دانشگاه تهران

دانشکدهٔ ادبیات و علوم انسانی

سازمان لغت نامه

لغت نامه

تألیف

علی اکبر

دهخدا

(۱۲۵۸-۱۳۳۴ هجری شمسی)

زیر نظر

دکتر محمد معین

استاد دانشکدهٔ ادبیات

(دانشگاه تهران)

شمارهٔ مسلسل: ۱۳۶

شمارهٔ حرف «الف» (بخش اول): ۱۳

اعیایی - افسا

تهران . دی ۱۳۴۶ هجری شمسی

چاپخانهٔ دانشگاه تهران

Acc No 93072
Date 24.7.

مسئولیت تنظیم و تدوین مطالب این‌مجلد را آقای **سید علی موسوی بهبهانی** بعهده داشته‌اند
و مطالب مندرج در آن با آقای **محمد پروین گنابادی** مقابله شده است .

خوانندگان محترم ! لطفاً هر گونه نظری در جرح و تعدیل و اصلاح مطالب این مجلد لغت‌نامه دارید ، مستقیماً بدفتر سازمان لغت‌نامه ارسال فرمایید، در صورت صحت بنام خود شما در مجلد بعد از همین حرف یا در «ذیل لغت‌نامه» بطبع خواهد رسید .

راهنمای جلد های چاپ شدهٔ لغت نامه

راهنمای جزوه‌های چاپ شده و دستور تجلید آنها (برای هر ۵۰۰ صفحه تقریباً یک جلد در نظر گرفته شده است) .

حرف	تا کلمهٔ	تعداد جزءها	تعداد صفحه	مجلداتی که باید صحافی شود
مقدمه	—	۱	۴۲۷	۱
الف(۱)	افسا . . .	۱۳	۳۱۰۰	۶(تا۳۰۰۰)
الف(۲)	انتکاث ...	۳	۳۰۰	—
ب(۱)	بانو...	۶	۶۰۰	۱(تا۵۰۰)
ب(۲)	بشر ...	۱	۱۰۰	—
پ	پی‌یوری(کامل)	۵	۸۱۰	۲
ت	تنده . . .	۱۰	۱۰۰۰	۲
ث	ثیه (کامل)	۱	۵۷	—
ج	جیهون (کامل)	۷	۶۵۷	۱
چ	چون ...	۴	۴۰۰	—
ح	حصبه ...	۷	۷۰۰	۱(تا۵۰۰)
خ	خربه ...	۵	۵۰۰	۱
د	دانه دار ...	۲	۲۰۰	—
ذ	ذیونوسیوس(کامل)	۱	۲۰۶	—
ر(۱)	رضی ...	۵	۵۰۰	
ر(۲)	روح‌القدس ...	۱	۱۰۰	—
ز	زدن ...	۳	۳۰۰	—
ژ	ژیهلاوا (کامل)	۱	۵۹	—

حرف	تا کلمهٔ	تعداد جزءها	تعداد صفحه‌ها	مجلداتی که باید صحافی شود
س	سلم ...	۶	۶۰۰	۱ (تا۵۰۰)
ش	شباب ...	۲	۲۰۰	—
ص	صیهون (کامل)	۴	۴۰۵	} ۱
ض	ضییم (کامل)	۱	۹۳	
ط	طیهوج (کامل)	۴	۴۰۴	} ۱
ظ	ظیقی (کامل)	۱	۳۴	
ع(۱)	عروس جهان ...	۲	۲۰۰	—
ع(۲)	عل ـ عیینة	۴	۴۹۲	—
غ	غیهم(کامل)	۴	۴۲۵	۱
ف	فییدن (کامل)	۴	۳۷۶	۱
ق	قیه‌لی (کامل)	۵	۵۶۵	۱
ک	کای	۳	۳۰۰	—
گ	گیهه (کامل)	۶	۶۵۴	۱
ل	لییده (کامل)	۴	۴۱۳	۱
ن	نظامی گنجوی ...	۶	۶۰۰	۱(تا۵۰۰)
و	والد	۱	۱۰۰	—
ه	هموار ...	۳	۳۰۰	—
جمع	دی ماه ۱۳۴۶	۱۳۶	۱۶۱۷۷	جمع ۲۵

نشانه‌های اختصاری

نشانه	معنی
ا	اسم .
اخ	اسم خاص (علم) .
ا مرکب	اسم مرکب .
امص	اسم مصدر .
ج ،	جمع (پیش از لغت) جمع .
ج ـ	جمع . . . (پیش از لغت مفرد) .
ج	جلد (پیش از شمارهٔ مجلدات کتاب).
ج	ماه جمادی (در تعیین تاریخ) .
حامص	حاصل مصدر
حبط	حبیب‌السیر چاپ طهران .
رض	رضی‌الله عنه .
ره	رحمة‌الله علیه .
س	سطر .
ص	صفحه (پیش از عدد) .
ص	صفت (نوع کلمه) .

نشانه	معنی
ص . ص	صلی‌الله علیه وآله‌وسلم (پس ازنام‌رسول).
ص مرکب	صفت مرکب.
ظ	ظاهراً .
ع	عربی .
ق	قید (نوع کلمه).
ق .	قمری (پس ازتاریخ سال) .
م .	میلادی (پس از تاریخ سال) .
مص	مصدر .
مص ل	مصدرلازم .
مص م	مصدر متعدّی .
مص مرکب	مصدرمرکب .
ن تف	نعت تفضیلی (صیغهٔ‌تفضیل).
نث	مؤنث .
ن ف	نعت فاعلی (اسم فاعل وفروع آن) .
ن ل	نسخه بدل .
ن مف	نعت مفعولی (اسم‌مفعول و فروع آن) .
ه	هجری (پس از تاریخ سال) .

ALLAMA IQBAL LIBRARY
93072

توضیح ـ در ضبط تلفظ کلمات ، فقط ضبط حروف متحرک (باستثنای حروفی که پیش از واو، یاء والف باحرکت همجنس باشد) پس از کلمه داخل این علامت [ ] گذاشته میشود . واگر داخل علامت خالی باشد نشانهٔ آنست که ضبط کلمه معلوم نیست .

نشانی : بهارستان . دانشکدهٔ ادبیات ساختمان شمارهٔ ۲ . سازمان لغت‌نامهٔ دهخدا .

از بیماری (ناظم الاطباء). ناتوان ساختن درد طبیب را (از اقرب الموارد) .
|| (حامص) انواع ماندگی . (ازذخیرهٔ خوارزمشاهی) کلال مفرط که عارض مفاصل و عضلات شود و در عرف آنرا تعب گویند قرشی گوید : هر ماندگی چنانست که یا بر اثر حرکت پدید آید و آنرا « اعیاء ریاضی » نامند یاچنین نباشد و آن ماندگی است که بذات حادث شود و آنرا اعیایی که علت شناخته نشده گویند . و این قسم مقدمه بیماری است. و گویند: ماندگی چون شدت یابد لرزشی در تن پدید آید و چون بیشتر شود موجب تب کردن شود . (ازبحرالجواهر) .
ماندگی یا بوسیله حرکت باشد یا بذاته پدید آید و علت آن معلوم نباشد و بهر حال ماندگی از هر جهت پدید آید چهار قسم بیش نیست قروحی تمددی ، ورمی ، قشفی) . . . .
(از کشاف اصطلاحات الفنون) .
ترکیبات :
— اعیاء تعبی ؛ کلال مفرطی که عارض مفاصل و عضلات شود که در عرف آنرا تعب گویند . رجوع به اعیاء شود .
— اعیاء تمددی ؛ ماندگیی است که آدمی کششی در اعضاء بدن خود احساس میکند . (از کشاف اصطلاحات الفنون) . رجوع به اعیاء شود .
— اعیاء قروحی ؛ آن ماندگی باشد که بدن بر اثر حرکت یا اصابت دست بآن متألم میشود (از کشاف اصطلاحات الفنون). ورجوع به اعیاء شود .
— اعیاء قشفی ؛ آن ماندگی است که دربدن احساس یبوست شود. (ازکشاف اصطلاحات الفنون) . و رجوع به اعیاء شود .
— اعیاء نافخ ؛ همان اعیاء ورمی است. رجوع به اعیاء و اعیاء ورمی و اعیائی شود .
— اعیاء ورمی ؛ آن ماندگی و کلالی باشد که بدن بر اثر آن داغ شود و اعصاب و عروق ممتلی گردد و به اصابت دست بدان متألم شود مثل آنکه مستور شده باشد (از کشاف اصطلاحات الفنون) و رجوع به به اعیاء و اعیایی شود .

اعیایی . [اِ] (ع اِ) یکی از پانزده درد که در عربی نام مخصوص دارند. (یادداشت بخط مؤلف) . شیخ الرئیس در قانون درباب «اوجاع التی لهااسماء» گوید :
سبب درد اعیایی یا تعب است که آن درد را اعیاء تعبی گویند .یا خلط ممدود است و دردی راکه از آن حادث شود اعیاء تمددی نامند و یا سبب آن ریح است که درد ناشی از آنرا اعیاء نافخ نامند و یاسبب آن خلط لاذع است که اعیاء قروحی گویند و تراکیبی از آنها حاصل که از جملهٔ آن مرکبات اعیاء و رمی است

که از اعیاء تمددی و قروحی ترکیب می شود ویکی ازشارحان نصاب الصبیان گوید: اعیایی دردیست که باو واماندگی در قوهٔ حرکت دهندهٔ عضو حاصل باشد . و صاحب ذخیرهٔ خوارزمشاهی گوید : انواع ماندگی است و بتازی اعیاء گویند . (ازیادداشتهای مؤلف) .

اعیاد . [اَ] (ع اِ) ج عید، روز فراهم آمدن قوم ، روزجشن اهل اسلام. (آنندراج). ج عید . (ناظم الاطباء) . ج عید (یعنی) خوی گرفته و هرچه بازآید از اندوه و بیماری و غم و اندیشه و مانند آن و روز فراهم آمدن قوم و روز جشن اهل اسلام .دراصل واوی است و بیاء جمع بندند بجهت لازم بودن یاء در مفرد آن و گفته‌اند : بجهت فرق میان آن و اعوادالخشب . (از منتهی الارب) . ج عید یعنی آنچه خوی گرفته‌ای بآن از بیماری و غم اندوه و مانند آن . قال « فالقلب یعتاده من جهاعید » .
و موسم و هرروز که فراهم آیند برای تذکار صاحب فضلی یا امر مهمی . ابن اعرابی گوید : زیرا در هرسال شادی تازه‌ای باشد . دراصل «عود» [ع] بوده و واو ساکن بجهت کسرهٔ ماقبل بیاء بدل شد و مصغر و جمع آن «اعیاد» باشد بیک لفظ ، بجهت ملازم بودن یاء در مفرد آن یا بجهت فرق میان آن و اعوادالخشب. (ازاقرب الموارد).
ج عید . یعنی عیدها :
در ممالک خویش در ایام اعیاد و جمعات خطبه باین هر دو لقب منور و مزین گردانند (ترجمهٔ یمینی ص ۲۸۴) که در جمعات و اعیاد و در آن ثناء باری عزاسمه می گویند . (کلیله و دمنه) .

اعیار . [اَ] (ع اِ) ج عیر [عَ] خروحشی باشد یا اهلی که اکثر بگورخر استعمال نمایند (منتهی الارب). (آنندراج) . ج عیر [عَ] خرهرچه باشد اهلی ویاوحشی وبیشتر دروحشی بکار رود. (ازاقرب الموارد). عیار [عِ] عیور [عُ] عیوره [عُ رَ] . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) .رجوع به عیر شود .
|| چند ستاره است روشن درگذرگاه سهیل . (منتهی الارب) .ستارهٔ چند درخشان است که درگذرگاه سهیل قرار دارند . (از اقرب - الموارد) .

اعیار . [اِ] (ع مص) عیر قراردادن برای پیکان . اعیرالنصل اعیاراً ؛ عیرقراردادبرای پیکان . (ناظم الاطبا) . (ازاقرب الموارد).

اعیار . [اَ] (اِخ) هضبه (پشته) هائیست در بلاد ضبه و نیزنام کوهی است ببلاد غضبان وگمان می برم (یاقوت) میان مدینه و فید قراردارد. ودرابیات زیرذکر آن آمده است :
لها بین اعیار الی البرک مربع
و دارومنها بالقفا متصیف .
سکری .
رعت منبت الضمران من سبل المعا
الی صلب اعیار ترن مساحله .
جریر .
(از معجم البلدان) .

اعیاس . [اِ] (ع مص). خشک گردیدن کشت (ناظم الاطباء). تر نبودن در کشت . اعیس الزرع اعیاسا ؛ لم یکن فیه رطب . (ازاقرب الموارد) .

اعیاص . [اَ] (ع اِ) ج عیص درخت انبوه بهم پیچیده . (آنندراج) . (منتهی - الارب). (ازناظم الاطباء). ج عیص، درخت بهم پیچیده انبوه . (ازاقرب الموارد) . عیصان . (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد).

اعیاص . [اَ] (اِخ) از قریش ، پسران امیة بن عبدشمس اکبر، غیرعنابس چهار کس اند عاص و ابوالعاص و عیص و ابوالعیص . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . اعیاص از قریش پسران امیة بن عبدشمس . (آنندراج) . اعیاص از قریش ، فرزندان امیة بن عبدشمس اکبر ، و آنها : عاص و ابوالعاص وعیص و ابوالعیص. (ازاقرب الموارد) . عبدشمس بن عبد مناف را دوپسر بوده بنام « امیة یکی را امیة الاکبر» و دیگری را « امیة الاصغر » می گفتند . امیة الاکبر را ده فرزند بود که چهار تن آنها را اعیاص می گفتند ونام آنان: عاص وابوالعاص والعیص وابوالعیص بوده وشش تن دیگر را «عنابس» می گفتند که عبارتند از: حرب، ابوحرب، سفیان، ابوسفیان،عمرو، وابوعمر . (از صبح الاعشی ج ۱ ص ۳۵۷) .

اعیان . [اِ] (ع مص) بچشمه رسیدن در کندن چاه . (تاج المصادر بیهقی) .
سوراخ کردن چشمهٔ آب را، ونقب زدن درقنات. (ناظم الاطباء) . حفر کردن تابچشمه رسیدن . حفرت حتی اعینت : ای بلغت العیون . «ما اعینه» ای ما اشد اصابته بالعین. (ازاقرب الموارد) .

اعیان . [اَ] (ع اِ) ج عین [عَ] بزرگان . (آنندراج) . (غیاث اللغات) . (مؤیدالفضلاء) (کشاف اصطلاحات الفنون) ج عین [عَ] بمعنی و شریف و گرامی قوم (منتهی الارب) . اشراف . (دستورالعلماء) . مأخوذ از تازی مردمان بزرگ و شریف و اصیل و پاک نژادکه بکیت و یا بکیتا نیز گویند . (ناظم الاطباء) . شرفاء (یادداشت بخط مؤلف) . و رجوع به عین شود .
همهٔ ارکان واعیان دولت ویرا بپسندند بدان راستی و امانت که کرد .
(بیهقی) .
و نزدیک بود که خللی افتادی جامه‌دار را اما خود پیش رفت و بانگ بر لشکر زد و مبارزان و اعیان یاری دادند .
(بیهقی ص ۲۴۴) .

سلطان در نهان نامها می‌فرمود سوی اعیان که
موکلان او بودند که نیک احتیاط باید کرد
در نگاهداشت یوسف. (بیهقی ص ۲۵۰) .
این اعیان و مقدمان را بر مقدار محل و
مراتب بباید داشت که پدریان و از آن‌ماانند
(بیهقی ص ۲۸۳) .
بر اثر سلطان خواجهٔ بزرگ و خواجگان و
اعیان درگاه . (بیهقی ص ۲۹۲)

نه در صدد عیون اعمالم
نه از عدد وجوه اعیانم .

مسعودسعد .

مصطفی ساکن خاك و من و تو درغم جسف
این چه نقل است کز اعیان بخراسان‌یابم .

خاقانی .

اعیان‌واقارب‌وزبدهٔ مواکب خویش‌رابخدمت
برسالت سلطان فرستاد .
(ترجمهٔ یمینی ص ۲۹۳) .
اما غرض این بود که حکمت همیشه عزیز
بوده‌است خاصه بنزدیک ملوك و اعیان
(کلیله و دمنه) .
واعیان‌این‌مملکت بدیدار او مفتقرند وجواب
این حروف را منتظر .(گلستان) .
فکیف در نظر اعیان خداوندی عز نصره که
مجمع اهل دلست . (گلستان) .
ترکیبات :
— اعیان‌حضرت ؛بزرگان‌واشراف‌پایتخت ،
اشراف حاضر در دربار :
اعیان حضرت حق وی بتمامی بگذارند .
(بیهقی ص ۴۱۰) .
چون بخانه فرود آمد همهٔ اولیاء حشم و
اعیان حضرت به‌تهنیت وی رفتند .
(بیهقی ص ۳۸۱)
اعیان حضرت و لشکر مقدمان حقی گذارند
مرنیکو . (بیهقی ص۳۴۲) . ارکان‌دولت
و اعیان حضرت وصیت ملك‌بجای آورند.
(گلستان) .
و ارکان دولت و اعیان‌حضرت‌و زورآوران
اقالیم جمع آمدند . (گلستان) .
— اعیان درگاه ؛ اشراف حاضر دربارگاه
درباریان ، بزرگان دربار :
اعیان درگاه را این حدیث سخیف نمود .
(بیهقی ص ۴۱۳) .
— اعیان دولت ؛ وزرای دولت . (ناظم-
الاطباء) . اشراف و بزرگان و امراء
حکومت :
— اعیان شهر ؛ بزرگان و اشراف شهر :
اعیان شهر جمله بخدمت آمدند .
(بیهقی ص ۴۶۸) .
— اعیان قوم ؛ اشراف آنان . (یادداشت
مؤلف) :
— اعیان ممکنات : شریفترین مخلوقات .
(ناظم‌الاطباء).

— اعیان‌مملکت: بزرگان‌واشراف کشور:
ارکان دولت و اعیان مملکت وصیت ملك
را بجای آوردند. (گلستان).
— مجلس‌اعیان؛ مجلس‌سنا،یکی‌ازدومجلس
که‌قوهٔ مقننه‌را تشکیل‌می دهندواز نمایندگان
طبقات اشراف که برطبق مقررات خاصی
انتخاب وانتصاب می‌شوند تشکیل می‌شود .
|| ج عین [ع] چشمها . (آنندراج) .
(غیاث‌اللغات) ج عین، باصره گاه برحدقه
وگاه بر مجموع پلکها و حدقهٔ چشم اطلاق
شود . و جمعهای دیگر آن : اعین[اَ یُ]
عیون [عُ] عیون [ع] اعینات [اَ یُ]
که کلمهٔ جمع‌الجمع است ومصغرآن «عینیه»
[عُ یَ نَ] است (از اقرب‌الموارد) . ج
عین [ع] یعنی چشم جمعهای دیگر عیون
[عُ و ع].اعین [اُ یُ]ومصغرآن«عیینه» .
(منتهی‌الارب) . و رجوع به عین شود .
|| اشیاء و ذوات موجوده‌در خارج .(غیاث
اللغات) (آنندراج) .ذاتها . (کشف‌الاعیان
بنقل آنندراج) ذوات موجوات در خارج .
(ناظم‌الاطباء) . ذاتها . (کشاف اصطلاحات
الفنون) . || برادران . (مؤیدالفضلاء) .
(کشاف‌الاعیان بنقل آنندراج) (کشاف -
اصطلاحات الفنون) .
|| همچشمان . (مؤیدالفضلاء)(کشف‌الاعیان
بنقل آنندراج) (کشاف‌اصطلاحات الفنون)
|| در اصلاح سالکان،اعیان صوراسماالهیه-
اند و ارواح مظاهر اعیان‌اند و اشباح مظاهر
ارواح‌اند پس حقیقت انسانیه اول در اعیان
ثابته تجلی کرد ذات و صفات و افعال راز
اینجا معلوم کن .(آنندراج) .
در اصطلاح سالکان اعیان صور علمیه را
گویند . و اعیان صوراسماالهیه‌اند وارواح
مظاهر اعیان‌اند و اشباح مظاهر ارواح‌اند و
پس حقیقت انسانیه اول در اعیان ثابته‌تجلی
کرده‌است و بعد از آن درارواح مجردتجلی
کرده ذات و صفات و افعال‌از اینجا معلوم
کن . (ازکشاف اصطلاحات‌الفنون) .
لاهیجی گوید : بدانکه هر عینی از اعیان
موجوده در خارج را دو اعتبار است یکی
از اعتبار من حیث الحقیقه که عبارت از
ظهور حق‌در صور مظاهر ممکنات می‌باشد
که انرا تجلی شهودی میخوانند و دیگری
اعتبار آن من حیث‌التعین و التشخص است
و باین اعتبار است که اشیاء راخلق و ممکن
می‌نامند وجمیع‌نقایص‌ازاین وجه بموجودات
ممکنه‌منسوب‌است.(ازشرح گلشن‌رازص۹).
وعرفااعیان‌را بصور علمیه‌تعبیر کنند. رجوع
به اعیان ثابته شود .
|| آنکه قائم بذات باشد یعنی در تحیزتابع
چیز دیگر نباشد بخلاف عرض که در تحیز
تابع موضوع خود می باشد .
(تعریفات جرجانی) .

|| در اصطلاح حکماء ماهیات اشیاء باشد .
(کشاف اصطلاحات الفنون) .
اعیان موجودات خارجی راگویند بطورکلی
جوهر باشد یا عرض و آن جمع عین است
یعنی موجود خارجی همچنانکه « صور »
یعنی موجودات ذهنی جمع صورت است
که بمعنی‌صورت ذهنی باشد. بنا براین‌اعیان
موجودات شامل‌جواهرواعراض‌هردومیشود.
وگاهی اعیان‌گویند؛ واز ان موجودات‌قائم
بنفس اراده کنند که بدین معنی مقابل‌اعراض
است .
و معنی قائم بنفس بودن آنست که بذات
خویش دارای حیزست و در تحیز تابع چیز
دیگر نیست بخلاف اعراض که تحیز تبعی
دارند و مکان و حیزآنها تابع حیزجواهری
باشدکه موضوع اعراض قرار گیرند . این
نظر متکلمان است ولی بعقیدهٔ فلاسفه معنی
قیام بنفس آنست که از قیام بمحل بی نیاز
باشد و معنی قائم بودن به امر دیگر آنست
که اختصاص‌بدان‌امر داشته باشدبدانصورت
امر اول صفت باشد مر امر دوم راه خواه
منعوت یعنی امریکه عرض بدان قائم است،
دارای حیز و مکان باشد همچون جسم که
سیاهی بدان قائم باشد یا دارای حیز نباشد ،
چنانکه در صفات مجردات همچون صفات
باری‌تعالی و عقول و نفوس فلکی .
(از دستورالعلماء ج۱ ص۱۳۷).
مقابل اعراض .
رجوع به عین وعرض شود.
ترکیبات :
— اعیان‌ثابته ؛دراصطلاح‌سالکان صوراسماء
الهی را گویند که‌آن صورتها معقولهاست‌در
علم‌حق‌تعالی.(ازکشاف‌اصطلاحات‌الفنون) .
و رجوع بهمین کلمه و حکمة الاشراق ص
۱۵۹ شود .

حد اعیان و عرض دانسته‌گیر
حدخود را دان‌کزان نبود گریز.

مولوی .

|| در اصطلاحات حقوق ، اعیان مقابل
عرصه است . یعنی بنا بر اعیان و زمین را
عرصه‌گویند .
ترکیبات :
بنوالاعیان ؛ برادران از یک پدر و مادر .
فرزندان‌ازیک‌پدرومادر. (یادداشت مؤلف).

اعیان . [اَ] (اِخ) نام موضعی است
که ذکر آن در بیت زیراز گفته‌های‌جبیلی
شهاب یربوعی آمده است:

تروحنا من‌الاعیان عصراً
فاعجلنا الالاهة آن‌تؤوبا .

این بیت‌را بدین صورت ابوالحسن عمرانی
آورده و لیکن از هری آنرا بصورت زیر
روایت کرده :

تروحنا من اللعباء... (ازمعجم‌البلدان).

اعیانا . [اَ] (اِخ) یکی از معلمین خربانیه‌ازفرق‌صابئین. (یادداشت بخط‌مؤلف).

اعیان ثانبه. [اِ نِ بِ تَ] (ترکیب وصفی) صوراسماء الهی و صور علمیه . (ناظم - الاطباء) . صوراسمای الهی . (از کشف - بنقل غیاث‌اللغات وآنندراج) .

صورعلمیه . (از مدار الافاضل بنقل غیاث اللغات و آنندراج). حقایق ممکنات درعلم حق‌تعالی باشد و آنها حقایق اسماء الهی در حضرت علمیه‌اند که تأخیری از حق تعالی‌جز از جهت ذات ندارند و از لحاظ زمان ازلی و ابدی هستند و مقصود تأخیر اضافی است یعنی تنها بحسب ذات تأخر دارند نه غیر آن . (از تعریفات جرجانی) . مؤلف کشاف اصطلاحات الفنون آرد : اعیان ثابته در اصطلاح سالکان صور اسماء الهی را گویند که آن صورتها معقوله است در علم حق‌تعالی . و اعیان ثابته دو اعتبار دارد یکی آنکه صور اسماء است دوم آنکه‌حقایق اعیان خارجی است پس باعتبار اول همچون ابدان است برای ارواح و باعتبار دوم هم چون ارواح است مرابدان را. و در«التحفة المرسله » است که اعیان ثابته صورت عالم در مرتبه تعیین دوم باشد . (از کشاف و اصطلاحات‌الفنون) . و مؤلف دستور العلما آرد : بدان‌که صور علمیه الهی را اعیان ثابته نامند . و این عقیده صوفیان است و حکماء ماهیات را اعیان ثابته‌گویند .

و میرسید شریف‌گوید : حقایق ممکنات در علم باری‌تعالی اعیان ثابته‌اند و آنها صور حقایق اسمای الهی در حضرت علمی هستند که بحسب ذات از حق‌تعالی تأخر دارند و از جهت زمان تأخری ندارند و ازلی وابدی هستند . (دستورالعلماء ج ۱ ص ۱۳۷) .

اعیان دولت . [اِ نِ دَ لَ] (ترکیب اضافی) اراکین‌سلطنت‌ووزراء وامرای‌ریاست. (آنندراج). وزرای دولت. (ناظم‌الاطباء) . بزرگان و اشراف حکومت .

اعیان مضمونه با نفسها . [اَ مَ نَ بِ اَ فُ سِ] (جمله اصطلاحی) در اصطلاح فقهی : اموالی راگویند که هرگاه در دست غاصب یا آنکه در حکم غاصب است تلف‌شود ملزم هست‌که در اموال مثلی مثل آن ودر اموال قیمی قیمت آنرا بمالک بپردازد .

(ازتعریفات‌جرجانی).

اعیان‌مضمونه‌بغیرها . [اَ نِ مَ نَ بِ غَ رِ] (جمله اصطلاحی) مقابل اعیان مضمونه بنفسها است مانند : مبیع و عین مرهون . (ازتعریفات جرجانی) .

اعیان نجسة .[اَ نَ نَ حِ سَ](ترکیب وصفی) در اصلاح فقهای اشیائی را گویند که بذات خود نجس هستند . مقابل اعیان متنجس . و آن را نجاسات نیز گویند . محقق در کتاب شرایع الاسلام آرد: نجاسات ده قسم‌است :

اول و دوم بول و غایط از جاندارانی که خون جهنده دارد وحلال گوشت نیست‌خواه بذاته حرام‌گوشت باشد مانند شیر یا حرمت آن عرضی‌باشد مانند حلال گوشتی که نجاست خوار باشد . سوم منی از هر حیوان حلال گوشت باشد یا حرام گوشت . و در حکم منی‌حیواناتی که‌خون‌جهنده‌ندارند تردید است ومشهور طهارت است .

چهارم ؛ مرده از هرحیوانی که خون جهنده داشته باشد . و همچنین هر عضوی که از بدن چنین حیوانی‌جداشود خواه خودحیوان مرده یا زنده باشد .

پنجم خون از حیواناتی که رگ داشته باشند و آنچه از خون رشح کند مانند خون ماهی و امثال آن نجس نیستند.

ششم و هفتم سگ و خوک که هم عین و هم ترشحات بدن آنهانجس است ودیگرحیوانات نجس‌العین‌نیستند هشتم؛مسکرات ودرنجاست آنها تردیداست ونجس بودن‌آنها اظهراست وعصیر عنبی آنگاه که بجوشد و غلیظ شود درحکم مسکر است هرچند سکرآورنباشد .

نهم فقاع .

دهم کافر و ضابطه در کافر بودن مسلمان نبودن یامسلمان بودن و یکی از ضروریات دین‌رامنکرشدن.(ازشرایع‌اسلام کتاب‌طهارت).

اعیان‌نشین . [اَ نِ] (ص‌مرکب) محلهٔ که اعیان شهر در آن سکونت دارند . مانند خیابانهای شمالی طهران .

اعیانی. [اَ یا یِ] (اِ منسوب)منسوب به عین . در تداول حقوقی بنا وساختمان را گویند.مقابل‌عرصه. (یادداشت بخط‌مؤلف). منسوب و متعلق باعیان .(ناظم‌الاطباء) .

ترکیبات :

— اعیانی خانه : بناهای خانه . (ناظم - الاطباء) .

|| (ع اِ) آنکه در مادر و پدر شریک‌باشند واخیافی بالفتح و سکون خای معجمه بمعنی برادرانی‌که پدر هر یکی‌علیحده و مادرواحد باشد . و علایی بالفتح برادرانی که مادرهر یک علیحده و پدر واحد باشد . (آنندراج) برادر اعیانی ؛ برادر ابی‌وامی .(ازیادداشت مؤلف) . از بنوالاعیان آید : بمعنی برادران صلبی و بطنی ، پدر و مادری تنی (یادداشت مؤلف) . برادر اعیانی ؛ برادر رحمی . (ناظم‌الاطباء) .

ترکیبات :

— جلال‌الدین عبدالرحیم‌صدر برادراعیانی مولاناشهاب‌الدین(حبیب‌السیرج ۲ ص۲۱۳).

اعیانی . [اِ یِ یا یِ] (اِ) نام دردی که صاحبش از حرکت ایذای یابد . (غیاث - اللغات) . (آنند اج) .

اعیب . [اُ یَ] (اِخ) موضعی است به یمن . و هو فعیل [فُ عَ] یا افعل [ا عَ] (منتهی‌الارب) . یاقوت آرد :

از ابوالحسین‌بن زنجی از نحویان بصره‌نقل است‌که در زبان‌عرب کلمهٔ بروزن‌فعیل [فُ یَ] نیست بجز «اعیب» و آن نام موضعی است بیمن . وبعقیده من (یاقوت) تصحیفی روی داده و بروی‌اشتباه شده است ومعروف بر این وزن کلمهٔ «علیب» [عُ یَ] است که موضعی است در راه یمن . و ذکر آن در بیت زیر از ابو ذهبل آمده است .

فماذرقرن الشمس حتی تبینت

بعلیب نخلا مشرقاً و مخیما .

(از معجم‌البلدان) .

اعیث . [اَ یَ] (ع نعت تفضیلی) تباه کارتر . یقال :

اعیث من جعار (یادداشت مؤلف) .

اعیذب . [اُ ذِ] (اِخ) دهی است از دهستان باوی بخش‌مرکزی‌شهرستان اهواز . شغل اهالی زراعت و گله‌داری است و در تابستان راه اتو مبیل‌رو دارد.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج٦) .

اعیرج . [اُ عَ رِ] (ع اِ) مارخبیث که رقیه‌نپذیرد ومانند افعی‌برجهد .ج ،اعیرجات. (ناظم الاطباء) .

مارکه افسون نپذیرد و برجهدبر مردم .ج ، اعیرجات . (مهذب‌الاسماء نسخهٔ خطی) .

مصغرا ماری است خبیث که رقیه نپذیرد و مانند افعی برجهد . قال‌اللیث ، لایؤنث .ج ، اعیرجات . (منتهی الارب) . || تصغیر اعرج : لنگ .

اعیرجات . [اُ عَ رِ] (ع اِ)ج اعیرج [اُ عَ رِ] بمعنی مار خبیث که رقیه نپذیرد ومانندافعی‌برجهد.(آنندراج)(منتهی‌الارب.) (ناظم‌الاطباء) . رجوع به اعیرج شود.

اعیرض . [اُ رَ] (اِخ) نام آبیست که که میان دوکوه طی و تیماء قرار دارد .

(از معجم‌البلدان) .

اعیرف . [ ] (اِخ) نام کوهی است ازآن طی . وآنان‌رادرآنجا نخلی‌است که‌آنرا«افیق»گویند . (ازمعجم‌البلدان) .

اعیس . [اَ یَ] (ع اِ) شتر سپید سرخ موی . ج، عیس (ناظم‌الاطباء).

یکی از عیس ، یعنی شتران سپید سرخ موی مؤنث آن عیساء . (منتهی الارب) . از از رنگهای شتران‌هرگاه سپیدی رنگ‌مخلوط باشد و به اشقر بزنند ، آنرا اعیس گویند و مؤنث‌آن‌عیساءاست.(ازصبح‌الاعشی‌ج ۲ ۳۳۱).

اعیسر . [اُ عَ سِ] (اِخ) مصغر اعسر است که بعمربن خطاب اطلاق میشد است :

خالد اورا (عمربن الخطاب) اعسر خواندی ونیز تصغیر کردی چون نام او بردی گفتی اعیسر . (ترجمهٔ طبری بلعمی) .

اعیش . [اَ یَ] (ع ا) شتر سفیدکه اندک مایه سرخی دارد ج ، عیش . انثی عیشاء (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی) . ظاهراً مصحف عیس با سین مضرس است .

اعیط . [اَ یَ] (ع نف) درازگردن . عیطاء مؤنث (آنندراج) . درازگردن . ج ، عیط و انثی عیطاء (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی) طویل العنق . (مصادر زوزنی) .

|| درازگردن و سرمعا . (منتهی الارب) . (آنندراج) . درازگردن و سرباهم (ناظم - الاطباء). سروگردن دراز. (ازاقرب الموارد). ج ، عیط . انثی عیطاء . (اقرب الموارد) .

|| مردکاره وسرباز زننده. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . سرباززننده و امتناع کننده . الابی الممتنع وهی عیطاء . ج، عیط . (از اقرب الموارد) .

|| کوشک بلند ودژ بلند . (آنندراج) قصر اعیط ؛ کوشک بلند . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . قصر اعیط ؛ مرتفع وبلند . (از اقرب الموارد). || عزاعیط ؛ ارجمندی بزرگ وبلند (ازاقرب الموارد) .

اعیلة . [اَ لَ] (ع ا) ج ، عیال [ع] ج ، عیال [ع] (ناظم الاطباء) . رجوع به عیال شود .

اعین . [اَ یَ] (ع نف) فراخ چشم . ج ، عین . (اصله فعل بالضم) . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . (آنندراج) . فراخ چشم (مصادر زوزنی) . فراخ چشم ، انثی، عیناء ج عین. (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی) .

|| ذوالعین [عَ یَ] یعنی آنکه سیاهی چشم وی درپهنی بزرگ باشد . وهی عیناء ج، عین (ازاقرب الموارد). آنکه سیاهی چشم وی کلان وبزرگ باشد. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

|| گاو دشتی نرولا تقل ؛ ثوراعین. (منتهی الارب) . گاو دشتی نر . (ناظم الاطباء) . گاو نر وحشی . وجنبهٔ اسم بودن آن غلبه دار و صفت قرار نمی گیر. لایقال: ثوراعین (از اقرب الموارد) .

|| ما اعینه ؛ چه چشم زخم رساننده است . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .

اعین . [اَ یُ] (ع ا) ج عین [عَ] بمعنی چشم . اعیان [اَ] . عیون [عُ] (منتهی الارب) . ج عین . (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی) ورجوع به اعیان شود .

اعین . [اَ یَ] (اِخ) قلعه ایست بیمن (منتهی الارب) . (آنندراج) . قلعه ای بیمن (ناظم الاطباء) . نام قریه ایست و گفته اند قلعه ایست بیمن. خدادانا است. (ازمعجم البلدان).

اعینات . [اَ یُ] ج ، ج عین [عَ] یعنی چشم (منتهی الارب) .

اعین . [اَ یَ] (اِخ) وی آزاد کرده سعدبن وقاص و از رجال حجاج بن یوسف بود . او حمام خوبی ساخت که آنرا حمام اعین گفتندی و بدینجهت شهرت یافت . (از قاموس الاعلام ترکی) .

اعین . [اَ یَ] (اِخ) ابوبکربن عتاب حسن بن طریف بغدادی بدین لقب اشتهاردارد وی بسال ۲۴۰ درگذشت (لباب الانساب).

اعین. [اَ یَ] (اِخ) ابن اعین ازطبیبان سرشناس سرزمین مصر بود و اوراکتابیست در «امراض العین ومداواتها» وی بسال ۳۸۵ درگذشت (از اعلام زرکلی) . و رجوع به عیون الانباء قاموس الاعلام ترکی شود .

اعین . [اَ یَ] (اِخ) بن تمیم . در عقد الفرید چنین آمده :

قالت عایشة : قتل الله مذمما بسعیه علی عثمان ترید اخاه محمداً و ساق الی اعین بن تمیم هوانا فی بیته... (از عقدالفرید ج ۵ ص ۵۲).

اعین . [اَ یَ] (اِخ) ابن سنبس . پدر زرارة بن اعین. (از رجال معروف رواة شیعه) غلامی رومی از مروی از بنی شیبان بود و قرآن آموخته ومولای اووی راآزادکرده بود و خواست او را داخل نسب خویش کند لیکن او راضی نشد و بهمان ولاء بنی شیبان باقی ماند .(الفهرست ابن الندیم).

اعین . [اَ یَ] (اِخ) ابن ضبیعة بن ناجیة بن غفال بن محمد بن سفیان بن مجاشع بن دارم تمیمی حنظلی دارمی . پسر برادر صعصعة بن ناجیه و جد فرزدق . صاحب استیعاب او را ذکر کرده و چیزی که دال بر صحابی بودن وی باشد نیاورده . وی در جنگ جمل جزء یاران علی (ع) بود و هموبود که ناقه عایشه را پی کرد . (از الاصابة فی تمییز الصحابة) . ورجوع به قاموس الاعلام ترکی اعین بن اصبیعة شود .

اعین . [اَ یَ] (اِخ) بن محمدبن سعید بن مندویة بن حمادزهیر بن سعیدبن عطیة جروا - آنی مکنی به ابو سعید ، مولای عباس بن مرداس . وی از ابوالولید طیانسی و ابی حذیفه روایت کرد . حماد (جدوی) از کوفه باصفهان مهاجرت کرد . وی در اواخر سال ۲۷۰ درگذشت . (از ذکر اخبار اصبهان ج ۱ ص ۲۸۸) .

اعین . [اَ یَ] (اِخ) بن هرثمة . از والیان سیستان بود. مؤلف تاریخ سیستان آرد: باز مأمون خراسان و سیستان داد و اعین بن هرثمه عمربن الهیثم را اینجا فرستاد . (تاریخ سیستان ص ۱۷۶) . در عیون الانباء اعین بن هرثمة بن اعین ضبط شده . رجوع بکتاب مزبور ج ۱ ص ۱۶۱ شود .

اعین الراطین . [اَ یَ] (ع ا) اثلق است و سنکسبویه را نیز نامند (فهرست مخزن الادویه) . سکبینوین ، سنجسبوه [سَ سَ وَ] سنگ سیویه . اطباع الکلبة ، سپستان. (ترجمهٔ ابن البیطارص ۹۶) .

اعین طبیب . [اَ یَ طَ] (اِخ) ظاهر همان اعین بن اعین بن اعین است . رجوع به این کلمه در همین لغت نامه و عقد الفرید ج ۲ ص ۳۰۷ و عیون الاخبار ج ۳ ص ۱۶۲ شود .

اعین . [اَ یَ] (اِخ) عبدالله بن اعین ، محدث است . (منتهی الارب).

اعینة. [اَ یِ نَ](ع ا) ج عیان، آهنی است در متاع ندان .عین [عَ یَ](منتهی الارب). رجوع به عیان شود .

اعینی . [اَ یَ] (امنسوب) نسبت است به اعین بمعنی فراخی در چشم . (ازلباب - الانساب) .

اعینی . [اَ یَ] (اِخ) نام یکی از جدها است که بدو نسبت کنند . از آن جمله ابو علی محمد بن علی محمدبن علی بن احمداعینی طالقانی فقیه شافعی است وی بسال پانصد و اندی در کرمان در گذشت .

اعیون . [ ] (اِ) حلبه است . (فهرست مخزن الادویه) .

اعیوی . [اَ یَ ی] (ا منسوب) منسوب است به اعیی که پدر بطنی است از جرم . (ازمنتهی الارب) . وفی المثل : اعیا من باقل. والداء العیاء الحمق. (تاج العروس) (از منتهی الارب) .

اعیی . [اَ یا] (ع ص تفصیلی) درمانده تر درکار . درمانده تر در سخن ، بی زبان . (یادداشت بخط مؤلف) .

|| اعیی من باقل ؛ کنگ تر از باقل . مثلی است عربی وباقل مردی بود ضرب المثل در عجزاز بیان (یادداشت بخط مؤلف) .

اعیی . [اَ یا] (اِخ) پدر بطنی است از جرم . (منتهی الارب) .

اعییاء . [اَ یِ] (ع ا) ج ، عیی [عَ یِ ی] بروزن غنی ، یعنی درمانده در کار و سخن . اعیاء [اَ] . منتهی الارب) .

اعییة. [اَ یِ یَ] (ع ا) سخن وکار دشوار درمانده کن . (منتهی الارب) .

اغ . [اُ] (صوت) صدائی که در حین استفراغ از گلو برآید . (فرهنگ نظام) :

صدای اغ بچه راشنیدم، دویدم بیرون شانهایش راگرفتم مبادا برزمین افتد.(فرهنگ نظام). ورجوع به اغ اغ شود .

اغ. [اُغ اُغ] (صوت) صدائی که درحال استفراغ وقی ازگلو برآید. (فرهنگ نظام): صدای اغ بچه را نمی شنوی . صدای اغ اغ بچه می آید. (فرهنگ نظام). ورجوع به اغ اغ شود .

اغائد. [اَ ءِ] (ع ا) معشوقان. این جمع اغید است که صیغهٔ اسم تفضیل باشد بمعنی نازک بدن تر ونرم اندام تر. (آنندراج).

اغابة. [اِ] (ع مص) غایب گردیدن و غایب گردیدن شوی زن . (ناظم الاطباء) . غائب گردیدن شوی زن . (آنندراج). غایب گردیدن شوی زن . اغابت المرأة اغابة ؛ غایب گردید شوی وی. (منتهی الارب). غایب شدن شوهرزن . اغابت المرأة اغابة. فهی مغیب ومغیبة و «مغیب» [مُ ي] علی الاصل. (از اقرب الموارد) .

اغاثة. [اِ ثَ] (ع مص) فریاد رسیدن . (ناظم الاطباء). کمک کردن و یاری دادن. اغاثه اغاثة ؛ اعانه و نصره. (از اقرب الموارد). فریاد رسیدن. یقال: استغاثنی فاغثته. (منتهی الارب). بفریاد رسیدن وباران دادن (ا)(آنندراج). || برطرف کردن خدای سختی را. اغاثهم الله برحمته: کشف شدتهم . اغاثنا الله بالمطر : کشف الشدة عنا به. (ازاقرب الموارد).

اغاجی. [ ] (اِخ) امیر ابوالحسن علی بن الیاس . ازامرای دوره سامانی که از جملهٔ شعرا نیز بود . وی شاید پسر الیاس بن اسحاق بن احمد سامانی باشد که در بخارا و بلخ می‌زیست. (ازتاریخ ادبیات دکتر صفا ج ۱ ص ۱۷۹). ورجوع به اغجی و آغاجی و اغچی شود.

اغار. [اَ] (اِ) آغار و برانگیخته و تحریک شده . (ناظم الاطباء). برانگیخته و تحریک کرده. (آنندراج). (برهان). || نم کشیده و خیسیده (برهان). (آنندراج) (ناظم الاطباء). || آمیخته و سرشته . (برهان). (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . و رجوع به آغار شود .

اغاردن . [اَ دَ] (مص) آغاردن و سرشتن . (ناظم الاطباء) . سرشته کردن . (از برهان). (آنندراج). || برانگیزانیدن و تحریک نمودن. (ناظم الاطباء). برانگیزاندن و تحریک کردن بجنگ وحرب. (ازبرهان). (ازآنندراج). || بهم آمیختن. (ناظم الاطباء). درهم آمیختن (ازبرهان). (ازآنندراج). || خیسانیدن. (ناظم الاطباء). (ازبرهان). (ازآنندراج). || برانگیختن بجنگ. (ناظم الاطباء). و رجوع به آغاردن شود .

اغارة. [اِ رَ] (ع مص) . غارت کردن . وتاخت و تاراج کردن. (آنندراج). تاخت و تاراج کردن . اغار علی القوم غارة و اغارة. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . تاخت کردن برقوم وآنهارا با هجوم خود بیرون راندن وبوحشت انداختن. (ازاقرب الموارد). || بغور یعنی بزمین نشیب رفتن. (آنندراج) بغورشدن وبغور درآمدن . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). درآمدن درغور. اغار الرجل الی الغور » . (ازاقرب الموارد). || سخت شتافتن. (آنندراج) . سرعت کردن و شتابی نمودن در رفتار . (ناظم الاطباء) . (منتهی الارب). بشتاب رفتن. (ازاقرب ـ الموارد). و منه قولهم «اغرنا غارة الثعلب ، اذا اسرع ودفع فی عدوه. (ازاقرب الموارد). ومنه المثل «اشرق ثبیر کیما نغیر، ای نسرع الی النحر. (منتهی الارب). || برشک آوردن کسی مراهلش را . (ناظم الاطباء) . اغارفلان اهله‌ای تزوج علیها . یعنی بر شک آورد او را . (منتهی الارب) . هوو آوردن برسرزن. اغار اهله؛ تزوج علیها . (از اقرب الموارد) . || سخت دویدن اسب و جز آن . (منتهی ـ الارب) (ناظم الاطباء). سخت دویدن اسب درغارت وجزآن (از اقرب الموارد) . ومنه «اغار اغارة الثعلب ، اذا اسرع » . (منتهی ـ الارب). || سخت تافتن رسن را. (منتهی ـ الارب) . (ناظم الاطباء) . تابیدن ریسمان . (آنندراج) . سخت تابیدن ریسمان . (از ـ اقرب الموارد) . || درجهان رفتن. (منتهی ـ الارب) . (ناظم الاطباء) . رفتن در زمین . اغار زید ؛ ذهب فی الارض . (از اقرب ـ الموارد) . || آمدن کسی را تایاری وی نماید. (ناظم الاطباء) . بنزدیک آمدن برای یاری نمودن او را. اغارفلان بنی فلان. والی بنی فلان ؛ جائهم لینصروه .(ازاقرب الموارد) . || فرورفتن چشم درمغاک . (آنندراج) . || بغوررسیدن آوازه وشهرت . اغارصیته ، بلغ الغور. (ازاقرب الموارد).

اغاریقون. [اَ] (اِ) مأخوذ از یونانی غاریقون. (ناظم الاطباء). رجوع به غاریقون شود .

اغاز. [اَ] (اِ) قصدواراده (ناظم الاطباء). (آنندراج) . (برهان). || صداوندا. (ناظم ـ الاطباء). (آنندراج) (برهان) . || ابتدای هرکار و آغاز. (ناظم الاطباء) . (آنندراج). (برهان) مخفف آغاز. (فرهنگ نظام) .

اغ زدن. [اُ زَ دَ] (مص مرکب) درحال استفراغ و قی ازگلو صدادادن . ومشتقات مصدر مذکور اغ زدن تمام استعمال میشوند (فرهنگ نظام) : فلان دارد اغ میزند. (از فرهنگ نظام).

اغازه.. [اَ زِ] (اِ) افزاری است کفش ـ دوزان را. (برهان). (آنندرج). (ناظم الاطباء).

اغاش . [اَ] (اِ) آغاش وفراهم آورده. (ناظم الاطباء) . || مندرج کرده . (ناظم ـ الاطباء) .

اغاضه. [اِ ضَ] (ع مص) کم کردن آب را. (منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم ـ الاطباء) . درکم کردن قراردادن . اغاضه اغاضة؛ جعله یغیض . (ازاقرب الموارد) . || کم کردن بهای چیزی را. (منتهی الارب). (آنندراج) (ناظم الاطباء) . || بزمین فرو خورانیدن آب را. (منتهی الارب)(آنندراج). (ناظم الاطباء).

اغاغ. [اُ] (اِصوت) آوازی که درگلو بگردد در وقت غرغره کردن و مانند آن . (آنندراج). آوازی که درگلو ازقرقره کردن پدید آید . (ناظم الاطباء).

بود تکرارنیت درو ضویت
کشی در آب تاصد بار رویت
کنی از غسل تاخود درانمازی
نوای اُغ اُغ راکوک سازی.

ملافوقی یزدی . (بنقل آنندراج) . اغ . رجوع به این کلمه شود.

اغاظه. [اِ ظَ] (ع مص) بخشم آوردن. (ناظم الاطباء).

اغافت. [اِ فَ] (ع مص). خمانیدن شاخ غاف وجز آن را. (آنندراج). اغافة. [اِ فَ] . رجوع به این کلمه شود. || نرم و رام کردن کسی را. (آنندراج).

اغافة. [اِ فَ] (ع مص) خمانیدن شاخ غاف وجز آنرا (منتهی الارب) . کج کردن شاخ . وعبارت اللسان : « اغاف الشجرة اما لها من النعمة و الغضوضة» . (از اقرب الموارد). || کج شدن شاخها براست وچپ . اغیفت الشجرة ،مثل غافت. غافت الشجرة . . مالت اغصانها یمیناوشمالا (ازاقرب الموارد).

اغالش [اَ لِ] (اِ) بمعنی آغالش است که شورش انگیختن وبدآموزی و تحریض کردن نادانان بجهت خصومت انداختن میان مردم باشد و آنرا بعربی اغراگویند (برهان). (آنندراج) . آغالش و اغوا وبرانگیختن و ترغیب و تحریض برگناه . (ناظم الاطباء) . رجوع به آغالش شود.

اغالة. [اِ لَ] (ع مص) شیرغیل خورانیدن بچه را. (ناظم الاطباء) . (ازمنتهی الارب) . اغالت المرأة ولدها؛ شیر غیل خورانید. . . و اغیلته بالتمام مثله. (منتهی الارب). شیردادن زن بچه خود را در حاملگی . (از اقرب الموارد) . || گردآمدن کسی بازن مرضع . اغال فلان ولده. گردآمد بازن مرضع. (منتهی الارب).(ناظم الاطباء)ورجوع به اغیال شود.

اغاغیا. [ ] (اِ) قسمی ازگل سفید ودرخت آن . (فرهنگ نظام) : در خانه ما یک درخت اغاغیاست . (ازفرهنگ نظام).

اغالوجی. [اَ] (اِ) مأخوذ از یونانی، صبرزرد . (ناظم الاطباء) .

اغالیدن. [اَ دَ] (مص) گرم شدن، متغیر و ستیزنده شدن ، ترغیب نمودن مردم را بر جنگ . آغالیدن . (ناظم الاطباء) . ورجوع به آغالیدن شود.

اغالیط. [اَ] (ع اِ) ج ـ اغلوطه [اُ طَ] مسئله یاسخنی که بدان کسی رابغلط اندازند . (آنندراج). مطالب یاسخنهایی که بدانها کسی را درغلط اندازند. (فرهنگ نظام) . ج ، اغلوطه ، سخن غلط یا کلام که بدان کسی را بغلط اندازند. (منتهی الارب) . و منه : نهی رسول الله (ص) عن الاغلوطات ویقال حدثته حدیثا لیس بالاغالیط. (منتهی الارب).

اغامة. [اِ مَ] (ع مص) ابرگردیدن هوا. (ناظم الاطباء) . ابرشدن سماء . (ازاقرب ـ

الموارد). ابرناك بودن آسمان. (آنندراج). ابرناك گردیدن هوا. اغامت السماء واغیمت بالنقص والتمام. (منتهی الارب). || جای گرفتن و اقامت نمودن. (ناظم الاطباء). اقامت گزیدن درجایی. (از اقرب الموارد) جای گرفتن واقامت نمودن. اغیم فلان، جای گرفت. (منتهی الارب). ابر رسیدن. (ناظم الاطباء). ابر رسیدن قومی را. اغیم القوم. ابر رسید آنها را. (منتهی الارب). || عطش رسیدن بقوم. اغیم القوم: اصابهم غیم ای عطش. (ازاقرب الموارد). || بسان ابرشدن شب. اغیم اللیل، جاء کالغیم. (ازاقرب الموارد).

اغانم. [اَ نِ] (ع اِ) جِ غنم [غَ نَ] (ناظم الاطباء). کلهٔ غنم [غَ نَ] راگویند که بمعنی گوسپنداست وواحد ازلفظ خود ندارد ویکی آن را شاة گویند وآن اسم جنس مؤنث است و یقع علی الذکور والاناث او علیهما جمیعا. ودر اراده دو گله غنمان گویند. (ازمنتهی الارب). جِ غنم [غَ نَ] بمعنی شاة اعم از بزو گوسپند که واحد از خود ندارد واسم جنس مؤنث است برای جنس شاة. (ازاقرب الموارد).

اغانة. [اِ نَ] (ع مص) فروگرفتن ابر همه آسمان را (آنندراج). (ناظم الاطباء). اغان الغیم السماء. فرو گرفت ادر همه آسمان را. (منتهی الارب). پوشانیدن ابرآسمان را اغان الغین (لغة فی الغیم) السماء، البسها. (ازاقرب الموارد). || پوشیدن. (ناظم الاطباء). (منتهی الارب). (آنندراج). || فروگرفتن شهوت دل را. (ناظم الاطباء). اغیان. (بدون اعلال). (منتهی الارب). اغین علی قلبه (مجهولا) اغیانا. تغشته الشهوة. ومنه «انه لیغان علی قلبی حتی استغفرالله فی القوم سبعین مرة» (ازاقرب الموارد). || پراکنده خاطر کردن وام کسی را (ناظم الاطبا). اغیان (بدون اعلال). (منتهی الارب). ورجوع به اغیان شود.

اغانی. [اَ] (ع اِ) جِ اغنیة [اُ یَ] سازهایی که بدون نفخ و دم نواخته میشود مثل چنگ ورباپ وامثال آنها خلاف مزمار که سازی است که بانفخ دم نواخته شود مثل نی را مثال آن. (فرهنگ نظام).

|| اغنیة بمعنی تصنیف درتداول عربی امروز. رجوع به اغنیه شود.

اغانی سرای. [اَ سَ] (نف مرکب) سرودگوی. خوش خوان. (آنندراج).

اغباء. [اِ] (ع مص) اندك باریك شدن. (۱) (ناظم الاطباء). اندك باریدن. (منتهی الارب). (آنندراج). باران اندك شدن آسمان. (تاج المصادربیهقی). غبیة (باران اندك یا یکدفعه شدید باریدن). باریدن آسمان. (از اقرب الموارد). اغبت السماء اغباء، انزلت الغبیة. (اقزب الموارد).

اغباب. [اَ] (ع اِ) جِ غب [غُ] بمعنی زمین پست وایستادنگاه آب. (آنندراج). جِ غب [غُ] بمعنی روندهٔ ازدریا چندان که دردشت دور درآید و زمین پست و ایستاد نگاه آب. (منتهی الارب). جِ غب یعنی آنکه بدریا زند چندانکه در خشکی امعان کند وزمین پست (ازاقرب الموارد).

اغباب. [اِ] (ع مص) بنوبت آمدن تب. یقال. اغبته الحمی وعلیه اغباباً. بنوبت آمد تب. (ناظم الاطباء). (ناظم الاطباء). گاه گاه آمدن یایکروز درمیان آمدن تب. (آنندراج) یکروز درمیان آمدن تب. (ازاقرب الموارد). || یکروز درمیان آمدن قوم را. اغب القوم؛ روز میان آمد قوم را (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) ه یک روز درمیان آمدن دیدار کننده قوم را. (ازاقرب الموارد). ومنه «فلان لایغبنا عطاؤه» ای لایأتینا یوماً دون یوم بل یأتینا کل یوم. ومنه، یقال «اغبوافی عیادة المریض واربعوا» (اقرب الموارد). || بوی گرفتن گوشت. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). گندیده شدن گوشت. اغب اللحم، بدبوی شد. (از اقرب الموارد). || شب گذاشتن نزدیک کسی. (منتهی الارب). (آنندراج). شب بروزآوردن نزد کسی. اغب فلان عندنا؛ بیتوته کرد. (ازاقرب الموارد). || روز میان بآب آوردن شتران را. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). || روزبمیان بجایی رفتن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). و منه الحدیث: «اغبوا فی عیادة المریض واربعوا»، یعنی عدیوما و، دع یوما، اودع یومین و عدالیوم الثالث. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || هرروز شیرندادن شتر. اغب الابل، اذالم تأت کل یوم بلبن. (ازاقرب الموارد). || یکروز ودوشب ستور راآب ندادن. اغب فلان ماشیته: ترك سقیها یوما ولیلتین. (ازاقرب الموارد). بدآمدن چیزی کسی را. اغب الشیء فلانا، وقع به (ازاقرب الموارد):

اغبار. [اَ] (ع اِ) جِ غبر [غُ] باقی شیردر پستان وبقیهٔ هرچیزی. (آنندراج). (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). بقیهٔ هرچیزی وباقیماندهٔ شیردرپستان. (ازاقرب الموارد).

اغبار. [اِ] (ع مص) کوشش نمودن. (آنندراج). (ناظم الاطباء). اغبر فی طلبه، کوشش نمود. (منتهی الارب). کوشش کردن درطلب چیزی. (ازاقرب الموارد). || تیره رنگ گشتن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). کبود رنگ گردیدن. اغبر الشیء: صاراغبر. (ازاقرب الموارد). || گردبرانگیختن. (منتهی الارب) (آنندراج). (ناظم الاطباء). غبار پراکندن. اغبر؛ اثار الغبار. (ازاقرب الموارد). سخت افتادن باران برزمین. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). دوباره باران آمدن وسخت باریدن، اغبر السماء: جدد وقع مطرها واشتد. (ازاقرب الموارد). || روی آوردن به چیزی. اغبر فی الشیء؛ اقبل علیه. (از اقرب الموارد).

اغباس. [اِ] (ع مص) تاریک شدن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). تیره شدن شب. اغبس اللیل، اظلم. (ازاقرب الموارد). || تیره رنگ گردیدن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). خاکستری رنگ شدن. اغبس الشیء، کان لونه الغبسة (ازاقرب الموارد).

اغباش. [اِ] (ع مص) بآخر تاریکی رسیدن شب. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء) غبش [غَ بَ] (اقرب الموارد). رجوع به غبش شود. || باقی ماندن اندك از شب. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) غبش [غَ بَ] (اقرب الموارد).

اغباش. [اَ] (ع اِ) جِ غبش [غَ بَ] بقیهٔ شب یاتاریکی آخرشب. (آنندراج). (منتهی الارب).

اغباط. [اِ] (ع مص) همیشه پالان بر پشت شترداشتن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) پیوسته بار بر پشت ستور داشتن و وآنرا پائین نگذاشتن. اغبط فلان الرجل علی ظهرالدابة: ادامه علیها و لم یحطه عنها. (ازاقرب الموارد). پیوسته داشتن پالان بر پشت ستور. (مصادر زوزنی). || پیوسته باریدن باران. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). همواره باریدن آسمان: یقال: اغبط علینا المطر. (ازاقرب الموارد).

|| پوشانیدن گیاه زمین را و انبوه و با هم نزدیک شدن آن چندانکه گوئی بیک دانه رسته. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). پوشانیدن نباتات زمین را. (از اقرب الموارد).

اغبث. [اَ بَ] (ع اِ) شیربیشه خاکستری رنگ. وهو قلب ابغث. (منتهی الارب). (آنندراج). آنچه برنگ خاکستری باشد. وهوقلب ابغث. و فی التاج «وجدت فی هامش نسخة الصحاح و بخط ابی زکریا وابی سهل مانصه الصواب، البغثة لون الی الغبرة والاغبث الذی لونه کذلک (ازاقرب الموارد). شیربیشهٔ خاکستری رنگ. واین قلب ابغث است. (ناظم الاطباء).

اغبثاث. [اِ بِ] (ع مص) خاکسترگون شدن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). خاکستری رنگ بودن. (از اقرب الموارد).

---

(۱) در فرهنگهای دیگر همه اندك باریدن معنی شده وبظاهر درناظم الاطباء تصحیف روی داده است.

اغبر. [اَ بَ] (ع نف) گرد آلوده . (آنندراج). آنچه برنگ خاکی باشد . و مؤنث آن غبراء [غَ] ج ، غبر [غُ] . (ازاقرب‌الموارد) . || گرگ . (ناظم - الاطباء). (منتهی‌الارب). (آنندراج). (از اقرب‌الموارد). || سال قحط . (آنندراج). عام اغبر ، سال قحط . (منتهی الارب) . (ناظم‌الاطباء) .
||عزاغبر، ارجمندی درگذرنده . (منتهی - الارب). (ناظم‌الاطباء). رونده، گذرنده. (از اقرب‌الموارد) . یقال « لایغرنک عزالدنیا فانه اغبر » . (اقرب‌الموارد).

اغبرار. [اِ] (ع مص) نیک غبارناک‌شدن روز . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . (آنندراج) . سخت گردآلوده شدن روز . (ازاقرب‌الموارد) . || تیره رنگ شدن . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . تیره رنگ شدن و گردآلودشدن. (آنندراج). تیره‌رنگ گردیدن (ازاقرب‌الموارد).

اغبس . [اَ بَ] (ع ن ف) خاکستری رنگ یعنی سفیدی که در آن تیرگی باشد . یقال «ذئب اغبس. ج،غبس [غُ] (ازاقرب الموارد).گرگ خاکسترگون.(آنندراج). ذئب‌اغبس. گرگ خاکسترگون . (منتهی الارب) . (ناظم‌الاطباء) . || اسب سمند . (آنندراج).ورداغبس، اسب سمند . (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) . الوردالاغبس ، از اسبان آن‌است که‌فارسیان آنرا سمند خوانند . (از اقرب‌الموارد) .

اغبساس. [اِ] (ع‌مص) تاریک‌شدن‌وتیره رنگ گردیدن (منتهی الارب) تاریک شدن شب (اقرب الموارد) .

اغبش. [اَ بَ] (ع‌نف) تاریک. یقال « لیل اغبش ولیلة غبشاء.ج، غبش، [غُ] (ازاقرب‌الموارد). لیل اغبش، شب تاریک. (منتهی‌الارب) .(ناظم‌الاطباء).

اغبی. [اَ با] (ع‌نف) بهم پیچیده. یقال غصن اغبی؛ شاخ بهم‌پیچیده. (ناظم‌الاطباء). (ازمنتهی‌الارب) . غصن‌اغبی: شاخ انبوه‌بهم پیچیده .ج، غبی [غُ] (ازاقرب الموارد)

اغبیساس . [اِ] (ع‌مص) تاریک گشتن و تیره‌گون‌شدن. (ناظم‌الاطباء)(منتهی‌الارب) . تاریک شدن شب . (ازاقرب‌الموارد) .

اغتام. [اِ] (ع‌مص) زیارت بسیارنمودن چندانکه درمانده و ملول‌گردد. یقال اغتم - الزیارة. (ناظم‌الاطباء). بسیار زیارت‌کردن آنچنانکه ملول‌شود. (ازاقرب‌الموارد)(۱).

اغتباط. [اِ تِ] (ع‌مص) به‌آرزوآمدن. یقال غبط فاغتبط. (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء). غبطه و رشک‌بردن وخواستن کسی که حالش مثل دیگری نیک شود. (فرهنگ نظام) . رشک بردن به نیکوئی حال کسی تا اورا مثل آن حال شود . (آنندراج) . || نیکوحال‌شدن . (منتهی‌الارب). (ناظم- الاطباء) . شادشدن. (آنندراج). ||شادمانی کردن برحال نیکو. (منتهی‌الارب). (ناظم الاطباء) . شادمانی کردن . (آنندراج) . بر خوشحالی و نیکی حال شادمان شدن ، اغتبط الرجم، تبجح علی حسن حال و مسرة ، و یجوزان یقال : اغتبط مجهولا . (ازاقرب الموارد).

اغتباق . [اِ تِ] (ع مص) شراب - شبانگاهی خوردن. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج) . غبوق . (شراب- شبانگاه مقابل صبوح خوردن . (از اقرب الموارد) . || دوشیدن ناقة بعد از مغرب . (ازاقرب‌الموارد). || شراب درشب‌خوردن اغتبق الخمر ، شربها بالعشی . (ازاقرب - الموارد).

اغتبان. [اِ تِ] (ع مص) دربغل پنهان کردن چیزی‌را . (منتهی‌الارب) . (ناظم - الاطباء) . چیزی را زیر بغل پنهان کردن . (ازاقرب‌الموارد) .

اغتتام . [اِ تِ] (ع مص) تخمه زده گردیدن . اغتتم الرجل اغتتاما ؛ تخمه زده گردید آن مرد . (منتهی‌الارب). (ناظم- الاطباء). (آنندراج). بسیارخوردن چندانکه از پری شکم رنج برد . اغتتم‌الرجل، اکثر من الاکل حتی اخذه الغیم من کرب الکظه. (ازاقرب‌الموارد) . || زیارت بسیار نمودن چندانکه درمانده وملول‌گرداندکسی را (۲) (آنندراج) .

اغتثاث . [اِ تِ] (ع‌مص) بگیاه بهار رسیدن ستور. اغتث‌الخیل ، بگیاه‌بهار رسید. (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء). چیزکم‌یافتن ستور از بهار . اغتثت‌الخیل: اصابت من - الربیع ای نالت منه شیئاً قلیلا » (اقرب - الموارد) .

اغتداء. [اِ تِ] (ع‌مص) بامدادکردن و پگاه شدن بجایی.(منتهی‌الارب).(آنندراج). (ناظم‌الاطباء) . صبح کردن . بدین معنی با « علی» متعدی شود . و این معنی اصل است سپس بمعنی روان شدن و رفتن در هر وقت بکاررفته‌است . غدو [غُ دُوو] غدوة [غُ دْ وَ] (از اقرب‌الموارد) .

اغتدار. [اِ تِ] (ع‌مص) غدیره‌ساختن که نوعی از آش است . (منتهی‌الارب) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج) . (اتخاذ غدیرة .اغتدرالرجل ، اتخذ غدیرة) . (از اقرب‌الموارد) .

اغتداف. [اِ تِ] (ع‌مص) اکثر چیزی گرفتن و باین معنی با « من » متعدی شود . (منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء). چیز بسیار از کسی گرفتن . اغتدف فلان من فلان : اخذ منه شیئاً کثیراً . (ازاقرب‌الموارد) . || بریدن جامه را (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . بریدن لباس. اغتدف الثوب، قطعه.(ازاقرب الموارد) .

اغتذاء . [اِ تِ] (ع‌مص) خوردن . (ناظم‌الاطباء) . (منتهی‌الارب) . مطاوعه ، غذا. اغتذی اغتذاءاً مطاوع غذا . (ازاقرب الموارد) . || پرورش یافتن . (منتهی - الارب). (ناظم الاطباء).

اغتذار. [اِ تِ] (ع‌مص) غذیره ساختن (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). غذیر (آرد که برآن شیر ریخته برسنگریزه تفسان گرم سازند) درست کردن . (ازاقرب‌الموارد) .

اغتذام . [اِ تِ] (ع مص) بسختی و دشواری یا بحرص تمام خوردن چیزی را . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء). باحرص یا بسختی وجفاخوردن چیزی را. (از اقرب- الموارد) . || همهٔ شیر پستان را خوردن (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . خوردن شتر بچه تمام شیرپستان مادر را . اغتذم - الفصیل مافی ضرع امه : شرب جمیعه . (از اقرب‌الموارد) .

اغتراب. [اِ تِ] (ع‌مص) ازدیارخویش دور گردیدن.(منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). دورماندن و برکنده‌شدن ازمیهن. (ازاقرب- الموارد) . || در بیگانگان نکاح کردن . (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). ازدواج‌کردن باغیرخویشاوندان. (ازاقرب‌الموارد) .

اغترار. [اِ تِ] (ع‌مص)فریفته‌گردیدن. یقال: اغتربه . (منتهی‌الارب) . (ناظم - الاطباء) . (آنندراج) . (فرهنگ نظام) . فریب خوردن بگمان امن بودن و محفوظ نماندن. اغتر بکذا ؛ خدع وظن به الامن فلم یتحفظ .(ازاقرب‌الموارد).|| غافل وبی‌خبر شدن وبغفلت افتادن یقال: اغتررت یارجل. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). بغفلت افتادن. (آنندراج). || برغفلت‌کسی آمدن . (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم- الاطباء) . یقال : « اغتره، ای اتاه علی غرة منه» . (منتهی‌الارب) . برغفلت‌آمدن‌کسی را. اغتر فلانا ، اتاه علی غرة . (ازاقرب- الموارد) . || غفلت کسی را خواستن اغتر الرجل ؛ طلب غرته ای غفلته . (ازاقرب الموارد) .

اغتراز. [اِ تِ] (ع‌مص) پادر رکاب آمدن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم-

(۱) درآنندراج ، اغتتام و درمنتهی‌الارب: اغتمام بدین معنی ضبط شده است .

(۱) در فرهنگهای دیگرکه در دسترس بود به‌این معنی دیده نشده وظاهرا مصحف اغتتام است‌که در فرهنگها باین معنی‌آمده است .

الاطباء . پادرکاب درآوردن سوار. اغترز الراکب رجله فی الغرز . جعلها فیه . (از اقرب الموارد) . || نزدیک آمدن سفر . (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). نزدیک شدن حرکت. اغترزالسیر؛ دنا. از اقرب الموارد) .

|| نزدیک آمدن سفر . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . نزدیک شدن حرکت . اغترز السیر ؛ دنا . (ازاقرب - الموارد) . || رفتن . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . داخل شدن (از اقرب الموارد) نزدیک شدن حرکت کسی . اغترز فلان السیر : دنامسیره . (از اقرب الموارد) . || سوار شدن . اغترز ، رکب . (ازاقرب الموارد).

اغتراف. [اِ تِ] (ع مص) آب به‌مشت برگرفتن . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). بادست آب برگرفتن . غرف [غَ] (از اقرب الموارد) . ازکف آب خوردن وآب به‌مشت برگرفتن . (آنندراج).

اغتراق. [اِ تِ] (ع مص) درآمیختن اسب با اسبان دیگر سپس آن درگذشتن وی از آنها . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . درآمیختن اسب بااسبان دیگر ودرگذشتن از ایشان. (آنندراج) . آمیختن اسب باخیل و سبقت گرفتن از آنها . تقول « خاصمنی - فاغترقت حلقته اذاخصمته» (ازاقرب الموارد)

||سخت فرو بردن دم در زفیر . (منتهی - الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء) .تمام فرو بردن نفس در زفیر . اغترق النفس ؛ استوعب فی الزفیر . (از اقرب الموارد) .

|| مشغول داشتن خوبی زن نظررا.(آنندراج). (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . یقال ، فلانة تغترق نظرهم ای تشغلهم بالنظر الیها عن النظر الی غیرها لحسنها . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . یقال « فلان یغترق العین » ای لحسنه یشغلها با النظر الیه فلا تمتد الی - غیره. (اقرب الموارد) .

اغتزاء . [اِ تِ] (ع مص) خواهش چیزی کردن.(منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || جستن وآهنگ نمودن : (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . قصد چیزی کردن . اغتزاء اغتزاً ؛ قصده (ازاقرب الموارد) .

|| گزیده و خاص گردیدن از میان یاران . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . از میان یاران خاص کسی گردیدن . اغتزا بفلان ؛ اختص به‌من بین اصحابه. (ازاقرب الموارد).

اغتزاز . [اِ تِ] (ع مص) خاص کردن . یقال : اغتزبه ای اختص من بین اصحابه . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). خاص کردن وخاص‌شدن . (آنندراج). خاص کردن کسی را از میان یاران . اغتزبه : اختصه من بین اصحابه . (ازاقرب الموارد) .

اغتزال. [اِ تِ] (ع مص) رشتن. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). (آنندراج). رشتن ونخ ساختن پنبه و جز آن اغتزلت المرأة - القطن ونحوه؛ مدته وفتلته خیطاناً .(از اقرب الموارد)،

اغتسال. [اِ تِ] (ع مص) شستن وغسل کردن . (فرهنگ نظام) غسل آوردن. اغتسل بالماء . غسل آورد . (منتهی الارب) . غسل کردن. باآب. (ناظم الاطباء). تن راشستن . (غسل الرجل ؛ غسل بدنه . (از اقرب - الموارد). ||خوشبویی آلودن . (آنندراج). خوشبوی آلودن. اغتسل بالطیب . خوشبوی آلود . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . ببوی خوش آلوده شدن . اغتسل بالطیب تضمخ . (ازاقرب الموارد) . || خوی کردن اسب. (منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم الاطباء) عرق کردن اسب . (از اقرب - الموارد) .

اغتشاش . [اِ تِ] (ع مص) . خیانت پذیرفتن یاگمان غش وخیانت نمودن چیزی. (منتهی الارب) .(ناظم الاطباء). مقابل نصیحت پذیرفتن یا گمان غش بردن بچیزی با خائن شمردن . استغشاش . اغتشه و استغشه ، ضد انتصحه واستنصحه اوظن به‌الغش اوعده غاشا (ازاقرب الموارد) . || (حامص) مأخوذ از تازی؛ درهم شدگی کارها وآمیختگی آنها . شورش فتنه ، هنگامه . طغیان و نافرمانی . (ناظم الاطباء)

اغتشاشات. [اِ تِ] (ع اِ) جِ اغتشاش بمعنی خیانت پذیرفتن. (ناظم الاطباء).شورشها. نا امنیها و رجوع به اغتشاش شود .

اغتصاب. [اِ تِ] (ع مص) بستم گرفتن چیزی را. (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء). غصب کردن وبستم چیزی را گرفتن. (فرهنگ نظام) . بزور وستم چیزی راگرفتن. (ازاقرب الموارد). || بازنی بعنف جماع کردن. اغتصبت المرأة نفسها : زنی بها کرها. (ازاقرب الموارد).

اغتصاص. [اِ تِ] (ع مص) اندوهگین شدن.(منتهی الارب). (ناظم الاطباء)اندوهگین شدن وغم وغصه خوردن و در گلوگرفتن . (آنندراج).

اغتضاب. [اِ تِ] (ع مص) بخشم شدن . یقال : اغضبته فاغتضب . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء).

اغتضار . [اِ تِ] (ع مص) جوان وسالم مردن. اغتضر اغتضاراً مجهولا . جوان سالم مرد. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). اغتضر فلان مجهولا : مات شابا صحیحا. (اقرب - الموارد).

اغتطاء . [اِ تِ] (ع مص) پوشیدن (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). پنهان کردن. اغتطی اغتطاء استتر . (ازاقرب الموارد) . تغطی [تَ غَطْ طا] (اقرب الموارد) . و رجوع به‌تغطی شود .

اغتطاط. [اِ تِ] (ع مص)فروخوابانیدن شتر ناقه را. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || پیشی گرفتن در دویدن با کسی. (منتهی - الارب). (ناظم الاطباء) . ||پیشی گرفتن در مسابقه دادن باکسی. (منتهی الارب). (ناظم-الاطباء). اغتطه : حاضره فسبقه. (از اقرب الموارد) .

اغتفاف. [اِ تِ] (ع مص) رسانیدن ستور علف روزگذار را ببهاران. (ناظم الاطباء). رسیدن ستور علف روز گذار را ببهاران . (منتهی الارب) . (آنندراج) . رسیدن ستور بعلف بهار باندازه گذران روز یا کمی فربه شدن. کقوله : «کنا اذاماغتفت الخیل غفة » (ازاقرب الموارد). || چیزاندک دادن کسی‌را (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). چیز کمی کسی را دادن . اغتفه، اعطاه شیئاً یسیرا. (ازاقرب الموارد).

|| اندک فربه گردیدن ستور || اندک فربه گردیدن ستور. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء).

اغتفاق . [اِ تِ] (ع مص) گردگرفتن . اغتفق به؛ گردگرفت اورا . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) فراگرفتن. اغتفق به: احاطه. (ازاقرب الموارد).

اغتلاء . [اِ تِ] (ع مص) شتافتن وشتابی کردن (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . شتاب کردن در حرکت .اغتلی البعیراغتلاء، اسرع فی سیره (ازاقرب الموارد).

اغتلات. [اِ تِ] (ع مص) برغفلت گرفتن یقال: اغتلته، اذا اخذه علی غرة . (منتهی-الارب). برغفلت گرفتن (ناظم الاطباء) کسی را بربی‌خبری گرفتن.تغلته واغتلته: اخذه‌علی غرة . (ازاقرب الموارد) .

اغتلاث. [اِ تِ] (ع مص) گرفتن آتش‌زنه ازدرخت ناشناخته. (منتهی الارب) . (ناظم-الاطباء). آتش زنه ازدرختی گرفتن که نداند روشن میشود یانه . (از اقرب الموارد) . اعتلاث . [اِ تِ] اعتلث الزند: اخذه من شجر لایدری ایوری املا. (اقرب الموارد). || آتش نادادن آتش‌زنه.(منتهی الارب).(ناظم الاطباء) روشن ناشدن آتش‌زنه . اغتلث الزند لم‌یور. (ازاقرب الموارد).

اغتلاف. [اِ تِ] (ع مص) غلاف یافتن . (منتهی الارب).(ناظم الاغباء). || غالیه‌کردن موی را . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

اغتلال . [اِ تِ] (ع مص) تشنه گردیدن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

|| سیرنخوردن گوسپندآب‌را.(منتهی الارب). (ناظم الاطباء). سیراب ناشدن شتر . اغتل البعیر ؛ لم‌ینقص ریه . غلة [غُلْ لَ] (از اقرب الموارد) . || شراب‌خوردن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . نوشیدن شراب . اغتل الشراب : شربه.(ازا قرب الموارد) .

|| جامه‌پوشیدن زیرجامه دیگر . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء). لباسی زیر لباس دیگرپوشیدن. اغتل‌الثوب: لبسه تحت‌الثیاب (ازاقرب‌الموارد) . || غلل زده گردیدن گوسپند . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . بیماری‌غلل[غ َ ل] وغلالة پیداکردن گوسفند اغتل‌الغنم : اخذها داء الغلل والغلالة . (از اقرب‌الموارد). || غالیه‌مالیدن خودرا.(منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). خوشبوی ساختن با غالیه اغتل‌فلان، بـالغالیه ؛ تطیب بها . (از اقرب‌الموارد) . || برگرفتن غلات مزرعه‌را اغتل‌الضیعة : اخذ غلتها. (ازاقرب‌الموارد).

اغتلام . [اِ تِ] (ع مص) تیزشدن شهوت جماع . (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء) . مغلوب شهوت شدن مرد . غلم الرجل‌واغتلم، غلب شهوته. (از اقرب‌الموارد) . || لواطت‌کردن . مولد است . (منتهی‌الارب). (آنندراج) . لواط‌کردن . ازلغات مولده است. (ناظم‌الاطباء). || شدت یافتن سورت شراب . لقول : « اذا اغتلمت علیکم هذه‌الاشربة فاقصموامتونها بالماء» (از اقرب‌الموارد) .

|| سخت شدن امواج دریا . اغتلم امواج البحر، اشتد . (ازاقرب‌الموارد).

اغتم . [اَ تَ م] (ع نف) آنکه‌سخن پیدا نتواند گفت . ج ، غتم [غُ] . (منتهی‌الارب) (آنندراج) آنکه سخن‌هویدا نگوید . ج ، غتم . (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی) آنکه سخن ناپیدا گوید. (یادداشت بخط مؤلف) . آنکه هیچ چیز را بفصاحت نیارد . یقال : رجل اغتم و قوم غتم واغتام وامرأة غتماء . (ازاقرب‌الموارد)

اغتماد . [اِ تِ] (ع مص) . بشب در آمدن . اغتمد فلان‌اللیل کانه صار کغمدله کما یقال : ادرع‌اللیل . (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) بشب درآمدن و آنرا برای خود پرده مانند ساختن . اغتمداللیل . دخل فیه و جعله لنفسه غمداً . (ازاقرب‌الموارد).

|| در تاریکی شب و آنچه بدان ماندپنهان شدن. (مصادرزوزنی). (تاج‌المصادربیهقی). در تاریکی شب رفتن و در تاریکی پنهان شدن . (آنندراج) .

اغتمار . [اِ تِ] (ع مص) رنگ کردن بزعفران . یقال : اغتمرت‌المرأة به. (منتهی‌الارب). (آنندراج).(ناظم‌الاطباء) طلا کردن زن صورت خود را با زعفران برای صاف شدن رنگ آن . تغمر [تَ غَ م مُ] (از اقرب‌الموارد) .

|| فروگرفتن آب چیزیرا بانبوهی وبسیاری یقال : اغتمره‌الماء، ای غطاه. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) . (آنندراج) . فرا گرفتن آب چیزیرا . (ازاقرب‌الموارد) .

|| بآب فرو رفتن . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) .

اغتماز . [اِ تِ] (ع مص) . طعن کردن برکسی و عیب نمودن . یقال: فعلت شیئاً فاغتمز فلان علی، ای طعن . (منتهی‌الارب) . (از آنندراج) (ازناظم‌الاطباء) طعن‌کردن برکسی .یقال .فعلت شیئاًفاغتمزه فلان ، ای طعن علی فیه و وجد بذلک‌مغمزاً (ازاقرب‌الموارد) . بکاری برکسی عیب کردن . (تاج‌المصادر بیهقی) . کارکسی‌را عیب‌کردن. (یادداشت مؤلف) .

|| سست شمردن کلام کسی را . اغتمز الکلمه: استضعفها . یقال . سمع منی کلمة فاغتمزها فی‌عقله .(ازاقرب‌الموارد).

اغتماس . [اِ تِ] (ع مص) .برابر رنگین‌کردن. دست را . اغتمست‌المرأةغمساً (منتهی‌الارب) . برابر رنگین‌کردن‌زن‌دست را . (ناظم‌الاطباء). رنگین کردن‌زن‌دست‌ها را بتساوی وبی‌نگار. اغتمست‌المرأة :غمست یدهاخضابا مستویا من غیرتصویر. (ازاقرب‌الموارد) حضاب کرن بی نگار (یادداشت بخط مؤلف). || فرو رفتن بآب . اغتمس فی‌الماء . (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء).بآب فرو رفتن . (آنندراج) بآب فرو شدن . (مصادرزوزنی) . (تاج المصادر بیهقی). انغماس . [اِ غ] ارتماس [اِ ت] (یادداشت بخط مؤلف) .

اغتماص . [اِ تِ] (ع مص) .خرد و خوارشمردن و برهیچ ناداشتن چیزیرا . (منتهی‌الارب).(آنندراج)(ناظم‌الاطباء) . ناچیز و خرد شمردن چیزیرا . (از اقرب‌الموارد) .

اغتماض .] اِ ت] (ع‌مص).غنودن، یقال : ما اغتمضت عینای ، ای‌ماناماتا . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) غنودن (آنندراج) بخواب‌رفتن چشم.مااغتمضت عینای ، ای مانامتا . (ازاقرب‌الموارد).مژه برهم زدن . ما اغتمضت عینای ، مژه برهم نزدم ٠ (یادداشت بخط مؤلف)

|| برهم آمدن چشم‌از غنودن.(آنندراج) (مصادرزوزنی) . || آسان شدن. (منتهی‌الارب) ٠ (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء). یقال : انا فی‌ذلک علی اغتماض ، ای‌عفواً بلاتکلف ومشقة . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . || فروگرفتن کسی را بسخن و چیره گردیدن .

اغتماط . [اِ تِ] (ع مص) پیشی گرفتن بعد پیشی گرفتن کسی در دویدن ، اغتمط اغتماطاً. (منتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء) دویدن با کسی و سبقت گرفتن او را بعد از سبقت گرفتن وی در آغاز. (از اقرب‌الموارد). || فروگرفتن کسی را بسخن‌و چیره گردیدن بروی. (منتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء) برتری یافتن برکسی‌وچیره گردیدن بروی در سخن . اغتمط فلاناً بالکلام. علاه فقهره . (ازاقرب‌المواد) . || بیرون رفتن پس نشانش ناپدیدگردیدن. (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء). خارج شدن پس‌اثر آن‌ناپدید گردیدن . تقول : خرجت شاتنافا غتمطت فمارأینالها عیناًولااثراً .(ازاقرب‌الموارد) .

|| خوار شمردن کلام را٠ اغتمط بالکلام احتقره . (ازاقرب‌الموارد) .

اغتمام . [اِ تِ] (ع مص) . اندوهگین شدن . (منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء). (آنندراج) (تاج‌المصادر بیهقی). اندوه بردن. (مصادر زوزنی) . || درازگشتن گیاه و افزون گردیدن . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء). بلندگردیدن گیاه و انبوه شدن آن. (ازاقرب‌الموارد) .

اغتناظ .شبکینه فشردن وآب‌آن خوردن. کذافی الصراح. مؤید (۱)

اغتنام . [اِ تِ] (ع مص) غنیمت گرفتن . (آنندراج) (مصادر زوزنی). بغنیمت داشتن . (مجمل‌اللغة). (تاج‌المصادر بیهقی) . غنیمت شمردن . (منتهی‌الارب) افتراص . تاج المصادر بیهقی). انتهاز . (یادداشت‌بخط‌مؤلف).غنیمت‌شمردن.(منتهی الارب) (از اقرب‌الموارد) شمس المعالی در اکرام مقدم و احترام جانب‌واغتنام‌مورد اوهمه غایتی رسید . (ترجمهٔ یمینی ص ۴۳)

|| غنیمت گرفتن از کنار ٠ (آنندراج) (یادداشت مؤلف) . || انتهاز غنم ، بدست آوردن گوسفند .(از اقرب‌الموارد) .

ترکیبات :

— اغتنام فرصت : دریافتن فرصت‌دریافت وقت . (یادداشت بخط مؤلف).

اغتهاب . [اِ تِ] (ع مص)درتاریکی رفتن و سیرکردن . (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). سیرکردن درتاریکی . (ازاقرب‌الموارد) .

اغتیاب . [اِ] (مص) . در غیبت افتادن و دربد گفتن کسی شدن سپس وی . (منتهی‌الارب)، در غیبت افتادن و درغیاب کسی بد گفتن . و غیبت کردن خواه از نیکوئی کسی گویند یا از بدی آن.(ناظم‌الاطباء) . عیب کسی گفتن و ازبدیهایی‌که دوست ندارد گفته شود یاد کردن هرچند درست باشد . اغتابه اغتیابا : عابه و ذکره بمایکره من‌العیوب و هو حق . (از اقرب‌

(۱) درصراح چنین کلمهٔ دیده نشد شاید غلط چاپی باشد .

الموارد). غیبت کردن یعنی از پس مردم بدگفتن. (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی) . غیبت کردن . (تاج المصادر بیهقی) . (المصادر زوزنی) . بدگفتن کسی را بعد ازوی و درغیبت افتادن سپس کسی. (آنندراج). بدگویی در غیاب کسی . در پشت سر کسی بد گفتن . (یادداشت بخط مؤلف) .

اغتیار . [اِ تِ] (ع مص) سود یافتن (منتهی‌الارب). چون واوی بود ، سودیافتن. (ناظم‌الاطباء) . نفع بردن . بدین معنی واوی است . (ازاقرب‌الموارد) . || خواربار آوردن. اغتار: امتار. بدین معنی نیز واوی و یایی هردو آمده است .(ازاقرب‌الموارد). غله از شهری بشهری کشیدن و خواربار آوردن . بدین معنی ذیل (غیر) یایی آمده است . (منتهی‌الارب) . چون یایی باشد . غله از شهری بشهری کشیدن و خواربار آوردن . (ناظم‌الاطباء).

اغتیاظ . [اِ تِ] (ع مص) . بخشم گردیدن . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء). خشم گرفتن. (مصادرزوزنی) (تاج‌المصادربیهقی) . بخشم شدن. (صراح) مطاوع برای فعل « غاظ » . یقال : « غاظه فاغتاظ » . (ازاقرب‌الموارد). تغیظ [تَ غَ یْ یُ] . (یادداشت بخط مؤلف) .

اغتیال . [اِ تِ] (ع مص) . هلاك کردن ، بناگاه کشتن . بدین معنی واوی است . (منتهی الارب) . چون واوی بود هلاك کردن ؟ بناگاه کشتن. (ناظم‌الاطباء). بناگاه کشتن و هلاك کردن . (آنندراج) . هلاك کردن . و بخدعه کشتن یا فریب‌دادن و آنگاه بجای خلوت‌بردن سپس‌کشتن یا در پنهانی کشتن . اغتاله اغتیالا : اهلکه و قتله علی غرة او خدعه فذهب به‌الی موضع خال فقتله او قتله علی خفیة. (ازاقرب‌الموارد). ناگاه گرفتن و ناگاه کشتن . (تاج المصادر بیهقی) . ناآگاه کشتن . ربودن بناگاه . ناگاه گرفتن و کشتن. (یادداشت بخط مؤلف) و برسن احتیال خواسته که او را در چاه اغتیال اندازند . (جوینی) . چون ازنهب اموال و اسرواغتیال فارغ شدند. (جوینی). || یقال ارض تغتال المشی ؛ ای لایستبین المشی فیها من بعدها وسعتها. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). || فربه گشتن غلام و سطبر گردیدن . بدین‌معنی یاییست. (منتهی‌الارب) چون یایی باشد، فربه گشتن وسطبر گردیدن غلام . یقال «اغتیال الغلام». (ناظم‌الاطباء). فربه و زفت شدن غلام. (تاج‌المصادربیهقی) فربه و سطبر شدن . (آنندراج) . فربه و درشت شدن غلام . (از اقرب الموارد) .

اغثاء . [اَ] (ع اِ) ج غثاء [غُ ثْ ثا] بمعنی آب آورده و کفک و تباه و پوسیده از برگ درخت بکفک سیل آلوده وخراب‌شده. (منتهی‌الارب). (ازناظم‌الاطباء) و رجوع به غثاء شود .

اغثاء . [اِ] (ع مص) . برهم گرد آوردن سیل گیاه چراگاه را و بدمزه‌ساختن و در شورانیدن آن را . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء). غثا آوردن سیل وبرهم‌گرد آوردن سیل گیاه چراگاه را وبدمزه ساختن ودرشورانیدن آن‌را . (آنندراج). روی هم آوردن سیل چراگاه را و شیرینی آن را بردن . اغثی السیل المرتع : جمع بعضه الی بعض واذهب حلاوته . (ازاقرب‌الموارد) .

اغثاث . [اِ] (ع مص) . گوشت‌لاغر خریدن . یقال : « اغث‌الرجل‌اللحم‌اغثاثاً». (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . گوشت لاغر خریدن . (آنندراج) . گوشت نزار خریدن . (تاج‌المصادر بیهقی) . گوشت لاغر خریدن مرد . (از اقرب الموارد) . || لاغر ونزار شدن . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . لاغربودن گوشت . اغث‌اللحم . کان مهزولا . (از اقرب‌الموارد) . نزار شدن گوشت. (تاج‌المصادر بیهقی) . || لاغر و نزار شدن گوسپند . اغثت‌الشاة : عجفت و هزلت . (ازاقرب‌الموارد). || تباه و فاسدگردیدن کلام . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ازناظم‌الاطباء) . تباه و فاسد بودن سخن . (غث‌حدیث‌القوم: ردؤ وفسد . (از اقرب‌الموارد) . || ریم و زردآب از جراحت جاری گردیدن . (منتهی الارب) . جاری گشتن ریم و جز آن از زخم (آنندراج). جاری شدن ریم و زرداب از جراحت . (ناظم‌الاطباء) . ریم و خون جاری شدن از جراحت . (ازاقرب‌الموارد). ریم‌ورشدن (مصادرزوزنی) . || سخن تباه آوردن . یقال: اغث‌الرجل فی کلامه ای‌تکلم‌بکلام‌غث. (منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء). (ازآنندراج). هودرشدن و سخن بدگفتن . (تاج‌المصادر بیهقی) سخن ناسودمند گفتن . « اغث فی کلامه : تکلم بمالاخیرفیه » . (از اقرب‌الموارد) .

اغثاذیمون‌المصری . [ ] (اِخ) یا غوثاذیمون . گویند : معلم ادریس‌پیامبر بوده است . در این خصوص که وی کی است ، چیزی‌نیاورده‌اند جز اینکه از انبیاء یونان و مصر بوده است . رجوع به تاریخ الحکماء قفطی ص ۲ شود .

اغثار . [اِ] (ع مص) . روان شدن مغثور از رمث . اغثرالرمث (منتهی‌الارب). شلم روان گردیدن از درخت رمث . اغثر الرمث اغثاراً . و کذلک اغثرالعشروالثمام (ناظم‌الاطباء). اغثرالرمث ؛ سال‌منه‌صمغ‌حلو یوکل وربماسال‌علی‌الثری مثل‌الدبس وله‌ریح کریهة . (تاج‌العروس) . مغثور ازدرخت رمث روان شدن . (از اقرب الموارد) .

اغثر . [اَ ثَ] (ع ص) نادان وفرومایه ازمردم غثراء [غَ] تأنیث آن ، ج ، غثر [غُ] ، (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . (آنندراج) . نادان . (ازاقرب‌الموارد). || تیرۀ که بسبزی زند . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . آنچه رنگی نزدیک به غثرة [غُ رَ] دارد . مالونه‌الغثرة و هوقریب من الاغبر . وهی غثراء [غَ] ج ، غثر [غُ]. (ازاقرب‌الموارد) || گلیم بسیار پشم . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) گلیمهایی که پشم بسیار دارد. ماکثر صوفه‌من‌الاکسیه (ازاقرب‌الموارد) . || چغزلاوه .(منتهی الارب) . (آنندراج). چغزلاوه . (ناظم‌الاطباء) طلحب [طُ لُ] چغزلاوه (از اقرب‌الموارد) . || بسیار از هرچیزی . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . || مرغی است آبی درازگردن (منتهی‌الارب). (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) مرغی است درازگردن (ازاقرب‌الموارد) . || شیربیشه . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) شیر بیشه بجهت رنگ آن . (ازاقرب‌الموارد). || گرگ‌بخاطررنگ‌آن (ازاقرب‌الموارد) .

اغثم . [اَ ثَ] (ع نف) . موی که سپیدی آن برسیاهی غالب باشد . یقال : شعراغثم ورأس اغثم . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . مویی که سپیدی آن بیشتر از سیاهی آن باشد . (از اقرب‌الموارد).

اغثی . [اَ] (ع اِ) شیربیشه .(منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . اسد(ازاقرب - الموارد).

اغثیرار . [اِ] (ع مص) .بسیارپرزه شدن جامه . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) (ازاقرب‌الموارد) .

اغجی . [ ] (اِ) این کلمه ترکیست و بمعنی حاجب و خاصه پادشاه باشد که وسیلۀ رسانیدن مطالب ورسایل پادشاهانست باعیان دولت، چنانکه درتاریخ بیهقی کراراً باین معنی آمده و ظاهراً یکی از مصطلحات بسیار متداول دربار ایران در قرن چهارم و پنجم بوده است . (احوال و اشعار رودکی ص ۵۱۶) . ورجوع به‌اغجی‌وآغاجی شود.

اغجی . [ ] (اِخ) امیرابوالحسن علی‌بن‌الیاس بخارایی از امرا و شعرای‌دوره سامانی است . مؤلف احوال واشعاررودکی آرد : این کلمه را در کتب فارسی اغاجی و آغاجی و آغاچی و آغچی واغچی‌واغاچی و آغجی و اغچی و حتی بخطا اعاجی هم

ضبط کرده‌اند و صاحب مجمع الفصحاء تحریفی دیگر روا داشته ، یکجا آغاجی بخارایی و جای دیگر ابوالحسن اعجمی کرده و دو نفر دانسته است . ظاهراً این کلمه ترکی است و بمعنی حاجب و خاصه پادشاه باشد که وسیلهٔ رسانیدن مطالب و وسائل پادشاهان است باعیان دولت ، چنانکه در تاریخ بیهقی کراراً باین معنی آمده و ظاهراً یکی از مصطلحات بسیار متداول دربار ایران در قرن چهارم و پنجم بوده است . این ابوالحسن اغاجی از امرای دربار سامانیان بود و بانوح بن منصور هفتمین پادشاه سامانی که از ۳۶۶ تا ۳۸۷ شهریاری کرد معاصر بود . پس بطور قطع در وقت جلوس این پادشاه بسال ۳۶۶ زنده بوده و ۳۷ سال پس از رحلت رودکی زیسته است. وی رودکی را در پیری درک کرده است . تذکره نویسان در حق وی قائل شده اند که در زمان سامانیان حکمرانی وامارت کرمان داشت ولی در کتب تاریخ از چنین امیری نام نبرده‌اند و ظن غالب آنست که وی را بجهت تشابه در اسم باابوعلی محمد بن الیاس سعدی سمرقندی که در سال ۳۱۵ برکرمان استیلا یافت و از سرهنگان آل سامان بود اشتباه کرده‌اند . زیرا حمدالله مستوفی در تاریخ گزیده ابوعلی محمدبن الیاس را بخطا علی بن الیاس ضبط کرده و تذکره نویسان این اسم محرف را ابوالحسن علی بن الیاس اغجی شاعر دانسته اند که در سال ۳۱۵ ظاهراً جوانی نوخاسته بود زیرا که تا پنجاه و یکسال پس از آن آثار او پیداست و بهمین جهت او را امیرکرمان دانستن خطاست و نیز او را ممدوح دقیقی دانستن چنانکه تذکره نویسان گفته‌اند اشتباه است ، زیرا دقیقی از شعرای دربار چغانیان و بعید می‌نماید که امرای سامانیان را بستاید، علاوه براین در آنچه از اشعار دقیقی مانده اسمی از این امیر نیست . ظاهراً این امیر مردی شجاع و شیرین‌سخن بوده و شعرپارسی و تازی نیکو می‌سروده است . چنانکه ثعالبی در «التتمة الیتیمه» ذیل «یتیمه الدهر» خودترجمهٔ حالی از او آورده و گوید : «معروف‌ترین شعرای پارسی بوده و دیوان او در خراسان متداول است» . اما از اشعار وی جز چندین بیتی پراکنده در فرهنگها بجای نمانده‌است. (از احوال و اشعار رودکی ص ۵۱۶) . و رجوع به آغاجی و آغاچی در همین لغتنامه شود .

اغداد . [اِ] (ع مص) خشم گرفتن . یقال : «اغدّ علیه اغداداً . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . خشمگین شدن . (آنندراج) . ازخشم برآماسیدن چنانکه گویی شتری است که دارای غده است . اغدّ فلان علی فلان انتفخ من الغضب کانه بعیربه غدةفهو. مغد . تقول «مالی اراک مغداً» . (ازاقرب الموارد) . خشم گرفتن ، (تاج المصادر بیهقی) .

|| طاعون‌زده گردیدن شتران . یقال : «اغدت الابل . معروفا و مجهولا . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج) . غده . [غ ُ د َ د] یافتن شتران .(ازاقرب الموارد).

|| خداوند شتران طاعون‌زده‌شدن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج) . غده کردن شتران قوم . (ازاقرب الموارد) .

اغدار . [اِ] (ع مص) تاریک گردیدن شب . (منتهی الارب) .(آنندراج). (ناظم الاطباء) . تاریک شدن شب . اغدرالیل : اظلم . (ازاقرب الموارد) .

|| سپس گذاشتن شترو گوسفند را . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . سپس (۱) گذاشتن شتر و گوسفند . (آنندراج). بجاگذاشتن و ردشدن از ناقه)(۲) (ازاقرب الموارد).

|| ترک‌دادن و ماندن چیزیرا . (منتهی الارب) . (آنندراج) . ترک‌دادن و گذاشتن چیزیرا . (ناظم الاطباء). باقی‌گذاشتن چیزیرا . (ازاقرب الموارد) . || بغدر (جای درشت سنگ ریزه ناک) افکندن کسی را . اغدر القاه فی الغدر . (ازقرب الموارد) .

اغدار . [اَ] (ع اِ) ج ِ غدر. [غ َ د َ] رجوع به‌غدرشود

اغداف . [اِ] (ع مص) فروهاکردن زن پرده را بر روی خویش . (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). انداختن زن روبنده را بر روی خویش . (از اقرب الموارد) . قناع بر روی فروگذاشتن زن . (تاج المصادر بیهقی) . تقول :«اغدفت دونی القناع» .(از اقرب الموارد). پرده فروگذاشتن . (مصادر زوزنی) . || فرو هشتن شب تاریکی را . (منتهی الارب) . (آنندراج).(ناظم الاطباء) . گستردن شب سیاهی خود را . (ازاقرب - الموارد) .

|| فرو هشتن شکاری دام را بر شکار . (منتهی الارب) . (آنندراج) . فروهشتن صیاد دام را بر شکار . (ناظم الاطباء) . رها کردن صیاد دام را برشکار . اغدف الصیاد الشبکة علی الصید ؛ اسبلها . (از اقرب الموارد) . فرو گذاشتن صیاد دام بر صید. (تاج المصادر بیهقی) . ومنه الحدیث انّ قلب المؤمن اشد ارتکاضاً من الذنب یصیبه من العصفور حین یغدف به » (منتهی الارب).

|| از بن بریدن حجام غلاف سر نره را . (منتهی الارب) . (آنندراج).(ناظم الاطباء). از بیخ بریدن ختنه‌کن غلاف سرنره غلام‌را. اغدف الخاتن : استاصل الغرلة . (ازاقرب - الموارد) .

|| گاییدن . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء). || بدام اُفتادن‌شکار .اغدف بالصید (مجهولا) القیت علیه الشبکة ؛فاحیط به . (از اقرب الموارد) .

|| برهم نشستن امواج دریا . اغدف البحر ؛ اعتکرت امواجه . (ازاقرب الموارد).

اغداق . [اِ] (ع مص) بسیار قطره گردیدن باران (منتهی الارب) .(آنندراج). (ناظم الاطباء) . بسیار شدن قطره‌های باران . (ازاقرب الموارد).

|| پر آب شدن چشمه. اغدق العین ؛ غزرت. (ازاقرب الموارد) . || فراخ معیشت شدن . اغدق العیش : اتسع . (ازاقرب الموارد).

|| پرنعمت شدن زمین. اغدق الارض: اخصبت (ازاقرب الموارد).

اغدر . [اَ د َ] (ع تفضیلی) . باغدرتر. (یادداشت بخط مؤلف) :

قال اسکندرالرومی: من غدر بمملکه کان بغیر اغدر (کتاب التاج) :

اغدر من ذئب ۰ اغدر من عتیبة ابن الحارث . اغدر من الغدیر. اغدر من قیس بن عاصم . اغدر من کناة الغدر . (ازکتاب مجمع الامثال میدانی) . و برای توضیح امثال فوق رجوع به کتاب مذکور ص ۴۴۰ شود .

اغدرة . [اَ د ِ رَ] (ع اِ) ج ِ غدیر[غ َ] بمعنی نهر و آب که سیل سپس گذارد . (از- اقرب الموارد) . غدران [غ ُ] (اقرب- الموارد). رجوع به‌غدران و غدیرشود .ج ِ غدیر یعنی گودال آب و آبی که سیل در زمین پست فرو گذارد . مانند : جریب و اجربه و نصیب و انصبه ازجموع قله . (از معجم- البلدان) .

اغدیداق . [اِ] (ع مص). بسیارقطره گردیدن باران. (ناظم الاطباء) . بمعنی اغداق است . (منتهی الارب) . بسیار شدن قطره‌های باران. (ازاقرب الموارد). رجوع به‌اغداق‌شود.

|| فراوان و گواراشدن آب چشمه . اغدودق عین الماء: غزرت وعذبت . (ازاقرب الموارد).

اغدیدان . [اِ] (ع مص) .تمام‌رسیدن و دراز گردیدن موی . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . دراز شدن و بکمال رسیدن موی . و منه « قامت ترائبک مغدودنا » (ازاقرب الموارد). درازشدن موی (مصادرزوزنی) .

(۱) تنها در آنندراج این معنی آمده که ممکن است تحریف باشد . (۲) در متن بغلط المائة است .

|| سخت سبز شدن گیاه چنانکه از سیرابی بسیاهی زند. اغدودن النبت : اخضر یضرب الی السواد من شدة ریه». (ازاقرب‌الموارد). تمام رسیدن و دراز گردیدن گیاه . (منتهی‌الارب). (آنندراج) ، (ناظم‌الاطباء) .

اغذیة . [اَ ذِ یَ] (ع اِ) جِ غذاء [غَ] بمعنی طعام چاشت خلاف عشاء [عَ] (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) .(ازاقرب‌الموارد) . (آنندراج). چاشتها یعنی طعامها که بچاشت خورند .

(یادداشت بخط مؤلف) .

اغذاء . [اِ] (ع مص) خورشی دادن . (یادداشت مؤلف) . || پروردن . (یادداشت بخط مؤلف) .

اغذاذ. [اِ] (ع مص. (شتافتن دررفتار یقال «اغذالسیر وفیه» اغذاذاً . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ازناظم‌الاطباء). تیزرفتن . (یادداشت بخط مؤلف) .

|| روان‌شدن ریم از زخم .(منتهی‌الارب). (آنندراج) . (ازناظم‌الاطباء). روان گردیدن چرك از جراحت . اغذالجرح : سال‌مافیه . (ازاقرب‌الموارد).

اغذام . [اِ] (ع مص) همهٔ شیر پستان را خوردن . اغذم الفصیل مافی ضرع امه . (منتهی‌الارب) .(ناظم‌الاطباء). تمام خوردن فصیل شیر مادر خود را . اغذم‌الفصیل ما فی‌ضرع امه : شرب جمعه . (از اقرب‌الموارد).

اغذون . [اِ] (اِخ) قریه‌ای از قرای بخارا . (معجم‌البلدان) . (لباب‌الانساب) .

اغذونی . [اِ ای] (اِمنسوب)منسوب به اغذون که قریهٔ از قرای بخارا است و جمعی بدانجا منسوبند . (از معجم‌البلدان) . (ازلباب‌الانساب) .

اغذونی . [یِ] (اِخ) . حاشد بن عبدالله فیصر مکنی به ابو عبدالرحمان . واو پسر عبدالله بن عبدالواحد بن محمد بن‌عبدالله بن ایمن اغذونی است . وی از اولاد احنف بن قیس بوده و بسال ۲۵۰ درگذشت .ولی مدائنی گوید : احنف جزبحر پسری نداشت و او هم بلا عقب بوده . (از لباب‌الانساب) . (ازمعجم‌البلدان) .

اغذی . [اَ ذا] (ع نعت تفضیلی) . غذا دهنده‌تر . مغذی‌تر. (یادداشت بخط‌مؤلف): قال‌الجالینوس : «هو [ای‌البلوط] اغذی من جمیع‌الحبوب» . (قانون ابن سینا مقالهٔ ثانیه ازکتاب ثانی چاپ طهران ص ۱۷۱) . والذی لیس بشدید الحموضة [من‌الحماض] اغذی . (ابن‌البیطار) .

ولبن‌النساء اجلی و اغذی من سائر الالبان . (ابن‌البیطار) .

و الطبیخ الذی یکون فی قدور الذهب اغذی و امر واضح فی‌الجواب و اطیب .

(میدانی) .

اغذیة . [اَ ذِ یَ] (ع اِ) جِ غذاء.(غیاث‌اللغات). (ناظم‌الاطباء) . . جِ . غذاء[غِ] بمعنی خورش و پرورش که‌بالیدگی‌وآراستگی جسم است . (آنندراج). (منتهی الارب) .

جِ غذاء [غِ] یعنی آنچه نماء وقوام جسم بدان است و آنچه بدان تغذیه می‌شود از خوردنی و نوشیدنی . (ازاقرب‌الموارد) .

ترکیبات

— اغذیه‌سازی : کارخانهٔ که مواد غذائی می‌سازد .

|| اغذیه فروشی ؛ فروختن مواد غذایی . ۲ - دکانهایی که مواد غذائی و بخصوص مشروبات الکلی می‌فروشند .

اغر . [اُ غ] (اِ) فال . شگون ،آغار آغال . (یادداشت بخط مؤلف) . و رجوع به آغار و آغال شود .

ترکیبات :

— اغربخیر ؛ کجا میروی با دعای خیر برای مخاطب که می‌رود . (یادداشت بخط مؤلف) . رجوع به آغار بخیر شود .

— بداغر ؛ درتداول‌عامه،نحس شوم. بدیمن، فال‌بد .(یادداشت بخط مؤلف) .

— بد اغری کردن ؛ در تداول عامه فال بدزدن .(یادداشت بخط مؤلف) .

— خوش‌اغر ؛ میمون ، مبارك ، فرخ ، فرخنده، خجسته .(یادداشت بخط مؤلف) . رجوع به آغار و بد آغار و آغال شود .

اغر . [اَ غ] (اِ) ترکی‌است .زبان . (شرفنامهٔ منیری) .

اغر . [اِ غ] (مص) کردن .

(شرفنامهٔ‌منیری) .

اغر . [اَ غ] (ع ص) سپید پیشانی . (آنندراج) . سپید روی . (مصادر زوزنی). (تاج‌الصادر بیهقی) . سفید روی . (مهذب الاسماء خطی). || مردنیکو. (منتهی‌الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . نیك مرد . الحسن . (ازاقرب الموارد). || کریم‌افعال نمایان کردار الکریم الافعال الواضحها . (از اقرب الموارد) . مرد نمایان کردار . (منتهی‌الارب) . (آنندراج).(ناظم‌الاطباء). || آنکه ریش وی‌اندك ازروی‌او گذشته‌باشد. (منتهی‌الارب).(آنندراج). آنکه‌موی‌همهٔ‌روی ویرا مگراندکی فراگرفته‌باشد. (ناظم‌الاطباء) کسی که ریش تمام روی او فراگرفته بجز اندکی از آن . (ازاقرب الموارد) .

|| شریف قوم . ج ، غرر[غُ رَ] غران[غُ رر] .(منتهی‌الارب). (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . شریف . (اقرب الموارد) . شریف مشهور . (آنندراج) . || اسب غره دار . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . . اسبی که به پیشانی سپیدی دارد ، الاغرمن‌الخیل :ماکان بجبهته .غرة. (از اقرب‌الموارد) . اسب پلنگ رنگ . (مؤیدالفضلاء) . اسب سپید روی . (مهذب الاسماء خطی) :

مطربان میزدند و میخواندند و روزی اغر محجل پیدا شد . (بیهقی ص ۲۸۲) . و در زیر ران آورد اغری محجلی عقیلی‌نژاد .

(سندبادنامه ص ۲۵۱) .

پرده بر روی سپیدان‌سمنبر ببرید
ساخت از پشت سیاهان اغر بگشائید (۱).

خاقانی .

|| سپید از هرچیزی . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . هرچیز سپید . (ازاقرب‌الموارد). || روزسخت‌گرم.(منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء).بسیار گرم . مؤنث غراء [غَ] ج، غرر [غُ رَ] غران [غُ] (ازاقرب‌الموارد) . قال امرؤ القیس : «و او جههم بیض‌المسافر غران» . (اقرب‌الموارد) .

اغر. [اَ غَ رر] (اِخ) معروف به این لقب عبدالله بن‌ابی عبدالله الاغراست . او را بجهت سپیدی روی‌به این لقب خواندند . او از مردم مدینه بود و مالك از وی روایت کرد . (ازلباب‌الانساب). || مؤلف منتهی‌الارب آرد : و اغر غفاری و اغر جهنی و اغر مزنی .صحابیان اند یاهرسه نام یک کس است یا هردو آخر مریك را . و نیز اغرنام دو کس از تابعی و نام جماعتی از محدثان است . (منتهی‌الارب) .و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود .

||(ع ص تفضیلی)فریبنده‌تر. غافل‌تر(یادداشت بخط مؤلف) :

اغر من‌الامانی.اغر من‌الدباء. اغرمن‌السراب. اغر من ظبی‌القمر . (مجمع‌الامثال میدانی) . و برای توضیح بیشتر امثله مذکور رجوع به‌کتاب فوق ذیل «غر» شود .

|| نام اسب ضُبیعة بن حارث و عمربن ابی ربیعه و شداد بن معاویةابن ثور بکائی[بدون تشدید است]و عمروبن ناسی کنانی (در تاج‌العروس عمرو بن ناسی آمده) و طریف‌بن تمیم عنبری و مالك بن حمار (در تاج‌العروس مالك‌بن حماد)و بلعاد بن‌قیس کنانی

(۱) سیاهان‌اغر ؛ اسبان سیاه پیشانی سفید . (یادداشت مؤلف) .

و یزیدبن سنان مری و اشعری جعفی تاج العروس می‌افزاید :
اغر : نام اسب بنی جعدةبن بن کعب بن ربیعه.
و شارح گوید : درلسان نام فرس طریف بن تمیم را بغراء آورده وکذلک . (اغر) اسب بنی جعل و هو من ولد الحرون و فیه یقول العجلی: اغر من‌خیل‌بنی‌میمون‌ـ بین‌الجمیلیات والحرون . (از تاج‌العروس).

اغر . [اَ غَ رر][اِخ) . بطن‌اغر در راه کوفه بمکه بین خزیمیه و اجفر در سه میلی خزیمیه قرار دارد . || نصرگوید : اغر ، کوهی است در بلادطی و درآنجا آبیست که درختان نخل را آبیاری میکند . (ازمعجم‌ـ البلدان) .

اغرا . [اِ] (ع‌مص) مأخوذازتازی رجوع به اغراء شود .

اغراء . [اِ] (ع‌مص) آزمندگردانیدن ، یقال اُغری‌به (مجهولا) یعنی آزمندآن‌گردید واغراه‌به ؛ آزمندآن گردانید.(منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). آزمندگردانیدن.(آنندراج). آزمند گردانیدن بچیزی وتحریض کردن بر آن. اغراه‌به اغراء ولعه وحضه علیه. واُغری به مجهولا : اولع . (ازاقرب‌الموارد) .
|| برانگیختن سگ‌را برشکار . آغالیدن . (منتهی‌الارب) .(آنندراج) . (ناظم‌الاطباء). برآغالیدن (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی) . (المصادر زوزنی) . (تاج‌المصادر ـ بیهقی) . و هریکی را بر قهر و قمع آن دیگری اغراءکرد و اغوا نمود .
(تاریخ قم ص ۸) .
دو تسویل و اغوا و تحریض و اغراء نوح و مادرش‌که کافل‌ملک بوده مبالغتها می‌نمود.
(ترجمه یمینی ص ۶۳) .
دانست‌که اعضاء ایشان از سر رضا است و سکوت ایشان موجب اغراء
(ترجمه یمینی ص ۱۷) .
دمنه از اغرای شیر بپرداخت .
(کلیله و دمنه) .
چند مژگانرا بخون اغراکنی
خانه زنبور شورانیده‌گیر .
امیرخسرو (بنقل آنندراج) .
|| دشمنی‌انداختن میان دوکس . (منتهی‌ـ الارب). (آنندراج).(ناظم‌الاطباء). دشمنی انداختن میان مردم وفسادکردن بین آنان . اغری بینهم العداوة : القاها کأنه الزقها بهم وافسد بینهم . (از اقرب الموارد) .
پس از آن فرو نایستاد وهم در باب وی و دیگران اغرا میکرد (بیهقی ص ۳۳۱) . احمد نیالتکین براغراوزهره برفت . (بیهقی ص ۳۰۷). اغراکردن ترکمانان را . (از بیهقی ص ۴۲۰) .
والستخباراز آنکه درآن‌کارکدام‌کس با او یار بوده‌ست واغرای‌اواز کجا خاسته نکرد. جوینی .
ازاین شیوه خرافات ومزخرفات تقریر کرد تا بدین طریق‌اغراء واضلال‌آن تدابیرمخاذیل دردریای ضلالت‌غرته ودربیدای [جهالت] سرگشته شدند . جوینی.
دلش برحرص اغرا وعداوت
سرش‌درعشق شورکار زارست
ترکیبات :
— اغراء بجهل ؛ گمراه ساختن ، بضلالت انداختن.
— اغرا کردن ، برانگیختن . تحریک کردن.رجوع به اغراء شود .
|| درتداول نحو . نزد نحویان . معمولی‌را نامندکه مکرر آورده شود. والزام کندعاملی مقدر را . مانند تحذیر که گویند : اخاك . اخاك . یعنی الزم اخاك . کذا فی الارشاد واللباب. پس اخاك مفعول به است که حذف عامل‌مقدیرالزام‌کرده. واین یکی‌ازمواضعی است‌که حذف فعل‌درآن موضع واجب‌میشود (ازکشاف اصطلاحات الفنون) .

اغراء . [اَ] (ع اِ) ج غراء [غَ] وغرا [غَ] بمعنی سریشم یاهرچه بدان بیالایند چیزیرا یاسریشم ماهی وجزآن . (منتهی‌ـ الارب) . (ناظم‌الاطباء) . ورجوع به غراء وغرا شود .

اغراء . [اَ غِ رْ ر] (ع اِ) ج غریره [غَ رَ] مؤنث‌غریر یعنی فریفته وبباطل امید وار نموده شده و تحذیر کننده و ترساننده وجزآن . (ازمنتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) رجوع به غریره شود .

اغراب . [اِ] (ع مص) چیزی نووغریب آوردن . (ازمنتهی‌الارب) . (ازآنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . چیزعجیب آوردن . اغرب الرجل اتی بشیئی غریب. (ازاقرب‌الموارد) غریب آوردن . (تاج المصادرزوزنی) .
|| دورشدن . اغرب عنی ، ای تباعد . (از (منتهی الارب) . || دورساختن . اغربه : نحاه . (اقرب‌الموارد) . سخت گردیدن درد کسی ،اغرب‌الرجل اغرابا (منتهی‌الارب) . (ازناظم الاطباء) سخت‌شدن دردبیمار. اغرب المریض مجهولا : اشتد وجعه . (ازاقرب الموارد) . || کار زشت کرده شدن باکسی اغرب‌علیه، کار زشت‌کرده شد باوی .(از. (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) عمل بدی با کسی شدن. اغرب علی فلان : صنع به‌صنیع قبیح. (اقرب الموارد) . || سپیدلب یاسپید کرانه چشم‌گردیدن‌اسب . اغرب الفرس ، دراین‌سه معنی بصیغهٔ مجهول استعمال‌می‌شود (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد).
بسیارشدن سپیدی‌وفراگرفتن‌آن‌چشم‌اسب را . اغرب‌الفرس (مجهولا). فشت‌َغرته واخذت عینیه. (اقرب‌الموارد) || بمغرب درآمدن . (منتهی الارب). (ناظم‌الاطباء) . بغرب در درآمدن قوم . اعزب القوم : اتوا‌الغرب . (اقرب الموارد) . || غریب گردیدن . (از (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . غریب شدن . (آنندراج) . غریب گشتن (ازتاج ـ المصادربیهقی) . دور رفتن دربلاد . اغرب زید: امعن فی‌البلاد . یقال : « اغرب القوم اذا انتووا» . (اقرب الموارد) .
|| پرکردن مشک وجزا آن را . (منتهی ـ الارب) . (ناظم‌الاطباء) پرکردن مشک را وجزآن . (آنندراج) . پرکردن مشک . (تاج المصادر بیهقی) . پرکردن حوض . اغرب الحوض : ملاه . (ازاقرب‌الموارد)
|| بسیارگردیدن آب . (ازمنتهی‌الارب) . (آنندراج). (ازناظم الاطباء). ||بسیارکردن آب وگل اطراف حوض . اغرب الساقی : اکثرا الغرب : ای ماحول الحوض من الماء والطین . (ازاقرب الموارد).
|| خوب‌ونیکوشدن حال . (منتهی‌الارب) (آنندراج) . (ازناظم الاطباء) بسیارگردیدن مال ونیکوشدن حال . اغرب فلان : کثرماله وحسن حاله . (اقرب الموارد) . || زیاده کردن اسب رفتار را . (آنندراج) . (از (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . بسیار دویدن اسب. اغرب الفرس‌فی‌جریه :اکثره. (ازاقرب‌الموارد) . || بسیارخندیدن ومبالغه نمودن درآن. (منتهی‌الارب) .(آنندراج). (ناظم الاطباء). مبالغه‌کردن درخنده. اغرب فلان:بالغ فی‌الضحک . (اقرب‌الموارد) .
|| راندن سواراسب را تاهلاك‌گردد . اغرب الراکب فرسه : اجراه الی ان یموت (از‌ـ اقرب‌الموارد). جراء الراکب الفرس حتی یموت . (منتهی‌الارب). || سفر دورودراز کردن . (منتهی الارب) . (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) .
|| هویدا گردیدن سپیدی پیشانی اسب . (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء)
|| فصیح ونیکوگفتارشدن . اغرب : فصیح وقال بالغرائب . (اقرب‌الموارد). || سپید شدن بنهای‌ران‌مرد: اغرب الرجل : ابیضت ارفاغه.(اقرب‌الموارد). (ع اِ)سپیدی‌بن‌ران. (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) .

اغراج ارت . [ ] (اِ خ) منزلیست به تغزغز، وهرگراز برف خالی نبود واندر وی ددگان وگوزنان بسیارند .
(حدودالعالم) .
|| ونیزنام‌کوهی است ممتد درناحیت یغما . (حدود العالم) .

اغراء. [اِ] (ع مص). بلند برداشتن آواز وطرب انگیز ساختن ودر گلو گردانیدن آواز را. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). طرب انگیز ساختن کسی را بوسیلهٔ بلند برداشتن آواز خود و در گلو گردانیدن آن. اغرده : اطربه بتغریده. (از اقرب الموارد).

اغرار. [اَ] (ع اِ) ج غِر [غ رر]. جوانان ناآزموده کار. مذکر ومؤنث در وی یکسان است. غره مؤنث. (آنندراج). (منتهی الارب). ج غر [غ ر ر] بمعنی جوان بی تجربه والشابة کذلک یقال: «شاب غر وشابة غر وغرة» (ازاقرب الموارد). ورجوع به مفردات کلمه شود.

اغراز. [اِ] (ع مص) گیاه غرز رویانیدن زمین. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). گیاه غرزدارشدن وادی. اغرز الوادی: صارذاغرز فهومغرز. ای منبت الغرز. (ازاقرب الموارد). || بسیار یزگردیدن زمین. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). فرو کردن چیزی در زمین. اغرزفلان الشیء بالارض: (اقرب الموارد).

اغراس. [اِ] (ع مص) درخت نشانیدن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). درزمین درخت نشانیدن، اغرس الشجر :اثبته فی الارض (از اقرب الموارد).

اغراس. [اَ] (ع اِ) ج غرس [غَ] درخت نشانده. (آنندراج). (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). ورجوع به غرس شود.

اغراض. [اِ] (ع مص). خمیرتازه کردن برای چاشت قوم. اغرض لهم غریفا (از منتهی الارب). خمیر کردن خمیر برای چاشت قوم وبشب نخورانیدن بآنان. اغرض للقوم غریفاً: عجن عجیناً ابتکره ولم یطعمهم باتا. (از اقرب الموارد). پرگردانیدن (منتهی الارب). (آنندراج) پرکردن ظرف. اغرض الاناء :ملأه. (اقرب الموارد). || به پیشبند بستن ناقه را. (منتهی الارب). (ازآنندراج). بستن ناقه را بهپیشبند آن. اغرض الناقة: شدهابالغرضة. (اقرب الموارد). تنگ براشتربستن. (تاج المصادر بیهقی). تنگ برستوربستن. (مصادرزوزنی). || تنگدل کردن وبستوه آمدن. (آنندراج). تنگدل ساختن. اغرض فلاناً: ضجره. (ازاقرب الموارد) تنگدل کردن. (تاج المصادر بیهقی). (مصادرزوزنی). || بهدف زدن. اغرض الغرض : اصابه. (ازاقرب الموارد).

اغراض. [اَ] (ع اِ) ج غرض [غَ] بمعنی پیش بند شترمانند تنگ زین را. و نیزج غرض [غَ رَ] بمعنی نشانهٔ تیر و خواست وآهنگ. (آنندراج). (منتهی الارب). (ازناظم الاطباء) ورجوع به غرض شود. || مأخوذازتازی ؛ غرضها، خواهشها، آرزوها، مرادها، ارادهها، قصدها، نیتها، مقصودها، نتیجهها، وفائدهها. (ناظم الاطباء) :

رسولی باید فرستاد ونامهٔ نبشت بحضرت تا باغراض وی واقف گردیم وآنچه رای واجب کند بفرمائیم. (بیهقی ص ۵۵۸).

امیر گفت اغراض دیگراست. (بیهقی ص ۴۵۴). چون اغراض حاصل شد لشکرهای ما ازآب بگذرد ودست بالشکرهای سلطان یکی کند وآتش این فتنه نشانده آید. (ازبیهقی ص ۵۱۹). چون دستوری یابد آنرا عرض کند ومشافهه دیگراست باوی دربابی مهم ترکه اگراندرآن باب سخن نرود عرضه نکندوپس اگررودناچارعرضه کند تااغراض بحاصل شود. (بیهقی ص ۲۰۹).

فکر اصحاب اغراض ... بی اثرنباشد. (کلیله ودمنه). آن چهار که مطلوبست بدین اغراض وبجزآن نتوانندرسیدکسب مال است ازوجهی پسندیده. (کلیله ودمنه). وعاقل بایدکه درفاتحت کارها نهایت اغراض خویش پیش چشم دارد. (کلیله ودمنه). ومقرراست که دوستی توبامن از برای این اغراض بود. (کلیله و دمنه).

ترکیبات :

— اغراض شخصی ؛ مقاصد شخصی.

— اغراض نفسانی ؛ آرزو وخواهشی که ازروی هوا وخواهش نفس باشد. (ناظم الاطباء).

|| درتداول امروز، دشمنیها، قصدهای بد.

اغراق. [اِ] (ع مص). غرقه کردن. یقال «اغرقه فی الماء فغرق». (منتهی الارب). (ازناظم الاطباء). غرق کردن. (غیاث اللغات) (آنندراج). غرق گردانیدن. تغریق. (ازاقرب الموارد). غرقه کردن. (تاج المصادر بیهقی). (المصادرزوزنی). (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی). || پرگردانیدن کاسه را. (از منتهی الارب). (ناظم الاطباء). پرکردن جام. اغرق الکأس ملأها. (ازاقرب الموارد). || سخت کشیدن کمان را. یقال : «اغرق النازع فی القوس» (ازمنتهی الارب). (ناظم الاطباء). وکمان سخت کشیدن (آنندراج). (ازمنتخب بنقل غیاث اللغات). بنهایت کشیدن کمان یقال : «اغرق النبل اذابلغ به غایةالمدفی القوس». (از اقرب الموارد). کمان بردر کشیدن. (تاج المصادربیهقی). کمان پر کردن وکشیدن. (مصادرزوزنی). ||مبالغه کردن درمدح وذم وجزآن. (منتهی الارب). (ازناظم الاطباء). مبالغه کردن (غیاث اللغات). (آنندراج). مبالغه کردن در امری اطناب کردن. اغرق فلان فی الشیئ :بالغ فیهواطنب. (ازاقرب الموارد). || دراصطلاح علماء بدیع نوعی مبالغه است صاحب غیاث اللغات آرد : اغراق آن مبالغه راگویندکه بحسب عقل ممکن باشد و باعتبار عادت محال نماید وآنکه بعادت وعقل هردو محال باشد آنرا مبالغهٔ غلونامند. (ازغیاث اللغات). (ازآنندراج). محمد شمس قیس رازی آرد: اغراق درصنعت سخن آنست کی دراوصاف مدح وهجا وغیرآن غلو کنند ومبالغت نمایند ووجوه مدایح بحسب تفاوت درجات ممدوحان مختلف است وبرموجب اختلاف احوال ایشان در ارتفاع و اتضاع متفاوت و از عیوب مدح یکی آنست که از طرفی[دوطرف] افراط وتفریط بیرون برند. (المعجم فی معاییراشعارالعجم ص ۳۵۸).

مؤلف کشاف اصطلاحات الفنون بنقل از کتاب مطول آرد : مبالغه سه قسم بیش نیست اول آنکه مدعا بحکم عقل وعادت ممکن باشد وآنرا «تبلیغ» گویند مانند بیت زیر ازامرؤالقیس :

فعادی عداء بین ثور و نعجة
دراکاولم ینضح بماء فیغسل.

که تحقق مفاد شعرازنظرعقل وعادت ممکن است. دوم آنکه ازنظر ممکن وازروی عادت محال باشد که آنرا اغراق گویند. مانند این بیت:

ونکرم جاء نا مادام فینا
ونتبعه الکرامة حیث مالا.

که تحقق مفاد آن هرچند ازنظرعقل اقناعی ندارد ولی بطور عادی تحقق پذیر نیست. سوم آنکه هم ازنظر عقل وهم ازروی عادت ممتنع باشد که آنرا غلوگویند. وفرض دیگر که بحسب عادت ممکن وازنظرعقل محال باشد، امکان ندارد. (ازکشاف اصطلاحات الفنون ذیل ماده «بلغ». ورجوع به حدائق السحر ونفائس الفنون شود.

مأخوذ ازتازی ، مبالغهٔ درگفتارخواه مدح باشد وباذم ومبالغه درکردار. (ناظم الاطباء). گزاف گویی گزاپ و مبالغت درمدح و ذم و جزآن. گزاف کاری. (یادداشت بخط مؤلف).

ترکیبات :

اغراق آمیز؛ گفتار آمیخته به غلو. رجوع به همین ترکیب شود.

— اغراق در فعل ؛ زیاده روی در عمل ، تجاوز از حد مبالغه.

— اغراق درقول؛ گزافه گویی، گزاف گفتن (یادداشت مؤلف).

— اغراق گویی؛ گزاف گویی. (یادداشت بخط مؤلف)

— باغراق ؛ گزاف. (یادداشت بخط مؤلف).

اغراق. [ ] (اِخ) سیف الدین از امرای ترک سلطان جلال الدین منکبرنی. رجوع بجهانگشای جوینی ج ۱ ص ۱۰۶ و ۱۰۹ شود.

اغراق آمیز . [اِ] (ص ، مرکب) . سخن آمیخته باغراق یاتجاوز از حد درقول یا در فعل .

اغراق در صفت . [اِ دَ صِ فَ] . (ترکیب اضافی) این صفت چنان باشد که در صفت چیزی مبالغت بسیاررود وباقصی الغایة برسد . مثال آن از تازی گفته سکینه بنت الحسین در آنوفت که دخترخود رازینت کرده‌بوده . « والله ماالبسته‌ایاهاالالتفضحه » و مثال نثر پارسی آنچه عامه در نکوهش گویند : فلان هیچکس است و چیزی کم . و مثال دیگر « ای سگ و دریغ این نام بر تو » . و مثال آن از شعرپارسی ابیات‌زیر:

بدانگهی‌که دوصف گردرا بر انگیزد
فراخ باز نهدگام اژدهای قتال
بچابکی برباید چنانکه نازارد
زپوست روی مبارز بنوك پیکان خال .
منجیك .

و مانند :

چون حلقه ربایند بنیزه تو بنیزه
خال رخ زنگی بربایی شب یلدا .
عنصری .

و مانند :

اززخم سرد وزلف عنبربویت
آزرده شود همی گل خودرویت
زانگشت‌نماء هرکسی‌درکویت
ترسم‌که نشان بماند اندررویت
علی اسدی .
صواب کردکه پیدا نکرد هردو جهان
یکانه ایزد دادار بی نظیر وهمال
وگرنه هردو ببخشیدیی بروز عطا
امید بنده نماندی بایزد متعال
غضایری .

(از حدائق السحر ص ۷۳) .

اغراق گفتن . [اِ گُ تَ](مص مرکب) مبالغه‌کردن در گفتار . تجاوز کردن ازحد در سخن .

اغراق گو . [اِ] (نف مرکب) اغراق گوی . اغراق گوینده . آنکه بمبالغه سخن گوید . آنکس که در گفتار از حد تجاوز کند .

اغراق گوی . [اِ] (نف مرکب) . اعراق گو ، اغراق گوینده. رجوع به‌اغراق گو شود .

اغراق‌گوینده . [اِ یَ] (نف‌مرکب) اغراق گو ، گزافه گو ، آنکه بگزاف سخن گوید . رجوع به اعزاق گو شود .

اغراق گویی . [اِ] (حامص‌مرکب) گویی ، زیاده روی در گفتار .

اغراق ملك . [ ] (اِخ) . از امرای سلطان جلال الدین منکبرنی‌است . رجوع بسیف‌الدین‌اغراق و تاریخ جهانگشای جوینی .

ص ۱۳۸، ۱۳۹، ۱۹۲، ۱۹۶، ۱۹۷ شود.

اغرا کردن . [اِ کَ دَ] (مص‌مرکب) تشویق‌کردن ، ترغیب کردن ، تحریض‌کردن : در نهان ایشان‌را‌اغرا کرده‌ودل‌قوی‌گردانیده. (بیهقی ص ۵۳۷) . و رجوع به اغرا شود

اغرام . [اِ] (ع‌مص)تاوان زده و وام دارکردن (منتهی‌الارب).(آنندراج). (ناظم الاطباء). تاوان‌زده‌کردن. (ترجمان القرآن ترتیب عادل‌بن‌علی) . (تاج المصادربیهقی). ملزم ساختن به اداء دین ودیه. اغرمه الدیة و الدین و غیر ذلک. الزمه باداتها.(ازاقرب الموارد) شیفته‌کردن . یقال «اغرم بالشیئی (مجهولا) ای اولع. (منتهی‌الارب).(ناظم الاطباء) . حریص‌کردن. (آنندراج) سخت حریص‌گردانیدن . (ترجمان القران ترتیب عادل‌بن‌علی).حریص گردانیدن ر چیزی . اغرم بالشی‌مجهولا :اولع به(ازاقرب‌الموارد) ||درهلاکی‌افکندن. (آنندراج) || .زیانکار گردانیدن . (آنندراج).

اغرة . [اَ رَ] (اِخ)معرب کلمه اکره که نام یکی ازنواحی و بلاد هندست.رجوع به اکره شود .

اغران . [اَ] (ع اِ) ج‌غرن [غَ رَ] مرغی است‌یا عقاب‌یا مرغی است شبیه عقاب (منتهی‌الارب) . (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). ج‌غرن‌که نام غراب نریا عقاب نریا عقا ب یا عقاعق نریا سرطان‌است . (اقرب‌الموارد) ورجوع به غرن شود .

اغران . [اَ غَ رِ] (اِخ) دوکوه‌است در راه‌مکه.(منتهی‌الارب)شارح‌تاج‌العروس آرد: الصواب جبلان‌من‌جبال‌الرمل المعترض بطریق مکة. (تاج العروس) . تثنیه اغر وآن نام دوکوه ست از جبال رمل . (از معجم البلدان)

وقد قطعنا الرمل غیرحبلین
حبلی زرود وکذا الاغرین .
راجز (بنقل معجم‌البلدان) .

اغراهی. [اُ عُ] (حامص)درتداول‌عامه، پول بگدا یا دوست دادن درسفر . (یادداشت بخط مؤلف) .

اغرای کردن . [اِ کَ دَ](مص‌مرکب) تحریض کردن. ترغیب نمودن . قوی دل گردانیدن :

اغرای تمام‌کرده بود وکارما را درچشم و دل ایشان سبک‌کرده وگفته‌که پای افشارید وهرچند مردم باید بفرستم .

(بیهقی ص ۵۳۸) . ورجوع به اغرا‌کردن واغراء شود .

اغرب . [اَ رَ] (ع ص تفضیلی) . غریب ترویاغرابت تر.(ناظم الاطباء) . غریب تر وعجیب‌تر. (آنندراج) . دورتر. شگفت‌تر. (یادداشت مؤلف) : اغرب من‌العنقاء .

اغرب . [اَ رُ](ع اِ) ج غراب [غُ] زاغ . (منتهی‌الارب). (ناظم الاطباء) . ج غراب [غُ] نام پرنده بزرگی است‌که سیاه آنراحاتم‌گویند وآنرابدشگون دانند .وابقع آنرا غراب البین‌گویند (ازاقرب‌الموارد) . اغربه [اَ رِ بَ]غربان [غِ] غرب[غُ] (منتهی الارب) . (از اقرب الموارد). و رجوع‌به مفردکلمه شود.

اغربة . [اَ رِ بَ] (ع اِ) ج غراب [غُ] (ازمنتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) اغرب [اَ رُ] رجوع به غراب شود .

اغربة الاسلامیین . [اَ رِ بَ تُ لْ اِ ی ی] (اِخ) نام جمعی مانند عبدالله بن خازم، عمیربن‌ابی عمیر ، حسام بن‌مطرف (ناظم‌الاطباء). عبدالله بن خازم وعمیربن‌ابی عمیر وهمام بن مطرف ومنتشربن وهب و مطربن اوفی وتأبط شرا وشنفری وحاجرغیر منسوبند. (منتهی الارب). (اقرب الموارد)

اغربة الجاهلیة . [اَ رِ بَ تُ لْ هِ ی یَ] (اِخ) . نام چند نفرمانند : عنتره خفاف ، ابوعمیر ، سلیك . (ناظم الاطباء عنتره وخفاف بن ندبة ، ابوعمیربن حیان (ازاقرب‌الموارد) . عمربن‌حیان وسلیك‌بن سلکة وهشام بن عقبة بن ابی معیط مگراو محضرم است اسلام راهم درك‌کرده.(منتهی الارب) (ازاقرب الموارد) .

اغربةالعرب . [اَ رِ بُ تُ لْ عَ رَ] (ترکیب‌اضافی)سودان‌عرب‌اند. (ازمنتهی - الارب) . (ازاقرب الموارد) .

اغرراه . [اُ غُ] (اِ) . درتداول عامه پولی‌که بگدا یا دوستان درسفرمیدهند . (ازیادداشتهای مؤلف) .

اغرج . [اُ رُ] (اِ) خیمه و چادر و خرگاه ولشگرگاه‌واردو. (ناظم‌الاطباء) .

اغرتمش. [ ] (اِخ) ازسرداران صاحب‌الزنج‌درجنگ برضد سلیمان. رجوع به‌کامل ابن اثیر ج ۷ ص ۱۱۶ ، ۱۲۴ ، ۱۳۱ شود .

اغرسطس. [اَ غِ رِ ط] بلغت رومی وبعضی‌گویند یونانی نوعی ازحرشف است که بفارسی بیدگیا وگزمازك میگویند . (از آنندراج). بلغت‌رومی وبعضی‌گویند یونانی نوعی از حرشف است‌که بفارسی بیدگیا و گزمازگ خوانند وبعربی ثمرالطرفاگویند . (برهان) . (هفت قلزم) . کلمهٔ (۱) یونانی است بمعنی نجم و ثیل . هرگیاه بی ساق (یادداشت بخط مؤلف) . بیونانی ثیل را نامند . (فهرست مخزن الادویه).ورجوع به اختیارات به یعی و دزی شود .

(۱) Chilndeuf .

اغرشمراخی . [اَ غ َ ر ِ ش ِ ی ی] نوعی از ستور که سپیدی پیشانیش خیشوم آنرا فراگرفته باشد. رجوع به صبح الاعشی ج ۲ ص ۱۹ شود.

اغرض. [اَ رُ] (ع ِا) ج ِ غرض [غَ] (المنجد). رجوع به غرض شود.

اغرعصفوری . [اَ غ َ ر ِ ع ُ ی ی] نوعی ازستور که سپیدی پیشانی آن رقیق بود وازپیشانیش تجاوزنکرده باشد. (صبح الاعشی ج ۲ ص ۱۹).

اغرغ . [اَ رِ] (ص) ترکی است . دردمند (شرفنامه منیری).

اغرل . [اَ رَ] (ع ِا) ختنه ناکرده . (منتهی الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطباء) کودک ختنه ناشده، غرل الصبی غرلا : لم یختتن فهواغرل والانثی غرلاء. (ازاقرب الموارد). اغلف ، نامختون . (یادداشت مؤلف). || سال ارزان . (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). سال پرنعمت. العام المخصب (ازاقرب الموارد). || زندگانی فراخ . (از منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم الاطباء). زندگانی پروسعت . العیش الواسع . (از اقرب الموارد) .

اغرلیوس . [ ] (اِ) یونانی حنظل راگویند . (فهرست مخزن الادویة)

اغرناطه . [اَ غ َ طَ] (اِخ) غرناطه (منتهی الارب). آرد: غرناطه شهریست باندلس اوهی لحن والصواب اغرناطه ومعناها الرمانة بالاندلسیة . (منتهی الارب) .

اغرنداء . [اِ رِ] (ع مص) . بزدن و دشنام وقهرفراگرفتن . (منتهی الارب). (از ناظم الاطباء) . || چیره گردیدن . یقال : اغرنداه وعلیه ، ای علاه بالشتم والقهروغلبه (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . غلبه کردن خواب برمردم. (مصادرزوزنی).

اغرنشام. [اِ رِ] (ع مص) پژمرده گردیدن گوشت و لاغروباریک شدن شکم (منتهی - الارب). (ناظم الاطباء). چروکیده شدن گوشت شکم . اغرنشم: ذبل لحمه و خمص بطنه . (از اقرب الموارد) .

اغرود. [اُ] (ع ِا) سرود . ج ، اغارید [ـَ] (ازاقرب الموارد). اغرودة [اُ دَ] (از اقرب الموارد). رجوع به این کلمه شود .

اغروده. [اُ دَ] (ع ِا) سرود . الاغروده والاغرود. الغناء ج ، اغارید . «طائرمستملح الاغارید» . وهی جمع الاغرودة لمایغرد به کالاغنیة . (ازاقرب الموارد) .

اغروق . [ا] (اِ) ترکی بمعنی بارو بنه ، احمال واثقال. (ازفرهنگ فارسی دکتر معین) . لفظ مغولی است . (یادداشت بخط مؤلف) . بعد ازآن که اغروقها راآنجا بگذاشت. (رشیدی) وهولاکوخان اغروقها را در خانقین رهاکرد عازم شد . (رشیدی) ورجوع به تاریخ غازان ص ۱۲ ، ۵۰ ، ۱۳۰ ، ۱۴۳، ۱۴۴، ۱۴۹، ۱۵۸، ۱۵۹، ۳۱۱ شود .

اغروغ . [اَ] (اِ) تلفظ دیگر اغروق است بمعنی باروبنه: وبر راه کوههای بامیان رفت باغروغی که درحدود بغلان گذاشته بود . (جوینی) .

اغروی . [ ] (اِ) فلفل السودان ، حسومی ، ناغیشت (یادداشت بخط مؤلف)

اغره . [اُ رَ] (اِ)وفتح راء - جراحتی را گویند که درگردن وعافه پیداشود- درفرهنگ نعمةالله : بمعنی او را نوشته که درمحا است بدون در دورنج ورجاهای خالی در انسان و حیوان پیدا میشود. در عربی نکفه گویند . ریشی باشدکه برگردن وشکم پدیدآید وآنرا بعربی نکفه خوانند .

[ن َ ک َ ف َ] آماسی که در گردن آدمی بهمرسد و بفرانسه گوامترگویند (ناظم - الاطبا). ریشی باشدکه برگردن وشکم پدیدآید وآنرا بعربی نکفه خوانند . ریشی باشد که درشکم وگردن مردم بهم می رسدوآنرابعربی نکفه می گرینه برهان (آنندراج) .

اغره. [اُ رَ] (اِ)مجمع پادشاهان وحکام واشراف . (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطبا) مجمع سلاطین وحکام و اشراف. کنگره(۱) (یادداشت بخط مؤلف) . || بادگیروجایی که باد بسیاروزد (از ناظم الاطباء) (برهان). (آنندراج) .

اغره. [اِغ ِ رر] ج ِ (ع اِ) غریر[غ َ]بمعنی کفیل وزندگانی فراخ وپاکیزه وجوان تجربه ناآزموده وجزآن (ازاقرب الموارد). ج ِ غریر . فریفتگان ، مغروران ، جوانان بی تجربه . (از فرهنگ فارسی دکتر معین) . ج ِ غریر جوانان ناآزموده کار وزندگانی بافراغ خاطر . (منتهی الارب). اغراء [اَ - غ ِ] (از منتهی الارب). (اقرب الموارد) . رجوع به غریر کلمه شود.

اغری . [اُ] (اِ) ترکی (بمعنی) دزد ، چنانچه ازنصاب ترکی وازاهل زبان بتحقیق پیوسته (آنندراج) دزد.(ناظم الاطبا). دزد، اوغری (فرهنگ فارسی دکترمعین) .

ترکیبات :

— بازاغری ؛ بازمعلمی که بتعلیم قوشچیان برای صید مرغابی سرآب فرو برده بروی آب رود مرغابیان جنس خودش شمرده طبل نمی خورند چون نزدیک رسد ناگهان چنگل بخون مرغابیان نگاربندد . (آنندراج) .

ای شوخ قوشچی که زبیداد خوی تو
اُغری دویده بازنگاهم بسوی تو .
داراب بیگ جویا . (بنقل آنندراج)

|| هرچیزنیک صورت وجمیل (آنندراج)

اغریا . [اَ رِ] (اِ) بلغت یونانی کوه را گویند وبعربی جبل خوانند . (هفت قلزم) مأخوذ ازیونانی ، کوه جبل . (ناظم الاطباء) بلغت یونانی کوه راگویند وبعربی جبل خوانند. (برهان).

اغریر . [اَ] (اِخ) اغریرث . (ناظم - الاطباء) رجوع به این کلمه شود .

اغریراق . [اِ] (ع مص) چشم پر آب شدن ، گویی دراشک غرق شده . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) اشک ریختن چشمها آنچنانکه گویی دراشک غرق شده . اغرورقت عیناه : دمعتا کانها غرقتافی دمعهما وزاد فی التهذیب ولم تفیضا. (اقرب الموارد). پرشدن چشم از شک . فاغرورقت عیناه من الدموع . (یادداشت بخط مؤلف) .

اغریرث. [اِ رَ] (اِخ) برادرافراسیاب پادشاه توران که ازجهت همراهی باایرانیان بردست وی کشته شد . (ناظم الاطباء) . تلفظ قدیمتر آن اغریردیااگریرث) که درکتاب یشت اوستاآمده) نام پسرپشنگ نام سردارافراسیاب نام پ ـ رافراسیاب . (بموجب تحقیق آقای پورداودبمعنی کسی که گردونه اش پیش میرود (ازفرهنگ لغات شاهنامه دکتر شفق) . نام برادرافراسیاب پسرپشنگ شاه ابن رادشم شاه که بدل موافق ایرانیان بود و رخصت جنگ وخصومت نداشت . چون افراسیاب نوذرشاه بن منوچهررا زنده گرفته وموازنه هزارنفرازسرلشکرایران نیز دستگیرشده را چون افراسیاب نوذرشاه راکشت اغریرث ایران را با زال ابن سام موافق گشت بحسن تدبیراطلاق کرده ، افراسیاب بدان غضب ، هم درحیات پشنگ اغریرث را ازمیان بتیغ دوگاله کرد . (شرفنامه منیری). نام برادر افراسیاب بن پشنگ بن توربن آفریدون است که بجهت موافقت ایرانیان بردست برادر کشته شد . (برهان) . مؤلف آنندراج : درپارسی تاء مثلثه نیست کیومرث وطهمورث را نیزبتا وزایعنی کیومرث وکیومرزدانند و طهمورث را نیزبتاء منقوطه وسین خوانند آن نیزبازا تبدیل شده معنی ترکیبی آن بفارسی تهم مرزاست یعنی پهلوان زمین ودنیا . از آنندراج) (از انجمن آرای ناصری) . نام برادرافراسیاب پادشاه توران . ابن پشنگ ابن توربن فریدون است واین اسم ترکی است بجای مثلثه فوقانی مثناة فوقانیه بوده (ازهفت قلزم) . اگرچه این لغت درعربی یافته نشده است اما باعتبار آنکه تاء درفارسی نمی آید ونه درترکی همدرین آوردیم وشاید که این معرب باشد . (مؤید الفضلاء) . و رجوع به یشتها وفهرست آن وتاریخ گزیده

(1) Congrès

ص ٦٦ - ۹۷ وحبیب السیر وفهرست آن وفرهنگ ایران باستان شود :

سپهدارتوران ازآن بدتر است
کنون گاو پیسه بجرم اندرست
ندانی توخری بدش بی گمان
بمان تا برآید برین برزمان
نخستین زاغریرث اندازه گیر
که بردست اوکشته شد خیرخیر
برادرزیک کالبد بود وپشت
چنان پرخرد بیگنه را بکشت .

فردوسی .

اغریض. [اِ] (اِ) تازه وسپید ازهرچیزی (ازمنتهی الارب) . (ازناظم الاطباء) . (از - آنندراج) . هرچیزسپید تازه . کل ابیض - طری . (اقرب الموارد) . || شکوفه . (از منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم الاطباء) شکوفهٔ کارد (کذا) مهذب الاسماء) . شکوفهٔ نخستین خرما . طلع . (اقرب الموارد) . || نوباوه . (ازمنتهی الارب) . (آنندراج) (ناظم الاطباء) . || قطره بزرگی که چون بیفتد مانند بیخهای تیر بنظر آید. ج ، اغاریض . (از اقرب الموارد) .

اغری طاغی. [ ] (اِخ) ترکی آرارات است . رجوع به آرارات و قاموس الاعلام ترکی شود .

اغریق . [اِ] (اِخ) معرب گرك یاگرس یعنی یونان . هلن ، هلاد . (یادداشت بخط مؤلف) .

اغریقی . [اِ ی ی] (اِ منسوب) منسوب است به اغریق یعنی یونان ، یونانی . (از - یادداشتهای مؤلف) :

وطرابلس ، وهواسم اغریقی معناه ثلاث مدن . (دمشقی) ورجوع به تاریخ الحکماء قفطی وفهرست آن شود .

اغریوس . [اَ وَ] (اِ) بیونانی صحرا وبیابان راگویند . (آنندراج)(برهان) مأخوذ از یونانی صحرا و بیابان .(ناظم الاطباء). || قشاء الحمار قثاء الحمار است. فهرست مخزن الادویه .

اغریة . [اَ یَ] (ع اِ) ج ِ غرا . چسبها سریشها . (یادداشت بخط مؤلف) :

ولیس فی الاغریة النباتیه ، افضل منه (من اثراس) . ورجوع بهغرا شود (ابن البیطار)

اغز. [اُ غ] (اِخ) طائفهٔ ازترکمانان که درشمال دریاچه ارال و حدود مصب شطوط سیحون و جیحون و دشت میان دریای ارال وخزر سکنی داشتند . وسپس جمعی ازآنان را سامانیان در بلاد شمال ماوراء النهر جای دادند و سلجوقیان عشیرهٔ از همین قبیله اند و همچنین ترکان عثمانی عشیرهٔ کوچکی از آنان اند .

اغز . [اَغ َزز] (اِخ)کمیل بن اغز . بربری است . (منتهی الارب) . در شرح قاموس : کمیل بن اغز ، معروف است . (شرح قاموس). ازآن قبیله بودند. واغزاصل کلمه غزاست . (یادداشت بخط مؤلف) . کلمه ایست که مسلمانان،قبیلهٔ ترک اغز(۱) را بدان می نامیدند. (ازحاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین ذیل کلمهٔ غز) ورجوع به دائرة- المعارف اسلام وهمین لغت نامه ذیل غزشود.

اغزا . [اِ] (ع مص) صورت ملفوظ و مکتوب فارسی کلمهٔ « اغزاء» عربی است . بمعنی بجنگ فرستادن. رجوع به اغزاء شود: مکاتبات خلیفه مشتمل براغزا و تحریض او برسلطان و استمداد بلشکر . (جوینی)

اغزاء . [اِ] (ع مص) کارزار کردن شوی زن . اغزت المرأة اغزاءً . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . جنگیدن زن باشوهرخود . اغزت المرأةُ غزا بعلها . (ازاقرب الموارد). || برانگیختن برغزات و آماده کردن سامان جنگ کسیرا وبجنگ فرستادن یقال «اغزیت فلاناً ، اذا جهزته للغزو» . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . (ازآنندراج) . بجنگ برآنگیختن کسی را وبرغلانیدن . (ازکشف و کنز و منتخب بنقل (غیاث اللغات) . بجنگ دشمن فرستادن و آماده ساختن برای جنگ وبرانگیختن برکارزار. اغزاه اغزاءً : بعثه الی العدو یغزوه و جهزه للغزو و حمله علی الغزو (ازاقرب الموارد) . بغزوفرستادن. (تاج المصادر بیهقی) .

|| مهلت دادن بروام . درنگی افکندن دین خود را . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج) . مهلت دادن دروام . (تاج - المصادر بیهقی) . مهلت دادن کسی را و دین اورا بتأخیر انداختن. اغزا فلاناً: (مهله،أخر ماله علیه من الدین . (از اقرب الموارد) . || دشوارشدن آبستن برناقه.(منتهی الارب) . (آنندراج) . دشوار شدن آبستنی برناقه . (ناظم الاطباء) . دشوار شدن آبستنی برشتر ماده .اغزت الناقة : عسرلقاحها . (ازاقرب الموارد). تغزیة ، درتمام معانی .(ازاقرب- الموارد) .

اغزاتا. [اُ] (اِخ) نام وی اغوزخان پسر فراخان وجد مغولان که پادشاهی ایشان اورا مسلم شد .

حمدالله مستوفی آرد: قراخانرا پسری اغوزخان نام بود وجد مغولان شدومغولان اورا اغزاتا خوانند . پادشاهی آن قوم اورا مسلم شد . بعداز اغوز پادشاهی نسل یافث بن نوح (ع) در تخم او یکهزار سال بماند . (از تاریخ گزیده ج ۱ ص۸ ٥٥) .

اغزار. [اِ] (ع مص) . افزودن درنیکی واحسان . (منتهی الارب) . (آنندراج) . بسیارگردانیدن احسان. اغزرفلان المعروف: جعله غزیراً . (اقرب الموارد) .

|| خداوند شتران بسیار شیر شدن . (منتهی- الارب). (آنندراج) . خداوند شتران بسیار شیر شدن . (تاج المصادر بیهقی) . فراوان شدن شتران وگوسپندان قوم وبسیارگردیدن شیر آنها . اغزر القوم . غزُرابلهم وشاؤهم وکثرت البانها . (ازاقرب الموارد) . در ناظم الاطباء « اغزاز » بهردوزاء باین معانی ضبط شده وظاهر نصحیفی روی داده است . || درباران بسیار قرارگرفتن. اغزرالقوم : صاروافی غزر المطر . (ازاقرب الموارد) .

اغزاز . [اِ] (ع مص) . بسیار درشت گردیدن خار درخت . اغزّت الشجرة . (منتهی الارب) . (از ناظم الاطباء) . بسیار درشت بودن خارهای درخت. (آنندراج) . سخت و بسیارگردیدن خاردرخت . اغزّت الشجرة : کثر شوکها واشتد .(از اقرب - الموارد) .

|| دشوار شدن بار گاو . اغزت البقرة . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . دشخوار گردیدن بچه زائیدن گاو ، اغزت البقرة : عسرحملهاای وضعه . فهی مغز . (ازاقرب - الموارد) .

اغزال. [اِ] (ع مص) گردانیدن دوک را (ناظم الاطباء). (منتهی الارب) (آنندراج) . گردانیدن زن دوک نخ بافی را . اغزلت - المرأة : ادارت الغزل. (ازاقرب الموارد) . گردانیدن دوک . (مصادر زوزنی) . (تاج المصادر بیهقی) .

|| باغزال شدن ماده آهو. (ناظم الاطباء) . باغزال شدن آهو . (منتهی الارب) . باغزال شدن آهو ماده. (آنندراج) . دارای غزال شدن آهو . اغزلت الظبیة صارلها غزل (از اقرب الموارد) بابره شدن آهو . (مصادر زوزنی). (تاج المصادر بیهقی) .

اغزاوی . [ ] (اِخ)محمد بن احمد. اوراست : شرح الاغزاوی علی نظم ابن عاشر. رجوع به معجم المطبوعات شود .

اغ زدن . [اَز َد] (مص مرکب) آواز برآمدن از گلو ، هنگام قی . (یادداشت بخط مؤلف) .

اغزر. [اَ زَ] (ع ص تفضیلی) نعت تفضیلی از غزر ، غزیرتر : افزون تر ، بیشتر . (یادداشت بخط مؤلف) . فراوان تر ، پرریزش تر : وکلماکان البحر اغزروا بعد قعراً کان العنبراجود . (اخبارالعین والهند ص٦) .

(۱) Oghuz .

واماالزیبق والذهب وسائرمایکون فی العماد فاغزرها مایرتفع من ماوراءالنهر .
(صورة الاقالیم اصطخری) .

اغزل . [اَ زَ] (ع ص تفضیلی) مرد غزلخوان‌تر(منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). نعت تفصیلی از غزل یقال فی المثل «هواغزل‌من‌امریءالقیس»(ازاقرب‌الموارد). (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء). غزلسراتر، نیک غزل تر . (یادداشت بخط مؤلف) اغزل من امرؤ القیس . || پر مغازله‌تر : (یادداشت مؤلف) : قال ضحاک بن عثمان الحزانی «مناغزل ابیات قالتهاالعرب ابیات حسان‌بن یسارالتغلبی‌حین‌یقول(ازیادداشتهای مؤلف) . این کلمه از غزل بمعنی مغازله کردن بازنان‌است . (ازمجمع‌الامثال‌میدانی) || (ع اِ) تب که بنوبت معین‌آید . (منتهی‌الارب) (آنندراج) .(ناظم‌الاطباء) . تب که برای بیمارعادت شود، وبتکرارآید الاغزل من الحمی ، ماکانت معتادة للعلیل متکررة . (ازاقرب‌الموارد) .
|| بافنده‌تر، ماهرتر دربافندگی :
اغزل من‌سرفة. واغزل‌من عنکبوت. قالواهما من الغزل . (از مجمع الامثال میدانی) .
|| خرق، دریدن، پاره‌کردن. یابانگ کردن وناله برآوردن‌گوسپند . (از مجمع الامثال میدانی) :
اغزل من فرعل [فَ عُ] قال حمزة من‌الغزل [غَ زَ] والفرعل ولدالضبع ولم‌یزد علی‌هذا قلت الغزل ههنا الخرق یقال غزل الکلب‌اذا اتبع الغزال فاذا ادرکه ثغا الغزال فی وجهه ففتر و خرق ای دهش و لعل فرعل یفعل کذلک اذا تبع صیده فقیل اغزل من فرعل (مجمع‌الامثال میدانی) .

اغزون . [اَ] (اِخ) از قرای بخارابوده است (ازمعجم‌البلدان) . (ازلباب‌الانساب).

اغزونی . [اَ یِ] (اِ منسوب) منسوب است به اغزون‌که قریه‌ایست از قرای بخارا (از لباب‌الانساب و معجم‌البلدان) .

اغزونی . [اَ یِ یای] (اِخ) عبدالواحد بن محمدبن عبدالله بن ایمن بن عبدالله بن‌مرة بن الاحنف بن قیس التمیمی مکنی به ابو عبدالله (از روات است) وی جد حاشد بن عبدالله‌بن عبدالواحد است او در قریهٔ‌اغزون سکونت کردو در حدودسال‌دویست‌درگذشت (از لباب الانساب) . برخی اغذون با ذال معجمه‌ضبط‌کرده‌ودر صحت‌هردوصورت تردید است هرچند ابو سعد هردو را آورده است. (از معجم البلدان) . و رجوع به احوال و اشعار رودکی ص ۴۴۹ شود .

اغسا . [اِ] (ع مص) پوشانیدن‌کسی‌راشب تاریکی‌خود. (آنندراج). (منتهی‌الارب) . پوشانیدن‌شب‌تاریکی خود را بر کسی. (ناظم الاطباء). پوشانیدن‌شب باتاریکی‌خودکسی‌را اغساء اللیل: البسه‌ظلامه (ازاقرب‌الموارد) (آنندراج) . (منتهی الارب) .(ناظم‌الاطباء) . و بدین‌معنی‌ناقص‌یائی‌است(ازاقرب‌الموارد). (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) .
|| تاریک‌شدن شب . بدین معنی ناقص‌واوی است . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (ازآنندراج). ظلمانی شدن‌شب . اغسی اللیل اظلم.(ازاقرب المورد) .

اغساف. [اِ] (ع مص) درتاریکی درآمدن یقال : اغسف‌القوم ، ای اظلموا. (منتهی - الارب) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج) . (از اقرب الموارد) . اظلام . [اِ] (منتهی‌الارب) . (ازاقرب الموارد) .

اغساق. [اِ] (ع مص) نیک تاریک‌شدن شب . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . نیک تاریک گردیدن شب . (آنندراج) . اغسق اللیل،اشتدت ظلمته(ازاقرب‌الموارد) || در تاریکی درآمدن . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . داخل شدن در تاریکی اول شب.اغسق فلان : دخل‌فی‌الغسق (ازاقرب‌الموارد) . || بدرنگی بانگ نماز گفتن‌وقت‌مغرب .(آنندراج).(منتهی‌الارب). بدرنگی وقت مغرب بانگ نماز گفتن . (ناظم‌الاطباء)بتأخیر انداختن مؤذن مغرب را تاتاریکی‌اول‌شب.اغسق‌المؤذن : أخرالمغرب الی‌غسق اللیل . (از اقرب الموارد) . نماز شام نیک‌تأخیرکردن. (تاج‌المصادربیهقی). و فی الحدیث : کان الربیع بن جشم یقول لمؤذنه‌یوم الغیم‌اغسق،اغسق.(منتهی‌الارب). (ناظم الاطباء) .

اغسال . [اِ] (ع‌مص)بسیارگشنی نمودن. (منتهی‌الارب) . (ناظم الاطباء) .

اغسال. [اَ] (ع اِ،ج غسل[غُ غ]بمعنی آبی که با آن طهارت کنند. (ازاقرب‌الموارد).
ترکیبات :
ـــ اغسال مسنونه غسلهای مستحبی. رجوع به شرایع و به غسل در همین لغت‌نامه شود .

اغسام . [اَ] (ع اِ) ابر پاره. غسم [غَ سَ] مثله . یقال ، فی السماء غسم واغسام ای قطع من‌السحاب» . (از اقرب‌الموارد) . (ناظم‌الاطباء) . (منتهی‌الارب).

اغسام . [اِ] (ع مص) تاریک شدن‌شب (منتهی‌الارب) .(ناظم‌الاطباء).(آنندراج) . ظلمانی شدن‌شب. اغسم‌اللیل :اظلم. (اقرب‌الموارد) اغساء. (منتهی‌الارب) .(ازاقرب‌الموارد) . (ناظم‌الاطباء) .

اغسان . [اَ] (ع اِ) اخلاق مردم.(منتهی الارب) . (ناظم‌الاطباء).خویهای مردم.«هو علی اغسان من‌ابیه ای اخلاق» . (از اقرب الموارد) .
|| جامه‌های کهنه . (منتهی‌الارب) . (ناظم الاطباء) . لباسهای کهنه . اخلاق الثیاب . (ازاقرب‌الموارد) .

اغست. [اُ غَ] ( )اغسطس. رجوع به این کلمه شود.

اغستوس. [اُ غُ] (اِ) ماه هشتم سنهٔ مسیحی که اوت و اوگوست گویند (لغات تاریخیه وجغرافیهٔ ترکی ج ۱ ص ۲۲۴) .

اغسطس. [اُ غُ] (اِ) وکانت قلوبطرا بنت بطلمیوس لماخافت فضیحته الانوثة من قهر اغسطس . . . (الجماهر . بیرونی) وفی عشی یوم الثلاثا الحادی عشر من الشهر الذکور وهو الثانی من شهر اغسطس (رحلة ابن جبر) و متصل بهذا الجامع‌المقیاس الذی یعتبر فیه قدر زیادة النیل عند فیضه‌کل سنة و استشعار ابتدائة فی شهر یونیه ومعظم .انتهائه اغسطس. (رحلة‌ابن‌جبیر) (۱)

اغسطوس. [اَ غَ] (ص)(۲) لاتینی‌بمعنی عالی ، عظیم ، مقدس . (از حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین) .

اغسطوس . [اَ غُ] (اِخ) نام پادشاه اول است از پادشاهان قیاصرهٔ روم ، او را از آن‌جهت قیصر گفتند که مادرش بوقت ولادت بمرد ، شکمش را بشکافتند و او را برآوردند و بزبان رومی اینچنین شخصی را قیصر خوانند و گویند عیسی (ع) در زمان او بوجود آمد . وبسقوط سین اول بروزن قربوس هم بنظر آمده است . (آنندراج). (برهان) (هفت قلزم) . لقب اکتویانوس‌و همهٔ امپراطوران بعدی. (حاشیهٔ برهان‌مصحح دکتر معین) .

اغشاء . [اِ] (ع مص) فرو پوشانیدن . (منتهی‌الارب) . (آنندراج).(ناظم‌الاطباء). برپوشانیدن . (تاج المصادر بیهقی) . و منه قوله تعالی «فاغشیناهم‌فهم‌لایبصرون»(قرآن) (از منتهی الارب) . (آنندراج) . پوشیدن. (ترجمان‌القرآن ترتیب عادل بن علی).
|| کورساختن(منتهی‌الارب) (آنندراج) . (تاج‌المصادربیهقی).(ناظم‌الاطباء).پوشانیدن خدا بینائی کسی را و این معنی مجازی‌است اغشی‌الله علی بصره: غطاه وهوومجاز(اقرب الموارد) . || برآوردن (منتهی‌الارب) . (ازآنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . بیاوردن . (تاج‌المصادر بیهقی) .

---
(۱) Auguste . (۲) Augustus

|| فرو افکندن کار بر کسی(منتهی الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . فرو پوشانیدن کار بر کسی غشیت فلاناً الامروا غشیته اياه اغشاء جعلته یغشاه . (اقرب الموارد) .
|| تاریک شدن شب اغشی اللیل :اظلم . (اقرب الموارد) .

اغشاش . [اِ] (ع مص) شتابانیدن کسی را از حاجتش وبازداشتن، اغششة عن حاجته . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . بشتاب داشتن کسی رااغشه عن حاجته :اعجله. (ازاقرب الموارد) .
|| در غش انداختن کسی را اغش زیداً : اوقعه فی الغش . (از اقرب الموارد) .

اغشت . [ ] (اِخ) دهی است از جزء دهستان برغان ولیان کرج از شهرستان کرج این ده ۲۶۰ تن سکنه دارد آب آنجا از قنات تأمین می‌شود و محصول آن غلات انگور سیب زمینی ، چغندر قند وشغل اهالی زراعت است مزرعهٔ فرینک جز این ده است (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱) .

اغشته . [اَ غ ِ تَ] (ص) آمیخته، آلوده (برهان) (آنندراج) . آغشته ، آمیخته ، آلوده . (ناظم الاطباء) .
آغشته . (فرهنگ جهانگیری) . رجوع به آغشته شود .
|| ترکرده . (برهان) . (آنندراج) .زمین تر کرده . (ناظم الاطباء).رجوع به آغشته شود.

اغشم . [اَ شَ] (ع ص تفضیلی) ظالم‌تر. ستمگرتر : اغشم من السیل.(یادداشت مؤلف) .

اغش و هادان . [ ] (اِخ) ملک گیلان بزمان کیخسرو (از قابوسنامه).

اغشی . [اَ شا] (ع اِ) فرس اغشی : اسب سپید سروروی. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . از اسب و غیر اسب آنکه سپیدی روی اورا گرفته یا آنکه از تمام بدن سر آن تنها سپید باشد مانند ار قم و مؤنث غشواء است . الاغشی من الخیل وغیره مایغشی وجهه‌بیاض اوما ابیض رأسه من بین جسده مثل الارقم و الانثی غشواء. (از اقرب الموارد) . همه سر سپید . (یادداشت بخط مؤلف) . از اسبان آنکه نشانی مخالف سایر اندام داشته باشد و اگر سپیدی تمام‌سرآنرا فراگیرد آنرا اغشی وچه بساکه‌آنرا ارخم گویند .(صبح الاعشی ج ۱ ص ۲۱) .

اغشیة . [اَ شِ یَ] (ع اِ) ج ِ غشاء [غ ِ] بمعنی پوشش دل وپوشش زین و شمشیروجز آن . ج ، اغشیة (از اقرب الموارد) . و رجوع به غشاء شود .

اغص . [اَ غ َ ص ص] (ع ص تفضیلی) نعت تفضیلی از غصص [غ َ ص َ] بمعنی پرتر، مملوتر : لم یر فی الدنیا مدرس اغص باهله من مدرسة الشریف . (روضات الجنات ص ۱۳۱) .

اغصاص . [اِ] (ع مص) اندوهگین گردانیدن (منتهی الارب) .(ناظم الاطباء). (آنندراج) . اندوه‌دار ساختن کسی‌را برچیزی. اغصه‌بکذا جعله یغص به . (از اقرب الموارد) .
|| تنگ گردانیدن‌زمین بر کسی. یقال:اغص علینا الارض ، اذا ضیقها. (ناظم الاطباء) . (منتهی الارب) . (آنندراج) . تنگ ساختن زمین را بر کسی . اغص علیناالارض:ضیقها (اقرب الموارد) .
|| طعام وجز آن‌درگلو ماندن.(آنندراج) . تنگ گرفتن طعام بر کسی پس درماندن در گلوی‌او.(ازناظم الاطباء) . اغصصته بالطعام فغص به. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . اندرگلوگیرانیدن . (تاج المصادر بیهقی) . درگلوگیرانیدن . (مصادر زوزنی) .

اغصان . [اِ] (ع مص) شاخ آوردن اغصان عنقور: بسیار دانه شدن نسا خوشه . (منتهی الارب) .

اغصان . [اَ] (ع اِ) ج ِ غصن [غ ُ] بمعنی شاخ درخت باشدکه برشاخ دیگربر آید یا عام است . (منتهی الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . ج ِغصن، آنچه ازساقه‌درخت برآید درشت‌باشدیانازک.(ازاقرب الموارد)

اغصان . [اَ] (ع اِ] ج ِ"غصن[غ ُ] بمعنی شاخ درخت ست .(غیاث اللغات بنقل از کشف و منتخب).ساقها و شاخهای‌درخت (مؤید) . اغصن [اَ ص ُ] غصون [غ ُ] غصنه [غ ِ ص َ ن َ] (اقرب الموارد)(منتهی الارب):

از رویها بروید گلهای شنبلید
بر تیغها بخندد اغصان ارغوان
فرخی .

در زمان شد هیزمش اغصان زر
مست شد درکار او عقل و نظر.
مولوی .

سوزن از اوراق و اغصان او بزمین‌نرسیدی. (ترجمهٔ یمینی ص ۴۱۰) . بلبل گوینده برمنابر اغصان (سعدی) .
|| به کنایه درفرزندان‌واعقاب بکاررود : و اغصان که از اصول آن هر دو سربرآمده بودند اعقاب و فرزندان ایشانند (تاریخ قم ص ۲۵۲) .

اغصان. [اِ] (ع مص) بسیاردانه گردیدن خوشه یقال : اغصن العنقود . (ناظم الاطباء). (منتهی الارب) . (آنندراج) . بزرگ شدن دانه‌ها. اغصن العنقود: کبرحبه شیئاً. (اقرب الموارد) .
تغصین . (از اقرب الموارد) . || سبزشدن شاخه های درخت . اغصنت الشجرة : نبتت اغصانها . (از اقرب الموارد) .

اغصن . [اَ ص َ] (ع ص) گاوکه در دم او سپیدی باشد . (آنندراج) . ثوراغصن گاوکه در دنب او سپیدی باشد . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .

اغصن . [اَ ص ُ] (ع اِ) ج ِ غصن [غ ُ] بمعنی شاخ درخت.
اغصان [اَ] رجوع به‌این کلمه شود.

اغض . [اَ غ َ ض ض] (ع ص تفضیلی) نرم‌تر . (یادداشت بخط مؤلف) . سبزتر ، نازکتر ، تازه‌تر . (ناظم الاطباء).

اغضاء . [اِ] (ع مص) چشم‌فروخوابانیدن (آنندراج) . چشم فرو خوابانیدن ونزدیک کردن پلکها را بهم . یقال : اغضی عنه اغضاءً.(منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . نزدیک گردانیدن پلکها را بهم و فروبستن آنها را آنچنان که چیزیرا یند اغضی الرجل عینه اغضاء : قارب بین جفینها وطبقها حتی لایبصر شیئاً . (از اقرب الموارد) .
پلکهای چشم بیکدیگر نزدیک‌آوردن .(تاج المصادر بیهقی) . (المصادر زوزنی) .
|| تاریک‌گردیدن‌شب یا پوشانیدن شب‌همه را.(منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . تاریک شدن شب و گفته‌اند : فراگرفتن تاریکی‌شب همه چیزرا.(ازاقرب الموارد) . یقال :
«اغضی علینا اللیل» فهو غاض‌علی غیر قیاس و مغض علی‌الاصل لکنه قلیل . (از اقرب الموارد) .
تاریک شدن شب . (تاج المصادر بیهقی) . (مصادر زوزنی) . || خاموش شدن و ظاهر نکردن . اغضی علی‌الشیء اغضاء (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . خاموش شدن و ظاهر نکردن (آنندراج) . سکوت کردن ، و از این معنی سپس در بردباری بکار رفته است چنانکه گفته می‌شود :
اغضی علی‌القذی اذا صبروامسک عفواً عنه. (ازاقرب الموارد). || طرفه‌بستن و بازگردانیدن ازکسی . اغضی عنه. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) ، چشم بستن و باز گردانیدن . (آنندراج) . بازداشتن یا بر گردانیدن ازچیزی . اغضی عنه طرفه : سده اوصده . (ازاقرب الموارد) . || چشم‌پوشی . غیاث اللغات . آسان فرا گرفتن (کذا) (این کلمه و معنیی که برای‌آن ذکر گردیده درنسخهٔ دیگر از ترجمان ذکرنشده. درسایرکتب لغت عرب اغضاءآمده ولی‌بمعانی دیگر). (ترجمان علامه جرجانی ص۱۶). از جانب سلطان برآن هفوات اغضامیرفت. (ترجمهٔ یمینی ص ۲۴۱) .
سلطان مدتی بر آن اقاویل اغضا می‌نمود . (ترجمهٔ یمینی ص ۴۳۵) .

امروز که کفران نعمت آغاز کرد و دررعایت لوازم حقوق و صیانت رونق سریر اغضا و اغماض نمود بعزل اومثال باید داد. (ترجمهٔ یمینی ص ۳۹).
منکوقا آن خواست که چنانک عادت محمود اوبود اغضا واغماضی واجب دارد. (جوینی). سلطان نیز ازآنجاکه شمول عفو و اغضاء او بود اززلات اوبار سوم عفو کرد. (جوینی). سلطان عفو و اغضا کرد و ازعثرات اوتجاوز واغماض واجب داشت.(جوینی) .
معلوم شد که پسر دروغی فرستاده است الا آنک حضرت پادشاه وقت کشف آن تلبیس نفرمودند واغضا ومواراتی رفت. (جوینی). چند منشور که باقی بود مشتمل براستمالت و واظماد ایشان دیدم و ازآن بوفور اغضا و اغماض وسلامت طلبی سلطان استدلال گرفت. (جوینی).

اغضاب . [اِ] (ع مص). بخشم آوردن. (منتهی‌الارب) . (تاج المصادربیهقی) . (مصادر زوزنی). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). خشمگین ساختن. اغضبه، حمله علی الغضب. مغاضبه . (ازاقرب‌الموارد) . || بیرون انداختن آنچه در چشم است . اغضبت العین : قذفت مافیها . (از اقرب - الموارد) .

اغضاض . [اِ] (ع مص) . تازه روی گردانیدن . (ناظم‌الاطباء) .

اغضاف. [اِ] (ع مص) تاریک گردیدن شب و سیاه شدن آن . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . سخت تاریک شدن شب . (تاج المصادربیهقی) . ظلمانی و سیاه گردیدن شب. اغضف اللیل : اظلم واسود (ازاقرب‌الموارد) .
|| افزون گشتن شاخ درخت خرما و تباه گردیدن بار آن یا گرانبار شدن وی از بار قبل از اصلاح. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء) . بسیار شدن شاخ نخل وفاسد شدن میوه آن یاگرانبارگردیدن درخت خرما. اغضف النخل: کثر سعفها وساء ثمرها و قیل اوقرت . (از اقرب‌الموارد) . || آماده باریدن گردیدن آسمان . (منتهی الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . نزدیک شدن آسمان بباریدن. اغضفت السماء: اخالت للمطر. (ازاقرب‌الموارد) . || بسیار ستورگردیدن آغل نزدیک آب. (منتهی‌الارب).(آنندراج) . (ناظم الاطباء) . بسیار شدن ستوران درآغل یا خوابگاه آنان بنزدیک آب . اغضف - العطن: کثر نعمه. (ازاقرب‌المورد) .

اغضان. [اِ] (ع مص) پیوسته باریدن. (منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء). پیوسته باران. باریدن . (تاج المصادر بیهقی) . (مصادر - زوزنی) پیوسته باران باریدن . (آنندراج). مدام باریدن آسمان . اغضنت السماء : دام مطرها . (ازاقرب‌المورد) . || پیوسته شدن تب وبرجای بودن آن . اغضنی علیه‌الحمی : دامت والحت.(ازاقرب‌الموارد) .

اغضب . [اَ ضَ] (ع اِ) مابین نره - تاران. (منتهی الارب) . ازمابین نره‌تاران (ناظم‌الاطباء) . مابین شرم‌تاران . (یادداشت بخط‌مؤلف) .

اغضف . [اَ ضَ] (ع اِ) سگ دراز و فروهشته‌گوش . ج. غضف [غُ] (منتهی - الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . گوش فرو هشته از سگان . المسترخی‌الاذن من‌الکلاب ج، غضاء [غَ] غضف [غُ] (ازاقرب‌الموارد). || سگ که گوشش سوی پس خمیده‌باشد . (منتهی‌الارب). (ناظم - الاطباء) . سست گوش . (تاج‌المصادر - بیهقی). (مصادر زوزنی).
|| تیر درشت و آکنده پرخلاف اصمع . (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). تیر که آکنده پرودرشت باشد ، خلاف اصمع (ازاقرب‌الموارد). || شب تاریک. (منتهی الارب). (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . شب سیاه . (ازاقرب‌الموارد). || زیست ناعم و خوش . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . زندگی‌خوش . تقول «نحن فی‌عیش‌اغضف لاُبو ْس ولاشظف » (ازاقرب الموارد) . || شیرد وتاگوش (آنندراج) . شیر دو تاگوش یا فروهشته گوش ، یاشیر فرو هشته پلک بالائین ازخشم یا از کبر . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . شیر دوتا گوش و یا شیر که از خشم یا تکبر پلک بالایین چشمهای خودرا فروهشته باشد. الاسدالمتثنی الاذنین و قیل‌المسترخی اجفانه العلیا علی عینیه غضبا اوکبرا. (ازاقرب - الموارد) .

اغضن.[اَضَ] (ع نف) آنکه درپوستک چشم او شکن از سرشت باشد . یا ازخشم و تهدید ، یا ازبزرگ‌منشی و کبر . (منتهی- الارب). (ناظم‌الاطباء) . آن کس که درچشم از سرشت یا از خشم یاازکبر شکنی باشد . الکاسر عینه خلقة او عداوة اوکبراً . (از- اقرب‌الموارد) .

اغضة . [اَ غِ ضَ ضَ] (ع اِ) ج غضیض . یعنی‌تازه وشکوفهٔ نرم وچشم‌سست نگاه ناقص و خوار . (منتهی‌الارب). ج ِ، غضیض. (اقرب الموارد) . اغضاء [اَ غ ضِ ض] (اقرب‌الموارد) . رجوع به‌غضیض واغضاء شود.

اغضیلال . [اِ] (ع مص) بسیارشاخ و برگ گردیدن درخت . (آنندراج). (ناظم الاطباء) . اغضالت‌الشجرة اغضیلالا ؛ بسیار شاخ وبرگ گردید درخت . (منتهی‌الارب). اخضیلال. [اِ] (اقرب‌الموارد) .

اغط . [اَ غَ طط] (ع ص) توانگر و فراخ‌حال. (منتهی‌الارب). (ناظم الاطباء). ثروتمند. غنی. (ازاقرب‌الموارد).

اغطاء. [اِ] (ع مص) روان گردیدن آب در درخت رز . (آنندراج) . (منتهی - الارب) . و بدین معنی هم ناقص یایی است هم‌واوی . اغطی الکرم اغطاء.(منتهی‌الارب). جاری شدن آب در درخت انگور . اغطی - الکرم؛ جری فیه‌الماء . (ازاقرب‌الموارد).
|| دراز وگسترده شاخ‌شدن درخت.(منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . دراز وگسترده شاخ‌شدن.(آنندراج). دراز شدن شاخ درخت وگسترده گردیدن آن برزمین. اغطت‌الشجرة طالت اغصانها و انبسطت علی‌الارض . (از اقرب‌الموارد) . || فروپوشانیدن چیزی را وبرآمدن بروی.(منتهی‌الارب).(آنندراج). پنهان ساختن چیزی را وبرروی‌آن برآمدن. اغطی فلان‌الشیی؛ ستره وعلاه. (ازاقرب - الموارد) . فرو نشانیدن (۱) چیزیرا و بر- آمدن بروی. (ناظم‌الاطباء) .
|| افزون شدن . (منتهی‌الارب).(آنندراج). (ناظم‌الاطباء) . || بالاآمدن‌آب و جزآن . اغطی الماء و غیره : ارتفع . (از اقرب - الموارد) . || تاریک شدن شب آنچنان که سیاهی‌آب همه‌چیزرا فراگیرد . (ازاقرب الموارد) .

اغطاش. [اِ] (ع‌مص)تاریک کردن . (ترجمان‌القرآن‌ترتیب عادل‌بن‌علی)، تاریک کردن شب‌راوتاریک شدن‌آن. متعدی ولازم آمده‌است . (آنندراج).تاریک کردن شب‌را وتاریک شدنش(متعدی‌ولازم).یقال:«اغطش الله اللیل واغطش هو » . (منتهی الارب) . (ناظم‌الاطباء)٠تاریک کردن و تاریک شدن. (تاج المصادربیهقی). تاریک شدن وتاریک گردانیدن شب را . (از اقرب‌الموارد) .

اغطال . [اِ] (ع مص)تو برتو گردیدن تاریکی‌ابر. (منتهی‌الارب) .(ناظم‌الاطباء). غطل [غَ] . (ازاقرب الموارد) . رجوع به این کلمه شود .

اغطش . [اَ طَ] (ع‌ص). آنکه چشمش تاریکی کند و ضعیف بینایی شود بعلتی . (آنندراج) نعت مذکر از غطش [غَ طَ]. بمعنی سستی بینایی . (منتهی الارب) . روزکور (یادداشت بخط مؤلف) . آنکه بد بیند وآب همی‌ریزد .(تاج‌المصادربیهقی) تاریک شدن چشم . (مصادر زوزنی) .آنکه بدبیند و از چشم او آب همی ریزد . مؤنث غطشاء . [غَ] (مهذب‌الاسماء نسخهٔ‌خطی).

اغطف . [اَ طَ](ع‌ص) زندگانی‌خوش. (آنندراج) . عیش اغطف ؛ زندگانی‌خوش. (منتهی‌الارب) . (ناظم الاطباء) . زندگانی

(۱) درسایر فرهنگها : فرو پوشانیدن معنی شده و بظاهر در این تصحیفی روی داده است.

باو فور نعمت. الاغطف من العیش؛ المخصب. (ازاقرب الموارد).

|| مرد دراز پلک . (آنندراج) . رجل اغطف؛ مرد دراز پلک . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . نعت است از غطف [غ َ ط َ] بمعنی دراز شدن مژه‌های پلک -پس برگردیدن آن. غطیف ، غطفا؛ طال شعراجفانه ثم تعطف فهواغطف وهی غطفاء . (ازاقرب الموارد) .

اغطوس . [ا] (اِخ) همان اغطسوس است بسقوط سین اول بر وزن قربوس که نام پادشاه اول است ازپادشاهان قیاصرهٔ روم. (ازبرهان) . رجوع به اغسطوس شود .

اغطیلال . [اِ] (ع مص) بر همدیگر نشستن . یکی بعد دیگری درآمدن . یقال : « اغطال ، اذا رکب بعضه بعضا . (منتهی الارب) . بر نشستن پارهٔ برپارهٔ دیگر . (ازاقرب الموارد). اغطئلال. (ناظم الاطباء).

اغطیة . [اَ طِ ی َ] (ع اِ) ج ِ غطاء . [غ ِ] (دهار) . (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی) . ج ِ غطاء [غ ِ] بمعنی ستر یعنی آنچه با آن چیزیرا بپوشانند . الغطاء [غ ِ] ؛ السترو هوما یغطی به ؛ج ، اغطیه. (اقرب الموارد) .

اغفاء . [اِ] (ع مص) غفااز گندم دور کردن. (منتهی الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . پاک کردن گندم از اغفی فلان الطعام نقاه من الغفی . (ازاقرب الموارد) . به اینمعنی یایی است (ازاقرب الموارد).(منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || بسیارسبوس گردیدن گندم. وگفته‌اند فراوان بودن بلایه وردی آن . اغفی الطعام : کثرت نخالته و قیل نفایته . (ازاقرب الموارد) . به این معنی نیزیایی است. (منتهی الارب).(اقرب الموارد).(ناظم الاطباء). || بر غفا خفتن که کاه گندم باشد یاعام است. (منتهی الارب) .(آنندراج) . (ناظم الاطباء). در خرمنگاه بر روی کاه خوابیدن . اغفی الرجل اغفاء نام علی الغفاء فی بیدره » . (ازاقرب الموارد). به این معنی یایی است . (اقرب الموارد ، منتهی الارب،ناظم الاطباء). || بخواب شدن و خفتن . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . بخواب شدن وگفته‌اند ، چرت زدن و بخواب سبک رفتن نیزگفته‌اند . اغفی الرجل اغفاء : نام و قیل نعس و قیل نام نومة خفیفة . (از اقرب ـ الموارد) . تقول «هذاالذمن اغفاءة الفجر» . و قال ابن السکیت و غیره و لا یقال غفوت. و قال الازهری «کلام العرب اغفیت و قل ما یقال غفوت» . (اقرب الموارد) . خفتن . (تاج المصادر بیهقی) .

اغفار . [اَ] (ع اِ) ج ِ غفر [غ َ] بمعنی بزغاله کوهی . (آنندراج) (از منتهی ـ الارب) . (ازناظم الاطباء) . ج ، غفر [غ] بمعنی بچهٔ گاو . الغفر [غ ِ] ولدالبقرة . غفر [غ ُ] غفز[غ] ج ، اغفار [ا] غفره [غ ف َ ر َ] غفور[غ ُ](اقرب الموارد) .

اغفار . [اِ] (ع مص) پوست مانندی بر غوره خرمابر آمدن. (ناظم الاطباء) (منتهی ـ الارب) . قشرمانندی برخرمای نارس برآمدن. اغفر النخل : رکب بسره شیئ کالقشر . (ازاقرب الموارد). || رخت را درآوند در آوردن و پوشیدن در آن . (منتهی الارب). (آنندراج).(ناظم الاطباء) . متاع در ظرف در آوردن و پنهان ساختن آنرا در آن . اغفر المتاع فی الوعاء: ادخله وستره.(اقرب ـ الموارد) . || مغفر برآوردن رمث.(منتهی ـ الارب).(آنندراج) . مغفر برآوردن رمث (درختی مشابه درخت طاق) . (ازاقرب ـ الموارد).جاری شدن صمغ شیرین قابل خوردنی. از درخت رمث . اغفرالرمث ، سال منه صمغ حلو یؤکل وربما سال الثری مثل الدبس وله ریح کریهه. (تاج العروس) اغفرالعمر سرفط والرمث : ظهر فیهما ذلک واخرج مغافیره (تاج العروس) . || بچه آوردن بز کوهی. (منتهی الارب). (آنندراج).(ناظم الاطباء). غفر(گیاه ریزه) رویانیدن زمین. اغفرالارض: نبت فیها شیء من الغفر. (ازاقرب الموارد).

اغفال . [اَ] (ع اِ) ج ِ غفل [غ ُ]یعنی آنکه از خیر و شراوامید وبیم نباشد وبی علامت ونشان وشترمادهٔ بی شیر. ومنه حدیث طهفة النهدی لنا نعم اغفال ماتبض ببلال ای ما تقطرضرعهابلبن . (منتهی الارب) . ج . غفل . (ناظم الاطباء) . (دهار) . ودرتاج ـ العروس حدیث مذکور بدینسان آمده : ومنه حدیث طهفه ولنانعم همل اغفال ای لاسمات علیها . (ازتاج العروس) . || مردان ناآموزده کار (منتهی الارب) . و بمجاز بی خبران وگمراهان :

سلطان را رغبت افتاد که انفال آن اغفال دروجه بری وافی وحسنهٔ باقی صرف کند . (ترجمهٔ یمینی ص ۴۲۰) .

اغفال . [اِ] (ع مص) غافل یافتن کسی راوغافل خواندن.(منتهی الارب) .(آنندراج). (ازناظم الاطباء) . بی خبریافتن کسی را . غافل نامیدن کسی را ، غافل گردانیدن او را اغفل فلاناً ؛ اصابه غافلا ، سماه غافلا ، جعله غافلا . (ازمتن اللغة) . غافل نامیدن کسی را . اغفل فلاناً:سمیته غافلا. (ازاقرب ـ الموارد) . غافل کردن وغافل یافتن . (از ـ تاج المصادر بیهقی) . غافل گردانیدن (مؤید) . غافل کردن. (ترجمان القران ترتیب عادل بن علی) . || گذاشتن چیزیرا ، فراموش کردن ، فراموش کنانیدن . (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء) . فروگذاشتن. (ازمنتخب بنقل غیاث اللغات) بغفلت واگذشتن چیزیرا ، فراموش کردن آنرا . اغفل الشیء : ترکه غفلا، سهاعنه . (متن اللغة) . || بی خبر گردانیدن کسی را ازچیزی . اغفله عن الشیء ، جعله یغفل عنه . (از متن اللغه) . بیادداشت ماندن چیزیرا : «اغفلت الشیء اذا ترکته علی ذکر منک» . (منتهی الارب) . (ازآنندراج) . (ناظم الاطباء) . || بی نشان کردن . (ازترجمان القرآن عادل بن علی) .(ازتاج ـ المصادر بیهقی) . بی نشان کردن ستور . اغفل الدابة لم یسمها. (ازاقرب الموارد) . بی نشان رها کردن ستور:اغفل الدابة : ترکها بلاسمة علیها . (ازمتن اللغة).

|| سؤال کردن بهنگام اشتغال ومنتظر فراغ نشدن . اغفله : سأله وقت شغله ولم ینتظر وقت فراغه . (ازمتن اللغة). || بی اعراب و نقطه گذاشتن کتاب را . اغفل الکتاب : ترکه غیرمعجم . (ازاقرب الموارد).

|| (حامص) . بی خبری (از منتخب بنقل غیاث اللغات) . مأخوذ ازتازی غافل شدگی، غفلت کردگی وبغفلت گذرانی ، فراموش کردگی . (ناظم الاطباء).

اغفال کردن. [اِ ک َ د َ] (مص مرکب) بغفلت انداختن. (یادداشت بخط مؤلف) .

اغفاوة . [ ] (ع اِ) خواب سبک (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی) .

اغفر. [اَ ف َ](ع ص تفضیلی)پوشاننده تر . (آنندراج) .

|| بردارندهٔ ریم وچرک. ومنه، اصبغ ثوبک فانه اغفرللوسخ ای احمل له. (ازمنتهی الارب). (ازناظم الاطباء). (ازآنندراج). چرکتاب، چرتاب. (یادداشت بخط مؤلف) .

اغفیرار . [اِ] (ع مص) پرزه برآوردن جامه . یقال «اغفارثوبک».(منتهی الارب). (آنندراج).(ناظم الاطباء) . پرزه برآوردن لباس . (اغفارالثوب: ثارزئبره. (ازاقرب ـ الموارد) .

اغل . [ا غ ِ] (اِ) جایی باشد که درکوه وصحرا بجهت خوابانیدن گوسفندان سازند . (آنندراج) . (برهان). (هفت قلزم).و آنرا آغل بالمد نیزخوانند . (آنندراج) . اغول است یعنی جای خوابیدن گوسفندان . (انجمن آراء ناصری) . آغل وجایباش گوسفندان درکوه وبیابان . (ناظم الاطباء). بمعنی آغال وآغل [غ ِ] است.(برهان). اغلب آغل [غ ُ] (۱) تلفظ کنند وآن مرکب است از â پیشوند وغول بمعنی جایگاه گوسفندان وچارپایان دیگر (حاشیهٔ برهان ـ مصحح دکترمعین) :

غم مخورید هرشتره نبرد دراین آغل
زانکه به پستی اندوما برسر کوه برشرف.
مولوی (بنقل آنندراج) .

(1) Aghol .

بروبروکه خران آمدند به آغلها
خرجوان وخرپیرمرد یکساله .
مولوی .

درتداول‌عامه‌بیشترآغل[غ ُ]تلفظ کنند که‌مرکب ازپیشوند (آ) وغول بمعنی جایگاه گوسفند وچارپان دیگر :

گاهی چوگوسفندان درغول جای من
گاهی چوغول‌گرد بیابان دوان دوان .

بوشکور (بنقل ازحاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین) .

اغل . [اُ غُ] (اِ خ) آدم علیه السلام . (شرفنامهٔ منیری) .

اغل . [ ] (اِ خ) همان اغول حاجب است که ازامراء محمدخوارزمشاه در خوارزم بود . (از تاریخ جهانگشاج ۱ ص ۹۷ و ۱۲۴) همان مغول حاجب است رجوع به تاریخ غازان ص ۱۳۷ شود .

اغلاء . [اِ] (ع مص) گران کردن نرخ را، گران خریدن چیزرا . (ازمنتهی الارب) . (آنندراج).(ناظم الاطباء) . به اینمعنی ناقص واوی است. (ناظم الاطباء). گران گردانیدن بهاء . اغلی غالیاً : جعله غالیاً (از اقرب - الموارد). گران بهاکردن . گران بهاء یافتن گران بها خریدن . (یادداشت بخط مؤلف)
|| بالیدن ودرهم پیچیده شدن گیاه . (منتهی الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . در هم پیچیده شدن وبزرگ گردیدن گیاه. (از - اقرب الموارد) . || سبک گردانیدن برگ درخت مو . اغلی الکرم : خفف من ورقه. (ازاقرب‌الموارد) . سبک گردانیدن گیاه را ازمرگ یقال اغلی النبت ، اذاخفف من ورقه . (ازمنتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج) . به این معانی نیزواوی است . (ازناظم الاطباء). || گران‌بهاء خریدن‌گوشت اغلی‌باللحم : اشتراه بثمن‌غال‌کقوله : کأنها درة اغلی التجار بهاء . (ازاقرب الموارد). || جوشانیدن دیگ را . (منتهی الارب) . (آنندراج) چون یایی باشد،جوشانیدن‌دیگ را . (ناظم‌الاطباء).جوشانیدن. (یادداشت - مؤلف)..

اغلاءة . [اِ ءَ] . (ع مص) یک دفعه جوشیدن . (ناظم الاطباء) .

اغلاجون . [اَ] (اِ) مأخوذ ازیونانی؛ قسمتی ازچوب صبر . (ناظم الاطباء) .

اغلاس . [اِ] (ع مص) بتاریکی آخر شب درآمدن . (منتهی الارب). (آنندراج) درآمدن‌قوم درتاریکی آخرشب. اغلس القوم: دخلوافی الغلس ای ظلمة آخر اللیل تقول: «رأیت منک غلس الظلام خیالا» . (ازاقرب الموارد).

اغلاس . [اَ] (ع اِ) ج ِ غلس [غ َ ل] (ناظم‌الاطباء) .

اغلاط . [اَ] (ع اِ) ج ِ غلط [غ َ ل َ]. مأخوذ ازتازی؛ غلطها . (ازناظم‌الاطباء) . ج ِ غلط . (غیاث اللغات) .

اغلاط . [اِ] (ع مص) درغلط افکندن کسی را.(آنندراج) . (از منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). غلط کردن. (غیاث اللغات) . دوغلط افکندن . (از تاج المصادربیهقی) . بغلط افکندن . اغلطه ؛ اوقعه فی الغلط (ازاقرب‌الموارد). مغالطه . [مُ ل َ طَ] ، (از اقرب الموارد) . در غلط انداختن . (یادداشت بخط مؤلف) .

اغلاظ . [اِ] . (ع مص) . سخن درشت گفتن. اغلظ له‌فی‌القول اغلاظاً (از منتهی - الارب) . سخن درشت‌گفتن . (آنندراج). (تاج المصادربیهقی).(مصادرزوزنی) .بدرشتی سخن گفتن باکسی . اغلظ له فی‌القول ؛ عنفه.(ازاقرب‌الموارد).درشت‌گفتن ودرشتی کردن . (یادداشت بخط مؤلف) .
|| بزمین درشت رسیدن . (منتهی الارب) . (آنندراج) به زمین درشت رسیدن مسافر . اغلظ‌المسافر: نزل‌بالغلظ.(ازاقرب‌الموارد) .
|| سطبرو درشت یافتن جامه را ، یا جامهٔ درشت وگنده خریدن . (ازمنتهی الارب) . (آنندراج).زبرودرشت یافتن‌لباس‌را یالباس درشت خریدن . اغلظ الثوب : وجده غلیظاً وقیل‌اشتراه کذلک . (از اقرب‌الموارد) .
|| درشت کردن ، زبرکردن . (یادداشت بخط مؤلف).(۱)

اغلاظ . [اَ] (ع اِ) چیزهای درشت . (آنندراج). (غیاث اللغات).

اغلاظ ایمان . [اَ ظ ِ اَ] (ترکیب وصفی) قسمهای درشت . (از آنندراج) . (غیاث اللغات).

اغلاف . [اِ] (مص)پوشش‌ساختن (منتهی- الارب). (ازناظم‌الاطباء) . (ازآنندراج) . پوشش ساختن شیشه را . اغلظ القارورة : جعل لها غلافاً . (از اقرب الموارد) . چیزی‌را بغلاف‌ساختن. (تاج‌المصادربیهقی). غلاف کردن . (مصادرزوزنی) .
|| درغلاف‌کردن چیزیرا . (منتهی‌الارب). (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء).(مصادرزوزنی). درغلاف کردن . (تاج المصادر بیهقی) . در غلاف‌کردن شیشه را . اغلف القارورة : ادخلها فی‌الغلاف . (ازاقرب‌الموارد).

اغلاق . [اَ] (ع اِ) ج ِ غلق [غَ ل] یعنی آنچه در را با آن بندند و باکلید آنرا گشایند . (ازاقرب‌الموارد) .

اغلاق. [اِ] (ع‌مص) . دربستن خلاف فتح . (آنندراج) . (منتهی‌الارب) .(ناظم- الاطباء). در بستن . (ازکنزو منتخب بنقل غیاث‌اللغات) . دربستن . (مصادرزوزنی) . مقابل‌گشودن . اغلق‌الباب : ضد فتحه والاسم الغلق . و منه « باب اذا مال للغلق یصرف » . (از اقرب الموارد) .
|| بستم‌داشتن.برکاری . (منتهی الارب) . (آنندراج) .(ناظم الاطباء).کسی رابکراهت برکاری داشتن . اغلق غلافا علی شیء : اکرهه علیه . (از اقرب الموارد) .
|| ریش گشتن پشت شتر از بار گران . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم- الاطباء) . خسته گردیدن پشت شتراز حمل بار سنگین . اغلق ظهر البعیر ، ادبره بالاحمال المثقلة . (ازاقرب الموارد) .
|| مستحکم و مؤکد ساختن و ثیقه : اغلق- الرهن: او جبه‌واکده . (ازاقرب‌الموارد) .
|| تسلیم‌کردن قاتل را بصاحب خون تا هر مجازاتی بخواهد در حق وی روا دارد . و بدین‌معنی بصیغهٔ مجهول استعمال شود . ُاغلق القاتل فی یدالولی : ُاسلم‌الیه یحکم فی دمه مایشاء وکذا اغلق فلان بجریرته . و تقول : «امر الوالی‌بالقاتل ا ٔن‌یغلق و بالاسیران‌یطلق» (ازاقرب‌الموارد). || گشاده‌نبودن کاربرکسی. اغلق‌علیه‌الامر.ام‌یفسخ . (ازاقرب‌الموارد).
|| باصطلاح دشوارکردن حصول مدعا . (غیاث‌اللغات) . دربسته‌شدن کلام (مؤید) . باصطلاح دشوارکردن حصول مدعا و آن کمال جهد است در ترکیب الفاظ آوردن اصطلاحات بعیدالفهم با وجوه دیگر برنمطی که مخاطب با وصف غور و تأمل برادراک آن ظفر نیابد از این جهت بعضی اشعار عزیزان چنان واقع شده که اصلا نمی‌توان فهمید لهذا از نظر قبول فصحا و بلغا افتاده هرچند ناقصان قلیل البضاعة نظر باغلاق و عدمیت افتتاح معاقد دقت آن بکا و کاوناخن فکرت بکمال شاعری شاعر و خوبی اشعار موصوف اعتقاد دارند و بدون فهم مقصود در تحسین و آفرین تیری بتاریکی میزنند .
شیخ اوحدی خوب گفته :

گر سر وعظ و نصیحت‌داری
باید اغلاق سخن بگذاری
لفظ را پردهٔ مضمون نکنی
دل معنی طلبان خون نکنی
اصل معنی است نه تزیین کلام
سخن آنست بفهمند عوام .

(ازآنندراج) . مؤلف کشاف اصطلاحات - الفنون آرد :
مغلق‌بصیغهٔ اسم‌الفمول من‌الاغلاق ، نزد بلغا آنست که در بر بستن الفاظ و معانی چنان بکوشدکه‌ازسیاق وسباق جز بتأمل برغوامض و مقاصد اطلاع نتوان یافت و آنچه از فنون

(۱) درناظم الاطباء ، اغلاط با طاء مهمله بمعانی فوق ذکرشده وبظاهر تصحیفی روی داده است .

گوید برمصطلحات اهل این فن گوید و بر مصطلحات وقواعد همهٔ فنها همهٔ خلق وقوف ندارد و اغلاق بدان سبب میشود . (کشاف اصطلاحات الفنون) .

امثلهٔ اغلاق :

بهار رنگ شکفتن حجاب آینه کن
صراحی میگل پیچ و تاب آینه کن
بغیر خامشی از دل چه‌گل توان چیدن
نفس فرو کش و رفع نقاب آینه کن .
عبداللطیف‌خان تنها (بنقل ازآنندراج) .
زخم زبان‌کجا عرق انفعال‌کو
غواص‌کوهسار بود کوهکن درآب .
بدر یا می‌روم با ناخدا از کوه می‌آیم
تو پنداری‌که من‌ای‌بیوفا ازکوه‌می‌آیم
قاسم‌مشهدی (بنقل‌آنندراج) .

|| مأخوذ‌ازتازی،دشواری ودرهم پیچیدگی. (ناظم‌الاطباء) بستگی،فروبستگی ،پیچیدگی پیچیدگی در سخن .(یادداشت‌بخط مؤلف) .

ترکیبات :

— اغلاق‌داشتن : مغلق‌بودن، پیچیده‌بودن. سخن ، تعقیدداشتن .

اغلاق الظهر. [اِ ق ظ ظَ] (ترکیب اضافی) . شتریکه‌کوهان اورا میشکستند تا کسی بر پشت آن سوار نشود .

مؤلف صبح‌الاعشی‌آرد : هرگاه تعدادشتران کسی از اعراب به صد می‌رسید پشت آن شتریرا که عدد صد به‌آن‌کامل شده بود آن چنان سخت می‌بستند که فقرات آن بشکنند آنگاه کوهان آنرا نیز می کوبیدند تا معلوم شود تعداد شترهای صاحب آن به‌صد رسیده است و هیچکس بر آن شتر سوار نشود . (از صبح‌الاعشی ج ۱ ص ۴۰۳) .

اغلاقی. [اِ ی ی ای] (اِمنسوب) منسوب است بغلق‌که معنی‌چفت درو کلون‌را افاده می کند و شاید بعض اجداد عرب راکه بدان نسبت می کنند شغل‌کلون‌سازی‌داشته‌است (ازلباب‌الانساب) وآنکه بوی نسبت‌کنند: ابوالحسین‌احمدبن‌عبدالله‌بن‌الحسین بن‌آمدی، معروف به ابن اغلاقی از اهل واسط است . وی در اصل آمدی بود ودر واسط بدنیاآمد و درهمانجاسکونت کرد. اوبرادرابوالرضا مبارك بن عبدالله بن حسین و شیخی صالح صدوق و مردی عالم وفاضل بود و سمعانی از هردو‌استماع‌حدیث‌کرد . (لباب الانساب) .

اغلال. [اَ] (ع اِ) طوقهای‌آهنی ج ِ غل [غُ لل] . وآبهای روان.(غیاث‌اللغات) . ج ِ غل‌طوقهای‌آهنی. (آنندراج). ج غل[غُ لل] یعنی تشنگی یا سختی و سوزش تشنگی و سوزش شکم و گردن بندو هرچیز که گرد گیرد چیزیرا. (منتهی‌الارب) . ج، غل یعنی طوق آهنی یا آنچه دست و گردن را با آن بندند و جز آن . (از اقرب الموارد) .

|| ج ِ غلل [غَ لَ] یعنی سوزش و سختی تشنگی یا تشنگی و سوزش شکم و بیماریی است مرگوسپندان را و آب روان در میان درختان و آب که بر روی ریگ‌گاه نا پیدا شود و پالونه . (منتهی‌الارب). (ازاقرب ـ الموارد) . || مأخوذ از تازی غلها وزنجیر هائی که‌برگردن‌بندی اندازند .(ناظم‌الاطباء). غلهای آهنین که برگردن‌آویزند . (یادداشت بخط‌مؤلف) :

بخرد خویشتن از آتش و اغلال بخر
تو خرد ورز اگر بیشتر از خلق‌خراست .
ناصرخسرو .
ابلیس رها یابد از اغلال گرایدونك
در حشر شما ز آتش سوزنده رهائید .
ناصرخسرو .
آنکو سرش از فضل خداوند بتابد
فردا بکند آتش و اغلال سیانیش .
ناصرخسرو .

اغلال. [اِ] (ع‌مص) . کشیدن پوست را با اندك‌گوشت وپیه . اغل‌فی‌الجلد اغلالا. (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . پوست کندن‌از شتر باندك‌گوشت و پیه . یقال « اغل‌الجزار فی‌الجلد» . (ناظم الاطباء) . پارهٔ از گوشت و پیه را از پوست کندن و اندکی از آنرا بپوست چسبیده‌گذاشتن.اغل‌الجازر فی‌الجلد، اخذ بعض‌اللحم و الشحم فی‌السلخ و ترك بعضه ملتزقاً بالجلد . (ازاقرب‌الموارد) .

|| خیانت‌کردن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ازناظم‌الاطباء) . (المصادر زوزنی) . در غنیمت و جزآن خیانت‌کردن . اغل‌الرجل: خان فی‌المغنم وغیره . قال‌ابن‌السکیت : لم نسمع فی‌المغنم الاغل‌ثلاثیا وهومتعدفی‌الاصل لکن امیت مفعوله فلم ینطق به» . (از اقرب الموارد) . و فی‌الحدیث«لااغلال‌ولا اسلال؛ ای لاخیانة ولاسرقة».(منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء). || تشنه‌داشتن و آب‌سیربخورانیدن شتر را . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء). تشنه‌داشتن.(مصادرزوزنی). (تاج‌المصادربیهقی) بدآب‌خورانیدن چوپان شترانرا و سیرآب نشده آنهارا از کنار آب راندن . اغل الراعی الابل : اساء سقیها فصدرت و لم ترو . (از اقرب‌الموارد) . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .

|| خداوندگوسپندان سیر ناشده گردیدن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .

|| گیاهان غلان رویانیدن زمین . (منتهی ـ الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . گیاه غلان رویانیدن وادی . اغل الوادی : انبت‌الغلان (از اقرب‌الموارد) .

|| تیز نگریستن.(منتهی‌الارب).(آنندراج). (ناظم الاطباء) . سخت نگاه‌کردن . اغل‌فلان البصر : شددالنظر . (از اقرب‌الموارد) . یقال : اغل‌البصرة ، اذاشددالنظر» (منتهی‌ـ الارب) . (ناظم الاطباء) . غله کردن آب و زمین . (منتهی الارب) .(ناظم‌الاطباء). غله کردن . (آنندراج) . غله دادن زمین (مصادر زوزنی) . غله دادن مزرعه . (ازاقرب‌الموارد). || بخیانت‌منسوب‌کردن کسی‌را . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . نسبت خیانت وغش بکسی دادن . اغل فلاناً. نسبه الی‌الغلول‌والخیانة . (از اقرب‌الموارد) .باخیانت منسوب‌کردن. (تاج‌المصادربیهقی) . بخیانت نسبت‌کردن. (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی) .

|| خواربارکشانیدن . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . || دارای غله گردیدن زمین . اغل‌الضیاع : صارت ذاغلة. (ازاقرب‌الموارد) . || رسیده شدن‌غله قوم. اغل‌القوم: بلغت‌غلتهم. (ازاقرب‌الموارد) .

|| غله آوردن بنزدیك عیال خود . اغل علی عیاله : اتاهم بالغلة . (ازاقرب‌الموارد). غله‌آوردن‌بانزدیك‌قوم.(تاج‌المصادربیهقی).

|| بمقدار یك‌جو ناقص‌کردن ترازو . اغل المیزان شعیرة ، نقصها . کقوله «بمیزان ـ صدق لا یُغل شعیرة» . (ازاقرب‌الموارد) .

|| خطاکردن خطیب درسخن . اغل‌الخطیب لم یصب فی‌کلامه . (از اقرب الموارد) .

|| کینه‌داشتن . (آنندراج) . کینه . (از ـ لطائف بنقل غیاث‌اللغات) .

چون دهر مراکشت بافلاس و باغلال
کردی تو مرا(کشته) باحسان وبانعام
مسعودسعد .

|| خیانت.(غیاث‌اللغات). (مهذب‌الاسماء ـ نسخهٔ خطی) .

اغلام. [اِ] (ع‌مص) کارشنیع‌باامردان و کودکان‌کردن.(آنندراج).(غیاث‌اللغات).

|| تیز شهوت‌گردانیدن . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) .

اغلامی. [اَ] (اِ) مأخوذ از قازی، مخنث. (ناظم‌الاطباء) .

اغلان. [ ] (اِ) اشی بترکی حبز راگویند . (فهرست مخزن‌الادویه) .

اغلان تپه. [اُ] (اِخ) دهی‌است از دهستان افشاریه ساوجبلاغ از بخش کرج شهرستان تهران. آب آنجا از رودخانه‌تأمین می‌شود . محصول آن غلات ،بنشن ،صیفی، چغندر و انگور و شغل اهالی زراعت و گله داری است و سیصدتن سکنه دارد . (از فرهنگ‌جغرافیایی ایران ج ۱) .

اغلان‌محمد. [ ] (اِخ) . ازامراء مغول . رجوع‌به‌جامع‌التواریخ‌رشیدی ص ۱۷۸ و ۲۱۶ و حبیب السیر ص۱۳۶ شود .

اغلانیدن. [اُ دَ] (مص) براغلانیدن . تضریب . [تَ] (از منتهی الارب) .

اغلب. [اَ لَ] (ع نف) مرد چیره و سطبر گردن ودلاور. ج، غلب [غُ](منتهی-الارب). (آنندراج). رجل اغلب: مرد چیره و ستبر گردن و دلاور. ج، غلب [غُ]. (ناظم الاطباء). ستبرگردن. (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی). (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی). (تاج المصادر بیهقی). لغت است از غلب [غَ لَ] یعنی درشت گردن. غلب الرجل غلبا: غلظ عنقه. فهو اغلب وهی غلباء. ج، غلب. (ازاقرب الموارد). || شیربیشه. (منتهی الارب). (آنندراج). اسدو شیربیشه. (ناظم الاطباء). شیرکه اسد باشد. (ازاقرب الموارد). || نام مردی. (ناظم الاطباء). (منتهی الارب). || چیره‌تر، غالب تر. (ناظم الاطباء). (فرهنگ فارسی دکترمعین). بیشتر. اسم تفضیل. ومنه قولهم « علی الاغلب و فی الاغلب » ای علی الاکثر وفی الاکثر. (از اقرب الموارد). مأخوذ ازتازی، بیشتر واکثر. (ناظم الاطباء). غالب. بیشتری، غالباً. (یادداشت بخط مؤلف). افزونتر. ترکیبات:

ـــ اغلب ارقات ؛ بیشتر آن. (یادداشت-بخط مؤلف):

منصور بن سعیدبن احمد

کش بنده‌اند حران اغلب.

مسعود سعد.

شراب... خورندهٔ شرب را بیماری کم کند واغلب تندرست باشد. (نوروزنامه).

راه دورگشته واغلب بلاد هند در دیاراسلام افزوده. (ترجمهٔ یمینی ص ۴۰۷).

لیک اغلب چون بدند وناپسند

برهمه می‌را محرم کرده‌اند.

مولوی.

که اغلب دراین شیوه دارد مقال

نه درچشم وزلف وبنا گوش وخال.

سعدی.

کژدمان خلق راکه نیش زنند

اغلب ازبیم جان خویش زنند.

سعدی.

اغلب تهیدستان دامن عصمت بمعصیت آلایند (گلستان).

اغلب. [اَ لَ] (اِخ) بنو... سلسلهٔ از حکمرانان افریقا در زمان خلافت عباسیان بودندکه برتونس و مراکش وصفحات دیگر حکومت میکردند و دارالملک آنان شهر قیروان بوده است.

(از نزهة القلوب ج ۳ ص ۲۷۱).

نام دولتی است که تابع دولت عباسی بودند و درافریقیه حکومت داشتند. ابراهیم بن اغلب ابن سالم در سال ۱۸۴ هجری این دولت را تأسیس کرد. وی بایاری ابومسلم خراسانی علیه دولت اموی قیام کرد ودرانتقال خلافت به‌عباسیان کوشش نمود و در نتیجه همراه- محمدبن اشعث مأمور فتح دو قطعه ازافریقیه یعنی تونس وطرابلس شد درزمان منصوربن اشعث از افریقا بیرون آمد ودرتاریخ ۱۴۸ هجری حکمرانی آنجا از طرف خلیفه بوی عطاشد و سپس آن اغلب بقتل رسید و هارون الرشید، ابراهیم پسر اغلب را بجای او بحکمرانی آنجا منصوب کرد. وی قسمتی از حوالی واطراف را منظم کرده و دولت نیم مستقلی تشکیل داد و ۱۲ سال فرمانروایی کرد وپس ازاو فرزندانش بارث حکومت آنجارا دردست داشتند و حکومت آنان ۱۱۲ سال ادامه یافت تا سرانجام کشور اینان در ضبط ملوک فاطمیه درآمد و دولت بنی اغلب بسال ۲۹۶ هجری منقرض گردید.

قلمرو این دولت ابتدا شامل تونس وطرابلس غرب بود و بعدها جزیرهٔ سیسیل را فتح کرده وجزء قلمروحکومت خود ساختند. پایتخت این سلسله شهرقیروان بود ویازده تن از این سلسله حکمرانی کردند. اسامی حکمرانان با تاریخ جلوس آنها ازاینقرار است:

۱- ابراهیم بن اغلب در تاریخ ۱۸۴ هـ.

۲- ابوالعباس عبدالله بن ابراهیم در تاریخ ۱۹۶ هـ.

۳- زیادة الله بن ابراهیم در تاریخ ۲۰۱ هـ.

۴- ابوعقال اغلب بن ابراهیم « ۲۲۳ هـ.

۵- ابن العباس محمدبن اغلب « ۲۲۶ هـ.

۶- ابوابراهیم احمدبن محمد درتاریخ ۲۴۲ هـ.

۷- زیادة الله اصغربن احمد - تاریخ جلوس ۲۴۹ هـ.

۸- ابوالغرانیق بن احمد تاریخ جلوس ۲۵۰ هـ.

۹- ابراهیم بن احمد « ۲۶۱ هـ.

۱۰- ابوالعباس عبدالله بن ابراهیم ۲۷۹ هـ

۱۱- ابومضرزیادة الله بن عبدالله ۲۹۰ هـ.

(ازقاموس الاعلام ترکی). ورجوع به‌تاریخ گزیده ص ۳۴۰-۵۱۰ شود.

اغلب. [اَ لَ] (اِخ) ابن ابراهیم بن اغلب بن سالم مکنی به‌ابوعقال: حکمران پنجم از سلسلهٔ اغالبه بود که پس ازبرادرش بحکمرانی رسید. رجوع به‌بنی اغلب در همین لغت‌نامه والاعلام زرکلی وقاموس الاعلام ترکی شود.

اغلب. [اَ لَ] (اِخ) ابن سالم بن عقال بن خفاجه تمیمی ازشجاعان وپیشوایان وجد سلسلهٔ بنواغلب ازملوك افریقا بود. وی از همدستان ابو مسلم خراسانی بود و در قیام علیه حکومت اموی یاوری بود و بامحمدبن اشعث به‌افریقارفت وازطرف منصورخلیفهٔ عباسی درسال ۱۴۸ هـ بحکمرانی آنجامنصوب گردید ودر قیروان اقامت گزید وبنظم امور آنجاپرداخت، آنگاه بجنگ باصفریه‌پرداخت واین محاربه آنقدر بطول انجامید تاسرانجام بر اثر اصابت تیری بنزدیکی تونس بقتل رسید. (ازالاعلام زرکلی). ورجوع به‌بنو اغلب وقاموس الاعلام ترکی شود.

اغلب. [اَ لَ] (اِخ) ابن عمروبن- عبیدة بن حارثهٔ عجلی از بنی عجل بن لجیم از طائفه ربیعه ازشاعران حماسه سرا و معمر بود. وی جاهلیت و اسلام را درك کرد و بهمراه سعدبن وقاص بجنگ رفت ودروقعهٔ نهاوند بقتل رسید. او نخستین شاعری بود که رجزهای طولانی ساخت. آمدی گوید: اغلب درازترین وصحیح‌ترین رجزهاراساخت بکری گوید: اغلب عجلی آخرین کسی است از معمرین جاهلیت که بسیار زیست.

(ازاعلام زرکلی).

اغلب عجلی. [اَ لَ عِ ج] (اِخ) همان اغلب بن عمروبن عبیده... شاعررا جزاست. وابیات زیر ازاوست:

جاءوابزوریهم و جئنا بالاصم

شیخ لنا قد کان من‌عهد ارم

یکر بالسیف اذالرمح انحطم

کهمةاللیث اذا ما اللیث هم

کانت تمیم معشراً ذوی کرم

غلصمة من‌الغلاصیم العظم

(از عقدالفرید ج ۶ ص ۶۳).

ورجوع به‌اغلب واغلب بن عمروبن عبیده... درهمین لغت‌نامه والموشح ص ۲۱۳ وفهرست عقدالفرید و اعلام زرکلی و قاموس الاعلام ترکی شود.

اغلب. [اَ لَ] (اِخ) ابن حرزم کلبی. شاعری است از عرب. (از یادداشتهای مؤلف).

اغلبك. [ ] (اِخ) اتابك از امرای خوارزمشاهیان. رجوع به‌تاریخ گزیده ص ۴۹۰ و تاریخ جهانگشا ج ۲ ص ۸۷ شود.

اغلبیك. [اُ] (اِخ) دهی است جزء دهستان قزل گچیلو از بخش ماه نشاه از شهرستان زنجان. محلی است کوهستانی وسردسیر و ۳۵۰ تن سکنه‌دارد. آب آن از چشمه وقنات تأمین می‌شود و محصول آنجا غلات و سیب زمینی و میوه و شغل اهالی زراعت است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

اغلبیك بالا. [اُ] (اِخ) دهی است از دهستان ایجرود از بخش مرکزی شهرستان زنجان. محلی است سردسیر و کوهستانی و وهفتصد و هفتاد ویك‌تن سکنه دارد. آب آنجا ازچشمه وقنات تأمین میشود ومحصول آن غلات، بوستانکاری ومیوه و شغل اهالی زراعت و گله داری است. (از فرهنگ-جغرافیایی ایران ج ۲).

اغلبیك پایین. [اُ] (اِخ) دهی‌است از دهستان زنجان درپنجهزارگزی اغلبیك بالا واقع شده وبهمان مشخصات است وپانصد و هفده‌تن سکنه‌دارد. (از فرهنگ جغرافیایی-ایران ج ۲).

اغلس. [ ] (اِخ) ازدانشمندان معاصر بطلمیوس بود که با هم ارتباط علمی داشتند. رجوع بتاریخ الحکماء قفطی ص ۴۲، ۴۸ شود.

اغلسوکیس. [ ] (اِ) درختی است اشق صمغ آن است. (فهرست مخزن الادویه).

اغلط. [اَ لَ] (ع ص تفضیلی) غلط‌تر. (غیاث‌اللغات). (آنندراج).

اغلظ. [اَ لَ] (ص تفضیلی) درشت‌تر، سطبرتر. (آنندراج). نعت تفضیلی از غلاظت بمعنی: ستبرتر، زفت‌تر، غلیظ‌تر.
(یادداشت بخط مؤلف):
اغلظ المواطی الحصی علی الصفا. (مجمع الامثال میدانی ذیل اخبث).

اغلف. [اَ لَ] (ع نف) هرچه درغلاف باشد. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). آنچه درغلاف باشد. (ترجمان القرآن ترتیب عادل‌بن علی).
|| قلب اغلف: دل که حفظ چیزی نکند، گویی که‌بغلاف فروپوشیده‌است. ج، غلف [غُ] (ناظم‌الاطباء). (منتهی‌الارب). (آنندراج). ومنه‌قوله‌تعالی «قلوبنا غلف» (منتهی‌الارب). || مرد بی‌ختنه. (آنندراج). ختنه‌ناکرده. (مهذب‌الاسماء نسخهٔ‌خطی). (تاج المصادر بیهقی). رجل اغلف؛ مرد بی‌ختنه. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). وفی‌الحدیث «اختنوا اولادکم ... فان‌الارض تضج الی‌الله من‌بول الاغلف. (مکارم‌الاخلاق طبرسی)
|| زندگانی‌فراخ. (آنندراج). عیش اغلف، زندگانی‌فراخ. (منتهی‌الارب). (ازناظم‌الاطباء). || شمشیرغلاف کرده. (آنندراج). (منتهی‌الارب). (ناظم الاطباء). || (عِ اِ) چرک گوش. (آنندراج). || تراش ناخن. (آنندراج).

اغلق. [اُ لُ] (اِ) ترکی‌است، بزغاله (شرفنامهٔ‌منیری).

اغلم. [اَ لَ] (ع ص تفضیلی) پرشهوت تر، جماع کننده تر، نرکه‌بیشتربرماده بجهد: اغلم من خوات من هجرس. من ضبون. من تیس بنی حمان. و رجوع به مجمع الامثال میدانی ذیل (غلم) شود.

اغلمش. [اُ لُ مُ] (اِخ) نام پادشاهی از ترکستان (ازمدار وشروح وبعضی محققین بنقل غیاث‌اللغات). (آنندراج). یکی از پادشاهان ایران. (ناظم‌الاطباء). عطاملک جوینی‌آرد: خلیفه‌را باامیرمکه‌وحشتی‌افتاده بود جماعتی را از ایشان (فدائیان خلیفه) بفرستادتااورا‌کارد زنند. فدائیان غلط‌کردند و بعوض امیرمکه برادر اورا کارد زدند و بکشتند و آن حرکت منکر در روز عرفه در دشت عرفات‌بود وهم ازآن فدائیان جمعی‌را بفرستاد تااغلمش را در عراق کارد زدند و بکشتند. و اغلمش راسلطان نزدیک اتابک اوزبک فرستاده‌بود واغلمش خویش‌را بنده و برکشیده سلطان میدانست. (جهانگشای جوینی). ابن اثیر ذیل حوادث سال ۶۱۲ هـ آرد: دراین سال منکلی حکمران همدان و توابع بدست سپاهیان خلیفه و اوزبک امیر آذربایجان که علیه منکلی متحد شده بودند شکست خورد وقلمرو حکمرانی میان‌فاتحان تقسیم‌شد واوزبک متصرفات خود بهاغلمش که ازموالی‌ویاران برادرخود بودسپرد واو را والی‌آنجاکرد.
(ازکامل‌ابن‌اثیر ج۱۲ص۱۴۱).
سرهنگ‌زادهٔ را بر در سرای اغلمش دیدم. (گلستان).

اغلمة. [اَ لِ مَ] (ع اِ) ج غلام [غُ] یعنی کودک ومرد میانه‌سال. (آنندراج). ج غلام، کودک ومرد میانه سال ازلغات اضداد است. (منتهی‌الارب). غلمه [غِ مَ] غلمان [غِ] (منتهی‌الارب).

اغلن. [اَ لَ] (حامص) برانگیختگی، اغوا، تحریک. (ناظم‌الاطباء).

اغلن. [اَ لَ] (اِخ) نام شاهزادهٔ‌از نژادتیمور. (ناظم‌الاطباء):
یمین سپه کردخان بزرگ
ز نیروی اغلن نژادان سترک.
هاتفی بنقل شعوری.

اغلنباء. [اِ لِ] (ع‌مص) چیره گردیدن برکسی و فروگرفتن اورا. اغلنباء اعلنباءً؛ غلبه وعلاه فهو مغلنب. (ازاقرب‌الموارد). مغلنبی کمحرنجم للفاعل؛ چیره وغالب برتو وفروگیرنده. (منتهی‌الارب).

اغلنتاء. [اِ لِ] (ع‌مص) بدشنام وقهر زدن وبچیرگی فروگرفتن کسی را. (منتهی‌الارب). (آنندراج). بدشنام وقهرزدن و بچیرگی فروگرفتن چیزی را. یقال: اغلنتی علیه اغلنتاءً (ناظم‌الاطباء). (از منتهی الارب). بادشنام وزدن وغلبه فروگرفتن. اغلنتی علیه اغلنتاءً؛ علاه بالشتم والضرب والقهر. (ازاقرب‌الموارد). اغلنشاء. (اقرب الموارد).

اغلنشاء. [اِ لِ] (ع‌مص) بدشنام و ضرب فروگرفتن. و یعدی بعلی. (منتهی‌الارب). بدشنام وضرب فروگرفتن. (ناظم‌الاطبا). فروگرفتن کسی‌را بادشنام و ضرب و غلبه. اغلنشی علیه اغلنشاءً علاه بالشتم والضرب. والقهر کاغلنتی بالتاء. (ازاقرب‌الموارد).

اغلوج. [اُ] (ع اِ) شاخ درخت نازک و نرم. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). شاخ‌نرم درخت. (ازاقرب‌الموارد). ج، اغالیج [اَ] (از اقرب الموارد) (المنجد).

اغلوخن. [اَ خ] عودالبخور، عود. (۱) (یادداشت بخط مؤلف).

اغلوطات. [اُ] (ع اِ) ج اغلوطه [اُ طَ] یعنی سخن غلط و کلام که بدان کسی‌را بغلط‌اندازند. (ازمنتهی‌الارب). (ازآنندراج). (ازاقرب‌الموارد). و منه «نهی رسول‌الله (ص) عن‌الاغلوطات». (منتهی‌الارب). (آنندراج). اغالیط. [اَ] (منتهی الارب). (اقرب‌الموارد). یقال «حدثته حدیثالیس‌بالاغالیط». (منتهی‌الارب) ورجوع به اغالیط‌واغلوطه شود.

اغلوطه. [اُ طَ] (ع اِ) سخن‌غلط (منتهی الارب). (ناظم‌الاطباء). سخنی‌که در آن غلط باشد. (ازاقرب‌الموارد). || کلام‌که بدان‌کسی‌را بغلط اندازند. (منتهی‌الارب). ناظم‌الاطباء). آنچه مردم را در غلط افکند. (مهذب‌الاسماء نسخهٔ‌خطی). چیزی‌یاسخنی‌که بآن‌کسی‌رادرغلطی ووهم اندازند. (ازمنتخب وغیره بنقل غیاث‌اللغات). سخنی بامسئله‌که بآن‌کسی‌را درغلطی‌ووهم اندازند.(آنندراج). مسائلی که بدانها به‌مغالطه‌پردازند. (ازاقرب الموارد). چربک، احجیه، آنچه بدو در غلط اندازند. سخنهای شابشاهی، حجیا، بروک، لغز، سفسطه. (یادداشت‌بخط مؤلف) دیسال. چیستان؛ لغز. (ازلغت محلی‌شوشتر نسخهٔ‌خطی ذیل‌دیسال). || مأخوذ ازتازی، درغلط افتادگی. (ناظم‌الاطباء):
اعجوبهٔ زلف خرده‌کارت
اغلوطه ده بزرگواران.
عطار.
سوسن در کسوت سوکواران ازرق میپوشید واغلوطه میداد که آسمان رنگم. (جوینی). روزگار مکار با اوهمان‌میکردواورا اغلوطه میداد. (جوینی).
چون محمدشاه‌را بدین اغلوطه مانندکودکان بازیچه خرید در شهر آذینها بستتند وندا در دادند که پادشاه سلجوق شاه‌است.
(ازوصاف بنقل آنندراج).
غلوطه [غَ طَ]. مغلطه. [مَ لَ طَ](منتهی الارب). (ازاقرب‌الموارد) ج، اغلوطات واغالیط. (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد).
ترکیبات:
- اغلوطه‌کردن. درغلط انداختن. (ناظم الاطباء). مغلطه‌کردن، بغلط انداختن، مغالطه کردن.

اغلوقن. [ ] (اِخ) فیلسوف طبیب معاصر جالینوس است. جالینوس با این دانشمند مناظراتی داشته وبوسیله مکاتبه ازوی استفادت میبرده است.
(ازتاریخ‌الحکماء قفطی ص۱۲۵). ورجوع به عیون‌الانباء و فهرست آن شود.

اغلوقة. [اُ قَ] (ع اِ) قفل. (ناظم‌الاطباء).

---
(1) Agalloche.

اغله‌چین بالا . [اِ لَ] (اِ خ) دهی است از دهستان چرام بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان. محلی است کوهستانی و گرمسیر و مالاریایی صد وبیست تن سکنه دارد و آب آنجا ازچشمهٔ زعفران‌تأمین می‌شود. محصول آن غلات، پشم، لبنیات وشغل اهالی زراعت حشم‌داری وصنایع‌دستی قالیچه‌بافی وجاجیم وگلیم است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

اغله‌چین پائین . [اِ لَ] (اِ خ) دهی است ازدهستان‌چرام بخش کهکیلویه‌شهرستان بهبهان. محلی‌است دشت وگرمسیرومالاریایی دویست و هفتاد تن سکنه دارد و آب‌آن از رودخانه‌است. محصول آنجا غلات ، میوه، پشم، لبنیات ، حبوب و شغل اهالی زراعت وحشم‌داری و صنایع دستی قالیچه وجوال و جاجیم‌بافی‌است. (ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران ج ۶) .

اغیرس . [اَ رِ] (اِ) جوز رومی‌است و آن بار درختی‌باشدکه صمغ آن‌کهربااست و بعضی برآنندکه چوب آن درخت کهربا باشد (هفت قلزم). (برهان). بیونانی جوزرومی است. (فهرست مخزن‌الادویه) .

اغلی. [اَ لا] (ع‌ص تفضیلی)گرانبهاتر بیش‌بهاتر، گرانتر. (فرهنگ فارسی دکتر معین). ارجمندتر، پرارزتر، قیمتی‌تر. (یادداشت بخط مؤلف):
اغلی فداءً من‌الاشعث بن‌قیس الکندی . اغلی فداءً من‌حاجب‌بن‌زوارة. اغلی‌فداءً من‌بسطام بن قیس. (ازیادداشتهای مؤلف). || ازحد گذرنده. (یادداشت بخط مؤلف).

اغلیسون. [اِ] قوس وقزح را گویند . (برهان). (آنندراج). قوس وقزح وازفنداک (ناظم‌الاطباء). بمعنی قوس و قزح نوشته‌اند (انجمن‌آراء ناصری). || آدینه .

اغلیفس. [اِ فُ] [اِ فَ] (اِ)بیونانی دوسراست . (تحفهٔ حکیم مؤمن). معرب از یونانی ، دراصطلاح‌گیاه شناسی دوسراست . (ازفرهنگ فارسی دکترمعین).

اغلیقش. [ ] ( ) بیونانی‌است مینفختج را نامند .(فهرست مخزن‌الادویه).

اغلیقی . [اَ یا] (اِ) بلغت یونانی ترکیبی است که آنرا بفارسی پخته جوش گویند و آن شرابی است که بااجزای چند جوشانیده‌اند ومیفختج همان‌است. (برهان). بیونانی‌میفختج‌نامند.(فهرست‌مخزن‌الادویه). بزبان یونانی منفحج گویند ، بپارسی پخته‌جوش خوانند . (اختیارات بدیعی) . اسم یونانی میفختج‌است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). می‌پخته ، میفختج ،میبختج. (یادداشت بخط مؤلف) .

اغلیلاء . [اِ] (ع‌مص). درهم‌پیچیدن‌وبلند گردیدن‌گیاه اغلولی‌النبت . (منتهی‌الارب). در هم پیچیدن کشت و بلند گردیدن آن . (ناظم‌الاطباء) .درهم پیچیده شدن وبزرگ گردیدن درخت . تغالی [تَ].(از اقرب الموارد) .

اغلیلاب . [اِ] (ع مص) . بالیدن و در هم پیچیدن گیاه . (منتهی الارب) . آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) پرپرشدن ودرهم. پیچیدن گیاه . اغلولب العشب :تکاثف(از اقرب‌الموارد). در هم‌پیچیده شدن‌گیاه‌زمین اغلولب الارض : التف عشبها . (از اقرب الموارد) . || بسیارگردیدن قوم.اغلولب القوم : کثروا .(از اقرب‌الموارد) .

اغلیة. [اَ لِ یَ] (ع اِ)ج غلاء [غَ] یعنی نوعی از ماهی خرد . (منتهی‌الارب) . (از ناظم‌الاطباء) . ج غلاء. یعنی‌ماهی کوچک تن . (از قرب‌الموارد) .

اغم . [اَ غَ م م] . (ع نف) . تنگ پیشانی و گردن از فرورفتگی موی . غماء . [غَ م م] مؤنث . (آنندراج) .
اغم الوجه والقفا : تنگ پیشانی وگردن از فرورفتگی موی .(منتهی الارب) .(ناظم ـ الاطباء) .آ نکه موی بسیار دارد بر پیشانی و قفا . (المصادر زوزنی) . (مهذب الاسماء نسخهٔ‌خطی).آنک موی بسیاردارد بر پیشانی وقفا. (تاج‌المصادربیهقی) . بسیار موی بر پیشانی و بر قفا . (یادداشت بخط مؤلف).
|| سحاب اغم: ابربی‌رخنه. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) . ابر بدون بریدگی . سحاب اغم : ای لافرجة فیه . (از اقرب‌الموارد) .

اغماء. [اَ] (ع اِ) ج غمی [غَ مَن] بمعنی بیهوش و آسمان خانه و آنچه بالای‌ـ آسمان خانه باشد از چوب و خاک وجز آن (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . (از اقرب الموارد) . اغمیة . [اَ مِ یَ] .(منتهی‌ـ الارب) . (اقرب‌الموارد) .

اغماء . [اِ] (ع مص) بیهوش گردانیدن. (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) حالت بی حسی برشخص عارض شدن‌وبصیغه مجهول استعمال شود . اغمی علی المریض عرض‌له‌ماوقف بحسه . (ازاقرب‌الموارد). بی هوش شدن . (تاج المصادر بیهقی) . و فی‌الحدیث : قال عبدالله بن رواحه و مریض‌للنبی (ص) ؛ اغمی علی‌ ثلاثاکیف اصنع بالصلوة،فقال (ص)صل صلوةیومک الذی افقت فانه یجزیک (منتهی‌الارب) .
و قوله علیه السلام : فانا غمی علیکم ، ای فان اغمی علیکم یومکم اولیلتکم فلم تروا الهلال فاتموا شعبان . (ناظم الاطباء)
|| پیوسته ابرگردیدن روز .(منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء). پیوسته ابربودن روز . و باین معنی نیزبصیغه مجهول استعمال شود . اغمی یومنا : دام غیمه . (ازاقرب‌ـ الموارد) .
|| پوشیدن ابرهلال را . (ازمنتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ازناظم الاطباء). پوشیدن ابر هلال شب را . اغمی لیلتنا (مجهولاً) : غم هلالها . (از اقرب الموارد) .
|| پوشیده ومشتبه شدن خبر.ودرتمام معانی مذکوربصیغه مجهول استعمال شود . (از ـ منتهی‌الارب) . (آنندراج). (ناظم‌الاطباء) . گنگ و مستور ماندن خبر . اغمی الخبر (مجهولا) : استعجم وخفی . (از اقرب ـ الموارد) . پوشیدن خبربر کسی . (ازتاج ـ المصادر بیهقی) . || (حامص) . بیهوشی (ازمنتهی الارب). (آنندراج) . مأخوذ از تازی ، بیهوشی . حالت بیهوشی ویژه در بیماری . (از ناظم الاطباء) . بی‌خودی ، بی‌خویشتنی . (یادداشت بخط مؤلف) .
|| در اصطلاح فقهان ، بیماریست که بر دماغ یاقلب‌عارض‌شده‌وبراثرآن قوای مدرکه وقوای محرکه‌ای که‌افعال‌ارادی وآثارانسانی ازآن بوجود می‌آید ، تعطیل می‌گردد واین تفسیربیماری غشی را نیزشامل می‌شود . ودر اصطلاح طبیبان چنین‌است که اگر تعطیل‌قوای مزبوربراثرضعف قلب بود وداخلی باشد که منفذی نیاید آنرا غشی نامند واگربراثرامتلاء پرده‌های دماغ از بلغم غلیظ باشد ، آنرا بخصوص‌اغماء نامند. ولی مؤلف‌جامع الرموز گوید: اغماء ضعف قوی‌بعلت غلبهٔ درداست واین تفسیرغش راهم شامل می‌شود . و در حدود الامراض آمده است . وگاه اغماء بر صرع خفیف اطلاق شود ،
(ازکشاف اصطلاحات الفنون) .
جرجانی‌گوید : اغماء سستیی‌است غیر اصلی وبدون مخدرکه قوا را ازعمل می‌اندازد . و باقید کلمهٔ«غیراصلی»خواب‌را ازتعریف‌خارج کند وبا قید «بدون مخدر» سستی راکه بر اثرمخدرباشد خارج می‌سازد وبا قید (ازعمل افتادن) قوا جنون را ازتعریف خارج‌می‌کند (ازتعریفات جرجانی) .

اغمات . [ ] (اِ خ) نام قصبه ایست در مغرب اقصی یعنی‌کشور مراکش در اوائل ظهور اسلام شهر بزرگی بوده و باغها و باغچه های سرسبز و بسیار حاصل خیزبود وبدوقسمت تقسیم میشده که یکی را (اغمات ایلان) ودیگری‌را (اغمات وریکه) می‌گفتند ونهر بزرگی داشته‌که در زمستان منجمد می‌شده وپل‌زیبایی برآن ساخته بودند وبگفتهٔ ابن خلکان: شهرکی باشد بدانسوی مراکش وفاصلهٔ‌آن دویک روزه راه است. ورجوع به ضمیمه معجم‌البلدان ص ۳۱۱ و تاریخ ابن خلکان ج ۲ ص ۱۴۱ وقاموس الاعلام ترکی شود .

اغماد. [اَ] (ع اِ) ج غمد[غِ] یعنی نیام شمشیر و کارد . (آنندراج) . (ناظم ـ الاطباء) . (منتهی الارب) . ج ، غمد غلاف شمشیر . (از اقرب‌الموارد) . غمود [غُ]. (منتهی‌الارب) . (ازاقرب‌الموارد) .

اغماد. [اِ] (ع‌مص) درنیام‌کردن شمشیر را . (منتهی الارب) . (آنندراج) .

(ازناظم الاطباء) . بغلاف آوردن شمشیر . اغمد السیف : ادخله فی الغمد . (اقرب الموارد) || دریکدیگر درآوردن چیزیرا . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) بیکث دیگر درآوردن اشیاء . (ازاقرب الموارد) . اغمدالراکب متاعه، رکبه. (ازاقرب الموارد). || نهادن گلیم بر پشت ستوردرزیربارتاپشت آن مجروح نگردد . اغمد الحلس : جعله تحت الرجل لیقی به الظهرمن عقرالرجل . (ازاقرب الموارد)

اغمار . [اَ] (ع اِ) ج ِ غمر[غ ُ/غ ُ م ُ] بمعنی گول وزعفران . (ازمنتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . نادان ونا آزموده کاران . (غیاث اللغات) . ج ِ غمر [غ ُ] زعفران و نوعی طلا که زنان برروی مالند . و ج ِ غمر [غ ِ] بمعنی حقد وعطش (از اقرب - الموارد) . ناآزمودگان ، گولان ، (یاد - داشت بخط مؤلف) :

خواست که بقایای آن اغمار بدست آورد .
(ترجمهٔ یمینی ص ۳۴۸) .

اغمار . [اِ] (ع مص) . دلیر گشتن بر سختی گرما وراه رفتن سپس سستی آوردن . یقال «اغمرنی الحر» (منتهی الارب). (ناظم - الاطباء) . فتوریافتن گرماآنگاه دلیرشدن و براه درآمدن. اغمرنی الحر. ای فترفاجترأت علیه ورکبت الطریق (ازاقرب الموارد) .

اغماز . [اِ] (ع مص) عیب کردن درکسی وکم حرمتی نمودن . اغمزفی فلان. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). عیب کردن وبیحرمتی نمودن . (آنندراج) . خوارشمردن وعیب کردن وکم حرمت داشتن غمز، فلان فی فلان استضعفه وعابه وصغرشأنه. (ازاقرب الموارد). || رذل ازمال یعنی شتر وگوسپند اختیار کردن . اغمزالرجل :

اقتنی الغمز . (ازاقرب الموارد). رذال مال راگرفتن . (منتهی الارب) .گرفتن زوال(۱) مال را . (ناظم الاطباء) .

|| درشکستن گرما ودلیر گردیدن کسی برآن ورفتن درآن بعدسستی وورشکستگی وی. یقال : اغمزنی الحر ای فترفاجترأت علیه وسرت فیه. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). شکستن گرما ودلیرگردیدن کسی برآن ورفتن درآن بعد سستی وورشکستگی. (آنندراج) . در شکستن گرما پس دلیر گردیدن برآن وسیر کردن درآن . اغمز الحرفلاناً : فترفاجترأ علیه وسارفیه (ازاقرب الموارد).

|| پیه ناکث گردیدن کوهان ناقه . (منتهی - الارب) . (از آنندراج) . پیه ناک گردیدن کوهان شتر . (ناظم الاطباء). پیه برآوردن کوهان شتر . (از اقرب الموارد) .

اغماض . [اَ] (ع اِ) ج ِ غمض [غ َ] زمین پست ونرم وزمین مغاك . (آنندراج). (از منتهی الارب) . (از ناظم الاطباء) ج ِ غمض زمین مطمئن . (ازاقرب الموارد) .

اغماض . [اِ] (ع مص) . حقیر وخوار شمردن کسی را چشم . اغمضت العین فلاناً اغماضا . (منتهی الارب) حقیر و خوار شمردن چشم فلان را . (ناظم الاطباء) .

|| پیشی گرفتن ازکسی سپس پیشی گرفتن وی دربرابردویدن. (منتهی الارب). پیشی گرفتن فلان ازبهمان پس ازآن که بهمان دردویدن پیشی گرفته بود . (ناظم الاطباء) . درمسابقه پیشی گرفتن برکسی پس از آن که آن کس پیشی گرفته بود . (ازاقرب الموارد) .

|| محاباکردن درخریدوفروخت . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).(آنندراج) خواستن چیزی کم کردن ازبهای چیزی بسبب پستی آن وفزونی خواستن متاع اغمض فی السلعة : استحط من ثمنهالرداء تها و استزاده منها . (از اقرب الموارد) . و منه قوله (تم) لاتیمموا الخبیث منه تنفقون و لستم بآخذیه الا ان تغمضوافیه ، ای لاتنفقوفی قرض ربکث خبیثاً فانکث لواردت شراءه لم تأخذه حتی تحط فی ثمنه .(منتهی الارب) .

|| آسان داشتن ازکسی درخرید وفروخت. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . آسان فرا گرفتن درمعامله.(ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی) آسان گرفتن درمعامله. (آنندراج) . (غیاث اللغات) آسان گرفتن درخریدوفروش. (ازاقرب الموارد). آسان گرفتن درمعاملت . (مصادر زوزنی) . (تاج المصادربیهقی) .

|| چشم فروخوابانیدن . یقال : اغمض لی فیما بعتنی کأنکث ترید الزیادة منه لردائته و الحط من ثمنه.(ازمنتهی الارب) . چشم فرو گرفتن . (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی) . چشم فروخوابانیدن (آنندراج) . (ازناظم الاطباء) . پلکهای چشم برهم فرو خوابانیدن . (از اقرب الموارد). چشم فرو کردن . (مصادرزوزنی) . چشم فاکردن . (تاج المصادر بیهقی) . || باریکث کردن دم شمشیر . (منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم الاطباء) . باریکث گردانیدن لبهٔ شمشیر اغمض حدالسیف : رققه . (اقرب الموارد). کرانهٔ شمشیرتنگث کردن.(تاج المصادربیهقی).

|| یقال ما اکتحلت اغماضاً : یعنی دمی نخفتم . (منتهی الارب). || سخن غامض و باریکث معنی گفتن . (یادداشت بخط مؤلف)

|| (ع حامص) چشم پوشی . (ازمنتخب بنقل غیاث اللغات) . مأخوذ ازتازی چشم پوشی ، صرفنظر ، تغافل ، اهمال ، (ناظم - الاطباء). گذشت . (از یادداشت مؤلف) .

زلات اوبنظرعفو واغماض ملاحظه می افتاد.
(ترجمهٔ یمینی ص ۳۴۱) . هرکار که بقصد نقض عهد منسوب نباشد مجال تجاوز و اغماض فراختر باشد . (کلیله ودمنه) .

ترکیبات :

— اغماض کردن ، گذشت کردن ،چشم پوشیدن . (ازیادداشت مؤلف) .

|| تزویرنفاق . (ناظم الاطباء) .

اغماط . [اِ] (ع مص) پیوسته بودن و برچسبیدن . (منتهی الارب).(آنندراج) . (از ناظم الاطباء) . پیوسته و لازم شدن (از اقرب الموارد). || پیوسته بودن تب . (منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم الاطباء).

اغمام. [اِ](ع مص). سخت گرم گردیدن روز چندان که دم را فراگیرد. (ازمنتهی الارب). (ازآنندراج) . (ناظم الاطباء) . سخت شدن گرمای روز . (ازاقرب الموارد) گرم شدن روز چنانکث نفس فروگیرد. (تاج المصادربیهقی).

|| ابرناك شدن هوا . (ازمنتهی الارب) . (آنندراج).(ناظم الاطباء). دگرگون گردیدن و ابرناك شدن هوا . (ازاقرب الموارد) . ابرناك شدن آسمان . (تاج المصادربیهقی).

|| مشتبه گردیدن . (منتهی الارب) . (ازآنندراج) . (ناظم الاطباء) .

|| اندوهگین گردیدن . (منتهی الارب) (از آنندراج) . (از ناظم الاطباء). یقال ، ما اغمکث لی والی وعلی». یعنی چه چیزغمناك ساخت ترا برای من .(ازمنتهی الارب).(از- آنندراج) (ناظم الاطباء).(ازاقرب الموارد).

اغمراء . [اَ م َ] (ع اِ) ج ِ غمیر[غ َ] یعنی دانه بهمی یاگیاهی است یاگیاه اندکث سبزیاگیاه سبز که زیرگیاه خشکث برآمده باشد یاگیاه دربن گیاه دیگر . (از منتهی - الارب).(آنندراج).(ازناظم الاطباء). || ج ِ غمیر، یعنی آب بسیاروجزآن. (از اقرب - الموارد).

اغمراز . [ ] (اِ خ) نام محلی کنارجاده زنجان ومیانج ، میان آلمائووسرد هات . در (۳۷۵۴۰۰) متری طهران . (یادداشت مؤلف) .

اغمش . [ ] ( ) خوچند یعنی خروش و فغان کردن چشم.(زوزنی) .

اغمص . [اَ م َ] (ع نف) آنکه خم ازچشم اوروان باشد . (منتهی الارب) . (از آنندراج) . (از ناظم الاطباء) . آنکه چشم اوقی دارد مؤنث آن غمصاء [غ َ](ازاقرب - الموارد) . ژفکن (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی) . مثل الارمض . (مصادر زوزنی) . ج ، غمص [غ ُ] (از منتهی الارب).(از اقرب الموارد). عین اغمص ، چشم ژفگن ، چشم زفگین . (یادداشت بخط مؤلف) .

اغمض . [اَ م َ] (ع ص تفضیلی)غامض تر . (یادداشت مؤلف) :

لکن علی کل الاحوال جانب البائع اغمض
(معالم القربة) .

اغمیة . [اَ م ِ ی َ] (ع اِ) ج ِ غمی - [غ َ م َن] بمعنی بیهوش . مؤنث ومذکر و

(۱) بظاهر تصحیفی روی داده ورذال بوده است .

تثنیه وجمع دروی یکسان است بانجهت که مصدراست . یقال : ترکت فلاناً غمی مغشیاً علیه وترکتهما وترکتهم وترکتها غمی کذلک وان شئت قلت غمیان وهم اغماء . (منتهی ـ الارب) . ورجوع به اغماء [اَ] شود .

اغن . [اَ غَ نن] (ع نف) ازبینی سخنگوی، وکذا ظبی اغن وطیراغن . قاله الجوهری . (منتهی‌الارب) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج).

آنکه سخن از بینی گوید . (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی) آنکه سخن به‌بینی گوید . (ازتاج‌ـ المصادربیهقی) . (مجمل اللغة) آنکه سخن دربینی گوید . (مصادرزوزنی) . منگان . که سخن ازبینی گوید. آهویی که برآورد آواز ازسوراخ‌بینی‌خود. (یادداشت بخط مؤلف).

آنکه دارای غنه باشد . یقال : « رجل اغن وامرأة غناء» (اقرب‌الموارد).

ترکیبات :

ــ ظبی اغن ؛ آهوی که ازبینی آوازدهد (از اقرب‌الموارد). || واد اغن،وادی‌بسیار علف که در وی‌مگسی وآوازوی بسیارباشد . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء). وادی‌بسیار علفناک.(ازاقرب الموارد) . کثیرالاشجار. فاذاذهبت الریح فیها سمعت له غنة .

ــ مکانی اغن ، بسیارگیاه، بسیارمردم . (یادداشت بخط مؤلف) .

اغن . [اَ غَ ن ن] (اِخ) نام ولقب دو تن باشد :

۱ـ نام یکی ازاصحاب طلیحة .

۲ـ لقب یزیدبن اعور . (ازمنتهی‌الارب) . (آنندراج). (ناظم‌الاطباء) .

اغناء . [اَ] (ع اِ) رختهای عروسان . (ازمنتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء).

اغناء . [اِ] (ع مص). بی‌نیاز کردن . (از منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) توانگر کردن‌کسی‌را و بی‌نیاز گردانیدن ، توانگر گردانیدن . (المصادرزوزنی) .

نائب بسند شدن.(منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). کفایت کردن.(ترجمان‌القرآن ترتیب عادل بن‌علی).نائب کافی‌شدن‌وکفایت کردن (از اقرب‌الموارد). یقال :«اغنی عنه غناء فلان ، و مغناه و مغناته ؛ اذاناب عنه و اجزاه مجزاه . (منتهی الارب) . (اقرب ـ الموارد) . به این معنی با « عن » متعدی‌شود || وا داشتن و باز داشتن‌کسی را . (مصادر زوزنی) . دور داشتن و باز داشتن کسی را . به این معنی با « عن » متعدی شود . اغنی‌عنه کذا نحاه و بعده . (ازاقرب‌الموارد). فائده دادن . (یادداشت مؤلف) . مایغنی عنک هذا ؛ ای مایجدی عنک (اقرب الموارد) . و ما اغنی فلان شیئاً : ای لم‌ینفع فی فهم ولم یکف مؤنة . (اقرب‌الموارد) .

اغناظ . [اِ] (ع مص) درسخت‌مشقت واندوه‌افکندن . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء). همواره همراه بودن اندوه‌کسی را.لغتی‌است در غنظة (از اقرب الموارد) . در سختی و مشقت واندوه افکندن . (یادداشت‌مؤلف)

اغناق . [ ] (اِخ) شهرکیست از نواحی ترکستان به‌ماوراء النهرکه‌ازتوابع بناکت‌محسوب است و گاه‌آنرا «یغناق»گویند (از معجم‌البلدان). ورجوع بتاریخ جهانگشای جوینی ج۲ ص ۸۳ شود .

اغنام . [اَ] (ع اِ) ج غنم [غَ نَ] بز وگوسپندان . (غیاث‌اللغات) . گوسپندان وبز. (آنندراج) گله‌ها . (منتهی‌الارب) ج غنم‌که بمعنی بزها و گوسپندان است و مفرد از خود ندارد . (از اقرب‌الموارد) . غنوم [غُ] اغانم . [اَ نِ] . (از اقرب ـ الموارد) . صهیل‌جیول ورغاء جمال وشهیق وزئیر سباع وکلاب‌وخواربقور وثغاءاغنام . (جوینی)

|| نام چند ستارهٔ کوچک . ستارگان خرد که میان صورت قیقاوس و قطب واقعند . (یادداشت بخط مؤلف) ورجوع به قیقاوس درصورکواکب نفائس الفنون شود .

اغنان . [اِ] (ع مص) بسیار درخت و علف شدن وادی (منتهی‌الارب).(آنندراج). (ناظم‌الاطباء) . بسیار درخت شدن وادی . (ازاقرب الموارد). || رسیدن‌خرما.(منتهی‌ـ الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . رسیده شدن درخت . (از اقرب‌الموارد) . || بانگ کردن‌مگس.(منتهی‌الارب).(آنندراج). (از ناظم الاطباء) . آواز کردن مگس (ازاقرب الموارد) . || پرشدن‌مشک.(منتهی‌ـ الارب) . (آنندراج).(ناظم‌الاطباء)(ازاقرب الموارد) . || سبزگردانیدن شاخ‌درخت را. (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم ـ الاطباء) . باطراوت کردن خداشاخه های درخت را . (از اقرب‌الموارد) .

|| آوازخود را مردازبینی بغنا بگوش‌مردم رساندن. (ازاقرب‌الموارد). آوازدادن‌بغنه . (یادداشت مؤلف) . || بالیده شدن وپر شگوفه شدن زمین . (ازاقرب‌الموارد).

اغنج . [اَ نَ](ع ص‌تفضیلی). پرکرشمه تر . || اغنج . مفنقة ، ای المرأة الناعمة

اغنس . [اَ نَ] (اِ) پنج انگشت (۱) . (یادداشت مؤلف) . ابن البیطارگوید . این کلمه یونانی است ومعنی آن ظاهراست . (یادداشت بخط مؤلف) . ورجوع به پنج انگشت شود .

اغنس. [اَ نُ] ابن‌البیطار گوید این‌کلمه یونانی است و معنی آن ظاهراست . پنج انگشت (۲) .

اغنم . [اَ نَ] (ع اِ) آنکه سخن هویدا گوید . (بحرالجواهر) .

اغنور . [اَ] (اِخ) این الندیم آرد : در تاریخی قدیمی خواندم که یونانیان باستان بخط آشنائی نداشتند تا آنکه دو مرد ازاهل مصر یکی بنام قیمس (قه مس)(۲) ودیگری بنام اغنوررا یافتند که باخود شانزده حرف (الفبا) داشتند ویونانیان با آنها نوشتن‌آغاز کردند . آنگاه یک تن ازآنان چهارحرف دیگر استنباط‌کرد وبا آنها نوشت ، سپس شخص دیگربنام‌سیمونیدس (۳) چهارحرف دیگراستنباط‌کردومجموع آن بیست وچهار حرف شد . (از فهرست ابن الندیم) مؤلف فرهنگ ایران باستان پس از نقل قول ابن الندیم آورد: ابن‌الندیم این‌داستان رادرست یادکرده : قیمس واغنوارهمان کدمس (٤) واگنورهستند وسیمونیدس کسی است‌که در داستان‌پیدایش‌خط‌در یونان‌نام‌وی‌برده‌می‌شود. (ازفرهنگ ایران باستان ص ۱٤۵) . ورجوع به اگنور شود .

اغنوسودیقوس . (٥) [ ] . (اِخ) بقول ابن‌الندیم بنقل ازثابت نام‌پدر بقراط اول است . (ازیادداشتهای مؤلف) .

اغنوسوهوس . [ ] (اِخ) . بگفته قفطی درتاریخ الحکماء بنقل ازثابت بن قرهٔ‌حرانی . پدربقراط اول نخستین‌کسی است‌که درپزشکی کتاب نوشت . (ازتاریخ الحکماء ص ۱۰۰) .

اغنه دوست . [ ] (اِخ) مؤلف مرآت الخیال آرد : دختردرویش قیام سبزواری است. بافضل و بلاغت بود خصوص درعلم‌وقوافی‌ممتازبود واین مطلع دلنشین ازاوست :

هرکجاآن ماه بازلف پریشان بگذرد
هرکه‌کفرزلف اوبیند زایمان بگذرد

(مرآت الخیال ص ۳۳۷) .

اغنی . [اَ نا] (ع ص تفضیلی) . بی‌نیاز (آنندراج) . غنی‌تر ، (یادداشت بخط ـ مؤلف) :

بی نیازتر، غنی‌تر . (ناظم‌الاطباء). اغنی عن الشیی من الاقوع عن المشط . اغنی عنه من التفة عن‌الرفة . (ازیادداشتهای مؤلف) .

اغنی . [اَ] (ع اِ) حروف غنه مانند میم ونون . (ناظم‌الاطباء) .

اغنیا ۱. [اَ نِ] (ع اِ) مأخوذ ازتازی، توانگران ، مالداران . (ناظم الاطباء) .

ملوک واغنیارادرچشم‌همت‌اوهیبت وشوکت نمانده . (گلستان) .

اغنیاء . [اَ نِ] (ع اِ) ج غنی [غَ نی ی] (ناظم‌الاطباء). (ترجمان القرآن ترتیب‌عادل بن علی) .

ترکیبات :

ــ حکومت اغنیا(٦)حکومت سرمایه‌داران.

اغنیة . [اُ ی یَ] (ع اِ) نوعی ازسرود.

(۱) Viten agnus castus. (۲) Agenor. (۳) Simonides. (٤) Kamos. (٥) Gnosidicus. (٦) ploutocrotie.

ج ،اغانی[اَ](منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء). (آنندراج) . (مهذب‌الاسماء نسخهٔ خطی) . غناء [غ ِ] (یادداشت مؤلف) .

اغنیة . راه (. . . که برگویند) (السامی)

اغنیه . [اَ ِ ن یَ] (ع اِ) ج ِ غناء [غ ُ] (زمحشری) . (دهار) رجوع به غناء شود .

اغوا . [اِ] (اِ) مأخوذ ازتازی ،گمراهی ضلالت ، گمراه‌کردگی ، اضلال ، فریب وسوسه ، پند ونصیحت بد ، برانگیختگی و تحریک وتحریض برکارهای بد . (ناظم - الاطباء) اغواء [اِ] .گمراه ساختن ورجوع به اغواء شود .

محمودیان ازدم این مرد [غازی] می‌بازنشد وحیلت وتضریب واغوا میکردند . (بیهقی- ص ۲۳۰) امروزآنرا (قدرخان) تربیت باید کرد تا. . . مجاملت درمیانه بماندواغوایی نکند . (بیهقی) . وهریکی را برقهر وقمع آن دیگری اغراکرد واغوا نمود .

(تاریخ قم ص ۸) .

در اغواء واغراء او تحریض برمحارست و مغالبت ناصرالدین تضریبی می‌زد . (ترجمهٔ یمینی ص ۱۹۷). اگراختیاربدست من‌بودی ودیگران‌دراغراء واغواء قوم سعی ننمودندی هرگزمفارقت جرجان اختیارنکردی.

(ترجمهٔ یمینی ص ۱۱۸) .

ترکیبات :

ـــ اغواکردن؛ اضلال کردن ،گمراه کردن (یادداشت بخط مؤلف) .

اغواء . [اِ] (ع مص) گمراه‌گردانیدن . (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی) . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . گمراه کردن . (آنندراج). (ازمنتخب بنقل غیاث اللغات) .

بی راه‌کردن . (تاج المصادر بیهقی) . (از مصادرزوزنی) . بگمراهی انداختن . (از - اقرب الموارد) . اضلال‌کردن . تسویل . (یادداشت بخط مؤلف) . || نومیدکردن . (تاج المصادربیهقی). (یادداشت مؤلف) .

اغواث . [ ] (اِخ) یوم . . .

یاقوت آرد: وقعهٔ اول ازجنگهای قادسیه را که میان مسلمانان وایرانیان روی داد یوم - ارماث‌گویند ووقعهٔ دوم آنرا اغواث ودفعهٔ سوم آذرا عماس گویند ووقعهٔ چهارم‌آذراکه مسلمانان درآن پیروزشدند یوم قادسیه‌گویند ولی معلوم نیست‌این‌کلمات اسامی‌موضعهایی است یا ازرمث وغمس وعمس مأخوذاست . وقعقاع بن عمرو یوم اغواث را درابیات زیرآورده است :

لم تعرف الخیل العراب سواء نا

عشیة اغواث بجنب القوادس

عشیة رحنا بالرماح کأنها

علی‌القوم الوان الطیورالرسارس .

(ازمعجم البلدان) .

و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ومجمع الامثال میدانی شود .

اغوار . [اَ] (ع اِ) ج ِ غار . یعنی‌سمج که درکوه باشد یا جای نشیب درآن یا هر زمین پست‌همواریا سوراخ زمین‌وکوه‌بزرگ که درآن جانوروحشی جای‌گیرد . (منتهی- الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (ازاقرب‌الموارد). غیران . (منتهی الارب) (ازاقرب‌الموارد) .

|| ج ِ، غور بالضم و آن وزنی بود اهل خوارزم را . (یادداشت بخط مؤلف) .

اغوارشدن . [اِ ش ُ دَ] (مص‌مرکب) گمراه شدن ، بیراه‌گردیدن .

اغواط . [اَ] (ع اِ) ج ِ غائط [ءِ] زمین مغاك پشت فراخ ونشیب که درآن‌کسی درکمین تواند نشست . (آنندراج) . ج ِ غائط ، زمین مغاك پست‌فراخ . (ازمنتهی - الارب) . (ناظم‌الاطباء). غیاط [غ ِ] غیطان غوط . (منتهی‌الارب) .

اغواکردن . [اِ کَ دَ] (مص مرکب) گمراه کردن ، بیراه گردانیدن ، بضلالت انداختن . رجوع به اغوا شود .

اغواکننده . [اِ ک ُ ن َ دَ] (نف) گمراه کننده ، بیراه‌کننده ، مضل ،آنکه بضلالت وگمراهی افکند . رجوع به اغوا شود .

اغوال. [اَ] (ع اِ) ج ِ غول ، دیوبیابانی که از راه فریبد وهرچه بناگاه فروگیرد و هلاك‌کند . هلاك ، بلا ، سختی . (منتهی- الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . (ازاقرب‌الموارد). ورجوع به غول شود .

ـــ ترکیبات

ـــ انیاب اغوال ؛ نیشهای غولان .

ـــ کنایه ازخرافات ، اوهام .

ـــ افکارانیاب اغوالی ؛ اندیشه‌های نیش- غولی ، اندیشهٔ خرافی ، اوهام .

(ازیادداشت مؤلف) .

اغوتاه . [اَ] (ع) کلمهٔ ترحم یعنی بفر یادرس (ناظم‌الاطباء).

اغور . [اَ وَ] (ع ص تفضیلی)گودتر. (یادداشت مؤلف) .

اغور . [ا ُ غ ُ] (اِ) اغر [ا ُ غ ُ] تلفظ می‌شود ، شگون . آغال . فال . (یادداشت مؤلف) . رجوع به آغال وآغال شود .

ترکیبات :

ـــ اغوربخیر؛ وقتت خوش .

ـــ بداغور ؛ شوم ، بدآغال .

(یادداشت بخط مؤلف) .

ـــ خوش اغور ؛ خوش آغال ، میمون ، خجسته . (یادداشت بخط مؤلف) .

اغور . [ ] (اِخ)ابن‌شاه رستم . ازامرای کوچک‌لر درزمان‌صفویه . رجوع به تاریخ‌مغول‌عباس اقبال ص۴۵۲ وفهرست آن شود .

اغورلو . [ ] (اِخ) محمدبن امیر حسین بیگ . یکی از هفت پسر امیر حسین‌بیگ بود. رجوع به حبیب‌السیرچاپ خیام ج ٤ وفهرست آن شود .

اغورلوخان‌افشار . [ ](اِخ) ازسرداران فتحعلی‌خان‌که باوی درجنگ با کریمخان زند همراه بود .

(ازمجمع التواریخ گلستانه ص ۳۳۹) .

اغوز . [اَ وَ](ع ِنف) مهربان . (منتهی الارب) . (آنندراج) . || نیکی کننده بر خویشاوندان‌وبسیارخیرایشان. (منتهی‌الارب). (آنندراج) .

اغوز . [اَ غَ] (اِ) درتداول مردم آمل گردگان . (یادداشت بخط مؤلف) رجوع به گردکان شود .

|| مزید مؤخرامکنه . مانند : لوته اغوز . (یادداشت بخط مؤلف) .

اغوز . [ُاغ ُ] (اِخ) .

ـــ صورتی از اغوز . رجوع به اغز و غز واغوزخان شود .

اغوز . درحکایات اقوام اغوزکه پسرزادهٔ ابوبجه خان پسر نوح‌پیغمبراست.(رشیدی).

اغوز . [اَ وَ] (اِ) حذیفة بن اسید بن خالدبن اغوز ، صحابی است وآنرا اغوس نیزخوانند . (منتهی‌الارب).

اغوزبن . [ ] (اِخ) ازتوابع‌سیاه رستاق مازندران . رجوع بترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران رابینو وفهرست‌آن شود .

اغوزخان. [ ] (اِ خ)بن‌قراخان جد مغولان ازفرزندان یافث بن نوح‌است. مولف قاموس الاعلام آرد : وی قدیمترین پادشاه‌ترك‌است. گویند: برای ضبط‌ترکستان پدرخود قره‌خان را بقتل رسانده و مدتی فرمانروایی‌کرده واراضی‌بسیار تحت‌تصرف خود در آورد و کشور خویش را توسعهٔ فراران بخشید . وشش فرزند بنامهای :گون خان ، آی خان ، یلدیزخان ، گوك خان، طاغخان ، ودکیزخان ازوی بجا ماند سه فرزنداولی قسمت شرقی کشورموروثی پدر را تصاحب کردند وسه فرزند دیگر قسمت غربی را وازهریك چهارفرزند بوجود آمد که جمعاً ۲٤ تن اجداد اعلای ترك و تاتار بشمارند وهمهٔ این طوائف که از نژاد اینان هستند به بیست وچهار تیره منقسم شده‌اند و برحسب تحقیقات زبان شناسان سه خاندان اوغوزخان سلجوقیان وعثمانیان ازسه فرزند مقیم‌کشورهای غربی یعنی طاغخان و کیز - خان وگوك خان بوجود آمده‌اند . واغوز خان شخصیتی موهومی نظیرجمشید ایرانیان وهرکول یونانیان دارد .(ازقاموس الاعلام ترکی) . ورجوع بتاریخ گزیده ص ۵۵۸ ، ۵۵۹ ، ۵٦۱ و۵٦۲ وحبیب‌السیروفهرست آن شود .

اغوزداربن . [ ] (اِخ) نام‌آبادی ازتوابع کلارستاق مازندران. رجوع بترجمه

سفرنامهٔ مازندران رابینو و فهرست آن‌شود

اغوزدار کلا . [ ] (اِخ) ازدهات تابع تنکابن. رجوع بترجمهٔ سفرنامهٔمازندران رابینو وفهرست آن شود .

اغوزه . [اَ غَ زَ] (اِ) گردگان . (از یادداشت بخط مؤلف) و رجوع به گردکان شود .

اغوسطوس. [اُ غُ] (اِخ) قیصرروم رجوع به عیون الانباء ج ۱ ص ۷۳ شود .

اغوسطوس قیصر . [اُ عُ] (اِخ) . از قیاصرهٔ بزرگ روم . رجوع به عیون الانباء ج ۱ ص ۷۳ شود .

اغوص . [اَ وَ] (ص تفضیلی) . عمیق تر . وکانت طریقته (طریقة ابی علی ابن ابن سینا) ادق ونظره فی الحقایق اغوص . (ملل ونحل شهرستانی) . اغوص من قرلی [قِ رِ ل ل] (نام پرنده است) . (مجمع - الامثال میدانی).

اغلسوکس . [ ] (اِ) درختی است شق صغ آن است . (فهرست مخزن‌الادویهٔ).

اغلط . (اَلَ) (ع ص تفضیلی) غلط تر. (غیاث اللغات) . (آنندراج) .

اغلظ. [اَ لَ] (ص‌تفضیلی) درشت‌تر، سطبرتر . آنندراج) .

اعلف. [اَ لَ] (ع‌نف) هرچه‌درغلاف باشد . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ناظم اطباء) . آنچه درغلاف باشد .

(ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی) .

|| قلب اغلف : دل که حفظ چیزی نکند، گویی که بغلاف فروبوشیده‌است . ج، غلف [غُ] . (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) . (آنندراج) . ومنه قوله تعالی«قلوبنا غلف». (منتهی‌الارب) .

اغول . [اَ] (مص) بگوشهٔ چشم‌نگریستن (انجمن‌آراء ناصری) . از روی‌خشم‌و غضب بگوشهٔ چشم نگریستن باشد (آنندراج) . از روی خشم و قهر بگوشهٔ چشم‌نگریستن باشد (برهان) نگریستن از روی‌خشم وقهر بگوشهٔ چشم ، اغول [آ] (ناظم الاطباء) .

اغول . [اَ وَ] (ع نف) عیش اغول ، زندگانی با ناز و نعم . (منتهی الارب) . (ناظم‌الاطباء).زندگانی‌آسان‌وفراخ.(ازاقرب الموارد) .

یقال : هو فی‌عیش «اغول» اودرعیشی فراخ است : (مهذب‌الاسماء نسخهٔ خطی) .

|| ختنه‌ناکرده ج، غول . (مهذب‌الاسماء - نسخهٔ‌خطی).

اغول . [ ] (اِخ) باید و.... پسر طرغای و نوادهٔ هلاکو که بر بغداد و عراق حکومت داشت و بمخالفت با گیخاتو قیام کردوسرانجام‌لشکریان گیخاتون‌راشکست داد و خود او فراری‌وکشته شد . (ازتاریخ مغول عباس اقبال ص ۲۵۱) .

اغول‌حاجب. [ ] (اِخ) ازامرای سلطان محمد خوارزمشاه در خوارزم بود . رجوع به تاریخ جهانگشای جوینی وفهرست آن شود .

اغول‌غایش . [ ] (اِخ) زوجه گیوک‌خان‌که بعدازوفات اوبنابررسم مغولان بنیابت سلطنت قیام نمود تا قوریلتای تشکیل شود و جانشین گیوگ از طرف‌شاهزادگان و امرای تاتارمعین‌گردد.اورا اغفول غایمش و اقوال قایمش واغول غایمش خاتون نیز ضبط کرده‌اند . رجوع بتاریخ مغول وتاریخ جهانگشای و فهرست آن و سبک‌شناسی ج ۳ شود .

اغول غایمش خاتون . [ ] (اِخ) زوجهٔ کیوک‌خان‌بن اوکتای قاآن بن چنگیزخان . رجوع به تاریخ جهانگشای جوینی و فهرست آن‌شود .

اغول‌ملك . [ ] (اِخ) یکی از پسران سلطانه‌حمد خوارزمشاه بودکه بـه پادشاهی‌نرسید. رجوع بتاریخ گزیده‌ص۴۹۸ وتاریخ جهانگشای جوینی ص ۲۰۲ شود .

اغوی . [اَ وا](ص تفضیلی) پرغوغاتر: اغوی من غوغاء الجراد . (از مجمع الامثال میدانی) .

اغویا . [اَ ـِ و] (ع‌اِ) ج غوی[ـَ غ‌ی‌ی] بمعنی‌گمراه . (یادداشت بخط‌مؤلف).

اغویزه . [اِ زَ](اِ) گردکان.(یادداشت بخط مؤلف). رجوع به‌گردکان شود.

اغویلار . [اَ ـِ و] (اِخ) قصبهٔ دورافتاده است در ولایت قرطبه از اسپانیا، این قصبه درجنوب شرقی‌قرطبه‌درکنار نهری‌قرارداشته ومردم آنجاوتجارت‌حبوب می کردند وشهری پاکیزه بوده‌است.(ازضمیمهٔ معجم‌البلدان) .

اغویة . [اُ وِ ی یَ] (ع اِ) سختی . (آنندراج) . سختی و بلا (منتهی الارب) . (ناظم‌الاطباء) بلاو سختی .(اقرب الموارد). || هلاك . (آنندراج) . مهلکه . (از اقرب الموارد) .

یقال : وقع‌الناس «فی‌اغویة»ج‌ـِ اغاوی[اَ ـِ و] (اقرب الموارد) .

|| گوکه‌برای‌شکار ددکنند.(منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء) . مغاکی جهت شکار شیر ودد،زبیه . (ازاقرب‌الموارد) .

اغی . [اَ] (اِخ) این‌کلمه در ابیات زیر از ابو زیدلحیان‌بن جلبة محاربی از شعرای جاهلی‌آمده است :

الا ان جیرانی العشیة رائح
دعتهم دواع‌من‌هوی‌ومنازح
فساروا لغیث فیه‌اغی‌فغرب
فذو بقر فشابة فالذرائح .

ابوالحسن اخفش‌گوید: اغی نام موضعی‌است زیرا ضمن اسامی موضعهای دیگر ذکر شده که همه بهم‌نزدیک بوده‌اند . ومازنی‌گوید: نام نوعی گیاه است . و اخفش گوید : در هیچ یک از کتابهای گیاهی ندیدم که «اغی» نام‌گیاه باشدوریاشی‌نیزآنرانشناخته‌وابوحاتم آنراتفسیر نکرده‌است . (ازمعجم البلدان) .

اغیا . [اِ] (ع‌مص) برپای ساختن‌درفش ورایت .

یقال : اغییت الغایة اغیاءاً (ناظم الاطباء) . برافراشتن علم . (ازاقرب الموارد) . غایـة (رایت) برپای‌کردن .(تاج‌المصادر بیهقی). اغایة [اِ یَ](منتهی‌الارب). غیی [غَ ی‌ی] (از اقرب‌الموارد) . || اغیاء السحاب؛ بر جای ایستادن ابر. (ناظم‌لاطباء) . (ازاقرب الموارد). (ازمنتهی‌الارب) .

اغیاث . [اَ] (ع‌اِ) ج غیث [غَ] بمعنی باران وجز آن. (ازاقرب‌الموارد).(المنجد) غیوث [غُ] (اقرب‌الموارد).

اغیار . [اَ] [غَ] بیگانگان و این را فارسیان بجای مفرد استعمال کنند.(آنندراج). دشمنان.مخالفان محبوب .(شرفنامهٔ منیری). یعنی دشمنان و مخالفان محبوب . آنکه یار نباشد . (مؤید) .ج غیر [غَ] بمعنی سوا ، مگر وجزآن . (المنجد). مأخوذ از تازی، مردمان‌اجنبی‌وبیگانه‌ونامحرم.(ناظم‌الاطباء). بیگانگان، رقیبان (یادداشت بخط مؤلف):

نیلی که‌کشند گرد رخسار
هست‌ازپی چشمهای اغیار.
نظامی .

من امروز سابق الفضلین
نتوان‌گفت لاحقند اغیار .
خاقانی .

یهود آسا غیاری دوزبر کتف مسلمانان
اگرشان بردر اغیار دین بینی بدربانی.
خاقانی .

بود پیدا براهل‌علم اسرار
ولی پوشیده گشت‌ازچشم‌اغیار.
ناصرخسرو .

سلطان ولایت‌اوازمزاحمت اغیار مسلم‌گرداند و اورا در مقر عزخویش ممکن [متمکن] بنشاند . (ترجمهٔ یمینی ص۲۱۶).

گرمرا در پرده‌را هستی دمی
محرم او زحمت اغیارمی.
عطار.

چون عمر اغیار اورا یاریافت
جان اورا طالب اسرار یافت .
مولوی .

روا باشدکه چند روزی بشهر اندر آئی ... پس اگر صفاء وقت عزیزان را از صحبت اغیارکدورتی باشداختیارباقیست .(گلستان).

بیك نفس که برآمیخت یاربا اغیار
بسی نماندکه‌غیرت وجودمن‌بکشد.
سعدی .

حدیث عشق‌توباکس نمیتوانم‌گفت
که غیرتم نگذاردکه بشتنود اغیار.
سعدی.

بچشم کوته اغیار درنمی گنجد
مثال چشمهٔ خورشید ودیده خفاش
سعدی .

دوست دارم که دوست ندارد جزمن
حیف باشد که تو در خاطر اغیار آیی
سعدی .

سعدی سخن یارچه گوئی براغیار
هرگز نبرد سوختهٔ قصه بخامی
سعدی .

چوگل لطیف ولیکن حریف اوباشی
چوزر عزیز ولیکن بدست اغیاری .
سعدی.

سعدی بخویشتن نتوان رفت سوی دوست
کانجا طریق نیست که اغیار بگذرد .
سعدی.

گرنیم ازنا کسان از من کسانرا عارچیست
دوست دشمن آشنا بیگانه یاراغیارچیست
کاشی (بنقل آنندراج) .

اغیاض . [اَ] (عِ اِ) ج غیضه [غَ ضَ] بمعنی بیشه و جنگل و درختان انبوه در جای نشیب، ایستاد نگاه آب یا خاص است بدرخت پده . (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد) . غیاض [غِ] (منتهی الارب).(اقرب الموارد). غیضات [غَ] . (اقرب الموارد) .

اغیال . [اَ] (عِ اِ) ج غیل [غ] بکسر غین ، درختان انبوه و درهم و درختان نی و حلفا و بیشهٔ شیر وجنگل و هر رودبار با آب (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . غیول [غُ](منتهی الارب). (اقرب الموارد)

اغیال . [اِ] (ع مص) بسال دو باربچه آوردن گوسپندان . اغیلت الغنم . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). بسال دوبچه آوردن گوسپندان . (آنندراج) . دو بار بچهٔ زائیدن گوسپند در سال. (از اقرب الموارد) .

|| درهم پیچیده شاخ و برگ گردیدن درخت اغیل الشجر(منتهی الارب). (آنندراج) . در هم پیچیده گردیدن شاخ و برگ درخت . (ناظم الاطباء). بزرگ گردیدن ودرهم پیچیده شدن درخت . (ازاقرب الموارد) .

|| شیرغیل خورانیدن بچه را.(ناظم الاطباء) . (منتهی الارب). فرزند برآبستنی شیردادن . (تاج المصادر بیهقی). در حاملگی شیر دادن زن بچهٔ خود را . اغیلت المرأة و لدها؛ ار ضعته وهی حامل . (از اقرب الموارد). وبه این معنی اغالة [اِ لَ] بالاعلال نیز گفته شود . (منتهی الارب) . (ازاقرب الموارد) .

|| گرد آمدن بازن بچه شیرده . (ناظم - الاطباء) . گرد آمدن با زن مرضع . (منتهی الارب) . گردآمدن بازن شیرده.(یادداشت بخط مؤلف) .

اغیال . [اَ] (اِخ) رودباری است بیمامه یا آن ذات اغیال است . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء).

اغیام . [اِ] (ع مص) ابرناک گردیدن هوا (آنندراج) . (ناظم الاطباء).(منتهی الارب) . به این معنی اغامه [اِ مَ] بالاعلال نیزاستعمال شده است (اقرب الموارد). (منتهی الارب) . ابرناک شدن آسمان و فراگرفتن ابر آنرا.(از اقرب الموارد) .

|| جای گرفتن و اقامت نمودن کسی . (ناظم الاطباء) .(منتهی الارب). اقامت کردن درجایی (از اقرب الموارد). || ابررسیدن مرقوم را . (ناظم الاطباء) . (منتهی الارب) . || عطش رسیدن به قوم . اغیم القوم؛ اصابهم غیم،ای عطش . (از اقرب الموارد) . || بگونهٔ ابر درآمدن شب . اغیم اللیل ؛ جاء کالغیم .(از اقرب الموارد) .

اغیان . [اِ] (ع مص) فروگرفتن شهوت دل را . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . فراگرفتن شهوت کسی را وگفته اند فروگرفتن وپوشیدن و بیهوش شدن هم گفته اند و به این معنی بصیغهٔ مجهول آید . یقال : اغین علی قلبه اغیانا . (ازاقرب الموارد) . ومنه : انه لیغان علی قلبی حتی استغفرالله فی الیوم سبعین مرة (اقرب الموارد) . وبهمین معانی با «ب» و «علی» نیز متعدی شود . یقال : اغین بالرجل و علیه» . (ازاقرب الموارد) .

|| پراکنده خاطرکردن وام کسی را.(منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . و گفته اند فرا گرفتن شوریدگی دل کسی را قیل احاط به الرین . (غیاث اللغات).

|| اصل اغانه بدون اعلال است بمعنی فرو گرفتن ابرهمهٔ آسمان را وپوشیدن آن .(منتهی الارب). (ازاقرب الموارد).فروگرفتن. ابر همهٔ آسمان را و پوشیدن آنرا. (ناظم الاطباء) .

اغیان . [ ] (اِخ) نام راهی است به جوین . رجوع به تاریخ غازان ص ۱۹ شود .

اغید . [اَ یَ] (ع اِ) گیاه نازک دوتا و کژ شده از نرمی. (منتهی الارب) . (ناظم - الاطباء) . (آنندراج) . گیاه نرم دوتا شده. (از اقرب الموارد) .

|| جای بسیارگیاه. (آنندراج). (منتهی - الارب) . (ناظم الاطباء). مکان پرگیاه. (از اقرب الموارد). || خواب آلودهٔ گردن کژ کرده . (منتهی الارب). (آنندراج). خواب آلودهٔ گردن کج کرده. (ناظم الاطباء) .غنودهٔ خوابناک که گردن او کج شده باشد . (ازاقرب الموارد) . ومنه قوله :

سقوا بصباب الکری الاغید . فانما ارادالکری الذی یعودمنه الرکب غیداً لان الغید انمایکون فی المتجسم والکری لیس بجسم» . (اقرب - الموارد) .

|| (نف) نرم، متمایل ، دوتا شده . ج،غید (ناظم الاطباء).نعت از غید [غَ یَ] فهی غیداء [غَ] ج، غید . (ازاقرب المرارد).

اغیر . [اَ یَ] (ع ص تفضیلی)باغیرت تر (ناظم الاطباء) .

غیورتر .(یادداشت بخط مؤلف):وفی الحدیث وکان ابراهیم (ص) غیوراً و اناغیر منه» . (مکارم الاخلاق طبرسی) .

وقال [رسول الله(ص)] ما اغیرك یاابی، انی لاغیرمنک والله اغیرمنی . (یادداشت مؤلف). قال رسول الله (ص) یا امة محمد ان احدآلیس اغیر من الله ان یزنی عبده او تزنی امته ... (تاریخ اصفهان ابو نعیم ج ۱ ص ۲۳۷) .

|| (اِ) توتیای مرکبست از شیخ و توتیای کرمانی ونبات مصری . (اختیارات بدیعی - نسخهٔ خطی) . و در نسخهٔ دیگر اختیارات اغبر با باء موحده ضبط شده ودرفهرست مخزن الادویه هم با باء آمده است .

اغیراطن . [اَ طُ] (اِ) بیونانی حلفااست (فهرست مخزن الادویه) . معناه لایتشیخ ، یعنی پیر نشود . (ازابن البیطار) . تفسیر او چنان باشد بتازی که دواء لایتشیخ یعنی داروی که پیرنگ داند و در نسخهٔ سلمویه آورده است که او را بتازی حلفاگویند و معنی حلفا در باب حاء گفته شود . (ترجمهٔ صیدنه) .

اغیرس. [اَ رِ](اِ) بیونانی جوزرومی است. (فهرست مخزن الادویه) . جوز رومی است وآن باردرختی باشد که صمغ آن کهربا است . و بعضی گویند چوب آن درخت کهرباست. (برهان) .

دربرهان آمده که جوز رومی است وباردرختی است که صمغ آن کهرباست و بعضی گویند چوب آن کهرباست برهانی ندارد ودرفرهنگها هم دیده نشده . والله اعلم. (آنندراج).(انجمن آراء ناصری).

اغیروس . [اَ] (اِ) جوز رومی است. (اختیارات بدیعی یکی از نسخ خطی کتابخانهٔ لغت نامه) . درنسخهٔ دیگر اغیرس آمده است رجوع به اغیرس شود .

اغیریا . [ ] (اِ) بیونانی به معنی ارض است . (فهرست مخزن الادویه) .

اغیس. [اَ] (اِ)تخمی است که آنرا بشیرازی تخم دلاشوب گویند .(آنندراج).تخمی است که آنرا بشیرازی تخم دل آب شو گویند و وبعربی حب الفقد خوانند . (هفت قلزم) . تخم دل آشوب که بتازی حب الفقد گویند (ناظم الاطباء) .

بیونانی پنجنکشت نامند. (فهرست مخزن الادویه).
اثلق است. (اختیارات بدیعی نسخهٔ خطی).

اغیس. [اِ] (اِخ) نام محلی است (یادداشت مؤلف).

اغیف. [اَ یَ] (ع ص) نرم و نازک اعضا (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).
|| گردن کج کرده از نزاکت (منتهی الارب) (آنندراج). اغید [اَ یَ] در همهٔ معانی (اقرب الموارد). رجوع به اغید شود.
|| عیش اغیف؛ زیست فراخ با ناز و نعمت. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). زندگی فراخ (از اقرب الموارد).
|| شجر اغیف؛ شاخ نرم و نازک. (از اقرب الموارد). شجر اغیف و غیفانی؛ یمؤد. (اقرب الموارد).

اغیل. [اَ یَ] (اِ) آغول گوسپندان. (ناظم الاطباء).

اغیلار. [اَ] (اِخ) شهری باسپانیا رجوع به الحلل السندسیه ج ۲ ص ۱۹۷ و فهرست آن شود.

اغیلمة. [اُ غَ یِ لَ مَ] (ع اِ) مصغر اغلمه [اَ لِ مَ] که جمع غلام بمعنی پسربچه است (از ناظم الاطباء).

اغین. [اَ یَ] (ع ص) دراز هرچه باشد. (منتهی الارب). (آنندراج). طویل و دراز. (ناظم الاطباء). طویل. و مؤنث آن غیناء [غَ] ج، غین. (از اقرب الموارد).
|| درخت سبز که برگهای آن بهم پیچیده باشد ج، غین. (ناظم الاطباء). سبز. (از اقرب الموارد). (آنندراج). (منتهی الارب). سبز پیچیده شاخها (درخت) (یادداشت بخط مؤلف).

اغینا. [   ] (اِخ) نام بلدهٔ از بلاد یونان. رجوع به تاریخ الحکماء قفطی ص ۲۲ شود.

اف. [اُف فن] (ع اِ) کلمه‌ایست که در وقت تنگدلی و زجر گویند و این لفظ بکسی گویند که از او تنگدل و سرگردان شده باشند و او را عیب کنند. (آنندراج). کلمهٔ کراهتست و در آن چهل لغت آمده: اف [اُف فُ] اف [اُ فَ فَ] اف [اُف ف] اف [اُ ف فِ] اف [اُف فُن] اف [اُ ف فَن] [اُف فا] بدون اماله. افی [اُ ف ف] باماله بین بین والف در هرسه لغت برای تأنیث. افی بکسر فاء افوه. افه [اُ ف فُ] افه [اُف فُ] افه [اُ ف فِ] اف [اِ] اف [اِف فُ] اف [اِ فِ] اف [اِفن] افا [اِ فن] اف [اِفنِ] اف [اِف فنُ] افاً [اِف فن] اف [اِ ف فنِ] اف [اِ فن] افی [اِ فا] افی [اِ ف ف] با ماله افی [اِف ف] اف [آ ف فِ] اف [اِ] اف [اَ ف ف] اف [آف فِ] اف [اَ فِن] اف [آ فنِ] اف [اُ] اف [اَ] (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). کلمه‌ایست که بر تنگدلی و کراهت دلالت دارد و در آن آن لغاتیست که این صورت از همهٔ مشهورتر است. (از اقرب الموارد) صوتی است که تکلم کرده می‌شود بدان نزدیک کاری که دشوار نماید و در وقت تنگدلی و زجر گویند و کلمه‌ایست که بجهت اهانت کسی گویند (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی). هنگام کراهت گویند. (زمخشری). زهره گوش (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی). کلمه‌ایست برای نفرین کلمه‌ایست که بعلامت ضجرت گویند. کلمهٔ نمودن ضحرت را. کلمهٔ برای نمودن کراهت است. (یادداشت بخط مؤلف) ولاتقل لهما اف ولاتنهرهما. (قرآن سوره الاسراء آیه ۲۴).
| هر چیز حقیر از چوب و نی وجز آن که آنرا از زمین بردارند. ومنه: افاله وتفاً، ای قذرا له (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (از آنندراج). آلودگی و ناپاکی. افاً له و علیه ای قذراً. (از اقرب الموارد). || تراشهٔ ناخن یا چرک آن یا چرک گوش. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء).
|| چرک گوش. (از اقرب الموارد). برخی گفته‌اند: اف چرک گوش و تف چرک ناخن است. (ناظم الاطباء). (آنندراج). (منتهی الارب). یا اف بمعنی قلت است و تف از اتباع است. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء).

اف. [اُ] (ا) اداتی است در زبان روسی برای نسبت به پدر یا یکی از اجداد. چنانکه در رمانف، تفی اف، توپچی باشی اف. (یادداشت بخط مؤلف). زاده، پور، منسوب؛ تقی اف، یعنی تقی زاده || کلمه‌ایست که در کراهت وانزجار خاطر و تنبیه طرف مقابل استعمال میکنند. (ناظم الاطباء). کلمه‌ایست که بهنگام اظهار افسردگی، نفرت و کراهت استعمال کنند. (فرهنگ فارسی دکتر معین). آه. آخ. واه. (یادداشت بخط مؤلف). اف برتو؛ اف برمن. (یادداشت مؤلف).

اف. [اَ] (پشاوند) بر، روی، بالا. چنانکه در افسر، افسار، افروختن و نظایر آن (یادداشت مؤلف).

اف. [اَ ف ف] (ع مص) اف کردن. (ناظم الاطباء). (تاج المصادر بیهقی). (منتهی الارب). از اندوه و تنگدلی و درد، اف گفتن. (از اقرب الموارد). تأفیف [تَ] تأفف [تَ اَ فف] (منتهی الارب). (از اقرب الموارد).

اف. [اِف فُ] (ع اِ) هنگام، وقت (ناظم الاطباء). (منتهی الارب). حین، هنگام. (از اقرب الموارد). افان [اِ ف ف] تئفه [تَ ءِ فِ فَ] (منتهی الارب). (اقرب الموارد). گویند: کان ذلک علی افه وافانه. یعنی وقت وهنگامش. بود. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

افا. [اَ فن] (ع اِ) ج افاة [اَ] (ناظم الاطباء). گوسپندان، افاة [اَ] یکی آن (منتهی الارب). || ابری که ببارد و برود. (منتهی الارب). پارهای ابر یکی آن افاة (اقرب الموارد).

افاء. [اِ آ] (ع مص) در زمین تابان ولغزان درآمدن. (ناظم الاطباء).
|| شکافتن سر کسی را بزخم. (ناظم الاطباء).

افائك. [اَ ءِ] (ع اِ) ج افیکه [اَ کَ] بمعنی دروغ. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). دروغها. (یادداشت بخط مؤلف).

افائل. [اَ ءِ] (ع اِ) ج افیل [اَ] یعنی شتربچه که بسال دوم یا زاید از آن درآمده و شتربچه از مادر جدا شده مؤنث آن افیله. [اَ لَ] (منتهی الارب). (از اقرب الموارد). (آنندراج). افال [اِ] (اقرب الموارد). (منتهی الارب). رجوع به این کلمه شود.

افاءة. [اِ ءَ] (ع مص) بازگشتن. (منتهی الارب). (آنندراج) (ناظم الاطباء). رجوع کردن. (از افرب الموارر).
|| بازگردانیدن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). بازگرداندن. و بدین معنی با «الی» متعدی شود. افاء فلاناً الی کذا؛ ارجعه (اقرب الموارد). || بازگرداندن کسی را از آنچه قصد کرده به امر دیگرو با «علی» بدین معنی آید. افاء علی الامر اراد امراً فعدلته الی غیره. (از اقرب الموارد). || غنیمت دادن (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (صراح اللغة). کسی را مال بغنیمت دادن. (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی). فیئی گردانیدن خدا مال کفارا بر کسی. (از اقرب الموارد). یقال: افاءالله علیه مال الکفار: جعله فیئاً له. (اقرب الموازد). ومنه قوله تعالی: وما افاء الله علی رسوله من اهل القری (قرآن سوره   آیه   ) ومنه قول الشاعر: «خداش فأدی نعمة وآفاءها»، ای اداها ورجعها الی بعد ماکادت تفوتنی. و فی التاج «وافأت علیهم اذا اخذت لهم فیئا اخذ منهم» (اقرب الموارد)

افائید. [اَ] (ع اِ) ج افؤود [اُ] یعنی کوماج وجای کوماج درخاکستر گرم. (از اقرب الموارر). رجوع به افؤود شود.

افات. [اِ] (اِخ) یاولت یا ساندویچ، نام یکی ازجزایرهبریدهٔ واقع در قسمت پولیز

(۱) Egins (۲) Egize

یا از اقیانوس کبیر که در وسط جزایر مزبور قرار دارد ویک لنگرگاه زیبا موسوم «هاوره» و «گاهاوانه» دارد. (ازقاموس الاعلام ترکی)

افات. [اَ] (ع اِ) ابری که بباردو برود. (منتهی الارب). (از ناظم الاطباء). || یک گلهٔ گوسپند. (ازناظم الاطباء). رجوع به افاة وافآ شود.

افاتة. [اِ تَ] (ع مص). درگذاشتن. (آنندراج). (منتهی الارب). درگذرانیدن. (مصادرزوزنی). (تاج المصادر بیهقی) در گذشتن. (ناظم الاطباء). درگذاراندن از کسی. (ازاقرب الموارد). || فوت گردانیدن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). میراندن. (ازاقرب الموارد).

افاتیخ. [اَ] (ع اِ) افاتیخ الفقوع: چیزهاست پزه (۱) که آن را بگمان سماروغ برچینند و چون برآید بشناسند. (منتهی الارب). (از ناظم الاطباء). چیزهای اندک و ریز (هنوات) که گمان میرود سماروغ است و چون استخراج شود آنرا شناسند. یکی آن افتوخ [اُ] الافاتیخ من الفقوع: هنوات تستخرج اولا فتظن کمأةً حتی تستخرج فتعرف الواحدة افتوخ. (اقرب الموارد).

افاجه. [اِ جَ] (ع مص) شتاب‌رفتن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). شتاب‌رفتن. (ازاقرب الموارد). || دویدن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). دویدن‌اسب. افاج الفرس. عدا. (ازاقرب الموارد). || جوق جوق فرستادن شتران را بر آب و حوض. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). دسته‌دسته فرستادن‌شترنرا بر آب حوض. (ازاقرب الموارد).

افاحه. [اِ حَ] (ع مص). ریختن‌خون. (تاج المصادربیهقی). خون‌ریختن. (منتهی‌الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). ریختن خون‌را. (از اقرب الموارد). || بجوش‌آوردن‌دیگ‌را. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). دیگ‌راجوشانیدن (ازاقرب الموارد). جوشانیدن دیگ. (تاج المصادر بیهقی). || دمیدن بوی. (آنندراج). || خون برآوردن‌زخم. (آنندراج).

افاحیص. [اَ] (ع اِ) ج افحوص [اُ]. خانهٔ سنگ‌خوار. (منتهی الارب). (از ناظم الاطبا). ج افحوص یعنی جائی که مرغ سنگ‌خوار خاک آنرا دور کند تا در آن تخم کند. (ازاقرب الموارد).

افاحیص. [اَ] (اِخ) ناحیه‌ایست بیمامهٔ. (ازمعجم البلدان).

افاخم. [اَ فِ] (ع اِ) بزرگان. (یادداشت بخط‌مؤلف).

افاخة. [اِ خَ] (ع مص). تیزدادن. (منتهی الارب). (آنندراج). چون واوی باشد. تیزدادن. (ناظم الاطباء). باددادن. افاخ الرجل افاخة: حزجت منه ریح. (از اقرب الموارد). باد رهاکردن. (مصادر زوزنی). || گندکردن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). یقال: افخ عنا من الظهیره؛ یعنی باش و سرد بکن گرما را. (منتهی الارب). || پشیمان شدن مرد. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || بازداشتن چیزی‌را ازکسی وردکردن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || تیزدادن یا پلیدی‌کردن با اخراج ریح. (از منتهی الارب).

افادت. [اِ دَ] (ع مص). افادة، برسولی نزدکسی آمدن. (منتهی الارب). || فایده‌دادن. (ابوالفضل‌بیهقی). (منتهی الارب). سوددادن، سودبخشیدن. فایدة. رجوع‌به‌این کلمه‌شود:

تاشنوندگان و خوانندگان را افادت باشد. (مقدمهٔ‌اسدی).

افادت تعلیم، و افاضت تلقین. سندباد را اثرکم ازآن ننمود. (سندبادنامه‌ص ٥٤).

پس تعلیم دیگران که اگر بافادت دیگران مشغول شده و درنصیب خویش غفلت ورزد همچون چشمهٔ‌باشدکه‌از آب همگنانرامنفعت حاصل‌می‌آید واوازآن‌بیخبر. (کلیله ودمنه).

ترکیبات:

— افادت‌ارتسام؛ فایده‌دارنده منفعت دهنده: این کتاب‌افادت ارتسام‌بمیل‌تمام‌و رغبت‌لاکلام (حبیب‌السیر ج ۳ ص ۲).

— افادت‌اثر؛ اثر فایده داشتن، فایده‌داشتن فایدت‌دادن:

کتاب افادت اثر حبیب‌السیر. (حبیب‌السیر ج ۳ ص ۳۲۳) کتاب افادت اثر حبیب السیر مشتمل بر تعیین وقایع ایام سلطنت خانان ترکستان (حبیب‌السیر ج ۳ ص ۱).

— افادت ایاب:

و مطالعه آن باآن حضرت‌را بآن‌کتاب‌افادت ایاب حواله نماید. (حبیب‌السیر ص ۱۲۳).

|| (اِ) فیس، ناز، کبر. افاده رجوع‌به افاده‌شود:

نشنودگوئی ز پیغمبر بدین اندرسخن
بر سر کرسی ترا چندین افادت چیست‌پس.
ناصرخسرو.

افادات. [اِ] (ع اِ) مأخوذ ازتازی. افاده‌ها. (ناظم‌الاطباء). فیضها.

افاده. [اِ دَ یا دِ] (اِ) در تداول‌عامیانه کبر، برتنی، خردفروشی، تکبر، فیس، نخوت، عجب (یادداشت بخط مؤلف).

مأخوذ ازتازی، اظهارفضل‌وشرف‌درصورتی که دارای آن نباشد. (ناظم الاطباء).

ترکیبات:

— افاده‌کردن، کبرنمودن، فیس‌کردن. (یادداشت بخط‌مؤلف).

بخودبستن فضل وشرف. (ناظم‌الاطباء).

افاده فروختن: رجوع به افاده فروختن و کردن‌شود.

— بی افاده؛ بی کبر، بی‌نخوت، غیر متکبر.

— پرافاده؛ پرنخوت، بسیار متکبر. بسیارخودبین.

|| مأخوذ ازتازی؛ بخشش، فایده. (ناظم الاطباء).

افادة. [اِ دَ] (ع مص). فایده‌گرفتن. (منتهی‌الارب). (تاج‌المصادر بیهقی). (ناظم‌الاطباء). کسب فائده‌کردن. (ازاقرب الموارد). چیزی ستاندن ازکسی. (مؤید الفضلاء). (آنندراج). || فایده‌دادن. (منتهی‌الارب). (مؤیدالفضلاء). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (تاج‌المصادر بیهقی). عطاکردن مال رابکسی. (ازاقرب‌الموارد). به‌این دومعنی هم واوی و هم یایی باشد. و از لغات‌اضداداست. وچون یایی باشد بهره گرفتن از علم ومال و بهره‌دادن هردوباشد. وفی‌المصباح؛ «وقالوا استفاد مالا استفادة وکرهوا انیقال افادالرجل مالاافادة»؛ ای استفاده. قال‌العرب یقوله کقوله «مهلک مفید» ای مستفید مال. (ازاقرب الموارد). ولایفیده‌الفائدة من‌جمیع الجهات ولایعید عاید. (بیهقی ص ۲۹۹).

|| هلاک‌کردن کسی‌را، میرانیدن. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). بهلاکت رساندن و میراندن‌کسی‌را. (ازاقرب‌الموارد). به‌این معنی اجوف واوی‌باشد. (منتهی‌الارب). (ناظم الاطباء). ولی در اقرب‌الموارد، این معنی ذیل افاده واوی و بایی هردوآمده‌است در یایی آرد: افادالرجل و غیره: اماته، ومنه «افادالجزور: نحرها». (از اقرب‌الموارد). || پاکیزه‌کردن‌نان را ازخاکستر. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (آنندراج). و به این معنی یایی باشد. (ناظم‌الاطباء). || برسولی آمدن نزدکسی. (منتهی‌الارب). مصدر «وفد» ثلاثی است که واو بدل بهمزه شده‌است.

(۱) بنظر میرسد که در متن منتهی الارب وناظم الاطباء تصحیفی روی داده و چیزهای ریزه بغلط پزه شده‌است، sucd'elaaeriun (۲)

افاده‌فروختن. [اِ دَ / دِ ف ُ ت َ] (مص مرکب) . در تداول بمعنی افاده‌کردن ، تکبر کردن ، خودبینی کردن . و رجوع به افاده‌کردن شود .

افاده‌کردن. [اِ دَ / دِ ک َ دَ] (مص مرکب). فایده‌بخشیدن ، فایده‌دادن . (ناظم‌الاطباء) . افاده کنی و ابداکنی و اعاده‌نمائی . (بیهقی ص ۴۱۴) . || اظهار فضل و شرف‌کردن‌در صورتی که دارای آن‌نباشد . بخودبستن‌فضل و شرف را . بیشتر باین معنی است . (ناظم الاطباء) در تداول‌عوام ، کبر ، تکبر کردن . کبرنمودن ، فیس‌کردن برتنی‌نمودن . افاده فروختن . (یادداشت‌بخط‌مؤلف) .

افادیا. [اَ] [اِ] عصارهٔ قثاء الحمار. اوسادا

افادیه. [اَ ی َ] (ع اِ) ادویهٔ حاد و معطر مانند میخک و دارچین . (ناظم - الاطباء) . عطریات . (یادداشت مؤلف) .

افار. [ ] [اِ خ] بن‌لقیط ، نام یکی ازفصحای عرب . (الفهرست‌ابن‌الندیم) .

افارقة. [اَ رِ قَ] (ع اِ) ج ِ فرق [ف ِ رَ] ج ِ ج فرقه [ف ِ قَ] . (ناظم‌الاطباء) . بیشتر در شعر بصورت افارقه : افراق [اَ] افاریق [اَ] جمع بسته می‌شود . (از ناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد) . فرقه‌ها ، گروهها ، دسته‌های مردم .
|| مردم افریقیه . (نفح‌الطیب‌الدرةالفائقةفی محاسن‌الافارقة . تألیف تیفاشی . (یادداشت - بخط‌مؤلف) .

افارة. [اِ رَ] (ع‌مص). بجوش آوردن دیگ و جز آن را . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (از اقرب - الموارد) .

افاریز. [اَ] (ع اِ) ج ِ افریز [اِ] معرب‌ کرانهای دیوار بخشت فروگرفته (از منتهی الارب) . (ازاقرب‌الموارد) .

افاریق. [اَ] (ع اِ) ج ِ افراق [اَ] ج ج فرق [ف ِ رَ] ج ِ ج‌فرقه . [ف ِ قَ] یعنی گروهها. (ناظم‌الاطباء) . (ازاقرب‌الموارد). ترکیبات :
— افاریق‌العرب ؛ گروه تازیان . (ناظم - الاطباء) .

افاریقون. [ ] (اِ) دبق است و ماذریونرا نیز نامند . (فهرست مخزن - الادویه) . رازی‌گوید :معدن او در بلادروم است و ابومعاذگوید : تخم زیتون دشتی‌است و صیادنه حکم‌کرده‌اند بر آنکه زیتون‌دشتی را تخمی نیست و ابن دانست بر آنکه نوعی از نبات دشتی را بزیتون تعریف کرده‌اند و تخم اورا بافاریقون بازخوانده ودمشقی‌گوید مازریون‌را قاریقون‌گویند. (ترجمهٔ‌صیدنه) .

افارینی. [اَ] (اِ) بلسکی . حب - الصبیان ، مصفی‌الراعی . قوهٔ برانیه،ورود

عکرس [ع َ رِ]. بلشکه [ب َ ش َ ک َ] . حشیشةالافعی . (یادداشت‌بخط‌مؤلف) .

افاز. [اِ] (ع‌مص) اناعلی افاز . یاعلی وفاز؛ من بررفتنم . (ناظم‌الاطباء) . برشتاب رفتن . یقال : نحن علی اوفاز و وفازووفز» ای‌حد عجلة او علی سفرقد اشخصنا. (ازاقرب الموارد) . اوفاز [اَ] (اقرب‌الموارد) . رجوع‌به این‌کلمه‌شود .

افازة. [اِ زَ] (ع‌مص) فیروزگردانیدن (منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء) . فیروزی‌دادن (آنندراج) . (مؤیدالفضلاء) . پیروزکردن. (المصادر زوزنی) . پیروز ساختن کسی‌را بر چیزی . (ازاقرب‌الموارد).
یقال : افازه‌الله‌بکذا،فیروزگرداند خدای او را در چنین کاری . (ناظم‌الاطباء) . (منتهی‌ الارب) . || هلاک‌کردن . (مؤیدالفضلاء) . || رفتن . (آنندراج) . (مؤیدالفضلاء) . (یادداشت‌مؤلف) .

افاسون. [ ] (اِ) روغن تُرب است . (فهرست‌مخزن‌الادویه) . دهن‌الفجل است . (اختیارات‌بدیعی) .

افاصة. [اِ ص َ] (ع‌مص) . سخن‌گفتن بنرمی . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) (منتهی‌- الارب). نرم و آشکارگفتن سخن .(مؤید - الفضلاء) . خرم و آشکارگفتن‌سخن .(مؤید الفضلاء) . نرم‌گفتن . هویداگفتن . (تاج - المصادر بیهقی). آشکارگفتن .(آنندراج) . آشکارگفتن‌کلام . (ازاقرب‌الموارد) . و به این معنی واوی‌است و بیشتر مانفی استعمال شود . یقال : مااَفاص بکلمة ؛ ای ماتکلم و ما ابان . (منتهی‌الارب) .(ازاقرب‌الموارد). (ناظم‌الاطباء) . || رهانیدن سخن و جزآن . (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) .(آنندراج). رها ساختن سخن . (ازاقرب‌الموارد). به‌این معنی یایی‌است . (ناظم الاطباء) . یقال : قبضت علی ذنب‌العنب فا فاص من یدی حتی خلصت ذنبه .(منتهی‌الارب) . || انداختن کمیزرا . (منتهی‌الارب) .(ناظم‌الاطباء) . (آنندراج). یقال : افاص ببوله ؛ ای رمی‌به (ناظم‌الاطباء) .(منتهی‌الارب) .بول‌انداختن (ازاقرب‌الموارد). || بیان کردن . به این معنی‌یایی‌باشد . (ناظم‌الاطباء) . بیان‌کردن. (منتهی‌الارب). هویدا و آشکارکردن سخن. (ازاقرب‌الموارد) . || واماندن انگشتان از گرفتن چیزی. (ناظم‌الاطباء).(منتهی‌الارب). (آنندراج). یقال : افاصت‌الید اذ انفرجت اصابعها عن‌قبض‌الشئی (منتهی‌الارب). (ناظم الاطباء) . ناتوان بودن انگشتان از گرفتن چیزی . (ازاقرب‌الموارد) . تقول : افاص الضب عن یده»اذاانفرجت اصابعه‌عنه‌مخلص. «مالک عنه محیص» ای‌محیدو معدل .(اقرب الموارد) .

افاضات. [اِ] (ع اِ) ج افاضة [اِ ض َ] مأخوذ ازتازی ، افاضه‌ها.(ازناظم الاطباء).

افاضت. [اِ ض َ] (ع مص) . فیض‌دادن وخیربسیار رسانیدن . (ازمنتخب بنقل غیاث اللغات) . افاضة . عربی است که درفارسی به اینصورت نوشته شود :
باآنچه ملک عادل انوشیروان‌کسری بن قباد را سعادت ذات . . . وافاضت جود . . . حاصل است می‌بینم‌که‌کارهای زمانه میل‌باد- باردارد . (کلیله ودمنه) . افادت تعلیم و افاضت تلقین سند باد را اثرکم ازآن نبود (سندباد نامه ص ٥٤) ورجوع‌به‌افاضه شود.
|| پرکردن ظرف . (از منتخب بنقل غیاث اللغات) .

افاضل. [اَ ض ِ] (ع اِ) ج ِ افضل [اَ ض َ] فاضلتران. (آنندراج) (غیاث‌اللغات) ج ِ افضل وجمع دیگر آن افضلون آنان که فضیلت بیشتردارند . (از اقرب الموارد) . مأخوذ ازتازی، مردمان داناوفاضل وهنرمند وحکیم و فیلسوف . (از ناظم الاطباء) . اخیار . (یادداشت بخط مؤلف) .
طرفه آنکه افاضل ومردمان هنرمند ازمعایب وبطرایشان دررنجند . (بیهقی ص ٤١٥) . ازبغض علی (ع) وعداوت او ایشان را از افاضل الناس خوانده است ونمیدانم که از ازافاضل‌الناس‌چگونه باشند .(کتاب النقض ص ۳۵۱) .

افاضل نزد توتازتده هموار
که زی فاضل بود قصد افاضل .
منوچهری .

ازپای افاضل توکشی (کنی) خارزمانه .
منوچهری .

ابن فضل به‌بعضی ازافاضل باستدعاء اونوشته است . (ترجمه یمینی ص ۲۳۶) . ابوسعید طائی راکه ازافاضل‌کتاب ومعارف حضرت بود درخدمت اوروان‌کرد .
(ترجمهٔ یمینی ص ۳۹۰) .
خانهٔ خواجهٔ من بنده قبلهٔ احرارِوافاضل... وهمگی ارباب هنر وبلاغت پناه وملاذجانب اوشناختندی (کلیله ودمنه) .

وزیرعالم وعادل باتفاق افاضل
پناه ملک بود پادشاه روی زمین‌را .
سعدی .

نوردین ای بنور رای وضمیر
برافاضل چه مه برانجم امیر .
سوزنی .

|| نظائر . منتهی‌الارب) . اماثل . نظایر . اخیار . (یادداشت بخط مؤلف) .

افاضة. [اِ ض َ] (ع مص) آب را بر خود ریختن . (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء) . (مصادر زوزنی) آب برتن ریختن . (تاج المصادربیهقی) . آب بربدن خود ریختن . (ازاقرب الموارد) .

|| یکبارروان شدن مردم از عرفات بسوی منی . (منتهی الارب). (ازآنندراج) . (از ناظم الاطباء). رانده شدن وبازگشتن ازعرفات وپراکنده شدن . یا بشتاب از عرفات بجای دیگررفتن . ومنه «طواف الافاضة» . (از اقرب الموارد) . ومنه قوله تعالی : فاذا افضتم من عرفات فاذکروالله عندالمشعرالحرام واذکروه کماهدیکم وان کنتم من قبله لمن الضالین . (قرآن سوره ۲ آیه ۱۹۴) .

ترکیبات :

— طواف افاضه ؛ طوافی است درروز النحرکه از منی بمکه شوند وپس از طواف بازآیند. طوافی است که دو روزعید گوسفند کشان ازمنا بمکه‌روند ومکه را طواف کنند

|| متفرق شدن وشتاب نمودن و برآمدن از آن بسوی جای دیگر وهردفعه افاضه است . (منتهی الارب).(ناظم الاطباء). (ازآنندراج). درآمدن درحدیث ورفتن درآن . (منتهی الارب) . درآمدن درحدیث ودررفتن درآن (از ناظم الاطباء) . دررفتن درحدیث وشتابی کردن درآن . (اقرب الموارد) . درحدیث خوض کردن (تاج المصادر بیهقی) .

|| حدیث یاقصه شروع کردن (مؤیدالفضلاء). درآمدن درحدیث یاقصه شروع کردن .(از آنندراج) . || نیک پرکردن خنور را . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). پرکردن ظرف . (آنندراج) . پرکردن اناء (تاج المصادربیهقی). پرساختن. ظرف تا ازسرآن دررود (اقرب الموارد). یقال : آفاض الاناء ای ملأ حتی فاض . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد) .

|| باختن تیرقماررا . (ازمنتهی الارب) . (ناظم الاطباء). تیرقمارزدن . بنفسه وبا «ب» و «علی» متعدی شود یقال :

افاض القداح وعلیها: ضرب بها . (از اقرب الموارد) . (منتهی الارب) .(ناظم الاطباء).

|| برآوردن شترعلف را از شکنبه جهت نشخوار . (ازمنتهی الارب).(ازآنندراج) . (ناظم الاطباء) . نشخوار برآوردن اشتر . (تاج المصادربیهقی). برآوردن شترنشخواررا (اقرب الموارد) . ومنه «کلمارمنا انیفیض کما فضنا اویفیض فی ماافضا» ؛ ای ان یبوح بما فی نفسه کما فعلنا اویخوض فی ما نحن من فیه من الحدیث (از اقرب الموارد).

|| ریختن اشک . (منتهی الارب) . (از آنندراج) (از ناظم الاطباء) . اشک ریختن (تاج المصادربیهقی) . (ازاقرب الموارد). ریختن اشک . (تاج المصادر بیهقی) . (ازاقرب الموارد) . ریختن اشک وآب . (یادداشت بخط مؤلف) .

ترکیبات :

— افاضهٔ دمع ؛ ریختن اشک دویدن اشک ریزاندن اشک .

|| بسیارکردن. (مصادرزوزنی) (تاج المصادر بیهقی) . (مؤیدالفضلاء) . || خبر رسانیدن (مؤید الفضلاء) . فیض دادن وخیر بسیار رسانیدن. (آنندراج). مأخوذ ازتازی؛ فیض خیربسیار ؛ کسب فیض . تفویض . (از ناظم الاطباء).

ترکیبات :

— افاضه ازخدمت :کسب فیض وفائده‌از خدمت (ناظم الاطباء) .

— افاضه فیض ؛ خیررساندن ، عطاکردن فیض .

—. افاضه‌کردن ؛ فیض وخیربسیار بکسی رسانیدن ؛ تفویض‌کردن . کار را بکسی واگذاشتن . (ناظم الاطباء).

|| بانبوهی بازگشتن . (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی) . بانبوهی باگردیدن (تاج المصادربیهقی) . دفع کردن وانداختن چیزی . افاض بالشیء دفع ورمی (از اقرب الموارد) . || پیروزشدن قوم برکسی. (از اقرب الموارد) . || هوایدو فصیح سخن گفتن . «ما افاض بکلمة ؛ ای ما افصح بها» (ازاقرب‌الموارد) .

افاطیر . [اَ] (ع اِ) جِ افطور [اُ] کفتگی است در بینی و روی جوان . (از منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء). (آنندراج).

افاظه . [اِ ظَ] (ع مص) هلاک‌کردن . (آنندراج) . (مؤید الفضلاء) میرانیدن . (منتهی‌الارب). (ازناظم‌الاطباء). افاظه‌الله ؛ بمیراند اورا خدای . کذالک‌افاظ الله‌نفسه. یقال: ضربته حتی‌افظت‌نفسه. (ناظم‌الاطباء).

افاعی . ج افعی. تریاق افاعی، تریاق‌فاروق.

افاعی . [اَ] (ع اِ) جِ افعی [اَ عا] مارهای زهرناك. (ازآنندراج) . (ازمنتخب بنقل غیاث اللغات) . ج ِ افعی بمعنی مار ناپاك . (ازاقرب الموارد) . افاع [اَ عِن] (ازاقرب‌الموارد). || چند رگ‌ٔاست که از هردوجانب برآید . (منتهی الارب) (از ناظم‌الاطباء) . رگهایی است که از هر جانب برمی‌آید . (اقرب الموارد) .

افاعی . [اَ] (اِخ) وادیی است‌نزدیک به دریای قلزم از اراضی مصر . نام این در روایات آمده است . (ازمعجم‌البلدان) .

افاعی‌الرمل . [ ] ( )

افاعی الرمل . جنتها افاعی الرمل بطناً وانعمت علیها جیاد الخیل بالراس واهم از محی‌الدین‌محمد شهرزوری ص۴۸ ج۲ وفیات.

افاعیل . [اَ] (ع اِ) جِ افعال [اَ] جِ جِ فعل [فِ] یعنی کاروآن کنایه‌است ازعمل آدمی . (ازاقرب الموارد).(ازناظم‌الاطباء) . تقول : ان الرشی تفعل الافاعیل (اقرب‌الموارد).

|| دراصطلاح علم عروض عبارتست ازاجزا وآنرا تفاعیل نیزگویند . واصول اجزاء را اصول افاعیل نامند. (ازکشاف اصطلاحات الفنون) . رجوع به جزء واجزاء شود .

افاعیه . [اُ عَ یَ] (اِخ) رود باری است به منی.(منتهی الارب) . وادی‌است‌که ازمنی بدانجا آب جریان می‌یابد . وحازمی آنرا در راه مکه ازطریق کوفه‌آورده است. (ازمعجم البلدان) .

افاغنه . [اَ غِ نَ] (اِ) جِ افغان [اَ] که قومی است معروف . (از آنندراج) (از غیاث اللغات) . ماخوذ ازتازی ، افغانها، گروه افغان . (از ناظم‌الاطباء) . جِ افغانی [اَ ی] . (یادداشت بخط مؤلف) .

پختان [پُ] . مرحوم ملک‌الشعرای بهار آرد : پختی بضم اول ویاء فارسی‌اشترهای قوی دو کوهانه ونر راگویند وبعقیدهٔ حقیر پختی منسوب به پختان است‌که نام اصلی افاغنه است. (تاریخ سیستان حاشیه ص ۶۶)

افاغنه . [اَ غِ نَ] (اِخ) سلاطیین ... دهلی . نام سلسلهٔ از سلاطین افغان دهلی که از ۹۴۶ تا۹۶۲ حکومت کردند . اسامی سلسلهٔ مزبورازاین قرار است :

۱- شیرشا	سال ۹۴۶
۲- اسلامشاه	« ۹۵۲
۳- محمد خامس- عادلشاه	« ۹۶۰
۴- ابراهیم ثالث- سور	« ۹۶۱
۵- سکندرشاه ثالث	« ۹۶۲

و این سلسله را امپراطوران مغول از میان برداشتند . (ازلین پول ص ۲۶۹) .

افاغنهٔ ایران . [اَ غِ نَ یِ] (اِخ) نام دوتن ازسلاطین افغان که پس از صفویه برایران حکومت کردند اسامی آنان وتاریخ حکومتشان بقرارزیراست :

۱- محمود	سال ۱۱۳۵
۲- اشرف	« ۱۱۳۷ - ۱۱۴۲

این سلسله بدست نادرشاه ازمیان برداشته شدند . (ازلین پول ص ۲۳۱) .

افاف . [اِ] (ع اِ) ترس. هراس . (از ناظم الاطباء) . || هنگام ، وقت ، موقع . (ناظم‌الاطباء).

افاق . [اَ] (ع اِ) جِ افق [اُ فُ] یعنی روی راه . (منتهی‌الارب) .(ناظم‌الاطباء) . رجوع به افق وافق‌الطرایق شود .

افاق . [اَ ف ف] (ع نف) کسی که درنواحی زمین برای‌کسب معیشت رود . (ازناظم‌الاطباء).

افاق . [اُ] (اِخ) موضعی است . (از منتهی‌الارب). یاقوت آرد : افاق وافیقدو موضوع دربلاد بنی‌یربوع‌نزدیک به‌الحضی. درآن موضع یکی ازجنگهای عرب روی‌داد که در آن . عمربن‌الجزوروفارس بکربدست معدان بن فقیت تمیمی بقتل‌رسید . (ازمعجم البلدان) . رجوع به یوم افاق شود .

اُفاق . یومُ . . . جنگی است . مجمع الامثال میدانی .

افاق. [اُ] (اِخ) یوم... نام یکی‌ازایام عرب است . این وقعه دربلاد بنی یربوع در موضعی بنام افاق روی داد وعمربن ـ الجزورفارس‌بکربدست‌معدان بن فغبث تمیمی بقتل رسید . (ازمعجم‌البلدان) .

افاقت. [اِ قَ] (ع مص) . بهوش باز آمدن . (از منتخب بنقل غیاث اللغات) . افاقه . [اِ قَ] رجوع به این کلمه شود :
بخنکی آبی که برروی من زدند افاقت‌یافتم . (ترجمهٔ یمینی ص ۲۹۸) . مستی‌حماقت را افاقت نیست (مر زبان نامه) . ومستی بدان سبب اختمار می کنیم مگرازغلوای آن دردل ساعتی افاقتی یابم . (جوینی) واز سکرت جهالت افاقتی یابند . (جوینی) .

افاقة. [اِ قَ] (ع مص) درزه نهادن سوفارتیررا تا سر کند : (از منتهی‌الارب) . درزه نهادن سوفارتیررا (ازناظم الاطباء) . فوق تیربرزه نهادن تاتیراندازی کند . (از ـ اقرب‌الموارد) . فوق تیربرزه کمان نهادن . (تاج المصادربیهقی) . ویقال : اوفقه‌ایفاقا بتقدیم الواوعلی الفاء ویقال : افوقه علی القلب وهومن‌النوادر. (از اقرب‌الموارد). (ازمنتهی الارب) . || فراهم آوردن ناقه فیقه (شیرکه میان دودوشیدن‌گرد آید) را . (ازمنتهی الارب). گرد آمدن شیر درپستان اشترمیان دوشش او (تاج المصادربیهقی) . گرد آمدن شیرمیان دودوشش درپستان شتر فهی مفیق و مفیقة . (از اقرب الموارد) . فراهم آوردن . (ناظم الاطباء). || روی بصحت آوردن یا صحت روی نمودن بیمار را (منتهی‌الارب). صحت یافتن از مرض . (آنندراج). روی بصحت آوردن بابیمار یا صحت روی نمودن مربیمار را . (ناظم ـ الاطباء). روی‌آوردن صحت به‌بیمارو گفته‌اند روی بصحت آوردن بیمار . (از اقرب ـ الموارد) . انتعاش . (از منتهی‌الارب) . || ازمستی‌بهوش‌آمدن.(ازناظم‌الاطباء)بهوش باز آمدن (آنندراج) . بهوش‌آمدن ازمستی (ازاقرب الموارد). واهوش‌آمدن . (مصادر زوزنی) . بهوش آمدن . (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی) . (مؤید الفضلاء) . باهوش آمدن (تاج المصادربیهقی) . بخود آمدن . استفاقه . (یادداشت بخط مؤلف) بهبودی یافتن ازمستی . (ازمنتهی الارب). || ارزان گشتن بعدگرانی وخشک سالی (از منتهی‌الارب) .(ازناظم‌الاطباء). ارزان گشتن بعدگرانی (آنندراج) . فراوانی شدن نعمت بعد قحطی . (اقرب‌الموارد). || بعقل بازآمدن دیوانه . (ازاقرب‌الموارد) افاق المجنون من جنونه : رجع الیه عقله . (اقرب الموارد) || بیدار شدن خواب . افاق النائم من‌نومه : استیقظ (اقرب الموارد) . || بخود آمدن از ـ بیخبری افاق الغافل من غفلته : انتبه . (اقرب‌الموارد) || آرامش وآسایش میان دودوشیدن . (ازمنتهی‌الارب). آرامش‌میان دو دوشیدن . (ناظم‌الاطباء) . آسایش کردن حالب میان دو دوشش (ازاقرب الموارد) . || فراوان نعمت ساختن بعد ازتنگسالی . (از اقرب الموارد) . افاق الزمان . جاء بالخصب‌بعدالضیق . (از اقرب‌الموارد) . || بخود آمدن ازسستی خوب . و به این معنی‌با «عن» متعدی شود . یقال : افاق عنه النعاس : اقلع . (ازاقرب الموارد) :
|| (اِ) مأخوذ ازتازی،فایده. حاصل‌خوش ونیک . روی بخوشی وخوبی آوردن بیمار خلاصی از سختی ودشواری . حصول اثر نیک (ناظم‌الاطباء) .
ترکیبات :
— افاقه بخشیدن : حاصل خوب وفایدهٔ نیک بخشیدن . (ناظم‌الاطباء) .
— افاقه شدن: بخوبی‌وخوشی روی‌آوردن (ناظم الاطباء) .
— افاقه‌کردن ؛ فایدهٔ نیک‌کردن روی بخوبی‌آوردن . (ناظم‌الاطباء) .

افاقة. [اُ قَ] (اِخ) نام موضعی در کوفه وآبی مربنی یربوع را . (از ناظم ـ الاطباء) . موضعی است از اراضی حزن نزدیک بکوفه . ومفضل گوید : آبی است بنی‌یربوع را . ونعمان بن منذردربهار ندانی نشاط میکرد ویکی ازایام‌عرب درآنجاروی دادکه درآن بطام بن قیس بن مسعود شیبانی بربنی یربوع حمله برد و آنان را منهزم ساخته و اسیر کرد . واین‌موضع ازمنازل بود وگروهی کلمه را تصحیف کرده و «آفاقه» بفتح همزه واظهارهاء همچون جمع فقیه خوانده‌اند . (ازمعجم‌البلدان) :
ولبید درابیات زیربه اینکه این موضع از منازل آل منذراست اشارت دارد :
لبیک علی النعمان شرب وقینة ومختبطات
کالسعالی آرامل له الملک فی‌ضاحی معدو
اسلمت‌الیه انعباد کلها ما یحاول . وپس از آن‌صفاآنرا بیان میدارد وشاعردیگر گوید :
الاقل‌لدارباالا فاقة اسلمی
بحی علی شحط وان لم تکلمی
ودیگری گوید :
ونحن رهنا بالافاقة عامراً
بماکان بالدرداء رهنا وابسلا .
(ازمعجم البلدان) .

افاقة. [اِ قَ] (اِخ) یوم . . . یکی‌از ایام عرب است . واین وقعه موضعی بنام افاقه روی داد . وبسطام بن قیس بن مسعود شیبانی بربنی‌یربوع غارت برد ولشکر آنها راشکسته داده وافراد راباسارت گرفت (از معجم‌البلدان) . وعوام برادرحارث بن همام دربارهٔ این وقعه گفته‌است :
قبح الاله عصابة من وائل
یوم الافاقة اسلموا بطاما .
کانت لهم بعکاظ فعلة سییء
جعلت علی افواهم اقداما .
(ازمعجم البلدان) .
ورجوع به عقدالفرید ج ۶ ص ۵۳ شود .

افاقه بخشیدن. [اِ قَ بَ دَ] (مص مرکب) بهوش آوردن ، بهبودی دادن . خلاصی وآرامش‌دادن. ورجوع به‌افاقه‌شود.

افاقه حاصل کردن. [اِ قَ صِ کَ دَ] (مص مرکب) . بهوش آمدن بخود آمدن ، صحت یافتن ، بهبودی یافتن .

افاقیا. [اَ] (اِ) یک قسم مایعی که از معدن جریان می‌یابدوترش است . وباعصارهٔ مواد ترش . (ناظم‌الاطباء) .

افاک. [اَ فْ ف] (ع نف) دروغگو . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . افیک [اَ] دروغگو (منتهی‌الارب) . سخت دروغ زن (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی) . کذاب [کَ ذْ ذ] دروغزن . دروغگوی . کاذب . (یادداشت بخط مؤلف) .
تنزل علی‌کل افاک اثیم . (قرآن سورهٔ ۲۶ آیه ۲۲۲) .

افاکل. [اَ کِ](اِ خ) نام بطنی ازعرب که جدا آنها را نام افلکل [اَ کَ] است (منتهی الارب) . بطنی ازعرب . (ازناظم ـ الاطباء) . نام بنی افکل که آن نام پدر آن بطن است . (ازاقرب الموارد)

افاکیل. [اَ] (ع اِ) افواج . افاکیل من کذا ؛ ای افواج منه . (منتهی الارب) . (ازاقرب الموارد) . افواج وگروهها . (از ناظم‌الاطباء) .

افال. [اِ] (ع اِ) ج افیل [اَ] شتران بچه‌که بسال یازاید ازآن درآمده و شتربچه ازماده جداشده. (آنندراج). ج (فیل یعنی شتربچه‌که بسال دوم یازاید ازآن درآمده و شتربچه از مادر جداشده . (منتهی‌الارب) . (ازناظم‌الاطباء) . ج افیل شترخرد . مؤنث آن‌افیله ج، افائل[اَ ءِ](ازاقرب‌الموارد) . ورجوع به‌نشوءاللغة ص ۸۲ شود.

افاله. عطادادن . (تاج‌المصادر بیهقی)

افاله. [اُ فَ لَ] (جمله دعایی) نفرینی یادشنامی‌است. تفاله. [تُ فَ ل] (یادداشت مؤلف) .

افام. [اَ] (اِ) فام و رنگ . (ناظم ـ الاطباء). مرادف فام یعنی رنگ .
(ازفرهنگ فارسی دکتر معین).
|| قرض ووام.(ناظم‌الاطباء).
اَفام ـ اصلش نام است که همزه برای زینت اضافه‌شده‌است .بردومعنی‌است:
۱ـ رنگ دادن که مینا نام دلیل فام شویند
۲ـ قرض که وام داوام هم گویند . (ش)

افام. [اِ] (ع مص) فراخ تر گردانیدن رحل و پالان را از آنچه که بود(منتهی الارب). (۱) رجوع به افام [اِ آ] شود.

افام. [اِ آ] (ع مص) فراخ گردانیدن رحل و پالان را از آنچه که بود. (ازناظم الاطباء). گشاد گردانیدن رحل و پالان و افزودن بر آن (ازاقرب الموارد).

افامیه. [اَ ی] (اِخ) یافامیه. نام شهری بشام از سواحل. کوره‌ایست از حمص میان حمص و انطاکیه. وآن را سلوکوس شش سال پس از اسکندر بنا کرده است. (ازتاج العروس) شهری است بشام. (منتهی الارب). شهری است مستحکم از سواحل شام و آن کورهٔ باشد از حمص . و برخی آنرة «فامیه» بحذف همزه نام برده‌اند و در کتابی از یحیی بن جریر متطبب چنین خواندم که سلوکوس شش سال پس از درگذشت ؟ آنرا بنا کرد.
و مصراع زیر دربارهٔ این بلده است:
«ولولاك لم تسلم افامية الردی » ابوالعلاء . احمدبن عبدالله معری . (بنقل معجم البلدان) .
مؤلف قاموس الاعلام آرد: نام شهری بوداز قضای جسر شغور ازسنجاق وولایت حلب که درسمت شرقی نهر عاصی قرارداشت وامروز ویرانه است وخرابه‌های قلعهٔ معروف مضیق درآنجاست . آنرا سلوکوس بناکرد و بنام مادر خود آپامیا نامیدکه در تعریب بشکل فوق در آمد . در درون شهر میدان بزرگی برای تعلیم سواری بسربازان ساخته‌بودندکه درکنارش پرورشگاهی برای چارپان لشکریان بناشده‌بودکه تعداد بسیاری فیل واسب وگاو میش درآن نگاهداری می‌شد و تاظهور اسلام شهر مزبور درکمال اهمیت بود و بعدها رو بویرانی نهاد . (ازقاموس الاعلام ترکی) . ورجوع بحبیب السیر و فهرست آن شود.

افامیه. [ ] (اِخ) یاآپامیا. نام قدیمی قصبات زیراست: قرنه، قره حصار، صاحب، مداینه.(ازقاموس الاعلام ترکی) . مؤلف ذیل معجم البلدان آرد: بستانی گوید: افامیه‌نام‌چندین‌شهرقدیمی: (۱)است. ازآنجمله شهری در سرزمین آشورکه‌گویند در ملتقای دجله وفرات قرارداشته است.
۲ـ شهری دربین‌النهرین درسمت‌چپ‌رودخانه فرات که درجای آن شهری بنام « روم قلعه » قراردارد.
۳ـ شهری درسوریه درکرانهٔ شرقی رودخانه عاصی بطرف جنوبی انطاکیه .
۴ـ شهری دربیتلیاکه‌رومی‌ها درسال ۷۵ق‌م آنرا متصرف شدند ونام فعلی آن مداینه‌است
۵ـ شهری واقع در ملتقای رودخانه های ـ مرسیاس و مایندر . این شهر درزمان قدیم از بزرگترین شهرهای تجاری آسیای صغیربوده ونام فعلی آن افیون قره حصاراست. (از ذیل معجم البلدان).

افان. [اِ ف فا] (ع اِ) زمان، هنگام ، اوان. (آنندراج) . هنگام، وقت. (ازاقرب الموارد) . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . اف [اِ ف ف] افان [اَ ف فا] تئفه [تَ ءِ ف ف](منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد) . گویند: کان ذلك علی افه وافانه؛ یعنی وقت وهنگامش بود ویقال « اخذه بافانه» یعنی گرفت آنرا دروقت آن. (ازمنتهی الارب) (ازناظم الاطباء).

افان. [اَ ف فا] (ع اِ) هنگام ، وقت . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . افان. [اِ ف فا]. رجوع به این کلمه شود.

افانتو . [اُ] (اِخ) (۲) نام نهری است درسمت جنوبی ایتالیا که از پرنچیپاتو ـ سرچشمه گرفته وبدریای آدریاتیك می‌ریزد. رجوع به‌قاموس الاعلام ترکی شود.

افانی. [اُ انا] (ع اِ) گیاهی است.(منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

افانی . [اَ ی] (ع اِ) ج ِ افانیه [اَ نِ یَ]نام گیاهی است وسگ انگور. (منتهی‌ (ازناظم الاطباء) .

افانین. [اَ] (ع اِ) ج ِ افنان [اَ] و افنون [اَ] ج ِ ج ِ فنن [فَ نَ] بمعنی شاخ. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . شاخها . (مؤید) . ج ِ افنون [اُ] بمعنی شاخهای درخت. ج ِ ج ِ افنان [اَ] ج ِ فنن [فَ نَ] (آنندراج) . (از منتخب بنقل غیاث اللغات) . شاخها که از طول و عرض مستقیم باشد . (ازاقرب الموارد) . || هنرها وانواع سخن. (آنندراج). (غیاث اللغات). روشهای سخن . (منتهی الارب). ج ِ افنون، گونه از هرچیزی. (مؤیدالفضلاء).
افانین الکلام؛ روشها واسلوبها واجناس سخن (ازاقرب الموارد) :
شاعر بایدکه درافانین سخن واسالیب شعر.. از طریق افاضل شعرا ... عدول ننماید . (ازالمعجم فی معاییر اشعارالعجم) .
بدین معنی ج ِ فن [فَ ن ن] است. (از آنندراج).

افانینون. [ ] (اِ) روغن ترب است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی درقرابادین).

افانیه . [اَ نِ یَ] (ع اِ) گیاهی است . ج، افانی [اَ]. (منتهی الارب). (ناظم ـ الاطباء) . نباتیست. (مهذب الاسماء) رجوع بهافانی شود. || سگ انگور.(منتهی الارب). (ناظم الاطباء) .

افاوج [اَ و] (ع اِ) ج ِ فوج [فَ] یعنی گروه. (آنندراج). ج ِ ج ِ فوج [فَ] بمعنی جمع، گروه. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . افاویج [اَ] (منتهی الارب).

افاویج. [اَ] (ع اِ) ج ِ ج ِ فوج [فَ] یعنی جمع گروه . (منتهی الارب) . افواج [اَ ِو] (منتهی الارب) . رجوع به افواج شود .

افاویق . [اَ] (ع اِ) ج ِ افواق [اَ] ج ِ ج ِ فیقه [قَ] یعنی شیرکه میان دودوشیدن گرد آید درپستان . (منتهی الارب) . (ناظم ـ الاطباء). || آب که درابر فراهم آید وساعت بساعت بارد. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || افاویق اللیل: اکثرازشب. (منتهی الارب). (ازناظم الاطباء) .

افاویه . [اَ] (ع اِ) ج ِ افواه [اَ] ج ِ ج ِ فوه بمعنی دهان و دندان ودیگ افزار وبوی افزار که ازآن خوشبوی را نیکونمایند ورنگ شکوفه وگونه آن وصنف هرچیز و گونهٔ آن. (منتهی الارب) . (ازناظم الاطباء). (از اقرب الموارد) . رجوع به افواه و فوه شود. || داروهای معطر خوشبو که طبیب با آن بیماران معالجه کند . یقال : فوه وافواه مثل سوق واسواق ثم افاویه.(بحرالجواهر) . ادویهٔ خوشبو را نامندکه در اطعمه و اشربه داخل میکنند ومحمود سنجری گفته که ادویهٔ عطریهٔ طیبة الرائحة است مانند : قرنفل و دارچینی و هیل‌بوا ومانند اینها وحب ودهن و شراب و عرق و قرص. (مخزن الادویه) . هرگیاه خوشبوی که در ترکیب عطرها بکار رود . (یادداشت بخط مؤلف) : مانندسنبل ودارچینی وقاقله‌کبیره وعود ومصطکی ومانند آن. (یادداشت بخط مؤلف) . وکسی را که درمعده وامعاء رطوبت باشد نشاید [شراب] مگر جوشیده وافاویه اندرکرده .
(ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .
قاقلة ، هومن الافاویة العطریة .(ابن البیطار).

افاهید . [اَ] (اِخ) موضعی است در راه ربذه. (منتهی الارب) . تپه‌هائی است سفید بقفارکه ‌برسرراه آنکه ازجانب نخل طریق ربذه بپیماید قرار می‌گیرد . و نام آن در ابیات زیر آمده :
نظرت الیها وهی تحدی عشیة
فاتبعتهم طرفی حیث تیمما .
تروع باکناف الافاهید غیرها
نعاما و حقبا بالفدافد صیما .
ظعائن ُ یشفین السقیم من الجوی
(از معجم البلدان).

افایقون . [ ] (اِ) تخم زیتون دشتی. افایقون ـ تخم زیتون دشتی مؤید

افایك . [اَ یِ](ع اِ) تلفظ فارسی افائك جمع افك یعنی دروغ. رجوع به افائك شود.

(۱) مصدر باب افعال (از افیم) است که طبق قاعده افام می‌شود و در دیگر متون نیز بدانصورت نیز ضبط شده است . (۲) Ofanto.

افایل. [اَ یِ] (ع اِ) افائل ج ِ افیلة [اَ ل] رجوع به افائل شود.

افئاء. [اِ آ] (ع مص) درزمین تابان و لغزان درآمدن. (منتهی‌الارب). (ازاقرب‌الموارد). || شکافتن سر کسی را بزخم شمشیر. (منتهی‌الارب) . (ازاقرب‌الموارد).

افئِدة. [اُ] (ع اِ) افؤود [اُ] رجوع‌به این کلمه شود.

افؤس. [اَ ءُ] (ع اِ) خ ِ فاس [فَ] بمعنی تبر و مؤنث آید . (منتهی‌الارب) . افزار دم‌دار کوتاهی‌است که باآن هیزم وجز آن قطع کنند و مؤنث باشد وگاه همزهٔ آنرا اندازند. (ازاقرب‌الموارد).

فؤوس. [فُ ءُ] (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد) . افسوس [اَ] (ناظم‌الاطباء) . رجوع به‌افوس وفأس شود .

افؤل . [اَ ءُ] (ع اِ) ج ِ فأل [فَ] شگون، ضدطیره. (منتهی‌الارب). ج ِ فأل ، بمعنی‌سخن‌خوش‌ونیکو. (ازاقرب‌الموارد). فؤول . (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد) . رجوع به‌فأل وفؤول شود .

افؤود . [اُئو] (ع اِ) نان برخاکستر گرم بخته. (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . نان که بر خاکستر گرم قرار گرفته باشد. (از اقرب الموارد) . || کوماج . (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). || جای کوماج در خاکستر گرم. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). جای نان درخاکستر گرم. (ازاقرب‌الموارد). ج ، افائید. (ازاقرب‌الموارد) .

افئدة. [اَ ءِ دَ] (ع اِ) ج ِ فؤاد [فُ آ] یعنی دل و جز آن . (ازمنتهی‌الارب) . ج ِ فؤاد بمعنی قلب و برخی باطن قلب و دستهٔ پردهٔ آن و گروهی بمعنی عقل گفته‌اند (از اقرب‌الموارد) . بمعنی دلها واین جمع‌فواد است که بمعنی دل باشد. (غیاث‌اللغات) . افیده . رجوع به فوآدوافیده شود .

ترکیبات :

—— افئدتهم هواء ؛ دلهای ایشان خالیست از خرد .

(ترجمان القرآن ترتیب عادل‌بن علی) .

افپونستن . [اَ نِ تَ] (مص) به لغت زند پختن وپخته شدن متعدی و لازم . (از ناظم‌الاطباء) .

افت. [اَ] (ع اِ) ماده شتری که صبر و ثباتش بیشتر باشد. (ناظم‌الاطباء). ماده‌شتری که صبر و ثباتش بدان غایت باشد که در دیگران نباشد. (منتهی‌الارب) .(آنندراج) . || ماده‌شتری که درسیر ،سبقت برشتران‌برد. (منتهی‌الارب).(آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . || بلا. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء) . || عجب. (منتهی‌الارب) . (از آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . ||شتر نجیب. (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ناظم - الاطباء) . || (اِخ) قبیله ایست از هذیل . (منتهی‌الارب). (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء). || (ع‌مص) بازداشتن وبارگردانیدن کسی‌را ازچیزی. افت عنه‌افتا ؛ گردانید و بازداشت اورا ازآن. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء).

افت. [اِ] (ع اِ) بهتان و افتراء. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء) . || شترنجیب.(منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء).

افت. [اُ] (مص) افتادن بمیان داری‌یعنی درکشتی دوکس را ازهم جداکردن . (از آنندراج) . (غیاث‌اللغات) . || افتادن . (ناظم‌الاطباء). افتادن چنانکه درافت وخیز. (از فرهنگ فارسی دکترمعین) .

|| وضع، ترکیب ، شکل. (ناظم‌الاطباء). وضع ، شکل.(فرهنگ فارسی دکترمعین).

|| کمبود جنس ،کمی ، کاست، نقصان .

(فرهنگ فارسی دکتر معین) .

نقصانی‌که در وزن پدید آید ازاثر خشکی یا زیان حشرات. یافروریختن بعض چیز وغیره کسر دروزن ، کسر باد ، کسر انبار، کسر گداز وغیره ، آنچه‌کم آید از وزن درانبار وغیره وآنرا بحساب نیارند. نقصان دروزن باکم‌کردن فضول و خاك و خاشاك یاجابجا کردن .(یادداشت بخط مؤلف) .

ترکیبات :

—-افت‌کردن، بعلت کم‌شدن رطوبت یاعلتی دیگر از وزن معهود کم شدن . نقصان پیدا کردن در وزن . (یادداشت بخط مؤلف) .

افتا . [اُ] (ص) مأخوذ از افتادن .ساقط افتان . (ناظم الاطباء) .

افتاء . [اِ] (ع مص) آشکاراکردن . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) .(ناظم‌الاطباء). و باین معنی یایی باشد . (ناظم‌الاطباء). || جداگردانیدن‌جهت کسی کاررا . (منتهی-الارب). جداگردانیدن جهت شخص کارا . (ناظم الاطباء) . جداگردانیدن کار را . (آنندراج) . ||جواب‌دادن برفتوی .(منتهی الارب) . (آنندراج) .آشکارکردن عالم حکم‌را . و به‌این معنی واوی و یایی‌باشد . (ناظم‌الاطباء) . فتوی‌دادن. (ترجمان‌القرآن ترتیب‌عادل‌بن‌علی) فتوی‌کردن .(المصادر - زوزنی). فتوی‌کردن ، یعنی جواب‌خواستن (مجمل‌اللغة) . فتوی‌دادن . (تاج‌المصادر - بیهقی) آشکارکردن‌عالم‌حکم مسئله رابرای کسی و فتوی دادن وی درآن . (ازاقرب - الموارد) . یقال :فلان یظل‌مفتیا ویبیت مفتیا؛ای یقضی النهار فی‌الفتاوی و اللیل فی‌الشرب بالفتی . (از اقرب الموارد) . در اصطلاح‌فقهاء ؛ بیان‌کردن حکم مسئله باشد .

(از تعریفات جرجانی) .

|| نوشیدن مردکاسهٔ حریفان شوخ وبی‌باك. افتی‌الرجل ؛شرب‌بالفتی. (ازاقرب‌الموراد). || چون مهموز باشد پیوسته و همیشه بودن. ماافتا یفعل‌کذا : پیوسته میکند آنرا .(ناظم الاطباء) . (۱)

افتاء . [اَ] (ع اِ) ج ِ فتی[فَ یْ] بمعنی جوانه سال‌ازهرسال .(منتهی‌الارب). (ازناظم‌الاطباء) .

افتاح . [اِ] (ع‌مص) . گشاده‌سوراخ پستان‌گردیدن شتر ماده . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء).(آنندراج) . فراخ‌پستان شدن ناقة . و باین‌معنی‌بصیغهٔ‌مجهول استعمال‌شود. اُفتحت‌الناقة مجهولا ، صارت فتوحا. (از- اقرب‌الموارد) .

افتاخ . [اِ] (ع‌مص) . مانده‌گردیدن . (منتهی‌الارب) . (ناظم الاطباء) . وامانده گردیدن . (از اقرب‌الموارد) . || تاسه‌و دمه‌برافتادن کسی‌را. (منتهی‌الارب). (ناظم- الاطباء) . (از اقرب‌الموارد) .

افتاد . [اُ] (اِ) حالت درماندگی . (ناظم الاطباء) . از پای درآمد . (معنی فعلی‌است). (برهان).(آنندراج) .

|| آغاز زندگانی . (ناظم‌الاطباء) .

|| بچگی و طفولیت . (ناظم‌الاطباء).

|| مجازاً بمعنی اتفاق . (از مدار و کشف بنقل غیاث‌اللغات) (آنندراج) .

افتادگان . [اُ دَ](اِ) [ج ِ افتاده]. (ناظم‌الاطباء) . (آنندراج) . رجوع به افتاده شود .

|| کنایه از مظلومان و پریشان‌شدگان باشد . (آنندراج) . (برهان) . کنایه از مظلومان پریشان و بیماران عاجزباشد . (انجمن‌آرا- ناصری) :

نترسد آنکه برافتادگان نبخشاید

که‌گر ز پای درآید‌کسش نگیرد دست .

سعدی .

افتادگی . [اُ دَ] (حامص) .فروتنی. (ناظم‌الاطباء) .تواضع‌وانکسار.(آنندراج). فروتنی و تواضع (از مؤید) خضوع ، بی شرارتی ، صفت افتادن . (یادداشت بخط - مؤلف) . پشت خم‌دادن ، پشت‌خم‌کردن ، پشت‌دوتاکردن، تواضع‌کردن ، انکساری . از مترادفات افتادگی است .

(از مترادفات ص ۱۰۱) .

(۱) مهموز الام (فتیء) چون ثلاثی باشد بمعنی فراموش کردن باشد ، لیکن همیشه بصورت منفی بکار می‌رود یقال : ما فتئی یذکر» . یعنی پیوسته ذکرش میکند. وبصورت منفی‌ببات افعال برده وگویند،ماافتأ یفعدل‌کذا» یعنی پیوسته میکند آنرا . وبصورت مثبت اصلا نیامده است .

افتادگی لوازمهٔ اصل دولت است
نخلی که باثمر نشود خم نمی‌شود.
امین (بنقل‌آنندراج) .
افتادگی آموز اگر طالب فیضی
هرگز نخورد آب زمینی که بلنداست .
پوربهای ولی .
ز خاک آفریدت خداوند پاک
پس ای‌بنده‌افتادگی کن‌چوخاک.
سعدی .
حافظ افتادگی از دست مده زانکه حسود
عرض و مال و دل‌ودین درسر مغروری کرد.
حافظ .

|| حقارت و ابتذال .(آنندراج) .خواری، ذلت (ناظم‌الاطباء). سرافکندگی .(یادداشت مولف) .
افتادگیی به‌طالعم نیست
درپای خمی چرا نیفتم .

|| کنایه از احتیاج‌و نکبت . (آنندراج):
نیامیزند با هم مردمان از نخوت دولت
پس از افتادگی ازهم‌جدائی نیست یاران‌را
وحید . (بنقل‌آنندراج) .

|| نقصان ،کاست . (فرهنگ فارسی دکتر-معین) . محذوف ، خرم درکتاب و مانند آن ، (یادداشت‌مؤلف) . سقوط . (ناظم -الاطباء) : این‌کتاب‌افتادگی‌دارد.(ازفرهنگ فارسی دکتر معین) .

افتادن . [اُ دَ] (مص) . از پا در آمدن . (ازآنندراج) .(انجمن‌آراء ناصری) . (ازبرهان) .(هفت‌قلزم) از پا درآمدن ، ساقط‌شدن ، سقط‌شدن .(فرهنگ فارسی‌دکتر معین) .
و تا نخواهدکس را نصیحت مکن و پندمده خاصه آنکس‌که پند نشنودکه او خود افتد .
(منتخب قابوسنامه ص ۲۹) .

— فروافتادن؛گمراه‌شدن ، از دست‌دادن، سرنگون شدن : خراب‌شدن ، فروریختن :
درحال بیرون آمد و تنی‌چند از مردان‌بگزید و همه‌را فرمود تاکمر وفادرمیان بندند و از جماعت عالم‌پیمودگان پرسیدکه‌کدام‌جایگاه از شما فرو افتاد گفتندکه شرق و غرب [و عرب] و عجم بر آمدیم جزکه طبرستان ، مهر فیروزهم در روز از بلخ رخت بست‌و عنان براه طبرستان‌گشاد .
(تاریخ‌طبرستان) .
بی آنکه کسی فکنده اورا
از پایهٔ خود فرو فتد پست .
خاقانی .
نقلست‌که همه سرای فرو افتاد جز دهلیز نماند آنشب‌که وفات‌کرد دهلیزنیز فروافتاد
(تذکرةالاولیاء عطار) .

بر شیر زخمی استوار کرد چنانکه بدان تمام شد و بیفتاد . (بیهقی) .
پادشاه . . . بدودست بر سروروی شیرزد چنانکه شیر شکسته‌شد و بیفتاد . (بیهقی).

|| راه یافتن . (یادداشت‌بخط‌مؤلف) :
هرکسی . . . مرکب‌است از چهارچیز . . . و هرگاه‌که یک‌چیز از آنراخلل‌افتدترازوی راست نهاده بگشت . (بیهقی) . || گرفتار آمدن، دستگیرشدن :
امیرگفت الحمدالله . بوبکر دید بسلامت رفت بسوی گرمسیر . . و دلم از جهت وی . . . فارغ تن که بدست این بیحرمتان نیفتاد (بیهقی) .

— از راه بیفتادن ،گمراه‌گشتن .
(یادداشت‌بخط‌مؤلف) .

|| به یکسو شدن منحرف شدن
و هم بگفتار و بکردار دیو از راه بیفتاد .
(نوروزنامه) .
ترکیبات :

— از راه افتادن ؛گمراه‌گشتن ،
(یادداشت بخط مؤلف) .
و هم بگفتار وبکردار دیو از راه‌بیفتاد .
(نوروزنامه) .
عام نادان پریشان روزگار
به ز دانشمند نا پرهیزکار.
کان بنابینائی از راه اوفتاد
وین دوچشمش بود ودرچاه‌اوفتاد.
سعدی .

|| لازم‌شدن، وجود پیدا کردن،(ازیادداشتهای مؤلف) . و جوب ، وجبه.(منتهی‌الارب) .
یزدان‌بخش‌گفت مرا باملک‌سخنی افتاده‌است که بجز من و وی‌کس نبایدکه داند و مرا نزد وی نامه باید نوشتن اندر آن.
(ترجمهٔ طبری بلعمی) .

|| مجازاً بمعنی اتفاق هم آمده.(آنندراج). (از مدار وکشف بنقل غیاث‌اللغات) . روی دادن : پدید آمدن :
تن و جان چرا سازگار آمدند
چه افتاد تا هردو یار آمدند .
اسدی .
صیاد نه هر بار شکاری‌گیرد
افتدکه یکی روز پلنگش بدرد .
سعدی .

|| دورشدن. (ناظم‌الاطباء).(شرفنامهٔ منیری) کنایه از دورشدن .(برهان) . (آنندراج) . (هفت‌قلزم) (مؤیدالفضلاء) . (انجمن آراء ناصری) .
ترکیبات :

— از وطن افتادن؛ بغربت رفتن، از وطن دورشدن :
این فقیه آزاد مرد از وطن خویش بیفتاد .
(بیهقی ص ۶۰۶) .

— عقب‌افتادن از قافله ؛ جاماندن ، دور ماندن از قافله . (از یادداشتهای مؤلف) .
۲ ـ عقب افتادن مالیات یا مواجب وغیره ؛ پرداخت نشدن در وقت خود .
(از یادداشتهای‌مؤلف) .

|| بر خاستن . از لغات اضداد . چنانکه در فتنه افتادن . (یادداشت بخط‌مؤلف) .
وقتی افتاد فتنهٔ درشام
هریک ازگوشهٔ فرار رفتند .
سعدی .

|| واگذاشتن: منقطع‌شدن . بندآمدن برف ، چنانکه در تگرگ، باران طوفان و درد .
(یادداشت بخط مؤلف) .

|| در تداول عوام ، بندآمدن . چنانکه‌در: افتادن باران ، افتادن تب، افتادن عادتی‌از سرکسی . (یادداشت بخط‌مؤلف) .

— افتادن سرما ؛قطع‌شدن سرما ، تمام‌شدن آن ، بندآمدن آن .

— افتادن برف و باران ؛ آمدن و نزول باران .(یادداشت بخط مؤلف) .
۲ ـ قطع‌شدن برف و باران ازاضداداست .

— افتادن‌تب ؛ قطع‌شدن تب ، بریدن آن، افصام ،گسارده‌شدن تب ، شکستن آن .
(از یادداشتهای مؤلف) .

|| آویخته‌شدن ؛افکنده‌شدن ، آویزان‌شدن، چنانکه پرده . (یادداشت بخط مؤلف) .

|| لائق و در خور بودن . (آنندراج) .
جامه در خون شهیدان‌کش و بخرام بناز
بتو ای شاخ‌گل این رنگ قبا می‌افتد .
کلیم . (بنقل‌آنندراج) .

|| درتداول عامه‌آتش‌شدن، بصدا درآمدن، چنانکه در ترکیبات ذیل :

— افتادن‌توپ ؛ دررفتن توپ بیرون‌رفتن گلوله آن .

— افتادن توپ تفنگ و غیره ؛ بیرون رفتن گلوله آن در رفتن . (یادداشت‌بخط-مؤلف) .

|| معزول‌شدن .
این باد بروت و نخوت ایدر بینی
آنروزکه از عمل نیفتی بینی .
ترکیبات :

|| مبتلاشدن ، (یادداشت بخط مؤلف) :
جدا ماند بیچاره از تاج و تخت
بدرویشی افتاد و شد شور بخت .
عنصری.

— بمخمصه افتادن ؛ درمشکل‌قرارگرفتن. گرفتار مشکل‌شدن ، دوچارشدن به‌مخمصه .

|| اقامت‌کردن ، بودن ، سکونت‌داشتن ؛ عزلت‌گزیدن ، مهاجرت‌کردن .
ازاین قوم‌که من سخن خواهم‌گفت یک دو تن زنده‌اند درگوشهٔ افتاده .
(بیهقی ص ۱۷۵) .

اول کسی که از عرب آواره شد بنی النظیر بودند که بشام افتادند و در آنجا مقام کردند. (قصص الانبیاء) .

|| نقض شدن، نسخ ، شکستن،بهم خوردن : بازمیان علی ومونس عبدالله بن ابراهیم المسمعی صلح کرد برآن جمله که‌لیث علی سوی فارس بازگردد ، سبکری را خوش نیامده ، گفت من این حرب بنفس خویش بکنم و از شما یاری نخواهم صلح بازافتاد . (تاریخ سیستان) .

ترکیبات :

— باز افتادن ؛ نقض شدن،نسخ،شکستن ، بهم خوردن :

باز میان علی ومونس عبدالله بن ابراهیم المسمعی صلح کرد برآن جمله که لیث علی سوی فارس بازگردد سبکری را خوش نیامد گفت : من این حرب بنفس خویش بکنم و از شمایاری نخواهم صلح بازافتاد . (تاریخ سیستان) .

|| سرزدن ، بوجودآمدن : وبسیار حدثان که از ما افتاده‌است . (تاریخ سیستان) . ایزد سبب کرده اندر آن سال تا آنجا چندانی ترنجبین افتاد که هر مردی را از آن هزار من بدست آمد . (تاریخ سیستان) .

|| دراصطلاح منجمان ، سقوط کوکب . (ازالتفهیم) . || منجرشدن ، منتهی گشتن . (یادداشت بخط مؤلف) :

وقتی سپاهی از ترکستان سپاهی گران بیامدند بقدر پنجاه هزار مرد و کار بجنگ افتاد . (نوروزنامه) .

|| بچشم آمدن،بنظر آمدن . (از یادداشتهای مؤلف) :

اندر نواحی دارا گرد کوههاست از نمک سپید و سیاه و سرخ و زرد و هر رنگی و از او خوانها کنند ، نیکو افتد . (حدودالعالم) .

— صورت افتادن ؛ بتصور آمدن ، گمان رفتن ، بنظر آمدن ، تصورشدن :

چون شب درآمدی چندان آوازهاء مختلف در دادندی که صورت افتادی آسمان در زمین آن موضع درجنبش آمدند . (تاریخ طبرستان) .

|| فوت شدن . (ناظم الاطباء) .حذف شدن ، ساقط شدن . (یادداشت بخط مؤلف) :

و نام یعقوب لیث از خطبه افتاده بود . (تاریخ بخارا ـ نرشخی ص ٩٤) .

|| پیوستن ، متصل گردیدن . (یادداشت ـ بخط مؤلف) :

در تبت دهی است . . . و چون ازاین در بیرون شوی بحدودخان اندرافتد. (حدودالعالم). جوی یا رودی خورد بآبی کلان با جنوب وی رود خولند غونست که اندر رود کی افتد (حدودالعالم) || نقل شدن، حمل شدن (یادداشت ـ بخط مؤلف) : همهٔ چیزهای هندوستان به تبت افتد و از تبت بشهرهای مسلمانان افتد . (حدودالعالم) . || در معرض فروش دیده شدن (یادداشت بخط مؤلف) . در معرض فروش بودن و قرار داشتن : فمه ، شهریست [بهندوستان] خردو گوهرهای بسیار بدین جای افتد . (حدودالعالم) . وآنجاپردهٔ هندوستان وجماز هندوستان افتد بسیار . (حدودالعالم) . والات هندوستان بدین ناحیت [ناحیت ـ حدود خراسان] افتد . (حدودالعالم) . و هر چیزی که از دریای روم خیزد آنجا [بهطرابلس] افتد . (حدودالعالم) . و هر چیزی که از مغرب خیزد و از مصرو ازروم و از اندلس آنجا بشام افتد . (حدودالعالم) || جداشدن از چیزی و بر زمین آمدن . (یادداشت بخط مؤلف) :

هر خرمائی کهٔ از درخت بیفتد خداوندان درخت برندارند(حدودالعالم) . || بسیار شدن. (یادداشت بخط مؤلف) : و هرکه از آن زر برگیرد و بخانه ببرد مرگ اندر آن خانه افتد تا آنگه که آن بجای خود بازبرند . (حدودالعالم) .

|| مست شدن ،بیخودشدن؛ بیهوشی :

مستی به نخست باده سخت است
افتادن نافتاده سخت است .
نظامی .

|| الهام شدن ، بردل روشن شدن :

وگویند نیز که دردل خواهرش افتاد که امشب بشر مهمان تو خواهد بود ، در خانه برفت وآبی بزد ومنتظر آمدن بود .(تذکرةالاولیاء عطار) .

ترکیبات :

— افتادن در دل کسی ؛ خطور کردن ، گذشتن در دل او .

|| روان شدن ، سیر ، حرکت کردن.خسته و مجروح در پی کاروان افتاد . (گلستان).

|| تواضع کردن . (ناظم الاطباء) .

اگر زیردستی بیفتد سزاست
زبردست افتاده مرد خداست.
سعدی .

|| مقدر شدن . (یادداشت بخط مؤلف) . سرشته شدن ، تقدیر بودن :

گرجان بدهد سنگ سیه لعل نگردد
با طینت اصلی چکند بدگهرافتاد.
حافظ .

من زمسجد بخرابات نخود افتادم
اینم ازعهد ازل حاصل فرجام افتاد.
حافظ .

صوفیان جمله حریفند ونظربازولی
زین میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد.
حافظ .

— فرجام افتادن ؛ مقدرشدن ، سرنوشت بودن . (از یادداشتهای مؤلف).

من زمسجد بخرابات نه‌خود افتادم
اینم از عهد ازل حاصل فرجام افتاد
حافظ .

|| واقع شدن . (آنندراج) .(ناظم الاطباء) . (یادداشت بخط مؤلف) . چه افتاده است ترا که دوستی مرا بدشمنی بدل کردی . (یادداشت بخط مؤلف).

زخان ومان قرابت بغربت افتادم
بماندم این جابی ساز و برگ انگشتان
ابوالعباس .

کجا بودم اکنون فتادم کجا
فردوسی .

توافتاده‌ای بی‌گمان در کمان
یکی رای پیش آرو بفکن کمان
فردوسی .

چو آواز او گوش کرد آنزمان
در افتاد برزوی اندر گمان .
فردوسی .

مشو با من ایدر بمان شادکام
نباید که جائی در افتی بدام .
فردوسی .

بیرون آی تا ترا بشام فرستم بی‌بند عزیزاً مکرماً آنگاه او داند که چه باید کرد تادر حرم بیش ویرانی نیفتد و خونهاریخته نشود (بیهقی ص ١٨٦) . روزی دو سه رسولان آمدند و شدند تا مگر صلحی افتد نیفتاد . (بیهقی ص ١٩٧) .

یک هجر بسرنامده هجری دگرافتاد
یک غم سپری ناشده غمی دگرآمد .
مسعودسعد .

کوکنارازبس فرح داروی بی‌خوابی‌شود
گربرافتد سایهٔ شمشیر تو برکوکنار .
فرخی .

شاه محمود که پسر مهتر ملک معظم نصیرالحق والدین است و چندگاه پدربدیدارجهان آرای او شد و او در خدمت پدر مشفق اللفظ و المعنی ملازم تاچنان افتاد که بجهت جمعی از عشایر و قبایل مادر درمیان اوو پدرآزاری ظاهر گشت و چشم زخم افتاد و شاه معظم رکن الدین محمود بخشم رفت .(تاریخ سیستان) و تعصب افتاد بسیستان اندر این روزگار میان فریقین . (تاریخ سیستان).

آخرصلح افتاد برهشتصد هزار درم . (تاریخ سیستان) .

باز میان سلیمان و هناوی السری حرب افتاد . (تاریخ سیستان).

و بعد از وی نسل این .... منقطع شد و پادشاهی ببنی عم او افتاد . (فارسنامهٔ ابن ـ

-البلخی) . پس پادشاهی بکیانیان افتاد. (فارسنامه ابن‌البلخی ص ۳۹).
ماءبین شهرکی است در میان کوهستان‌افتاده در زیر گریوه و سرراهست . (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۲۳). وچون‌فتنه‌محمدالامین و قتل وافساد افتاد جمله جرایددر غارت‌ببردند (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۷۰) . و آواره شدند (شبانکارگان) و بشبانی‌وگوسپندداری افتادند (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۶٤).

ایدل منشین که کار افتاد
عشقی نه باختیار افتاد .
(ازسند بادنامهٔ ص ۱٤۰) .

لکن چکنم چون کار افتاد ، گنده‌پیر گفت دل بجای آر و گوش هوش بمن‌دار.
(سندبادنامه ص ۳۰۷) .

من و آشنا اندر آن جام باده
از آن پس که افتادم این آشنائی.
زینی .

چون داوری بزرگتر افتد از پادشاه‌دستوری خواهند تا آگه کند بحکم آن داوری .
(حدودالعالم).

جهانیان از او برنج افتادند .
(نوروزنامه).

اجتماع ماه بود امروز و استقبال بخت
کاو فتاداین ذره را باچون‌توخورشیدالتقا.
خاقانی .

بباید دانست که آماس گرم در سپرز کمتر افتد و اگر افتد بیشتری خونی‌بود، صفرائی کمتر بود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .
وزکام‌ونزله‌بسیارافتد.(ذخیرهٔ‌خوارزمشاهی).
هرگاه که تابستان سخت نباشد واندرتیر ماه بار انبهاء بسیارآید اندر زمستان آینده نزله بسیار افتد و اندر هوای جنوبی نزله بسیار افتد . (ذخیرهٔ‌خوارزمشاهی) .
در آنوقت که این واقعه افتاد غلاءغله قرا- قورم چنان بوده است که یک من به یک دینار نایافت بوده‌است . (جوینی) .
|| روی دادن . واقع شدن : با آنکه در شرعیات‌احتیاط تمام بجای‌آورده‌اند اختلاف بسیاردرآن‌افتاده بمعضی‌که ظاهرتر است [از حوادث] و بیشتر افتد یاد کرده شده ... و این حوادث به سه قسم است یکی آنکه بالای‌زمین‌افتد مانندباران‌وبرف...وژاله... ودیگر قسم‌بربسیط زمین افتد چون چشمه‌ها و رودها ... و سوم قسمت که در زیرزمین باشد چون گوهرها و زاجها .
(کائنات جوابوحاتم‌اسفزاری). و برآخر صلح افتاد برتیر انداختن آرش (مجمل- التواریخ) .پس چنان افتاد که درعهدحسن الحمیری سیل‌العرم بیامد .(مجمل‌التواریخ).
پیشکارکشتی نگاه کرد و فریاد برآورد و زاری کرد که ای مسلمانان شهادت بیارید که کارما بآخررسید . . . ماگفتیم چه‌افتاده است . (مجمل‌التواریخ) . وبآخرعهدنعمان بن منذر را بکشت و حرب ذی قار افتاد و عرب بنام پیغمبر(ص)برعجم نصرت‌یافتند . (مجمل‌التواریخ).

فراغم ده زکار این جهانی
چوافتد کار باتو خود تودانی.
نظامی .

چه بد کردم که با من کینه جوئی
بد افتد گر بدی کردم نگوئی .
نظامی .

میان خوارزمشاه و ختا صلح افتاد .
(گلستان) .

چوسالاری از دشمن افتد بچنگ
بکشتن درش کرد باید درنگ
که افتد کزین نیمه هم سروری
بماند گرفتار در چنبری .
سعدی .

جدائی تا نیفتد دوست قدر دوست کی‌داند
شکسته استخوان داند بهای مومیائی را .
حافظ .

آهی از عشق تو رسوا شد و ازپا افتاد
کم بدین نوع ترا عاشق رسوا افتاد .
آهی (بنقل آنندراج) .

ترکیبات :
— اختیار افتادن ؛ اختیارکردن،برگزیدن واقع شدن اختیار : حال وی بگفت وآنگاه باز نمود که اختیار ما برتو می‌افتد.(بیهقی ص۱۳۹۵)و در شغل‌عرض‌اختیارسلطان‌برتو افتاده است . (بیهقی).
— اعتماد افتادن بر ، اعتماد واقع‌شدن‌بر، مورد اعتماد قرار گرفتن : درروزگار امیر عبدالرشید از جملهٔ همهٔ معتمدان‌وخدمتکاران اعتماد بروی افتاد . (بیهقی) .
— انتقال افتادن ؛ رویدادن انتقال وواقع شدن آن،رحلت کردن‌ازدنیا:ایزد ... تقدیر چنان کرده‌ست که‌ملک‌راانتقال‌افتد.(بیهقی).
— بتعب افتادن ؛ در رنج واقع شدن ، (یادداشت مؤلف) .
— به‌تک و دو افتادن ؛ واقع‌شدن در آن. (یادداشت بخط مؤلف) .
— به‌تله افتادن ؛ مبتلا شدن به‌تله ، واقع شدن در آن . (یادداشت مؤلف).
— بچرت افتادن ؛ چرت زدن ، بحالت چرت درآمدن . در چرت واقع شدن .
— بچرخ افتادن ؛ بگردش در آمدن ،در گردش واقع شدن .
— بچنگ افتادن ؛ گیر آمدن ، دستگیر شدن . واقع شدن در چنگ .
— بخاک افتادن کشتی ؛ به‌اراضی‌ساحلی افتادن . واقع شدن در اراضی ساحلی .
(یادداشت بخط مؤلف) .
— بخرج افتادن ؛ در خرج واقع شدن.
— بخیال افتادن ؛ خیال کردن ، در فکر واقع‌شدن .
— بدردسرافتادن ؛ در دردسرواقع شدن ، دوچار مشکل شدن.
— بزحمت افتادن ؛ در زحمت واقع‌شدن. (یادداشت مؤلف) .
— بسرای‌افتادن ؛ بسرای‌واقع‌شدن،بسرای‌قرار گرفتن و رسیدن : ازابتدای کودکی‌تاآنگاه که بسرای آلتکین افتاد ... من نیز تا آخر عمرش ... (بیهقی) .
— به شک افتادن ؛ در شک واقع شدن ، عارض شدن‌شک .
(یادداشت مؤلف) .
— بطمع افتادن ؛ در طمع واقع شدن .
(یادداشت بخط مؤلف) .
— بطور افتادن مرغ وماهی ؛ دردام‌گرفتار شدن ، واقع شدن در دام
— بعذاب افتادن ؛ درعذاب‌واقع شدن .
(یادداشت مؤلف)
— بغربت افتادن ؛ در غربت واقع شدن .
(یادداشت مؤلف).
— بغریبی افتادن ؛ در غریبی واقع شدن .
(یادداشت بخط مؤلف) .
— بکشمکش افتادن ؛ درکشمکش واقع شدن ،گرفتاری پیداکردن .
— پرت افتادن ؛ چنانکه : خانه شما پرت افتاده است ، دور قرار گرفتن ، دور واقع شدن.
— پس افتادن؛ عقب ماندن ، در عقب‌واقع شدن .
— تک افتادن ، تنها واقع شدن .
(یادداشت مؤلف) .
— تنزل افتادن ؛ واقع شدن تنزل ، تنزل پدید آمدن وحادث‌گشتن : بابسیار تنزلات که افتاد آن رسوم و آثار ستوده ... هیچ جای نیست (بیهقی) .
— حرب افتادن ؛ جنگ شدن ، حرب واقع شدن :
پس میان سلیمان وهناوی السری حرب افتاد (تاریخ سیستان) .
— در حیلت افتادن؛ در حیلت واقع‌شدن، درپی چاره شدن: محمودیان چون‌این‌حدیث بشنودند سخت غمناک شدند ودرحیلت‌افتادند تاافتاده برنخیزد. (بیهقی ص ۲۳۵) .
— در شبهت افتادن ؛ درشبهه واقع شدن، در شک قرار گرفتن :

ازین روی درشبهت افتاده اند
که صاحب دو قرنش لقب‌داده‌اند.
نظامی .

— درکمند افتادن ؛ درکمند واقع شدن ، گرفتار شدن ، شکار شدن :

هرکرا پادشاهی عیش می افتد زمانی
گو غنیمت دان‌که نادر درکمندافتد شکاری.
سعدی .

— در میان افتادن ؛ واقع شدن در میان ، دروسط قرارگرفتن :
وی درمیان دو دشمن بزرگ افتاده است و هردو از ... (بیهقی).

— دیدار بقیامت افتادن ؛ کنایه از مردن ، دیدار بقیامت واقع شدن . دیدارروی ندادن :
من رفتم سوی هرات و چنان گمان می‌برم که دیدار ما باتو وباخانیان بقیامت افتاد . (بیهقی) .

— سر لج افتادن ؛ لج پیداکردن . درلج واقع شدن .

— صلح افتادن ؛ صلح واقع شدن ، روی دادن وپدید آمدن صلح :
روزی دو سه رسولان آمدند و شدند تا مگر صلحی افتد نیفتاد . (بیهقی ص ۱۹۷) .
آخر صلح افتاد بر هشتصد هزار درم . (تاریخ سیستان) .
معلوم شدکه از طرف او هم میلی هست این بیتها بفرستادم وصلح افتاد (گلستان‌سعدی).

— عقد افتادن ، واقع شدن عقد ، عقدبسته شدن : دوستی مؤکدگشت‌وعقد وعهد افتاد. (بیهقی ص ۶۸۶) .

— عهد افتادن ، واقع شدن آن .

— فترت افتادن ؛ فترت واقع شدن ، و فترت پدید آمدن وحادث شدن :
آنجا فترتهاافتاده است. (بیهقی‌ص۳۹۸).
وعلی تکین‌راکه همسایه است و درین فترات که افتاد بادی درسر کرده است . (بیهقی) .

— کار افتادن ؛ پیش آمدکردن ، کاررخ دادن ، واقع شدن‌کار . پیش آمد شدن :
اگر بینی آن‌معجون مارا بیاموز تاا‌گر کسی از یاران مارا کاری افتد و چنین حالی پیش آید آنرا پیش داشته آید .
(بیهقی ص ۳۴۱) .
دلم‌گواهی میدادکه گفتن‌کاری افتاده است. (بیهقی) . پس اور بدیدند گفتند مارا چنین کاری افتاده است احوال باوی بگفتند . (قصص الانبیاء ص ۱۵۸) .

باروی تو گر چشم مرا کار افتاد
آری همه‌کارها بمردم افتد .
کمال‌اسماعیل.

مشو خامش چو کار افتد بزاری
که باشد خامشی نوعی زخواری.
نظامی .

کوشیدن ما کجا کند سود
کاین‌کار فتاده بودنی بود .
نظامی .

گذرکرد بقراط بروی سوار
بپرسید کاین را چه افتادکار.
سعدی .

— لرزه در افتادن ؛ در لرزه واقع شدن ، لرزه‌گرفتن ، عارض شدن لرزه .

لرزه در افتاد بمن بر چوبید
روی خجل‌گشته ودل ناامید .
نظامی .

— مطبوع افتادن ؛ مورد پسندواقع شدن. (از یادداشتهای مؤلف) .

— مناظره افتادن؛ مناظره‌رویدادن ،مباحثه واقع شدن :
عالمی معتبررا مناظره افتاد بایکی ازملاحده. (گلستان) .

— نادره افتادن؛ نادره واقع شدن :بندرت رویدادن :
بوبکر حصیری‌را در این روزها نادره‌افتاد وخطا بر دست وی رفت . (بیهقی).

— نشاط‌افتادن ؛ نشاط رویدادن، انبساط واقع شدن :
چون نشاط افتدکه عهد وعقد بسته آید ... قاضی‌شرائط‌آنرا بتمامی بجای‌آرد.(بیهقی).

|| شدن چنانکه گویند چه افتاده یا چنین افتاد یعنی چه شد و چنین‌شد. (آنندراج) . (انجمن آراء ناصری) . آمدن .گردیدن ، گشتن . (از یادداشتهای مؤلف) :

خداوندم همی خواندی‌چه افتاد
که اکنون بنده نپسندی‌وچاکر.
عمعق (بنقل آنندراج) .

بهرام آنگهی‌که بخشم افتی
برگاه‌او رمزد در فشانی .
دقیقی .

سر نیزه و گرز خم داده بود
همه دشت پرکشته افتاده بود.
فردوسی .

و دیگر چو بیمار افتد کسی
در آن دردمندی بماند بسی .
گرشاسبنامه .

زمین تا بجائی نیفتد مغاک
دگرجای‌بالا نگیرد ز خاک.
گرشاسبنامه .

که‌گر بینمش چهره و افتد خوشم
کمان را بانگشت کوچک کشم .
گرشاسب‌نامه .

تا روز یکشنبه‌برابر افتادند هردو سپاه. (تاریخ سیستان) .
سپاه امیر طاهر و امیر خلف بلب هیرمند هردو برابر افتادند . (تاریخ سیستان) .
شکل وارکان پارس و شکل ولایت پارس چنان افتادست‌کی‌قسمت حدود شرقی وغربی وشمالی وجنوبی برچهار رکن می افتد ... و در شکل پارس کی برزده شده است تأمل افتد تحقیق این‌معنی معلوم‌گردد . (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۲۰ - ۱۲۱) قرار بدان افتاد کی تاج میان دو شیربنهند . (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۷۷) . واین سوار را شهرک مرزبان برابر افتاد و نیزهٔ بر سینهٔ او زد و بکشت . (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۱۴) .
تاآنگاه کی صافی شد وخرابی وخلل کی‌راه یافته بود بروزگار تلافی افتاد . (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۷۰) . و تا از کار دین فارغ‌نیفتد بهیچ کار دیگرالتفات‌نتوان‌کردن. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۸۹) .
این مقدمات از بهر آن‌تقریرافتاد تا پادشاه تعجیل‌را ... بسیرت مرضیه وعادت حمیده خود راه ندهد . (سند بادنامه ص ۱۵۴) .
و بردهٔ خزری‌که سلیمانی افتد بیشتر ازاینجا [از ناحیت بجناک] خزربُشد . (حدود العالم) . نام آن بودکه تو بهتر برخویشتن نهی ، تا از نام زید وجعفر عم وخال باستاد فاضل وفقیه وحکیم افتی .
(منتخب قابوسنامه ص۲۸) مردم راگمان افتادکه وی بهتر گشت از دیوانگی .
(نوروزنامه) .
وثفلی همچون دردی روغن زیت باسهال‌دفع افتد . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . تا برآخر اسیر افتاد و پیش ضحاک آوردند . (مجمل التواریخ) وسرخاب اسیر افتاد بقلعهٔ تکریت باز داشتند . (مجمل التواریخ).
خدایتعالی را بدان نام بخوانیم‌ومارا اجابت افتد . (مجمل التواریخ) . و هرمرد از بزرگان عرب بااو حرب کردندواسیرافتادند. (مجمل التواریخ) .
ناگاه خبروفات او از اندرون بیرون آمد و حقیقت حال او معلوم نشد که چگونه‌افتاد. (ترجمه یمینی ص ۴۰۴) .

هیچ افتدت آخرکه ببیچارگی‌من
رحم‌آری وبرکاهش جانم نفزائی.
خاقانی. (بنقل آنندراج) .

کار من اگر چنین بد افتاد
اینکار مرا نه از خود افتاد .
نظامی .

کوشیدن ما کجا کند سود
کین‌کار فتاده بودنی بود.
نظامی .

بعذری‌کان قبول افتاد در راه
برون آمد ز خلوتخانه شاه .
نظامی .

پیر بدو گفت چه افتاد رای
کان همه رفتند و تو ماندی‌بجای .
نظامی .

دعاکردم‌که یارب العزه مرا فریاد رس اگر محبت او مرا از محبت تو مشغول خواهد کرد یاجان او بردار یا جان من،درحق او اجابت افتاد . (تذکرة الاولیاء عطار) .

گوش آن‌کس نوشد اسرار جلال
کو چو سوسن ده زبان افتاد و لال .
مولوی .

نیفتاده در دست دشمن اسیر
سعدی .

سیه گوش را گفتند ترا ملازمت صحبت شیربچه وجه اختیارافتاد.
(گلستان) .

زاهدرا این سخن قبول نیفتاد . (گلستان) .
وهرگاه که درآن اشتباهی افتاد ادراک معانی ممکن نگردد . (کلیله ودمنه) .

صالح وطالح متاع خویش نمودند
تاچه قبول افتد وچه درنظر آید .
حافظ .

صوفیان جمله حریفند و نظر باز ولی
زین میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد .
حافظ .

ترکیبات :

— اجابت افتادن ؛ قبول شدن ، اجابت گردیدن .
دعاکردم که یارب العزة مرا فریاد رس اگر محبت او مرا از محبت تو مشغول خواهد کرد یاجان او بردار یا جان من در حق او اجابت افتاد . (تذکرة الاولیاء).

— از اعتبار افتادن ؛ بی ارزش شدن ، بی قیمت ومقدارگردیدن .

— از پا افتادن ؛ ناتوان شدن ، شکسته گردیدن ، عاجز ماندن .

— از پای افتادن ؛ عاجز شدن ، سقوط کردن ، برپای بند نشدن :

گهی ازپای می‌افتاد چون مست
گه ازبیداد میزد دست بردست.
نظامی .

بدان آمد که صد بار افتد از پای
بصنعت خویشتن میداشت بر پای .
نظامی .

— از پرده افتادن ؛ بی ارج شدن . از کار افتادن ، مقام خود را ازدست دادن : اگر امیر بیند در این فرمانی دهد . تا بسیار خلق ازایشان که از پرده‌بیفتاده‌اند ومضروب گشته‌اند بنوا شوند . (بیهقی ص ۳۷) .

— ازپر و پا افتادن؛ سخت مانده شدن از بسیاری حمل چیزهای ثقیل یارفتن و غیره ، ازپا افتادن . (یادداشت بخط مؤلف) .

— ازجاه افتادن ؛ از دست دادن مقام ، خوار شدن :

گر از جاه و دولت بیفتد لئیم
دگر باره نادر شود مستقیم .
سعدی .

— از دولت افتادن ؛ بدبخت شدن ، از دست دادن بخت ودولت .

— از دهن افتادن طعامی ؛ سرد شدن آن . (یادداشت بخط مؤلف) .

— از زبان افتادن ؛ خاموش شدن،ساکت گردیدن :

— از شمار افتادن ؛بحساب نیامدن . (یادداشت بخط مؤلف) .

— ازقلم افتادن ؛ سهو شدن، ثبت نشدن، نوشته نشدن .

— از کار افتادن ؛ باطل شدن ، بی‌کار گردیدن ؛ ازکار واماندن :
(یادداشت بخط مؤلف) .

چو شصت آمد نشست آمد پدیدار
چو هفتاد آمد افتاد آلت کار .
نظامی .

جمله افتادند از تدبیر و کار
ماند کار حکمهای کردگار .
مولوی .

— از کمر افتادن ؛کنایه ازناتوان شدن ، عاجز شدن ، شکسته‌گردیدن :

هان تالب شیرین نستاند دلت از دست
کانکه ازغم او کوه‌گرفت ازکمرافتاد.
سعدی .

—ازنظر افتادن؛ بی‌مقدار شدن، بی‌ارزش شدن :

نیکم نظر افتاد برآن منظر مطبوع
کاول‌نظرم‌هرچه وجود ازنظرافتاد .
سعدی .

— اسیر افتادن ؛ اسیر شدن . (یادداشت ـ بخط مؤلف) :

— باخود افتادن؛ باخود شدن ، خردمند بودن :
چون مرد افتد باخرد تمام ، وقوت خشم و قوت آ رزو بروی چیره گردند قوت خود منهزم‌گردد . (بیهقی) .

— به برق افتادن ؛ برق گرفتن ، گرفتار برق شدن :

— به‌تلواسه افتادن؛ نگران شدن،مضطرب گردیدن .

— بجایگاه افتادن ؛ مؤثر شدن ، با اثر گشتن ، تأثیرکردن :
هرچه درخشم فرمان دهم آنرا امضانکنند . تادر این مدت آتش خشم من سرد شود و شفیعانرا سخن بجایگاه افتد . (بیهقی) .

— بحال احتضار افتادن ؛ محتضر شدن ، نزدیک بمرگ شدن .

— بحیرت افتادن ؛ حیرت زده شدن ، متحیرگردیدن .

— بدرافتادن ؛ آشکار شدن،روشن شدن ، بیرون افتادن ، (یادداشت بخط مؤلف).

پیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد
وآن رازکه دردل به نهفتم بدر افتاد
حافظ .

— بدگهر افتادن ؛ بدسرشت‌گردیدن ، بد طینت بودن :

گر جان بدهد سنگ سیه لعل نگردد
باطینت اصلی چه کند بدگهر افتاد .
حافظ .

— برابر افتادن ؛ یکسان شدن ، هموزن شدن ، در حد هم بودن :
هرمردکه .... این سه قوت‌را بتمامی بجای آرد چنانکه برابر یکدیگر افتد بوزنی‌راست آنمردرا فاضل ... خوانندن رواست . (بیهقی) .

— بروغن افتادن طعام ؛ باجوشیدن آب‌آن تمام شدن وروغن باقی ماندن . (یادداشت بخط مؤلف) .

— برون افتادن ؛ خارج شدن ، آشکار شدن :

چو مرکب گرم کرد از پیش یاران
برون افتاد ازآن هم‌تک سواران.
نظامی .

— برونق افتادن ؛ رونق یافتن ، با رونق شدن :

— بکو چگه‌افتادن؛ متحیر شدن، درماندن سرگردان بودن (یادداشت بخط‌مؤلف) .
من نیز بکو چگه فتادم .
نظامی .

— به لَه لَه افتادن ؛ چنانکه سگ تشنه، بضیق وخناق افتادن ، تنگ نفس شدن .

— بموقع‌افتادن؛ مناسب بودن ، مؤثرشدن: وعلی دندان مزدی بسزاداد رسول‌را وبخانه باز فرستاد وآن نزدیک امیر بموقعی سخت نیکو افتاد . (بیهقی ص ۲۹۳) .

— بی‌خبر افتادن ؛ بیهوش شدن ، غافل گردیدن :

باهرکه خبرگفتم از او صاف جمالش
مشتاق چنان شد که‌چو من بیخبرافتاد.
سعدی .

— پته روی آب افتادن ؛ آشکار شدن سرّ کسی .

— پرده افتادن؛ عوض‌شدن سن ، تمام‌شدن یکقسمت از نمایش .

— پرده برافتادن؛ ازمیان رفتن‌پرده، زائل شدن آن .

زانگه که برآن صورت خوبم نظرافتاد
از صورت بی‌طاقتیم پرده بر افتاد .
سعدی .

— تحریر افتادن ؛ نوشته شدن ، تحریر گشتن :
تابدین غایت که این‌کتاب تحریر افتاد . (مجمل التواریخ)

— تغییر افتادن ؛ دگرگون شدن ، تغییر رویدادن :
تامادام‌که که طعام فراخ میداشت ملک او برقرار بود چون‌تغییر پدید آمد در ملک‌نیز تغییر افتاد . (قصص الانبیاء ص ۱۰۶).

— جنگ افتادن ؛ جنگ شدن .

— چپ افتادن باکسی ؛ مخالف شدن با او ، ضد شدن ، دشمن‌گردیدن .

— چین افتادن درچیزی ؛ چنانکه‌چین در جامه؛درابرو ، در پوست وجزآن؛ چروک شدن ، چین دار شدن .
(یادداشت بخط مؤلف).

— حیض افتادن ؛ حیض شدن ، قاعده شدن، حایض شدن . العرک ؛ حیض‌افتادن زن را . (احمدبن علی بیهقی) .

— حیض افتادن زنی ؛ قاعده شدن او ، خون حیض دیدن زن .

— در برابر افتادن ؛ برابر شدن ، مقابل شدن ، روبروگردیدن :

مبارزان ایشان در برابر امیر افتادند .
(بیهقی ص ۱۱۲) .
— درمقابل افتادن ؛ رو برو شدن، مقابل شدن ، برابر قرارگرفتن :
— سوار از مبارزان ایشان در مقابل امیر افتادند، امیر دریابید . (بیهقی) .
— درنگ افتادن ؛ درنگ شدن ، تأخیر شدن . (یادداشت بخط مؤلف) .
درنگ ازبهر آن افتاد در راه
که تا ازشغلها فارغ شودشاه .
نظامی .
— درهم افتان ؛ یکی شدن ، متحد شدن، دوستی پیدا شدن . (یادداشت بخطمؤلف).
دلی را بادلی چون در هم افتد
همی آوازهٔ در عالم افتد .
(سند بادنامه) .
— دمادم افتادم [دُ دُ] ؛ پیوسته شدن ، متوالی گردیدن ، پشت سرم واقع شدن :
چون آه . . . دمادم افتد
سوز دل من در انجمم افتد .
کمال اسماعیل
— رای افتادن ؛ رای شدن همعقیده شدن
چو یاره دست بوس رایش افتاد
چو خلخال زر اندر پایش افتاد .
نظامی .
— زیرک افتادن ؛ باهوش بودن ، باهوش گردیدن :
زر هم میفکن ای شیخ بدانه‌های تسبیح
که چو مرغ زیرک افتد نفتدبهیچ دامی .
حافظ .
— سر افتادن ؛ ملتفت شدن ، متوجه‌شدن دریافتن .
(یادداشت بخط مؤلف) .
— صعب افتادن ؛ مشکل شدن ، سخت شدن .
— طاقواز افتادن ؛ به پشت خوابیدن ، درازکشیدن بریشت .
(یادداشت بخط مؤلف) .
— عقل بسرکسی افتادن ؛ بعقل آمدن ، باعقل شدن ، خردمندگردیدن :
گفتم که بعقل از همه‌کاری بدر آیند
بیچاره فرو ماند چو عقلش بسرافتاد .
سعدی .
— به غار وغور افتادن شکم ؛ صداکردن رودها بر اثرگرسنگی .گرسنه شدن .
(یادداشت بخط مؤلف) .
— غشی افتادن ؛ غش‌کردن ، بیهوش‌شدن .
(یادداشت بخط مؤلف) .
— غشی افتادن‌کسی را ؛ بیهوشی عارض شدن اورا .
— فالج افتاد ؛ فالج شدن .
— قبول‌افتادن ؛ پذیرفته شدن. قبول‌گردیدن

بعذری کان قبول افتاد در راه
برون آمد ز خلوتخانه شاه .
نظامی .
صالح وطالح متاع خویش نمودند
تاچه قبول افد چه در نظر آید .
سعدی .
— کارگر افتادن ؛ اثرکردن ، بااثرشدن مؤثر شدن :
تیری رسیده بود خوارزمشاهرا و کارگر افتاده . (بیهقی ص ۳۵۲) .
— کاری افتادن؛ مؤثر شدن، بااثرگردیدن هرچند بدرگاه نیامد اما باری بامخالفی‌یکی نشود و شری نانگیزد ..... سخن من بشود وکاری افتد . گفت سخت صواب آمد .
(بیهقی) .
— کیس افتادن در جامه ؛ چروک شدن لباس ، نا متناسب شدن آن .
(یادداشت بخطمؤلف) .
— کین افتادن؛ دشمنی رویدادن، نامهربان شدن :
من ندانم ترا بدین سختی
بامن مهربان چه‌کین‌افتاد.
عطار .
— گرم افتادن ؛ یا گرم اوفتادن : رایج شدن ، رونق یافتن .
(یادداشت بخطمؤلف) .
— گود افتادن ؛ چنانکه چشمان بیماری از لاغری ؛گود شدن ، فرورفتن .
(یادداشت بخط مؤلف).
— گیر افتادن ؛ گرفتار شدن .
(یادداشت‌بخط‌مؤلف) .
— لج افتادن باکسی ؛ مخالف شدن بااو دشمن شدن باوی .
(یادداشت‌بخط‌مؤلف) .
— مسموع افتادن ؛ قبول شدن . پذیرفته گردیدن ،
(یادداشت بخط مؤلف) .
هروقتی‌که‌گفتی من‌سلیمانم‌استخفافی‌کردندی وقول او مسموع نیفتادی .
(قصص الانبیاء ص ۱۶۸) .
— ملحوظ افتادن ؛ ملاحظه شدن ، دیده شدن . (از یادداشتهای مؤلف) .
— نشست و خاست افتادن ؛ هم صحبت شدن ، وملاقات‌کردن :
بوصادقرا نشست وخاست افتاد باقاضی بلخ ابوالعباس . (بیهقی) .
— نقل افتادن ؛ نقل شدن : از او نقل‌افتاد که علی رؤس الملاء بر مخاصمت ابوعلی ندامتی می نمود .
(ترجمهٔ یمینی ص ۱۹۷) .

— نیک افتادن ؛ نیک شدن، خوب بودن.
(از یادداشتهای بخط مؤلف) .
نگوید دوستم ور خود نباشد
مرا نیک افتد اورا بد نباشد.
نظامی .
— نیکو افتادن؛ نیکو شدن، نکوگردیدن
— یک‌کله افتادن ؛ چنانکه تب داری : تب‌کرد ویک‌کله‌افتاد . یکباره مبتلاشدن، دفعتهٔ تب‌دار یابیمار شدن .
(از یادداشتهای بخط مؤلف) .
|| خوابیدن .
ترکیبات :
— برو در افتادن ؛ دمر شدن ،
(یادداشت بخط مؤلف) .
— بر روی افتادن ، یا برقفا افتادن ، انسداح ، تدلث ، (منتهی‌الارب) . انبطاح.
(مصادر زوزنی) .
|| حمله بردن، هجوم‌کردن، فرو رفتن‌در:
بدان لشکر دشمن اندر فتاد
چنان‌کاندرافتد بگلبرگ‌ گ باد .
فردوسی .
وین سپاه بی‌کران بریکدگر
او فتاده چون سگان اندر عظام .
ناصرخسرو .
خسرو پرسید موجب دیرآمدن چیست،گفت می‌آمدم دزدان برمن افتادندوجامهٔ من‌ببردند.
(مرزبان‌نامه).
وخداوند مانیا ... خوی ددان‌گیرد ، هرچه یابد بشکند وبدرد و همیشه قصد آن می‌کند که در مردم افتد چنانکه خوی ددان‌باشد .
(ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .
قرمطیان دربادیه برکل‌الهبیره برحاج‌افتادند ومال ونعمت وزنان مسلمانان بغارت‌ببردند.
(مجمل التواریخ) .
پادشاهی از حمیریمن‌کعبه‌را پوشش فرستاد در راه قومی ...... برایشان افتادند و همه را بکشتند و آن کسوتها بستدند . (مجمل ـ التواریخ) . قرمطیان درکوفه شدند .... ومال پادشاه ونفقه وذخیرهٔ حاج برداشتند و ازآنجا برابن ابی السباح افتادند گرفتار شد ولشکرش بسیار درآب غرقه شدند. (مجمل ـ التواریخ) .
بهست ازدد انسان صاحب خرد
نه انسان‌که درمردم افتد چودد.
سعدی .
— برهم افتادن ؛ بیکدیگر حمله بردن ، نزاع‌کردن :
دشنام وسقط گفت و برهم افتادند وفتنه و آشوب برخاست . (گلستان) .
— بیک دیگر افتادن ؛ حمله کردن بیکدیگر، روی آوردن بهمدیگر .

چو بد مستان بلشکرگه در افتاد
وزو لشکر بیکدیگر بر افتاد .
نظامی .
— در خویشتن افتادن ؛ بخود حمله‌کردن و بدگفتن .
سخت ضجر شده از فوت شدن این فرصت‌و در خویشتن ومردمان می‌افتاد .
(بیهقی ص ٦١٧) .
— در مردم افتادن ؛ بدگفتن بمردم‌وحمله کردن بآنها :
سخت ضجر شده از فوت شدن این فرصت ودر خویشتن ومردمان می‌افتاد .
(بیهقی ص ٦١٧) .
—گمان افتادن ؛ گمان کردن ، گمان‌بردن گمان داشتن :
مارا گمان فتدکه بمانی هزار سال
معلوم صد هزار یقین درگمان ماست .
خاقانی .
— گمان افتادن کسی راکه ؛ احتمال‌دادن‌او چیزیرا .
|| اطلاق شدن ، منتشر شدن ، پیچیدن ،شهرت یافتن ،عام شدن ، پراکنده شدن .
(یادداشت بخط مؤلف) .
خبر افتاد . همهمه در میان مردم افتاد .
(یادداشت بخط مؤلف) .
ونیز وی‌را آنجا بزرگ نامی افتاد و اورا تباه‌گردانید . (بیهقی ص ٢٢٢) .
کارهای جهان بکام تو گشت
گفتگوی تو در جهان افتاد .
فرخی .
بانگ بشهر اندر افتادکه ...
(تاریخ سیستان) .
وچون خبر این‌حادثه بپارس افتادمردم کورهٔ شاپور خواست وکازرون سر برآوردند .
(فارسنامه ابن البلخی ص ١١٦) .
مرگ در مردان بنی اسرائیل افتاد و بسیاری بمرد . (تفسیر ابوالفتوح رازی) .
در مدینه وبا افتاده بود . (نوروزنامه) .
عمر دست ابوبکر کشید ودست‌بردست اوزد وباأو بیعت‌کرد . خبر در مدینه افتاد وهمه روی بدانجا نهادند . (تجارب السلف) .
اراجیفی می افتدکه زمان شده است که‌بنات این قوم‌را بجماعتی نامزد کرده آید .
(جوینی) .
حکایت بشهر اندر افتاد و جوش
که بر دیدهٔ دیده برکرد دوش .
سعدی .
مگر شکوفه بخندید وبوی عطر بر آمد
که ناله‌درچمن افتاد بلبلان حزین را .
سعدی .
تو باده برگرفته‌وز دست مطربانت
افتاده نالهٔ بم وزیر اندر آسمان .
سوزنی .

ترکیبات :
— افتادن بر ؛ اطلاق شدن بر ،گفته شدن بر . (از یادداشت بخط مؤلف) .
وچنان نیست که نام دراز بربعدی افتد و بر دیگران‌نتواند افتادن‌ولکن این نامهاباضافت نهاده اند هرگه که یکی‌را ازآن بعدها طول نام آن دیگری .... عرض نام شود .
(التفهیم بیرونی) .
— آواز افتادن ؛ صدا بلند شدن ، منتشر وشایع شدن آواز .
گفت فردا جنگ باشد بهمه حال بجای‌خود باز روید امشب‌نیکو پاس داریدوا‌گرآوازی افتد دل از خویشتن نبرید . (بیهقی) .
— آوازه افتادن ؛ منتشر شدن آوازه ، شهرت یافتن . شهرت پیداکردن که .
(از یادداشتهای مؤلف) .
— بدر افتادن ؛ آشکار شدن ، پیدا شدن، مشهور وشایع‌گشتن :
درسوخته‌پنهان نتوان داشتن آتش
ماهیچ نگفتیم وحکایت بدرافتاد .
سعدی .
— بدنام افتادن ؛ بدنام شدن ، شهره شدن ببد نامی :
صوفیان جمله حریفند ونظر باز ولی
زین میان‌حافظ دلسوخته‌بدنام‌افتاد .
حافظ .
— بدهنها افتادن ؛ بزبانها افتادن ،شهرت یافتن ، شیوع یافتن .
(از یادداشتهای مؤلف) .
— بزبانها افتادن ؛ منتشر شدن ، اشاعه یافتن ، شهرت یافتن .
(یادداشت بخط مؤلف) .
— پت [پ ِ] افتادن ؛کرم افتادن . شایع شدن کرم . (یادداشت مؤلف) .
بید افتادن .
— خبر افتادن ؛ خبر شایع شدن ، منتشر شدن خبر .
خبر مرگ گوشاگوش افتاد . (بیهقی ص ٣٥٧) . و خبر مرگ افتاده بود در میان غلامانش . (بیهقی ص ٣٥٧) و خبردر پارس افتادکه باز داشته را فردا نخواهند برد . (بیهقی) .
— درافتادن ؛ رویدادن ، پیش آمدن ، شایع شدن :
یکروز بهراة بودیم مهمی بزرگ درشب در افتاد . (بیهقی ص ٣٣٦) .
خشکسالی باسکندریه درافتاد ودرهای‌آسمان برزمین بسته . (گلستان) .
— دردهنها افتادن ؛ مشهور شدن ، زبانزد گردیدن .
— درعالم افتادن ؛ مشهور جهان شدن ، شهرت یافتن، منتشرشدن .
(ازیادداشتهای مؤلف) .

دلی را بادلی چون درهم افتد
همی آوازهٔ درعالم افتد .
(سند باد نامه) .
— شپشه افتادن؛ شایع شدن شپشه ، منتشر شدن آن . (ازیادداشتهای مؤلف) .
— طاعون افتادن ؛ شایع شدن طاعون و منتشرشدن آن . (از یادداشتهای مؤلف) .
— فتنه افتادن ؛ برپا شدن فتنه ، منتشر شدن فتنه وشایع شدن آن . (ازیادداشتهای مؤلف) .
بازبسیستان فتنه افتاد . (تاریخ‌سیستان) .
وقتی افتاد فتنهٔ در شام
هرکس ازگوشهٔ فرارفتند .
سعدی .
— قحط افتادن ؛ قحط شایع شدن ، منتشر شدن قحط :
ونیزگویندکه در بنی اسرائیل سخط قحط افتاد وخلق درماندند . (قصص الانبیاء ص ١٣٠) .
ومن میدانم‌که قحط بسبب گناه شما افتاده است . (قصص الانبیاء ص ١٣٠) .
— قحطی افتادن ؛ پدید شدن قحطی وشایع شدن آن . (ازیادداشتهای مؤلف) :
قحطی افتاد ازپی منع زکوة
وززنا افتدوبا اندرجهات.
— گفتگوی افتادن ؛ شایع شدن گفتگو ، منتشرشدن سخن :
چوافتاد درلشکر این‌گفتگو
میان بست هریک بدین جستجو .
نظامی .
— ناخوشی افتادن درجائی ؛ شایع شدن ناخوشی درآنجا ومنتشرشدن آن .
(ازیادداشتهای مؤلف) .
— وبا افتادن ؛ شیوع یافتن وبا ، منتشر شدن آن (یادداشهای مؤلف) .
وبا افتادن درجائی . منتشرشدن وبا درآنجا وشایع گردیدن آن . (یادد شتهای مؤلف).
— هزاهزافتادن؛ جنبش‌وحرکت‌افتادن. هزاهز درعراق افتاده‌است. (بیهقی ص ٣٦٧) .
هزاهزدرسرای افتاد وخیلتاش میرفت تا بدر آنخانه . (بیهقی) .
|| کردن ، نمودن ، کرده شدن :
بخت النصررا هوس افتاد وخط بیاموخت‌و پیش وزیرسلطان ملازم بود .
(قصص الانبیاء) .
وآن قصبه را نیزبستد وچند روز درآنجا مقام افتاد وازآنجالشکر برگرفت وبسنگان رفت. (تاریخ سیستان) .
آخربرآن جمله اتفاق فتادکه مردمان ...
(ازتاریخ سیستان) .
ترکیبات:
— افتادن برپای کسی ؛ خم شدن وپای او بوسیدن ، برابرپای اوسجده‌کردن :
(ازیاد‌اشتهای مؤلف)

این جوابی بوده بربالای او
قائم افتاد آن زمان برپای او .
عطار .

— آب افتادن دهان ؛ کنایه از میل پیدا کردن ، رغبت‌کردن .

— التقا افتادن ؛ ملاقات کردن ، تلاقی رویدادن :

اجتماع ماه بود امروز واستقبال بخت
کوفتاداین ذره را باچون توخورشیدالتقا.
خاقانی .

— به التماس افتادن ؛ التماس کردن ،

— بعجز،بلابه افتادن؛بعجزوزاری‌درآمدن، التماس کردن .

— بجمع وجورافتادن؛ جمع وجور کردن

— بچانه افتادن ؛ پرحرفی کردن

— بحرکت افتادن ؛ حرکت کردن .

— بخاك افتادن ؛ بسجده افتادن ، سجده کردن . (یادداشت مؤلف) .

— بدست وپا افتادن ؛ تقلاکردن ، چاره جوئی کردن .

— بدور افتادن ؛ بگردش‌درآمدن، گردش کردن .

— براه افتادن ؛ راه رفتن ، حرکت کردن ، سیرکردن.(ازیادداشتهای مؤلف).

— بزانو افتادن ؛ تواضع کردن،کرنش کردن .

— بسجده افتادن ؛ بخاك افتادن، سربخاك گذاشتن ، سجده‌کردن. (یادداشت بخط مؤلف) .

بکارافتادن ، کارکردن . شروع کردن . (یادداشت بخط مؤلف) .

— بلابه افتادن ؛ التماس‌کردن .

— به هن هن‌افتادن ؛ هن هن‌کردن.

— بهوس افتادن ؛ میل پیدا کردن . (ازیادداشتهای مؤلف) .

— چشم افتادن ؛ دیدن، نظرکردن ، نگاه‌کردن :

چشم مسافرکه برجمال توافتد
عزم رحیلش بدل شود باقامت .
سعدی .

— خود افتادن؛ باختیارکردن ، با اراده کردن :

من زمسجد بخرابات نه خود افتادم
اینم ازعهد ازل حاصل فرجام افتاد .
حافظ .

— درافتادن ؛ اختلاط پیداکردن؛آمیزش کردن :

حکیمی‌که باجهال درافتد بایدکه عزت توقع ندارد. (گلستان) .

من اول روزدانستم‌که با شیرین درافتادم
که چون فرهادباید شست‌دست‌ازجان‌شیرینم.
سعدی .

— درافتادن با ، نزاع‌کردن با ، درگیر گردیدن با . (یادداشت مؤلف) .

— درپای‌کسی افتادن ؛ التماس کردن از او،بخواری خواهش‌کردن ازکسی :

چویاره دست بوس رایش افتاد
چوخلخال زراندرپایش افتاد .
نظامی .

میندازدرپای‌کار کسی
که افتدکه درپایش افتی بسی.
بوستان .

بپایش درافتاد وپوزش نمود
بخندید لقمان‌که پوزش چه سود .
سعدی .

بزیرآمد ازغرفه خلوت نشین
بپایش درافتاد سربرزمین .
سعدی .

— درپوستین افتادن ، کنایه ازعیب جوئی وبدگوئی‌کردن است .

سفله چون بهنربا کسی برنیاید بجنبش در پوستین افتد . (گلستان) .

— درپی کسی افتادن ؛ عقب‌کسی رفتن . تعقیب کردن‌کسی را .

آید همه روزه سرگشاده
سگ درپی اوبسی فتاده .
نظامی .

— درغلط‌افتادن؛خطاکردن‌اشتباه،کردن، به غلط واقع شدن .

امیر در بزرك غلط افتاده وپنداشته است‌که ناحیت ومردم این براینجمله است‌که دید. (بیهقی) .

چون مرد . . . قوت خشم وقوت آرزو بروی چیره‌گردند قوت خرد منهزم‌گردد.. ناچارآنکس درغلط افتد . (بیهقی) .

— درهم افتادن ؛ نزاع کردن .

انصاف درهم افتادیم وداد فسوق و جدال بدادیم . (گلستان) .

— راه افتادن؛ حرکت‌کردن، سیرکردن. (ازیادداشتهای مؤلف) .

— راه افتادن ؛ گذراُفتادن، عبورکردن، عبور واقع شدن :

— عقب‌کسی‌افتادن ؛ دنبال‌کردن‌کسی‌را، تعقیب‌کردن‌کسی‌را، درپی اوافتادن .

— لچ افتادن‌جراحت یاقرحه؛ چرك‌کردن آن. (ازیادداشتهای مؤلف) .

— مقام افتادن؛مقام‌کردن،اقامت‌نمودن، محل اقامت شدن :

وآن قصبه را نیزبستد وچند روز درآنجا مقام افتاد وازآنجا لشکر برگرفت وبسنگان رفت . (تاریخ سیستان) .

خوش آمد بابتان پیوندش آنجا
مقام افتاد روزی چندش آنجا .
نظامی .

— ملاقات افتادن ؛ دیدارکردن، ملاقات ـ رویدادن :

جوانی چست لطیف وخندان درحلقهٔ عشرت مابود . . . روزگاری‌برآمدکه اتفاق‌ملاقات نیفتاد . (گلستان) .

|| سقط شدن ، چنانکه درجنین . (ازیادداشتهای مؤلف) .

چوشب تیره شدداروئی خورد زن
بیفتاد از اوبچهٔ اهرمن .
فردوسی .

ترکیبات :

— افتادن بچه ، سقط شدن آن . (یادداشتهای مؤلف) .

— افتادن بچهٔ نا تمام از شکم مادر ؛ سقوط ، مسقط [مَ قَ] . (از یادداشتهای مؤلف)؛ . آمدن بچه پیش ازوقت خود . (ازیادداشتهای مؤلف) .

— افتادن دندا ؛ ساقط شدن آن .

— بچه افتادن ؛ سقوط‌کردن بچه ، سقط شدن آن .

— بچه‌کسی افتادن ؛ آمدن بچه، ازشکم مادرپیش ازوقت طبیعی خود . (یادداشت بخط مؤلف) .

|| میسربودن ، پیش آمدن ، ممکن شدن . امکان یافتن . (ازیادداشتهای مولف) :

وایشان [غوریان] بهروقتی‌بغزو آیندبنواحی اسلام بهر جائی که افتد وبرکوبند وغارت کنند وزود بازگردند . (حدود العالم) .

صدرا بادا بمحشرت خامه سپید
تاحشرمبادات سرخامه سپید
افتدکه زبهرمن َنی خامه سیاه
توخامه سیه‌کنی من جامه سپید .
سوزنی .

|| دست‌دادن، پیش آمدن ، چنانکه در : براو گریه‌افتاده. براوخنده افتاد . بر او هکه افتاد . غالباً در آنچه‌که از طبع آدمی زاید آرند : چون‌اورا عطسه ، دمه ، تا سه، گریه ، دهکه افتاد یا برافتاد . (ازیادداشت بخط مؤلف) .

عیص چون آوازیعقوب بشنیدگریستن‌بروی افتاد وگفت آن روز مبادکه او رهی عیص باشد . (ترجمهٔ طبری بلعمی) .

وهریکی او را داداری دادند وگفتند تو را چه افتاده است گفت.. (قصص الانبیاء) .

وبا هیبت برخواست چنانکه هرکه او را بدیدی ترس بردل وی افتادی . (قصص الانبیاء) .

ازعلم وعمل هرچه ترا مشکل افتد
شایدکه بیاموزی ای خواجه مر آنرا .
ناصرخسرو .

اکنون چون ازصفت شهرها واعمال پارس فراغ افتاد شرح رودهاء بزرگ . داده آید . (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۵۰) .

چون‌بذکرحسین علی‌رسید گریه براوافتاد . (تفسیرابو الفتوح رازی) .

اگرمی‌بندند شکم برمی‌آید ودرد همی‌گیرد واگرمی‌بگشایند سیلان می‌افتد وضعف پدید می‌آید . (چهارمقالهٔ نظامی عروضی) .

وهزیمت برسپید جامگان افتاد . (تاریخ - بخارا - نرشخی ص ۸۱) . قتیبه را باوی حربهای بسیارافتاد . (تاریخ بخارا - نرشخی ص ۳۹) .
چنان افتاد که از آن جامه زن ملک کشمیر بخرید وبدوخت چون پیش ملک اندررفت (مجمل الـواریخ) .
چون کاری بیفتادی بزرگ‌از آن‌تاریخ گرفتندی. (مجمل التواریخ) .

هیچ افتدت امشب که برافتادگی من
رحم آری وبرکاهش جانم بفزائی
یا برشکرخویش مرا خوانی مهمان
یا برجگرریش بمهمان من آئی .
خاقانی .

در نگریستم تا دستش بگیرم مرا نداد گفتم رحمک یا اویس غفرالله لک
وگریه برمن افتاد ازدوستی وی .
(تذکرة الاولیاء عطار) .
هرون نیک متغیرشد وگریه بدو افتاد گفت آخرسخن بگو . (تذکرة الاولیاء عطار) .
پدر را دید پای برهنه با پشتهٔ هیزم همی‌آمد گریه‌براوافتاد وخود رانگاهداشت پس پی‌او گرفت وببازارآمد . (تذکرة الاولیاء عطار) و دیگران گریه برداشتند وگریه برمن نیز افتاد (کتاب المعارف) .

به پیچیدند با هم سرو وشمشاد
زشادی هردو راگریه برافتاد.
ویس ورامین.

ترا بنده ازمن به افتد بسی
مرا چون تو خواجه نیفتدکسی .
سعدی .

بازرگانی را هزاردینارخساوت افتاد پسر را گفت نباید . . . باکسی درمیان نهی . (گلستان) .
اتفاقاً درآن قرینه مرا با طایفهٔ یاران سفر افتاد . (گلستان) .

که افتدکه باجاه وتمکین شود
چوبیدق که ناگاه فرزین شود .
سعدی .

صید اوفتاد وپای مسافربگل بماند
هیچ افتدت که برسرافتاده بگذری .
سعدی .

حسن میمندی راگفتند سلطان محمود چندین بنده صاحب جمال‌دارد . . . چگونه افتاده است که باهیچ ازایشان میل ومحبتی ندارد . (گلستان) .

رقیبم سرزنشهاکردکزاین باب رخ برتاب
چه افتاد این‌سرماراکه خاک درنمی ارزد .
حافظ .

— بقی افتادن ؛ حالت قی دست دادن .
بگریه افتادن ، دست دادن گریه ، عرض شدن آن .
(یادداشت مؤلف) .
|| بی تابی کردن ، بیقراری کردن برای چیزی . (ازیادداشتهای مؤلف).

ترکیبات :
— بچه افتادن کسی را ؛ سخت بی‌تابی و بی قراری کردن برای خوردن چیزی .
(یادداشت بخط مؤلف) .
|| رسیدن . (یادداشت بخط مؤلف) .
وآن دخل کی سیراف رامیبود بریده گشت وبدست ایشان افتاد . (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۳۶) . آخرخادمان آگاه شدند وراز بیرون آمد وبگوش زبیده افتاد .
(تاریخ بخارا) .
احمد بن‌عبدالله خجستانی‌را پرسیدند تومردی خربنده بودی به‌امیری‌خراسان چون افتادی (چهارمقالهٔ نظامی عروضی) .
چون ازپدرپادشاهی بامن افتاد ومدتی برآمد وکارها نظام‌گرفت . (مجمل‌التواریخ) .
وبعد از آن پادشاهی با صباح بن ابرهة بن الصباح افتاد (مجمل التواریخ)
و از بعد آن چون بنی اسرائیل باورشلیم باز آمدند پادشاهی ایشان برومیان افتاد و یونانیان . (مجمل‌التواریخ) .
من بیست واندکتاب جمع آوردم از آنک شاه نامه خوانند ودرست کردم تا ملک‌بعرب افتادن . (مجمل التواریخ) .

چوافتاد این سخن درگوش فرهاد
زطاق‌کوه چون کوهی درافتاد .
نظامی .

پس ازآنجا برفت تا به نیشابورافتاد گوشهٔ خالی میجست که بطاعت مشغول شود تابدان افتادکه مشهوراست. (تذکرةالاولیاء عطار)
هنوزطفل بودکه خلعت هزار ساله درسر او افکندند پس بسلیم راعی افتاد ودرصحبت او بسی بود تا درتصرف برهمه سابق شد .
(تذکرة الاولیاء عطار) .

بآزارفرمان مده بررهی
که باشدکه افتد بفرماندهی .
سعدی .

باخداوندگاری افتادیم
کش سربنده پروریدن نیست .
سعدی .

برغبت بکش بار هرجاهلی
که افتی بسروقت صاحبدلی .
سعدی .

بصحبت همچومن‌پیری افتادی پخته پرورده. (گلستان) .

اگرکند رایست دربندگی
زجان داری افتد بخربندگی .
سعدی .

چوکاربالحد افتاد هردویکسانند
بزرگترملک وکمترینه بازاری .
سعدی .

ترکیبات :
— آتش افتادن ؛ رسیدن آتش ، آتش گرفتن .
تا شبی‌آتش درانبار هیزمش‌افتاد. (گلستان)

فتاد آتش صبح در سوخته
بیکدم جهانی شد افروخته .

— آفت افتادن ؛ آفت رسیدن ، شایع شدن آفت .
— آفتاب افتادن ؛ رسیدن آفتاب، تابیدن آفتاب .
بآب افتادن ؛ بآب چاه رسیدن ، وبرخورد کردن با آن :
آب روان از ما دور ماند و افتادیم به آب چاهها وبسیار چاه بود اینجا که ما بودیم باندک مسافت شهر سرخس . . .
(بیهقی ص ۵۹۱) .
— بجائی افتادن ؛ رسیدن بجائی ، وبر خورد کردن به آن :
وچنین‌گویند که شتربانی شتر گم‌کرده بوده درآن بیابان میگردید تا بدانجا افتاد .
(قصص الانبیاء ص ۱۵۲) .
— بساحل افتادن ؛ بخشکی رسیدن .
— بولایت افتادن ؛ بولایت رسیدن :
دراین ایام ابونصرمحمود بن الحاجب بسببی ازاسباب بولایت شمس المعالی افتاده بود .
(ترجمهٔ بیهقی ص ۱۳۰) .
— کاربکارافتادن ؛کاربکاردان رسیدن ، وکاربدوسپردن .

برعقل من نخندی‌گردرغمش بگریم
کین‌کارهای مشکل افتد بکاردانان .
سعدی .

|| اصابت‌کردن ، درآمدن، چنانکه در : قرعه بمن افتاد . (یادداشت بخط مؤلف) :
اما چون یعقوب بحدود کنعان رسید عیص را ازآنکه‌پیشه وی بود صیدکردن‌باسواری چند به شکار بیرون آمده بود چشمش بدان چهارپایان افتاد . (ترجمهٔ‌طبری‌بلعمی).

بنا امیدی ازاین درمروبزن فالی
بودکه قرعهٔ دولت بنام ما افتد .
حافظ .

ترکیبات :
— افتادن چشم بچیزی ؛ آنرا دیدن، برخوردن چشم (یادداشت مؤلف) .
— افتادن قرعه بنام کسی ؛ بدو اصابت کردن .
(یادداشت بخط مؤلف) .
— قرعه بنام افتادن ؛ اصابت کردن‌قرعه.
— نظرافتادن ؛ برخورد کردن نگاه ، دیدن ، چشم افتادن :

زهرسوکرد برعادت نگاهی
نظرناگه درافتادش بماهی .
نظامی .

زانگه‌که برآن صورت خوبم نظرافتاد
ازصورت بی طاقتیم پرده برافتاد .
سعدی .

|| ضد برخاستن(آنندراج).(شرفنامهٔ‌منیری) (مویدالفضلاء)

ساقط شدن . نازل شدن. (از ناظم الاطباء) .
سقوط (تفلیسی) . ازبالا بپائین پرت شدن ،
بزمین خوردن ، سقوط کردن . (فرهنگ ـ
فارسی دکتر معین) .

بچاه اندرافتاد وبشکست پست
شدآن نیک دل شاه یزدان پرست .
فردوسی .

چنین داد پاسخ که آن کو زبخت
بیفتاد نومیدگردد زبخت .
فردوسی .

چنین گفت کانکو زگاه بزرگ
بیفتد بماند نژند وسترگ .
فردوسی .

برافکند اسب ازمیان نبرد
چودانست کش برسرافتاد مرد .
فردوسی .

زسختی برآمد تکاور بروی
بیفتاد ازونامور کینه جوی .
فردوسی .

بیفتاد بروی چون پیل مست
فرامرزآنگاه بگشاد دست .
فروسی .

بیفتاد رستم برآن گرم خاک
زبان گشته ازتشنگی چاک چاک .
فردوسی .

این شعرمن ازرغم عدوگفتم زیرا
تا باد نجنبد نفتد میوه زاشجار .
مسعود سعد .

واکنون کافتاد خرت مرد وار
چون ننهی برخرخود بارخویش .
ناصرخسرو .

چشم دل را بازکن بنگرنکو
زانکه نفتاد آنکه نیکوبنگراست.
ناصرخسرو .

چوافتاد این سخن درگوش فرهاد
زطاق کوه چون کوهی درافتاد .
نظامی .

گفتم که برآیدآبی ازچاه امید
افسوس که دلونیزدرچاه افتاد .
سعدی .

چوتوآمدی مرا بس که حدیث خویش گفتم
چو تو ایستاده باشی ادب آنکه من بیفتم .
سعدی .

پای در روزن کردن همان بود وبرگردن افتادن همان .
(کلیله ودمنه) .

نظردرقعرچاه افکند اژدهائی سهمناک دیددهان گشاده وافتادن او را انتظارمی کرد .
(کلیله ودمنه) .

بروبکارخودای واعظ این چه ریاد است
مرا فتاده دل ازکف ترا چه افتاده است .
حافظ .

زرهم میفکن ای شیخ بدانه‌های تسبیح
که چومرغ زیرك افتد نفتد بهیچ دامی .
حافظ .

کژی از زلف دلبران برخاست
فتنه ازچشم نیکوان افتاد .
سپاهانی (بنقل شرفنامۀ منیری)

ترکیبات :

— افتادن وخاستن ؛ سقوط کردن وپیروز شدن ؛ سختی ونرمی دیدن :
خطاها رفت تا افتادم وخاستم . وبسیار نرم ودرشت دیدم . (بیهقی ص ٦١٥) .

— ازبام افتادن ؛ سقوط کردن از آن . پرت شدن .

— ازجایی درافتادن ؛ تردی .
(مصادر زوزنی) .

— بچاه افتادن ؛ پرت شدن درچاه .سقوط کردن درآن . (یادداشت بخط مؤلف) .

— برزمین افتادن ؛ سقوط کردن،پرت‌شدن، تجبیه، تجدل،انجعاف انجدال(منتهی الارب).

— بسر افتادن ؛ سرنگون شدن ، باسر سقوط کردن :

چون خوی ترا بسرنیفتاد دلم
ازپای درآمد بسربازافتاد .
خاقانی .

— بگردن افتادن ؛ ازگردن سقوط کردن ، باگردن بزمین خوردن .

— ته افتادن ؛ بزیرافتادن ، مثل : حسن نزاد ونه مرد ، ازپله‌کانها ته افتاد و مرد . سقوط کردن بپائین .
(ازیادداشتهای مؤلف) .

— زمین افتادن: زمین خوردن ، سقوط، ضد برخاستن (ازیادداشتهای مؤلف) .

— ستان افتادن ؛ بروی بزمین خوردن ، ضد برخاستن . (ازیادداشتهای مولف) .

— نگونسارافتادن برزمین؛ هکوع . (از- منتهی‌الارب) .

‖ بودن . (یادداشت بخط مؤلف) . وجود داشتن ، موجود بودن . مرکی دهست و اندروی خلخیانند وبازرگانان نیزافتدآنجا.
(حدود العالم) . وآنجا [شهرسوس الاقصی] غریب کمترافتد . (حدود العالم) .
وآنجا [بفرغانه] برده بسیارافتد ، ترك .
(حدود العالم) .

مارا گمان فتدکه بمانی هزارسال
معلوم صدهزاریقین درگمان ماست .
خاقانی .

لکن وقت باشدکه این همه تأملها اندرفرق کردن میان بیماری اصلی وشرکتی غلط افتد.
(ذخیرۀ خوارزمشاهی) .

زرهم میفکن‌ای شیخ بدانه‌های تسبیح
که چومرغ زیرك افتد نفتد بهیچ دامی
حافظ .

— بیشترافتادن ؛ فراوانتربودن :

صاحبنظران زین نفس گرم چوآتش
دانندکه اندرتن ما بیشترافتاد .
سعدی .

— سپرافتادن ؛ بی پناه بودن ، بی‌سلاح شدن ، تسلیم بودن :

شمشیرکشیدست نظربرسرمردم
چون پای بدارم که زدستم سپرافتاد .
سعدی .

— ول افتادن ؛ بی مصرف بودن ، بی کاربودن ، بی‌خاصیت بودن .
(یادداشتهای مؤلف) .

‖روی دادن ، دست دادن پیش‌آمدن چنانکه در : هکه افتادن ، گریه افتادن ، شکوفه افتادن کسی را پیش آمدن ، حادث شدن .
(یادداشت بخط مؤلف) .

ایدون گویندکه فرزندان ابراهیم خلیل علیه السلام تاریخ ازآنروز کردندکه ابراهیم‌بنای کعبه‌کرد و ازپس آن اندر عرب هرکاری بزرك‌که بیفتادی تاریخ ازآن وقت کردندی (ترجمۀ طبری بلعمی) . هرامتی و اهل هر عصری را تاریخی بودکه بدان سال‌کردندی که اندرو کاری بزرك افتادی وپیغمبر (ص) تاریخ سال وماه راست‌کرد . (ترجمۀ طبری بلعمی). واین تاریخ‌چیزیست قدیم اندرعرب وعجم وهرامتی ومردمانی درهرناحیتی چون خبری بیفتادی ایشان را امثال آنکه چون ملکی بنشستی یا ملکی‌حرب‌کردی یا قحطی افتادی . .. تاریخ‌ازآن بکردندی . (ترجمۀ طبری بلعمی) . چون مصطفی (ص) بمدینه آمدند فرمودکه تاریخ‌ازآن سال هجرت کنند زیرا که آن‌کاری بزرك بود واسلام آنروز پدید آمدوآنروزعزیزشد وآن تاریخ‌تاامروز مانده است وازپس آن‌کاری از آن بزرگتر نیفتادکه تاریخ بگردانیدندی وهرگزنباشدکه این تاریخ بگردد.(ترجمۀ طبری بلعمی) .

فی‌افتد آنراکه سروریش تو بینه
زان خلم وازآن‌کفج چکان برسرو رویت
شهید .

گلی بودی ازنازوشادی ببار
چه افتادکاکنون شدی زاروخوار
فردوسی .

قرار نمی‌یافتم ودلم گواهی می‌دادکه گفتی کاری افتاده است . (بیهقی ص ١٦٩) . وتنها نباید رفت که‌خللی افتد . (بیهقی ص ٢٥) . وچنان افتادکه غازی‌ازپس برافتاد اریارق بدگمان شد . (بیهقی ص ٢٣٠).

ای ستمگرفلك‌ای خواهراهریمن
چون نگوئی‌که چه افتاده ترا بامن
ناصرخسرو .

بدانست کافتاد خواهد شکست
سبك نزد شه رفت زیجی بدست
گرشاسب نامه

ازاین پس شگفت دگرگونه گون
بس افتد جهاندار داند که چون .
گرشاسب نامه .

اگرخواهی آن جست باید بسی
مگراوفتد کت نماید کسی .
گرشاسب نامه .

بپرسیدکزبد چه افتادتان
زکین دام برره که بنهادتان .
گرشاسب نامه .

وچون این واقعه افتاد دشمنی بساسیری در دلها راسخ بود . (تاریخ سیستان) .
وچون او را این کارافتاد خراسان وعراق و جمله اطراف مستخلص کرده بود . (تاریخ سیستان) .
سوی بازرگان شد او را دیده و حالی چنین افتاده غمگین شد (تاریخ سیستان). پس حادثهٔ امیر المؤمنین عثمان افتاد و نوبت خلافت بامیرالمؤمنین علی علیه الصلاة والسلام آمد . (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۱۶) . و بعهد اتابکی چون حادثهٔ بزرگ افتاد مگر ایشان بی‌ادبی کردند پس بغارت داد وخراب شد . (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۳۰) .
بیشتر تصنیف‌ها که همی بینیم آنست که حشو ازنکت فزونترست و این ازچندسبب می‌افتد. (روضة المنجمین).

نوبت زن کوی را چه افتاد
کز کوس ودهل نمی کند یاد .
نظامی .

دوش حادثهٔ افتاد که بتان نگونسارشدند . (ابوالفتوح رازی) .
می‌بینی که چه افتاده‌است . (چهارمقالهٔ نظامی عروضی) .
آنروزگاربرآمد وبرامکه را آن حادثه افتاد مال ایشان طلب می کردند . (تاریخ ـ بخارا) .
پس چنان افتاد که وقتی از ترکستان سپاهی گران بیامدند پنجاه هزارمرد . (نوروزنامه)
چه افتاده است که چون شاگرد رسن‌تاب باز پس می‌شوی . (مرزبان نامه) .
اما اگراین زبان دیگریراافتدوعاقل ازمشاهدهٔ عشرت غیری فائده وتجربتی کسب کند هر آینه بی غایله ترونیکوترباشد . (تجارب السلف) .

آنچه افتادچند بار مرا
پندنگرفتم ای فلان که منم .
خاقانی .

ترا افتد که با ما سربرآری
کنی افتادگان را خواستاری.
خاقانی .

هیچت افتدکاین دل دیوانه را
ازسر رغبت سروکاری نهی .
خاقانی .

هیچ افتدت امشب که برافتادگی من
رحم آری وبرکاهش جانم نفزائی .
خاقانی .

نی‌نی ازبند اجل کس بنوا بازنرست
کار کافتاد چه دربند نوائیدهمه .
خاقانی .

اگر . . . تابستان نیز بارنده بود اسهال خون بسیارافتد . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . واگر . . . تابستان گرفته وابرک بود وگاه گاه باران بود نزله بسیارافتد و ازآن نزله اسهال وسحج بسیار افتد . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .
سیم خشم وضجری ، چنانکه دیوانگان را افتد . (ذخیره خوارزمشاهی) .
چون بحکم تصاریف روزگار حق جوار وتدانی مزار ثابت گشته است واصناف چنین اضیاف کمترافتد . (جوینی) .
بنزدیک قطب الدین ملک فرستادند وعجب حالی افتاد که علم ملک قطب الدین بی‌موجبی بشکست . (جوینی) .
وباویسه اوراحرب افتاد .(مجمل التواریخ).
وچون آنحال بیفتاد بکربلا وحسین کشته شد ازهوا آوازی شنیدند (مجمل التواریخ) .
وبسیارحربها افتاد اندرشهر پارس . (مجمل التواریخ) .

بهرسهوی که درگفتارم افتد
قلم درکش کزین بسیارم افتد.
نظامی .

درنگ ازبهرآن افتاد در راه
که تا ازشغلها فارغ شودشاه.
نظامی .

چه افتادای سپهرلاجوردی
که امشب چون دگرشبهانگردی .
نظامی .

نمی افتاد فرصت درمیانه
که تیرخسرو افتد برنشانه
نظامی .

من ندانم ترا بدین سختی
بامن مهربان چه‌کین افتاد .
عطار .

صیاد نه هربارشکاری گیرد
افتدکه یکی روزپلنگش بدرد .
سعدی .

مکن زوربرمرد درویش عام
که افتدکه با جاه و تمکین شود .
سعدی .

میناز درپای کارکسی
که افتدکه درپایش افتی بسی .
سعدی .

گاه افتدکه ندیم حضرت سلطان زر بیابد و گاه باشدکه سرش برود . (گلستان) .
درعنفوان جوانی چنانکه افتد ودانی . (گلستان) .

هرکرا بادلستانی عیش می‌افتد زمانی
گوغنیمت دان که نادان درکمندافتدشکاری.
سعدی .

چه شد چه بود وچه افتاد این چنین ناگه
باختیار جدا گشتهٔ زخان و زفرمان .
ساوجی .

الا یا ایها الساقی ادرکأسا وناولها
که عشق آسان‌نمود اول ولی افتادمشکلها
حافظ.

رقیبم سرزنشهاکردکزاین باب رخ برتاب
چه افتاد این سرما راکه خاک در نمی‌ارزد
حافظ .

شه را غلطی سخت عظیم افتاده است
درحق کسی که او زناکس زاده‌است
سوزنی .

گفت مردم این روزگار را چندان از ظلم و گرسنگی افتاده است که نه از خدایشان بیاد می‌آرند ونه‌ازپیغمبر . (منتخب لطائف عبید زاکانی ص ۱۳۳) .
ترکیبات :
ـــ اتفاق افتادن ؛ رویدادن ، پدید آمدن وحادث گشتن :
درشهورسنهٔ . . . اتفاق افتاد به پیوستن من بخدمت این‌پادشاه.(بیهقی) همیشه میخواستم که آنرا بشنوم از معتمدی که آنرا برأی‌العین دیده‌باشدواین‌اتفاق‌نمی‌افتاد. (بیهقی).
یک روز چنان اتفاق افتاده بود که امیر مثال داد تا جملهٔ مملکت‌را چهار مرداختیار کنند . (بیهقی) . آخر بر آن جمله اتفاق افتاد که‌مردمان قصبه . . .(تاریخ سیستان).

دوستانی که بانفاق افتند
دشمنانرا هم اتفاق افتند .
نظامی .

مرا درعهد جوانی با جوانی اتفاق مخالطت افتاد . (گلستان) .
غالب اوقات نیک وبد درسخن اتفاق‌میافتد. (گلستان) .
ـــ ازخود افتادن. باختیاروارادهٔرویدادن، خودکردن : (ازیادداشتهای مؤلف) .

کارمن اگرچنین بد افتاد
این کار مرانه ازخود افتاد .
نظامی .

ـــ اضطراب افتادن ؛ اضطراب روی‌دادن آشوب وخلل پدید آمدن :
امیرمحمد را بغزنی خوانده‌آمد تا اضطرابی نیفتد . (بیهقی) .
ـــ بزرگ افتادن ؛ بزرگ رویدادن،پیش آمد بزرگ .
ـــ بهتر افتادن ؛ بهتر رویدادن ، نیکوتر واقع شدن :
امیر را بهتر افتد دراین رای‌که دیده است . (بیهقی) .
ـــ بهزیمت افتادن ؛ شکست خوردن ، هزیمت رویدادن: نصر از پیش او بهزیمت بسمنان افتاد . (ترجمهٔ یمینی ص ۲۳۰) .

— بیماری افتادن ، بیماری رویدادن . ناخوشی پدید آمدن :
جسم را طبیبان ومعالجان اختیار کنند تا هر بیماری که افتد زود ترآنرا علاج کنند . (بیهقی) .
— پا افتادن ، روی دادن ، پیش‌آمدن .
— پا افتادن برای کسی ؛ پیش آیدن برای او .
— تجربت افتادن ؛ تجربه روی دادن ، آزمایش پیش‌آمدن وواقع‌گشتن آن :
اما ایاز ازبس بناز وعزیز برآمده است هر چند عطسه پدرماست‌وازسرای دورنبوده‌است و گرم وسرد نچشیده وهیچ تجربت بیفتاده است (بیهقی. ص ۲۶۵) .
— حادثه افتادن ؛ پیش‌آمدن واقعه ،حادثه روی دادن :
اکنون براین حادثه که افتاد نامه باید نبشت ازراه بارکابداری . (بیهقی ص ۶۴۴) .
چنانکه اگر این حادثهٔ بزرگ مرگ پدرش نیفتادی‌اکنون ببغدادبودی.(بیهقی). استادم سخت غمناک و اندیشمند شد چنانکه همه دبیرانرا مقررگشت که حادثه سخت بزرگ افتاده . (بیهقی ص ۵۵۳) .
وقت‌چاشتگاه رقعتی نبشتند بامیر وبازنموده که چنین حادثهٔ صعب بیفتاد . (بیهقی ص ۴۹۲).وبعهدا تابکی‌چون حادثه پرگ‌افتاد مگرایشان بی ادبی کردند پس بغارت داد . (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۳۰) .
— حال افتادن ؛ روی دادن . پدید آمدن واقعه ، حال روی دادن . (یادداشت بخط مؤلف) .
تدبیرخاندان خویش پیش ازمرگ بندانست کرد تا چنین حالها افتاد . (بیهقی) .
امیرگفت خط خویش‌چکنم که بحجت‌بدست گرفتندواگرحجت کننداز آن چون بازتوانم ایستاد خواجه گفت اکنون این‌حال بیفتاد. (بیهقی ص ۳۲۹) .

کس نمیگوید که یاری داشت حق دوستی
حق‌شناسان راچه حال افتاد ویاران راچه شد
حافظ.

— حشمت افتادن ؛ حشمت پدید آمدن ، حشمت رویدادن :
گفت دلیرمردی‌توگفتم خوارزم شاهی‌بتوان کرد جزچنین وسخت‌بزرگ‌حشمتی بیفتاد . (بیهقی ص ۳۳۸) .
امادندانی باید نمود تا هم اینجا حشمتی‌افتد وهم بحضرت نیزبدانند که خوارزمشاه خفیه نیست . (بیهقی) .
وسخت بزرگ حشمتی افتاد. (بیهقی) .
وتاش بدان عزم است که حالی طرفی کند تا حشمتی افتد . (بیهقی) .
— خلاف افتادن ؛ مناظره رویدادن ، خلاف پیش آمدن ، اختلاف پیدا شدن :
رایت و پرده را خلاف افتاد. (گلستان)

— خلل افتادن ؛ شکست وخرابی پدید آمدن ، بی نظمی درامری رویدادن :
چون دانست که درآن‌ثغربزرگ خللی خواهد افتاد . . . بشتافت . (بیهقی) .
وبری وطارم و نواحی که گرفته شده است شحنه گماشته خواهدآمد چنانکه بغیبت‌مابهیچ حال خللی نیفتد. (بیهقی) .
ایشان میان بسته‌اند تا بهیچ حال‌خللی‌نیفتد. (بیهقی) .
هرکسی . . . مرکب است ازچهار چیز . وهرگاه که یک‌چیزاز آنرا خلل‌افتد ترازوی راست نهاده بگشت . (بیهقی) .
دوش نامه رسیده است‌ازخواجه احمد . . . که کجات و چقراق . . . می‌جنبد ازغیبت وی [التونتاش] مبادا که ناگاه خللی افتد . (بیهقی) .
— دوستی افتادن ، دوستی رویدادن ، و پدید آمدن آن :
او را [خواجه ابوالفرج عالی] با خواجه ـ پدرم . . . . صحبت ودوستی افتاد . (بیهقی ص ۲۴۲) .
— شکست افتادن، شکست پدید آمدن ، و روی دادن آن :
عارض‌گفت پس از قضای خدای عزوجل از نامساعدتی مقدمان لشکر این شکست افتاده است . (بیهقی ص ۴۹۵) .
چون‌شکست برکافران افتادپیران‌مکه گفتند. (قصص الانبیاء ص ۲۲۶) .

شکست افتاد برخصم جهانسوز
بفرخ فال خسروگشت پیروز .
نظامی .

— صحبت افتادن ؛ معاشرت پیداکردن ، دوستی وهم صحبتی پیدا شدن ، و روی ـ دادن .
و مرا با این خواجه صحبت دربقیت سنهٔ احدی وعشرین و اربع مأیه افتاد (بیهقی) .
او را با خواجه پدرم. . . صحبت ودوستی افتاد . (بیهقی ص ۲۴۲) .
— عجیب افتادن ؛ شگفتی رویدادن .
— قصه افتادن ؛ رویدادن ، واقع شدن و پدید آمدن حادثه :
قصهٔ که او را افتاد بیارم بجای خویش . (بیهقی) .
— کاربافلان افتادن کسی را ؛ پیش آمدن کار وی با آن کس.(یادداشت بخط مؤلف).
— کم افتادن ، کمیاب بودن، نادربودن، بندرت رویدادن :

خوشا وقتا که باشد آن دو دل را
ولیکن این‌چنین دل خود کم افتد.
(سند بادنامه) .

|| بدست آمدن . (یادداشت بخط مؤلف) حاصل شدن ، تولید شدن . استخراج شدن. بعمل آمدن . عاید شدن :
واندر کوههای‌یمن‌ودشتهای وی‌جای کبیانست حمدونگان همه ، از آنجا افتد . (حدود ـ العالم) .
وهرچیزی که ازهمهٔ ترکستان خیزد ، آنجا [به اسبیجاب] افتد . (حدود العالم) .
وازآنجا [سیستان] جامه‌های فرش افتد بر کردارطبری وزیلوها برکردارجهرمی . (حدود العالم) .
وازاین ناحیت [غور] برده وزره وجوشن‌و سلاحهاء نیکوافتد . (حدود العالم) .
وازاین کوه [دنباوند] آهن افتد . (حدود العالم) .
واین ناحیت [مصر] خزآن نیک افتد ، با قیمت . (حدود العالم) . و هرچه برکوه بارجان افتد بدین دوشهرک افتد . (حدود ـ العالم). وهمهٔ شکرهای جهان ، سرخ وسپید وقند ازعسکرمکرم [بخوزستان] افتد . (حدود العالم) .
اغراج ارت منزلیست [در تغزغز] وهرگز ازبرف خالی‌نبود واندروی‌ددگان وگوزنان بسیارند وازاین کوه سروگوزن افتد بسیار . (حدود العالم) .
وهرچیزی که ازناحیت خلخ افتد وازناحیت خرخیزافتدازچگل نیزخیزد .(حدودالعالم).
واین ناحیت مشک بسیارافتد . (حدود العالم) .

بمایه توان ای پسرسود کرد
چه سود افتدآنراکه سرمایه خورد
سعدی .

ترکیبات :
— بدست افتادن ؛ تحصیل کردن ، گیر آوردن،بچنگ آوردن .
بدست افتادن ؛ بدست آمدن . (یادداشت ـ مؤلف) .
۲ ـ درتداول عوام مسخره شدن .
— بسیارافتادن؛ بسیارحاصل شدن ،بسیار خاستن وتولید شدن :
واین ناحیت مشک بسیارافتدوموی‌های بسیار . . . ودستهٔ کار [د] ختوخیزد . (حدوددالعالم) .
وازوی [ازچاچ] کمان و تیرخدنگ و چوب خلنج بسیار افتد . (حدود العالم) .
— رغبت افتادن ؛ میل کردن ، رغبت حاصل کردن:

دخترآنچه دیده بود بازگفت
شعیب را رغبت افتاد .
(قصص‌انبیاء ص ۹۳) .

|| خراب گردیدن . (ناظم‌الاطباء) ویران شدن ، رمبیدن . چنانکه سقفی یادیواری . (ازیادداشتهای مؤلف) .
پادیر ، چوبی بود که پیش دیوار شکسته نهند تا دیوارنیفتد . (حاشیهٔ فرهنگ اسدی‌نخجوانی) .
پیوسته باران‌باریدودرکش‌بسیاری ازعمارتها وبناهاافتاد . (تاریخ‌بخاری) .

معلم برخواست وبیرون آمد آن خانه بیفتاد وایشانرا هلاك كرد . (قصص الانبیاء) .
بی آنکه کسی فکند او را
ازپایهٔ خود فروفتدپست .
خاقانی .
یا دیواری بشکند یا خانهٔ بیفتد .
(ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .
لشکربربرجی که‌درمقابل ایشان بودبایستادند برج بیفتاد . (جوینی) .
نقل است که همه سرای فرو افتاد جز دهلیز نماند آنشب که وفات کرد دهلیزنیزفروافتاد. (تذکرة الاولیاء عطار) .
ترکیبات :
— افتادن ، از دست افتادگان ؛ کنایه از خراب شدن بدعای مظلومان باشد (مؤید) . (فرهنگ ضیاء) .
— افتادن بنا ؛ خراب شدن آن .
(ازیادداشتهای مؤلف) .
— افتادن دیوار ؛ خراب شدن آن ، فرود آمدن دیوار . (از یادداشتهای مؤلف) .
— درافتادن. افتادن ، سقوط کردن‌خراب شدن ، فروریختن :
و۱۲ کنگره ازایوان‌کسری در افتاد .
(روزولادت پیغمبر ص) . (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۹۷) . دیهی‌بزرك درپایان کوهی افتاده . . . وآبی از سرکوه در می‌افتد بسیار . (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۲۵)
وانگه چون به شدی زمنظرتوبه
باز درافتی بچاه جهل نگونسار .
ناصرخسرو .
واندروی [اندر دریاچه] آبهادرافتد ازبتمان میانه . (حدود العالم) .
با فلکك از راه شگرفی درآی
تات شگرفانه درافتد بپای .
نظامی .
چومجلس یافتن خالی زاغیار
چوطاوسی درافتادی بگلزار .
نظامی .
رجل گرنیستی هندوی این نام
بدین پیری درافتادی ازین بام .
نظامی .
زسیری مباش آنچنان شادکام
که ازهیضه زهری درافتد بجام .
نظامی .
یکی را چوسعدی دلی ساده بود
که با ساده روئی درافتاده بود .
سعدی .
سعدی نه حریف غم اوبود ولیکن
بارستم دستان بزند هرکه درافتاد .
سعدی .
یکی راکه دربند بینی مخند
مبادا که روزی درافتی ببند .
سعدی .

بس تجربه کردیم درین دیرمکافات
بادردکشان هرکه درافتاد برافتاد .
حافظ .
|| بیاد آمدن ، آمدن به ، بخاطرآوردن، خطورکردن :
سلطان را خاطر افتاد که مگر حیلتی است تاچیزی بستاند . (تاریخ سیستان) .
گه‌گه خیال درسرم افتدکه این منم
ملك جهان‌گرفته به تیغ سخنوری .
سعدی .
— بصرافت افتادن ؛ بخاطر آوردن ، بیاد آوردن. (یادداشت مؤلف) .
— بیاد افتادن ، بخاطرآوردن.
(یادداشت مؤلف) .
— در دل افتادن : الهام شدن . بخاطر رسیدن :
چون موسی ازمناجات فارغ شد در دل وی افتادکه فرزند خورد دارم .
(قصص الانبیاء ص ۱۲۷) .
وگویندنیزکه‌دردل خواهرش افتادکه امشب بشرمهمان‌توخواهدبوددرخانهٔ‌برفت وآبی‌بزد ومنتظرآمدن بود .(تذکرة الاولیاء عطار) .
|| زبون‌گشتن. (ناظم‌الاطباء) عاجزوزبون گشتن . (انجمن آراء ناصری) .
زچشم پادشاه افتاد رایی
که بدرایی کند درپادشایی .
نظامی .
خجالت بود پیش آزادگان
بیفتادن ازدست افتادگان .
سعدی .
ترکیبات :
— ازچشم کسی‌افتادن؛ محبوبیت‌خودرا از دست دادن . (یادداشت مؤلف) .
زچشم پادشاه افتاد رایی
که بدرائی کند در پادشایی .
نظامی .
— ازچیزی افتادن ؛ برونق اولین نماندن:
چون ازچشم افتادن ؛ ازنظرافتادن وازصفا افتادن ، وازنغمه افتادن . (آنندراج) .
عشقم چنان ربودکه دنیا وآخرت
افتاد چون دوقطرهٔ اشك ازنظرمرا .
صائب (بنقل آنندراج) .
بی همنفس صدا نشود ازکسی بلند
افتد زنغمهٔ تارچویکتار می‌شود .
اثر (بنقل آنندراج) .
— به تخته افتادن . چنانکه در؛ ازتخت به تخته افتادن ، یعنی خوارشدن .
|| روی آوردن ، رفتن ، آمدن :
وگروهی بزرگ‌برده‌کردند (وبعض‌بندگان) بدرگاه امیرالمؤمنین افتادند ومردان بزرك شدند . (ازتاریخ سیستان) . یاران لیث علی هزیمت کردند و او هزیمت نکرد و حرب کرد . . . تاهیچ سلاح بدست اونماند اسیر

ماند ... ومال وبنهٔ او غارت کردند ومعدل برادر اوبافوجی سپاه‌بنیشابورافتادند .
(تاریخ سیستان) .
اول ازآن این قاضی القضاة ابومحمدکسی اکنون قاضی شیرازست بپارس افتاد ، دین وسنت نگاه داشت . (فارس نامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۱۷) .
دلم امروز روشن شد زاندوه
که‌چون افتادی ایدلبربرین کوه .
نظامی .
من زمسجد بخرابات نه خود افتادم
اینم از عهد ازل حاصل فرجام افتاد .
حافظ .
انجیرتو چون بخارش افتد
بستن نتوان تو را به زنجیر .
سوزنی .
— بقفای‌کسی افتادن ؛ دنبال‌کردن او را درپی کسی رفتن :
سگان قریه بقفایش افتادند . (گلستان) .
— دل ازکف افتادن ؛ دل ازدست دادن، دل دادن، روی دادن نامرغوب ونامطلوبی. (ازیادداشتهای مؤلف) .
بروبکار خود ای واعظ این‌چه فریاداست
مرافتاده دل ازکف ترا چه افتاده‌است .
حافظ .
|| از میان رفتن ، زوال یافتن . سقوط . ساقط شدن : وچنان‌افتادکه‌غازی‌ازپس‌برافتادن اریارق بدگمان شد. (بیهقی ص ۲۳۰) .
کرد است ایزد زلیفنت بقرآن در
عذربیفتاد ازآنکه کرد زلیفن.
ناصرخسرو .
ونقیع تمروزبیب اگراندکی بجوشانند وچند سیب یابهی دروی افکنند یا برك گل ، اسم خمرازوی بیفتد ، شرابی خوش بوی نیکو گوارنده و حلال باشد . (راحة الصدور راوندی) .
ترکیبات :
— بازافتادن ؛ بازماندن ، از بین رفتن :
در راه توگوشم ازخبر بازافتاد
دروصل توچشم ازنظربازافتاد .
خاقانی .
— برافتادن ، زائل شدن ، از میان رفتن ، زوال یافتن: وتاآنزمان برنیفتاد وی‌قصدری نکرد . (بیهقی‌ص ۲۶۴).تاآنگاه که‌چغانی وپسرش در این‌کار شدند وبرافتاد .
(بیهقی ص ۲۶۴) .
وازپس برافتادن سپاهسالار غازی؛ سعید در آسیای روزگاربگشت (بیهقی) .
وگرفتم‌که من بر افتادم ولایتی بدین بزرگی که سلطان دارد چون نگاه تواند ذاشت .
(بیهقی ص ۳۳۷) .
بگیتی چنین بود بنیادشان
که تخمه بگیتی برافتادشان .
نظامی .

زبس بخشش او در آن مرز و بوم
برافتاد درویشی از اهل روم .
نظامی .

تظلم برآورد وفریادخواند که شفقت برافتاد ورحمت نماند . (گلستان) .

گرفلاطون بحکیمی سخن عشق بپوشد
عاقبت پرده برافتد زسر رازنهانش .
سعدی .

بس تجربه کردیم درین دیرمکافات
بادردکشان هر که درافتاد برافتاد .
حافظ .

— زکام برافتادن ، الملاة . (تاج المصادربیهقی) .

— ورافتادن ؛ زائل شدن ، ازمیان رفتن ، منسوخ شدن ، چنانکه در : ورافتادن - چیزی که باب بود . (ازیادداشتهای مؤلف) .

|| فروریختن. باریدن ، باریدن بسیاری، سقوط، چنانکه درافتادن باران. ازلغات اضداد است. (یادداشت مؤلف) : آن شب برفی عظیم افتاده بود. (مزارات کرمان) . بدانسال درهمدان برفی بیفتاد که پیران کهن گفتند که نه خود دیده ونه ازکس شنیده اند. (یادداشت بخط مؤلف). برافتاد وراه بسته گشت. (تاریخ سیستان). برف صعب افتاد ویعقوب [لیث] اندربرف با او حرب کرد. (تاریخ سیستان) . واندرین سال برف بسیارافتاد بسیستان چنانکه خرما بنان خشک گشت . (تاریخ سیستان) . چون خون ناحق بزمین افتادجمله بازین حال آمد. (تاریخ سیستان) . ورود کرهم درمیان مرو دشت می آمدومنبع آن از کلار است ودر دریاء بختگان افتد. (فارسنامه ابن البلخی ص ۱۲۸). آب روان درین درمیگذرد وازکوه بزیرمیافتد (فارسنامه ابن البلخی ص ۱۵۸) و در زیر پول شکال بگذرد (رود طالب) وروستاء شهر را آب دهد وبنزدیکی سینیزد دریا افتد . (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۵۰) .

آبی ازکناراین دیه درنشیبی عظیم می افتد. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۴۴) .

نهرخوابدان . . . با نهر شیرین آمیخته گردد ودر دریا افتد .

با نهر شاپور آمیخته شود و در دریا افتد . نهربرازه پس بارد وشکال آمیخته شود ودر دریا افتد . و این رود در بحیره بختگان می افتد . نهرمن . . . ودرنهرطاب می افتد . (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۵۱ - ۱۵۲) . سنگها انداختند حفره شد و باد راه یافت و آتش کارکرد وآن ستونها بسوخت ومقدار گزیبفتاد. (تاریخ بخارا - نرشخی - ص۸۳) .

ویکی رودیست عظیم سپید رود خوانند . میان گیلان ببرد و بدریای خزران افتد . (حدودالعالم) واندروی [اندر دریاچه] آبها درافتد ازبتمان میانه (حدود العالم) .

وازآن چشمه‌ها [درنصیبین] پنج رودبرخیزد وبیک جای گرد شود . آنرا خابور خوانند وآنگه اندر فرات افتد . (حدود العالم) .

درزیر ناودان تخته سنگی سبزنهاده است بر شکل محرابی که آب ناودان بردان بر آن افتد . (سفرنامه ناصرخسر) .

چون بیت المعمور بآسمان چهارم رفت فرزند- ان [آدم] آنجا ازگل وسنگ خانهٔ کردندو همی بود تابوقت طوفان خراب گشت وآنجا تلی سرخ پیدا شد تا آب عذاب برآن نیفتد (مجمل التواریخ) برنهای عظیم افتاد . مجمل التواریخ) برفهای عظیم افتاد وکوه و هامون را بینباشت(ترجمهٔ یمینی ص ۳۴۹)

می فتد ازدیده خون دل شها
بین چه افتاده است ازدید مرا .
مولوی .

ترکیبات :

— برف افتادن؛ برف باریدن، فرو ریختن برف . (ازیادداشتهای مؤلف) .

|| حادث شدن پیدا شدن . پدیدن آمدن ، پیداگشتن ، ظاهرشدن. چنانکه : لک بچشم افتاد ، تورک در چشم افتاد. کرم درگوشت وشپشه درآرد یاگندم افتاد . تورک یاهولک یالک افتادن درچشم. (یادداشت بخط مؤلف)

چوهولک دردوچشم دلبرافتاد
درون آمد زپا آن سرو آزاد .
لغت نامه اسدی .

چودید اندر وشهریار زمن
برافتاد ازبیم بروی جشن .
سهیلی (بنقل حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی)

برخفج ، گرانی بودکه در خواب بر مردم افتد . (فرهنگ اسدی نخجوانی) .

بفر دولت عالی اینجا حشمتی بزرک بیفتاد چنانکه نیز هیچ مخالف قصد اینجا نکند . (بیهقی ص ۴۰) . بازمیان پینو وارتاش - خلاف افتاد . (تاریخ سیستان) .

واندرسنهٔ احدی واربعمائه . وباء بزرک افتاد بسیستان . (تاریخ سیستان) بعد ازآن بنوت؟ ازبنی اسرائیل منقطع شد وذل و خواری - بدیشان افتاد . (فارسنامه ابن البلخی) .

و اضطراب درآن لشکر گاه افتاد و پسران خاقان روی بسرا پردهٔ پدرآوردندکی ندانستند کی چه افتاده است (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۸۱) . وچنان گمان افتدکه زن حامله شده است . (سند باد نامه ص ۱۲۷) . و گویند هر که با هوازمقیم شود اندرخرد وی نقصان افتد . (حدود العالم) .

ورود صناعی نه محدود است که اندر آنبهر زمانی زیادت ونقصان افتد . (حدود العالم) از خوردن وی [جو] خون کثیف و فاسد نخیزدکه باستفراغ حاجت افتد . (نوروز - نامه). هرضعفی که دل را افتد ازغم باندیشه آن را بگوهر وزر وسیم توان برد . (نوروزنامه) . وهرجراحتی که به زرافتد - زود به شود ولیکن سربهم نیارد وازبهراین زنان بزرگان دختران و پسران خویش را گوش بسوزن زرین سوراخ کنند.(نوروز- نامه) . وازبهراینست که درزمستان سده بسیار افتد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) ودرنگاهداشتن این غشاء به صناره هیچ قوت نکنند تاانقلاب رحم نیفتد . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . واین علت کودکانرا بیشترافتد . (ازذخیرهٔ خوارزمشاهی) . وبعد ازآن چند بار خلل و خرابی افتاد وبازآبادان گشت . (ازمجمل- التواریخ) جزوفات او ازاندرون بیرون آمد وحقیقت حال اومعلوم نشدکه چگونه افتاد (مجمل التواریخ) .

گرامی بود برچشم جهاندار
چنین تا چشمزخم افتاددرکار
نظامی .

نیفتاد آن رفیق بیوفا را
که بفرستد سلامی خشک ما را
نظامی .

قبای خوشتر ازین دربدن تواند بود
بدن نیفتد ازین خوبترقبائی را

وقتی افتاد فتنهٔ در شام
هرکس ازگوشهٔ فرارفتند.
سعدی .

سرخدمت تو دارم بخرم بلطف ومفروش
که چه بنده کمترافتد بمبارکی غلامی .
حافظ .

ترکیبات :

— بحرف افتادن ، شروع بحرف کردن.

— بدافتادن ، بدپیش آمدن ، بدواقع شدن وحادث گشتن آن :

چه بدکردم که با من کینه جوئی
بدافتدگربدی کردم نکوئی .
نظامی .

کارمن اگرچنین بدافتاد
اینکارمرانه ازخود افتاد.
نظامی .

— بدگمانی افتادن . بدگمانی پدید آمدن، شک پیدا شدن ، اختلاف رویدادن :

گفتم (ابوالحسن). . . . مردی سخت بخرد وفرمانبردارست [التونتاس] .

. . . گفت چنین بود اما میشنویم که بدگمانی افتاده است . (بیهقی) .

— براه افتادن . بجریان افتادن ، جریان پیداکردن (یادداشت بخط مؤلف) .

— به سکسکه افتادن ؛ سکسکه گرفتن سکسکه پیداکردن .

— چشم زخم افتادن ، کنایه از شکست پدید آمدن درجنگ ، یا پیش آمدن هرامرنا مطلوبی :

اگر اول، که قصد این دیار کردیم . . . آن ستیزه ولجاج نرفتی این چشم زخم نیفتادی (بیهقی) .

— حاجت افتادن ؛ پدید آمدن حاجت ، و پیدا شدن آن . تا اگر میمنه ومیسره را بمردم حاجت افتد بفرستید . (بیهقی) .

— حالت افتادن ؛ پیش آمدن حالت و پدید آمدن آن :
گوسفندی بکشت و در جوال نهاد و محکم دوخت و درخانه برد و بنهاد و بزن گفت حالتی افتاد (قصص‌الانبیاء ص۱۷۶) .
— خرابی افتادن ؛ خرابی رویدادن ، پدید آمدن‌خرابی وحدوث آن: و بعد ازآن چند بارخلل وخرابی افتاد وبازآبادان‌گشت (مجمل التواریخ) .
— خسارت افتادن ؛ ضرر پدید آمدن ، زیان افتادن ، زیان دیدن :
بازرگانی را هزار دینارخسارت افتاد . (گلستان) .
— طمع افتادن ، طمع پیدا شدن ، حرص پدید آمدن :
امیرگفت علی تکین دشمنی بزرگست وطمع وی که افتاده است محال است صواب آن باشدکه ویرا ازماوراء النهر[۹] برکنده‌آید . (بیهقی) .
— فراغ افتادن ، فراغ پدیدآمدن. فراغت رویدادن : اکنون چون از صفت شهرها و اعمال پارس فراغ افتاد شرح رودهاء بزرگ . . . داده آید. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۵۰) .
— فراغت افتادن ؛ فراغت رویدادن ، فارغ شدن :
و شغلی درپیش داریم . . . وچون از آن فراغت افتاد نظرها کنیم اهل خراسانرا . (بیهقی) .
و چون از آن فراغت افتاد نظرهاکنیم اهل خراسان را . (بیهقی ص ۳۶) . براندم و از آن فراغت افتاد . (بیهقی ص ۳۹۳) .
— گره افتادن درنخ ، گره خوردن آن . پدید آمدن‌گره درآن . (از یادداشت‌های ـ مؤلف) .
— گره‌افتادن درکاری ؛ مشکل شدن کار ، پیچ پیداکردن‌آن .(از یادداشتهای مؤلف) .
— لک افتادن ، پدید آمدن لک.حادث شدن آن . (یادداشتهای مؤلف) .
— مصیبت افتادن . مصیبت رویدادن ، امرناگوارپدید آمدن :
رئیس گفت نباید کرد که امیر را مصیبتی بزرك افتاده‌است بمرك سلطانمحمود (بیهقی ص۴۱) .
— مهم افتادن ، امر بزرگ رویدادن ، پیش آمدن وحادث‌گشتن مهم :
بستد وبخواند ونیک ازجای بشد دانستم که مهمی افتاده است . (بیهقی ص ۳۲۳) . اگربدرگاه عالی پس از این هزارمهم افتد و طمع آن باشدکه من بتن خویش بیایم نباید خواندکه البتة نیایم. (بیهقی) .
— نادر افتادن ، کم روی دادن ، بندرت پدید آمدن : اما اینجا دوحال نادربیفتاد (بیهقی ص ۲۳۰) . ونوادروعجایب که‌ویرا افتاده بوده در روز گار پدرش . . . همه بیاورده‌ام درین تاریخ . (بیهقی) .
— هزیمت افتادن ، شکست روی دادن ، هزیمت پدید آمدن :
هزیمت برخوارزمیان افتاد . (بیهقی ص ـ ۳۵۲) میمنه علی تکین نماز پیشین برمیسره خوارزمشاه برکوفتند ونیکو بکوشیدند و هزیمت برخوارزمیان افتاد . (بیهقی) .
روزی ازروزهادرجنگ کفارهزیمت بریوشع افتاد . (قصص الانبیاء ص ۱۳۰) . هزیمت برکافران افتاد و پیغمبر مشتی خاك برروی ایشان ریخت . (قصص الانبیاء ۲۲۰) .
یغلم‌بن سهل بسیارحرب کرد وچندین کس را بکشت وبآخر کشته‌شدوهزیمت برسفیدجامگان افتاد وهفتصد مردازایشان‌کشته شدودیگران بگریختند . (تاریخ بخارا) .
وللیانوس درحال جان سپرد وهزیمت درآن لشکرافتاد . (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۷۱)
|| قرارداشتن ، قرار گرفتن: چون ضعیفی افتد میان دوقوی توان دانست که حال چون باشد . (بیهقی) .
توج بقدیم شهرکی عظیم بوده است . . . ودربیابان افتاده است . (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۳۵) .ماندستان بیابانی‌است... وبه ساحل دریا افتاده است . (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۳۵) .

بپرسیدش که چون افتاد رایت
که ما را توتیا شد خاك پایت
نظامی .

کزهمه لعبتان حور نژاد
میل توبرکدام حورافتاد .
نظامی .

هرکه درپیش سخن دیگران افتد تا پایهٔ فضلش بدانند پایهٔ جهلش معلوم کنند . (گلستان) .
— پیش افتادن . سبقت گرفتن ، درمقدم قرارگرفتن .
— جا افتادن . درمحل خود قرارگرفتن ، چنانکه ازاستخوان ازجا در رفته جا افتاد . (ازیادداشتهای مؤلف) .
۲ـ قوام آمدن ، پخته شدن :
چنانکه : آش یاخورش وامثال آن .
(از یاداشهای مؤلف) .
— جلو افتادن ، افتادن ، سبقت‌گرفتن .
— دور افتادن .کنار رفتن، عزلت‌نمودن، درگوشه قرارگرفتن .
— دورافتادن از جائی یاکسی . دوربودن وجدا ماندن ازاو . دورقرارگرفتن .
(ازیادداشتهای مؤ لف) درپی صید ازلشکریان دورافتاده بود . (گلستان) .
|| عارض شدن،حمل شدن ، چنانکه در : غشی او را افتاد .(یادداشت بخط مؤلف). طاعون بیماریست‌که برمردم و ستورافتد . (یادداشت بخط مؤلف) .
این خواهر یعقوب اندرآمد بزیارت‌یعقوب وفرزندان او را دید بریوسف اورامهرافتاد. یعقوب گفت ای برادرترا چندین فرزنداند ویکی زن است . . .(ترجمهٔ طبری بلعمی).
کزازتبشی باشد سخت بیشتر زنان را افتد . (فرهنگ اسدی نخجوانی) .

زناگه بارپیری برمن افتاد
چوبرخفته فتد ناگه کرنجو .
فرالاوی .

مرا به بینید معشوق من بخندد خوش
چواوبخندد برمن فتد خروش وفغان
فرخی .

حوا بنزدیک ایشان آمد که ویراچه افتاده است‌گفتند . (قصص الانبیاء) .
گفت بامن بگوئید فاطمه را چه حال افتاده است . (قصص الانبیاء) .
چون بامداد شد برخاست گفت چه حالت افتاده است . (قصص الانبیاء) گفت بگوئید شما را چه افتاده است . (قصص الانبیاء) .
چون بنزدیک خانهٔ خویش رسید گریستن بروی افتاد ازجهت رنجوری پیغمبر (ص) وزار زار بنالید . (قصص الانبیاء) .
بفرمود تا بنی اسرائیل بجویند تاکه معصیت کرده‌است‌که ما را ازشومی اواین افتادطلب کردند یافتند . (قصص الانبیاء) . دیگرروز اندرمستی‌او را اسهال افتاد.(تاریخ‌سیستان). یکی چیست ؟ آن است که یگانگی براوافتد (التفهیم) . چون این خبرببهرام رسید منذر گفت نام وننگ این کارباتوافتاد منذرگفت من بنده‌ام (فارسنامه ابن البلخی ص ۷۵). وآن لشکردیگرکی برحبشه رفته بودندپیش ازاین وهن‌کی دریمن برحبشیان افتاده بود . رفتند وحبشه‌گرفتند . (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۹۶) . مگر ازبنی هاشم از اقرباء مأمون یکی را اسهال افتاد . (چهارمقالهٔ نظامی ـ عروضی). هم ازملوك‌آل سامان امیرمنصور بن نوح بن نصر را عارضهٔ افتاد که مزمن گشت . (چهارمقالهٔ نظامی عروضی) .
وسبب آنکه میخواره راگاه‌گاه قی‌افتد وگاه اسهال نگذاردکه خلط درمعده‌گرد آید . (نوروزنامه) .

چون به نیکان‌کسی بد اندازد
بدش افتد چونیک درنگرد .
خاقانی .

وانواع بیماریهاکه دیگراندامها را افتد . . . . هردو را [لب را ومقعد را] افتد . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . مردم گرم مزاج را زکام ونزله‌کمترافتد. (ذخیرهٔ‌خوارزمشاهی) لقوه ، علتی است‌که اندرعضلهاء روی افتد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .
واین [افراط طمث] بیشتر اهل تنعم راافتد که غذاء نیک خورند وکاری بارنج نکنند . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). برفت مانده گشته و بخفت‌همچنان باموزه چون‌برخاست ازکسان

پرسید که مرا چه افتاد دوش گفتند ندانیم تو بشب اندرخاستی مدهوش وموزه پوشیدی و وبرفتنی تاسحرگاه پس یاد آمدش . (مجمل التواریخ) .

چون عثمان را آن حال افتاد مردمان مصرو مدینه سوی علی برفتند تابیعت کنند (مجمل التواریخ) .

افتاد سلام راکزآن خاک
آید بسلام آن هوسناک .
نظامی .

چه افتادت که مهر ازمابریدی
کدامین مهربان برماگزیدی .
نظامی .

وزآن گریه که زاری برمه افتاد
زگریه هایهای برشه افتاد .
نظامی .

یکی را بنایت خوش افتاده بود
دگرنا فروسرکش افتاده بود .
سعدی .

بروبکارخودای واعظ این چه فریاداست
مرافتاده دل ازکف تراچه افتاده است .
حافظ .

— اسهال افتادن . عارض شدن اسهال ، دچار اسهال شدن .

— بخارش افتادن . خارش گرفتن . عارض شدن خارش .

— بخنده افتادن . عارض شدن خنده . (یادداشت مؤلف) .

— پیچ افتادن در چیزی . چنانکه پیچ در امعاء افتادن ، عارض شدن پیچ .

— خنده برکسی افتادن ، عارض شدن ، خنده براو .

— سرسام افتادن ، سرسام عارض شدن ، وسرسام گرفتن :
امیر را تب گرفت تب سوزان و سرسامی افتاد که بارنتوانست داد. (بیهقی ص ۱۵۱۷).

— سکته افتادن ، سکته عارض شدن :
و یکساعت لقوه وفالج وسکته افتاد وی را. (بیهقی ص ۶۱۰) .

— سهوافتادن ، خطا شدن ،سهوورویدادن:
دوش سهوی افتاده که ازبس افشین بگفت و چند بار ردکردم بازنشد اجابت کردم . (بیهقی) .

— سیخوسیخو افتادن . (از یاداشتهای مؤلف) .

— شکوفه افتادن کودکی را ،

— عارضه افتادن ، بیمازی رویدادن ، و حادث گشتن آن :
وهرروزطبیب را می پرسید امیرووی میگفت عارضه قوی افتاد . (بیهقی) .

— عطسه افتادن کسی را . عطسه کردن او. عارظی شدن عطسه او . . عارض شدن عطسه او را . (ازیادداشتهای مؤلف) .

— غش افتادن. عارض شدن غش، بیهوشی رویدادن : امیرالمؤمنین (ع) سر رسول (ص) درکنار گرفت رسول راغش افتاد . (قصص الانبیاء ص ۲۴۱) .

— گریستن افتادن . گریه عارض شدن . (ازیادداشتهای مؤلف) .

وماویرا پدیدیم . . . وگریستن برما افتاد. (بیهقی ص ۶۸) . و گریستن برما افتاد و کدام آب دیده که دجله وفرات. (بیهقی) . ازشادی گریستن برآدم افتاد وصد سال دیگر شکرمیکرد . (قصص الانبیاء ص ۲۲) .

— گریه افتادن . عارض شدن گریه ، و رویدادن آن :
(ازیادداشتهای مؤلف) .

به پیچیدند برهم سرو وشمشاد
زشادی هردو را گریه برافتاد
ویس ورامین

— گریه برکسی افتادن . عارض شدن گریا براو ، گریه کردن او :
هارون نیک متغیر شد وگریه بدوافتادگفت آخرسخن مگو (تذکرة الاولیاءعطار) .
پدر را دید پای برهنه با پشتهٔ هیزم همی آمد گریه براو افتاد وخود را نگاهداشت پس پی اوگرفت وببازار آمد . (تذکرة الاولیاء - عطار) .

— لرزه براندام افتادن ، لرزیدن ، بلرزه درآمدن اندام . عارض شدن لرزه :
لرزه براندام افتاده و دل برخطر نهاده (گلستان) . گریه وزاری آغاز نهاده ولرزه براندامش افتاد . (گلستان) .

— محنت افتادن ، محنت عارض شدن ، پدید آمدن رنج وروی دادن آن :
بوسهل را نیزبدین سبب محنتی بزرگ افتاد (بیهقی ص ۲۸۸) .

|| اطلاق شدن ، گفته شدن :
واین نام برجملهٔ چاریان افتد. (ازیادداشتهای مؤلف) . وچنان نیست که نام درازا بربعدی افتد وبردیگران افتادن .
واین نامی است که برهرکتاب نجومی بزرگوار افتد . (التفهیم). و ازجهت گوشهها برمثلث سه نام افتد یکی ازآنرا قائم الزاویه خوانند. . . دوم منفرج الزاویه . . . وسیم حادالزاویه. (التفهیم) . خشینه ، چرمه رنگ بود این جزبرخرواسب نیفتد . فام . و دراین غزوه لقب بوتراب برعلی بن ابیطالب افتاد . (مجمل التواریخ) .
واول نام پیشداد برهوشنگ افتاد . (مجمل- التواریخ) .

|| تصاف کردن ، خوردن ، برخوردن ، اصابت کردن ، ملاقات کردن ، روبروشدن (ازیادداشیهای مؤلف) :
وبرپای او [برپای خداوندقطرب] ریشها و جراحتها باشد ازبهرآنکه بشب بسیارگردد وپای اوبرسنگ وخار ومانند آن همیافتد و جراحت میشود . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

نمیافتاد فرصت درمیانه
که تیرخسروافتد برنشانه
نظامی .

پس شفیق بمکه شد وآنجا مردمان بروی جمع شدند وگفت اینجا جستن روزی جهل است وکارکردن ازبهر روزی حرام وابراهیم ادهم بوی افتاد ، شفیق گفت ای ابراهیم چون میکنی درکارمعاش گفت اگرچیزی رسدشکر کنم واگرنرسد صبر کنم . (تذکرة الاولیاء عطار) . احمد گفت : هرچه ما یاد داریم معانی آن میداندکه اگر او بما نیفتادی مابر در خواستیم ماند ، که ازحقایق واخبار و آیات آنچه فهم کرده است ما حدیث بیش ندانستیم . (تذکرة الاولیاء عطار) .

من که با موئی بقوت برنیایم ای عجب
بایکی افتادهام کوبگسلد زنجیر را .
سعدی .

این کلمه بصورت : فتادن نیز آمده است .

هرگزبتن خود بغلط برنفتاده است
مغرورنگشته است بگفتار وبکردار .
منوچهری .

بصورت اوفتادن هم آید :

من نامه برکبوتر را هم زهمرهان
بازاوفتم چو دیده بارزن درآورم.
خاقانی .

صید اوفتاد وپای مسافربگل بماند
هیچ افتدت که برسرافتاده بگذری.
سعدی .

کان بنابینائی ازراه اوفتاد
وین دوچشمش بود ودرچاه اوفتاد.
سعدی .

افتادن ازدست افتادگان . [اُ دَ اَ دَ تَ اُ دَ] (مص مرکب) کنایه از خراب شدن بدعای مظلومان باشد. (انجمن آراء ناصری) .

افتادن چیزی بچیزی . [اُ دَ نِ بِ] (مص مرکب) بمعنی موقوف ماندن آن چیزبرآن چیز دیگر. (آنندراج):

امسال هم نداد بهم دستخطیار
مشق جنون من به بهارد گرفتاد .
صائب (بنقل آنندراج) .

افتادن دل از . [اُ دَ نِ دِ اَ] (مص مرکب) بمعنی بیزاری است . (آنندراج) .

افتاد دل از یار ندانیم چه افتاد
فریاد زشوخی که ملول است زفریاد.
کمال خجند (بنقل آنندراج) .

افتادن دل بجائی . [اُ دَ نِ] (مص - مرکب) قراروانس گرفتن دل بآنجا. (آنندراج).

گریهلویم زناله چو روزن شود هنوز
درخانهٔ دلم بفتد آفتاب عشق .
(نقل ازآنندراج) .

چون دلم در تنگنای این قفس افتد که من
بیضهٔ افلاك را در زیر پردارم بباد .
اشرف (بنقل آنندراج) .

مرادف گرفتن دل درجائی ؛ گویند : در اینجا دل نمی‌گیردونمی‌افتد؛ قرارنمی گیرد. (آنندراج) .

افتادن‌موی . [اُ دَ نِ] (مص مرکب) ریختن موی و تراشیدن آن چنانکه در بیت زیر :

چو روی نکو داری انده مخور
که موی ار بیفتد بروید دگر .
سعدی .

افتادنی . [اُ دَ] (اِمنسوب) منسوب به افتاده . آنچه لیاقت وقابلیت افتادن دارد .

افتاده . [اُ دَ] (نمف) عاجز. (برهان). (ناظم‌الاطباء). کنایه از عاجزو زبون‌گردیده باشد.(آنندراج) . (انجمن آراء ناصری) . یکی گفت چرا شب‌نماز نمیکنی. گفت مرا فراغت نماز نیست من‌گرد ملکوت می‌گردم وهرکجا افتاده است دست او میگیرم یعنی کار اندرون خودمی‌کنم . (تذکرة الاولیاء عطار) . || واقع شده . (مؤید) .

ترکیبات :

— کارافتاده؛ درکار واقع شده ،آزموده،
زکار افتاده بشنو تا بدانی. سعدی .

|| کم رو . (فرهنگ فارسی دکترمعین). محجوب . (یادداشت بخط مؤلف) .

|| ساقطشده.(ناظم‌الاطباء). ساقط.محذوف بیاض (یادداشت‌بخط مؤلف).چنانکه‌دروسط این‌کتاب یکی‌صفحه‌افتاده دارد.(یادداشت مؤلف) .

ترکیباب :

— افتاده داشتن؛ خرم درکتاب ومانندآن (یادداشت بخط مؤلف) .

|| زبون‌گردیده .(برهان). (ناظم‌الاطباء). زبون . (فرهنگ فارسی دکترمعین). بیچاره، عاجز. (یادداشت بخط مؤلف) .

چو خورد شیرشرزه دربن‌غار
باز افتاده را چه قوت بود .
سعدی .

افتاده توشد دلم ایدوست دستگیر
درپای مفکنش که چنین‌دل کم‌اوفتد .
سعدی .

|| گسترده، پهن‌شده، انداخته‌شده؛چنانکه در:سفرهٔ نیفتاد یک عیب دارد افتاده هزار عیب . (امثال‌و حکم دهخدا) . واین کنایه است از اینکه کاریرا که مرد به کمال نتواند کرد بهترآنکه آن‌کارنکند. (از امثال و حکم دهخدا) .

|| ضدخاسته . (مؤید) . پرت شده ، زمین خورده. (فرهنگ فارسی دکترمعین).

فقیهی برافتاده مستی گذشت
بمستوری خویش مغرور گشت .
سعدی .

گرفتم کز افتادگان نیستی
چو افتاده بینی چرا ایستی.
سعدی .

خبرت‌نیست که قومی‌زغمت بیخبرند
حال افتاده ندانند که نیفتد باری .
سعدی .

صید اوفتاد و پای مسافر بگل‌بماند
هیچ افتدت که برسرافتاده بگذری .
سعدی .

ره نیکمردان آزاده گیر
چه استادهٔ دست‌افتاده‌گیر.
سعدی .

ترکیبات :

— بار افتاده ؛ آنکه بارش بزمین مانده ، آنکس‌که بار او برمرکب بسته نشده .

یاربارافتاده‌را درکاروان بگذاشتند
بیوفایاران‌که بربستندبارخویش‌را.
سعدی .

|| متواضع . (مؤید) . فروتن و متواضع . (فرهنگ فارسی دکتر معین) . اشباع این که اوفتاده است دلالت تمام است برضم یکم. یعنی متواضع . (شرفنامهٔ منیری) . فروتن خاضع .

کاین دونفس با چو توافتادهٔ
خوش نبود جز بچنان بادهٔ .
نظامی .

گردر دولت زنی افتاده شود.
ازگره کارجهان ساده شود.
نظامی .

اگر زیردستی بیفتد رواست
زبردست‌افتاده مردخداست .
سعدی .

|| ساکت و آرام . سربزیر . (یادداشت ـ مؤلف) . بی‌شرارت وشراست . سرافکنده. (یادداشت مؤلف) . چنانکه‌در: بچهٔ‌افتاده‌ایست ،جوان‌افتاده‌ایست. (یادداشت بخط مؤلف) .

سعدی افتاده‌ایست آزاده
کس نیاید بجنگ افتاده .
سعدی .

|| سقط شده. (مؤید) . (ناظم الاطباء) . از پا درآمده و سقط شده .(فرهنگ فارسی ـ دکترمعین) . سقط و خراب شده. (برهان) . (ناظم الاطباء) .

همان خردکودك بدان جایگاه
شب وروز افتاده بدبی پناه .
فردوسی .

محمودیان این حدیث‌ها بشنودند سخت‌غمناك‌شدندودرحیلت‌افتادندتاافتاده‌برنخیزد. (بیهقی ص ۲۳۵) . مردمان زبان فرا بوسهل گشادند که زده و افتاده را توان زد و انداخت مرد آنست‌که گفته‌اند: العفوعندالقدرة ، بکار تواندآورد. (بیهقی ص ۱۷۷) .

گرین صاحب جهان افتادهٔ تست
شکاری‌بس شگرف‌افتادهٔ‌تست.
نظامی .

افتاده‌که سیل در ربودش
زافسوس نظارگی چه سودش.
امیرخسرو .

مروت نباشد برافتاده زور
برد مرغ دون دانه‌ازپیش‌مور.
سعدی .

ترکیبات:

وبرف افتاده وپس افتاده و پیش افتاده و بد افتاده دل افتاده‌ودورافتاده‌ازمرکبات‌آنست. (آنندراج) . و رجوع به افتاده شود . ج . افتادگان. (فرهنگ‌فارسی‌دکتر محمدمعین).

بخوشبوئی خاك افتادگان
بخوشخوئی‌طبع‌آزادگان .
نظامی .

زبس افتادگان را داد میداد
جهانرا عدل نوشروان‌شدازیاد.
نظامی .

نترسد آنکه برافتادگان نبخشاید
که گرزپای درآید کسش نگیرد دست.
سعدی .

ما خود افتادگان مسکینیم
حاجت تیغ بر کشیدن نیست .
سعدی .

آنکس‌که اوفتاد خدایش‌گرفت دست
گو برتو باد تاغم افتادگان خوری .
حافظ .

حذرکن زآزار افتادگان.
فتحعلی‌خان صبا .

افتاده‌انگشت. [اُ دَ یا دِ اَ گُ] (ص) آنکس که انگشت وی قطع شده یا انگشت ندارد. اجذم [اَ ذَ] (دستوراللغة) .

افتاده‌بودن . [اُ دَ دَ] (مص مرکب) مجذوب بودن، ساقط بودن . حذف شدن . و خطبهٔ بخارا بنام امیرنصربن احمد و بنام امیر اسمعیل‌گفتند ونام یعقوب لیث‌ازخطبه افتاده بود . تاریخ بخارا .

|| واقع شدن ، حادث شدن ، مقدور شدن :

مراکار افتاده بود آن زمان
زدم بانگ برلشکربدگمان .
فردوسی .

افتاده‌حال. [اُ دَ] (ص مرکب) متواضع فروتن ساکت، آرام ورجوع به افتاده‌حالی شود.

افتاده‌حالی. [اُ دَ] (حامص) متواضع بودن، فروتنی، آرامی، بی‌حالی.

کاکل از بالا نشینی رتبه‌ای پیدانکرد
سنبل از افتاده‌حالی همنشین ما شده.

افتاده مست. [اُ دَ مَ] (ص مرکب) زبون از مستی، زمین‌خورده، بیخبر.

فقیهی درافتاده مستی گذشت
بمستوری خویش مغرور گشت.
سعدی.

نه آخر در امکان تقدیرهست
که فرداچومن باشی افتاده‌مست.
سعدی.

ورجوع به افتاده شود.

افتار. [اِ] (ع مص) سست گردانیدن کسی‌را بیماری. (منتهی‌الارب). (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). || شکسته شدن نگاه کسی‌از فروهشتگی مژگان. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج).
|| سست گردیدن شرابخوار. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء).
|| آب وشیر گرم کردن نه سخت (المصادر زوزنی). ملایم کردن آب یعنی گرم کردن نه سخت. (یادداشت بخط مؤلف). || (اِ) ملول، ولرم، شیرگرم. (یادداشت بخط مؤلف).

افتار. [اَ] (ع اِ) جِ فتر.

افتافیا. [اَ] (اِ) افافیا، یک‌قسم مایعی که از معدن جریان می‌یابد و ترش است‌ویا عصارهٔ مواد ترش. (ناظم الاطباء). ورجوع به افافیا شود.

افتاق. [اِ] (ع مص) جای باران‌نارسیده را یافتن ودرآمدن درآن (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). یافتن موضعی که باران بآن نرسیده (از اقرب‌الموارد).
|| خداوند ستوران فربه گردیدن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). فربه گردیدن ستوران کسی. (ازاقرب الموارد).
|| بچوب خوشهٔ خرمامسواک کردن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب الموارد).
|| گشاده شدن ابراز مردم. (ناظم‌الاطباء). پراکنده شدن ابرازمردم (ازاقرب‌الموارد)
یقال:
افتق‌القوم‌اذاانفتق عنهم الغیم (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء). || آشکارگشتن شعاع‌آفتاب از جای ابر شکافته. وکذلک القمر. (منتهی الارب). (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). یقال: افتق القمر اذا انفتق عنه السحاب فبدا (منتهی‌الارب). تابیدن خورشید ازجایی که ابرشکافته. (ازاقرب‌الموارد). || فراگرفتن آفات همچون گرسنگی و دین وتنگدستی کسی را. (ازاقرب‌الموارد).

افتاک. [اِ] (ع مص) بکارخواستهٔ نفس درآمدن. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء). بمعنی فتک [فَ] به مراد ودلخواه خود از امور سوار شدن. (ازاقرب‌الموارد).

افتال. [اِ] (ع مص) برآمدن غلاف دانهٔ سلم وطلح. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). برآمدن دانهٔ سلم وسمر. (ازاقرب‌الموارد).

افتال. [اِ] (نمف) پراکنده و پاشیده و شکافته ودریده باشد. (برهان) دریده‌وشکافته و پراکنده‌وپاشیده باشد. (هفت‌قلزم). بمعنی پراکنده و شکافته ودریده وبرافشانده وافتالیدن مصدر آن است (آنندراج). (انجمن‌آراء ناصری). پراکنده و پاشیده. شکافته ودریده و افشان. (ناظم الاطباء). فتار [فَ] فتال [فَ] (فرهنگ فارسی دکترمعین).

دو نوبهار پدید آمده زاول‌سال
زفصل سال وزوصل شه‌ستوده خصال
ازاین بهار شده دست‌جود در افشان
وزان بهار شده چشم ابر درافتال.
قطران (بنقل فرهنگ‌ضیا وآنندراج).

ودر ابیات زیر بحذف همزه «فتال» آمده است. (آنندراج).

جز ازگشاد تو در چنبر فلک که برد
فروغ خنجر الماس فعل مغز فتال
ازرقی‌هروی (بنقل آنندراج).

آتش ودود چو دنبال یکی طاوسی
که براندوده بطرف‌دم‌او قار بود.
وان شررگوی(کذا)طاوس‌بگردم‌خویش
اولوی خرد فتالیده بمنقار بود.
منوچهری (بنقل‌آنندراج).

نافه را ومشک را و سیم‌را وجام را
بر فراز وبرفتال وبرفشان وبرگرای.
منوچهری (بنقل آنندراج).

افتالیت. [ ] (اِخ) نام‌هیاطله،مورخان رومی هیاطله را بدین‌اسم نامیده‌اند که ظاهراً مأخوذ از «افتالانوس» پیشوای هیاطله است که بدست پیروز پادشاه ساسانی بقتل رسید. (از احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص ۱۸۳ ۱۸۴). و برای تفصیل بیشتر رجوع بکتاب مذکور شود.

افتالیدن. [اِ] (مص) پراکندن پاشیدن افشاندن، (برهان) (ناظم‌الاطباء). پاشیدن، پراکنده کردن. برافشاندن. (آنندراج). شکافتن و دریدن است. (برهان)(آنندراج) شکافتن دریدن تلف نمودن (ناظم‌الاطباء).

افتان. [اُ] (ص مرکب) مقابل خیزان. (آنندراج). درحال‌افتادن، که افتد(یادداشت بخط‌مؤلف)

افتان. [اِ] (ع مص) بشگفت آوردن چیزی کسی‌را. (منتهی‌الارب). (آنندراج) || درفتنه‌انداختن.(منتهی‌الارب). (آنندراج) بفتنه‌افکندن. (مصادر زوزنی).(تاج‌المصادر بیهقی).
|| ربودن زن دل را. (منتهی الارب). (آنندراج).

افتان‌افتان. [اُ اُ] (ق)حرکت ورفتار بطور افتادگی و بطور آرامی (ناظم‌الاطباء)

افتان‌خیزان. [اُ] (ترکیب‌وصفی) در حال افتادن و خاستن، روشی چون روش طیر یا وحشی به تیر خسته راه رفتن بسان مست از پادرآمده، افتان‌وخیزان:

برکوه شدی ومیزدی دست
افتان خیزان چو مردم مست.
نظامی.

آخرآن مور میان بسته افتان خیزان
چه‌خطا دیدکه سرکوفته چون ماربرفت
سعدی.

ورجوع به افتان وخیزان شود.

افتان و خیزان. [اُ نُ] (ترکیب - عطفی). کنایه از آهسته‌ودیر براه رفتن باشد (برهان). (انجمن‌آراءناصری). (آنندراج).
|| کنایه‌از غالب‌و مغلوب شدن. (آنندراج). (انجمن آراء ناصری). || مدارا کردن. (آنندراج).(انجمن‌آراء ناصری).

گهی افتم گهی خیزم گهی‌از دیده خون‌ریزم
نه آن دستم‌که بستیزم نه‌آن پایم که بگریزم.
هدایت.

||درحال افتادن‌و خاستن، روشی چون‌روش طیریاوحشی به تیر خسته. (یادداشت بخط - مؤلف).
دولت افتان وخیزان بهترباشد جان بایدبماند ومال آید وشود. (بیهقی ص ۵۲۹).

زجنبش‌زمین پاک ریزان‌شده
چومستی که افتان وخیزان شده.
گرشاسبنامه اسدی.

صد سال دیگر پادشاهی کرد «جمشید» اما کارش‌افتان‌وخیزان‌بود. (فارسنامهٔ‌ابن‌البلخی- ص ۳۴).
یزدجرد آخرملوک فرس بود واین بیست‌سال پادشاهی‌افتادن‌وخیزان‌میراند. (فارسنامهٔ‌ابن- بلخی ص ۲۶). ویزدجرد مدت‌هشت سال بمداین بود وپادشاهی کردافتان وخیزان پس دانست کسی آنجا نتواندبود. (فارسنامهٔ‌ابن- البلخی‌ص۱۱۱).
مدت ملک قباد افتان و خیزان چهل و سه سال بود تااین وقت کی به کسری‌انوشیروان سپرد. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی‌ص۸۸). وزمانی چون مستان شوخ افتان و خیزان. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۲۵).

چوگوی افتان وخیزان به بودکار
کههرکس کاوفتد خیزد دگربار .
نظامی .

زلفش لبانزنگیان درهمشده برهرکران
برعارضش بازیکنان افتان وخیزان دیدهام .
خاقانی .

زانسوی کوهست آفتاب ازبوی می مست وخراب
از سربرآردنیمخواب افتان وخیزان آیدت .
خاقانی .

وزاینجانب افتان و خیزان جوان
همیرفت بیچاره هرسو دوان .
سعدی .

چو از چابکان در دویدن گرو
نبردی هم افتان وخیزان برو .
سعدی .

چو مور افتان و خیزان رفت باید
وگر خودره بزیر پای پیل است .
سعدی .

بر اندیش از افتانوخیزان تب
که رنجورداندر درازی شب .
سعدی .

گفتم حکایت آن روباه مناسب حال تست که دیدنش گریزان بیخویشتن وافتان وخیزان (گلستان).

با صبا افتان وخیزان میروم تاکوی دوست
وزرفیقان ره استمدادهمت میکنم .

چوگوافتان وخیزان به بودکار
هرآنگو کاوفتد خیزدگربار .
حافظ .

اینترکیب بصورت اوفتان وخیزان بهاشباع ضمه هم آمده است .

خاکجهان زاشکک عدوی توگل شده است
زان دولت تر آمد و خیزان واوفتان.
کمال اسماعیل .

افتانیدن. [اَ دَ] (مص) افکندن، انداختن، بزیر انداختن . (ناظم الاطباء) .

افتایانیدن. [اَ دَ] (مص) افتادنفرمودن، افکندن. (ناظم الاطباء) .

افتئات . [اِ تِ آ] (ع مص) بربستن بر کسیباطل را . (منتهیالارب). (آنندراج). (ازناظم الاطباء) . باطل برکسی بربستن. (از اقرب الموارد).
|| کارکردن بخودرایی. (منتهیالارب) . (آنندراج) . برأی خودکارکردن. (ناظم الاطباء) . کارکردن برای خود. (ازاقرب الموارد).
||بناگاهمردن . (منتهیالارب).(آنندراج). (ازناظم الاطباء). ناگهانی مردن و بدین معنی بصیغه مجهول آید . یقال : افتئت فلان مجهولا ؛ ایمات فجأة. (ازاقرب الموارد) .

افتئاد . [اِ تِ آ] (ع مص) گوشت رابریان ساختن . (ناظم الاطباء). (از منتهیالارب). (ناظم الاطباء) . (آنندراج) . بریان کردن گوشت . (مصادر زوزنی) . بریان کردن گوشت راباآتش . (از اقرب الموارد) .
|| آتش افروختن .(منتهیالارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج) . آتش افروختن برای کباب . (ازاقرب الموارد) .

افتئال . [اِ تِ آ] (ع مص) . شگون گرفتن . (منتهیالارب). (ناظم الاطباء) . مقابل تطیر. بفال نیک گرفتن . (ازاقرب الموارد).شگوم گرفتن (۱) (آنندراج) .

افتتاح . [اِ تِ] (ع مص) گشادن (منتهیالارب). (آنندراج). (ازمنتخب بنقل غیاث اللغات) . (ناظم الاطباء) . مقابل بستن. (ازاقرب الموارد) . بازکردن . (یادداشت مؤلف) . وهم براین نمط افتتاحکرده شود. (کلیله ودمنه) .
افتتاح کردن :

شکوفههاهمه انواع باغ گردونست
کهچون پدیدهشدند افتتاح کردسما .

|| آغاز کردن. (منتهیالارب).(آنندراج). (ناظم الاطباء) . (از منتخب بنقل غیاث اللغات) . ابتدا کردن . (مصادر زوزنی) . (تاج المصادربیهقی) . ابتداکردن بچیزی یا امری. (ازاقرب الموارد).
ترکیبات :
— افتتاح خراج ؛ابتداءجبایت آن. (یادداشت بخط مؤلف) .
|| غالب شدن و فتح کردن جایی را با زور افتتح السلطان دارالحرب؛غلب علیهاوتملکها قهراً . (از اقرب الموارد) . فتح کردن . (مصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) . || گشاد فرج شدن ناقة . (ازاقرب الموارد) .
|| (حامص)مأخوذ ازتازی؛ آغاز، شروع . (ناظم الاطباء) . مقابل اختتام . (یادداشت مؤلف) . تاهرباب که افتتاح کردند بتمامت اشباع برسانیدند .(کلیله ودمنه) .
|| گشودگی، گشایش . (ناظم الاطباء) . گشاد . گشادی . گشادگی . (یادداشت بخطمؤلف) .
ترکیبات :
— افتتاح کردن، گشودن، بازکردن، آغاز کردن .

افتتاحیة . [اِ تِ تی] (امنسوب)نسبت بافتتاح بمعنی گشودن است.
|| سنة افتتاحیه؛ نام سال اول بعثت رسول (ص) از سیزده سال توقف آن حضرت در مکه وهمچنین نام سال اول نزول قرآن بمکه است که همان سال اول بعثت باشد . دراین سال سورة؛ فاتحه، ناس، خلق ، اخلاص ، تبت ،نصر، کافرون، کوثر، ماعون،قریش، الفیل، همزه،العصر،تکاثر، قارعة،عادیات، زلزال،علق،تین،انشراح ، ضحی،لیل،شمس، بلد، فجروغاشیه نازلشد. (یادداشت بخط مؤلف) .

افتتاش . [اِ تِ] (ع مص)تفتیش کردن یعنی جستجوکردن . (از لطائف بنقل غیاث اللغات) :

جرأت وجهلت شود عریان و فاش
او برهنه کی شود زین افتتاش .
مولوی .

افتتان . [اِ تِ] (ع مص) در فتنهافتادن. (منتهیالارب) . (ناظم الاطباء).(آنندراج). بفتنه افتادن. (تاج المصادر بیهقی) . در فتنه واقع شدن . (از اقرب الموارد) . در فتنه افتادن (از لطائف وکنز بنقل غیاثاللغات) .

ورگریزم منزروم سوی زنان
همچو یوسف افتم اندرافتتان .
مولوی .

|| در فتنه انداختن کسی را. (منتهیالارب). (آنندراج).(ناظم الاطباء) . بفتنه انداختن . لازم ومتعدیاست. (ازاقرب الموارد) . فتنه انگیختن. (از لطائف و کنز بنقل غیاث اللغات) .

دیو چونعاجز شود از افتتان
استعانت جوید او ازانسیان .
مولوی .

|| ازدین برگشتن وبهاین معنی بصیغهمجهول آید . افتتن فی دینه مجهولا؛ مال عنه . (ازاقرب الموارد). || مال وعقل رفتن ازکسی. (آنندراج). (منتهیالارب) .(ناظم الاطباء) . عاشق شدن، شیفته گشتن ؛ بشدنعقل ازکسی. بیعقل و فریفته شدن.

افتثاث . [اِ تِ] (ع مص) قهرکردن . (منتهیالارب). (ناظم الاطباء) . یقال : ما افتثوا مجهولا: ما قهروا ولاذللوا. (اقرب الموارد) .

افتجاء . [اِ تِ] (ع مص) ناگاه برآمدن برکسی . (ناظم الاطباء). (منتهیالارب) . ناگهانی هجوم بردن ودرآمدن برکسی (از اقرب الموارد) . مفاجاة [مُ] . (اقرب الموارد).

افتجار . [اِ تِ] (ع مص) ازخودگفتن سخنی را وبر بافتن آن بیشنیدن و آموختن ازکسی . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . سخن ساختن از خود بدون شنیدن و بی آموختن آن ازکسی . (ازاقرب الموارد).

---

(۱) بظاهر تصحیفی در متن آنندراج رخ داده ودر سایر متون همه شگون گرفتن معنی شده است .

افتجال. [اِ تِ] (ع مص) نوپیدا کردن کاری را. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). بربافتن و نوآفریدن کاریرا. (ازاقرب الموارد).

افتح. [اَ تَ] (ع ص) نعت تفضیلی از فتح بمعنی گشاینده تر (ازیادداشتهای مؤلف).

افتحاث. [اِ تِ] (ع مص) باز کاویدن از چیزی. (منتهی الارب). (آنندراج). (ازناظم الاطباء).

تفتیش کردن از چیزی که نزد کسی است. (ازاقرب الموارد). || فحص و جستجو کردن (از اقرب الموارد).

افتحار. [اِ تِ] (ع مص) ازخود کردن کاری را. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج).

|| ازخود آوردن سخن و رأی را و پیروی ناکردن درآن کسی را. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). کلام و رأی بنظر خود آوردن و در آن از کسی پیروی نکردن. (ازاقرب الموارد).

افتحاص. [اِ تِ] (ع مص) باز کاویدن از چیزی. (آنندراج) (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). تفتیش کردن از چیزی. (از اقرب الموارد) واپژوهیدن. (مصادر زوزنی). نیک واپژوهیدن. فحص، تفحص (یادداشت مؤلف).

افتحال. [اِ تِ] (ع مص) گشن اصیل گزیدن جهت گشنی شتران. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). شترنر اصیل گزیدن برای گشنی شتران. (از اقرب الموارد).

افتحام. [اِ تِ] (ع مص) شراب شبانگاهی خوردن. (منتهی الارب). (آنندراج). شراب شبانگاهی نوشیدن. (ناظم الاطباء). || اعتناق. (ازاقرب الموارد).

افتخ. [اِ تَ] (ع نف) آنکه بندهای انگشتان وی نرم باشد و پهن. (تاج المصادر بیهقی). آنکه بند انگشتان او نرم شود و پهن. (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی) شیرفروهشته و دراز و پهنا کف دست و پا و کذا رجل افتخ. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). مردست نگاه. (آنندراج). رجل افتخ الطرف؛ مردست نگاه. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

افتخاخ. [اِ تِ] (ع مص) خرخر کردن درخواب. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). خرخر کردن آدم خواب. (ازاقرب الموارد).

افتخار. [اِ تِ] (ع مص) نازیدن (آنندراج). (ابوالفضل بیهقی). (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). بالیدن. فخر کردن. (یادداشت بخط مؤلف).

|| مآثر کهنه را شمار کردن. (منتهی الارب). (ناظم الاطبا). ستایشگری بخصال و نازیدن بحسب و نسب و جزآن ازآنچه درخود یا پدران باشد. (ازاقرب الموارد) فخر [فَ] فخار [فِ] فخاره [فَ رَ] (ازاقرب الموارد).

|| مرتفع و بلند گردیدن فخر و شرف. (ازاقرب الموارد). || (حامص) مأخوذ از تازی، نازندگی، سرافرازی و فخر و آبرو و حرمت و زیبائی. (ناظم الاطباء). و بمعنای عظمت و آبرو و بزرگی و باللفظ کردن مستعمل است. (آنندراج). نازش، بالش، مباهات، سربلندی، فخر، مفاخرت. (یادداشت بخط مؤلف).

بامدادان حرب غم را تعبیه کن لشکری
اختیارش بر طلایه افتخارش برشبه.
منوچهری.

برسیرت آل مصطفاام
اینست قویتر افتخارم.
ناصرخسرو.

گرچه زبعد همه آمدهٔ در جهان
ازهمهٔ برگزین برهمه کن افتخار.
خاقانی.

عصمت الدین صفوة الاسلام را
افتخار دین و دنیا دیده ام.
خاقانی.

بنظم و نثر کسی راگر افتخار سزاست
مراسزد که خود امروز نظم و نثر مراست
خاقانی.

ترکیبات:

— افتخار الاماثل؛ سرفرازی و سربلندی نسبت بمانندهای خود. (ناظم الاطباء).

— افتخار کردن؛ فخریه کردن، سربلندی کردن، نازیدن و خود را بزرگ پنداشتن. (ناظم الاطباء). بالیدن، فخر کردن، مباهات کردن:

درعدل جزید و نکند عالم افتخار
درجود جزید و نزند ملک داستان.
امیر معزی (بنقل آنندراج).

— پرافتخار؛ بسیار افتخار.

— موجب افتخار گردیدن؛ موجب فخر و سرافرازی و سربلندی گزیدن (ناظم الاطباء).

افتخارجهان، افتخار الحجاب، افتخار الحکماء، افتخار الدوله، افتخار الدین، افتخار الشعراء، افتخار الملک، از ترکیبهای این کلمه و از القاب اعلام است. || دراصطلاح علم اخلاق، یکی از مهلکات قوهٔ غضبی بشمار است. مؤلف مرآت الخیال در شمار مهلکات قوهٔ غضبی آرد:

نوع دوم افتخار یعنی مباهات نمودن بچیزی که خارج از ذات بود و در معرض تلف و زوال باشد، مثل مال و جاه یا شرف نسب که بعضی از آباء و اجداد اورا فضیلتی بوده است و علاج او آنکه باصاحب مرض مقرر سازند که اگر مال و جاه در سخن آید و گوید این عزت و احترام که دعوی میکنی از من است نه ازذات تو یا جد و پدر حاضر شوند و گویند که این فضیلت و شرف حق ما است و تورا ازآن نصیبی نیست، البته آن جاهل درجواب عاجز آید و برقصور خود اعتراف نماید و درحدیث نبوی آمده لاتأتونی بانسابکم وأتونی باعمالکم. (مرآت الخیال ص ۳۲۹).

افتخاراً. [اِ تِ رَنْ] (ق) ازروی افتخار بطور نازش و مباهات، بافتخار.

افتخارات. [اِ تِ] (اِ) ج. افتخار. نازشها، بالیدنها، مباهات، شرفها:

زتخت مملکت را شادمانی
زتاجت خسرویرا افتخارات.

افتخار الحجاب. [اِ تِ خُ ح ح] (اِخ) حاجبی با فضل و شاعری با ذوق از شعرای آل سلجوق بوده است. عوفی آرد: السید الاجل کمال الدین افتخار الحجاب الحسین الحسنی الحاجب. آن حاجبی با پیشانی که نوردیده فضل و غرهٔ روی معانی بود وقتی ضیاءالدین عبدالرافع بن فتح هروی که جهان فضل و آسمان هنر بود بنزدیک او قطعه‌ای فرستاد و او در جواب ابیات زیر انشاکرد وفرستاد:

افضل مشرق، ضیاء دین که زخامه
تیرفلک راگهر نثار فرستد
سوی عروسان بکر لفظ و معانی
خاطر او طوق و گوشوار فرستد
عقل زاد راك هرچه عاجز مانده
زود بدان طبع هوشیار فرستد.

(ازلباب الالباب مصحح سعیدنفیسی ص ۵۰۴)

افتخار الحکما. [اِ تِ رُ لْ حُ كَ] (اِخ) صندلی غزنوی، از شعرای دوره سلجوقی است. رجوع به صندلی غزنوی در همین لغت نامه و رجوع به لباب الالباب شود.

افتخار الدولة. [اِ تِ رُدْ دَوْ لَ] (اِخ) دختر ناصرالدین شاه قاجار. وی بسال ۱۲۷۳ هـ بدنیا آمد. (ازمرآت البلدان ذیل ج ۴ ص ۶).

افتخار الدین. [اِ تِ] (اِخ) ابوالفتح وزیر سنجر سلجوقی بود. رجوع به لباب الالباب و فهرست آن شود.

افتخار الدین. [اِ تِ رُدْ دی] (اِخ) اسفندیار. رجوع به تاریخ افضل ص ۷۸ شود.

افتخار الدین. [اِ تِ رُدْ د] (اِخ) عبدالمطلب بن فضل هاشمی حلبی از فقهاء حنفی بود.

اوراست:

شرح الجامع الکبیر و این کتاب درفقه است. (از اعلام زرکلی ذیل عبدالمطلب).

افتخار الدین. [اِ تِ] (اِخ) علی. رجوع به لباب الالباب ج ۲ ص ۱۹۷ شود.

افتخار الدین. [اِ تِ رُدْ دی] (اِخ)

محمد بکری . از علماء قزوین بود . مؤلف تاریخ گزیده آرد : اصل افتخاریان قزوین افتخارالدین محمد بکری بود، از نسل ابی بکر و او مردی دانشمند و متقی بود وپیش امام سعید محمدبن یحیی نیشابوری تحصیل کرد از احفاد او ملک سعید افتخار الدین محمد بن ابی نصر، ملکی عاقل صاحب حزم بود ودر تدبیر امور دیوانی عدیم المثل‌ودر تحصیل خط و زبان مغولی وترکی سعی‌بلیغ کرده بود. کتاب کلیله و دمنه با زبان مغولی وکتاب سندباد بازبان ترکی نقل‌کرد و در هردو داد سخن داد . و چون دولت بمنکوقاآن رسید او مرتبه و جاهی تمام یافت وحاکم تومان قزوین شد. (از تاریخ- گزیده ص ۸۴۳).

افتخارالدین . [اِ تِ رُ د د] (اِخ) ملک سعید محمد نجای از حکمرانان قزوین بود . و هلاکو و پسرش‌و جمعی از امرای مغول پس از فتح قلاع ملاحده بقزوین‌آمدند و ۱۸ روز در خانه افتخار الدین ماندند . وی قناتی حفرکرد و آنرا برخوابگاه خود وقف نمود . اووبرادرش بیست وهفت‌سال ازطرف سلاطین‌مغول حکمران‌قزوین‌بودند . (از تاریخ‌گزیده‌ص ۸۳۳-۸۳۸) ورجوع بتاریخ افضل و از سعدی تا جامی وفهرست کتابخانه سپهسالار شود.

افتخارالشعراء . [اِ تِ رُ ش ش] (اِخ) جمال‌الدین ابوبکر بن‌المساعد الخسروی . رجوع به لباب الالباب شود .

افتخارجهان . [اِ تِ رِ] (اِخ) برادر امام برهان‌الدین محمد معروف بصدر جهان بود . این صدر جهان از جملهٔ اعاظم ملوک زمان بود . در سال ۶۱۳-۶۱۴ که سلطان محمد خوارزمشاه عازم حمله ببغدادبودبرای رعایت احتیاط صدرجهان و برادرش‌افتخار جهان و دو پسرش را از بخارا بخوارزم انتقال دادکه مبادا در غیاب او سبب فتنه‌و فساد شوند وایشان همچنان در خوارزم بود تا بوقت آنکه‌ترکان خاتون مادرخوارزمشاه از خوف مغول مصمم گردید فرار کند قبل ازحرکت‌صدر جهان وبرادر ودوپسرش را با سایر ملوک اطراف که در خوارزم‌بود همه را بکشت . (از تعلیقات قزوینی برلباب‌الالباب ص۳۳۵) و رجوع به چهار مقاله وسیره جلال‌الدین منکبرنی شود .

افتخاردادن . [اِ تِ دَ] (مص‌مرکب) مفتخر ساختن . فخر دادن. رجوع به‌افتخار شود.

افتخار کردن . [اِ تِ کَ دَ] (مص - مرکب) .مباهات‌کردن، نازیدن، بالیدن،فخر کردن .

رجوع به افتخار شود :

ترا ننگ باید همی داشتن
بخیره همی‌چون کنی افتخار .
ناصرخسرو .

افتخاریان . [اِ تِ رِ] (اِخ) نام‌خانواده از سادات وعلماء قزوین بود واز جمله آنان ملک سعید افتخارالدین محمدبن ابونصربود که کتاب کلیله و دمنه را بزبان مغولی‌ترجمه کرده . (ازکتاب از سعدی تا جامی) . و رجوع به تاریخ گزیده ص ۸۴۲-۸۴۳ و فهرست آن شود .

افتد . [اَ تِ] (ص) بمعنی ستاینده‌وستایش کننده باشد. (برهان). (آنندراج) . (هفت قلزم) . ستایش و مدح . (ناظم الاطباء) . افد [اَ فِ] کلاهما شگفت و بتازیش‌عجب گویند . (شرفنامهٔ‌منیری).
|| شگفت‌وعجب وتعجب. (برهان). وشگفت. (ناظم‌الاطباء) .
|| هرچیز عجب وشگفت . (ناظم الاطباء). صحیح کلمه همان افد = افت است بمعنی عجیب. (ازحاشیهٔ برهان مصحح آقای‌دکتر معین). رجوع به افدشود.

افتدا . [اِ تِ] (ع مص) خویشتن را واخریدن . (تاج المصادر بیهقی). خویشتن را بازخریدن . (ترجمان‌القرآن ترتیب‌عادل بن علی) . سرخریدن و سربها دادن(منتهی- الارب).(آنندراج). (ازناظم‌الاطباء). نجات‌دادن کسی را از اسارت بادادن مالی (ازاقرب‌الموارد). بازخریدن جان،سرخرید دادن،فدیه،فداءدادن. (یادداشت بخط‌مؤلف).
|| دادن‌زن مالی را بشوی‌خود تارهایی‌یابد باطلاق گرفتن(اقرب‌الموارد). دادن‌مالی‌بشوی طلاق را . (یادداشت مؤلف) .
|| تحامی کردن و انزوا گزیدن ازچیزی . یقال : افتدی منه بکذا؛ تحاماه وانزوی عنه. (ازاقرب‌الموارد) .

افتداک . [ ] (اِ) قوس قزح باشد .

افتدستا . [اَ تَ دِ] (اِ) کلمه‌ایست‌مرکب ازافتدکه عجب وستاکه ستایش وبندگی‌باشد. یعنی‌ستایش عجیب‌ونیکوترین‌ستایش‌وبندگی. (آنندراج) . (برهان) . (هفت قلزم) . نیکوترین ستایش و آن ستایش باری است عزعزه.(شرفنامهٔ منیری) . یعنی مدح عجیب (شگفت ستایش)می‌باشد . (ازمجمع‌الفرس- بنقل رشیدی) . افدستا.(برهان). (آنندراج). (شرفنامهٔ منیری) .
|| حمد خدای‌تعالی.(هفت قلزم).(برهان) (آنندراج) . مدح، حمد، ستایش، افدستا. (یادداشت بخط مؤلف) . رجوع به افدستا شود .

افتدن . [اُ تَ دَ] (مص)مخفف‌افتادن باشد . (آنندراج) . (فرهنگ فارسی دکتر- معین) .افتادن،ساقط شدن . (ناظم الاطباء). رجوع به افتادن شود .

افتدی . [اَ فَ] (اِ) مغربیان خدای‌را گویند .

افتدیدن . [اَ تَ دَ] (مص) خصومت کردن. (شرفنامهٔ منیری).در بعضی فرهنگها افتد جنگ و خصومت نوشته است اقول آن افتد بانون خواهد بود .(مؤید) .

افتر . [ ] (اِخ) قصبه‌ایست از دهستان افتر وپشت کوه‌از بخش فیروزکوه ازشهرستان دماوند این قصبه در کوهستان قرار دارد وآب وهوای آن معتدل و۱۱۳۰ تن سکنه دارد آب آنجا از دو رشته قنات تأمین می‌شود و محصول آن‌غلات ، گردو میوهٔ وشغل اهالی زراعت ،مکاری گله‌داری گلیم، جوال، جاجیم وخرسک بافی‌است. ثلث سکنه زمستان به مازندران می‌روند . مزارع گورسفید، زیرگردنه ، بشم، نصف مزرعه کلارخان جزء این دهست‌درکوههای آن‌کتیرا وجود دارد . اکثرمردان ده‌دارای سواد قدیمی اند وبشاهنامه‌علاقمندوبیشترآنرا ازبردارند. (ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران ج ۱).

افترا . [اِ تِ] (اِ) ماخوذ از تازی . نسبت دروغ وکذب بکسی ، تهمت و اسناد خیانت ، هر چیز ناحق و برخلاف واقع. (ناظم‌الاطباء) . همان افتراء عربی‌است که درکتابت و تلفظ فارسی همزه آن ساقطشده است. بهتان. (غیاث‌اللغات). تهمت، بهتان.

افترا . [اِ تِ] (ع مص) دروغ گفتن بر کسی و بهتان . (آنندراج) . دروغ بربافتن (منتهی الارب) . (مصادر زوزنی) . دروغ فرا یافتن . (تاج المصادر بیهقی) . دروغ بربافتن. (ناظم الاطباء) . دروغ بستن برکسی. (از اقرب‌الموارد). دروغ بربافتن (ترجمان‌القرآن ترتیب عادل بن علی) و به این‌معنی‌ناقص‌یائی‌است (ازاقرب الموارد) . (ناظم‌الاطباء) .
ظنه [ظِ نَ] بجل[بَ جَ]دروغ پیوستن. دروغ ساختن بر، افترا بستن به افک [اِ] افت [اِ] (یادداشت بخط مؤلف) .
در معنی بعث و قیامت . . . برسبیل افتراء هیچ چیز نگفتم .(کلیله ودمنه) .
هر چه بزرق و افتراء ساخته شود... دست تدارک ازآن قاصر...باشد.(کلیله ودمنه) .
|| پوستین پوشیدن . (منتهی الارب) . (ازآنندراج) . (مصادر زوزنی) . (تاج - المصادربیهقی) . چون واوی باشد ، پوستین پوشیدن. (ناظم‌الاطباء).جبه پوشیدن، تقول: «المفتری لایجدالبرد» .(از اقرب‌الموارد).

افتراح . [اِ تِ] (ع مص) سرور و شادمانی کردن . (آنندراج). (غیاث اللغات) .

افترار . [اِ تِ] (ع مص) نرم خندیدن و لب شیرین کردن از خنده . (منتهی الارب) . نرم خندیدن و لب شیرین کردن . (آنندراج). نرم نرمک خندیدن و لب شیرین کردن از خنده (ناظم الاطباء) . دندان برهنه کردن. (مصادر زوزنی). (تاج المصادر بیهقی) . تبسم کردن وخوش خندیدن . یقال «افترعن ثغر کالبرد» (اقرب الموارد) .

|| ظاهرشدن. (یادداشت بخط مؤلف) .

|| درخشیدن تندر . (آنندراج) . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . درخشیدن برق. (ازاقرب الموارد) .

|| بو کردن چیزیرا. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء) .بوئیدن چیزیرا. (از اقرب الموارد) .

افتراز . [اِ تِ] (ع مص) بس و قطع کردن حکم جزاهل خود. (منتهی الارب). (آنندراج). بس وقطع کردن حکم جز برای اهل خود . (ناظم الاطباء) . قطع کردن حکم جز خاندان خود را . (ازاقرب الموارد) . یقال : «افترز امره دون اهل بیته؛ ای قطعه» (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد).

افترازدن . [اِ تِ زَ دَ] (مص مرکب) تهمت زدن ،دروغ بستن بکسی. بدروغ چیزی بکسی بستن . ورجوع به افتراء شود.

افتراس . [اِ تِ] (ع مص) شکار افکندن و شکستن و کوفتن استخوان گردن شکار را. (ناظم الاطباء) .(منتهی الارب) . (آنندراج). صید کردن شیر شکار خود را و شکستن گردن آنرا. (ازاقرب الموارد) .

وگویند این فعل گفته نمی‌شود مگر در شیر (ناظم الاطباء) . وقیل لایقال الافتراس الا فی الاسد ویقال اکل الذئب الشاة» . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . فرس [ف َ] (مصادر زوزنی) . دریدن شکار کردن . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . || کشتن. (آنندراج) . (از منتخب بنقل غیاث اللغات)

|| بنشان دریافتن چیزیرا . (آنندراج) . (از منتخب بنقل غیاث اللغات). || سوارشدن (آنندراج) . (ازمنتخب بنقل غیاث اللغات)

افتراش . [اِ تِ] (ع مص) در پی کسی رفتن (ناظم الاطباء). (منتهی الارب). (آنندراج) در پی اثر رفتن . (ناظم الاطباء) . بر اثر پی کس رفتن (از اقرب الموارد) .

|| گفتن بطور خواستن. (منتهی الارب) سخن گفتن بدلخواه . (ازاقرب الموارد) . زبان بسخن گوی درازکردن. (آنندراج). افترش لسانه ؛ گفت بطوریکه خواست . (ناظم الاطباء).

|| وطی کردن. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . ||جماع کردن (آنندراج). مجامعت کردن (مصادر زوزنی) زناشوئی کردن بازنی. (ازاقرب الموارد). || سپردن زیرپای (منتهی الارب).(ناظم الاطباء) . (آنندراج) . زیر پای گذاردن چیزیرا .(از اقرب الموارد). ||هردو بازو برزمین گستردن (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . دوبازو برزمین گستردن . بازوان همچون فرش بر زمین پهن کردن . (ازاقرب الموارد).

دو ارش دست بزمین نهادن. (مصادرزوزنی) || چیره شدن . (منتهی الارب) (آنندراج). (ناظم الاطباء). غلبه کردن بر کسی و برزمین زدن اورا (ازاقرب الموارد) .

|| برزمین افکندن کسی را. (منتهی الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطباء) .|| رواداشتن ننگ وعیب رادرناموس کسی (منتهی الارب)، عیب وننگ را درناموس کسی روا داشتن. (ناظم الاطباء) . بد گوئی وننگ در ناموس کسی رواداشتن. (ازاقرب الموارد). || گسترده شدن . (ناظم الاطباء). (منتهی الارب). (تاج المصادربیهقی) . (مصادر زوزنی) پهن شدن چیزی. (ازاقرب الموارد) . || بستم گرفتن چیزی را . (ناظم الاطباء). (منتهی الارب) . بستم گرفتن مال کسی را . (آنندراج) . || غصب کردن . (منتهی الارب) . (آنندراج) (ناظم الاطباء) . غصب کردن مال کسی را . (ازاقرب الموارد) . || گستردن . (از تاج المصادر بیهقی) . پهن کردن، باز کردن . (یادداشت بخط مؤلف).

|| طی کردن راه . (ازاقرب الموارد) . || دو دست برزمین نهادن . (آنندراج) . || فرش ساختن . (یادداشت بخط مؤلف) .

افتراص . [اِ تِ] (ع مص) غنیمت شمردن فرصت را(ناظم الاطباء). (آنندراج). (منتهی الارب) . منتهز فرصت بودن (از اقرب الموارد) . وقت چیزی چشم داشتن (المصادر زوزنی) .

اغتنام . (تاج المصادر بیهقی) . یقال «انا مفترص للقائك» (ازاقرب الموارد) .

افتراض . [اِ تِ] (ع مص) فریضه کردن وواجب گردانیدن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج). سنت ساختن وواجب گردانیدن خدای احکام را بر بندگان (اقرب الموارد) . واجب کردن . (تاج المصادر بیهقی) . فرض [ف َ] (یادداشت مؤلف).

ترکیبات :

— مفترض الطاعة ؛ آنکه اطاعت امر او واجب است . || نیست و نابود شدن قوم. (منتهی الارب).(آنندراج)(ناظم الاطباء) منقرض شدن قوم.(ازاقرب الموارد). ||مرسوم گرفتن لشکر.(منتهی الارب).(آنندراج) . (ناظم الاطباء) . عطیه ومواجب گرفتن لشکر. (ازاقرب الموارد).

|| نزد منطقیان راهی است برای بیان و اثبات عکس بعض قضایا و آن چنانست که ذات موضوع را امری معین فرض کنند و وصف عنوانی موضوع و محمول را هر دو برآن حمل کنند تا مفهوم عکس حاصل آید و بدانجهت فرض کردن موضوع را معتبر دانسته‌اند تا قضایای خارجی و حقیقی را هر دو شامل گردد بنا بر این فرض دراینجا بمعنای اعم کلمه است تا جامع تحقیق باشد و وصف موضوع بوجه اثباتی حمل کنند تاعکس مطلوب حاصل شود باین ترتیب که از این دو مقدمه قیاسی تشکیل میدهند که عکس مطلوب را اثبات کنند . (ازکشاف ـ اصطلاحات الفنون) . و بتعبیر دیگر دلیل افتراض بمنظور اثبات جهت قضیه درعکس نقیض قضایای موجهه بکار برده می‌شود بر این ترتیب که گویند عکس نقیض مشروطه خاصه و عرفیه خاصه عرفیه خاصه است بدلیل افتراض

یعنی اگر خلاف آن فرض شود نتیجه‌ای گرفته می‌شود که کذب آن محل توافق است وبدانجهت که از بطلان عکس مطلبی اثبات عین آن می‌شود آنرا قیاس خلف گویند . (از حاشیه ملاعبدالله). ورجوع به‌اساس الاقتباس‌و شرح شمسیه در بحث از نقیض موجهات شود .

افتراط . [اِ تِ] (ع مص) فوت گردیدن چیزی . (منتهی الارب) . (ازناظم الاطباء). (آنندراج) . منقرض شدن و ترس فوت داشتن چیزی را. وبه این معنی بصیغهٔ مجهول استعمال شود یقال : فلان لایفترط احسانه‌و بره ، علی المجهول؛ ای لاینقرض‌ولایخاف فوته . (ازاقرب الموارد). (منتهی الارب) .

|| فرزند نارسیده مردن کسی را (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (منتهی الارب) . مردن کودك نارسیده کسی پیش از رسیدن بسن مردی . (ازاقرب الموارد) .

افتراع . [اِ تِ] (ع مص) دوشیزگی ربودن . (ناظم الاطباء) . (منتهی الارب) . (آنندراج) . بکارت دختر را بردن.(از اقرب الموارد) . دوشیزگی دختر ببردن . (مصادرزوزنی). ازالهٔ بکارت . (یادداشت بخط مؤلف) . || کنایه از شعر و قصیده بگفتن. در وصف این حال قصائد غراومعانی عذراء اختراع وافتراع کردند. (ترجمهٔ یمینی ص ۴۸) .

افتراغ . [اِ تِ] (ع مص) آب برخود ریختن . (آنندراج) . بر خود آب ریختن.

(منتهی الارب). (ناظم الاطباء). برخویشتن آب ریختن. (تاج المصادر بیهقی).

افتراق. [اِ تِ] (ع مص) ازیکدیگرجدا شدن. (تاج المصادر بیهقی). (مصادر زوزنی) ازهمدیگرجداکردن. (غیاث اللغات). ازهمدیگر جداشدن وکردن وپراکنده گردیدن (آنندراج) پراکنده وجداگردیدن (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). مقابل اجتماع کردن. (ازاقرب الموارد).

|| مأخوذ از تازی: جدائی، مفارقت (ناظم الاطباء):

نا بباید آسمان را تیرگی وروشنی
تا بباید اختران را اجتماع وافتراق
منوچهری .

ترکیبات :

—حالت افتراق؛ حالت جدائی (ناظم الاطباء)

|| در اصطلاح متکلمان ؛ بودن دو جوهر در دو چیز باشد بطوریکه تفاضل میان آن دو ممکن باشد. (از تعریفات جرجانی). در در نظر متکلمان قسمی ازکون است رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون ذیل کلمهٔ کون شود.

افتراقات. [اِ تِ] (ع مص) ج افتراق و رجوع به حکمت اشراق ص ۱۷۸ شود.

افتراکار. [اِ تِ] (مص مرکب) بهتان گو وافتراکننده (آنندراج). رسواکننده و افترا زننده. (ناظم الاطباء).

افتراکاری. [اِ تِ] (حا مص) عادت به بهتان و رسواکردن (ناظم الاطباء). بهتان گوئی. (آنندراج).

افترام. [اِ تِ] (ع مص) فرامه درکس داشتن و فرامه بالکسر که زنان درکس دارند یا لته حیض. (آنندراج). فرامه در شرم نهادن، لته برداشتن زن. (یادداشت بخط مؤلف).

افتراز. [اِ تِ] (ع مص) چیره گردیدن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). چیره شدن. (ازاقرب الموارد).

افتس دهیم. [ ] (اِخ) (تخم خونریزی) و فس دمیم هم خوانده شده و بگمان فاند یفلد خرابه‌ایست که فعلا درودای سنط واقع به دمیم مشهور است لکن چنانکه کاندر میگوید آثار خرابه‌های آن فعلا در بیت فاصد حالیه که در نزدیکی سو کرده است موجود میباشد.

(کتاب قاموس مقدس)

افتشال. [اِ تِ] (ع مص) برفشل نشستن زن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). برفشل قرارگرفتن زن. (ازاقرب الموارد). ورجوع به فشل شود.

افتصاد. [اِ تِ] (ع مص) رگ زدن (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). رگ شکافتن. (از اقرب الموارد). فصد [فَ] (یادداشت بخط مؤلف).

افتصاص. [اِ تِ] (ع مص) جدا کردن وبیرون کشیدن چیزی از چیزی. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). جداکردن چیزی. از چیزی و بیرون کشیدن چیزی ازچیزی. (آنندراج). مفروز کردن وجدا ساختن چیزی (ازاقرب الموارد).

افتصاع. [اِ تِ] (ع مص) غلاف سرنره برگردانیدن کودك. (منتهی الارب) (آنندراج) برگردانیدن کودك غلاف سرنره را. (ناظم الاطباء).

فشردن سر نره با انگشتان و گفته‌اند بیرون آوردن آن ازغلاف باشد. (ازاقرب الموارد)

|| بقهرگرفتن همهٔ حق خود را ازکسی. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). همهٔ حق خود را ازکسی بزور گرفتن. (از اقرب الموارد).

افتصال. [اِ تِ] (ع مص) از شیرباز کردن کودکرا (منتهی الارب) (آنندراج). (ناظم الاطباء). بازگرفتن کودكرا ازشیر. (از اقرب لموارد).

|| نهال خرمابن ازجای بجای دیگربردن (منتهی الارب). (آنندراج). نهال خرما بن ازجایی بجایی دیگربردن. (از ناظم الاطباء) بردن نهال خرما از جای آن بجای دیگر (اقرب الموارد). نشاکردن نخل. (یادداشت بخط مؤلف).

افتضاح. [اِ تِ] (ع مص) رسوا شدن. (تاج المصادر بیهقی) (آنندراج). (منتهی الارب). آشکار شدن عیوب کسی. (ازاقرب الموارد). پیداوآشکارشدن عیب یا عیوب نهانی کسی. (یادداشت بخط مولف). رسواکردن. (مصادر زوزنی). || مأخوذ از تازی رسوایی، بی آبروئی، بدنامی (ناظم الاطباء). رسوائی. (غیاث اللغات). فضیحت (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

آن یکی حرص ازکمال مردیست
وان دگرحرص افتضاح وسردیست
مولوی.

ترکیبات:

—افتضاح آمیز؛ رسوائی بارآور.

— پرافتضاح؛ بسیار رسوایی.

|| ظاهروهویداگردیدن (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). || شهرت یافتن چیزی وفی الاساس «سمعتهم یقول افتضحنا فیك؛ ای فرطنا فی زیارتك و تفقدك» (اقرب الموارد).

افتضاخ. [اِ تِ] (ع مص) شکستن وسرشکستن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء).

|| از غورهٔ خرما سیکی ساختن. (مصادر زوزنی). ازغورهٔ خرماسیکی ساختن بی آتش (تاج المصادر بیهقی). (مصادر زوزنی). نبیذ ساختن ازخرمای نارسیده. (از اقرب الموارد).

افتضاض. [اِ تِ] (ع مص) دوشیزگی ربودن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج).

دوشیزگی ببردن. (مصادرزوزنی). || اندك اندك ریختن آب را و به آب روان رسیدن و بروقت خروج آب رسیدن. (منتهی الارب). (ازآنندراج). (ناظم الاطباء). کم کم آب ریختن یا ساعت خروج آب به آن رسیدن. (ازاقرب الموارد). || برآمدن زن از عدت بآلودن بوی خوش وجز آن یا بمالیدن اندام بمرغی یا بجانوری دیگر تا این فعل سبب خروج از عدت باشد. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). شکستن زن عدت خود را بمالیدن بوی خوش وغیره یا مالیدن خود به دابه یا پردهٔ تا سبب خروج از او عدت گردد. (از اقرب الموارد).

افتظاظ. [اِ تِ] (ع مص) فشاردن آب شکنبه را. (منتهی الارب). (آنندراج) (ناظم الاطباء). || آب دادن شتر را. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء).

|| دهان شتر بستن تا نشخوار نزند تا اگر خداوند شتر تشنه بود شکم او را کفاند و سرگین بفشاردوآب رابخورد. (آنندراج). فشاردن شکنبه را و آب آنرا خوردن وآن بوقت احتیاج به آب دربیابان (ازاقرب الموارد). آب دادن شتر را ودهان او و بستن تانشخوار نزند تا اگر خداوند شتر تشنه شود شکم او راکفانیده سرگین بفشارد وآن آب رابخورد (از منتهی الارب). (ناظم الاطباء). آب دادن شتر را و دهان بستن تانشخوار نزند. تا اگر خداوند شتر تشنه شود شکم او را تکاند و آب آن بخورد.

(مؤیدالفضلاء).

افتعال. [اِ تِ] (ع مص) بهتان ودروغ بربافتن برکسی. (منتهی الارب). (آنندراج) (ناظم الاطباء). وبافتن دروغ. (تاج المصادر بیهقی). فا یافتن. (تاج المصادربیهقی). تهمت و بهتان (ازغیاث اللغات). بهتان و دروغ بافتن برکسی و به این معنی با «علی» متعدی شود. (اقرب الموارد). چون به مکاشفت و دشمنی آشکارا کاری بسیارنرود بزرق و افتعال دست زده‌اند. (بیهقی ص ۱۳۱).

بافتعال و شعبده قضایای آمده باز نگردد. (بیهقی ص ۴۲۵).

نامه‌ها رسید از بوسهل حمدونی و صاحب بریدی که سخن پسر کاکوزرق و افتعال بود و دفع الوقت. (بیهقی ص ۵۳۰).

چون فرود آمد بجائی راستی
رخت بر بندد ازآنجا افتعال .
ناصرخسرو .

دل زافتعال اهل زمانه ملاشدم
زیشان بقول و فعل ازیراجداشدم .
ناصرخسرو .

وهرکه‌این مقال بتزویر و افتعال تقریر نماید بفتوی شریعت اراقت خون او روا بود . (سندبادنامه ص ۹۸).

خواجه‌گانرا بانفعال بران
که درایشان جزافتعال نماند .
خاقانی .

دم نوشین عیسوی داری
زهر زراق مفتعل چه‌خوری.
خاقانی .

گربزرق و افتعال اسباب دنیا ساختی
راه عقبی را ندارد سود زرق و افتعال .
معزی .

وچون یقین می‌شناخت که افتعال زمان غشوم و روزگار ظلوم اورا باآن نخواهدگذاشت. (جوینی) .
|| جعل‌کردن نوشته؛ افتعل الخط ؛ زوره . یقال «هذا کتاب‌مفتعل»، ای مختلق مصنوع. (ازاقرب‌الموارد).
|| جعل حدیث کردن . افتعل الحدیث ، اخترقه (ازاقرب الموارد) .
|| بداهة و بدون سابقه قصیدهٔ سرودن . (ازاقرب‌الموارد).
|| یکی از بابهای ثلاثی مزیدکه دو حرف زائد دارد و بروزن کلمهٔ افتعال است .

افتغاء . [اِ تِ] (ع‌مص) باز دوختن‌توشه دان. (منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء). دوباره دوختن‌درزمشک(قربة) . (ازاقرب‌الموارد)
|| پشیزه را میان دو پشیزه اش برآوردن. (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) .

افتقاد . [اِ تِ] (ع‌مص) بمعنی گم کردن یعنی‌ناموجودکردن.(غیاث‌اللغات).گم کردن (منتهی‌الارب) (آنندراج).(ازاقرب‌الموارد) (ناظم‌الاطباء).فقد . (تاج‌المصادربیهقی) . فقدان نایافتن . (یادداشت بخط مؤلف) .
|| گمشده را جستن. (منتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء). گمشده را بازجستن. (آنندراج). تفحص‌کردن وگمشده را بازجستن . (غیاث اللغات) . چیزیرا بهنگام گمشدن جستن . (ازاقرب‌الموارد). باز جست . بازجوئی ، پژوهش از غیبت .جستجو. (یادداشت بخط‌مؤلف) .

پرس پرسان می‌شد اندر افتقاد
چیست این غم برکه‌این‌ماتم فتاد .
مولوی .

هست ازل را و ابدرا اتحاد
عقل را ره نیست سوی‌افتقاد .
مولوی .

|| مهربانی کردن (آنندراج) . (از لطائف بنقل غیاث‌اللغات) .

گفت من‌ایثارکردم آنچه داد
میرتقصیری نکرد از افتقاد .
مولوی .

آن‌کرم کاندر جفا اینهات‌داد
دروفا بنگر چه باشد افتقاد .
مولوی .

|| پروا داشتن از (یادداشت بخط مؤلف).

افتقار . [اِ تِ] (ع‌مص) نیازمندگردیدن. (منتهی‌الارب).(آنندراج). (ناظم الاطباء) حاجت بکسی پیدا کردن . و به این معنی با«الی» متعدی شود . (ازاقرب‌الموارد).
|| درویش گشتن .(منتهی‌الارب)(آنندراج). (ناظم‌الاطباء).فقیرگردیدن(ازاقرب‌الموارد)
|| (حامص) احتیاج، درویشی، خواری، عاجزی.(ازمنتخب وغیره بنقل‌غیاث‌اللغات) بی‌چیزی . (یادداشت بخط مؤلف):

چون با نبازیست عالم برقرار
هرکس کاری‌گزیند زافتقار .
مولوی .

روز قیامت که خلق طاعت وخیرآورند
ما چه بضاعت بریم پیش‌کریم‌افتقار.
سعدی .

درویش را که نام برد پیش پادشاه
هیهات ازافتقارمن واحتشام‌دوست
سعدی .

در ازل رفتست مارا با توپیوندی‌که هست
افتقارما نه امروز است و استغنای تو .
سعدی .

افتقار آوردن . [اِ تِ وَ دَ] (مص مرکب)عجزونیازآوردن.اظهاراحتیاج کردن:

ماعشق ترا بیادگار آوردیم
برخاك تو عجز وافتقارآوردیم .

افتك . [اَ تَ] (ع ص تفضیلی) نعت تفضیلی از فتك بمعنی بناگاه‌گرفتن وناگاه کشتن کسیرا و رویا روئی زخم رسانیدن و جز آن . یقال : افتك من‌البراص . افتك من‌الجاف . افتك من الحرث بن ظالم . افتك من عمروبن کلثوم (از مجمع‌الامثال میدانی) و برای آگاهی بموارد استعمال مثالهای مزبور رجوع به مجمع‌الامثال میدانی ذیل فتك شود .

افتکار . [اِ تِ] (ع مص) اندیشه‌نمودن. (ناظم الاطباء) . و در ابیات زیر بمعنی اندیشیدن ، تفکرکردن ، فکرکردن ، تخیل‌و اندیشه است :

شکرکدام فضل بجای‌آوردکسی
حیران بماند هرکه‌در این افتکار.
سعدی .

خویش را درخواب‌کن زاین افتکار
سرززیرخواب دریقظه برار .
مولوی .

هست ذرات خواطر و افتکار
پیش خورشید حقایق آشکار.
مولوی .

گر چه خود اندرمحل افتکار
نیست سنگ وچوب وخشتی‌آشکار.
مولوی .

ترکیبات :
افتکارکردن ؛ فکر کردن،اندیشیدن:

شکر کدام فضل بجای آوردکسی
حیران بماند هرکه دراین‌اشکارکرد.
سعدی .

افتکاك . [اِ تِ](ع‌مص) ازگرو بیرون. آوردن‌گروی را (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) . گروبازستدن (تاج المصادر بیهقی) . خلاص‌کردن ، جداشدن ، فك ، بازگشادن . (یادداشت بخط مؤلف).
|| در فقه عبارتست از منحل ساختن عقد رهن با یکی از موجبات فك آن و رجوع به‌کتاب شرایع الاسلام درکتاب الرهن‌شود.

افتکال.[اِ تِ](ع‌مص) مبالغه‌کردن در کارخودونیك قیام ورزیدن.(منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء). مبالغه‌کردن در کاری ونیك قیام وزیدن . (آنندراج) . احتفال درکار. (ازاقرب‌الموارد).

افت کردن . [اُ كَ دَ] (مص مرکب) کم شدن وزن چیزی، مانند حبوب وغلاف و جزآن . وزن چیزی کم شدن . (یادداشت بخط مؤلف) . و رجوع به افت‌شود.

افتکون . [ ] (اِخ) نام جائیست که از آنجا چگن (نوعی‌ازکشیده وزرکش دوزی) خوب آرند . و این اسم در ابیات زیرآمده است :

جگن را طلب‌کرداز افتکون (کذا)
که رنگین و با جاه آمد برون .
نظام قاری .

معجز انطاکی و چکن افتکون از روم .
نظام قاری .

افتکین . [ ] (اِخ) افضلی والی اسکندریه وغلام ملك‌الافضل‌بن‌امیرالجیوش بود . رجوع به طبقات سلاطین‌اسلام شود.

افتل . [اَ تَ] (ع ص) آرنج برآمده و سخت یادوراز پهلوی . (آنندراج) . مرفق افتل ؛ آرنج برآمده با سخت یا دور ازپهلو (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء). قوم‌افتل ؛ ای بین‌الفتل. (منتهی‌الارب) . (ازناظم‌الاطباء).
|| آن ستور که دست وی از بدن دور بود (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی) . ناقه‌ای که در ذراع‌آن بیماری فتل باشد(ازاقرب‌الموارد).

افتلا . [اِ تِ] (ع مص) از شیر بازکردن (منتهی الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطباء). (تاج المصادر بیهقی). شیرخوار را از شیر بازگرفتن . (ازاقرب الموارد). || پروردن. (منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم الاطباء). (تاج المصادر بیهقی) . پروردن بچه را . (ازاقرب الموارد) .

|| نگاهداشتن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء) . نگاهداری کردن جای را. (ازاقرب الموارد). فلو [فَ] فلاء [فَ] در تمام معانی . (اقرب الموارد) .

افتلات . [اِ تِ] (ع مص) بدیهه گفتن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). بدیهه گفتن. (آنندراج) . در وقت چیزی گفتن چون شعر ومانند آن . (مصادرزوزنی) .

|| ناگاه مردن . (منتهی الارب) (آنندراج). (ناظم الاطباء). ناگاه بمردن. (مصادرزوزنی).

افتلاذ . [اِ تِ] (ع مص) پارهٔ از مال گرفتن .(منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم الاطباء) .پارهٔ ازمال کسی بستدن (تاج المصادر بیهقی) .

افتلاص . [اِ تِ] (ع مص) از دست کسی گرفتن چیزی را . (منتهی الارب) . ازدست کسی چیزی گرفتن (ناظم الاطباء) چیزی از دست کسی گرفتن قال ابن فارس : الفاء واللام والصاد لیس بشیی وهذان صح فهو من الابدالی. و الاصل المیم (ازاقرب الموارد) .

افتلاط . [اِ تِ] (ع مص) ناگاه شدن در کاری. (منتهی الارب) . (آنندراج) . ناگاه درکاری واقع شدن . (ناظم الاطباء) .

افتلاق . [اِ تِ] (ع مص) سخن شگفت آوردن . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . امر شگفت آوردن (اقرب الموارد) .

|| سخت کوشیدن در دویدن چندان که از تیزی سرعت بشگفت آورد مردم را (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) یقال: مریفتلق فی عدوه » ای یأتی بالعجب من شدته. (اقرب الموارد) . عجب آوردن دردویدن و آنچه بدان ماند . (مصادر زوزنی) .

افتلال . [اِ تِ] (ع مص) رخنه شدن و هزیمت خوردن لشکر . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). رخنه گردیدن و هزیمت یافتن. (ازاقرب الموارد) .

افتلام . [اِ تِ] (ع مص) بریدن بینی کسی را . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . جدا ساختن بینی کسی را . (ازاقرب الموارد) .

افتلت . [اِ تِ لِ] (اِخ) دهی است از دهستان شهریاری بخش چهار دانگه ازشهرستان ساری. و ۱۸۵ تن سکنه دارد. آب آن ازچشمه ومحصول آن غلات ارزن، لبنیات ، عسل و شغل اهالی زراعت وگله داری صنایع دستی زنان شال و کرباس بافی وراه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

افتن . [اَ تَ] (ع ص تفضیلی) فتنه انگیزتر . (یادداشت بخط مؤلف) .

افتن . [اُ تَ] (مص) افتادن، ساقط شدن. (ناظم الاطباء).

افتنان . [اِ تِ] (ع مص) سخن گوناگون آوردن (منتهی الارب) . (آنندراج) (ناظم الاطباء) . نوعهای مختلف آوردن. (مصادر زوزنی) . (تاج المصادر بیهقی) . حدیث یا سخن را گوناگون و بنوعهای مختلف آوردن (ازاقرب الموارد).

|| در اصطلاح علم بدیع صنعتی است که در کلام میان دو فن مانند فخر و تعزیت جمع کرده آید و بگفتهٔ مؤلف کشاف اصطلاحات الفنون :

نزد بلغاء چنانست که در کلام دوفن آورده شود . در مثل دریک سخن میان فخر وتعزیت جمع کند مانند : کل من علیها فان ویبقی وجه ربک ذوالجلال والاکرام» که خدای تعالی در این آیه ابتدا تمام مخلوقات را از جن و انس و ملائکه و هر موجودی را که حیات پذیر باشند تعزیت گفته آنگاه خویشتن را ببقاء بعد از فنا موجودات ستایش کرده است ودر عین حال ذات خویش را به جلالت و واکرام وصف فرموده و همهٔ این فنون را در ده کلمه آورده است .(از کشاف اصطلاحات الفنون) .

افتندگی. [اُ تَ دَ] (حامص) حاصل عمل افتادن ،افتاده بودن ، عمل آنکه افتد.

افتنده . [اُ تَ دَ] (ص) آنچه شایستگی افتادن را باشد . سقوط کننده.

افتنده وخیزنده . [اُ تَ دَ وَ دَ] (ترکیب عطفی) آنچه بیفتد وبرخیزد .کنایه از پایدار و ناپایدار بودن .

خیزنده وافتنده بود دولت ایام

قطران .

افتنی . [ ] (اِخ) دریاچهٔ کوچکی است در سمت مشرق سنجاق ازمید. وآب بسیار گوارایی دارد . رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

افتوان. [ ] (اِخ) رودنام...رودخانه ایست میان راه اردبیل وسلطانیه . رجوع به نزهةالقلوب ج۳ ص ۱۸۲ شود.

افت وانداز . [اُ وَ] (ترکیب عطفی) عبارت ازحرکات خوش آینده کردن است . (آنندراج) . (بهار عجم) .

افت و انداز بتی را بنده‌ام

کز سرینش نشاء کان میچکد .

ملافوقی یزدی (بنقل آنندراج).

زخمها سر از جگر بر کرده و من بیخبر

افت و اندازنگاه تیغبارش نازک است .

نورالدین ظهوری(بنقل آنندراج) .

افت وخیز . [اُ وَ] (ترکیب عطفی) عبارت است از حالت بین بین شتافتن وآهسته رفتن (آنندراج) . (بهار عجم) . || کنایه ازنشیب وفراز ویک قرار نماندن.(آنندراج) (بهار عجم) .

ببین مدارمه ومهروبیوفائی گل

زدولتی مشو ایمن که افت وخیزندارد

محسن تأثیر (بنقل آنندراج).

نفس بسینه اعدازهیبت کند

به افت وخیزتردد چونبض منشاری

طالب آملی(بهار عجم) .

افتیات . [اِ] (ع ص) فرمودن کسی را (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . حکم کردن بر کسی . (ازاقرب الموارد) .

|| درگذشتن. (منتهی الارب).(ناظم الاطباء)

|| نو بیرون آوردن کلام را (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). کلام بدیع آوردن (ازاقرب الموارد) .

|| بی فرمانده کردن کاری را . (ناظم الاطباء). (منتهی الارب) . استبداد در رای داشتن . (ازاقرب الموارد) .

سبقت کردن در کاری بی امر کسی. پیش گرفتن. سبقت کردن (یادداشت بخط مؤلف) . || بی حکم کسی کاری کرده شدن. (ناظم الاطباء). یقال : فلان لایفتات علیه مجهولا یعنی بی حکم او کاری کرده نشود(ازاقرب الموارد). (منتهی الارب).

|| باطل گفتن بر کسی . (تاج المصادر بیهقی) .

افتیاد . [اِ] (ع مص) افتأد . بمعنی گوشت بریان ساختن . رجوع به افتأد شود.

افتیال . [اِ] (ع مص) افتئال بمعنی شگون گرفتن است . رجوع به این کلمه شود.

افتیاق . [اِ] (ع مص) نیازمند و درویش گردیدن .(منتهی الارب). (ناظم الاطباء). فقیر گردیدن (آنندراج).(ازاقرب الموارد) . درویش شدن . (تاج المصادر بیهقی).

محتاج شدن ، حاجتمند شدن (یادداشت بخط مؤلف) .

|| مردن به بسیاری هکچه (منتهی الارب) . گویند : مردن بر اثر بسیاری فواق است . (ازاقرب الموارد) .

افتیخوس . [ ] (اِخ)(بمعنی بعید) . جوانی بود که در ترواس از طبقهٔ

فوقانی خانهٔ که پولس آنجا بود بزیر افتاد زیراکه پولس در موعظه خود را طولانی ساخت وافتیخوس نزدیک پنجره نشسته بود وخواب اورا درربود و از آنجا بزیرافتاد و برجای خود سرد شد. پس از آن او را بنزد پولس آوردند و ویرا حیات بخشید. (از قاموس کتاب مقدس).

افتیدگی. [اُ دَ] (ع مص) اسم مصدر از افتیدن. سقوط کردنی، فروتنی. رجوع به افتادن و افتیدن شود.

افتیدن. [اُ دَ] (ع مص) بظاهر ممال افتادن، اوفتادن، فتادن، فتیدن. بمعنی سقوط وجزآن. رجوع به افتادن شود. در بعض لهجه‌ها از جمله لهجهٔ مردم کاشان (یادداشت بخط مؤلف). اخوص؛ چشم دور درافتیده (السامی فی‌الاسامی).

الاولغ؛ آنکه انگشت سترگ بر دیگر انگشت افتیده باشد و آنرا کژکرده باشد. (مصادر زوزنی). العنت؛ درکاری افتیدن که ازآن بیرون نتوان آمده. (مجمل‌اللغة):

و اگر این آماس در پستان یا در خایه‌افتیده باشد ودر تن امتلاء نباشد.

(ذخیرهٔ خوارزمشاهی)

بکشتم تاجداران راز بون کردم سواران‌را

گوان‌را در گوافکندم کنون خود درچه‌افتیدیم.

سنائی.

افتیده. [اُ دَ] (ص) افتاده. رجوع به افتاده و افتیدن، شود.

واگر این آماس در پستان یاخایه افتیده‌باشد ودر تن امتلا نباشد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی)

افتیمون. [اَ] (اِ) دوائیست‌معروف وآن شکوفهٔ نباتی باشد که بسعتر میماند و سر شاخهای آن باریک است و طبع آن‌گرم وخشک کوفت صرع را نافع است و آنرا بعربی سبع‌الشعرا خوانندو بعضی‌گویندزیره رومی است وآن‌سرخ‌رنگ وتیزطعم‌می‌باشد. (برهان). (آنندراج). دوائیست معروف صفرا را نافع ودافع (انجمن‌آراء ناصری). زیرهٔ رومی‌که سرخ و سبز است. (مؤید ـ الفضلا). نوعی‌از سس واز تیره‌پیچکیان‌است که در سابق در بیماریهای قلبی بکار میرفته است. (ازگیاه شناسی گل‌گلاب ص ۲۷۱).

گیاهی از تیرهٔ پیچکیان که شبیه سس میباشد و مانند آن انگل گیاهان دیگر بخصوص یونجه میشود؛ سس صغیر، کشوت دواء الجنون. (فرهنگ فارسی دکترمعین). تخمها وشاخها باریک و شکسته است و طعم‌اوتیز است و گروهی گفته‌اند زیرهٔ رومی است و یسقوریدوس میگوید شکوفهٔ نباتیست که به بسعتر ماند وساق اوتوتیر از ساق سعتراست وسر شاخ او باریک است چون موی بهتر او آنست که سرخ‌تر و تیزبوی‌تر بود. (از ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

اگر عدوی تورا درسراست سودائی

بدفع سودا تیغت بس است افتیمون.

رشیدوطواط.

ورجوع به تذکرهٔ داودضریر انطاکی ص ۵۲). و کتاب قانون‌ابوعلی کتاب‌ثانی. ص ۱۵۸ واختیارات بدیعی و ترجمهٔ صیدنه شود.

محمد زکریا بازگشت و بخانه‌آمد ومطبوع افتیمون فرمود و بخورد، شاگردان‌پرسیدند که ای حکیم چرا این مطبوخ بدین‌وقت‌همی خوری گفت: از بهر آن خندهٔ آن دیوانه که تا وی از جمله سودای خویش جزوی در من ندیدی‌ونخندیدی. (منتخب قابوسنامه ص ۴۰).

افتیه. [اَ تَ یَ] (ع اِ) ج فتی[فَ تا]. (یادداشت بخط مؤلف).

افتیینگی. [ ] (حامص)حاصل عمل افتادن.

افثاء. [اِ] (ع‌مص) سستی آوردن(منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء).

|| مانده‌شدن. (ناظم‌لاطباء). (منتهی‌الارب). (صراح).

|| آرمیدن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء).

|| جای گرفتن. (ناظم‌الاطباء)(منتهی‌الارب). (آنندراج).

|| دمه برافتادن. (منتهی‌الارب). (ناظم ـ الاطباء). (آنندراج). (صراح).

|| شکستن‌گرما. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) (صراح). سست شدن‌گرما. (تاج‌المصادربیهقی).

|| سنگریزه را گرم نموده آب پاشیده‌بیمار را برآن خوابانند تاخوی کند. (منتهی‌الارب) (آنندراج). (ناظم الاطباء). در تمام این معانی مهموز اللام است. و معتل اللام یائی آن بمعنی‌مانده گردیدن‌است. (منتهی‌الارب).

افثاج. [اِ] (ع مص) گذاشتن (منتهی‌الارب). (آنندراج) (ناظم‌الاطباء).

|| مانده شدن. (ناظم‌الاطباء) (منتهی‌الارب) (آنندراج). || دمه وتاسه برافتادن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). || کنده شدن. یقال «بئر لایفثج مجهولا؛ ای لاینزح. (ازناظم‌الاطباء).

افثاح. [اَ] (ع اِ) ج فثح [فَ ثْ] یعنی هزار خانهٔ شکنبه. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء).

افثیمون. [ ] (اِ) همان افتیون است رجوع به این کلمه وذی ج ۱ شود.

افج. [اَ ف ج ج] (ص ع) مرد سخت کشاده کنند پارا که‌بزشتی انجامد(آنندراج) آنکه گامها را هنگام رفتن سخت‌گشاده نهد وآن زشت‌تر است از فحج [فَ] (ازاقرب الموارد). رجل افج؛ مرد سخت گشاده کننده پاراکه بزشتی انجامد(منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء).

افجاء. [اَ] (ع اِ) ج ـ، فجا. ابازیر. (یادداشت بخط مؤلف).

افجاء. [اِ] (ع مص) گشاده وفراخ‌ساختن نفقه‌برعیال (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (آنندراج). || بناگاه در آمدن بر کسی مفاجاة (منتهی‌الارب).

افجاج. [اِ] (ع مص) سخت شکافتن زمین را بغدان. (منتهی‌الارب). (آنندراج) (ناظم‌الاطباء).

|| براه فج رفتن(منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء).

|| میان هردو پاگشاده گردانیدن. (منتهی ـ الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). || شتافتن (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (تاج‌المصادر بیهقی). ||سرگین انداختن‌شترمرغ. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ازناظم الاطباء).

افجار. [اِ] (ع مص) در پگاه‌درآمدن. (ناظم‌الاطباء) (آنندراج). (منتهی‌الارب). در وقت صبح شدن. (المصادر زوزنی).

|| فاجریافتن کسی را (منتهی لارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج).

||دروغ بربافتن(منتهی‌الارب). (آنندراج (ناظم‌الاطباء).

|| زناکردن. (منتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء). (آنندراج). || ناگرویدن و میل کردن از حق. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). || مال‌بسیارآوردن. (منتهی‌الارب) (آنندراج). (ناظم‌الاطبا). || بیرون‌آوردن آب چشمه را. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء).

افجاس. [اِ] (ع مص) بناچیز وباطل فخرکردن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء).

افجان. [اِ] (ع‌مص) پیوسته گیاه سداب خوردن. (ناظم‌الاطباء). مداومت کردن بر خوردن‌فیجن یعنی‌سداب. (ازاقرب‌الموارد).

افجان. [ ] (اِخ) نام محلی‌کنار راه اصفهان بخونسار میان جعفرآباد وعلی آباد که درهفتادیکهزاروهفتصدگزی اصفهان قرار دارد.

افجر. [اَ جَ] (عص تفصیلی) فاجرتر. (یادداشت بخط مؤلف).

افجع. [اَ جَ] (عص تفصیلی‌فجیع‌تر. (یادداشت بخط مؤلف).

افجرة. [اَ جَ رَ] (ع اِ) جِ فجار [فِ] . (ناظم الاطباء). رجوع به این کلمه شود.

افجل. [اَ جَ] (ع ص) آنکه میان هردو پایش دوری باشد. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

افجم. [اَ جَ] (ع ص) آنکه درکنج دهنش سطبری باشد.(منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء).

افجن. [اَ جَ] (ع ص) آنکه گیاه سداب را پیوسته خورد. (منتهی الارب). (آنندراج).(ناظم الاطباء).

افجه. [اَ جَ] (اِخ) قصبهٔ جزء دهستان لواسان بزرگ ازبخش افجه شهرستان تهران. محلی کوهستانی و سردسیر و ۱۲۴۶ سکنه دارد آب آن از رودخانه افجه ومحصول آن غلات، بنشن، میوه‌جات قلمستان وعسل . شغل اهالی زراعت، باغبانی و گله‌داری‌است. وراه مالرو و دبستان دارد. سه چهارمزرعه وچکک جزء این قصبه‌است مطابق سازمان وزارت کشور مرکزبخش بایستی دراین‌محل باشد ولی‌چون از راه عمومی خارج‌است فعلا مرکز بخشداری در قریهٔ نجارکلا متصل به گلندوک میباشد. خانهٔ درخارج افجه وجود دارد که زیارتگاه فرقه‌ای محسوب میشود. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

افجی. [اَ جا] (ع ص) آنکه میان هر دو ران یا زانو یا ساقش دوری باشد (منتهی الارب). (آنندراج). || شتر که میان‌دوپاشنهٔ وی دوری باشدوفجوی مؤنث آنست. (منتهی الارب). (آنندراج).

اُفجیج. [اُ] (ع اِ) رودباری باوادی فراخ (منتهی الارب). رودبار باوادی فراخ. (ناظم الاطباء). رودباری جاودان فراخ . (آنندراج) وادی وسیع. (ازاقرب الموارد). || وادی تنگ دورتک . از اضداد است. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). وادی تنگ و عمیق . ازلغات اضداد است. (ازاقرب الموارد).

افچه. [اُ وا چَ] (اِ) علامتی که‌درکشتزار برای رمیدن مرغان و جانوران برپاکنند . (ناظم الاطباء).(آنندراج). علامت است که‌در غله زارها وکشت و زراعت بجهت رمیدن مرغان سازند. (برهان). چیزی که درکشتهانصب کنند برای رمیدن جانوران. کذا فی فرهنگ علی‌بیگی. (مؤیدالفضلاء).

افچنگ. [اَ چَ] (اِخ) دهی است از دهستان طبس ازبخش صفی‌آباد شهرستان سبزوار. محلی کوهستانی و سرد سیراست و ۱۷۲۰ تن سکنه دارد. آب‌آن از چشمه و قنات تأمین میشودومحصول آن غلات، پنبه، زیره، میوه و ابریشم و شغل اهالی زراعت است و راه مالرو وچند باب دکان دارد. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹) ازدهات طبس است. (ازتاریخ بیهقی ص ۳۶).

افحاء. [اَ] (ع اِ) جِ فحا[فَ وفِ] دیگ‌افزارخشک. (منتهی الارب).(آنندراج). (ازناظم الاطباء).

أفحاء. (اِ) (ع) شکستن گرمای نیمروزرا. (منتهی الارب) . || توابل دردیگ کردن (زوزنی).

افحاث. [اَ] (ع اِ) جِ فحث [فَ حِ] بمعنی هزارخانهٔ شکنبه. (آنندراج). (ازناظم الاطباء). لغتی است درحفث. (اقرب‌الموارد). (منتهی الارب).

افحاج. [اِ] (ع مص) پس پاشندن‌از بیم وگریختن. (منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم الاطباء). || بازگردیدن ازچیزی . (منتهی الارب). باز گردیدن. (آنندراج). (ناظم الاطباء). || هردوپای‌حلوبه‌راگشاده داشتن دردوشیدن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). میان پای از هم بازنهادن اشتر در وقت شیر دوشیدن. (مصادر زوزنی).

افحاش. [اِ] (ع مص). فحش گفتن. (تاج المصادربیهقی). (مصادر زوزنی). فحش گفتن‌برکسی. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء).

افحال. [اِ] (ع مص). بعاریت‌دادن گشن . (ناظم الاطباء). گشن بعاریت دادن . (منتهی الارب) (آنندراج). بزبکسی‌عاریت دادن. (ازاقرب الموارد). فحل دادن. (تاج المصادربیهقی). || پی بکردن اشتر بشمشیر. (تاج المصادربیهقی)

افحام. [اِ] (ع مص). بازداشتن‌اندوه کسی را ازشعرگوئی.(ناظم الاطباء). ازشعر گوئی‌بازداشتن کسی‌را اندوه (منتهی الارب). || گریستن کودک چندانکه‌آوازش سپری‌شود. (منتهی الارب).(ناظم الاطباء). ||بانگ‌کردن گوسپند. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . || خاموش گردانیدن بحجت . و خصومت . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). خاموش گردانیدن به‌حجت . (ازمنتخب بنقل‌غیاث‌اللغات). اسکات کردن ، زبان‌کسی‌رابستن (یادداشت بخط مؤلف). و این جوابی‌است که خصم‌را افحام و اسکات میکند . (تجارب السلف ص ۳۹). || قطع کردن سخن کسی‌را.(منتهی الارب).(آنندراج). (ناظم الاطباء). ||سیرنا- کردن درشدت تاریکی. (منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم الاطباء).دراول شب‌نارفتن (تاج المصادربیقی) || مفحم یافتن‌کسی را. (منتهی الارب) . (آنندراج). درمانیدن.(تاج المصادربیهقی). درمانیدن‌کسی را. (المصادر زوزنی). فرومانده یافتن‌کسی‌را. (ناظم الاطباء). || ناشاعر یافتن. (آنندراج). کسی‌را نا شاعر یافتن. (تاج المصادربیهقی). (مصادر زوزنی).

افحج. [اَ حَ] (ع اِ) آنکه پیش پاها نزدیک گذارد و پاشنه‌ها دور در رفتار. (منتهی الارب) . آنکه در رفتار پیش پاها را نزدیک گذارد و پاشنه‌ها را دور. (ناظم الاطباء). آنکه رانهاش از یکدیگر دور بودو سرپای‌نزدیک . (تاج المصادربیهقی). که رانش یکی از دیگر دوربود. (یادداشت بخط مؤلف). آنکه پاشنه‌هایش‌بیکدیگرنزدیک‌باشد وساقها دور و بزرگ. (مصادر زوزنی).

افحش. [اَ حَ] (ع ص) فاحش‌تر، بدتر، گزاف‌تر . (یادداشت بخط مؤلف). آشکارتر، واضح وبین‌تر. چنانکه در: غبن فاحش بل افحش . و اسقاط‌کافهٔ خیارات و ادعای غبن ولوکان فاحشابل افحش.
ترکیبات:
— غبن افحش ؛ غبن فاحش‌تر ، غبن‌گزاف تر. آن که‌درمعامله کسی بیش‌ازآن‌حدکه فاحش گویندمغبون‌شده‌باشد. ||بشتاب‌تر، اذرع، اسرع. (یادداشت‌بخط مؤلف): ومنه‌المثل: افحش من فاسیة ، و افحش من‌فالیة الافاعی. هما اسمان لدویبة شبیهةبالخنفساءلایملک‌الفساد.وافحش من‌کلب. (ازمجمع‌الامثال میدانی). افحش من فاسیة ، وهی‌الخنفساء اذا حرکوها فست فانتنت‌القوم بخبث ریحها. (ازامالی قالی- بنقل سیوطی).

افحل. [اَ حُ] (ع اِ) جِ فحل [فَ] گشن از هرحیوان. (آنندراج) . (ازمنتهی‌الارب) . فحول ، فحولة، فحال. فحالة. (منتهی الارب).

افحوص. [اُ] (ع اِ) خانهٔ سنگ‌خوار. جِ افاحیص [اَ]. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء).خانهٔ‌مرغ‌سنگخوار (آنندراج). آشیان‌کبوتر . (مهذب‌الاسماء نسخهٔ خطی) . آشیانهٔ قطات ، لانهٔ مرغ که در زمین باشد. (یادداشت بخط مؤلف).

افخ. [اَ] (ع مص) بریافوخ زدن (ناظم الاطباء) . زدن یا فوخ. (جائی از پیش سرکه درکودکی نرم و جنبان می‌باشد) را. (منتهی الارب). برافراز پیش سر زدن. (تاج المصادربیهقی).

افخاذ. [اَ] (ع اِ) رانها. (غیاث‌اللغات). جِ فخذ [فَ خِ] بمعنی ران. (منتهی الارب).(آنندراج).

افخار. [اِ] (ع مص). افزون داشتن یکی را بر دیگری درفخر. (منتهی الارب).

(آنندراج). (ناظم الاطباء). کسی را بر کسی فخر نهادن. (تاج المصادر بیهقی).
|| فرزند نیکو آوردن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء).

افخاریة. [ ] (اِخ) نام فرقة از فرق میان عیسی و محمد علیهما السلام. (فهرست ابن الندیم).

افخام. [اِ] (ع مص). بزرگ گردانیدن. (آنندراج) بزرگ داشتن. (ناظم الاطباء).

افخر. [اَ خَ] (ع ص تفضیلی). فاخرتر، گرانمایه‌تر. (ناظم الاطباء). بافخرتر، چیره‌تر درمفاخرت. ومنه: افخرمن الحرث بن حلزه. (مجمع الامثال میدانی).

افخران. [ ] (ع اِ) عرب و عجم. (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی). عرب وایرانی. (یادداشت بخط مؤلف).

افخم. [اَ خَ] (ع ص تفضیلی) بزرگ قدرتر، گرانمایه‌تر، (ناظم الاطباء). بزرگتر. (آنندراج). فخیم‌تر. (یادداشت بخط مؤلف)

افد. [اَ فَ] ( ) بمعنی افتدا است که شگفت وعجب و تعجب باشد. (برهان). (آنندراج). (هفت قلزم). غریب، عجیب. (یادداشت بخط دهخدا). افدستا. (ازبرهان). در پهلوی اود (۱) یعنی عجیب شگفتی‌آور (از حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین).
|| ستایش کننده. (برهان). (آنندراج). (هفت قلزم). رجوع به افند و مزدیستا ص ۳۲۱ شود.

افد. [اَ فَ] (ع مص) شتابی کردن. (آنندراج). شتاب کردن. (مصادر زوزنی). || درنگ نمودن. ازاضداداست. (آنندراج). || نزدیک گشتن. (آنندراج). نزدیک شدن (مصادر زوزنی). || (ع اِ) مدت وغایت. (آنندراج).

افد. [اَ فِ] (ع نف) شتابنده. (ازاقرب الموارد)

افداء. [اِ] (ع مص) رقصانیدن پسر خود را. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). || انبارساختن برای خرما. (منتهی الارب). (آنندراج). (فاظم الاطباء). ||فروختن خرما را. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). || بزرگ جسم گردیدن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). || پذیرفتن سربهای بندی. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). یقال: افداه الاسیر اذا قبل منه فدیته. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

افدا. [اِ] (ع مص). اسب را در چراگاه فراگذاشتن. (تاج المصادر بیهقی).

افداح. [اِ] (ع مص) گران و دشوار یافتن کار را. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

افدار. [اِ] (ع مص) سست گردیدن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || بازایستادن گشن ازگشنی. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

افداس. [اِ] (ع مص). تننده افتادن درآوند وخنور. (منتهی الارب). (ناظم - لاطباء) تندا (۲) یعنی عنکبوت افتادن در آوندوخنور. (آنندراج).

افداغ. [اَ] (ع اِ) خرمابنی است در کوه قطن. و نام آبی است (منتهی الارب).

افدام. [اِ] (ع مص) جامه را رنگ سرخ سیر کردن (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). سیررنگ کردن. (تاج المصادر بیهقی). || بربستن. (مصادر زوزنی) || بسوراخ لولهٔ ابریق پارچه و پنبه نهادن تا آب صاف بیرون آید. (آنندراج).

افدان. [اَ] (ع اِ) جِ فدن [فَ دَ]

افدر. [اَ دَ] (اِ) برادر پدر، بعضی برادر زاده وخواهرزاده گفته‌اند و اول اصح است. (رشیدی). برادر پدررا گویند و بعربی عم خوانند وبمعنی برادر زاده و خواهرزاده نیزآمده. (برهان) (هفت قلزم). برادر زاده و خواهرزاده و رشیدی نوشته که صحیح آنست که برادر پدر راگویند که بعربی عم نامند و افدر راو در نیز گویند. (آنندراج) برادرزاده و خواهرزاده ازکشف وسروری ومدار دربرهان و رشیدی نوشته که صحیح آنست که برادر پدر را گویند که بعربی عم نامند و افدررا اودرنیز گویند. (غیاث اللغات). برادر پدروزاده را گویند. و آنرا اودرنیز گویند. (انجمن آراء ناصری). خواهر زاده و برادر زاده. (صحاح الفرس). (شرفنامه). (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). اودر، برادر پدر عم، عمو. (فرهنگ فارسی دکترمحمد معین). عمو، برادر پدر، برادر زاده، خواهرزاده. (ناظم الاطباء). دردستورها بمعنی خواهرزاده و برادر زاده آمده اما در دستور بجای دال راء نوشته است، میتواند از تصحیف کاتب باشد. (ازمؤید):

سلسله جعدی بنفشه عارضی
کت سیاوش افدروپرویزجد.
بوشعیب (بنقل فرهنگ اسدی).

مرحوم دهخداگوید: من نمیدانم چرا افدر که‌صورتاً به پدرشبیه ترست بمعنی پدر نباشد و بمعنی برادر زاد یا خواهر زاده باشد. و گمان میکنم همین شعر بوشعیب سبب دادن این معنی به افدر شده باشد، چه لغت نویس میگوید: دربن بیت یا باید گفت بوشعیب ازشاهنامه‌ها بی‌اطلاع بوده یابرحسب اطلاعی‌که‌اوداشته درپدران فریدون پرویزنامی هم بوده و درشاهنامه فردوسی و غیره نیامده است و یاشاعربرای درست‌آمدن وزن وقافیه تسامحاً اینطورگفته است. ولی‌اگرافدرراهم بمعنی‌خواهرزاده ویابرادر زاده‌یابگفتهٔ‌بعضی فرهنگهابمعنی‌عم، برادرپدربگیریم باز این عیب دربیت باقی‌است. درصورتیکه درپهلوی ابتیار یا آبیدار (۳) بمعنی پدر است ونظایر آن نیزچواشکم‌وشکم‌وامثال‌آن بسیارمی‌باشد ومثال دیگری برای افدر درهیچ جادیده نشده است. والله اعلم. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). و رجوع به‌آثار واحوال رودکی ص ۱۱۳۶ شود.

افدرا. (۴) [اِ] (اِ) از ساقه‌ها است. رجوع به‌کارآموزی داروسازی تألیف دکتر جنیدی ص ۱۸۶ شود.

افدرین. [ ] (اِ) نام یکی ازداروها که بیشینهٔ یک خوراک آنها از یک تاده سانتیگراد است. ورجوع به‌کارآموزی‌دارو سازی تألیف دکترجنیدی ص ۲۴۶شود.

افدستا. [اَ دِ] (اِ مرکب) بمعنی‌افتد ستاست‌که ستایش عجب ونیکوترین ستایش‌و حمدخدای عزوجل‌باشدبزبان‌پهلوی. (برهان). (هفت قلزم). این لفظ‌کلمتی است مرکب پهلوی: ‌افد شگفت باشد و ستا‌ستایش، چنانکه دقیقی‌گفت:

جز از ایزد توام خداوندی
کنم از دل بتو بر افدستا.
(لغت فرس اسدی).

مرکب است از افد وستا که‌آن شگفت باشد، بزبان پهلوی. (اوبهی).
ستایش عجب و نیکو مرکب از افد بمعنی عجب ونیکو وستابمعنی ستایش. خان‌آرزو:

نکردم شیخ را آنجا سلامی چون شدم
دوچار که افدستای پیردیرخود وردزبانم‌بود.

بمعنی حمد و شکر و دعا ازاین بیت مستفاد می‌گردم. (آنندراج). حمد، ستایش، مدح افدستا. (یادداشت بخط دهخدا):

براین کتاب اعانت نمود طبع مرا
که جمله بندگی‌شاه راست‌افدستا.
شمس فخری.

و رجوع به افدستا شود.
کلمهٔ هزا رفت که بمعنی هزارشگفتی است و از القاب زمان ساسانیان بوده از همین ماده است.
(تاریخ ساسانیان کریستنسن ص ۲۸۸).
|| شلوار و پایجامه. (آنندراج).

(۱) Awd.
(۲) بظاهر تننده صحیح است و این کلمه مصحف همان یا مصحف تنندواست.
(۳) Abidar.
(۴) Ephedra.

افدره. [اَ دِ رَ] (اِ) برادرزاده. خواهر زاده. (ناظم الاطباء).

افدع. [اَ دَ] (ع ص) مرد کف دست و پای درون رویه رفته. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). خورده دست یا پای از سوی کالوج کژ. (تاج المصادر بیهقی). خورده دست یا پای از سوی کالوج شده. (مصادر زوزنی). آنکه خردهٔ دست یا پایش کژ بود. (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی). • مردی که بند دستش کج باشد. (یادداشت بخط مؤلف). || باریک شکم کف پا که بزمین نرسد. (منتهی الارب). (آنندراج). کف پای باریک شکم که بزمین نرسد. (ناظم الاطباء). || جمل افدع ؛ شتر سپل برآمده کج مابین ران وقدم. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). فدعاء. مؤنث. (آنندراج). || اسبی که سرین وی برتر باشد از دیگران. (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی).

افدم. [اَ دُ] (اِ) آخر. انجام. فرجام عاقبت، آفدم (یادداشت بخط مؤلف). و رجوع به آفدم شود:

چه بایدت کردن کنون بافدم
مکرخانه روبی چو روبه بدم.
بوشکور.

گرچه هرروز اندکی بردارد ش
با فدم روزی بپایان آردش.
رودکی.

افدنمودن. [اَ نَ دَ] (مص مرکب) تعجب اظهار داشتن. سگفتی نمودن. (یادداشت بخط مؤلف).

افده. [اُ دَ] (ص) شکفته یعنی بازشده. || شگفته یعنی تعجب کرده (ازمجمع الفرس).

افده. [اَ دَ] (اِ) برادرزاده و خواهر زاده. کذا فی الدستور. (مؤید الفضلاء).

افدیدن. [اَ دَ] (مص). شگفتی کردن و تعجب نمودن (ناظم الاطباء). شگفتگی کردن و تعجب نمودن باشد. (مؤید الفضلاء). شگفتگی نمودن و تعجب کردن باشد. (آنندراج). شگفتی و تعجب است. (انجمن آراء ناصری). شگفتی کردن و تعجب نمودن. (فرهنگ اسدی) (برهان). تعجب کردن. (غیاث اللغات). شگفتی کردن. (شرفنامه منیری).

افذ. [اَ فَ ذ] (ع اِ) تیر قمار بی پر. (آنندراج). (ناظم الاطباء). (منتهی الارب).

افذاذ. [اَ] (ع اِ) ج فذ [فَ ذذ] بمعنی تنها و یگانه. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). فذوذ [فُ]. (منتهی الارب).

افذاذ. [اِ] (ع مص). یک بچه آوردن گوسفند. (منتهی الارب). (آنندراج). یگانه زادن گوسفند. (تاج المصادر بیهقی).

افر. [اَ] (اِ صوت) کلمهٔ تحسین یعنی مرحبا، آفرین. (ناظم الاطباء).

افر. [اَ] (ع مص). سخت دویدن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). دویدن. (مصادر زوزنی) و رجوع به نشؤ اللغة ص ۱۹ شود. || سبکی و چالاکی نمودن در خدمت. (آنندراج). (ناظم الاطباء). (منتهی الارب). || دفع کردن و راندن و جستن. (آنندراج). دفع کردن و راندن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || سخت جوش زدن دیگ. (آنندراج). (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || سخت شدن گرما. (آنندراج). (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) افر [اَ فَ]. (آنندراج). || نشاط کردن شتر و فربه شدن بعد از مشقت و لاغری. (آنندراج). (ناظم الاطباء). (منتهی الارب) افر [اَ فَ]. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). نشاطی شدن و فربه شدن شتر از پس لاغری. (مصادر زوزنی).

افر. [اَ فَ] (ع مص) افر بسکون فاء است. رجوع به این کلمه شود.

افر. [اَ فَ رَ] (اِخ) شهریست در عراق. (منتهی الارب). (آنندراج). شهرکیست بسواد عراق نزدیک نهر جوبر. (ازمعجم البلدان).

افر. [اِ فُ] (اِخ) افرها دریونان (۱). (یادداشت بخط دهخدا).

افرا. [اَ] (اِ صوت) (۲) کلمهٔ تحسین یعنی آفرین، مرحبا. (ناظم الاطباء) بمعنی آفرین و تحسین باشد. (برهان). (انجمن آراء ناصری). (آنندراج). (هفت قلزم). (فرهنگ لغات شاهنامه) وفری نیز همین معنی دارد که مخفف آنست. (آنندراج). (انجمن آراء). آفرین. زهازه. (یادداشت بخط دهخدا).

بخیره میازار جان کسی
نباید که پیچی زافرا بسی.
فردوسی.

|| بزبان مازندری نام درختی است معروف. (آنندراج). (انجمن آراء ناصری). درختی از تیرهٔ افراها جزو تیره های نزدیک بگل سرخیان که درختی است تنومند با برگهای پنجهٔ که در باغها و جنگلها می روید، اسپندان، اسفندان، بوسیاه. (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین).

درختی بزرگ با برگهای پنجه ای از تیرهٔ افراها (۱) که جزء تیره های نزدیک به گل سرخیان (۲) محسوب میشود، برگهایش متقابل وگلهایش هم دارای پرچم وهم دارای مادگی است و در مناطق معتدل نیمکرهٔ شمالی زمین میرویند، دانه هایش بالدار است و اصطلاحاً سامار (۳) نامیده میشود، از چوب این درخت بمناسبت استحکامی که دارد درمنبت کاری و ساختن طبق و لاوک از آن استفاده میشود و همچنین در خراطی و ساختن گاوآهن و سایر صنایع آن را بکار میبرند این گیاه دارای اقسام فراوان است که در نواحی مختلفه بنامهای مختلف نامیده میشوند گونه های این درخت در جنگلهای شمالی ایران فراوان است و تابحال ۷ گونه از آن در جنگلهای ایران شناخته شده است با اسفندان، اسفندان آغاجی، درخت اسفندان، آچ، آقچه، افراغ، جرم شق، اسپندان، بوسیاه، بوسیام، افره، افرای معمولی.

افرای صحرائی (۴). یکی از گونه های افرا که در جنگلهای شمال ایران نیز فراوان است و باسامی محلی: کرب، کرف، گرکو، تلین، که پلت، ککم، کیکم، چیت. خوانده میشود. [واژه نامهٔ گیاهی شماره ۲۲] [درختان جنگلی ایران ص ۸۱]

افرای سفید (۵) یکی از گونه های افراست که بنام افرای نرم اسفندان ابیض نیز موسوم است. [واژه نامه گیاهی شماره ۲۳]

افرای نرم. رجوع بافرای سفید شود.

افرای قندی (۶). یکی از گونه های افرا که بآن اسفندان شکری، افرای کانادائی، اسفندان نیز گویند. [فرهنگ گیاهی ص ۹]

افرای کانادائی رجوع به افرای قندی شود.

افرای بداغی (۷). یکی از گونه های افرا که بآن اسفندان برگ بداغی نیز گویند. [فرهنگ گیاهی ص ۹]

افرای چناری (۸). یکی از گونه های افرا است ؛ آق آغاج [فرهنگ گیاهی ص ۹]

افرای قرمز (۹). یکی از گونه های افرا که بآن اسفندان احمر نیز گویند. [فرهنگ گیاهی ص ۱۰]

افرای تاتاری (۱۰). یکی از گونه های افرا که بآن اسفندان تتری نیز گویند. [فرهنگ گیاهی ص ۱۰]

در اینجا (گرگان) درختی میروید که شبیه بلوط است و از برگهای آن قطره های عسل بیرون می آید. اهالی این قطره ها را جمع کرده مانند غذای مقوی میخورند. مترجم دیبودور گوید، این درخت از خانوادهٔ افراست. (تاریخ ایران باستان ص ۱۶۴۳)

شمشاد و چنار وارس و افرا
افراخته قامت دلا را.
از شاعری مازندرانی (بنقل آنندراج).

و آنرا افراغ نیز گویند وافر ابن بمعنی زیر درخت افراست. (اننداج). (انجمن آراء ناصری).

---

(۱) Acer. (۲) Rosacées. (۳) Samar. (٤) Acer campestre. (٥) Acer dasycarpum. (٦) Acer saecharinum (۷) Acer hispanicum (۸) Acer laciniatum (۹) Acer rubrum (۱۰) Acer tartaricum

افرا. [اَ] (اِخ) دهی است از دهستان بالاتجن بخش مرکزی شهرستان شاهی. محلی دشت و معتدل و مرطوب است و ۳۱۵ تن سکنه دارد آب ازرودخانه تالار وچاه‌تأمین میشود و محصول آن غلات برنج ، مختصر ابریشم ، صیفی ، پنبه ، وشغل اهالی زراعت وراه مالرواست بنای زیارتگاه موسوم به‌شیخ طوسی‌آن قدیمی‌است.
(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳). و رجوع به سفرنامه مازندران را بینو شود.

افرا. [اَ] (ع اِ) جِ فره [فَ رَ]. بمعنی گورخریا گور خر جوان. (از اقرب الموارد). (ناظم الاطباء). فراء [فِ] (اقرب الموارد).

افراء. [اِ] (ع مص) اصلاح چیزی کردن یا اصلاح کردن فرمودن کسی را . (منتهی الارب).(ناظم الاطباء). اصلاح کردن چیزیرا وگفته‌اند ؛ امربااصلاح کردن باشد . (از اقرب الموارد). اصلاح چیزی کردن فرمودن کسی‌را. (آنندراج) .
||شکافتن چیزیرا.(منتهی الارب).(آنندراج). (ناظم الاطباء). قطع کردن و شکافتن چیزیرا بصلاح یابفساد. وعن الکسائی: افریت الادیم قطعته علی جهة الاصلاح . یقال : تدافریت و مافریت؛ ای افسدت وما اصلحت.(ازاقرب الموارد).
بریدن و شکافتن یا تباهی کردن. (مصادر زوزنی).
بریدن ادیم بروجه افساد و شکافتن .
(تاج المصادربیهقی).
|| نکوهیدن.(ازمنتهی الارب).(آنندراج). (ناظم الاطباء).ملامت کردن. (ازاقرب الموارد).
|| بریدن.(منتهی الارب).(آنندراج).(ناظم الاطباء)یقال:افریت الاوداج.(منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . || کفانیدن گرگ شکم گوسفندرا.(منتهی الارب)(آنندراج).(ناظم الاطباء). || بریدن پوست‌را.(منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء).

افرائیم. [اِ] (اِخ) پسر دوم یوسف که نام خود را بیکی از طوایف داده است. (ازلاروس وفرهنگ فارسی دکترمحمدمعین). و رجوع به مجمل التواریخ و فهرست آن قاموس الاعلام ترکی آن شود.

افرائیم. [اِ] (اِخ) ابن زرعة از اعلام است و رجوع‌به عیون الانباء وفهرست آن شود.

افرائیم. [ ] (اِخ) ابن الزمان. از اعلام است و رجوع به‌عیون‌الانباء وقاموس ‐ الاعلام ترکی شود.

افراپل. [اَ پُ] (اِخ) دهی است از دهستان کارکنده بخش مرکزی شهرستان شاهی. محلی دشت و معتدل است و ۱۱۶۰ تن سکنه دارد آب ازسیاه رود تامین‌می‌شود ومحصول برنج ، غلات، پنبه ، صیفی ، کنجد و شغل اهالی زراعت و راه مالرواست این‌آبادی از سه محل پائین جاده افراپل وگله‌کلا تشکیل شده‌است.
(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳). و رجوع به سفرنامهٔ مازندران رابینو شود.

افراتخت. [ ] (اِخ)دهی‌است از دهستان‌هزار پی‌بخش مرکزی شهرستان‌آمل. سکنه ۷۵ تن‌آب از رودخانه هراز وچشمه‐ های خرابه میان رود و محصول برنج،کنف وشغل‌اهالی زراعت است و راه مالرو دارد. در آمار جزء وردشت منظورشده‌است.
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳) و رجوع به سفرنامه مازندران رابینو شود.

افراتخت. [اَ تَ] (اِخ) دهی است از دهستان اسغیور وشور آب بخش مرکزی شهرستان‌ساری محلی کوهستانی‌و معتدل‌است. وسکنه ۱۵۰تن آب آنجا از چاه ومحصول مختصرآن غلات،نی‌شکرولبنیات وشغل‌اهالی زراعت‌وگله‌داری وتهیه‌زغال ‐صنایع‌دستی ، کرباس وشال بافی است و راه مالرو دارد. گله‌داران تابستان ییلاق میروند .
(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).

افراتخته. دهی‌است ازدهستان کتول‌بخش علی‌آباد شهرستان گرگان محلی کوهستان و سردسیروسکنه آن ۱۲۰تن است آب‌آنجااز چشمه‌سار ومحصول‌آن‌غلات، ارزن،لبنیات. وشغل‌اهالی زراعت وگله‌داری ‐ صنایع‌دستی زنان شال‌وکرباس‌بافی‌است و راه‌مالرودارد. (ازفرهنگ جغرافیائی‌ایران ج ۳

افراته. [اِ تَ] (اِخ) نام قدیم‌بیت اللحم واقع درفلسطین‌است. (ازقاموس‌الاعلام ترکی) اسم‌سابق بیت‌اللحم بود. ازسفر اول تواریخ مستفاد می‌شودکه افراته اسم مردی بودکه بیت‌اللحم را بر‌پاکرد.
(ازقاموس‌کتاب مقدس).

افراث. [اِ] (ع مص) جگر وشکنبه شکافتن و انداختن‌آنچه درآن باشد. (منتهی الارب).(آنندراج).(ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد).
|| وسخن‌چینی نمودن و دربلا انداختن یاپیش آوردن‌کسی را تا هدف ملامت مردم گردد. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء).

افراج. [اِ](ع مص). گذاشتن ویکسو شدن. (منتهی الارب) . (ناظم‌الاطباء). راه دادن. (مصادر زوزنی). راه وادادن. (تاج‌المصادربیهقی) بازگذاشتن راه‌را. (از اقرب‌الموارد).گذاشتن‌ویکسوشدن‌وواگشادن (آنندراج) || ترک‌کردن جای را. (منتهی الارب). (ناظم‌الاطباء). رهاکردن مکان را. (ازاقرب‌الموارد).
|| کشته را رهاکردن؛ ومرادآنست که قاتل رانشناخته‌اند. (ازاقرب‌الموارد) . ورجوع به دزی ج ۱ شود.

افراچال. [اَ] (اِخ). دهی‌است‌ازدهستان بندرج. بخش دو دانگه شهرستان ساری. محلی‌کوهستانی وجنگلی ومعتدل است‌وسکنه آن ۱۸۰تن . آب آنجا ازچشمه ومحصول آن برنج ، غلات ، لبنیات. وشغل اهالی‌گاو داری وراه‌آن مالروست وبرنج کناررودخانهٔ تجن زراعت میشود (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳). و رجوع به سفرنامهٔ مازندران رابینوشود.

افراح. [اِ] (ع اِ) جِ فرح ، شادیها. (ناظم‌الاطباء).(آنندراج).

افراح. [اِ] (ع مص) شادکردن. (منتهی‌الارب). (ازکنزبنقل غیاث‌اللغات). (مصادر زوزنی).(تاج المصادر بیهقی). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء) . || گران ساختن وام‌کسی را . (منتهی‌الارب) . (آنندراج). (ناظم‌الاطباء) . گران کردن‌کسی را بوام (مصادرزوزنی). گران کردن وام‌کسی را. (تاج‌المصادربیهقی) .

افراحون. [اَ] (اِخ) شهرکی‌است از نواحی مصر نزدیک سحا که در قدیم آنرا امراحون باحرف میم میخواندند. (از معجم‐ البلدان) .

افراخ. [اَ] (ع اِ) جِ فرخ [فَ] چوزه و ریزه‌از هرحیوان . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء). (منتهی‌الارب).

افراخ. [اِ] (ع مص) چوزه بیرون آوردن‌مرغ‌وبیضه. (منتهی‌الارب). (آنندراج). دارای چوزه‌گردیدن مرغ. (ناظم‌الاطباء). با بچه شدن‌مرغ. (تاج‌المصادربیهقی). ||شکافته شدن تخم‌وبیرون‌آمدن چوزه. (ناظم‌الاطباء). ||بیرون گردیدن ترس و بیم‌ازدل. (منتهی‐ الارب). (ناظم‌الاطباء). زائل‌شدن‌بیم. (مصادر زوزنی). (تاج‌المصادربیهقی). بیرون گردیدن ترس‌وبیم‌ازدل‌وزائل‌گردیدن‌ترس. (آنندراج). || زائل‌کردن بیم. (تاج‌المصادر بیهقی) . || آشکارگشتن کار. (منتهی‌الارب). (ناظم‐ الاطباء). || پیداکردن رازنهانی‌را. (منتهی‐ الارب) (ناظم‌الاطباء).

افراخت. [اَ] (ف) برداشت و بلند ساخت و آنرا فراشت نیزگویند. (برهان). (آنندراج). (هفت‌قلزم). (انجمن‌آرای‌ناصری). و براین قیاس افراخته و افراشته ومصدر آن افراختن و افراشتن است و هردو را بحذف الف نیزگفته‌اند. (آنندراج). (انجمن آرا‐ ناصری):

افراخت لوای پادشاهی
بگرفت سفیدی وسیاهی.
خواجه عمید لویکی.

رجوع به افراختن وافراشتن شود.

ترکیبات:
— افراخت پای ؛ برسه معنی است :
۱- کنایه از دویدن است
۲- چیزی که بزیرپا اندازند.
۳ بطور استعاره فقیر وبیچاره را گویند. (ازفرهنگ جهانگیری).

افراختگی . [اَ تَ] (حامص). حاصل مصدر افراختن. رجوع به افراختن شود.

افراختن . [اَ تَ] (مص) برداشتن و بلند ساختن .(برهان). (آنندراج). برآوردن بلندکردن. (شرفنامهٔ منیری). (مؤید). افراشتن مرادف آنست. (شرفنامه). ورواست که همزه را حذف کنند وفا را فتح دهند. (مؤید):

براه بیابان برون تاختند
همه جنگ را گردن افراختند.
فردوسی.

یکی را دم اژدها ساختن
یکی را به ابراندر افراختن.
فردوسی.

بگرد فرامرز در تاختند
بکین دلیران سرافراختند .
فردوسی.

طوطیکان برگلکان تاختند
آهوکان گوش برافراختند.
منوچهری.

چه پیش آرد زمان کاذ درنگردد
چه افرازد زمین کان برنگردد .
نظامی.

هرکه خودرا چنانکه بودشناخت
تا ابد سر بزندگی افراخت.
نظامی.

که شه چون زمشرق برون بردرخت
بعرض جنوبی برافراخت تخت .
نظامی .

بدان نفس که برافرازد آن یتیم علم
بدان زمان که براندازد این عروس نقاب.
خاقانی.

یا پایهٔ همتم برافراز
یاهمت من چو پایه کن پست .
خاقانی.

پایهٔ خورشید نیست پیش تو افروختن
یاقد وبالای سرو پیش تو افراختن.
سعدی.

بلند آواز نادان گردن افراخت
که دانا رابه بیشرمی بینداخت.
(ازگلستان).

آنکه میافراخت سرچون خیمه برگردون بری
سدا سیرخواری و مستوجب چندین عذاب.
سلمان ساوجی.

— با برافراختن؛ به ابربرکشیدن؛ به ابر رسانیدن ، تا ابربلندکردن :

بهر گوشهٔ گنبدی ساخته
سرش را به ابراندرافراخته .
فردوسی.

گرانیده ایدرهمه ساخته
سنانها به ابراندر افراخته.
فردوسی.

— بازوافراختن؛ بلندگردن بازو ،جنگیدن.

بهرجا که بازو برافراختن
سرخصم درپایش انداختن.
نظامی .

— بر افراختن ، برافراشتن ، بلندکردن ، برکشیدن:

گرآنها که پیشینگان ساختند
بنیرنگ وافسون برافراختند .
نظامی.

که شه چون زمشرق برون بردرخت
بعرض جنوبی بر افراخت تخت.
نظامی.

یا پایهٔ همتم بر افراز
یاهمت من چوپایه کن پست .
خاقانی.

— تیغ افراختن ؛ بلندکردن تیغ وبرآوردن آن :

بگفت این وبفراخت برنده تیغ
بغرید برسان غرنده میغ.
فردوسی.

— رایت افراختن ؛ بلندکردن رایت و برکشیدن آن:

بدین سازمندی جهانگیرشاه
برافراخت رایت زماهی بماه.
نظامی.

— سر برافراختن و سرافراختن ؛ سربلند کردن . بلند و رفیع ساختن:

همی گفت زاری گوسرفراز
زمانی ز صندوق سر برفراز.
فردوسی.

بهر گوشهٔ گنبدی ساخته
سرش را به ابراندرافراخته .
فردوسی.

بباغ اندرون دخمه‌ای ساختند
سرش رابه ابراندر افراختند
فردوسی.

گرآزار بودیش در دل زمن
سرم برنه افراختی زانجمن.
فردوسی.

آنکه میافراخت سرچون خیمه برگردون بری
سداسیرخواری و مستوجب چندین عذاب .
سلمان ساوجی.

— علم افراختن ؛ بلندکردن علم وبرکشیدن آن :

بدان نفس که برافرازد آن یتیم علم
بدان زمان که براندازد این عروس نقاب.
خاقانی.

— قد برافراختن ، قد علم کردن ، بلند کردن قد :

چند رخ افروختن چند قدافراختن
جان مرا سوختن کار مرا ساختن.
آزاد کشمیری (بنقل آنندراج).

— گردن افراختن، گردن بلندکردن وکنایه سرکشی و گردن کشی کردن:

خریدار این جنگ واین تاختن
بخورشید گردن بر افراختن.
فردوسی .

زبیشی واز گردن افراختن
وزین کوشش و غارت وتاختن
پشیمانی افزون خورد ازآنکه مست
بشب زیرآتش کند هردو دست.
فردوسی.

جهانجوی چون دید بنواختشان
بخورشید گردن بر افراختشان.
فردوسی.

زبس تیغ برگردن انداختن
نیارست کس گردن افراختن.
نظامی

بلند آواز نادان گردن افراخت
که دانا را به بیشرمی بینداخت.
سعدی.

هرکه گردن بدعوی افرازد
خویشتن را بگردن اندازد .
سعدی.

هرکه بیهوده گردن افرازد.
خویشتن را به گردن اندازد.
سعدی.

— گوش برافراختن ؛ بلندکردن گوش ؛

طوطیکان برگلکان تاختند
آهوکان گوش برافراختند.
منوچهری.

— نام افراختن . بلند نام ساختن:

همی نام جاوید ماند نه کام
بینداز کام و برافراز نام .
فردوسی.

زتن باز کردم سرارجاسب را
بر افراختم نام گشتاسب را.
فردوسی.

— یال افراختن ، بلندگردیدن یال وبالیدن آن ؛

بدو تو رازآن پس یکی بیهمال
بر افراختش خسروی فرویال .
فردوسی.

چوزانسو پرستندگان دید زال
کمان خواست ازترک وبفراخت یال.
فردوسی.

|| وصف کردن. چنانکه در این عبارت: کل یعرف بقوله ویوصف بفعله فقل سدیداًوافعل حمیداً ؛ هرکس بگفتار شناخته شودوبکردار افراخته گردد، سخن گزیده گوی وبراه کردار

ستوده پوی. (از راحةالصدور راوندی)
|| بناکردن. (مؤید) بپای کردن. (شرفنامهٔ منیری). مصدر دوم غیرمستعمل آن افرازش است چنانکه در : افراختم ، بیفراز.
(یادداشت بخط مرحوم دهخدا)
|| برکشیدن. (مؤید). (شرفنامه منیری).

نه همه کارتودانی نه همه‌زورتراست
لنج پرباد مکن بیش وکتف برمفراز.
لبیبی (بنقل فرهنگ اسدی).

افراختنی. [اَ تَ] (اِ منسوب) لایق افراختن ، درخور افراشتن ، مناسب بلندکردن .

افراخته. [اَ تَ یا تِ] (ص) برداشته بلندگردانیده. (برهان). نصب شده، برپاشده. (ناظم‌الاطباء). بمعنی افراشته‌است یعنی برداشته. (اوبهی) بلندکرده ، بالابرده ، افراشته. (فرهنگ فارسی دکترمحمدمعین). ، کشیده، برکشیده. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

زعود و زصندل بهم ساخته
بسر برش ایوانی افراخته.

ترکیبات :
— افراخته‌پای، افراخت‌پای. (ناظم‌الاطباء). اخمص. (دستور).
— گردن افراخته ؛ گردن افراشته ، گردن بلندکرده و بالاکرده:

کدوئی است اوگردن افراخته
ز ساق گیائی رسن ساخته.
نظامی.

افراخیدن. [اَ دَ] (مص) فراخیدن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) رجوع به این کلمه شود.

افراد. [اَ] (ع اِ) جِ فرد [فَ] بمعنی تنها وطاق وضد زوج. (آنندراج). جِ فرد ، تنها ونصف زوج که طاق باشد. (ازمنتهی‌الارب).
ترکیبات:
— افراد النجوم ، ستارگان روشن که در کرانهٔ آسمان برآید . فرود النجوم کذلک (منتهی‌الارب) ستارگان روشن درکرانهای آسمان. (مهذب‌الاسماء نسخهٔ خطی)
— سیف فرد ؛ شمشیر بی عدیل با جوهر. (منتهی‌الارب) .
— شیء فرد ؛ چیزیگانه و یک . (منتهی الارب) || (اِ) مأخوذاز تازی ، اشخاص، اعداد مفرد، کسان ، مردمان ، فردهای‌دفتر. (ناظم‌الاطباء). || در اصطلاح سالکان افراد سه‌تنانند که بتجلی فردید بواسطه حسن‌متابعت حضرت رسالت پناه (ص) متحقق شده‌اند و ازغایت کمال‌که ایشان راست خارج ازدائره قطب‌الاقطابند . (آنندراج) . (ازکشاف‌اصطلاحات‌الفنون) ودرمرآت‌الاسرارگوید: افرادآنها باشندکه برقلب علی (ع) باشندو اینهاراتعداد نیست (ازکشاف اصطلاحات‌الفنون) نزد صوفیان عبارت از مردانیست که خارج از نظر قطب‌هستند. (ازتعریفات‌جرجانی).

افراد. [اِ] (ع مص) تنها کردن‌چیزیرا. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). (کشاف‌اصطلاحات‌الفنون). (مؤید). تنها کردن (تاج‌المصادربیهقی). || تنهادر کاری‌در آمدن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). در مداومت مدام و منادمت پریچهرگان زیبا اندام طریق افراد سپرده. (جوینی).
|| یکسونمودن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). || جداکردن (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء) || پیغامبرفرستادن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). || یک بچه آوردن ماده. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). یک بچه زادن. (مؤید). (تاج‌المصادربیهقی).
|| حج‌مفردگذاردن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). فقهاء این لفظ را درموردتنها گذاردن هریک ازحج‌وعمره‌استعمال‌کرده‌اند که هردو را بایکدیگرنگذارند. (ازکشاف اصطلاحات‌الفنون).
ترکیبات :
— حج افراد ؛ یکی از سه قسم حج است که درفقه بنامهای حج‌افراد، حج‌قران، حج تمتع خوانده می‌شود. افرادآنست‌که دروقت احرام نیست انجام حج تنها بکند و آنرا احکام خاصی‌است. رجوع به همین لغت‌نامه ذیل کلمه حج شود.

افراده. [اَ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان نائیج بخش نورشهرستان‌آمل. محلی دشت ومعتدل است و ۱۶۰ تن سکنه دارد. آب آنجا از انگناورود ومحصول آن برنج، مختصری غلات وصیفی وشغل اهالی زراعت و راه آنجامالرواست. (ازفرهنگ‌جغرافیائی‌ایران ج ۲).

افرار. [اِ] (ع‌مص) گریزانیدن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). برگریختن داشتن. (المصادرزوزنی). (تاج‌المصادر بیهقی). || دندان‌شیرافکندن ستوروبرآوردن جزآن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). || باکسی‌چیزی‌کردن کەازآن‌بگریزد. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). شمشیرشکافتن‌سررا. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء).

افراز. [اَ] (ص) بلندی. (برهان). (شرفنامه منیری). بمعنی بالا باشد. (فرهنگ اسدی). بلندی. (آنندراج). (هفت‌قلزم). بلندی‌وقله. (ناظم‌الاطباء). بمعنی بالا و فراز مقابل نشیب. (ازشعوری):

زبس رفعتش شاهباز خرد
نیارد برافراز او پرپرد.
لبیبی.

از افراز چون کژبگردد سپهر
نه تندی بکارآیدازاین نه‌مهر.
فردوسی.

موسی (ع) عصارابینداخت‌ماری‌گشت‌عظیم و دهان بازکرد وآهنگ تخت فرعون‌کرد ویک لب زیرین بزیرتخت فرعون‌کرد ولب افرازی برزبر کوشک نهاد خواست‌که‌فرعون رابانخت‌وکوشک بیکبارفروبرد آن مردمان فرعون همه بسوختندوفرعون بترسید وازتخت فروجست. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

یکی تل بداز گوشهٔ ره بلند
برافرازتل برشدآن‌هوشمند
فردوسی.

کز اسبان تو بارهٔ دستکش
کجا برخرامدبرافرازخوش.
فردوسی.

خروشان و جوشان و دل پرنهیب
بر افراز سر برکشید از نشیب.
فردوسی.

عنان رخش را داد وبنهاد روی
نه افراز دید از سیاهی نه جوی.
فردوسی.

نماز دیگربرنشت [سبکتکین] و درآن‌صحرا میگشت وهمهٔ‌احیان باوی وجای درآن‌صحرا و افرازهاو کوهپایهابود. (بیهقی ص۱۹۸).

باره در زیراوچوهیکل چرخ
چتراز افرازسرچوخرمن‌ماه.
(ازتاج‌المآثر).

تا برافراز باشد وبه نشیب
آتش و آب وا را ره رفتار.
ابوالفرج رونی.

ای دیو دوان چرانمی‌بینی
ازجهل نشیب‌دهرازافرازی .
ناصرخسرو.

چواسب اندر افراز وشیب افکنم
چو او من بزخم رکیب افکنم.
(گرشاسب‌نامه).

کمندوکمان دادشان سازجنگ
زره زیر و زافرازچرم‌پلنگ.
گرشاسب‌نامه

وجمله پشته‌ها ونشیب وافراز آن ولایت‌بغله بکارند. بعض کی پشته‌ها وافرازها باشد. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۴۴).

آسمان‌گون قصبی‌بسته برافراز قمر
زآسمان‌وزقمرش‌خوبتر‌آن‌روی‌وقصب.
سنائی.

— افرازآب ؛ ماوراء النهر. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .
— افراز تخت ؛ بالای‌تخت ، روی‌تخت ؛

ملک‌آمد و تخت زرین نهاد
برافرازآن تخت بنشست‌شاد.
فردوسی.

بیاورد موبد ورا شادمان
نشاندش برافراز تخت کیان.
فردوسی.
سوی قبهٔ دادشد نیک بخت
چوجم شدنشست اوبرافرازتخت.
فردوسی.

— افرازدار؛ بالای دار، بردار، روی دار:
شاه سخن منم شعرا دزدگنج من
بس دزدراکه شاه برافرازدار کرد.
خاقانی.

— افراز زین ؛ بالای زین ، روی زین :
بنیروی یزدان جان آفرین
سواری نمانم برافراززین.
فردوسی.

— افرازکه و افرازکوه ؛ بالای کوه، بلندی کوتاه:
که آیم برافرازکه چون پلنگ
نه دژ ماندآنگه نه کهساروسنگ .
فردوسی.
نگه کرد سیمرغ ز افرازکوه
بدانست چون دید سام وگروه.
فردوسی.
چو روی زمین گشت چون پرزاغ
از افرازکوه اندر آمد چراغ.
فردوسی.
همی تافت چون مه میان گروه
و یا مهرتابان برافراز کوه.
فردوسی.

— سرافراز ؛ سربلند . (ناظم الاطباء).
زگوران سرافراز گوری بود
که با فحلیش دست زوری بود.
نظامی.
سرافرازگشت از سرافکندگی
نظامی
سرافرازیم اگربربنده بخشی
وگرنه از گنه سربرنیاریم .
سعدی
سرافراز این خاك فرخنده بوم
زعدلت بر اقلیم یونان و روم.
سعدی.

— گردن افراز؛ گردن بلند. (ناظم الاطباء) :
بنیروی شه گردن افراز بود.
نظامی.

|| بلند (برهان) (هفت قلزم). مرتفع، افراخته، منصوب، بلند. (ناظم الاطباء). بمعنی بلندکه گاه اسم فاعل وگاه امر است. (ازشعوری).
ای درهمه علمها سرافراز
دائم زجهانیان سرافراز.
(ابوعاصم).

|| بمعنی امرهم هست یعنی بردار وبلندساز. (برهان) (آنندراج) (هفت قلزم). بلندکن . (شرفنامهٔ منیری).

|| اسم فاعل هم آمده است که بلندکننده باشد. (برهان) (شرفنامهٔ منیری) (آنندراج) (هفت قلزم). مشتق از افراختن و افراشتن ، بلند کننده. (ناظم الاطباء).

|| بسته . (برهان)،(جهانگیری) (آنندراج). (هفت قلزم) محدود ومسدود. (ناظم الاطباء).

|| گشاده وپهن شده. (برهان). (آنندراج) (هفت قلزم).پهن ، فراخ ، گشاده ، عریض. (ناظم الاطباء)گشاده وپهن راخوانند.(فرهنگ جهانگیری).

|| قریب ونزدیک . (برهان) (هفت قلزم) (آنندراج) (فرهنگ جهانگیری).

|| پیش. (برهان) (آنندراج) (هفت قلزم) (فرهنگ جهانگیری).

|| نشیب راهم گفته اندکه درمقابل فراز است. (برهان) (هفت قلزم) (آنندراج).

|| سرکش وسرکشیده را نیزگویند. (برهان). (هفت قلزم). (آنندراج) سرکش (ناظم الاطباء) (فرهنگ جهانگیری).

|| (ق) بمعنی ازاین باز و بعدازین هم هست (برهان). (آنندراج) (هفت قلزم). پس از این ، بعد از این. (ناظم الاطباء). از این باز (فرهنگ جهانگیری).

|| زیر، تحت ، پائین.(ناظم الاطباء).

|| پیش ازاین، درپیش. (ناظم الاطباء).

|| بمعنی آلت تناسل هم آمده است. (برهان). (هفت قلزم) (آنندراج). نره که آلت تناسل بود. (ناظم الاطباء).

|| بمعنی جمع باشدکه مقابل فرد است. (برهان). (هفت قلزم). جمع درمقابل مفرد چنانکه گویند:
مردم برمردمان افراز (جمع) بسته می شود. (ناظم الاطباء) (فرهنگ جهانگیری) :
روح اقسام شادمانی را
ازپی بزم توکندافراز.
سیف الله فرنگی.

|| (اِ) منبرخطیبان راهم گویند. (برهان). (هفت قلزم) (آنندراج). منبر که خطیب بروی خطبه خواند. (ناظم الاطباء) منبر. (فرهنگ جهانگیری) :
خطیبان پس ازنام پاك امام
برافرازازاین شاه بردندنام.
زجاجی.

|| بمعنی مصالح طعام مثل کشنیز و قرنفل و زیره و غیره و این مخفف بوافراز باشد. (غیاث اللغات). (آنندراج).

|| کفش ، پاپوش. (ناظم الاطباء) || پشت . (فرهنگ جهانگیری). || حرزه را خوانند. (فرهنگ جهانگیری) || (مص) بالارفتن . (اوبهی) .

ترکیبات:

— افرازپس گوش ؛ استخوان برآمدهٔ پشت گوش. (ناظم الاطباء). افرازپس سر ؛ قمحدوه، (السامی).

— افراز پیش سر ؛ یافوخ. (السامی)

— افراز رخ ؛ برآمدگی گونه . (ناظم - الاطباء).

— شیب و فراز؛ تحت و فوق. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

افراز . [اِ] (ع مص). جداکردن چیزی. (آنندراج). جداکردن و تمیزدادن چیزیرا. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء)

|| دست دادن شکاربانداختن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . || قادر گردانیدن جهت نزدیکی وی. (منتهی الارب)(آنندراج) (ناظم الاطباء).

ترکیبات :

— افرازکردن ؛ تقسیم کردن ملک مشاع. جداکردن سهم هریک ازکسانی که در ملکی بطورمشاع مالک هستند .

افرازان . [اَ] (ق) درحال افراختن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

افرازپا . [اَ] (اِ مرکب) هرچه در قدم پوشند. کذافی العلمی. (مؤید).

افرازدان . [اَ] (اِ) آوندی مانند نمکدان. چوب ومانند آن که درآن حوایج دیگ بداوند . بتازیش مفرحه خوانند . (آنندراج) . بازاء موقوف - آوندی مانند نمکدان چوب و غیرآن که درآن حوائج و دیگ بدارند. بتازیش مفرحه خوانند کذافی القنیه. (مؤید) .

افرازانیدن . [اَ دَ] (مص) بلند گردانیدن ، سربلند گردانیدن، دارای سربلندی کنانیدن. (ناظم الاطباء).

افرازرخ . [اَ زِ رُ] (ترکیب اضافی) جانب بالای روی راگویندکه افراز وفرازبمعنی بالا و رخ بمعنی روی است دربعضی نسخه ها روی و صورت گرد را گویند. کذا فی المجمع. (ازفرهنگ شعوری)قسمت برآمده تر ازگونه. (ناظم الاطباء) .

افرازستان . [اَ زِ] (اِ) عالم بالا. (ناظم الاطباء). بمعنی عالم علوی. ازمجعولات دساتیراست. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا)

افرازکردن . [اِ کَ دَ] (مص مرکب) قسمت کردن. (یادداشت بخط دهخدا).تقسیم کردن ملک مشاع. و رجوع به افرازشود.

افرازندگی . [اَ دَ] (حامص) بر افراختگی. حاصل عمل افرازانیدن.

افرازنده . [اَ زَ] (ص) بلندکننده.

افرازه . [اَ] (اِ) شعله آتش، فتیله . (ازفرهنگ جهانگیری) :
کنم زآتش طبع توافرازه بلند
زآفرین تواگرباشد افروزهٔ من .
سوزنی.

نرم کشته ببوس ولابهٔ من
گرم گشته بآفرازه من.
سوزنی.

ترکیبات :
— آتش افرازه ؛ افرازندهٔ آتش . آتش زنه ، آنچه آتش را فروزد.

افرازی . [اَ] (حامص) بلندی، ارتفاع. (ناظم الاطباء) . || درازی . (ناظم الاطباء) . || فراخی . (ناظم الاطباء) .

افرازیدن . [اَ دَ] (مص). بلندساختن افراختن. (برهان) (ناظم الاطباء) (آنندراج). افراختن یعنی برآوردن و برکشیدن، و بالا بردن. (مؤید بنقل ازقنیه):
تواضع سر رفعت افرازدت
تکبر بخاک اندر اندازدت
سعدی.
گرسرو وگلت خوانم بامن چوگل وسرو
مفراز سرازکبرو رخ ازکینه میفروز .
سوزنی.
|| آراستن ، زیب دادن ، خوش کردن . (برهان). (آنندراج)(ناظم الاطباء). آراستن، خوش کردن. (مؤید) . (شرفنامهٔ منیری). زیب دادن و آراستن ، مرادف آفرندیدن. (میرزا ابراهیم) . || آلائیدن . (شرفنامهٔ منیری). (مؤید).

افراس . [اَ] (ع اِ) اسبان واین جمع فرس است که بمعنی اسب باشد . (غیاث اللغات). ج ِ فرس [فَ رَ] بمعنی اسب. (آنندراج)(منتهی الارب):
از ترس و هراس باسلاح و افراس خود را درآن آب...... برباد می دادند.
(جوینی).

افراس . [اِ] (ع مص). گرفتن مال را وچیزی گذاشتن ازآن . (منتهی الارب). (آنندراج)(ناظم الاطباء).
|| غفلت کردن شبان تا گرگ گوسپندی از رمهٔ وی ببرد. (منتهی الارب)(آنندراج)(ناظم الاطباء). گرگ از رمه گوسفند بردن (تاج المصادربیهقی).
پیش گذاشتن ستور را تاشیرشکاراو کند و او وارهد.(منتهی الارب)(آنندراج). پیش گذاشتن ستور را تاشیر آنرا شکارکند وشخص وارهد. (ناظم الاطباء).

افراس . [اَ] (اِ) خیمه (برهان)(هفت قلزم). چادر،خیمه ، خرگاه ، دیوارخیمه . (ناظم الاطباء).
|| قنات. (برهان) (هفت قلزم). در برهان بمعنی خیمه و قنات آورده ولی در فرهنگها نیافتم. (آنندراج) (انجمن آراء ناصری).

افراس آب . [اَ ِس] (اِ مرکب) بمعنی سواران آب است که حباب باشد. (برهان) (آنندراج). حبابهای آب. (ناظم الاطباء) در برهان افراس آب بمعنی سواران آب نوشته آن نیزعربی خواهدبود. (آنندراج) (انجمن آراء ناصری) . سواران آب راگویند و در عربی حباب خوانند. (هفت قلزم) .
حبابها که بوقت بارش برروی آب پدیدآیند. (غیاث اللغات بنقل ازسروری).
یعنی سوارکان آبی که بتازیش حباب خوانند. (شرفنامه) (مؤید). حباب و کفهای روی آب. (شعوری).
مترادفات این کلمه عبارتند از : غوره آب ، غنچه آب ، قبه آب ، آخچه ، تنگهٔ مدور ، سواران آب ، سوارك آب ، آینه جام،پروین، در خشك . درگنبد آب ، و بعربی فقاقیع گویند.
(مجموعهٔ مترادفات)
گرآید برزم توافراسیاب
شماریش کمترزافراس آب.
(ازشرفنامه).
ای بتاج وتخت شاهی وارث افراسیاب
گرد فتح ونصرت ازنعل سم افراس یاب
از تجمل نعل زرین ساز مرا فراس را
کز تجمل نعل زرین ساختن افراسیاب
عکس ماه نوفلك برآب دریا افکند
تاهمه مشعل شوند ازبهرتو افراس آب.
چشمهٔ ماء حیات دشمنانت خشك شد
زاب دریارنگ تیغ تو که خون داردحباب
سوزنی.
|| اسب آبی. (ناظم الاطباء). درلغت محمودی اسب دریائی را گویند. (شعوری).

افراستن . [اَ تَ] (مص) . همان افراختن است. (مؤید).

افراسرا . [اَ ِس] (اِخ) دهی است از دهستان دابوبخش مرکزی شهرستان آمل. محلی است دشت و معتدل و مرطوب وسکنهٔ آن ۱۵۰ تن است. آب آن ازرودخانه هراز تأمین میشود . ومحصول آنجا برنج ، کنف وشغل اهالی زراعت است وراه فرعی به شوسه دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) .

افراسیاب . [اَ ِس] (ص) کنایه از هموار براه رونده است چه آب بمعنی راه رو همواراست. (هفت قلزم). (برهان).
|| درپهلوی فراسیاك(۱) بمعنی شخص هراسناك است . (فرهنگ فارسی دکترمعین).
اصل کلمه ایرانی اوستائی است وفرنرسین تلفظ می شود و بموجب ترجمهٔ یوستی المانی بمعنی شخص هراسناك می آید.
(فرهنگ لغات شاهنامه ص۲۶).
|| بمعنی حبابها باشد وبه این معنی چون درلفظ آب دوالف است الف اول بیای تحتانی موافق قاعده بدل شده است.(غیاث اللغات)(آنندراج).

افراسیاب . [اَ ِس] (اِخ) نام پادشاه ترکستان است . (برهان) (هفت قلزم) . پادشاهی عظیم الشان ازپادشاهان توران که بغایت شجاع وبهادربود. (غیاث اللغات)(آنندراج). پادشاه ترکستان زمین که بعدکشتن نوذر پادشاه ایران زمین دوازده سال درولایت ایران پادشاهی کرد وپس طهماسب شاه ایران زمین افراسیاب را بصلح یك تیرپرتاب آرشی از ولایت ایران بیرون کرده، بازترکستان فرستاد. وهموسیاوش بن کیکاوس شاهراکه بدوپیوسته بودکشت. کیخسروبن سیاوش نبیسه دخترین اوبود. بدان انتقام او را زنده گرفت وعلف تیغ گردانیده، ومیان کیخسرووافراسیاب چهل سال جنگ بود، پدراوبشنگ بن زادشم بن تور نام داشت وافراسیاب جادو بود.
(شرفنامهٔ منیری).
نام پادشاهی است مشهور از ترکستان که همواره بواسطهٔ خون توربن فریدون باپادشاهان معاصرخود کیقباد و کیکاوس و کیخسرو ومنازعه ومحاربه داشته وغالب ومغلوب می شدند. آخر بدست کیخسرو که دخترزادهٔ اوبود وپسرسیاوش کشته شد. (انجمن آراء ناصری). ابن البلخی نسب افراسیاب راچنین آورده:
افراسیاب بن فاشن بن راه ارمن بن بورك ابن ساتیاسب بن بورشسب بن تورج ابن توربن فریدون.
(فارسنامهٔ ابن البلخی).
بهرحال افراسیاب یکی ازبزرگترین وشجاعترین پادشاهان داستانی توران قدیم است که طبق داستانهای باستانی ایران وی نوهٔ توریکی از سه فرزند فریدون و نام پدرش پشنگ است. منوچهرنوهٔ فریدون بمنظورانتقام خون پدرش با افراسیاب جنگید و سرانجام پیروز گردید وبموجب پیمانی صلح کردندوطبق همان عهدنامه نهرجیحون خط مرزی توران وایران قرارگرفت بعداز آن افراسیاب درزمان نوذرپسرمنوچهر بایران لشکرکشید و نوذر را بقتل رسانید و سرزمین ایران را حدود ده سال در تصرف گرفت ولی براثرظلم وتباهی ایرانیان بسرکردگی قهرمانان خود قارن وکشواد قیام کردند و افراسیاب را از ایران بیرون راندند و دو شاهزاده ایرانی را بنامهای زاب وگرشاسب مشترکاً پادشاه ایران گردند و اینان آخرین پادشاه ازسلسلهٔ پیشدادیان ایران باستان بودند و پس از انقراض این سلسلهٔ سلاطین کیانی بحکومت رسیدند. ودرزمان دولین پادشاه کیانیان بازافراسیاب آغازبدست اندازی بسرزمین ایران کرد. دراین عصر بزرگترین پهلوان مشهور رستم زال بالشکریان ایران به توران حمله کرد و افراسیاب را تا ساحل جیحون دنبال نمود وبتوران بازراند. پس ازچندی سودابه

(1) Frâsyâk

زن کیکاوس ونامادری سیاوش این شاهزاده که بخواستهٔ اوتن درنداده بود متهم ساخت و اوهم رنجیده ازایران بتوران رفت وبه افراسیاب پناهنده شده ومورد احترام اوقرار گرفت دختر افراسیاب را بزنی گرفت وتقرب او به افراسیاب موجب حسادت اطرافیان بخصوص گرسیوز برادرافراسیاب گردید وبراثر بدگوئیهای آنان افراسیاب نسبت به سیاوش بدگمان شد وبدست گرسیوز ببدترین وضعی او را اعدام کرد. و از این رو دوباره آتش خصومت میان ایران وتوران زبانه گرفت وجنگهای طولانی رویداد که اساس داستانها گردید ومبارزه‌های باستانی وقهرمانان بزرگ سپاه ایران زمین مانند رستم گودرز ، طوس ، گیو و دیگران سالهای فراوان باتورانیان زد وخورد کردند وسرانجام کیکاوس در زمان حیات از سلطنت کناره - گیری کرد و کیخسرو و پسرسیاوش نوهٔ خود را بپادشاهی برگزید واین شاه جوان براهنمائی وبکمک رستم ودیگر قهرمانان ایران باسپاهیان بیشمار بتوران بخونخواهی پدر حمله برد و تمام این سرزمین را زیرو رو کرد وافراسیاب را طاقت نماند وفرارنمود ولی جان بدر نبرد و دستگیر گردید و بقتل رسید قسمت بیشتر اشعار برگزیدهٔ شاهنامهٔ فردوسی درباره جنگهای ایرانیان با افراسیاب و تورانیان است. اگر بخواهیم نوشتهٔ مورخان یونانی را باداستان های ملی ایران تطبیق دهیم می‌توان سیروس تاریخی را همان کیخسرو داستانی دانست و افراسیاب را باآستیاژ تطبیق نمود.
(ازقاموس الاعلام ترکی).

بلعمی ضمن اخبارملوک عجم در زمان سلیمان داستان برخوردها و رزمهای داستانی ایران وتوران بیان میدارد ومیگوید: ازپس کیقباد پسرش بود کیکاوس وملک عجم همه اوداشت وحد مشرق ازسوی ترکستان افراسیاب داشت وهرچه ازپی آن بود همه تا ناحیت حجاز و سبا ویمن وحد مغرب سلیمان را بود. نشستگاه کیکاوس بلخ بود ومیان او وترک حدجیحون بود. او را سپاه سالاری بود نام او رستم بن دستان. این رستم بزرگ بود وبجهان اندراز او بزرگتر نبود ومردانه‌تر ومهترسگستان بود از دست ملوک عجم.

کیکاوس را پسری آمد ، سیاوخش نام کردش وبهمه جهان از اونیکوتر نبود. او را برستم داد تابسگستان برد و لوبها وهنرها آموخت وچون بیست ساله شد باز بپدر آمد. وچون جامه‌های ملوکانه اندر پوشید وبسلام پدرشد زن کیکاوس دختر اسیاب بروی عاشق شد و او را برخویشتن خواند و سیاوخش فرمان اونکرد وگفت پدر را بی‌وفائی نکنم. این همه حیلتها کرد سود نداشت پس دل پدر بدو تباه کرد و دروغها گفت براو وپدر خواست که اورا بکشد. ولی بخواهش رستم سپهسالاری لشکرایران درجنگ با افراسیاب بسیاوخش داد تاحرب کند یا خواسته بستاند وکار مربن جنگ بصلح کشید وسیاوخش نامه کرد سوی پدرکه صلح کردم . پدرش نوشت من صلح نخواستم و سیاوخش گفت من عهد نشکنم و وچون نیارست پیش پدر بازشدن ازافراسیاب زینهارخواست اجابت شد باخاصگان خویش سوی افراسیاب شد وهمه لشکریان سوی پدر او باز شدند و افراسیاب او را نیکو داشت و دختر خود بدو داد ولی چون ادب و چابکی او را بدید بترسید وسرهنگان بدش همی بگفتند واوراهمی ترسانیدند پس افراسیاب بفرمود تابکشتندش. و دخترش را که از سیاوخش باردار بود بفرمود تاکودک بیفکند یکی ازسرهنگان که نامش پیران ویگان بود اورا ملامت و ازکیکاوس و رستم بترساند وگفت این دختررا بمن ده تا اگراو راپسری آید به کیکاوس فرستم تا او راخشم کم شود سرانجام آن دخترپسری آورد و اورا کیخسرو نام کردند وپنهان داشتند تابجای مردان رسید وچون خبر به کیکاوس رسید گیوبن گودرز را درطلب کیخسروبشهر افراسیاب فرستاد ومدتها ببود تا اورا بیافت وبنزدیک کیکاوس برد. کیکاوس چون کیخسرو را بدید شاد شد و رستم را باطوس وسپاهی بسیار بیرون کرد و گفت بترکستان شوید وکین سیاوخش بخواهید پس رستم با این لشکر بترکستان شدندوافراسیاب راهزیمت کردوترکستان راغارت کردوچندان خلق بکشت که عدد ایشان پدید نبود وطوس برادر افراسیاب را بکشت وخلق بسیار اسیر بگرفتند و بنزدیک کیکاوس آوردند. (از ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی ص ۵۹۵ ببعد).
و رجوع به فارسنامهٔ ابن البلخی وحبیب السیر وفهرست آن وخرده اوستاص ۱۷۶ وشاهنامهٔ فردوسی و فرهنگ ایران باستان ص ۲۵۶- ۳۲۶ و تاریخ سیستان و مجمل التواریخ و القصص وفهرست آن شود:

شود کوه آهن چودریای آب
اگربشنود نام افراسیاب .
فردوسی.

گربملک افراسیاب آمد عدو
شاه کیخسرومکان باد ازظفر.
خاقانی.

من رستم کمانکشم اندر کمین شب
خوش بادخواب غفلت افراسیابشان.
خاقانی.

زیبد منیژه خادمهٔ بانوان چنانک
افراسیاب نیزه‌کش اخستان اوست.
خاقانی.

سعدی نگفتمت که مرو در کمند عشق
تیر نظر بیفکند افراسیاب را.
سعدی

گراو پیشدستی کند غم‌مدار
ورافراسیابست مغزش برآر
سعدی .

ترکیبات :
— افراسیاب شب ؛ کنایه ازظلمت وتاریکی آن:

کیخسروجهان که زبأس حسام او
هردم زخواب برجهدافراسیاب شب
سراجی. (بنقل ازلباب الالباب ص ۳۲۵)

افراسیاب . [اَ] (اِخ) گنج... نام یکی ازگنجهای خسروپرویز. نام یکی ازگنجهای هفت گانهٔ پرویز. چنانکه در ابیات شاهنامه آمده است:

دگر(ازگنجهای خسروپرویز)نامورگنج افراسیاب
که کس را نبود آن بخشکی وآب.
فردوسی.

افراسیاب . [اَ سِ] (اِخ) دهی است ازدهستان سارال بخش دیواندره ازشهرستان سنندج. محلی کوهستانی وسردسیراست و ۱۰۰ تن سکنه دارد. آب ازچشمه محصول غلات توتون، حبوبات ، لبنیات وشغل اهالی زراعت وگله‌داری و راه آن مالرواست و درتابستان ازحسین آباد ممکن است اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

افراسیاب . [اَ سِ] (اِخ) اتابک... ابن یوسف شاه از اتابکان لربزرگ بود و از ۶۸۸ - ۶۹۵ هـ حکمرانی داشت وی مردی مستبد وظالم بود . ابتدا افراد خاندان وزیر پدر خود را مصادره کرده ایشان را بوضعی شنیع کشت وجماعتی ازآنان باصفهان پناه بردند واین واقعه مقارن شدبامرگ ارغون(۶۹۰) و پریشانی اوضاع دربار ایلخانی افراسیاب موقع رابرای قیام وطغیان برضد مغول مناسب دید و امرداد تا اتباع او مغولانی را که در اصفهان بودند کشتند و بهمدان و فارس تا کنار دریاحکامی فرستاد ومصمم حمله بتبریز گردید. ایلخانی جدید گیخاتوسپاهیانی فراوان بسرکوبی اوفرستاد ومغول دست بکشتار لر گذاشتند و افراسیاب چون خود را حریف ندید به اردوی گیخاتوآمد وطلب عفوکرد و بخشیده شد وبهمین طریق چندبار موردخشم وعفوقرارگرفت وسرانجام در ۲۰ ذی‌الحجة ۶۹۵ به امرغازان بقتل رسید. (ازتاریخ مغول اقبال ص ۴۴۶).
وی ششمین ازاتابکان هزاراسبی لرستان بود. و رجوع به ازسعدی تاجامی و تاریخ گزیده ص ۶۱۸ و تاریخ عصرحافظ ج ۱ ص ۶۶ و ۲۰۲ شود.

افراسیاب . [اَ سِ] (اِخ) آل... نام سلسلهٔ از فرمانروایان ترک که به نامهای آل خاقان وخانیه و ایلک خانیه وافراسیابیه نیز خوانده میشوند این سلسله درشرق جیحون یعنی بخارا ، وکاشغر و مغولستان شرقی در حدود سال ۳۲۰ - ۵۶۰ امارت داشتند. و و رجوع به آل افراسیاب وخاقانیان درهمین

لغت‌نامه ولباب‌الالباب و چهارمقاله وتاریخ بیهقی و تعلیقات آن شود.

افراسیاب . [اَ ـِ] (اِخ) غار... نام غارافسانهٔ که محل شمامهٔ جادوبوده‌است. دراسکندر نامه‌آمده‌است:

چون صلصال‌خان‌خبر دارشد از اشکنجه کردن مهترنسیم ازشهرخطابیرون‌آمده داخل درغار افراسیاب شد درپیش شمامهٔ جادو رسید ... (از سبک شناسی بهار ج ۳ ص ۲۶۱).

افراسیاب . [اَ ـِ] (اِخ) کیا ... نام یکی ازملوک مازندران درعصر آل‌باوند و از بستگان آنان . رجوع به حبیب‌السیر چاپ خیام ج ۳ ص ۳۳۷ شود.

افراسیاب پورپشنگ . [اَ ـِ بِ ـَ] (اِخ) همان افراسیاب پادشاه داستانی توران است. رجوع به افراسیاب درهمین لغت‌نامه وحبیب‌السیروفهرست آن شود.

افراسیاب ترک . [اَ ـِ بِ ـِ تُ] (اِخ) همان افراسیاب پادشاه داستانی توران که با ایرانیان باستان جنگها داشته است مافروخی آرد: وبعضی گویند این مدینه (اصفهان) مبنی بود پیش‌اززمان جم‌دروقتی که افراسیاب ترک مداین ایرانشهرخراب می‌کرد این رانیز خراب گردانید...

(ترجمهٔ محاسن اصفهان مافروخی ص ۱۶)

و رجوع به نزهة‌القلوب ج ۳ وفهرست آن وفارسنامهٔ ابن‌البلخی وفهرست آن شود.

افراسیاب ترکی . [اَ ـِ تُ] (اِخ) همان افراسیاب پادشاه داستانی توران است. ابوریحان درشرح تیرگان آرد: سیزدهم روز است ازتیرماه. ونامش تیرست همنام ماه‌خویش وهمچنین است بهرماهی آنروز که همنامش باشد او را جشن دارند. و بدین تیرگان گفتند که آرش تیرانداخت از بهرصلح منوچهر که با افراسیاب ترکی کرده است بر تیرپرتابی از مملکت .

(التفهیم ص ۲۵۴).

و رجوع به افراسیاب شود.

افراسیاب ثانی . [اَ ـِ بِ] (اِخ) رجوع به مظفرالدین افراسیاب ثانی شود .

افراسیاب جلابی . [اَ ـِ] (اِخ) ازفرمانروایان جلابیان که پس از آل باوند برمازندران حکومت داشتند. رجوع به حبیب السیرچاپ خیام ج ۳ ص ۳۳۷ و فهرست آن شود.

افراسیاب دوم . [اَ ـِ بِ] (اِخ) نصرةالدین احمد بعد از برادرش اتابک افراسیاب یوسفشاه بمقام اتابکی لرستان رسید و اویکی ازمشهورترین امرای فضلویه است چه علاوه برحسن سلوک بامردم باعلما وزهاد واهل ادب وشعراحشرونشرداشته ونامی‌نیک ازخود بیادگار گذاشته است.

وی از ۶۹۵ تا ۷۳۰ فرمانروائی کرد وبرای ترمیم خرابیهای برادر در انشاء مدارس و رباطها وطرق سعی بسیار نمود وقریب ۱۶۰ زاویه یعنی خانقاه دربلاد مختلف بپاد کرد. و رجوع بتاریخ مغول عباس اقبال ص۴۴۷ و ۴۴۸ شود.

افراسیاب فضلوئی . [اَ ـِ بِ] (اِخ) همان افراسیاب اتابک یوسفشاه و برادرش نصرةالدین احمد افراسیاب دوم‌است رجوع‌به این دوکلمه و تاریخ گزیده وفهرست آن و تاریخ مغول شود.

افراسیاب کلا . [اَ ـِ کَ] (اِخ) ده از دهستان ناتل‌کنار بخش نور شهرستان آمل . سکنهٔ آن ۲۱۵ تن وآب آن از فاضل آب کارد گرکلا و هر دورود تامین می‌شود ومحصول‌آن‌برنج‌ومختصرغلات وشغل اهالی زراعت است و راه‌مالرو دارد.

(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳)

و رجوع‌به سفرنامهٔ مازندران‌رابینو وترجمهٔ آن شود.

افراسیاب لر . [اَ ـِ بِ لُ] (اِخ) همان فراسیاب اتابک. از اتابکان لراست . رجوع به این‌کلمه وتاریخ غازان ص ۱۰۵ و ۱۰۶ شود.

افراسیابی . [اَ ـِ] (اِ منسوب) نسبت است به افراسیاب.

افراسیابیه . [اَ ـِ] (اِخ) آل افراسیاب ، خانیه ، خاقانیان ملوک‌افراسیابیه رجوع به‌کلمات مزبور شود.

افراسیون . [ ] (اِ) یونجه‌است که حند قوقی باشد .

افراش . [اِ] (ع مص) باز ایستادن از چیزی. (ناظم‌الاطباء) (منتهی‌الارب). باز ایستادن. (تاج‌المصادر بیهقی) (آنندراج).
|| سخن بدگفتن. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء).
|| غیبت کردن. (منتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء). غیبت کسی کردن. (آنندراج) || شترخردسال دادن.(منتهی‌الارب)(آنندراج)(ناظم‌الاطباء).
|| تنک و باریک گردانیدن شمشیررا.(منتهی الارب)(آنندراج)(ناظم‌الاطباء).
|| تیزکردن شمشیر را . (منتهی‌الارب). (آنندراج) (ناظم‌الاطباء)
|| فرش گستردن جهت کسی . (منتهی‌الارب). (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). گسترانیدن. (تاج المصادربیهقی).
|| فراشناك گردیدن جای . (منتهی‌الارب). (آنندراج)(ناظم‌الاطباء). || قفل کردن‌در را (ناظم‌الاطباء)(منتهی‌الارب)(آنندراج)درقفل کردن. (تاج المصادربیهقی).

افراشانیدن . [اَ دَ] (مص) افراشت کنانیدن.(ناظم‌الاطباء) نعل‌آن افراشت؛ یعنی بلند ساخت و بالا برد. (برهان) (آنندراج) (ازهفت قلزم)

افراشتگی . [اَ تَ] (حا مص) . افراختگی ، برداشتگی ، ارتفاع ، بلند ساختگی،بلندی ،سرفرازی.(ازناظم‌الاطباء).

افراشتن . [اَ تَ] (مص) برداشتن، بلند ساختن. (برهان) (آنندراج).(فراختن، برداشتن . بلند ساختن. (ناظم‌الاطباء). همان افراختن است وفراشتن نیزلغتی‌است(شرفنامهٔ منیری).

رفع کردن، بلندگرفتن. درواکردن، وبرداشتن چنانکه جانوردم را وآدمی‌دست رابرآسمان وجزآن.

و مصدر دیگرغیر مستعمل آن افرازش است چنانکه دربیفراز

(یادداشت بخط مرحوم دهخدا)

اوراشتن ، افرازیدن ، فراشتن ، نراختن ، فرازیدن ازمترادفات آنست .

پای او افراشتند اینجا چنانک
تو برزکون راژها افراشتن .
لبیبی.

درفشان بسیار افراشته
سرنیزهازابربگذاشته.
دقیقی.

ز روی زمین تخت برداشتند
زهامون بابراندر افراشتند .
فردوسی.

امروز چون تخت بمارسید... جهدکرده‌آید تا بناهای افراشته در دوستی را افراشته‌تر کرده‌اید.

(بیهقی).

در اصطناع گاو وافراشتن منزلت او شیر را عاری نمی‌بینم .

(کلیله و دمنه)

چه میخواهی ازطارم افراشتن
همینت بس از بهر بگذاشتن
سعدی.

بدانم بدستی‌که برداشتم
بنیروی خودبرنیفراشتم.
سعدی.

هیچ کسرا توکسی انگاشتی
هم‌چوخورشیدش‌بنورافراشتی
سعدی.

ترکیبات :

— بابراندرافراشتن؛ به‌ابررساندن،تادرون ابربلند ساختن:

سپه یکسره نعره برداشتند
سنانها بابر اندر افراشتند.
فردوسی.

بفرمود تا سرش برداشتند
بنیزه بابر اندر افراشتند
فردوسی.
درفشان بابر اندر افراشته
سرنیزه از مهر بگذاشته .
فردوسی.
— تیغ افراشتن : بلندکردن تیغ وبالابردن آن :
هرچه خواهی کن که مارا باتوروی جنگ نیست
سرنهادن به در آن موضع که تیغ افراشتن .
سعدی.
— چتردولت افراشتن ؛ بلند مرتبه شدن ، بخت واقبال بلند شدن :
— دست افراشتن ؛ بلندکردن دست و بحرکت درآوردن آن :
زمان تا زمان دست بفراشتی
گشادی کف وبانگ برداشتی.
گرشاسب نامه
— راست افراشتن ؛ بلند ساختن رایت و باهتزاز درآوردن آن :
قصهٔ آن غزومحقق کرد تارایت اسلام بقرآن افراشته شود .
(ترجمهٔ یمینی ص ۳۵۴).
— سربرافراشتن ؛ سرفرازی کردن، سربلند بودن:
ازآن بزم داران که من داشتم
وزایشان سرخود برافراشتم.
نظامی.
بسلطانی جود چون سرفراشت
قضا چتردولت برافراشتش .
خاقانی.
واضع سررفعت ازازدت
تکبر بسر اندر اندازدت .
سعدی .
حب ایشان سرت برافرازد
بغض ایشان بخاکت اندازد .
اوحدی.
— سرشاخ افراشتن : بلندکردن آن :
که ببخش زخون و زکین کاشتی
سرشاخ ز این کین بر افراشتی .
فردوسی.
— کلاه افراشتن ؛ بلند ساختن آن :
شب تیره لشکر همی رانده شد
چوخورشید برافراشت زرین کلاه.
فردوسی.
|| نصب کردن. بکارگذاشتن . کارگذاشتن .
(یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
برپای کردن ، راست کردن . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
دراوافراشته درهای سیمین
جواهرها نشانده دربلندین.
شاکربخاری

غرض من (بیهقی) آنستکه... بنای بزرگ افراشته گردانم. چنانکه ذکر آن تا آخر روزگار باقی ماند. (بیهقی).
ترکیبات :
— افراشتن چادر؛ زدن آن ، نصب کردن و برپای داشتن آن.
— افراختن خیمه؛ زدن خیمه ،نصب کردن وبرپای کردن آن.
— سربیفراشتن ؛ بلندکردن سر.
— طارم افراشتن ؛ بناکردن طارم و برپای ساختن آن :
چه میخواهی از طارم افراشتن
همینت بس از بهر بگذاشتن.
سعدی.
— قد بر افراشتن ؛ قیام کردن ، راست ایستادن .
(یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
|| ستودن و تعریف کردن. (آنندراج).
|| جمع نمودن. (آنندراج) .

افراشته . [اَ تَ / تِ] (ص) برداشته بلند ساخته ، بالابرده شده . (آنندراج). (برهان) بلندکرده ، مقابل فروهشته .
(یادداشت بخط مؤلف):
دل از حرص و ازکینه انباشته
سرکبر بر چرخ افراشته .
لبیبی.
تا بناهای افراشته را در دوستی افراشته تر کرده‌اید.
(بیهقی ص ۷۲).
خراج که مادهٔ آن سخت گرم بود رنگ آن سخت سرخ بود و آماس افراشته‌تر وسر او تیزتر.
(ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
افراخته، افراشته ، افرازیده ، بالغت افراشته مترادفند :
پرچم زشب پرداخته طاوس پرچم ساخته.
بیرق زصبح افراخته روزش سپهدار آمده.
خاقانی.
|| کارگذاشته (یادداشت بخط مؤلف) :
در او افراشته درهای سیمین
جواهرها نشانده در بلندین .
شاکربخاری .
و رجوع به افراشتن شود .
— افراشته قد؛ آخته قد . (مؤید) بلندبالا کذا فی المحمودی.
(فرهنگ شعوری)
— افراشته گوش ؛آخته گوش ، بلندگوش؛ چنانکه در : خرافراشته گوش.
— برافراشته ؛ مشید. (منتهی الارب). بالا برده شده ، بلندگردیده .

افراشته قد. [اَ تَ قَ] (ص مرکب) آخته قد. (مؤید). بلندبالا. کذا فی المحمودی
(فرهنگ شعوری)

افراشیدن. [اَ دَ] (مص) افراشتن.
(یادداشت بخط مرحوم دهخدا)
ترکیبات :
— برافراشیدن موی ، اقشعرار، یعنی موی براندام خاستن وپوستها فراهم آمدن از ترس

افراص . [اِ] (ع مص) دست دادن فرصت.(آنندراج)(منتهی الارب)(آنندراج). فرصت کاری یافتن. (مصادر زوزنی).

افراض . [اِ] (ع مص) عطادادن کسی را. (منتهی الارب)(آنندراج) (تاج المصادر بیهقی) (ناظم الاطباء). || فریضه گردانیدن جهت کسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
|| بحد نصاب رسیدن ستور درعدد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بحد نصاب رسیدن مال ومواشی درعدد . (آنندراج) . بدان حد رسیدن مال که زکوة دروی فریضه گردد.
(تاج المصادربیهقی).
بدان حد رسیدن مال که زکوة در او واجب آید. (یادداشت بخط مؤلف).

افراط . [اِ] (ع مص) فرمودن کسی را کارمالایطاق.(منتهی الارب)(ناظم الاطباء).
|| سبقت ومبادرت نمودن دربرآوردن شمشیر ازنیام. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) .
|| ازحد درگذرانیدن. (آنندراج).
|| شتابانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
(ترجمان القران عادل بن علی) شتاب کردن. (آنندراج)(تاج المصادربیهقی) . شتابانیدن . (مصادر زوزنی) . || فراموش نمودن کاری را . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) فراموش کردن . (آنندراج). (تاج المصادربیهقی). (مصادرزوزنی).
|| پرکردن ولبریزگردانیدن توشه‌دان وحوض ازآب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پر کردن توشه‌دان از توشه و حوض از آب. (آنندراج) پرکردن. (تاج المصادربیهقی).
|| در پیش فرستادن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پیش فرستادن.(آنندراج).
|| برتأخیرداشتن.(منتهی الارب)(ناظم الاطباء). تأخیرکردن. (آنندراج).
|| شتابی نمودن درکاری. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) شتاب کردن.(آنندراج).
|| شتاب باریدن و عجلت نمودن ابر بهار. (منتهی الارب)(آنندراج). عجله نمودن ابربهار وشتاب باریدن (ناظم الاطباء).
|| گذاشتن.(آنندراج) .
|| فرستادن رسول راخاص برای حوائج خویش. (ناظم الاطباء). || ازحد درگذشتن. (منتهی الارب)(ناظم الاطباء) (ترجمان عادل بن علی) ضدتفریط است. ازحد درگذشتن. (آنندراج).

از حد اندرگذشتن. (تاج المصادر بیهقی). از اندازه درگذشتن (ابوالفضل بیهقی) ضد قصد. (فیروزآبادی) ازحد درگذشتن و این ضدتفریط است که بمعنی کمی کردن وتقصیر کردن‌است. (غیاث‌اللغات نقل از منتخب و طراح). ازحدگذشتن. (تفلیس) افراط کردن. (مصادر زوزنی). بگزاف کردن کاری. اکثار، مقابل تفریط. تجاوزازحد کمال. اسراف. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . و دراصطلاح ، فرق میان افراط و تفریط آنست که افراط از حد درگذشتن در جانب کمال و زیادت است و تفریط در از حد درگذشتن درجانب نقصان و تقصیربکار می‌رود.
(ازتعریفات جرجانی).

|| مأخوذ از تازی ، مبالغه ،زیاده ازاندازه، افزونی، زیادتی ، فراوانی، کثرت،بسیاری، شتاب، عجله،حرکت بسرعت.(ناظم‌الاطباء). گزاف کاری.(مجمل‌اللغه). فراخ‌روی،زیاده روی ، مقابل تفریط و تقصیروکوتاهی .
(یادداشت مرحوم دهخدا).

هر زمان ز افراط عدل او چنان گردد کزو
زعفران گرکاری آرد برد و دندان گراز .
منوچهری .

توآن کریمی کافراط اصطناع کفت
برآن کشیده که کان همچوبحرناله کند
انوری.

شیردرایثار او افراط کرده است .
(کلیله و دمنه).

ملک در افراط آن کافر نعمت غدار افراط نمود . (کلیله و دمنه)

ترکیبات :

— بافراط ؛ مفرط ،فراوان،گزاف، زیاده ازحد : ومردم شهرآمدن گرفت وفوج فوج و نثارهای بافراط کردند.
(بیهقی ص ۲۵۶) .

پیش آمد بانثاری تمام وهدیه‌ای بافراط ورسم خدمت بجای آورد. (بیهقی ص ۸۷).

اما دروی شرارتی... بافراط بود.
(بیهقی ص ۱۰۱).

امیرسخن کس بروی نمی‌شنود و بدان هدیه‌های بافراط وی مینگریست.(بیهقی ص ۴۲۰).

وشراب آفتی بزرگ است چون ازحدبگذرد و باشراب خوارندگان بافراط هرچیزی می‌توان ساخت . (بیهقی ص ۲۱۹).

بافراط ارکنی شهوت زیانست
ضعیفی نیستت وقطع جان است
ناصرخسرو.

— بافراط دادن؛ بی حد دادن ، ازاندازه گذشتن در دادن ، بگزاف دادن :
و مقدمان عرب باخیلها که ازایشان اورا جز درد سرومال بافراط دادن نبود از این نواحی برافتادند و وی از ایشان برست .
(بیهقی ص ۴۷۶).

— بافراط شادی نمودن ؛ بطر

افراط. [اَ] (ع اِ) ج فرط [فَ] کوه خرد یاسرپشته ونشان وعلامت راه وجز آن. (منتهی‌الارب)(آنندراج). افرط [اَ رُ] (منتهی‌الارب).

|| ج فرط [فُ رُ] اسب تیزگذارنده از اسبان و اسب شتاب رو وپشته وبلندی . (منتهی‌الارب) (آنندراج). افرط [اَ رُ] (منتهی‌الارب)

— افراط الصباح ؛ اوائل صبح (منتهی الارب) .

افراط. [ ] (اِ مص) آمیختن باشد ظاهراً لغتی است محلی و تنها و درحاشیه فرهنگ اسدی خطی نخجوانی مضبوطاست.
(لغت فرس اسدی ص ۲۲۷)

افراط. [اِ] (اِخ) اهل ... فرقی از شیعه که بعضی ازائمه خود را بخداوند تعالی مانند میکنند وآنانرا غلونیزگویند .
(ازخاندان نوبختی ص۲۵)
و رجوع بهمین کتاب ذیل کلمهٔ غالیه شود.

افراط کردن. [اِ کَ دَ] (مص مرکب) ازحد درگذشتن ، زیاده‌روی کردن درکاری، اسراف ، شورش را درآوردن در افراط و رجوع به افراط شود.

افراطوس. [ ] (اِخ) ملقب به الموسیقی. از فلاسفهٔ ماقبل جالینوس است . رجوع به عیون الانباء ج ۱ ص ۳۶ شود.

افراطین. [ ] (اِخ) اول کسی است که اسرارصور را (صورتهای فلکی) تتبع کرده و اوراست:
۱ـ کتاب‌الصورالسبعه و اسرارها.
۲ـ الصورالثمانیه والاربعین .
که مشتمل برهزار و دوازده کوکب است.

افراع. [اِ] (ع مص) خون ولادت یا خون‌نخستین‌حیض دیدن زن. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء)(آنندراج). || گرفتن قوم‌مهتر خود را. و بدین معنی بصیغهٔ مجهول‌استعمال می‌شود. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء). || از بالای کوه‌فرودآمدن(منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). بشیب فروشدن. (تاج‌المصادر بیهقی) .

|| بکسی وبجائی‌فرودآمدن. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) بکسی فروآمدن.
(تاج‌المصادربیهقی).

|| ذبح‌کردن فرع که بچهٔ نخستین شتر و گوسپند است . (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). || فرع آوردن شترمادگان . (منتهی‌الارب) (آنندراج) فرع آوردن ماده شتر. (ناظم‌الاطباء) || خداوند شتران فرع آوردن شدن.(منتهی‌الاراب)(آنندراج)(ناظم الاطباء) || بطلب آب و علف رفتن پیش‌از قوم (منتهی‌الارب)(آنندراج)(ناظم‌الاطباء).

|| گرد گردیدن بهرجای و دانستن خبرآن. (منتهی‌الارب)(آنندراج)(ناظم‌الاطباء). ||خون آلودکردن لگام دهن اسب‌را (منتهی‌الارب) (آنندراج)(ناظم‌الاطباء).

|| آغاز کردن کاری وسخنی‌را (منتهی‌الارب) (آنندراج)(ناظم‌الاطباء).

دوشیزگی‌بردن‌عروس را . (منتهی‌الارب) . (آنندراج)(ناظم‌الاطباء) . || تیمار وکفالت اهل خودکردن. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء).

|| تباهی انداختن کفتاردرگوسپندان و خون آلودگردانیدن‌آنها را. (منتهی‌الارب)(ناظم الاطباء). ||بالابرشدن.(تاج‌المصادربیهقی) .

افراع. [اَ] (اِخ) موضعی است‌بحوالی مکه که درشعرفضل لهبی ذکرشده است :

فالها وتان مکبکب فحتاوب
فالبوص فالا فراع من اشقاب
(ازمعجم‌البلدان) .

افراغ. [اِ] (ع مص) ریختن. (منتهی الارب) (ترجمان‌القرآن ترتیب عادل‌بن‌علی) (تاج‌المصادربیهقی). (تفلیسی). تهی کردن ، خالی کردن،فروریختن ، بریختن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . ریختن آب (ازاقرب الموارد) . || ریختن خون. (منتهی‌الارب) (آنندراج). || آب‌ریختن‌برخود .(آنندراج).

|| آب پرکردن درون چیزی (آنندراج).

|| ریختن طلا و نقرهٔ آب شده در قالب ، چنانکه ریخته‌گرمیریزد. در قالب ریختن طلا ونقرهٔ ذوب شده (ازاقرب‌الموارد).

|| تصفیه حساب ، رسیدگی به محاسبات : وکتبهٔ ختای به افراغ‌محسبات مشغول‌گشتند.
(جوینی).

|| وارونه‌کردن ظرف برای ریختن‌آنچه در آن هست. (ازاقرب‌الموارد). واکندهٔ کردن درون چیزی را.

افراغ. [ ] (اِ) درختی‌است که‌شباهت بدرخت انجیرداردبلکه‌میتوانگفت که نوعی‌از انجیرکه بسیار بزرگ و بلند شاخه و پرسایه میباشد درقدیم‌الایام دردشت اردن‌بسیار بود لکن‌فعلا ازآن درخت در آنجا بجزمعدودی درنزدیکی اریحاوجودندارد ومتقدمین درفراهم کردن ثمرآن بسیار اقدام مینمودند سختی و سنگینی چوبش معروف است و برای بنای

(۱) در معجم البلدان افراع بعین مهمله آمده وبظاهر این مصحف آن باشد .

خا نهادر کاربوده‌وازسروارزانتربوده‌وبعضی ازتابوت‌های مصریان‌راکه ازاین چوب‌بوده دراین‌ایام‌یافته‌اندکه باوجودیکه مدت ۳۰۰۰ سال‌است‌ساخته‌شده‌همانا بحالت اصلی واولی خود باقی میباشد.

افراغ. [اَ] (اِخ) نام چند موضع در حوالی‌مکه.(منتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء)(۱). رجوع به افراع شود.

افراغسوس. [ ] (اِخ) یکی از حکما که در صنعت کیمیا (زرسازی) بحث کرده وبه‌عمل اکسیرنام‌دست یافته‌است. (ابن‌الندیم) .

افراغة. [اِ اَ غ] (اِخ) قصبه‌ایست در خطه آراغوان‌ازکشور اسپانیا . (ازقاموس‌الاعلام‌ترکی) .

افراغة. [اِ اَ غ] (اِخ) نام شهریست باندلس از اعمال مارده‌که زیتون بسیاردارد فرنگیها بسال ۵۴۳ در عهد علی بن یوسف ابن تاشفین آنرا متصرف‌شدند .

(از معجم‌البلدان) .

و رجوع‌به الحلل‌السندسیه ج ۲ص ۲۱۲ - ۲۲۰ و فهرست آن‌روضات‌الجنات ص۶۵ شود .

افراغیط. [ ] (اِخ)نام‌محلی‌است و از آنجاست اقرن افراغیطی بسبب یونانی و میلن افراغیطی طبیب یونانی .

(از الفهرست‌ابن‌الندیم) .

افرافیده. [ ] (اِ خ) قریهٔ باسپانیا نزدیک‌وادی‌آش . و رجوع‌به‌الحلل السندسیه ج ۱ ص۱۲۶ شود .

افراق. [اَ] (اِخ) نام موضعی است از اعمال مدینه که اکثر بفتح همزه و برخی بکسر همزه ضبط کرده‌اند .

(از معجم‌البلدان) .

افراق. [اِ] (ع مص) روی بصحت آوردن وافاقه یافتن یا به شدن از بیماری ، یا افراق دربه شدن از بیماری گویندکه بجز یکمرتبه‌نر همچوچیچک .(منتهی الارب). (ازآنندراج) . رو بصحت آوردن بیمار و افاقه‌یافتن و به شدن از بیماری . وبه‌شدن‌آن بیماری که جزیک مرتبه نرسد . مانند آبله . (ناظم‌الاطباء).

از بیماری به شدن (تاج‌المصادربیهقی) . (المصادر زوزنی) . || سرکین کنانیدن . (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) .

|| فریقه خورانیدن زن را.(منتهی‌الارب). (آنندراج) (ناظم الاطباء) .

|| باز و فرود آمدن بعض از شیر ناقه . (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء) .

|| بچراگاه گذاشتن قوم شتران بی بار و بچه‌را .(منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) .

افراق. [اَ] (ع اِ) جِ اِ فرق [فَ رَ] یعنی سپیده‌دم یاسپیدی‌اول‌بامداد.(آنندراج). (منتهی الارب) (ناظم‌الاطبا) . و رجوع به دزی ج ۱ ص۱ شود .

افراك. [اِ] (ع مص) وقت مالیدن رسیدن خوشه را (منتهی الارب) (ناظم - الاطباء). (آنندراج). فرا مالیدن‌آمدن گندم . (تاج‌المصادربیهقی) . و رجوع‌به دزی ج ۱ ص۱ شود .

افراکش. [ ] (اِخ) نام‌جایی. رجوع‌به سفرنامه مازندران رابینوص ۱۲۱ شود .

افرکوتی. [ ](اِخ) دهی‌است بین سیاه رود و ساری . (از ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران رابینو ص ۷۶) .ورجوع‌به کتاب مذکور و فهرست آن شود .

افرام. [اِ] (ع‌مص) پرکردن حوض و خنور را . این لغت هذیلة‌باشد. (منتهی - الارب)(آنندراج) (ناظم‌الاطباء). پرکردن. (تاج‌المصادر بیهقی) . پرکردن آوند ، پر کردن ظرف .

افران. [ا] (ع‌ص) اجل افران‌اشران مرد فیرنده و بزرگ‌منش . (ناظم‌الاطباء) .

افران. [اَ] (اِخ) دهی‌است بنسف . (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) . قریه‌ایست‌ازقرای نخشب .و افرانی منسوب بدانجاست . (از معجم‌البلدان) .

افران‌تیدس. [اِ د] (اِخ) ازغیب گویان ایران‌باستان که در عصر خشایارشا میزیست .رجوع‌به ایران‌باستان ج۱ص ۸۲۴ شود .

افرانسه. [ ] (اِخ) تلفظی‌است ازکلمه فرانسه . ابن بطوطه‌گوید : و هم اصناف فمنهم‌الجنویون والبنادقه واهل‌رومیه و اهل افرانسه : (سفرنامه ابن بطوطه) .

افرانی. [اَ] (اِمنسوب) منسوب‌است به قریهٔ افران یکی از قراء لشف . که‌بعض محدثان بدانجامنسوبند . (ازلباب‌الانساب).

افرانی. [اَ] (اِخ) محمد بن احمد حامدی مکنی به ابوبکر محدث است ومحمد بن احمد بن افربقون افرانی نسفی از وی روایت کند . (از معجم‌البلدان) .

افراواك. [ ](اِخ) یا افراواك نام یکی از اجداد جمشیداست . رجوع به تاریخ سیستان و ذیل آن ص ۳ و۴وآثار-الباقیه بیرونی ص۱۰۳ شود .

افراونده. [اَ وَ دِ] (اِخ)دهی‌است‌جزء دهستان سربند علیا بخش سربند شهرستان‌راك محلی کوهستانی سردسیراست و۸۹۷تن‌سکنه دارد و آب آن از قنات و رود محلی تأمین می‌شود و محصول آن غلات و بن‌شن ،پنبه، انگور و شغل‌اهالی زراعت وگله‌داری وراه آن مالرو است . زیارتگاه آن نسبتاً قدیمی است. (از فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۲) .

افراوند. [اَ وَ دِ] (اِ خ) دهی است از دهستان کاغه بخش درود شهرستان بروجرد محلی جلگه ومعتدل است و ۳۵۰ تن‌سکنه دارد: آب آن‌ازقنات محصول آنجا غلات و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است (از فرهنگ جغرافیایی ایران‌ج۶) .

افراونده. [اَ وَ د] (اِخ) دهی‌است از دهستان کاغه بخش‌دوود شهرستان‌بروجرد محلی جلگه و معتدل است . و ۳۵۰ تن سکنه دارد آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت‌و راه مالرواست (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

افراه. [اَ] (اِ) طعامی است که بجهت محبوسان پزند .(برهان) (آنندراج). طعامی‌که از برای محبوسان پزند . (لغت - فرس) . (اوبهی) . طعامی است مخصوص محبوسین در زندان . (شعوری) . طعامی که در میان محبوسان‌و زندانیان‌توزیع کنند. (ناظم‌الاطباء).

اقراه. [اِ] (ع‌مص) بچهٔ‌زیرك‌آوردن ناقه . (آنندراج).بچهٔ‌زیرك‌آوردن‌شتران‌ماده. (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) .

|| بنده‌زیرك بدست‌آوردن. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء).

افراهام. [ ] ( ) پسر یوسف از زلیخا . رجوع‌به تاریخ گزیده و فهرست آن شود .

افراهام. [اَ] (اِخ) . ابراهیم . (ناظم‌الاطباء) .

افراهمام. [ ] (اِخ) دهی‌است ازمازندران‌نزدیک‌به کردمحله . درسفرنامه مازندران رابینو آمده :

در افراهمام‌درخت‌چنارعظیمی‌بوضع‌باشکوهی بر بالای تپه واقع است . ورجوع به‌سفرنامهٔ مازندران رابینو و ترجمهٔ آن شود .

افرای. [اَ] (صوت)بمعنی‌آفرین‌است. (فرهنگ‌جهانگیری بنقل فرهنگ شعوری)

|| (ص) خلق کننده. وهمیشه بطور ترکیب استعمال‌شود . (ناظم‌الاطباء).

افرای‌تتاری. [اَ یِ تَ] (اِ) گونهٔ از افرا . که درکوههای رادکان و شاه‌کوه وجود دارد.(یادداشت بخط‌مرحوم‌دهخدا):

افراییم. [اِ](اِخ) نام پسر دوم‌یوسف

(۱) درمعجم‌البلدان افراع باعین مهمله آمد وبظاهر این مصحف‌آن باشد .

و جد اعلای یکی از اسباط دوازده‌گانه‌است. (از قاموس‌الاعلام‌ترکی).

و رجوع به کتاب مذکور و تاریخ گزیده‌ص- ۵۰-۵۱ شود.

افرابیم. [ ] (اِخ) ابن‌الزفان بن حسن بن اسحاق مکنی به ابوکثیر. یکی از مشاهیر اطبای عرب و از تلامیذ طبیب مشهورعلی‌بن‌رضوان بوده. وی‌درزمان‌افضل ابن‌امیرالجیوش‌درمصر بطبابت اشتغال‌داشت. اوطبیبی بسیار حاذق بود و عشقی بخصوص بجمع و استنساخ کتب داشت و همیشه‌جمعی از مستنسخان‌در منزل او مشغول بکاربودند و علاوه برکتب بسیاری که افضل بن‌امیر- الجیوش نامبرده از افرائیم خریداری کرد و کتابخانهٔ تأسیس نمود باز هنگام وفات‌بیش از دو هزار جلدکتاب‌ازوی باقیمانده ویک مجموعه طی بسیار مفید موسوم به «تعالیق - و مجربات» بوجودآورد و دو کتاب دیگر بنامهای التذکرةالطبیه فی مصلحةالاحوال - البدنیه» مقالة فی‌التقریر القیاسی‌علی‌ان‌البلغم یکثر تولده فی‌الصیف والدم والمرارالاصفر فی‌الشتاء». وی پیرو مذهب موسی بود. (از قاموس‌الاعلام ترکی).

افرء. [اَ رَ] (عِ اِ) جِ فرء [فَ رَ] بمعنی گورخریاگورخرجوان یاکورخر کره. (منتهی الارب).

افربیون. [اَ فَ] (اِ) دوایی‌است که آنرا فرفیون‌گویند. اگر آن بدهن‌آدمی رود دندانها را بریزاندگزندگی جانوران‌را نافع است. (برهان) (آنندراج). صمغ سقزی دوایی که از سه‌قسم‌ازگیاه طایفهٔافور بیاسه‌اخذ می‌شود واز عوامل محرکه‌ومخرسه محسوب میگردد. و یک جزءاز اجزاء مشمعهای منفط می‌باشد. (ناظم‌الاطباء). در ناظم الاطباء بسکون حرف دوم ضبط - شده‌است. فرفیووفرسون‌وابربیون نیزنامندو برومی افنین و بعربی آکل‌بنفشه و قاتل‌بنفشه و حافظ‌النخل و حافظ‌الاطفال و کروش‌الغنم و بیوتانی حالاس و تاکوب نیز و بمغربی بستانه گویند و اکثرلبن‌السودانامند. ماهیت- آن‌صمغی است خاکستری رنگ مایل‌بزردی با طعم وبوی تند و کهنه آن سرخ رنگ و نبات آن شبیه بنبات کاهووکاسنی وشیردار و دو قسم می‌باشد قسمی برگ آن سفید و نبات آن‌پرشعبه و خارناک و قسمی برگ‌آن سیاه و خار آن تندترو باریکتر و شیر آن بیشتر ومنبت آن بلاد لینوزوحبش وسودان و بسبب تندی و حدت بوی شیر آن اهل آن بلاد از دور در زیر نبات آن شکنبه گوسفندی را پاک شسته در ظرفی تعبیه کرده میگذارند و از دور حربه مانند نیزه‌وغیرآن به آن میرسانند که شکافته‌گردد ودورمیروند که بوی‌آن‌بمشامشان‌نرسد بیکدفعه‌شیربسیاری ازآن فروریخته‌درشکنبه جمع‌می گردد وآنرا خشک کرده باطراف می‌برند. و رجوع‌به مخزن‌الادویه شود.

افرنك. [اَ فَ تَ] (ص) تازه‌رسیده و پرآب از میوه. (ناظم‌الاطباء).

افرج. [اَ رَ] (عِص) آنکه‌هردوسرین وی جهت بزرگی باهم نپیوندد. (منتهی - الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). آنکه هردو الیه وی بزرگ باشد و بهم نرسد. و انثی فرجاء. (مهذب‌الاسماء نسخهٔ خطی). (تاج المصادر بیهقی). آنکه هردوالیه وی بزرگ‌باشد و بهم‌نرسیده. (مصادرزوزنی). || مردگشاده دندان پیشین. (آنندراج). رجل افرج الثنایا ؛ مردگشاده دندان‌پیشین. (منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء). آنکه شرم جای او پیوسته منکشف باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء).

افرجی. [اَ رَ] (اِمنسوب) منسوب است به افرجه. و آن لقب بعض اجداد ابوجعفر احمدبن ابراهیم ابن‌یوسف بن‌یزید ابن بندارتمیمی‌افرجی ضریر ازمردم‌اصفهان معروف به ابن افرجه است. (ازلباب الانساب سمعانی)

افرخ. [اَ رُ] (عِ اِ) جِ فرخ [فَ] بمعنی چوزه و ریزه از هرحیوان و نبات. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). افرخه [اَ رِ خَ] افراخ [اَ] فراخ [فِ] فروخ [فُ] فرخان [فِ] (منتهی - الارب) رجوج به کلمات مزبور شود.

افرخش. [اَ رَ] (اِخ) نام دهی بود در چهار فرسنگی بخارا و فرخش‌مخفف‌آن است. (ازتاریخ بخارا) قریه‌ایست از قرای بخارا. (لباب‌الانساب) ؛ ورجوع به‌احوال و اشعار رودکی ص ۴۵۰ شرد.

افرخشی. [اَ رَ] (اِمنسوب) نسبت است به افرخش که قریه‌ایست از قراء بخارا (ازلباب‌الانساب).

افرخشی. [اَ رَ](اِخ) احمد بن‌محمد ابن اسماعیل بن اسحاق بن ابراهیم بخاری، رئیس و پیشوای علمای معروف به اسماعیلی بود. وی درسن هشتاد و چهارسالگی‌بسال ۳۸۴ ه درگذشت. (از لباب الانساب). و رجوع‌به اسماعیلی شود.

افرخه. [اَ رِ خَ](عِ اِ) ج فرخ[فَ] بمعنی چوزه. و رجوع‌به افرخ شود.

افردستا. [اَ فَ دَ] (اِ) نوک نیزه، قله کوه. (ناظم الاطباء).

افرذیتوبولیس. [اُ رُ] (اِخ) نام چند شهر قدیمی مصر است.

۱ - شهری در ساحل چپ رود نیل بوه که آنرا اطفیح نامند.

۲ - نام شهری در صعید نیل که همان ادفو کنونی باشد.

۳ - نام شهردیگری است درصعیدکه‌درترعه در محاذی نیل‌قرارگرفته وگویند همان‌عنابی کنونی است. (از ذیل معجم البلدان - ص ۳۱۳).

افرس. [اِ فِ رِ] (اِخ) عنوان افری یا افرس برجمعی از احکام اسپارتا اطلاق میشد که عده‌ایشان پنج نفر بود و همه‌شان از میان افراد مدینهٔ مزبور انتخاب میشدند. برخی‌ازمورخان معتقدندکه مقام‌حکام‌مزبور رااایکورگوس پدید آورده‌است. وظیفه افریها مراقبت در اعمال سایر حکام و حفظ احترام قوانین بود، لیکن پس از چندی قدرت یافتند ودرسایرامور نیز مداخله نمودند. افریها در آغاز پائیز انتخاب میشدند و نام از سال از اسم یکی از ایشان که از حیث رای بر دیگران مقدم بوده اتخاذ میشد. مقام‌افری در نهان سلطنت کلبه ئومینس سوم (۲۳۶-۲۲۱ ق م) برافتاد. (تمدن قدیم ترجمهٔ فلسفی ص ۱۴۵۳).

افرس. [اَ رَ] (عِص)(۱)سوار کاتر. (یادداشت بخط مرحوم‌دهخدا) : افرس من بسطام. افرس‌من تمیم‌الفرسان. افرس من ملاعب الاسنة. افرس من عامر. و رجوع به مجمع‌الامثال میدانی ذیل فرس شود. || با هوشتر، بافراست‌تر خوش قریحه‌تر ؛ عبدالعزیز بن محمد القرشی (کان من اهل طارف قریة با فریقیه) ذکره‌ابن رشیق‌فی‌الا- نموذج و قال کان مجودا فی‌الشعر، و کان فی‌النثر افرس من اهل زمانه، وکان یکتب خطاملیحاً. (معجم‌البلدان).

افرسب. [اِ رَ] (اِ) تیر. (ناظم - الاطباء). شه‌تیر. (آنندراج). || چوب بزرگ بام خانه که نام دیگرش شهیتراست. و مخفف آن فرسپ‌است. (فرهنگ‌نظام). شه تیر مکان. (آنندراج). چوبی باشدکه‌بام خانه را به‌آن پوشند. (فرهنگ سروری) :

از گرانی اگر شوی بربام
بام و افرسب جمله خوردکنی.

(نقل‌از فرهنگ نظام).

مخفف آن فرسب :

سرو پاش چون آبنوس فرسب
چوخم آورد بگذرد ازدواسب.

فردوسی.

افرسة. [ ] (اِ) ریاح الا . . . نام بیماریی است .فی الحدبه و ریاح الافرسة. (کتاب سوم قانون ابوعلی ص ۳۱۴) . وعلاج الحدبه وریاح الافرنسة . (کتاب سوم قانون ابوعلی ص۳۱۴) و رجوع به حدبه درهمین لغت نامه شود .

افرستکیان. [ ] (اِخ) افرسیان و افرسکیان . اسم طوایفی بود که ازاسیری اسباط عشره در هفتصد و بیست و یک قبل از مسیح از آشور بسامره برده شده آنجارا ساکن گردانید . (قاموس کتاب مقدس) . و رجوع به تاریخ ایران باستان ص ۹۸۸ - شود .

افرسیموس. [ ] (اِ) بیونانی مرضی است که مردان را بهم میرسد و آن شدت نعوظ است یعنی پیوسته آلت مردی استاده می باشد و باسقاط همزه هم هست . (هفت قلزم) .

افرسیمون. [ ] (اِ) نعنع است . (فهرست مخزن الادویة) .

افرشه. [اَ رِ شَ] (ع اِ) جِ فراش . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . درمنتهی الارب ج فراش فرش ضبط شده است .

افرصة. [اَ رِ صَ] (ع اِ) دراصطلاح اطباء جِ فرصة [فَ صَ] بر غیر قیاس . (ناظم الاطباء).

افرض. [اَ رَ] (ع ص) ماهرتر در علم فرایض. (منتهی الارب)(آنندراج)ماهرتر در فرایض.(ناظم الاطباء). وفی الحدیث : افرضکم زید بن ثابت. (آنندراج). (ناظم الاطباء). || واجب تر.

افرط. [اَ رُ] (ع اِ) جِ فرط [فُ] یعنی کوه خرد یا سرپشته و نشان علامت راه. (آنندراج) (منتهی الارب) (ازناظم الاطباء).

افرع. [اَ رَ] (ع ص) مرد تمام موی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . ج، فرع [فُ] فرعان [فُ] و مؤنث آن فرعاء.(آنندراج) (منتهی الارب). تمام موی. (مهذب الاسماء خطی) . تمام موی سر .(تاج المصادربیهقی) . انبوه موی . (مصادر زوزنی) .مقابل اصلع. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . || وسوسه انداز. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . وفی الحدیث : لایؤمنّکم الا فرع ؛ ای الموسوس . (ناظم الاطباء) .

افرع. [اَ رَ] (اِخ) موضعی است نزدیک یمامه مربنی نمیرا. (ازمعجم البلدان):
یسوقها ترعیه ذوعباءة
بمابین نقب فالحبیس فافرعا .
راعی . (بنقل معجم البلدان) .

افرغ. [اَ رَ] (ع ص تفضیلی) فارغ تر، بیکارتر . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . افرغ من حجام ساباط. حجامی بوده درساباط مداین که بنسیه مردم را حجامت میکرد و هرگاه کسی برای حجامت به او مراجعه نمی کرد ، مادر خودرا حجامت میکرد و این کار آن اندازه تکرار شد که مادرش بفجأة مرد ، واین جمله ضرب المثل شد . و گویند: وی یکبار خسروپرویزرا در راه سفرحجامت کرد و او مرد حجام را از مال دنیا بی نیاز گردانید . افرغ من فؤآدام موسی افرغ یدیفت الیرمع . ورجوع به مجمع الامثال میدانی شود . || پردازنده. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا)(ناظم الاطباء). || فارغ . (یادداشت مرحوم دهخدا). فارغ ازکار . (ناظم الاطباء).

افرغما. [ ] (اِ) پرده حاجز میان آلات تنفس وآلات غذا. (ازبحر الجواهر) .

افرفیون. [ ](اِ)فرفیون .درالابنیه، فرفیون را درباب الف آورده است بصورت افرفیون . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

افرغنج. [ ] (اِ)کشوث است (فهرست مخزن الادویه) .

افرغة. [اَ رِ غَ] (ع اِ) جِ فراغ [فَ] بمعنی برآمد نگاه آب از دلو از میان دسته و اسب نیکوگشاده رفتار و تنکبار و غیره (منتهی الارب)(آنندراج) (ناظم الاطباء) . و رجوع به فراغ شود .

افرق. [اَ رَ] (ع ص)اسب که یک ران آن ازدیگری بلندتر آمده باشد . (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . آن اسب که یک سرین وی برتر باشد از دیگر . (مهذب الاسماء خطی). اسبی که یک سرونش بوده . (تاج المصادر بیهقی) .
|| خروس که تاج سروی شاخ شاخ شده باشد. (آنندراج) .دیک افرق ؛ خروس که تاج وی شاخ شاخ شده باشد. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). آن خروس که دو جوجه دارد . (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی) .
|| مرد که موی پیشانی یا ریش او از هم جدا و متفرق باشد (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) .آن مرد که سرو محاسن وی بدوشاخ باشد . (تاج المصادر بیهقی) .
|| خروس سپید. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب). || تکه ای که میان خایه های آن دوری بود . (ناظم الاطباء). تکه که میان دو خایه وی دوری باشد. (منتهی الارب) . (آنندراج). ج، فرق [فُ رُ] (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
|| اسب باریک خایه . (آنندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) . || مرد کفته لب . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . || ازیکدیگر دور . (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی) .

افرق. [اَ رَ] (ع اِ) مردیکچشم . (یادداشت مرحوم دهخدا).

افرقاء. [اَ رِ] (ع اِ) جِ فریق [فَ] بمعنی گوسپندان گم شده و گروه مردم بیشتر از فرقه . (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ورجوع به فریق شود .

افرقلس. [لِ] (اِخ) نام طبیبی از یونان قدیم. (ابن الندیم بنقل ازیحیی النحوی).

افرک. [اَ رَ] (اِ) سنبل که گاه بدست مالیدن آن رسیده باشد . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . || از اعلام است . (منتهی الارب).

افرم. [اَ رَ] (ع ص) . مرد شکسته دندان . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) .

افرم. [اَ رَ] (اِخ) نام مردی است و اورامسجدی است جامع المعبر. (منتهی الارب). شخصی که مسجد جامعی در مصر بنا کرده . (ناظم الاطباء).

افرم. [اِ رِ] (اِخ) سن ....ازپدران کلیساست که در نزی بیس دربین النهرین متولد گشت و به سال ۳۷۹ درگذشت . (از لاروس) .

افرم. [ ] (اِخ) جمال الدین . رجوع به تاریخ گزیده شود .

افرمجان. [اَ رَ] (اِخ) دهی است جز دهستان حومه بخش رودسر شهرستان لاهیجان. سکنه آن ۲۱۹ تن است محصول آن برنج، و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است . از دو محله بالا و پائین تشکیل شده است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲) .

افرم. [ ] (اِخ) اقوش . . . رجوع به تاریخ رشیدی ص ۴۰ و ۵۴ شود.

افرن. [اَ] (اِخ) قبیله ایست از بربریان مغرب . (منتهی الارب) .

افرنباج. [اِ رِ] (ع مص) بریان شدن پوست بره و خشک گردیدن بالای آن . (آنندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) .

افرنتی. [ ] (اِ) دینار، ج ، افرنتیه . وگاه آنرا افرنجه گویند: (النقود العربیه ص ۱۱۱-۱۱۲) .

افرنج. [اِ رَ] (اِ) معرب فرانک یا فرنگ (۱) یکی از قدیمترین جایها که این کلمه در میان مسلمین مستعمل شده است ، در ترجمهٔ دیسقوریدوس است که بزمان متوکل

(1) Fance

عباسی یعنی نیمهٔ مائهٔ نهم میلادی کردند. رجوع به کلمهٔ طراغلودیس و مشمش در ابن البیطار مفردات شود. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
گروهی است از مردم مغرب. (فرهنگ آنندراج). معرب افرنج و بمعنای آن. (ناظم الاطباء).
این کلمه را اعراب بطور کلی به اروپائیان اطلاق می کنند یعنی معرب لفظ فرنگ محرف فرانگ است. و در اصل نام قوم کوچکی از جنس ژرمن بوده و در قرن هشتم و نهم میلادی یعنی در اوائل ظهور اسلام اکثر نقاط فرانسه و آلمان را ضبط کرده و بتمام اروپای وسطی تسلط یافتند و سلاطین مقتدری از این گروه بوجود آمد و باین مناسبت مسلمانان اهالی آن سامان را چنین نامیدند کلمات فرانسه و فرانسیز نیز بهمین مناسبت لغوی بوجود آمد. و اسپانیولیها و انگلیسها هم مشمول این اطلاق بوده ولی رومیان و اهالی شبه جزیرهٔ بالکان وروسها مشمول این اطلاق نبودند. (از قاموس الاعلام ترکی). و رجوع به النقود العربیه وتاریخ غازان ص ۲۰۶ و ۲۵۷ شود.

افرنج. [اَ رَ] (ع اِ) معرب افرنگ و بمعنی آن. (ناظم الاطباء). افرنگ [اَ رَ] (ناظم الاطباء). افرنگ همانا بمعنی فرنگ است. (آنندراج). رجوع به فرنگ وافرنگ شود.

افرنجام. [اِ رِ] (ع مص) از بیرون سوخته گوریدن گوشت و بریان شدن آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

افرنجش. [ ] (اِ) نوعی معدنی است که در معدن زرنیخ بود، مثقالی از آن بر پنجاه مثقال مس نهند سفید و نرم شود. (از نزهة القلوب).

افرنجمشك. [اِ رَ مُ یا مِ] (اِ) و فرنجمشک، نباتیست که آنرا بشیرازی بالنگوی خود رو گویند ، بواسیر را نافع است. (برهان هفت قلزم). قرنفل بستانی معرب برنجمشک مفتح سدهٔ دماغی و مقوی جگرو دل معده هر دو ، هاضم غذای غلیظ و گویند فرنجمشک نباتی است که آنرا بشیرازی بالنگوی خودرو گویند. (آنندراج). اصابع الفتیات (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
فرنجشک و پلنگمشک و فلنجمشک و فلنکشک بلنجمشک و برنجمشک نیز خوانند و بشیرازی بالنگو خورد خوانند و در بستانها روید و در کنار آب روان بسیار بود بوئیدن آن سدهٔ دماغ را بگشاید و جهت خفقان که از بلغم و سودا بوده نافع بود و جهت بواسیر بغایت سود دهد و غذاها، غلیظ هضم کند و بوی دهان خوش و دندان سخت کند.
(از اختیارات بدیعی).

افرنجن. [اَ رَ جَ] (اِ) دست .... همان دست ابرنجن و دست ابرنجین و دست اورنجن. ابوریحان آرد: ماه دلالت دارد بر مروارید ... دست افرنجنها وانگشترها. (از التفهیم).
دست آورنجن، دست ابرنجن. (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین).

افرنجه. [ ] (اِ) بمعنی زیب وفر. (انجمن آراء ناصری). (آنندراج).
فر وافرنگ بتوگیرد دین
منبر از خطبهٔ تو آراید.
دقیقی. (بنقل آنندراج).
ز حسن روی تودارد عروس ملک افرنگ.
منصور شیرازی (بنقل آنندراج). (۱)
و بدین معنی افرنگ و اورنگ نیز آمده. (آنندراج). (انجمن آراء ناصری).

افرنجة. [اَ رَ جَ یا] (ع اِ) معرب افرنگ و بمعنای آن. (آنندراج) (ناظم الاطباء). (فیروزآبادی):
افرنج ، معرب فرنگ. سرزمین اروپائیان غربی را مسلمانان افرنجه نامیده اند.
(فرهنگ فارسی دکتر محمد معین) :
خواهی برو صدیق شود خواهی بروافرنگ شود. مولوی معنوی. (بنقل آنندراج).
لولوئیکه کودک را بدان می ترسانند. (ناظم الاطباء).

افرنجه. [اَ رَ جَ] (اِخ) نام شهریست که نوشیروان آباد کرده بود، در کنار دریای مصر ومادر عذرا از آن شهر است. (برهان) (آنندراج).
نام شهریست که مادر عذرا معشوقه وامق از آنجا بود وانشهر بناکرده نوشیروان است. (فرهنگ خطی).
نام شهریست از ابنیه انوشیروان بر کناردریای مصر (انجمن آرای ناصری).
نام شهری آبادان کرده انوشیروان کذافی عجائب البلدان (شرفنامه منیری).
نام شهریست که مادر عذرا را از آنجا بودو بناکردهٔ نوشیروانست.
(مجمع الفرس).
ز مصرو ز افرنجه و روم و روس
بیاراست لشکر چوچشم عروس.
نظامی.
نه مصر و نه افرنجه ماند نه روم
گدازند از آن کوه آتش چوموم.
نظامی.
بر افرنجه آورد از آنجا سپاه
وز افرنجه بر اندلس کرد راه.
نظامی.
ز یونان و افرنجه و مصر و شام
نه چندانک برگفت شاید بنام.
نظامی.
با فرنجه افراطن نامدار
یکی پادشاهی بدی کامکار.
عنصری. (بنقل مجمع الفرس).
|| فرانسه. (نخبة الدهر دمشقی) مملکتی است که آنرا فرنسا نامند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). || اروپا. (ناظم الاطباء).
|| وگویند ولایتی است از زنگبار. (انجمن آراء ناصری) (آنندراج) (برهان). و در دستور نام ولایتی است از زنگبار. (مجمع الفرس).
|| نام زمینی همهست دربلاد عرب. (برهان) (آنندراج). و در زفان گویا نام زمینی باشد از بلاد عرب. (مجمع الفرس).

افرنجه. [اِ رَ وِ رَ جَ] (اِخ) گروهی است از مردم معرب افرنگ. (منتهی الارب). ملت بزرگی که آنان از شهرهای وسیع و کشورهای بسیاری است و ایشان نصارا هستند ومنسوبند بیکی از اجداد خود که نام او فرنجش بوده و خود فرنگ میگفتند. آنان مجاور روم و رومیان و درشمال اندلس در جهت شرق روم هستند. و دارالملک آنان شهر بزرگی بنام نوکبرده بود و در حدود صدوپنجاه شهر داشتند و اول شهر آنان بسمت مسلمانان قبل از اسلام جزیرهٔ رودس روبروی اسکندریه در میان بحرالشام بود.
(از معجم البلدان).

افرنجه. [اَ رَ جَ] (اِخ) دریای ... نام دریائی در دیار فرنگ:
ز دریای افرنجه تا رودنیل
بجوش آمداز بانگ طبل رحیل.
نظامی.

افرنجی. [ ] (اِخ) حکیمی که در صنعت کیمیا بحث کرده و گویند بعمل اکسیر تام دست یافته. (الفهرست ابن الندیم).

افرنجیون. [اَ رَ] (اِ) حضیض کواکب (ناظم الاطباء).

افرنجیه. [اِ رَ یَ] (امنسوب) منسوب به افرنج. (ناظم الاطباء). منسوب به افرنج، فرنگی. تأنیث افرنجی. بالا فرنجیه؛ بزبان فرانکها. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): نوع من المعاملات الافرنجیه فیه نقش کالشوشة (النقود العربیه ص ۱۷۸).
و رجوع به افرنج و افرنجه شود.

افرند. [اَ رَ] (اِ) فرونیکویی (برهان). (ناظم الاطباء). (هفت قلزم).

(۱) چنانکه ملاحظه می‌شود شواهد مربوط به کلمه افرنگ است نه افرنجه و درلغت فرس نیز افرنگ بدین معنی ضبط شده. ولی مؤلفان فرهنگهای منقول در متن، چون افرنجه معرب افرنگ است، لذا افرنجه بدین معنی آورده اند.

(آنندراج) . || زیبائی . (برهان) (ناظم ـ الاطباء) . (هفت‌قلزم) . (آنندراج) . همان اروند است . (شرفنامهٔ منیری) :

افرند تو ندارد اورند تو کسی
گرچند هست شاهدی ارچند وارجمند .
از مؤلف شرفنامه .

|| حشمت . (برهان) .(هفت‌قلزم). حشمت وجلال . (ناظم‌الاطباء). حشمت و مهتری . (آنندراج) .

افرند. [اِ رَ] (ع اِ) فرند [ف رِ] جوهرشمشیر . (منتهی‌الارب).(از اقرب ـ الموارد). || نگارشمشیر .(منتهی‌الارب) . (از اقرب‌الموارد).

|| شمشیر جوهردار . (منتهی الارب) . شمشیر . (از اقرب‌الموارد) . || گل‌سرخ . (منتهی الارب) . حوحم یعنی گل سرخ . (ازاقرب‌الموارد) . || قسمی‌جامه . (منتهی‌ـ الارب). نوعی لباس . (ازاقرب‌الموارد).
||دانه‌انار.(منتهی‌الارب).(ازاقرب‌الموارد).

|| معرب‌پرند فارسی. (ازاقرب‌الموارد).

افرندن. [اَ رَ دَ] (مص)زینت‌دادن و آراستن .(ناظم‌الاطباء) .

افرندیدن. [اَ رَ دَ] (مص) آرایش کردن . زینت کنانیدن . (ناظم‌الاطباء).
زیب‌دادن و آراستن مرادف افرازیدن . (فرهنگ میرزا ابراهیم) . مصدر افزندست یعنی زیب‌دادن وزینت‌دادن وزینت‌کردن و آراستن . (برهان).(آنندراج). زیب‌دادن و آراستن . (مجمع‌الفرس) .

افرنسا. [اِ رَ] (اِ) افرنجه، افرنگ. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

افرنساخ. [اِ رِ] (ع‌مص) فرونشستن سردی و تب . (منتهی‌الارب).(آنندراج). (ناظم‌الاطباء) . || زایل‌شدن غم واندوه . (منتهی‌الارب). (آنندراج).(ناظم‌الاطباء).

افرنسة. [اِ رِ سَ](اِخ) نام یکی از بلاد فرنج‌است (ازالنقودالعربیه‌ص ۱۱۱) .

افرنسی. [اِ رِ ی][اِ منسوب)منسوب به افرنسه که یکی از شهرهای بزرگ‌افرنجه و روم . وگاه آنرا افرنجه گویند و طائفه فرنج بدان نسبت کنند .(ازالنقودالعربیه ص ۱۱۱) . منسوب به‌فرانسه.(یادداشت بخط‌ـ مرحوم‌دهخدا) .

افرنسیه. [اِ رِ یَ](اِ)تأنیث افرنسی رجو به این کلمه شود .

افرنقاع.[اِ رِ] (ع‌مص) بانگ‌برآمدن از انگشتان . (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء).
|| دویدن . (منتهی‌الارب)(آنندراج)(ناظم الاطباء) .
|| پراکندن . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء).واپرکندن . (مصادرزوزنی).
|| دورشدن از چیزی و یکسو گردیدن‌ازآن (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء).

افرنکند. [اِ رَ کَ] (اِخ)

افرنکند. [اِ نِ کَ] (نام قریهٔ‌نزدیک سمرقند . وانرافرنکد نیزگویند بروزن قلندر

افرنگ. [اَ ر] (اِ) اورنگ و تخت پادشاهی (ناظم‌الاطباء).
اورنگ‌است که تخت‌پادشاهان باشد . (هفت قلزم) (برهان) . (آنندراج) بمعنی تخت تخت مرادف اورنگ . (فرهنگ رشیدی) .

خدایگان جهان خسرو بزرگ اورنگ
برآورندهٔ نام و فروبرندهٔ رنگ .
فرخی .

|| فرو زیبائی . (ناظم‌الاطباء) فرونیکوئی . (برهان) (هفت قلزم) .(آنندراج) . فر و زیبائی و حشمت . (مجمع‌الفرس) چون زیبائی باشد . (لغت‌فرس‌اسدی) .

فرو افرنگ بتوگیرد دین
منبر از خطبهٔ تو آراید .
دقیقی ،

ز خاک پای توداردسر فلک افسر
زحسن رای تو دارد عروس‌ملک‌افرنگ .
منصورشیرازی .

خسرو پردل ستوده سیر
پادشازاده بزرگ افرنگ .
فرخی .

جهان خیره ماند ز فرهنگ‌او
از آن پر ز بالا و اورنگ او .
عنصری .

|| حشمت . (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) . زیبائی و حشمت . (برهان) . حشمت و زیبائی . (اوبهی) (هفت‌قلزم) . زیبائی · (شرفنامهٔ منیری) . (حاشیهٔ فرهنگ اسدی ـ نخجوانی) . زیبائی و فر . (مؤیدالفضلاء) . زیب و فر . (فرهنگ رشیدی) .

افرنگ. [اَ ر] (اِخ) فرنگ واروپا و فرنگستان . (ناظم الاطباء) . فرنگ را نیزگویندکه بعربی نصاری خوانند .(برهان) (هفت‌قلزم) (آنندراج) . بمعنی فرنگ نیز آمده . افرنگی یعنی فرنگی (مجمع‌الفرس).

بیت المقدس ارشد ز فرنگ پرزخوکان
بدنام‌کی شد آخر آن مسجد مقدس .
مولوی .

گرکافری میجویدت ورمومنی میشویدت
این‌گوبروصدیق‌شوآن‌گوبرو افرنگ‌گرد.
مولوی .

تا نمیرد هیچ افرنگی چنین
هیچ ملحد را مبادا این چنین.
مولوی .

افرنگ. [ ] (اِخ) معرب آن افرنجه گروهی است از مردم . (ازمنتهی ـ الارب).

افرنگان. [اَ ر](اِ) فصلها و بابهای کتاب زندواوستا.و ج‌.فرنگ.(ناظم‌الاطبا).

افروتشال. [ ] (اِخ) شوی ـ الفتیش بودکه اورا درجنگ عذرا کشتند (لغت‌فرس‌اسدی) :

مرا در دل این بود رای وگمان
که‌کار من و تو بود همچنان
کجا بیش ازاین کار افروتشال
که بود الفتیش هماره همال
عنصری (بنقل فرهنگ اسدی) .

افروختگی. [اَ تَ](حامص)اشتعال (زمخشری) .احتراق ، اشتعال ، درگرفتگی آتش.(ناظم‌الاطباء) .روشنی.(یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

گرچه همه کوکبی بتاب است
افروختگی در آفتاب‌است .
نظامی .

افروختن. [اَ تَ] (مص)روشن‌کردن آتش و چراغ . (برهان). (ناظم‌الاطباء) . روشن‌کردن و افروغ و افروخ بمعنی‌تابش و روشنی‌است‌وآنرافروغ‌نیزگویند.(انجمن‌آرای ناصری).(آنندراج).روشن کردن‌وروشن‌شدن کذا ی شرفنامه و درادات بمعنی اخیر فقط است و مراد آن روشن کردن آتش است مطلق بلکه‌الحقیقةبمعنی‌افروختن آتش‌مشتعل کردن است‌که بتازی و قدگویند و استعمال این‌غایت شهرتست‌که چون چراغ کشته شده باشد یاچراغ‌نباشد بگویند چراغ‌می‌فروزی اما چون‌روشنی‌چراغ‌کم شودنگویندکه‌بفروزی بلکه‌بگویندکه‌وروشن‌بکنی‌وآفتاب‌را نگویند که افروخته است و در زفانگر مذکوراست افروزیدن،افروختن یعنی آتش بر کردن‌است (مؤیدالفضلاء) .

روشن‌کردن و روشن‌شدن‌متعدی و لازم هردو آید واوروختن نیز گویند .
(فرهنگ‌سروری) .

روشن شدن و روشن‌کردن .
(فرهنگ میرزا ابراهیم) .

توقید. تسعیر.(دهار).برافروختن،فروختن، شعل ، اشتعال ، اشعال . (یادداشت بخط‌ـ مرحوم دهخدا) .

مصدر دیگر قلیل‌الاستعمال آن افروزیدن ، افروزش‌است، چنانکه؛ افروختم، بیفروز. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

این‌کلمه در معنی متعدی یعنی روشن‌کردن بعربی اضرام و در معنی‌لازم یعنی روشن‌شدن بعربی اضطرام‌گویند . (یادداشت بخط ـ

مرحوم دهخدا). افروزیدن، روشن کردن آتش
چراغ و جز آن. (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین).

بر افروز آتشی اکنون که تیغش بگذرد از بون
فروغش از بر گردون کند اجرام را اخگر.
دقیقی.

بفروز و بسوز پیش خویش امشب
چندان که توان ز عود و از چندن.
عسجدی.

بزرگان ز تو دانش آموختند
بتو تیرگی را بر افروختند.
فردوسی.

همانجا بلند آتشی بر فروخت
پدر را و هر سه پسر را بسوخت.
فردوسی.

گشادم در آن بافسونگری
بر افروختم زر وار آذری.
منوچهری.

در این آتش که عشق افروخت بر من
دریغا عشق خواهد سوخت خرمن.
نظامی.

ز هر گنجی انگیخت صدگونه باغ
برافروخت، برخانهٔ صد چراغ.
نظامی.

افروختن توان زیکی شمع صد چراغ
قطران.

یاد باد آنکه رخت شمع طرب می‌افروخت
دین و دل سوخته پروانهٔ ناپروا بود.
حافظ.

حسد آنجا که آتش افروزد
خرمن عقل و عافیت سوزد.
میرظهیرالدین مرعشی.

— افروختن آتش؛ الهاب، ایهاج، تأجیج
(یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

برافروختند آتش از هردو روی
جهان شد زلشکر پراز گفتگوی.
فردوسی.

— افروختن آینه؛ صیقلی کردن آن، مصقول
کردن آن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

— افروختن چراغ؛ استصباح، اصباح.
(یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

— آذرافروختن؛ روشن کردن آن:

مگر آنکه تا دین بیاموختم
همی در جهان آذر افروختم.
فردوسی.

مجنون ز نفیرهای مادر
افروخت چو شعله‌های آذر.
نظامی.

— آتش افروختن؛ توقید؛ تضریم؛
تثقیب، تأریث. (مصادر زوزنی).
تأجیج، ایقاد: اشعال.
(یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

چو ابر درخشنده از تیره میغ
همی آتش افروخت از هردو تیغ.
فردوسی.

بفرمود تا آتش افروختند
همه عنبر و زعفران سوختند.
فردوسی.

همان بی کران آتش افروختند
بهر گوشهٔ آتشی سوختند.
فردوسی.

چو گرسیوز آن آتش افروختن
از افروختن مر مرا سوختن.
فردوسی.

و در جهان همه باد است خلق خاک پرست
نه آتشم که فروزی بباد رخسارم.
خاقانی.

میان دو کس آتش افروختن
نه عقلست و خود درمیان سوختن.
سعدی.

— بخت افروختن؛ روشن شدن و تابیدن
آن:

چنین گفت رستم که چون رزم سخت
ببود و برافروخت پیروز بخت.
فردوسی.

— برافروختن؛ آتش گرفتن، مشتعل شدن؛

ز نفت سیه چوبها بر فروخت
بفرمان یزدان چو هیزم بسوخت.
فردوسی.

یکشب بدو آفتاب بگذار
یکدل بدو عشق دان برافروز.
خاقانی.

— جان افروختن؛ منورساختن آن، نورانی
کردن جان:

زمانی میاسای زآموختن
اگر جان همی‌خواهی افروختن.
فردوسی.

— جای افروختن؛ روشن شدن آن:

بدو گفت کای جفت فرخنده رای
بیفروخت ازرایت این تیره جای.
فردوسی.

— جهان افروختن؛ روشن ساختن آن:

بکشتند و خانش همی‌سوختند
جهانی از آتش برافروختند.
فردوسی.

— چراغ افروختن؛ روشن کردن آن:

چراغ دلم را چو افروختی
دل دشمنانرا زنم سوختی.
فردوسی.

چراغ علم فروزد چو خضر و اسکندر
در آب ظلمت ارحام زآتش اصلاب.
خاقانی.

— چشم افروختن؛ روشن کردن آن:

چو روی افروختی چشم برافروز
چو نعمت دادیم شکرم درآموز.
نظامی.

— دل افروختن؛ روشن کردن آن، نورانی
ساختن دل؛

نبشتن مر اورا بیاموختند
دلش را بدانش برافروختند.
فردوسی.

بیامد همی تا دل افروزدش
بکشتی همی خنجر آموزدش.
فردوسی.

ز دانندگان دانش آموختی
دلش را بدانش بر افروختی.
فردوسی.

دل روشن بتعلیمش برافروخت
وزو بسیار حکمتها در آموخت.
نظامی.

— دوده افروختن؛ روشن ساختن و شادان
گردانیدن آن:

همهٔ دودهٔ سام افروختی
دل و جان بیدادگر سوختی.
فردوسی.

— شمع افروختن، روشن کردن آن؛

چو شمع از در دژ بیفروخت گفت
که گشتیم بابخت بیدار جفت.
فردوسی.

آواز داد بخدمتکاران تا شمع برافروخته
و بگرمابه رفتم. (بیهقی).
بسیار شمع و مشعل افروخته.
(بیهقی ص ۲۴۹).

چو عیسی روح را درسی درآموز
چو موسی عشق را شمعی بر افروز.
نظامی.

— لشکرافروختن؛ روشن ساختن آن:

از آن بهره‌ای را نبستور داد
یل لشکر افروز فرخ‌نژاد.
فردوسی.

— مجلس افروختن؛ روشن کردن و رونق
دادن آن:
در خدمت پادشاه هیچ بهتر از بدیهه گفتن
نیست که بدیهه طبع پادشاه خرم شود و
مجلس‌ها بر افروزد و شاعر بمقصود رسد.
(چهارمقالهٔ نظامی عروضی).

— مجمر افروختن؛ روشن کردن آن:

دوصد بنده تا مجمر افروخته
بر او عود و عنبر همی‌سوخته.
فردوسی.

— هور افروختن؛ روشن شدن و تابیدن آن:

چو می‌خورده شد خواب را جای کرد
ببالین او شمع برپای کرد

بروز چهارم چو بفروخت هور
شد از خواب بیدار بهرام گور .
فردوسی .

|| (مصدر) تابیدن . (ناظم الاطباء) . روشن شدن ، درخشان شدن . (فرهنگ فارسی – دکتر محمدمعین) :

ای از رخ تو یافته زیبائی اورنگ
افروخته از طلعت تو مسندواورنگ .
شهید .

فرستاد نامه بنزدیک اوی
بیفروخت آن جان‌تاریک اوی .
فردوسی .

از آتش نبینی جز افروختن
جهانی چه پیش آیدش‌سوختن.
فردوسی .

جهاندار برپای بد هفت‌روز
بهشتم چوبفروخت گیتی‌فروز.
فردوسی .

بگفتار ایشان زن نیکبخت
بیفروخت تاج و بیاراست‌تخت.
فردوسی .

میغ بگشاد و دگر باره بیفروخت جهان
روزی آمدکه تواندادازآن روز نشان .
فرخی .

گاهی بکشد شعله وگاهی بفروزد
گاهی بدرد پیرهن وگاه بدوزد .
منوچهری .

مجلس استاد تو چون آتشی افروخته‌است
تو چنان چون اشتر بی‌خواستار اندرعطن.
منوچهری .

ساختی مکری و مارا سوختی
سوختی مارا و خود افروختی .
مولوی .

پایه خورشید نیست پیش تو افراختن
یا قدو بالای سرو پیش تو افروختن .
سعدی .

چراغ عمر مراکم شده‌است روغن عیش
نه می‌بمیرم و نه خوش همی بر افروزم .
سوزنی .

|| تیزکردن ، رواج دادن، گرم‌ساختن‌بازار :

آنکه بفراخت شرع راگردن
و آنکه بفروخت ملک را بازار
ابوالفرج رونی .

که بازار کین کهن برفروخت
فردوسی .

||مشتعل کردن ، نورانیدن . (ناظم الاطباء). شعله‌ورساختن . (یادداشت بخط مؤلف) : گاهی که حرارت برافروزد .(نبض) .سریع شود . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

ای سوختهٔ سوختهٔ سوختنی
ای آتش دوزخ ازتو افروختنی .
منسوب بخیام .

|| جلادادن . (ناظم الاطباء) . صیقل‌زدن ، روشن‌گری‌کردن ،صیقلی کردن . (یادداشت بخط مؤلف) .

زمانی بدرگاه خسرو خرام
به آرای جامه برافروز جام .
نظامی .

سقف آن همه از طبق‌آهنین بکرد افروخته، همچون آینه و ازشعاع آفتاب دشوارشایستی نگریدن . (مجمل‌التواریخ) .

|| سرخ وگلگون‌کردن ، رنگین‌کردن :

چو بشنید برزوی آواز اوی
چوگلبرگ بفروخت از رازاوی.
فردوسی .

چو بشنید افراسیاب این ازوی
برافروخت‌چون‌گل‌ّزشادیش روی.
فردوسی .

تو چو بادام و پسته رخ مفروز
کانچه‌گنبد کند ندارد گوز .
سنائی .

خاقان عظیم برافروخت که به دبیر کفایت‌شد و به ائمهٔ حاجت نیفتاد . (چهارمقاله نظامی عروضی) .

همه رخ بدانش بر افروختند
زفرزندگان دانش آموختند .
نظامی .

گر سرووگلت خوانم بامن چوگل وسرو
مفراز سر ازکبر و رخ ازکینه میفروز .
سوزنی .

|| آتش‌زدن ، سوزاندن ؛

نهادند سرسوی آتشکده
بدان‌کاخ و ایوان زر آزده .
همه زند و استا برافروختند
همه‌کاخ و ایوانها سوختند .
فردوسی .

بهندوستان آتش اندر فروز
همه‌کاخ مهراب کابل بسوز .
فردوسی .

|| به آتش سرخ تبدیل شدن . (فرهنگ فارسی دکترمحمد معین) .

افروختنی . [اَ تَ] (حامص). سوختنی، قابل‌افروختن ، روشن‌شدنی :

ای سوختهٔ سوختهٔ سوختنی
ای آتش دوزخ ازتو افروختنی .
منسوب بخیام .

افروخته . [اَ تَ] (ص) مشتعل‌شده. (ناظم‌الاطباء). مشتعل‌شده ، شعله‌ور . (فرهنگ‌فارسی‌دکترمحمد معین) . فروزان ، ملتهب ، وهاج ، مسجور . (یادداشت بخط‌مرحوم‌دهخدا) .

میشان سراسر شدن افروخته
یکی‌کشته و دیگری سوخته .
فردوسی .

جهانی بآتش بُد افروخته
همه‌کاخهاکنده و سوخته.
فردوسی .

جمله لشکر باسلاح و تعبیه و مشعلهای بسیار افروخته روان‌گردید . (بیهقی ص۳۵۷) .

هرآینه‌که همی روشنی بچشم آید
کجا فروخته شمعی بود زبانه‌زنان .
فرخی .

صد مشعله افروخته‌گردد بچراغی
آن‌نور تو داری ودگر مقتبسانند.
سعدی .

در دل سعدیست چراغ غمت
مشعلهٔ تا ابد افروخته .
سعدی .

|| روشن‌گشته . (ناظم‌الاطباء) روشن‌شده ، درخشان‌شده .(فرهنگ‌فارسی‌دکترمحمدمعین).

دگرگنج‌کش خواندی سوخته
کزآن گنج بدکشور افروخته.
فردوسی .

مجلس فروخته شود از می بروز وشب
می آتشی‌است روشن کانرا شرار نیست .
مسعودسعد .

چشمه افروخته‌تر ز آفتاب
خضر بخضراش‌ندیده بخواب.
نظامی .

بارگهی یافتم افروخته
چشم بد از دیدن آن دوخته .
نظامی .

دهی چون بهشتی برافروخته
بهشتی صفت جمله بردوخته .
نظامی .

|| دلشاد ، مسرور ، گلگون شده . (یادداشت بخط مرحوم‌دهخدا).

بایوان خویش آمد افروخته
خرامان و چشم بدی دوخته .
فردوسی .

|| تابیده‌شده . (ناظم‌الاطباء).تبدیل به‌آتش شده . (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین) .
|| صیقل‌زده . مصقول، (یادداشت بخط – مرحوم دهخدا) .
— شمشیرافروخته ؛ شمشیر صیقل‌زده
||افروزنده.(یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .
— افروخته‌بخت ؛ بخت‌افروخته ؛ بخت خوش وخ وب ، مقابل تیره‌بخت :

مگر بخت این کودک افروخته است
ز توفی که از دولت آموختست .
فردوسی .

— افروخته بودن بازار ؛ روا ، رایج ، پرمشتری‌بودن‌آن . (یادداشت بخط مرحوم‌دهخدا) :

شعرا را بتو بازار برافروخته بود
وفتی و با تو بیک بار برفت آن‌بازار.
فرخی .

جود و سخا را ازاو فزون شد قوت
علم و ادب را بدو فروخته بازار .
فرخی .

بازار نکوئی بتو افروخته وزتو
یکسر همه خوبانرا بازار شکسته .
سوزنی .

— افروخته روی ؛ روی‌گلگون شده ؛

کافروخته روی بود و بد رام
پاکیزه نهاد و نازک اندام .
نظامی .

— افروخته‌شدن آتش ؛ اشتعال ، التهاب . (مصادر زوزنی) . جحوم . (منتهی‌الارب).

افروخته‌چشم . [اَ تَ چَ] (ص ـ مرکب) ذئب‌ضبر ؛ گرگ‌سخت‌نظر افروخته چشم . (منتهی‌الارب).

افروخته‌شدن . [اَ تَ شُ دَ] (مص ـ مرکب) روشن‌شدن ، شعله‌ورگردیدن ، شادشدن ، گلگون‌گردیدن. وقده، توهج . وقد، توقد ، وقود. (تاج‌المصادر بیهقی) . (مصادرزوزنی). سخت‌بخشم‌شدن، اضطرام. تضرم. (یادداشت‌بخط مرحوم دهخدا) . رجوع به افروختن و افروخته‌شود .

افروخته شدن‌آتش . [اَ تَ شُ دَ تِ] (مص مرکب) شعله‌ور شدن و مشتعل گردیدن‌آن. تلهب، التهاب. (منتهی‌الارب) . وهج ، وقود، ثقوب، ثقابه . (تاج‌المصادر بیهقی) . رجوع به افروختن و افروخته شود .

افروخته‌کردن . [اَ تَ کَ دَ] (مص ـ مرکب) روشن‌کردن ، شعله‌ورساختن ، منور گردانیدن . رجوع به افروختن و افروخته شود .

افرودیجان . [ ] (اِ) قسم اول دیفروجش است . (فهرست مخزن ـ الادویه).

افرودیس . [اَ] (اِخ) نام محلی‌است واسکندر افرودیسی از آنجاست. رجوع به اسکندر افرودیسی شود .

افرودیسی . [اَ] (اِخ) اسکندر .... یکی از حکمای اسکندریه رجوع به اسکندر افرودیسی شود .

افرودیسیا . [اَ] (اِخ) نام شهرقدیمی که بین منتشا و آیدین واقع بود و اسکندر افرودیسی از آنجاست . رجوع به اسکندر افرودیسی شود.

افروز . [اَ] (ص) روشن. (ناظم‌الاطباء). (هفت‌قلزم). (برهان). (آنندراج). (مؤید). || روشن‌کننده . (برهان) . (آنندراج) . (هفت‌قازم). (ناظم‌الاطباء). (مؤید). (شرفنامه). درکلمات‌مرکبه بمعنی‌افروزنده است‌ومخفف آن‌باشد. (یادداشت بخط‌مؤلف). چنانکه در: آتش افروز، آذرافروز، اخترافروز، انجمن افروز، آینه‌افروز، بستان‌افروز، بوستان‌افروز، جان افروز، چمن افروز ، حق‌افروز، زینت افروز، دل‌افروز، سامعه‌افروز، شب افروز، شبستان افروز، عالم افروز، جهان افروز ، گیتی افروز ، لشکرافروز ، مجلس افروز ، مسندافروز ، محفل‌افروز ، دانش‌افروز، شمع شب‌افروز ، جنگ‌افروز ، چراغ افروز ، خاطرافروز، شعله‌افروز، کیهان‌افروز. (یادداشت بخط‌مرحوم‌دهخدا). و رجوع به این‌مرکبات شود .

— بستان‌افروز ؛ روشن‌کننده بستان ونور دهندهٔ‌آن :

۲- (اِمرکب) نام‌گل تاج‌خروس گیاه‌وگلی که در بستان مانند چراغ افروخته باشد . (ناظم‌الاطباء).

خیری‌وخطمی ونیلوفروبستان‌افروز
همچنانست که بر تختهٔ دیبا دینار .
سعدی .

— جان افروز ؛ نور دهنده و روشن کنندهٔ جان :

زانکه اقبال خویش را دیدم
بارخ دلگشای جان افروز.
انوری .

— جهان‌افروز؛ روشن‌کننده جهان ، نور دهنده عالم، عالم‌افروز:

این هنوز اول آثارجهان افروزاست
باش تا خیمه‌زند دولت نیسان وایار .
سعدی .

شب مردان خدا روز جهان افروزاست
روشنان را بحقیقت شب‌ظلمانی‌نیست.
سعدی .

— دل افروز ؛ چیزی‌که باعث روشنائی‌دل باشد. (ناظم‌الاطباء). روشن‌کننده ونوردهنده دل :

کند برتو آسان همه‌کارسخت
ازوئی دل‌افروز وپیروزبخت.
فردوسی .

برآن فرضه جائی دل‌افروزدید. نظامی .
عراق دلفروزباد ارجمند . نظامی .
بروشادی‌کن ای یار دلفروز. سعدی .

— روز افروز ؛ روشن کننده روز:

شب‌گشت مرا نیست خبرازشب وروز
روزست شبم زروی آن روز افروز .
مولوی (بنقل‌فرهنگ‌ضیاء) .

رجوع به افروز شود .

— شب‌افروز؛ فروزنده شب، روشن‌کننده آن :

چولعل‌شب افروزم آمد بجنگ
زهرمنجنیقی گشادند سنگ .
نظامی .

ایماه شب افروز شبستان افروز
خرم‌تن‌آنکه‌باتوباشدشب‌وروز.
سعدی .

— عالم‌افروز، چیزی‌که عالم را بسوزاند یا روشنائی دهد. (ناظم‌الاطباء). روشن‌کننده عالم و نوردهندهٔ‌آن :

گل‌باغ شه عالم افروز باد.
نظامی .

مهست آن یا ملک یا آدمیزاد
توئی یاآفتاب عالم‌افروز.
سعدی .

نظر در آینهٔ‌روز عالم‌افروزش
مثال صیقل از آیینه می‌بردزنگار.
سعدی .

— گیتی افروز ؛ روشن‌کننده و نور دهندهٔ آن :

چنین‌گفت آن‌کس‌که پیروزگشت
سروبخت‌اوگیتی افروزگشت .
فردوسی.

— لشکر افروز؛ روشن‌کننده و نور دهندهٔ ویا شادکننده‌لشکر :

ازآن بهرهٔ را به نستور داد
یل لشکر افروزفرخ‌نژاد .
دقیقی .

— مجلس افروز؛ روشنی دهندهٔ مجلس؛

ای روی توماه مجلس افروز
بنشین‌توچوماه مجلس افروز .
ابوعاصم .

برافروز ایوان مجلس زجام
که داردگذر بردرتورخام
ظهیر فاریابی (بنقل‌شرفنامه) .

|| سوز.(ناظم‌الاطباء). || سوزاننده.(ناظم‌الاطباء). || (مص) روشن کردن .(برهان). (آنندراج).(موید) (شرفنامه).||(اِ) روشنی (هفت قلزم).نور،روشنائی.(ناظم الاطباء). || امر بدین معنی‌هم هست یعنی روشن کن وبیفروز. (برهان).(آنندراج). (هفت‌قلزم). (مؤید). (شرفنامه) .

افروزا . [ ] (ص) افروزان. (ناظم‌الاطباء). رجوع به افروزان شود.

افروزان . [اَ] (قید) درحال‌افروختن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . || (ص) فروزنده ، تابان، محرق،سوزان ، متشعشع ،

دارای نور وروشنائی. (ناظم الاطباء). تابان، درخشان، مشتعل. (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین).

افروزاندن. [اَ دَ] (مص) سوزاندن (ناظم الاطباء). || تابان و فروزنده گردانیدن (ناظم الاطباء):

فاماخداوندان معروف گفته‌اندکه‌وی [جمال] شوق شمع است که شمع را برافروزاند.
(نوروزنامه).

|| متشعشع گردانیدن (ناظم الاطباء). || دارای نور و روشنائی گشتن. (ناظم الاطباء). افروزانیدن، افروزیدن. (فرهنگ‌فارسی دکتر محمدمعین). رجوع به افروزانیدن شود.

افروزانیدن. [اَ دَ] (مص) روشن کردن، درخشان ساختن. (فرهنگ فارسی دکترمحمدمعین). متشعشع کردن، درخشانیدن، روشن کنانیدن. (ناظم الاطباء). || مشتعل کردن، شعله‌ورساختن. (فرهنگ‌فارسی دکتر محمد معین). مشتعل کردن، سوزانیدن. (ناظم‌الاطباء). افروزاندن. (فرهنگ فارسی دکترمحمد معین). ورجوع به‌افروختن‌شود.

افروزش. [اَ زِ] (حامص) افروختگی، روشنائی، (فرهنگ‌فارسی دکترمحمدمعین). || اشتغال (فرهنگ‌فارسی دکترمحمدمعین). فروزش. (ناظم الاطباء). (فرهنگ فارسی دکترمحمد معین). اسم مصدر افروختن و فروختن ومصدردوم این ماده یعنی روشنائی. افروختگی. (یادداشت‌بخط مرحوم دهخدا):

بدوگفت خاقان که آئین ما
چنین‌است‌وافروزش‌دین‌ما.
فردوسی.

سوی موبدان نامهٔ همچنین
پرافروزش وپوزش وآفرین.
فردوسی.

تن‌آسانی‌خویش جستن‌درین
نه افروزش تاج‌وتخت ونگین.
فردوسی.

وزپی افروزش بزم جلالش دان‌وبس
نورهاکاین‌هفت‌شمع‌بی‌دخان‌افشانده‌اند.
خاقانی.

افروزندگی. [اَ دَ] (حامص) افروختگی، روشنائی.

افروزندن. [اَ زَ دَ] (مص) افروخته شدن. (ناظم الاطباء). || سوخته‌شدن. (ناظم‌الاطباء). || تلف‌شدن، صرف شدن. (ناظم‌الاطباء).

افروزنده. [اَ زَ دَ] (ص) تابان، درخشان. (ناظم الاطباء). درخشنده، درخشان. (فرهنگ‌فارسی دکتر محمد معین). || روشن کننده (فرهنگ‌فارسی دکترمحمدمعین). || مشتعل کننده. (فرهنگ فارسی دکترمحمدمعین). اسم‌فاعل از افروختن یعنی سوزان. (فرهنگ شعوری). || آنکه آتش‌می‌افروزد. (ناظم الاطباء). فروزنده. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به فروزنده شود.

افروزه. [اَ زِ] (اِ) فیتله‌چراغ. (آنندراج). (ناظم الاطباء). (فرهنگ‌فارسی دکترمحمد معین).

کنم زآتش طبع خود آفروزه‌بلند
زافرین توگرباشد افروزه من.
سوزنی.

|| آنچه بدان آتش‌گیرانند، آتش‌گیره. (فرهنگ‌فارسی دکترمحمدمعین). || شهاب. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

افروزی. [اَ] (حامص) روشنگری. افروختگی. رجوع به افروختن و افروزش شود.

افروزیدن. [اَ دَ] (مص) افروختن. (آنندراج) (نذظم الاطباء). (فرهنگ نظام). (فرهنگ فارسی دکترمحمدمعین). || روشن کردن. (ناظم الاطباء). (فرهنگ‌نظام). || روشن‌شدن. (آنندراج). (فرهنگ نظام). (ناظم الاطباء). تابان شدن، درخشان شدن. بسیار روشن شدن. (ناظم‌الاطباء). || مشتعل کردن، شعله‌ور ساختن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). || زدودن. (ناظم‌الاطباء). ورجوع به افروختن شود.

افروسالین. [اَ] (اِ) معرب‌ازیونانی نام سنگی است دوائی که‌در علاج صرع‌بکار آید و نام دیگر عربیش حجرالقمر است. (فرهنگ نظام).
مأخوذ از یونانی سنگی سفید وشفاف‌که در شبهای افزونی ماه یافته می‌شود و بتازی حجرالقمر گویند. (ناظم الاطباء). حجر القمر است. (فهرست مخزن الادویه). در برهان وآنندراج افروساليين ضبط شده است باین‌کلمه رجوع شود.

افروسالینوس. [ ] (اِ) سنگ سفید شفافی است که به بصاق القمر معروف است، وآنرابزبان رومی افروسالینوس یعنی زبدالقمر نامند؛ زیرا سالین همان قمر است (از الجماهیر بیرونی ص ۱۸۲).

افروساليين. [اَ] (اِ) سنگی‌است که آنرا بعربی حجرالقمر خوانند و آن سفید و شفاف می‌باشد و در شبهای افزونی ماه می‌یابند. اگر برگردن مصروع ببندند شفا یابد. (برهان). (آنندراج) (۱).

افروشه. [اَ شَ] (اِ) حلوائی است که آنرافروشه نیزگویند. (انجمن‌آراء ناصری). (آنندراج). نام حلوایی است، وآن‌چنان باشدکه آرد و روغن را با هم بیامیزند و بمالند تا دانه‌دانه گردد، آنگاه درپاتیلی کنند و عسل در آن ریزند و بربالای آتش نهند تا نیک بپزد و سخت شود. وبعضی گویند نان‌خورشی‌است درگیلان و آن‌چنان باشدکه زردهٔ تخم‌مرغ را درشیر خام ریزند و نیک برهم زنند و بر بالای آتش نهند، تاشیر مانند دلمه بسته شود.
بعد از آن شیرینی داخل آن سازند ونان را در آن تریت کنند یاخشکه پلاو در آن‌ریزند و با قاشق خورند. (برهان). بمعنی‌آفروشه (بالف ممدده) بمعنی‌حلوای خانگی است (فرهنگ شعوری). نوعی‌ازحلواکه ازولیده گندم بسازند کذا فی شرفنامه و در لسان الشعرا مذکور است افروشه بوزن ده‌گوشه گندم نام حلوائیست. (مؤیدالفضلاء). بروك [بُ] بریک، بریکه، سرطراط، خبیص. (منتهی‌الارب). خبیصه. (محمود بن عمر ربنجنی). ابوطیب. (دستوراللغه). آفروشه، آفروشه، افروسه. (ناظم‌الاطباء). بطیخ، نانخورشی است که بدو قناعت افتد وافروسه ایست، حاضر بی‌آتش. (الابنیه عن حقایق الادویه). وگویند: اخسی‌له همدانی افروشه گرم در میان بست، بهمدان، و بعرفات‌باز کرد واز گرمی‌که داشت دهن را میسوخت (کتاب النقض ص ۳۴۱).
الخبیص، بپارسی آنرا افروشه‌گویند بامعده بهتر از فالوزج باشد بسبب آنکه لزوجت اوکمتر بود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

بنازك مشربان دیگر نباشد درجهان‌توشه
خوشا پالودهٔ شکر خوشا حلوای افروشه.

|| حلوای‌گندم دلیده شده. (برهان). دلیدهٔ گندم‌رازیز گویند. (مؤیدالفضلاء). || لوزینه. (برهان). وقیل جنسی‌که از نان و شکر و روغن راست‌کنند وآنرا مالیده‌نامند. (مؤیدالفضلاء). رجوع به آفروشه شود.
ترکیبات:
— افروشهٔ نان؛ نانخورش: چند این همه حال نیرنگ است‌و برآن داهیان‌وسوختگان به نشوند ودانندکه افروشهٔ نان است، باز مجاملتی در میانه بماند. (بیهقی ص۳۳۱).

افروطشال. [ ] (اِخ) نام شوی‌الفطیش‌بودکه‌اورا درجنگ عذرا کشتند (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). درلغت فرس اسدی چاپ اقبال افروتشال بتاءمنقوط آمده است:

مرادر دل این بود رای‌وگمان
که‌کارمن وتوبود همچنان
کجا پیش ازین‌کار افروطشال
که‌بادلطیفش(کذا)بداوراهمال (۲).

(۱) بیونانی Aphreslênos گویند (ازحاشیه برهان مصحح دکترمعین).
(۲) که بود الفتیشش هماره همال. ن.ل.

عنصری (بنقل حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی) . شوی الفطیش بود که آنرا بجنگ عذرا بکشتند (اوبهی) .

افروغ . [اَ] (اِ) بمعنی فروغ تابش و روشنی بود . و نیز شعاع آفتاب وتابش ماه وروشنی چراغ و امثال آن. (آنندراج). فروغ و روشنی و پرتو باشد اعم از روشنی وپرتو آفتاب و ماه و آتش و امثال آن. (برهان). (هفت قلزم). (ازناظم الاطباء). پرتوتابش است خواه از آفتاب وماه وخواه ازآتش. (اوبهی). بمعنی پرتو آفتاب است و ضیاء قمر وضوء شمع و چراغ پرتوو تابش خواه از آفتاب وخواه از ماه و آتش و غیره هم.

مثال هردو لغت ابوشکورفرماید :

چو بر رویت از پیری افتاد انجوغ
نه‌بینی دگر در دل خویش افروغ .

(مجمع الفرس).

افروغ . [ ] (اِخ) یکی از شارحان اوستا است. (از مزدیسنا ص ۱۵۰). نام یکی از مفسران و علمائی که در اواخر عهد ساسانیان بوده‌اند و در روایات پهلوی از آنان نام برده شده است. (سبک شناسی ج ۱ ص ۵۳). و رجوع به ایران در زمان ساسانیان شود.

افرونیطرون . [ ](اِ) بورق الزبدن . بورق الافریقی. (۱) (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

افرونیطس . [ ] (اِخ) اسکندرانی از پزشکان قدیم. رجوع به عیون الانباء ج ۱ ص ۱۰۳ شود.

افرة . [اَ واُ فَ رَ] (ع اِ) سختی . (منتهی الارب). (آنندراج). شدت . (اقرب - الموارد): شدت وسختی. (ناظم الاطباء) . || آمیزش . (آنندراج). (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). اختلاط. (ازاقرب الموارد). || افرة الحر ؛ سختی گرما و اول آن . (آنندراج) . (منتهی الارب) . سختی گرما. (مهذب الاسماء نسخه خطی) شدت گرما و آغاز آن . (از اقرب الموارد) . || جماعت .(ناظم الاطباء). || بلا. (ناظم - الاطباء) . افرة [اَ رَ] در تمام معانی . (ناظم الاطباء) . این کلمه از ماده فرر وافر هردو آمده‌است.

افرة . [اَ رَ] (ع اِ) افرة [اُ فُ رُ رَ] رجوع به این کلمه شود.

افرهنج . [اَ رَ] (اِ) دوائی است که آنرا کشوث وتخم آنرابذر الکشوث‌خوانند. فواق را نافع است . (برهان). (آنندراج). (هفت‌قلزم). داروئی که بتازی کشوث گویند (ناظم الاطباء) .

افری . [اَ فَ] (اِ) مخفف آفرین‌است که در مقام تحسین گویند و بسکون ثانی‌هم درست‌است. (برهان) (آنندراج). (مؤید) . کلمهٔ تحسین و آفرین. (ناظم الاطباء).

افری . [ ] (اِخ) نام دختر سیامک بن‌مشی‌بن کیومرث. (از تاریخ سیستان ص۳) ورجوع به تاریخ طبری طبع لیدن ص ۱۵۴ شود .

افریجیون . [ ] (اِ) مأخوذ از پری، یعنی پیرامون و از ژ (۲) یونانی یعنی‌زمین مقابل اوج. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

بیرونی آرد: ولفظ نزدیک رابیونانی افریجیون خوانندای نزدیکترین دوری و بتازی حضیض خواننده‌ای فروترین جای. (التفهیم).

افریدس . [ ] (اِ) بیونانی اذخر را نامند . (فهرست مخزن الادویه) .

افریدن . [اَ دَ] (مص) شگفتی‌کردن یعنی تعجب کردن. (میرزا ابراهیم) .

افریدوس .[اِ] (اِ) مصحف اقیانوس رجوع به نشوءاللغه ص ۸۳ شود.

افریدوس . [ ] (اِخ) نام‌شهری بآسیای صغیر که مولد اسکندر افریدوس‌است (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

افریدون . [اَ] (اِخ) همان آفریدون است . (شرفنامه منیری) . فریدون باشد واو پادشاهی بود و بعضی‌گویند افریدون نوح (ع) است وبعضی‌ذوالقرنین‌اعظم اورامیدانند (برهان) . (آنندراج) . (ازمؤید). ابن‌الندیم در یک‌جااورا بنام افریدون بن‌اثفیان‌وجای دیگر افریدون‌بن گاو اثفیان میخواند و در جای دیگر بنقل ازکتاب الوزراء جهشیاری او را افریدون‌بن گاو اثفیان بن افریدون بن اثفیان می‌نامد. (الفهرست).

آفریدون ، فریدن . پسر جمشید واز نژاد طهمورث‌دیوبند بود. بموجب روایات‌داستانی وی باکمک کاوه آهنگر ودیگر افراد ملت که از ستمگری ضحاک بتنگ آمده بودند به‌ضحاک حمله بردو او را بکشت‌و برتخت پادشاهی نشست او را سه پسر بود بنامهای سلم وتور و ایرج که ممالک وسیع خود را بین آنان‌تقسیم کرد. و رجوع به آفریدون و فریدون شود ونیز رجوع به سبک‌شناسی‌ج ۲ وشرح احوال رودکی ص ۷۲۲، ۷۲۸، ۷۵۱، ۷۷۱، ۱۱۷۸و مزدیسنا ص ۵۱۱ وچهار مقاله نظامی عروضی ص۱۷۱وکامل ابن اثیرج ۱ص۳۶ حکمت اشراق‌ص۱۹۷ و۳۰۶ و تاریخ افضل ص ۵۳ والتفهیم و فهرست آن و تاریخ سیستان ص ۵-۶-۱۵ ومجمل‌التواریخ و فهرست‌آن شود.

مهرگان آمد جشن ملک‌افریدونا
آن‌کجا نام نکوبودش برمایونا .

دقیقی .

ملک برتخت افریدون نشسته
دل اندر قباه جمشید بسته .

نظامی .

کجا جمشید وآفریدون وضحاک
همه درخاک رفتندای‌خوشا خاک.

نظامی .

پیشت آدم‌جان افریدون شفیع
کزشرف کسرایش مولددیده‌ام.

خاقانی .

دست‌آهنگر مرا در مار ضحاکی کشید
گنج افریدون چو سودااندردل‌دانای‌من.

خاقانی .

کمند رستم دستان نه‌بس باشد رکاب او
چنان‌چون گرز افریدون‌نه‌بس‌مسمارومرزاقش.

منوچهری .

سده جشن ملوک نامداراست
زافریدون‌وازجم‌یادگاراست .

منوچهری.

کجاست گیوهٔ گیلی وتاج افریدون
کجاست کاسهٔ اشبون‌وراح‌ریحانی.

نظیری نیشابوری .

ترکیبات :

ز افریدون و از جم یاد گارست .

—افریدون دولت ؛ فریدون شان واقبال :

افریدون دولتی عدو را
درزندان آردپای درنبد.

خاقانی .

افریدون . [اِ رَ] (اِخ) ابن ابتیان یا آتپیان یااثفیان‌از اجداد کیقباد وازنواده‌های جمشید است . . . ابوریحان نسبت وی ر چنین‌ضبط کرده. . . افریدون‌بن‌اثفیان گاوبن اثفیان نیکاوبن اثفیان بن شهرکاوبن اثفیان اخبتکاوابن اثفیان اسپید کاوبن اثفیان دیزه کاوبن اثفیان‌نیکاوبن نیفروش بن‌جم‌الملک و فردوسی اورا از تخمهٔ طهمورث و فرزند آبتین شمرده است (از تاریخ سیستان‌وحاشیهٔ آن ص۲۰۱ -۲۰۲) .

همان فریدون یاآفریدون معروف‌است. رجوع به آفریدون و فریدون و آفریدون در همین لغت‌نامه و فارسنامه ابن البلخی ص وآثارالباقیه ص ۱۰۴ ومروج‌الذهب ج ۱ص ۹۶شود.

افریدون . [اِ دَ] (اِخ) ابن‌قارن، از ملوك طبرستان وی‌حکمران رویان ورستمدار و از سلسلهٔ بادوسپان معروف بگاوبار بود. (از التدویر) . و رجوع به حبیب السیر و فهرست آن وسفرنامه مازندران و گاوبار و ملوك طبرستان در همین لغت‌نامه‌شود.

(۱) fhzanilrcn nitre écumeux . (۲) Ge .

افریدون کلا. [ ] (اِخ) فریدون کلا، نام قصبهٔ بمازندران. رجوع به فریدون کلا شود.

افریذان. [ ] (اِخ) شهرکیست کم مردم [از ماوراءالنهر] و اندرمیان کوه نهاده. (حدودالعالم).

افریز. [اِ] (اِ) دهی است از دهستان پسنکوه بخش قاین شهرستان بیرجند. محلی است جلگه و گرمسیرو ۵۶۸ تن سکنه دارد آب از قنات محصول آن غلات زعفران و شغل اهالی زراعت مالداری، قالیچه‌وکرباس بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

افریز. [اِ] (اِ) آنچه ازدیوار برآمده باشد مانند سنگی که درجرزهای کوچه بکار میگذارند تا از صدمه محفوظ باشد. (از ـ الاطباء). طاق خانه ؛ طاق ، پیش حائط. (زمخشری‌افریزالحائط ؛ کرانهای‌دیوار‌ب‌رخشت فراگرفته). معرب است. (منتهی‌الارب). سیوطی گوید : مماأخذوه [ای العرب] من الفارسیة ، افریزالحائط (المزهرسیوطی) کنارهٔ لب سرای از خشت وگچ (یادداشت بخط‌مرحوم‌دهخدا). برزین. رجوع‌به‌المعرب جوالیقی ص۶۹ والجمهرة ابن دریدشود. || سرای از خشت وگچ برآورده (منتهی‌ـ الارب). خانهٔ آجری . (ناظم الاطباء). سرای از خشت و گچ. (مهذب‌الاسماء نسخهٔ خطی). || گل میخ در (ناظم الاطباء). دردوزنده. (منتهی الارب) . ج ، افاریز [اَ] (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی).

افریسموس. [اَ] (اِ) بیونانی(۱)مرضی است که مردانرا بهم میرسد و آن از شدت نعوظ است یعنی پیوسته آلت مرد ایستاده وباسقاط‌همزه‌هم‌هست. (برهان). (آنندراج). مأخوذ از یونانی، فریسمیوس یعنی بیماری است که در آن آلت مرد پیوسته در حالت نعوظ و راست ایستاده است. (ناظم‌الاطباء). رجوع به فریسموس شود.

افریش. [اِ] (اِ) دندان افریش. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

افریشم. [اَ شَ] (اِ) ابریشم . (ناظم‌ـ الاطباء) . بروزن و معنی ابریشم‌است. گویند مقراض‌کرده وسوختهٔ آنرادرمعاجین‌خوردن تن را فربه سازد . (برهان). (آنندراج). (ازهفت قلزم) . بمعنی‌ابریشم است. (غیاث‌ـ اللغات) . || تارابریشمی که درآلات‌موسیقی بکارمیبرند (ناظم‌الاطباء).

افریط. (اِ) کراث الکرم(یادداشت بخط مرحوم دهخدا)

افریطی. [ ] (اِخ) جزیره... نام جزیرهٔ ازناحیتهائی که برج‌سنبله برآن‌دلالت دارد. رجوع به التفهیم بیرونی ص ۳۳۵ شود.

افریفتن. [اِ تَ] (مص) گول زدن. حیله کردن. (از ولف) فریب دادن ، فریفتن

افریق. [اَ] (ع اِ) وزنی میان ده تا اوقیه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا)

افریقا. [اِ] (اِخ) قسمت سوم از پنج قسمت عالم و قارهٔ سوم از سه قارهٔ قدیم که عبارت‌ازشبه جزیره‌ایست مثلث‌شکل‌وبواسطهٔ تنگهٔ سوئزبآسیا اتصال داشته واکنون‌بواسطهٔ کانال سوئزازآن جداشده است. واین‌قسمت از عالم محدوداست از طرف شمال بدریای مدیترانه وازطرف مغرب به اوقیانوس‌اطلس وازطرف مشرق بدریای هند و ازطرف شمال شرقی به بحراحمر. ممالک عمدهٔ آن از این قراراست. مصر، الجزایر، مراکش، تونس، افریقای غربی فرانسه ، افریقای استوائی فرانسه ، جیبوتی ، ماداگاسکار ، سودان ، افریقای شرقی انگلیس ، اتحادیه جنوب افریقا، بیژریا، ساحل‌طلا، سیرالئون، کنگو، آنگولا ، مزامبیگ ، طرابلس، سیرنائیک ، ارتیره ، سومالی ، اتیوپی ، کامرون ،تگو، افریقای شرقی ، ریودواورو ، و قسمتی از گینه. (ازناظم‌الاطباء).

یکی از قطعات پنجگانهٔ عالم جزو برقدیم و آن بعد ازحفر ترعهٔ سوئز بصورت جزیرهٔ درآمد. از شمال به بحرالروم (مدیترانه) از مغرب به اقیانوس‌هند محدود است. بحراحمر وترعهٔ سوئزآنرا ازآسیا جدا میکنند.

وسعت آن سی‌میلیون کیلومترمربع است و در حدود ۲۰۷ میلیون‌تن جمعیت دارد. قسمت عمدهٔ این قطعه درمنطقهٔ حاره ، شامل صحرا وبیابانهای سوزانست. دومنطقهٔ شمال‌وجنوب آن معتدل و زرخیزاست. بسیاری از قطعات آن مستعمره یاتحت‌الحمایه دولتهای‌استعماری بود و بتدریج مستقل و آزاد شده ومیشوند. (ازفرهنگ فارسی دکترمعین).

درالموسوعةالعربیة آمده : قاره‌ایست‌بمساحت ۳۰ میلیون کیلومترمربع و ۲۳۵ میلیون تن جمعیت یعنی‌حدود هشت‌درصدازجمعیت‌تمام دنیا. این قاره ازدو تپهٔ بزرگ که محفوف بزمینهای هموار هستند تشکیل می شود. تپه‌های شمالی که‌کم‌ارتفاع است وحد متوسط ارتفاع آنهابه ۴۵۰ مترازسطح دریا می‌رسد وتپه‌های‌جنوبی که ارتفاع آنهابیشتروحداکثر ارتفاع‌آن‌به ۸۰۰ مترب‌الاترازسطح دریامی‌رسد. خط استوا این قاره را بدوقسم منقسم می کند وبیشترقسمت این قاره درمنطقه مدامری‌قرار گرفته ولی اطراف آن در منطقه معتدله قرار گرفته است . (ازالموسوعةالعربیة).

وضع‌اقلیمی: باتوجه‌بکیفیات‌خاص‌حرارت و فشار ورطوبت هوا ومقدارباران‌وسایرعوامل اقلیمی‌سطح‌زمین رابه هفت‌اقلیم‌تقسیم کرده‌اند که یکی از آنها اقلیم‌گرم آفریقائی است . مساحت سرزمینهای افریقا که درمنطقهٔ حاره قراردارد ازسایر قطعات خشکی‌بیشتراست . دربخش بزرگی از این قاره سرما ویخبندان برای سکنه قابل درک وحد متوسط حرارت سالیانه‌هوا همیشه ۲۰۵ + کمترنیست . هوا همیشه مرطوب و آسمان پوشیده از ابربامه و مقدار باران سالیانه بالغ بر ۲۰۰۰ میلیمتر و در پاره‌ از نقاط مانند ناحیهٔ کامرون (ناحیهٔ واقع در افریقای مرکزی مجاور خلیج گینه) متجاوز از ۴۰۰۰ میلیمتراست. و دردوموقع ازسال بطورمنظم‌ازبعدازظهرطوفان شدیدآغاز می‌شود و بارانی سیل‌آسافرومیریزد . (ازکتاب‌کلیات جغرافیای سال چهارم ادبی ص ۱۲۱).

وضع‌گیاهی: گیاه افریقا برحسب ریزش‌تغییر میکند. درمنتهای شمالی قاره گیاه مانندگیاه اروپا است.جنگلهای‌این‌قسمت بیشتردرختان بلوط دارد ، ولی زیتون و مو و انجیرنیز فراوان است. منتهای جنوبی باخلنج فراوان و رستنیهای دارای‌گلهای‌پرجلوه‌ممتاز است ؛ جنگل ندارد ، ولی چراگاههای پرنعمت دارد .

بیابانهابسیارکم رستنی دارد ولی اقاقیای‌خار دار (نوع آکاسیا) موجود است . درقسمت شمالی صحرا یونجه نواحی پهناوری را پوشانیده. درواحه‌هاونیزدردرهٔ نیل نخل‌خرما وجود دارد . نواحی دارای باران فصلی ، دشتهای علف‌دار یاساوناهستند، ودرآنهابائوـ باب و هندوانه وغیره بعمل می آید . منطقهٔ استوایی جزدراراضی مرتفع شرقی، مستوراز جنگلهای استوایی انبوه‌است، که اقسام‌بسیار مختلفی ازدرختان دارند ازقبیل اقسام نخل، آبنوس ، ماهوگانی و غیره . درقسمت‌هائی از سواحل شرقی و دامنه‌های کوهها‌که اقلیم مساعد و ریزش در طی سال معتدل است نیز جنگلهائی وجود دارد . در دامنه‌های کوهها انبوه‌های خیزران موجود است ازرستنیهایی که بومیان کشت میکنند. یام، پیچک‌شیرین، موز، پسته زمینی و ارزن است . قهوه‌بومی افریقاست و از ناحیه کافا (ناحیه‌ای درشمال قسمت مرکزی افریقا) نام‌گرفته.

منابع معدنی: تقریباً تمام محصول‌الماس‌جهان وبیش از۳ر۱ محصول سالیانهٔ طلا از افریقا بخصوص ازافریقای جنوبی بدست می‌آید . ولی طلا ازنواحی اطراف خلیج‌گینه و غیره نیزحاصل می‌شود. بعضی ازسرشارترین منابع مس‌جهان درغرب دریاچه‌های داخلی قراردارد.

(۱) Priapisnos .

آهن از قدیم الایام بتوسط بومیان استخراج میشده‌است. ونمک فراوان دارد.

سکنه : مناطقی از افریقا که دارای جوامع متمدن است . منتهای شمالی ومنتهای جنوبی قاره می‌باشد . بقیهٔ قاره مسکن اقوامی از نژادهای مختلف و با زبانهای مختلف است که ازجهت شکل ظاهری و وسیلهٔ زندگی‌نیز متفاوتند . پیگمه‌های جنگلهای استوائی و بوشمنهای نواحی جنوب قاره نماینده‌قدیمترین سکنهٔ افریقامحسوبند. بوشمنها وهوتنتوتهادر ناحیهٔ کالاهاری (جنوب غربی افریقا) وبچوا-نالند ، مسکن دارند . سیاهکان درکنگوی بلژیک ، سیاهپوستان درغرب افریقاوحامی هادرمصر وسودان وحبشه و سومالی وشمال افریقا وقسمتهائی ازصحرا سکنی دارند. نژادهای دیگرازقبیل سامی (اعراب شمال و شرق) افریقا وبانتونیزوجود دارد.

بیشتر ۲۲۰۰۰۰۰۰ تن سکنهٔ افریقا تحت نظامهای‌قبیلهٔ استبدادی زندگی میکنند. چند-گانی رواج دارد ، و برده داری در بعضی قسمتها معمول است ، سحر وجادو در ادیان بومی نقش عمده دارد . بطور تخمین میتوان گفت‌که کمتراز‌نصف‌جمعیت قاره تحت‌تأثیر ادیان خارجی واقع شده یا بآنها‌گرویده‌اند. از این جهت دین اسلام درجهٔ اول دارد ، مسیحی‌ها بانضمام قبطی‌هاکمتراز ۴٪ تمام جمعیت است . استعمار افریقا ازطرف سفید پوستان سبب تشکیل مناطق اروپائی نشین‌شده است. ولی سکنهٔ سفید پوست دراقلیت هستند وحتی در افریقای جنوبی عدهٔ بومیان چهار برابرسفید پوستان است.

جانداران: افریقا مسکن اصلی اقسام زیادی ازحیوانات‌ازجمله‌پستانداران عظیم‌الجثه‌است ازپستانداران‌آن زرافه ، اوکاپی ، اسب آبی ، گوریل ، وشمپانزه است ، که‌مخصوص‌افریقا هستند . از حیوانات جالب شکارچیان شیر ، پلنگ ،کرگدن دو شاخ ، گورخرافریقائی است . آهو ، و بوفالوی افریقائی است . بمنظور جلوگیری از انقراض این‌حیوانات در سال ۱۹۰۰ م کنفرانسی بین‌المللی تشکیل یافت . و درنتجهٔ آن پهنه‌هائی برای حفظ این‌حیوانات تخصیص داده شد (پناه-گاههای وحوش) . فیل افریقائی را بجهت عاج‌آن شکارمیکنند .مرغ گینه وبعضی‌اقسام کفتارمخصوص‌افریقاست. شترمرغ‌درنواحی نسبهٔ خشک زندگی میکند . پرنده‌های دیگر قاره مارابو، مرغ کاتب، طوطی وغیره است. در رودهای بزرگ و دریاچه‌های استوائی تمساح زندگی میکند.انواع‌بسیاری‌ازحشرات دارد، که ازآنجمله تسه‌تسه است، زیای‌منتهای شمالی قاره شبیه زیای اروپاومشتمل‌برخرس، شغال، و روباه می‌باشد. الاغ وحشی قسمت شرقی افریقای مرکزی نیای الاغ اهلی است.
شتراز ایام قدیم ازآسیاوارد افریقاشده . در جاهائی که آب و هوا و رستنی مساعد است پرورش گاو و گوسفند وبزمعمول می‌باشد.

کشف و تاریخ : اگرچه درهٔ نیل یکی از قدیمترین‌زادگاههای تمدن بوده وتمدن‌مصری ازپیش از ۳۰۰۰ قبل ازمیلاد سابقه دارد ، داخل افریقا تاقرن ۱۵ م ناشناخته بود ، و هنوزهم کاملا پوییده‌نشده‌است. درایام‌باستانی کوششهائی برای نفوذ در داخل قاره بعمل آمد . هرودوت درقرن پنجم قبل از میلاد وهیئت اعزامی نرون درقرن اول بعدازمیلاد هر دو درصدد حل یکی از معماهای قدیم (یعنی کشف منبع‌نیل)، برآمدند ، ولی‌توفیق نیافتند. در۱۴۶ قبل ازمیلاد دولت کارتاژاز رومیان شکست‌خورد، وشمال افریقامستعمرهٔ رومی شد (افریقای روم). درفاصله قرن ۷تا ۱۱ میلادی اسلام در افریقا نفوذ یافت ، و مسلمانان (خاصه مورها) از شمال افریقا به اروپا تاختند ، تا آنکه درقرن ۱۵ میلادی دست آنان از اروپا کوتاه شد.

جستجوی سواحل افریقا بتوسط اروپائیان با مسافرت دیاش درسال ۱۴۸۸م بگرد دماغهٔ امید نیک آغازگردید : درقرون ۱۶ و ۱۷ میلادی بتدریج سوداگران پرتقالی ، هلندی، بریتانیایی وفرانسوی به‌افریقای‌روی آوردند. جستجوهای سپیک درسال۱۸۷۶م ودیگران سرچشمهٔ نیل را مکشوف ساخت؛ لیونیگستن افریقا را ازطرفی به طرف دیگرپیمود.

کشف‌ثروت سرشارداخل‌افریقا باعث‌استعمار پردامنهٔ آن از طرف اروپائیان گردید . در ۱۹۱۲ قارهٔ افریقابین‌دولتهای مقتدراروپائی تقسیم شده بود. و فقط مصروحبشه ولیبری ؤاحدی استقلال داشتند. پس ازجنگ جهانی اول مستعمرات آلمان بین فرانسه وانگلستان تقسیم شد. اسپانیاوایتالیا وبلژیک وپرتقال نیزدرافریقا مستعمراتی داشته ودارند.(بعداز جنگ جهانی دوم سازمان ملل دست ایتالیا راتقریبا ازتمام متصرفات‌آن کوتاه‌کرد). در جنگ جهانی دوم پیکارهای‌مهمی‌درافریقای شمالی روی داد، که منجربه‌شکست(۱۹۴۳) نیروهای محورگردید. پس از جنگ جهانی دوم نهضتهای خود مختاری و استقلال طلبی شدیدی در افریقا بروزکرد . و بسیاری از مستعمرات‌وسرزمینهای افریقاکمابیش‌استقلال یافتند. نهضتهای ملی وضداستعمار اروپائی‌رو بشدت است وبتدریج بیشتر کشورهای‌این‌قاره باستقلال سیاسی رسیده‌اند.(ازدائرة‌المعارف-فارسی).

اکتشافات نقاط مجهول در افریقا:

تاقرن هیجدهم میلادی قسمت اعظم قارهٔ‌افریقا همچنان برجهان متمدن پوشیده ماند ونامعلوم بود و درین قرن بودکه بجهات اقتصادی‌دول استعماری بجستوی درون‌این قاره‌واکتشافات در داخل‌آن پرداختند . توضیح این اجمال آنکه از قرن شانزدهم میلادی‌که راه دریایی هندوستان وهمچنین قطعه امریکاکشف شدتا قرن هیجدهم توجه ملل دریانورد و استعمار طلب اروپائی تنهابمنابع ثروت وذخایرمعدنی امریکا وهندوستان معطوف بود وقطعهٔ افریقا با وجود اینکه فاصله‌کمتری از اروپا داشت بعلت مشکلات فراوان مانند وجود بیابانهاو صحاری خشک وسوزان و بی‌آب وگیاه و جنگلهای انبوه غیرقابل نفوذ و رودخانه‌های پرآب و باتلاقهای پرخطر وحیوانات بیشمار درنده و حشرات موذی بیماری زا وهمچنین سکنهٔ وحشی‌آدمخوارکه بصورت قبایل‌متعدد در این قطعهٔ مرموز پراکنده بودند و آب و هوای فوق‌العاده‌گرم ومرطوب وبسیاری‌موذی که مانع نفوذ سیاحان بداخل آن میشد بکلی تاقرن هیجدهم ازنظرهادورمانده وجهان‌متمدن کمترین‌اطلاع‌ازداخل‌آن نداشت. این‌موضوع را ازنقشه‌ای‌که یکی ازعلمای جغرافی‌درسال ۱۷۴۹ م از این قاره ترسیم‌کرده بخوبی میتوان استنباط‌کرد ، زیرا دراین نقشه تنها نقاط افریقا که دریانوردان متمدن آنها را شناخته بودند معلوم‌گردیده و داخل این قاره رابکلی سفید نشان داده‌که نشانه بی اطلاعی از درون‌قارهٔ مزبوراست. ولی دراواخرقرن هیجدهم‌که بعلت اعلان استقلال کشورهای متحدآمریکا، دست‌انگلستان از بازارتجارت آنجاکوتاه شد ، قاره افریقارا موردنظرقرار داد وابتدا انجمنی بنام (انجمن افریقائی) بمنظورکشف خصوصیات ودست یابی‌بدرون افریقا درلندن تشکیل گردید. واقدامات‌دولت انگلیس برای تسخیرافریقادولتهای فرانسه و بلژیک وآلمان و پرتقال وایتالیارانیزبرآن داشت‌که سیاحانی بابن قطعه اعزام دارند و درنتیجه مناطق نفوذ و مستعمراتی برای‌خود دست و پاکنند . بطورکلی اکتشافات داخل افریقا رامی‌توان بسه دورهٔ جدا ازهم تقسیم کرد : الف دوره اول : دراین دوره که از اواخرقرن هجدهم شروع و به اواسط قرن نوزدهم ختم میگردد ، سیاحان انگلیسی و فرانسوی سرچشمه‌های رودخانه نیجریه، سودان وسرزمینهای‌اطراف‌خلیج‌گینه‌قسمتهائی ازصحرای کبیرونواحی‌حبشه‌را‌کشف کردند. در نتیجه زحمات سیاحان مزبوربودکه دول فرانسه و انگلستان نواحی الجزایروکاپ را مسخرکردند وبعدها از این دوپایگاه که‌منتهی الیه شمالی و جنوبی این قطعه بود شروع به اکتشافات منظم داخله افریقاکردند .

ب-دوره‌دوم: این‌دوره ازاواسط قرن‌نوزدهم تا آخر ۱۸۸۰م یعنی درحدود سی‌سال طول کشید ویکی از دوره‌های پررونق و موفقیت آمیزکشف در داخل افریقا بشمار می‌آید. دراین دوره هیأتهای مجهز اکتشافی انگلیسی

وفرانسوی و آلمانی نواحی وسیع افریقای شرقی از قبیل سرزمینهای مجاور دریاچه‌ها و کوههای کینا و کلمانجارو وسرچشمه‌های شط نیل و کنگو وافریقای جنوبی ازجمله سرزمینهای اطراف رودخانه زامبز وسواحل موزامبیک وافریقای مرکزی ونواحی کامرون و کرانه‌های شط کنگو را کشف نمودند مشهورترین کسانی که دراین دوره درحقیقت نقاط مجهول افریقا را کشف کردند، استانلی ولیوئینگستن انگلیسی و کامرون آلمانی هستند.

ج، دورهٔ سوم! این دوره که از ۱۸۸۰ تا اوائل دوره معاصرادامه داشت ترقیات عظیم صنعتی واحتیاج مبرم دول اروپائی ببازارهای فروش و استفاده ارزان ازمنابع وموادِ اولیه سرزمینهای افریقاونیروی انسانی ساکنان آن که هنوز به نخستین مراحل رشد اجتماعی نرسیده بودند، کشفیات افریقارا نه تنهاداخل مرحله نوین ساخت بلکه باعث خونریزیهای بسیار و کشتارهای بیرحمانه نیز گردید. دراین دوره هیأتهای اکتشافی مجهزبتمام وسایل علمی وفنی بودندوقسمت اعظم داخل افریقا راکشف کردند.

نژاد و مردم افریقا : افریقامرکزمردم سیاه پوست است این مردم علاوه برسیاهی پوست موی سیاه و مجعد وبینی پهن ولبهای کلفت دارند وازمختصات دیگراین نژاد اینکه تحمل آنان نسبت بگرما بیشتراست ، وبهرحال از لحاظ تعداد ازسایرنژادها کمترهستند. وخود این نژاد دارای تیره‌های مختلفی است، از آن جمله تیره سودانی که دردشتهای شمالی افریقا سکونت دارند و تیره گینه‌ای که ساکنان جنگلهای استوائی را تشکیل میدهند و تیرهٔ کنگوئی که درمرکزافریقاهستند وتیرهٔ پیگمهٔ که بسیار کوتاه قامتند . و تیرهٔ اتیوبی که در حبشه سکنی دارندوبعضی ازممیزات تیرهٔ سفید درآنهادیده می‌شود وتیرهٔ افریقای جنوبی که ساکن صحرای کالاهاری درافریقای جنوبی هستند . وتیرهٔ بوشمن‌ها که به پیگمه‌ها شباهت دارند و در افریقای جنوبی سکونت دارند (از جغرافیای سال اول دانشسراها و کلاس تربیت معلم) .

زبان مردم افریقا: مشهورترین زبان مردم افریقا لغت عرب است که درتمام بلاد مغرب وهمچنین درمیان مردم سودان ومردم مصربکارمی‌رود و پس از آن زبان حبشی است وغیرازاین دو لغات فراوان بیشماری درافریقا رواج دارد که به تعداد وشماره نمی آید ، یعنی هرفرقه و ملتی لغتی خاص خود دارند.

ادیان : مشهورترین ادیانی که درافریقا رواج دارد دین اسلام است که مردم شمال افریقا و شرق آن قطعه پیرو آن هستند و دراین اواخر براثر تبلیغات دینی اعراب مردم بسیاری از نقاط مخلف افریقا بدین اسلام گرویده‌اند.

پاره‌ای از اقوام افریقائی مسیحی هستند وعده کمی یهودی نیزدرافریقاوجود دارند. وعلاوه براین ادیان افریقائی است که درمیان گروهی اقوام این قاره رواج دارد.
(ازدائرةالمعارف فریدوجدی)

و رجوع به الموسوعةالعربیه ومعجم‌البلدان ذیل افریقیه والتفهیم ومزدیسنا وتاریخ مغول عباس اقبال وفهرست تاریخ ایران باستان و دائرةالمعارف فرید وجدی و قاموس‌الاعلام ترکی ذیل افریقیه و یشتها ج ۱ ص ۴۱۰ ، ۱۳۷ و افریقیه و لوبیه د رهمین لغت نامه شود.

افریقائی. [اِ یِ] (اِ منسوب) نسبت به افریقا که نام قاره‌ایست.

افریقای استوایی فرانسه. [اِ یِ اِ تِ یِ فِ رَ سِ] (اِخ) نام مستملکات فرانسه در افریقای استوایی که پس از الحاق مستعمرهٔ کامرون آلمان یعنی از سال ۱۹۱۸ م قریب ۳۰۰۰۰۰۰ کیلومترمربع وسعت وبیش از ۴۸۸۰۰۰۰ تن جمعیت یافته و شامل پنج قسمت می‌باشد :

۱- افریقای مرکزی .
۲- مستعمرهٔ اوبانگی.
۳- مستعمرهٔ کنگو وسطی.
۴- گابن
۵- کامرون که همه از مستعمرات فرانسه بود . (فرهنگ فارسی دکترمعین).

و همهٔ این کشورهادر سال ۱۹۶۰ م استقلال یافتند . واز مهمترین محصولات و صادرات آنها پنبه ، چوب وقهوه است. (ازالموسوعة العربیه).

افریقای جنوبی. [اِ یِ جَ] (اِخ) اتحادیه. کشوریست ازکشورهای ملل مشترک المنافع بریتانیا که ۱۴۱۶۷۰۰۰ تن جمعیت دارد وپایتخت آن پرتوریاست. و قسمت جنوبی قارهٔ افریقا را اشغال میکند. از طرف غرب به اقیانوس اطلس و از طرف شرق به اقیانوس هند محدود است. این اتحادیه دارای چهار ایالت بنامهای : کاپ ، ناتال ، اورانژ ، ترانسوال ، است ، وجنوب غربی نیز تحت ادارهٔ آن می‌باشد . سرزمین باسوتولند تماماً در داخل آن قرار دارد.

قسمت عمدهٔ آن فلات است. کوههای دراکنز- برگ در قسمت شرقی آن قرار دارد آب و هوایش ملایم و خشک است، بیشتر اراضی آن نیازمند آبیاری است.

محصولات آن عبارتست از: زرت، زرت- خوشه، غلات، توتون، پنبه ، پستهٔ زمینی، میوه وشکر . ثروت معدنی سرشار دارد . ازجمله طلا که بیشتر درویتواترزندو الماس در کیمبرلی استخراج میشود و اورانیوم، زغال سنگ ،مس، آهن ، منگنز ، پنبه کوهی و کروم که همگی از صادرات عمدهٔ افریقای جنوبی هستند،تجارت آن در ژوهانسبورگ تمرکز یافته است . بنادر عمده‌اش کیپ‌تاون و دوربن می‌باشد . قسمت کمی از جمعیت آن سفید پوست هستند و بیشتر آن بانتوها و آسیائیها و غیره می‌باشند.

تاریخ : اولین اروپائی که درسال ۱۴۸۸ م افریقای جنوبی را دیدن کرد دیاش پرتقالی بود اولین مهاجر نشین سفیدپوستان بتوسط شرکت هند شرقی هلند در سال ۱۶۵۲ م بر دماغهٔ امید نیک تأسیس‌شد. در سال ۱۸۴۱ م بریتانیا برافریقای جنوبی مستولی شد، مهاجر- نشین‌های بوئر در سال ۱۹۳۰ - ۱۹۳۹ بجانب شمال مهاجرت نموده جمهوریهای ترانسواه، کشور آزاد اورانژ، و ناتال را تأسیس کردند. درنیمهٔ دوم قرن ۱۹ م که معادن الماس در اورانژ ومعادن طلا در ترانسوال کشف شد، جمع زیادی بخصوص ازبریتانیا بقصد استفاده ازاین منابع گرانبها به سرزمینهای مذکور روی‌آوردند و دولت بوئر بجلوگیری از و رودآنان اقدام کرد، و این امر باعث جنگ (۱۸۹۹-۱۹۰۲) معروف بجنگ بوئرها گردید، بریتانیاپیروزشد، ودر ۱۹۱۰ م اتحادیهٔ افریقای جنوبی تأسیس گردید، که در آن حقوقی برای بوئرهانیزملحوظ شد، ازقبیل تبعیت از قوانین رومی- هلندی ورسمی شناختن زبان آفریکانس به موازات زبان انگلیسی. دوحزب سیاسی عمده نشأت یافت؛ یکی حزب اتحادخواهان که طرفدار همکاری بوئرها و بریتانیائیها بود ؛ و دیگری حزب ملیون که ازتفوق بوئرهاپشتیبانی میکرد، وحتی باورود کشور درجنگ جهانی دوم مخالفت داشت.

پس ازجنگ مسئله تبعیضات وتضییقات نژادی و فجایع سفیدپوستان نسبت به سیاهان بیش ازپیش شدت یافت، و این امرناشی ازآن بود که ملیون به اجرای برنامهٔ خود بنام آپارتهید پرداختند که حقوق مالکیت و رأی دادن را از اکثریت غیر سفید پوست سلب نماید . ملیون، با اینکه از حیث تعدادآراء دراقلیت بودند، بواسطهٔ تغییر حوزه‌های انتخاباتی و نفوذی که در دیوان کشور و در سنا داشتند برحکومت باقی ماندند قانونی که غیر سفید پوستان را از سکونت در کویهای سفیدپوستان منع میکرد بسرعت بموقع اجرا گذاشته شد، وجمع کثیری از مردم مناطق مسکونی بسختی افتادند . همین تبعیضات در دانشگاهها نیز اجرا شد. ضمناً نهضتی برای تشکیل یک حکومت جمهوری در خارج ملل مشترک المنافع آغاز گردید. در ۱۹۵۹ م مجلس ضرب سکه را بر اساس شماراعشاری تصویب کرد فجایع دولت در این سال منجر به مقاومت غیر سفید پوستان گردید .

ولی دولت باکشتار وحبس و توقیف نهضتها

آزادی‌خواهانه‌راسرکوبی کرد. در ۱۷ نوامبر ۱۹۵۹ م مجمع عمومی سازمان ملل چنانکه معمول آن در این‌گونه مواردداست ازسیاست نژادی اتحادیه اظهار تأسف کرد (از دائرة المعارف فارسی).

افریقای جنوب غربی. [اِ یِ جَ] (اِخ) کشور متحد است که از اتحاد چهار کشورکاپ، ناتال اورانژوترانسوال، افریقا تشکیل شده و مساحت آن ۱۳۲۳۰۰۰ کیلو متر مربع است و بیش از دوازده ملیون تن جمعیت دارد و جزو کشورهای مشترک‌المنافع بریتانیا می‌باشد. مردم آن از نسل‌مهاجران اروپا و بومیان افریقا هستند. حکومت آن جمهوری فدرال است ومرکزاستخراج‌الماس وطلای دنیا است پایتخت آن پرتوریا (۱) وشهرهای عمدهٔ آن، یوهانسبورگ (۲) و دوربان(۳)است (فرهنگ فارسی‌دکترمعین). و رجوع به افریقای جنوبی شود.

افریقای‌سفید. [اَ یِ سِ] (اِخ) نامی است که‌گاهی‌بقسمتی از قارهٔ افریقا که‌سکنه آنرا نژاد سفید تشکیل میدهند اطلاق میشده است. (فرهنگ‌فارسی دکترمعین). رجوع به افریقا شود.

افریقای‌سیاه. [اَ یِ سِ] (اِخ) نامی است که‌گاهی بقسمتی از قارهٔ افریقاکه‌سکنهٔ آنرا نژاد سیاه تشکیل داده‌اند اطلاق میشده است (ازفرهنگ فارسی‌دکتر معین) ورجوع به افریقا شود.

افریقای‌شرقی آلمانی. [اَ یِ شَ یِ آ] (اِخ) از مستملکات قدیم آلمان در افریقای شرقی که بعدها میان بریتانیای کبیر (تانگانیکا) و بلژیک (روآند - اوروندی) تقسیم شد. (از فرهنگ فارسی دکترمعین) و رجوع به افریقا شود.

افریقای‌شرقی انگلیس. [اَ یِ شَ یِ اِ گِ] (اِخ) مستملکات بریتانیا در افریقای شرقی شامل: کنیا(۴) اوگاندا (۵) زنگبار وتنگانیا (۶) (از فرهنگ فارسی دکترمعین). ورجوع به افریقا شود.

افریقای‌شرقی ایتالیائی. [اَ یِ شَ یِ اِ] (اِخ) مجموعهٔ مستملکات قدیم ایتالیا در افریقای شرقی که شامل: حبشه. صومالی ایتالیا و ارتیره بود (از فرهنگ - فارسی‌دکتر معین). و رجوع به افریقا شود.

افریقای‌شرقی پرتقال. [اَ یِ شَ یِ پُ تُ] (اِخ) موزامبیک. رجوع به این کلمه و افریقاشود.

افریقای‌غربی پرتقالی. [اَ یِ غَ یِ پُ تُ] (اِخ) یا آنگولا مستعمرهٔ پرتقال بود. این قطعه شامل‌قسمت‌شمال‌غربی‌افریقای جنوبی است و ۱۲۴۶۷۰۰ کیلومتر مربع مساحت دارد. و جمعیت آن بالغ بر ۴۴۹۵۰۰۰ تن می‌باشدو پایتخت آن‌لواندا (۷) است (از فرهنگ فارسی دکترمعین). و رجوع به افریقا شود.

افریقای‌غربی‌فرانسه. [اَ یِ غَ یِ فَ رَ سِ] (اِخ) مستملکات‌فرانسه درافریقای غربی شامل:

۱- سنگال که‌کرسی آن سن‌لوئی است.

۲- سودان فرانسه، شامل‌حوضهٔ وسطی‌نیجریه که شهر معروف آن تمبوکتواست.

۳- گینهٔ فرانسه‌که‌کرسی آن‌کوناکری‌است.

۴- ساحل عاج مابین لیبریا و ساحل طلا و شهر مهم آن باسام بزرگ است.

که همه ازمستعمرات فرانسه‌بوده(ازفرهنگ فارسی دکترمعین) و رجوع به افریقاشود.

افریقای‌وسطی. [اَ یِ وُ طا](اِخ) کشوری جمهوریست دارای ۶۲۶۰۰۰ کیلو متر مربع مساحت و۱۱۷۷۱۶۶ تن جمعیت است و پایتخت بانجوی دارای ۷۸۴۱۲ تن جمعیت ومهمترین محصول‌آن پنبه می‌باشد. بیشتر آنان بت پرست وعدهٔ مسلمان و مسیحی‌نیز دارد. خطوط ارتباطی آن‌باجهان خارج کمبود و معروف به «اوبانجی شاری» بود تا سال ۱۹۵۸ م که استقلال یافت ونام «جمهوری افریقای‌وسطی» برخود نهاد وجز کشورهای عضوسازمان ملل‌شد. (ازالموسوعة العربیه).

افریقس. [اِ قِ] (اِخ) ابن‌ابرهه‌بن حارث بن حمیربن سبا وی تبع سوم ازملوک یمن بود. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) افریقیس. رجوع‌به این کلمه‌شود.

افریقه. [اِ قَ] (اِخ) همان افریقا یا افریقیه است. حمدالله مستوفی در بیان اقالیم زمین آرد:

وبخش زاویه مابین غرب وجنوب « نیرت» گویند، اهل قبط و بربر و افریقه و اندلس راست. (از نزهة‌القلوب ج ۳ ص ۲۰).

افریقی. [اِ یِ](اِ‌منسوب) این‌نسبت است بـه افریقیه که شهر بزرگ و معروفی است از بلاد مغرب بنزدیک اندلس که در زمان عثمان بن عفان بدست‌مسلمانان گشوده شدوگروهی‌دانشمندان‌ازآن سرزمین‌برخاستند (از لباب‌الانسأب). صاحب لباب الانساب اضافه میکندکه:

ابوسعدگفته است «افریقیه»شهری است‌ازبلاد مغرب نزد اندلس و این درست نیست وحق آنست که «افریقیه» نام‌تمام‌آن‌بلاد یعنی شام و عراق و الجزیره است که شامل شهرهای بسیاری است و در آغازکرسی و حاکم‌نشین آنها «قیروان» بودکه شهری اسلامی است و سپس از آنجا «المهدیه» انتقال یافت‌که آن هم‌شهری اسلامی است و آنرا «المهدی» جد علویان مصر بناکرد. و همچنین این گفته ابوسعید که افریقیه نزد اندلس است استوار نیست زیرا میان اندلس و آنجا فاصله‌بسیار ومسافت بعیدی است. (ازلباب الانساب).

افریقی. [اِ یِ] (اِخ) سحنون بن سعیدالتنوخی مکنی‌به ابوسعیدازفقهاءاصحاب مالک که مدتی با او مجالست داشت‌ومذهب مالکی بوسیله وی در مغرب‌انتشار یافت او در ماه رجب سال دویست وچهل‌یاچهل‌ویک درگذشت. (ازلباب الانساب)

افریقی. [اِ] [اِ اِخ] محمد بن‌احمد ملقب به المتیم و مکنی به ابوالحسن. اوراست:

کتاب اشعار الندماء. وکتاب‌الانتصارللمتنبی وجزآن.

اورا دیوان اشعار بزرگی‌نیز هست من اورا دربخارابحال شیخوخت‌ودرسیمای اهل‌حرف دیدم. او متطبب بود و به نجوم نیز اطلاع داشت‌لیکن پیشهٔ‌که بدان اعتماد‌داشت‌شاعری بود و از اشعار خودش‌که برمن انشاد کرد ابیات زیر بود:

وفتیة ادباء ما علمتهم
شبهتهم‌بنجوم‌اللیل‌اذانجموا.

و نیز ابیات زیر از اشعار اوست‌که بر من انشادکرد:

تلوم علی ترکی الصلوة حلیلتی
فقلت اغرب عن‌ناظری انت طالق
فوالله لاصلیت لله مفلسا
یصلی له الشیخ الجلیل‌وفائق.

(ازیتیمةالدهر ج ۴ ص ۸۱).

که‌افریقی‌ارکمشد از رای ورای
زبدبختی آورد برخود سپاه.
گرشاسب‌نامه‌ص۲۲۶.

افریقیس. [اِ] [اِ اِخ] ابن ابرهه از ملوک یمن و ملقب به ذوالاذ عار است. مؤلف‌مجمل‌التواریخ والقصص‌آرد: ملک افریقیس بن ابرهه اربع و ستین سنه چون پادشاه گشت هزار هزار مرد فراز آورد و ناحیت مغرب و بربر سرتاسر بگرفت وشهر

(۱) Pretorid (۲) Johannesburg. (۳) Durban. (۴) Kenya. (۵) Uganda
(۶) Tenganyika. (۷) Luanda.

افریقیه بنا نهاد بنام خویش و چندانکه در آن حدود آبادان بودبگرفت، هرچه برده آورد افریقیه اندر بداشت و شهری آبادگشت. و حمزهٔ اصفهانی گویدذوالاغار (ذوالازعار) برادرافریقیس بوده است و بیست و پنج سال پادشاهی بکرد تـا ملک بهداد رسید. ودر سیر «ذوالاذعار» خود افریقیس راگوید وهم افریقیس بودکه به امر ابرهه پدرخود را بجنگ فرزندان وبار رفت و در سیرالملوک گوید که دهن و چشم ایشان(فرزندان وبار) بر سینه بود از سخط ایزد تعالی نعوذ به . وافریقیس بعضی ازایشانرا اهلاک وغلبه نتوانست کردن(ازمجمل التواریخ والقصص ص ۱۵۵-۱۵۸).

افریقیس ذوالاذعار . [اِ] (اِخ) ازملوک یمن فرزند ابرهه . رجوع به افریقیس در همین لغت‌نامه و القصص و فهرست آن شود.

افریقیة . [اِ یِ یَ] (اِخ) افریقا و در قدیم به تونس اطلاق میشده. (از فرهنگ فارسی دکتر معین) . حمدالله مستوفی آرد: از اقلیم دویم و سیم است . مملکتی طویل و عریض است و بلاد مشهورش طرابلس و مهدیه و تونس و تاهرت و سجلماسه و دارالملکش قرطاجینه بوده است و از غایت خوشی شهرش به بهشت نسبت داشته و با روش از سنگ مرمر بوده است بزمان عثمان در حرب مسلمانان خراب شد و ازآن وقت باز خراب است و از جملهٔ عمارات درو دو ستون پیداست از مرمر دورش پانزده گز در علو چهل گز دیگر عماراتش بر این قیاس توان کردو اکنون دارالملکش افریقیه است. (نزهة القلوب ج ۳ ص ۲۶۴).

یکی از قطعات خمسه عالم که بشکل یک شبه جزیرهٔ مثلثی است و بوسیلهٔ تنگهٔ سوئز که ترعهٔ سوئزدران حفر شده به آسیا متصل میشود وازطرف شمال محدود است به مدیترانه واز مغرب به اقیانوس اطلس و از جنوب و مشرق باقیانوس هند وازشمال شرقی ببحر احمر. جمعیت آن صد و چهل میلیون تن(در قدیم) ووسعت آن سی وهشت ملیون کیلو مترمربع یعنی سه برابر اروپا و پنجاه و هفت برابر فرانسه. ازنواحی مهم آن :

۱- درشمال در ساحل مدیترانه عبارتند از : مراکش، الجزایر، تونس، تری پولی تن ومصر.

۲- صحاری: صحرای لیبی وصحرای نوبی.

۳- سودان که رود سنگال و نتیجرونیل علیا آنرا مشروب می کنند این ناحیه از مغرب به بمشرق بچند قسمت ذیل تقسیم شده: سنگامبی گینه ، حوضهٔ چاد ، باطلاقهای بحر الغزال وحبشه .

۴- افریقای استوائی شامل حوضهٔ رودکنگو، زامبز ومرتفعات کنیا و کلیمانجارو و کامرون وغیره است دریاچه‌های آن عبارتند از : نیاسا بانگوالو ، تانگانیکا ، ویکتوریا و غیره و کشور زنگبار نیز جزو این قسمت است .

۵- افریقای جنوبی ، قسمتی از آن بیابانی (کالاهاری)وقسمت دیگر کوهستانی ومزروع است بخصوص در سواحل کاپ واورانژ و ترانسوال و موزامبیک.

نژاد: نژاد مردم افریقا عرب، بربر، کابیل و توآره، مصری، نوبی آئی وپل وحبشی وگالا وغیره . نژاد سیاه . بانتوها یا کافرها و هوتانتوها وبوشیمانها و.الگاشها.حیوانات: فیل، کرگدن، اسب آبی، زرافه، گاومیش، گاووحشی، شیر، پلنگ، کفتار، گورخر، بزکوهی ، شغال ، شمپانزه ، شتر مرغ ، طوطی. افعی وغیره محصولات : گرد طلا ، الماس ، مس ، سرب ، زغال سنگ درختان تنومند ، زیتون ، مرکبات ، قهوه ، فلفل، خرما، پنبه وغیره است. استعمار اروپائیها : فرانسه درقسمت شمالی آن الجزایر ، تونس ، مراکش ودرقسمت غربی: افریقای غربی فرانسه افریقای مرکزی فرانسه و همچنین جی بوتی، ماداگاسگار را در استعمار داشت انگلیس : مصر، قسمتی ازسودان افریقای شرقی انگلیس و نواحی متحده افریقای جنوبی(کاپ ناتال ، اورنژ ، ترانسول ، رود زیا و نیجریه و ساحل الذهب وسیرالئون را دراستعمار بلژیک: قسمت اعظم حوزهٔ رودکنگو را در استعمار داشت .

پرتقال: نواحی آنگولا رادر مغرب موزانبیک را در مشرق تحت تسلط داشت.

ایتالیا : نواحی تری پولتین، ارتیره وسومالی را در تصرف داشت. کامرون وتوگو،بین فرانسه و انگلستان تقسیم گردید . وافریقای غربی آلمان در۱۹۱۹ بین انگلیس وبلژیک تقسیم شد .

اسپانیا : قسمتی از شمال مراکش وناحیه ریو واوره ویک قسمت گینه را درتسلط دارد .

افریقا تا قرن ،وزده چندان شهرتی نداشت ولی درقرن مزبور براثر مراوده واکتشافات سیاحانی ازقبیل : لیونگستن ،کامرون استانی ، سرپا، پنتو ،ماتوکسی، بریتوکاپلو و ایوانس شهرت یافت. دیگرسیاحان معروفی که درافریقابه اکتشاف نقاط مجهول پرداختند عبارتند از فلاترس ، منکوپار، کلاپرتون ، کایه، بارت، ناشی گال، دوبرازا ، بورتون ، اسپک ، باکر ،فورو ومارشان هستند این بود مختصری از اوضاع کلی طبیعی جغرافیای افریقای تا قبل از جنگ اخیر جهانی.

مؤلف قاموس الاعلام ترکی آرد : این کلمه بلاشبهه معرب کلمهٔ آفریقا میباشد ولی عربها باین لفظ تمام قطعهٔ افریقا بیان نمیکردند بلکه یک قسمت شمالی ازآنرا اراده می نمودند حتی رومیان نیز بهمین قسمت کلمهٔ مذکور را اطلاق می کردند حدود ووسعت قطعهٔ فوق در نزد جغرافیون عرب محل اختلاف است برخی از آنان فقط منحصر بخطه تونس و جهت غربی طرابلس غرب وجهت شرقی جزائرنموده مرکزش را قیروان میدانستند ودرنهایت ازسوی شرقتا طرابلس غرب و از جانب مغرب تا شهرقسطنطنیه تمدید کردند و برخی ازآنها از برقه یعنی ازحدود غربی مصرتا شهر طنجه یعنی تا اوقیانوس اطلس توسعه دادند وافکار دستهٔ اول بحقیقت نزدیکتر مینماید چونکه میتوان گفت که افریقیه عبارتست ازوسط بلاد بربر دراین حال برقه و قسمت شرقی از طرابلس غرب و جهت غربی جزایر و مغرب اقصی یعنی مملکت مراکش مشمول کلمهٔ فوق نخواهد شد این کشور در زمان خلافت عثمان در تاریخ ۲۹ هجری بدست عبدالله بن سعدبن ابی سرح گشاده شدوجزیه قبول کردند در عصر معاویه در سنهٔ ۵۰ از طرف عقبه بن نافع تماماً ضبط و ملحق بممالک اسلامی شد و شهرقیروان را نیز در این دوره تاسیس کردندو اینجامرکز افریقیه گشت در عصر خلافت عباسی دولت بنی اغلب افریقیه رابتصرف خویش درآوردند و متجاوز از صد سال در دست اینان باقی ماند و جزیرهٔ سیسیل را نیز باین مملکت ملحق ساختند آنگاه ملوک فاطمیه و سپس برخی از ملوک طوایف مغاربه دراین محل بحکمرانی و فرمانفرمائی پرداختند. (از قاموس الاعلام ترکی). افریقیه: نامی که جغرافیانویسان عرب به قسمت شرقی یعنی ممالک بربر میدادند(قسمت غربی موسوم به مغرب بود) نامش از اسم ایالت افریقای روم گرفته شده حدود افریقیه رابتفاوت ذکر کرده‌اند،در بعضی مآخذ مشتمل ایالت افریقای روم بمعنی اخص و طرابلس غرب ونومید یاوحتی موریتانیا شمرده شده .

بعلاوه لفظ افریقیه بمعنای محدودتری بکار رفته (مثلا قسمت مرکزی و شمالی مملکت تونس) . در اوایل هجرت افریقیه دردست دولت بیزانس (درمآخذ اسلامی،روم) بود، و ساکنین آن از قبایل بربر واعقاب مهاجرین خارجی بودند.

استیلای اعراب از بعد از سال ۵۰ هـ ق که شهر قیروان بناشد آغازگردید بعداً در زمان موسی بن نصیر مرکز کشورگشائی اعراب در اسپانیاشد (ازدائرة المعارف فارسی).

رجوع به معجم البلدان و ذیل آن والموسوعة العربیه و دائرة المعارف فرید و جدی ، و التفهیم ودزی ومراصدالاطلاع وتاریخ گزیده و ضحی الاسلام وسیرهٔ عمر بن عبدالعزیز و عقدالفرید و عیون الانباء وروضات الجنات وتاریخ الحکماقفطی ومجمل التواریخ والقصص و الحلل السندسیه و افریقا و لوبیا و بربر و تونس در همین لغت‌نامه شود.

افریقیه . [اِ یَ] (اِخ) همان افریقیه بتشدید یاء است که درفارسی بتخفیف آن خوانده شده است رجوع به افریقیه وافریقا شود.

برمرز افریقیه با سپاه
چوآمد شد این آگهی نزد شاه .
گرشاسب‌نامه .

چون بلشگرگه او آینه بر پیل‌زنند
شاه افریقیه را جام فرونیل زنند .
منوچهری .

افریقیه صطبل ستوران بارگیر
عموریه گزیرگهٔ بازبایار (۱) .
منوچهری .

روزی بود کاین پادشاه بخشد ولایت مرترا
از حدخط استوا تاغایت افریقیه .
منوچهری .

از در افریقیه تاحد چین
نام او فاروق دین‌افزای باد
خاقانی .

افریگان . [اَ] (اِخ) آفرنگان رجوع به این کلمه درلغت نامه و مزدیسنا شود .

افرینه بالا . [اَ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان بالاگریوه بخش ملاوی شهرستان خرم‌آبادمحلی تپه ماهور ومعتدل است سکنه آن ۳۰۰ تن آب آن از چشمه و رودخانه کشکان ومحصول آن غلات ولبنیات وشغل اهالی زراعت وگله‌داری و راه آن اتومبیل رواست . وساکنین ازطایفه جودکی هستند و ٤ باب دکان دارد .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٦)

افرینه پائین . [اَ نِیِ] (اِخ) دهی از دهستان بالاگریوه بخش شهرستان خرم‌آباد. محلی تپه وماهور وگر مسیراست سکنه آن ۱۵۰ تن وآب آن از رودخانه کشکان و محصول‌آن غلات لبنیات وشغل‌اهالی‌زراعت وگله داری و راه آن اتومبیل رواست . این ده معادن کچ و چند باب دکان و آثار قلعه خرابه دارد وساکنین آن از طایفه جودکی معروف‌به بالا گریوه هستند .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ٦) .

افرینه رود . [اَ نَ] (اِ خ) رودخانه‌ایست درناحیه لرستان درکنار قلعه نصیرکه محل‌سکونت قسمتی‌ازطایفه‌جودکی است .(ازجغرافیایی غرب ایران ص۱٦۷

افز . [اَ] (ع مص) برجستن مقلوب وفزاست. (آنندراج) (ازناظم‌الاطباء)(منتهی‌-الارب). اناعلی افاز وفاز کاشاح وشاح ، یعنی من‌بررفتنم . (منتهی‌الارب) . وثب ، (نشوءاللغة) . الافز والقفز والافر : فر الوثب . (ازابی عمرو ، بنقل‌نشوءاللغة) .

افز . (۲) [اِ ف] (اِخ) شهرقدیمی ایونی در ساحل دریای اژه . درآنجا معبد دیان (۳)که ازعجایب هفت‌گانهٔ عالم است بناشده‌بودوآن‌راارستربسوزانید،ونسطوریوس درانجمن علمای مذهبی‌این‌شهرمحکوم‌گردید. ویرانه‌های‌شهرمزبورهنوزباقیست.(ازلاروس). و رجوع به افس شود .

افزا . [اَ] (ص)افزاینده‌وافزون راگویند (برهان) (آنندراج) (هفت قلزم) . افزاینده علاوه‌کننده ، زیاد کننده . (ناظم‌الاطباء) . افزاینده وباین معنی‌مرکب نیزاستعمال‌کننده. وبحذف همزه نیزلغت است . (از مؤید) . (شرفنامه منیری) . فزا ، افزای . ودر آخر کلمات ازقبیل: غم‌افزا وغیره بمعنی‌افزاینده است .

ترکیبات :

— آذرافزا ، افزاینده آذر ، فزون‌کننده آتش .

— بهجت افزا؛ چیزی‌که بربهجت وسرور افزاید . (ناظم‌الاطباء) . سرورافزا . رجوع به این ترکیب شود .

— جان افزا ؛ چیزی‌که جان را زیادکند وقوت‌دهد ، افزایندهٔ جان :

آنچه اسکندرطلب کرد ونداداش‌روزگار
جرعهٔ بود اززلال جام جان افزای تو
حافظ .

— دانش افزا ؛ آنچه دانش را زیادکند وفزونی بخشد ، افزاینده دانش .

— راحت افزا ؛ آنچه راحتی رافزون سازد ، افزایندهٔ راحت .

— روح افزا ، چیزی‌که روح را زیادکند وقوت دهد . (ازناظم الاطباء). جان افزا . رجوع به این‌کلمه شود .

— زینت افزا؛ آنچه زینت را زیادکند و علاوه سازد ، افزایندهٔ زینت .

— سرورافزا ؛ آنچه شادمانی و بهجت را زیادکند وفزونی بخشد ، افزایندهٔ سرور ، بهجت افزا . رجوع به ترکیب اخیرشود.

— طرب‌افزا؛آنچه‌نشاط وسرور رابیفزاید وعلاوه کند ، افزایندهٔ طرب ، سرورافزا بهجت افزا .

— عقل افزا ؛ آنچیزکه باعث فزونی‌عقل گردد وآنرا زیادکند ، افزایندهٔ عقل .

— غم‌افزا ، آنچه اندوه را بیفزاید وآنرا زیادکند . افزایندهٔ غم .

— فرح افزا ، آنچیزکه انبساط وسروررا زیادکند وآنرا فزونی بخشد . افزایندهٔ فرح

— کارافزا ؛ آنچه که موجب زیادی کار شود وآنرا علاوه‌کند . افزاینده‌کار .

— مسرت افزا؛ آنچیزکه موجب افزایش سرور شود و آنرا افزون گرداند . افزایندهٔ مسرت .

— مهرافزا ؛ آنچه علاقه ومحبت را زیاد کند وآنرا افزایش دهد ، افزایندهٔ مهر :

ماه منظوران بت زیبای من
سروروز افزون‌مهرافزای من .
سعدی .

راستی‌گویم بسروی ماند این بالای تو
درعبارت می‌نیاید چهرمهرافزای تو .
سعدی .

— نشاط افزا ؛ آنچه شادمانی و مسرت افزاید وآنرا زیادکندافزایندهٔ نشاط ورجوع به افزائیدن وافزودن شود.

|| امربه افزودن‌نیزهست یعنی بیفزا وزیاده کن . (برهان) (آنندراج) (هفت قلزم) . امرازافزودن . (مؤید) . (شرفنامهٔ منیری) .

|| خمیازه . (برهان) (آنندراج)اخمیازهو تثاوب . (ازناظم‌الاطباء) .

افزائدن . [اَ ءِ دَ] (مص) زیاده‌کردن (آنندراج) افزائیدن ، افزایدن ، افزاییدن ، افزودن . رجوع به این کلمات شود .

|| بلندکردن وبلند شدن . (آنندراج) .

افزار . [اَ] (اِ)کفش وپای افزار . (از آنندراج) (برهان) (هفت قلزم). کفش (از ناظم الاطباء) . بمعنی کفش که پای افزار گویند . (ازجهانگیری) :

هموکلاه سری میدهد به تاجوران
که ازکلاه سلاطین به پایش افزاراست
دهلوی .

|| بادبان‌کشتی. (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (هفت قلزم) (از جهانگیری) :

پردهٔ‌که برتیرکشتی کشند تا باد برآن افتد
وکشتی را تند بردکه بادبان مشهوراست .
(انجمن آراء ناصری)

|| ادویهٔ گرمی‌که درطعام‌کنند همچو فلفل ودارچین وزیره و مانند آن . (برهان) (از آنندراج) (هفت قلزم) وآنرا بوی افزارنیز گویند . (آنندراج) (انجمن آراء ناصری) داروهای معطری که‌درگوارانیدن وخوشبوی کردن طعام بکار برند مانند فلفل ودارچینی وزیره را بوی افزارگویند . (ناظم الاطباء)

افزار زپس کنند دردیگ
حلوا زپس آورند برخوان .
خاقانی .

فلفل وزرد چوبه وبیخ‌جوز ودارچین وهیل و میخک و امثال آن ، دفع مضرت شراب نورا ، قلیه‌هاء خنگ با افزاربایه خورد.
(نوروزنامه)

دفع‌مضرتش باگوشتابه وقلیه باتوابل وافزار بسیارکنند . (نوروزنامه) .

وآن‌کوکب دیگ‌پایه افزار
درد یک فلک فشانده افزار
نظامی .

(۲) Ephèse. (۳) Diane.

(۱) ن . ل. عموریه گزیرگه باز بازدار .

— بوی افزار : ادویهٔ معطری که برای خوشبو کردن طعام درآن کنند ، مانند فلفل وزردچوبه ونظایرآن :

کباب تروبوی افزارخشک
اباهای پرورده بابوی مشک .
نظامی .

|| دفتین جولاهکان را گویند خصوصاً . (برهان) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از هفت قلزم) .

|| آلات پیشه وران باشد عموماً . (برهان) آلات پیشه وران باشد عموماً که آنرا اوزار گویند . (آنندراج)(هفت قلزم). آلت چیزی وفزاربحذف همزه نیزآمده است (شرفنامهٔ منیری). آلت چیزیست واوزار بدل آنست (انجمن آرای ناصری) . آلت چیزی . (مؤید الفضلاء) .

— ابزار ، اوزار ، ادات ، آلت ، وسیله ، آلات ، هرچه پیشه وران بدان کار کنند ، اسباب ، انگاز . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) :

افزارخانه‌ام زپی بام وپوشش
هرچم بخانه اندرسرشاخ وتیربود
کسائی .

ترکیبات :

— افزاروانگاز ؛ [اَ وَ اَ] (ترکیب عطفی) :
آلات وادوات وافزارپیشه وران .
به وکلاء عالی امرنمایندکه استادان مذکور راباشاگردان ومصالح وافزار وانگاز مصحوب کسانی معتمد خود ارسال‌گردانند . . . و افزار وانگارکه موقوف علیه کارایشان‌هست حالت منتظره نبوده باشد .
(از نامهٔ شاه صفی درجواب شارل اول انگلیس از آرشیو ملی لندن) .

— افزارپا، پا افزاریست که کفش وپاپوش ومانند آن باشد. (ناظم الاطباء) .

— افزار سخن ، اسباب سخن ، وسائل سخن :

افزارسخن نشاط ونازاست
زین هردوسخن بهانه سازاست .
نظامی .

— افزارکشتی ؛ بادبان کشتی :

برافراخت افزارکشتی بساز
بدان ره‌که بود آمده گشت‌باز.
نظامی .

— آل وافزار ؛

— پا افزار ؛ افزارپا ،کفش

— پای افزار ؛ پا افزار ، آلت که بپا کنند.کفش .

— خشک افزار ؛

— دست افزار ؛ اسباب دست ؛ ابزار و آلات دست :

نیست بافنده‌کس بدست افزار
نه بماکونورد ویا افشار .
شیخ آذری.

حجام . . . . دست افزار خواست . (کلیله‌ودمنه)

— دیگ افزار ؛ بوی افزار ، آنچه در دیگ طعام ریزند تا خوشبو گردد .

— دیگپایه افزار،افزار دیگپایه ، افزاری که‌پایهٔ دیگ است :

وآن کوکب دیگپایه افزار
در دیگ فلک فشانده افزار .
نظامی .

— زین افزار ، ابزار زین ، وسایل و اسباب زین :

من رهی دارد زبانی همچوتیغ تیزتو
باعدوی‌خاندانت هیچ زین‌افزارنیست.
ناصرخسرو .

— کار افزار ؛ کار ابزار . ابزار ووسائل کار .

— کشت افزار ؛ ابزار و آلات کشت ، آنچه با آن کشت کنند .

— نوشت افزار ؛ آلات وابزار نوشتن ، آنچه نوشتن با آن انجام گیرد مانند : قلم و کاغذ وغیره .

افزار . [اِ] (ع مص) پوسیدن وکهنه گردانیدن حله را (منتهی‌الارب) (ازناظم الاطباء). || پاره کردن . (منتهی‌الارب) (از ناظم الاطباء) .

افزار . [ ] (اِخ) محلی است بمساحت ۶۲ هزارگز در ۱۵ هزار گز از قریه نیم ده الی تنگه کلاه و از من کنوالی کردل. حدود آن‌ازشمال بلوك قیرو کازرین ازمشرق جویم ازجنوب خنج ازمغرب محله اربعه است هوایش گرم محصولاتش غلات ، پنبه ، برنج ، تنباکو ، خرما و مرکبات می‌باشد جمعیت آن بالغ بر پنجهزار تن و مرکزآن بنام نیم ده معروف است .
(از جغرافیای غرب ایران ص ۱۱۳)

افزاردان . [اَ] (اِ مرکب) جای‌دیگ افزار . مقرحه . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . توبره وجعبه‌ای که‌در آن صنعتگران وپیشه وران افزار وآلات خود نهند . (از ناظم‌الاطباء).

افزارمند . [اَ مَ] (ص مرکب) از افزاراومند ، کسیکه کارهائی رابوسیله افزار وآلات انجام میدهد.کارگری که‌بوسیله افزار کارمی کند . کارگر و عمله‌که با افزار کار می کند . صنعت گر ، آنکه با افزار کار کند . (از یادداشتهای مرحوم دهخدا) این کلمه بجای‌لفظ ارتیزان (۱) فرانسه اختیار شده است .

افزاز . [اَ] (ع اِ) جِ فز [فَ زْ] مرد سبک وچست وگاو سالهٔ دشتی . (از آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) .

افزاز . [اِ] (ع مص) ترسانیدن‌وجنبانیدن ورمانیدن دل ازکسی . (آنندراج).ترسانیدن ورمانیدن دل از کسی . (از ناظم الاطباء) . (منتهی‌الارب) ترسانیدن . (تاج المصادر بیهقی) .

افزاع . [اَ] (ع اِ) جِ فزع [فَ زَ] بمعنی ترس وبیم (آنندراج)(ازمنتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء).

افزاع . [اِ] (ع مص) یاری‌کردن وفریاد رسیدن . (منتهی‌الارب)(آنندراج) (ازناظم الاطباء). || ترسانیدن . (ازمنتهی الارب) . (تاج المصادر بیهقی) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) . || آگاه‌گردانیدن (منتهی الارب) (آنندراج) (ازناظم‌الاطباء).
|| بی‌بیم کردن. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . بیم ازکسی ببردن (تاج المصادربیهقی) .

افزای . [اَ] (ص) افزا،افزاینده،فزاینده، چنانکه درترکیبات :
روح‌افزای ،مهرافزای،فرح افزای وجزآن.
ترکیبات :

— رامش افزای ؛ افزایندهٔ رامش رجوع به افزا شود .

— روح افزای ؛ فزایندهٔ روح و جان . رجوع به افزا شود .

— روزی افزای ؛ افزایندهٔ روزی رجوع به افزا شود .

— طرب افزای ؛ سرور افزای ، افزایندهٔ طرب وشادی. رجوع به افزا شود.

— غم افزای ؛ افزایندهٔ غم‌واندوه ورجوع به افزا شود .

— فرح افزای ؛ افزایندهٔ شادی و فرح :

گرخون دلخوری فرح افزای میخوری
ورقصد جان‌کنی طرب انگیزمیکنی .
سعدی .

ورجوع به افزا شود .

— کارافزای ؛ افزایندهٔ کار و رجوع به افزا شود .

— مسرت افزای؛ افزایندهٔ مسرت وشادی فرح افزای ، سرور افزای . ورجوع به‌افزا شود .

— مهرافزای ، افزایندهٔ محبت و مهر ، آنچه مهر ومحبت را افزایش دهد :

همچومستسقی برچشمهٔ نوشین زلال
سیرنتوان شدن ازدیدن مهر افزایت .
سعدی .

(1) Artisan.

وه که گرمن بازبینم چهرمهرافزای او
تا قیامت شکر گویم طالع پیروزرا.
سعدی .

ورجوع به افزا شود .

افزایا . [اَ] (اِ) اضافه ، علاوه، افزون (ناظم الاطباء) .

افزایان . [اَ] (ص) افزاینده . (یادداشت مرحوم دهخدا) || درحال افزودن . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

افزایدن . [اَ یِ دَ] . (مص ل م) افزائیدن (ناظم الاطباء). افزودن، فزون کردن

افزایستن . [اَ تَ] (مص) فزایستن . فزودن . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . رجوع به کلمات مذکور شود .

افزایش . [اَ یِ] (حامص) . زیادتی شدن. (هفت قلزم) یعنی زیاده شدن ونمودن واوزایش نیز گویند . (از مجمع الفرس) . افزودن . (منتهی الارب). عمل افزودن شدن وعمل افزون کردن. (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین) .

مصدردوم افزودن، اسم ازافزودن، حاصل مصدر افزودن وفزودن ، عمل افزودن مصدر دیگر افزودن،فزایش، مقابل کاهش ، ازدیاد یمن ، برکت ، یمین. برخ (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) :

که پیروزگر باد همواره شاه
بافزایش دانش ودستگاه .
فردوسی .

نکاهد از این گنج کافزایش است
بمابر کنون جای بخشایش است .
فردوسی .

من این راکه بی تاج وآرایش است
گزیدم که این اندر افزایش است .
فردوسی .

مرا ازبزرگان ستایش بود
ستایش ورا در فزایش بود .
فردوسی .

که یکسربیزدان ستایش کنند
ستایش ورا درفزایش کنند .
فردوسی .

هست ازوبخشش وبخشایش ما
هست ازاوکاهش وافزایش ما .
جامی .

|| (اِ) کثرت ، وفور، فراوانی ، افزونی (ناظم الاطباء) .

ترکیبات :

ــــ افزایش وکاهش نورقمر ؛ مراد از آن فزونی وکاهش یافتن قرص ماه است درنظر ما ، و چگونگی آن . رجوع به التفهیم ابوریحان بیرونی ص ۸۳ شود .

افزایش پذیر . [اَ یِ پَ] (ص مرکب) آنچه فزونی پذیرد . ورجوع به افزایش شود .

افزایش جو . [اَ یِ] (ص مرکب) آنکه فزونی طلبد . افزایش طلب . رجوع باین کلمه شود .

افزایش دادن . [اَ یِ دَ] (مص مرکب) فزونی دادن ، فزون ساختن ، افزون کردن .

افزایش طلب . [اَ یِ طَ لَ] (ص مرکب) آنکه فزونی جوید، خواهان فزونی و افزونی . افزایش جو .

افزایش کردن . [اَ یِ کَ دَ] (مص مرکب) افزون کردن . افزودن . (ازناظم الاطباء).

افزایش نمودن. [اَ یِ نُ دَ] (مص مرکب) افزون کردن ، افزودن . (ناظم الاطباء) .

افزایندگی . [اَ یَ دَ] (حامص) . حاصل عمل افزاییدن ، آنچه از افزودن حاصل آید . رجوع به افزودن وافزاییدن و افزایش شود .

افزایندن . [اَ دَ] (مص) زیادکردن وافزون کردن. (ناظم الاطباء). بمعنی زیادشدن زیاد کردن هم لازم وهم متعدی استعمال شده اگرچه افزایانیدن متعدی آن می باشد. (مجمع الفرس).

افزاینده . [اَ یَ دَ] (ص) نامی ، بالنده (ازیادداشتهای مرحوم دهخدا) آنچه فزونی پذیرباشد ، آنچه افزایش یابد ، آنچه روح نباتی داشته باشد. کسی بپرسد که درخت چه باشد ؟

. . . گویندش درخت جسمی باشد افزاینده (یادداشت بخط مرحوم دهخدا بنقل از ناصرخسرو) .

افزاییدن . [اَ دَ] (مص) افزودن و اضافه کردن . (ناظم الاطباء) . زیاده کردن (آنندراج):

بنمای دوستداری ، بفزای خواستاری
دانیکه خواستاری باشد زدوستداری .
منوچهری

||(مص م. ل) افراشتن. افراشته شدن. (ازناظم الاطباء). || بلند شدن . (ناظم الاطباء) . بلندکردن ، بلند شدن . (از آنندراج) . || افتادن ، ساقط شدن . (ازناظم الاطباء).

افزر . [اَ زَ] (ع ص) مردی که فزره بر پشت ویا برسینهٔ وی باشد . (ناظم الاطباء). (آنندراج) (از منتهی الارب) . آنکه کلی دارد برپشت (تاج المصادر بیهقی) . آنکه لکی برپشت دارد بزرگ . (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی) قوزپشت .

افزر . [اَ زَ] (اِخ) نام بلوکی است ازگرمسیرات فارس واقع درمسافت سی وپنج فرسخ درجنوب شیراز و محدود است از جانب مشرق ببلوک جویم و از شمال ببلوک قیروکارزین وازمغرب به محال اربعه و از جنوب ببلوک خنج : ووجه تسمیهٔ این بلوک بافزرآنست که افزرمخفف افزاراست که عبارت باشد ازآلات پیشه وران عموماً یاجولاهکان خصوصاً و شاید این آلات را درین بلوک می ساخته اند. یا آنکه طایفهٔ ازعرب بنی افزار در آن توطن داشتند . و صحرای این بلوک در اواخر زمستان و در اوایل بهار قطعهٔ از بهشت در نظر آید . بلوك افزار فارس درجانب جنوبی شیرازافتاده است . درازی آن از «نیم ده» تا «تنگ گله» چهارفرسخ و نیم. وپهنای آن از منگو تاکیردل دوفرسخ ونیم. نخل ولیمو ونارنگی بخوبی می پروراند آب زراعت بیشتر این بلوك ازرودخانه کارزین است وزراعت آن گندم وجو و پنبه و شلتوك وتنباکو . مدتهاست این بلوك ازآبادی افتاده است وایلات قشقائی زراعت مختصری کنند ومنفعت کمی برند. نخلستانش بی درخت و بساتینش بی درخت . قصبهٔ این بلوك قریهٔ نیم ده است بمسافت سی وپنج فرسخ ازشیراز دورافتاده ودرزمان قدیم علماء وبزرگان از افزر برخاسته اند . (ازفارسنامهٔ ناصری ج ۲ ص ۱۷۹) . این ناحیه را بنام ابزر نیز نوشته اند . ابن البلخی آرد : قیرو ابزرد و شهرك است که باکارزین رود همه گرمسیراست وآب آن ازرود تکان خورد و درختستان خرماست وبه کارزین قلعهٔ محکم است وآب دزدکی کرده اندکه از رود تکان آب بقلعه می برند وهرم وکاریان ازاین اعمال است . (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۳۵) بهر حال درضبط کلمه اختلاف است ولی مشهورمیان متأخران افزرو و منسوب بدان افزری است چنانکه در فرهنگ جغرافیائی ایران چنین آمده است :

نام یکی ازدهستانهای دو گانه بخش قیر و کارزین شهرستان فیروز آباد و در جنوب بخش واقع شده است. حد خاوری آن رودخانه قره آغاچ وحد شمالی ارتفاعات قیروکارزین وافزروحد جنوبی کوه لار وکوه نره می باشد هوای دهستان گرم وآب ومشروب وزراعتی آن ازقنوات شغل اهالی زراعت ، باغداری وگله داری است . این دهستان از ۱۵ آبادی تشکیل شده وحدوددوهزاروسیصدتن جمعیت دارد وقراء مهم آن عبارتند از: شرف خلیل، باغ نو،مظفری. مرند. طائفه عمله، کشکولی کوچک چهارده چریک ازقشقائی دراین دهستان قشلاق می کنند. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷). ومرحوم قزوینی درحاشیه شدالازاردر بارهٔ ضبط کلمه آرد : راقم سطورگوید این وجه تسمیه (وجه تسمیه ای که مؤلف فارسنامهٔ ناصری ذکرکرده) . درست باشد یامصنوعی معلوم نیست ولی در هرصورت میرساندکه تلفظ امروزی نام این بلوك افزست با فاموزای معجمه ودرآثار العجم نیز صریحاً این کلمه

را بهمین نحوضبط کرده است . ولی تلفظ بطبق عموم کتب مسالک وممالک قدیم این کلمه (از قبیل ابن خردادبه ص ٤٤ وابن الفقیه ۲۰۱ ومقدسی ٤٤۷ وابن حوقل چاپ جدید ۲۶۷ و فارسنامهٔ ابن البلخی چاپ اروپا ۱۳۵ - ۱۲۵ ونزهة القلوب ۱۸) و۲۱۷ ووصاف ۱۵۰ وهمین کتاب حاضر (شدالازار) ابزر بباء موحده بجای فاء بوده است و صاحب قاموس که مسقط الرس اوبتصریح خود وی قربه کارزین بود وکارزین چنانکه میدانیم بکلی متصل ببلوك ابزرست . پس وی بالطبع بهتر ازهمه کس ازضبط اسم این قصبه باخبر بوده است ، درقاموس در ماده ب زر گوید «وابزر کاحمد بلدبفارس» (ازحاشیهٔ شدالازار مصحح قزوینی ص ۲۱۵) ورجوع به نزهة القلوب وجغرافیای غرب ایران شود .

افزری [اَ زَ] (اِخ) شیخ علی بن محمد بن عبدالله طبیب . اوراست :

شرح تصریف افزری که درمیانه اهل علم مشهور است . (ازفارسنامهٔ ناصری ج ۲ ص ۱۷۹)

افزری. [اَ زَ](اِخ) عمیدالدین اسعد، عالمی فاضل وادیبی کامل و درفنون علمی و اشعار عربی و فارسی استاد بود . وی مدتی بوزارت اتابک سعدبن زنگی اشتغال داشت وبعد ازوفات اتابک سعد ، در اول سلطنت اتابک ابوبکربن اتابک سعد، چندی بوزارت او اقدام نمودوحضرت اتابکی برای وحشتی که از او در خاطرداشت او را و تاج الدین محمدپسراو را درقلعه اشکنوان ابرج محبوس فرمود . و قصیدهٔ حبسیه که در کتب ادبیه مندرج است در زندان بسرود وچون قلم و دواتی درآنجاوجودنداشت قصیده را برپسرش تاج الدین محمد املاء کرد واو بردیوار نوشت و مطلع قصیدهٔ مزبور این است :

من یبلغن حمامات ببطحاء
ممتعات بسلسال وخضراء

این قصیده در ذیل سبعه معلقهٔ چاپ طهران بطبع رسیده است . و این دو بیت فارسی را نگاشت وبحضرت اتابکی فرستاد وفائده نداد دوبیت مزبور چنین است :

ای وارث تاج وملکت وافسرسعد
بخشای خدای را بجان وسرسعد
برمن که چونام خویشتن تا هستم
همچون الف ایستاده ام برسرسعد .

وی بسال ششصدوبیست وچهاردرقلعه اشکنوان برحمت ایزدی پیوست. (ازفارسنامهٔ ناصری - ج ۲ ص ۱۷۹) .

افزع . [اَ زَ] (ع ص تفضیلی) فزیع تر (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

افزند . [ ] (اِ) همان اروند یعنی فرو زیبائی ومهتری وافزونیها . (مؤید) .

افزود . [اَ] (حامص) افزودن، اضافه ، علاوه، افزونی ، افزون ، (ناظم الاطباء) .

افزودگی . [اَ دَ](حامص) افزوده . حاصل عمل افزودن، (ازیادداشتهای مرحوم دهخدا) .

افزودن . [اَ دَ] (مص) علاوه کردن ، بیشتر کردن، شماره را بالا بردن ، اضافه کردن . (ناظم الاطباء) . زیاده کردن. (از آنندراج) . زیاده کردن ، بیشتر کردن . (فرهنگ فارسی دکتر معین) مصدر دیگر افزایش چنانکه ، افزودم ، بیفزایی ،زیادت کردن ، فزودن ، مزید کردن ، مقابل کاستن ، مزید کردن ، بیش کردن ، بزرگ کردن ، ضم کردن ، منضم کردن ، (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

تکثیر ، اکثار ، انعام ، توفر ، توفیر ، ازناد ، تزنید ، (منتهی الارب) ارباء، ازدیاد تزیید ، تظلیف ، مقابل تقلیل ، اضافه . لازم ومتعدی هردو آید . (از یادداشتهای مرحوم دهخدا) :

کاش آن گوید که باشد بیش نه
بریکی برچند نفزایده خره (۱)
رودکی .

خدایا ببخشا گناه ورا
بیفزای درحشرجاه ورا.
فردوسی .

ببخشید نیمی از آن برسپاه
دگرنیمه برگنج افزود شاه .
فردوسی .

پس آن نامه شاه بنمودشان
دلیری وتندی بیفزودشان .
فردوسی .

ببینم تارای گردون سپهر
چه افزاید وبر که تا بد بمهره
فردوسی .

بگیتی کدامست بامن بگوی
که بفزاید ازدانشی ابروی .
فردوسی .

چون بدار رسید بجای آورد که پسرش عبدالله است روی بزنی کرد ازشریفترین زنان وگفت گاه آن نرسید که این سوار را از این اسب فرود آورید وبرین نیفزود . (بیهقی ص - ۱۸۹). سخن سخت درازمی کشد وخوانندگان را ملالت افزاید . (بیهقی ص ۱۹۰) . چون یوسف از آب بیرون آمدجمال آن بیفزود وقبای سبز دربرپوشید . (از قصص الانبیاء ص ۶۸) :

اگرچه من زعشقش رنجه گشتم
خوشا رنجی که نفزاید ملالا .
عنصری .

چنان بدانم من جای غلغلیج گهش
که چون بمالم برخنده خنده افزاید .
(ازفرهنگ اسدی نخجوانی) .

برنج دررنج توان افزود ، درروزی نتوان افزود . (شیخ ابوسعید - ازاسرارالتوحید)

چرا نگویم کوراسخا همی گوید
که نام خویش بیفزا ومال خویش بکاه
فرخی .

شراب . . . طعام را هضم کند و حرارت . . غریزی را بیفزاید . (نوروزنامه) .

دل رعیت وچشم حشم بدولت تو
ببزم ورزم تو برشادی ونشاط افزود .
مسعود سعد .

خوب دارید وفراوان بستاییدش
هرزمان خدمت لختی بفزاییدش .
منوچهری .

آن روز که من شیفته ترباشم برتو
عذری بنهی برخود ونازی بفزائی .
منوچهری .

برخوی نیک وعدل وکم آزاری
بفزای نی که مال بیفزائی .
ناصرخسرو .

شاه جانبخش است وما بر شاه جان کرده نثار
آب بفزودن بدریا برنتابد بیش ازاین .
خاقانی .

کاشکی خاقانی آسایش گرفتی زاشک خون
تازجان کم کردمی، دراشک خون افزودمی .
خاقانی .

هم نشین تو ازتوبه باید
تاترا عقل ودین بیفزاید .

چون یکچندی براین بگذشت ... در اکرام اوبیفزود . (کلیله ودمنه) . اگرخردمندی بقلعهٔ پناه گیرد وثقت افزاید. . . البته بعیبی منسوب نگردد . (کلیله و دمنه). درتکسیردوهزارفرسنگ درخطه اسلام افزود . (کلیلهٔ ودمنه مینوی) .

بترك گفتم ورفتم که اندراین دولت
چودم خرزگزی هیچ می نیفزودم .
ظهیرفاریابی .

هرچه از دونان بمنت خواستی
درتن افزودی وازجان کاستی .
سعدی .

نانم افزود وآبرویم کاست
بی نوائی به ازمذلت خواست.
سعدی .

کفشگرهم آنچه افزاید زنان
می خرد چرم وادیم وسختیان .
سوزنی .

ترکیبات :

— افزودن فر؛ افزایش دادن جلال وشکوه فزونی دادن فر! :

---

(۱) ن ل . کاشک آن گورکه باشد بیش نه بریکی بربیش نفزاید فره رودکی .

چو خورشید بزد سر از تیغ کوه
جهان را بیفزود فر و شکوه.
فردوسی.

رجوع به افزودن شود.
— آب افزودن؛ فزون کردن آب. رجوع به افزودن شود.
— اکرام افزودن؛ احترام افزودن: چون نیکبختی برایش بگذشت... هر اکرام او بیفزود. (کلیله و دمنه). و رجوع به افزودن شود.
— اندیشه افزودن؛ افزایش یافتن آرزو و فزونی پیدا کردن اندیشهٔ چیزی:
همی در دل اندیشه بفزایدش
همی تاج و تخت آرزو آیدش.
فردوسی.
— پاسخ افزودن؛ زیادت کردن پاسخ:
به پاسخ نیفزائی و بدخوئی
نگوئی سخن تا نشنوی.
فردوسی.

رجوع به افزودن شود.
— ثلث افزودن؛ احتساب وظیفه افزودن. رجوع به افزودن شود.
— جاه افزودن؛ مقام و مرتبه را زیاد کردن، مزید کردن جاه و مقام:
بکن عفو یارب گناه ورا
بیفزای در حشر جاه ورا.
فردوسی.
— جمال افزودن؛ افزایش دادن جمال و مزید کردن آن. افسانه و زیبائی افزودن: چون یوسف از آب بیرون آمد جمال آن بیفزود و قبای سبز در بر پوشید. (قصص الانبیاء ص ۴۸).
رجوع به افزودن شود.
— حرارت افزودن؛ زیادت کردن حرارت و فزون ساختن آن. شراب... طعام را هضم کند و حرارت... غریزی را بیفزاید. (نوروزنامه). و رجوع به افزودن شود.
— حشمت افزودن؛ افزایش دادن حشمت و مزید کردن آن:
خوب داریم و فراوان بستایمش
هر زمان حشمت لختی بفزایمش.
منوچهری.

و رجوع به افزودن شود.
— خنده افزودن؛ افزایش دادن خنده و مزید کردن آن:
چنان بدانم من جای غلغلیج کهش
که چون بسایم بر خنده خنده افزاید.
(از فرهنگ اسدی نخجوانی).

و رجوع به افزودن شود.
— خون افزودن؛ درد و رنج افزودن، افزایش دادن خون:
کاشکی خاقانی آسایش گرفتی ز اشک خون
تا ز جانان کم کردی در اشک خون افزودی.
خاقانی.

رجوع به افزودن شود.

— درازی افزودن؛ افزایش دادن جسم و مزید کردن آن:
بدو باز داد آنچنان کش بخواست
بیفزود درازی هر آنچش بکاست.
فردوسی.
هر چه از عمر ناقصه بست خواستی
درازی افزودی و از جان کاستی.
سعدی.

رجوع به افزودن شود.
— درد افزودن؛ فزون ساختن درد و مزید کردن آن. رجوع به افزودن شود.
— دین افزودن؛ دین را افزایش دادن. رجوع به افزودن شود.
— رنج افزودن؛ زیادت کردن رنج و فزون ساختن آن:
تو بر خویشتن بر میفزای رنج
که ما خود گشائیم درهای گنج.
فردوسی.

رجوع به افزودن و روزی افزودن شود.
— روزی افزودن؛ افزون کردن روزی و مزید ساختن آن: برنج درد رنج توان افزود، در روزی نتوان افزود. (شیخ ابوسعید ابی الخیر از اسرار التوحید). و رجوع به افزودن شود.
— سخن افزودن؛ افزایش دادن سخن را و مزید کردن آن:
بدو شاه چون خشم و تیزی نمود
نیارست آنگه سخن برفزود.
فردوسی.

و رجوع به افزودن شود.
ترا دیدم سخن دردم بیفزود
به گریم عالم اندرش بیفزود.
خاقانی.

و رجوع به افزودن شود.
— شادکامی افزودن؛ افزایش دادن شادکامی و مزید کردن آن:
بجوید مگر بازیابد ورا
بدل شادکامی فزاید ورا.
فردوسی.

و رجوع به افزودن شود.
— شادی افزودن؛ زیادت کردن شادی و افزون ساختن آن، نشاط افزودن. رجوع به افزودن و نشاط افزودن شود.
— شغل ملک افزودن؛ ملال خاطر افزودن و افزایش دادن آن: اگر این احمد بسیار... هر چه حشمت ملک و جز... و شغل ملک نیفزاید. (بیهقی ص ۲۹۴). و رجوع به افزودن شود.
— شکوه افزودن؛ افزایش دادن جلال و شکوه، افزودن فر. و رجوع به افزودن و افزودن فر شود.
— عقل افزودن؛ افزون کردن عقل و ترقی دادن آن. رجوع به افزودن.

— ملال افزودن؛ زیادت کردن ملال و فزون ساختن اندوه:
اگرچه من ز عشقش رنجه گشتم
خوشا رنجی که نفزاید ملالا.
عنصری.

و رجوع به افزودن شود.
— ملالت افزودن؛ افزون ساختن ملالت و مزید کردن آن، ملال افزودن: سخن سخت دراز می‌کشد و خوانندگان را ملالت افزاید. (بیهقی ص ۱۹۰). رجوع به افزودن شود.
— مهر افزودن؛ زیاد کردن مهر و افزون ساختن آن:
وگر خود چنین رای دارد سپهر
بیفزایدش هم بر اندیشه مهر.
فردوسی.
که گرانی همی آنچنانت بایدی
وگر آید سپس مهر بفزایدی.
فردوسی.
هر زمان گفت که مهر دلم افزودی
و آنچه دعوی را معنی بنمودی.
منوچهری.

و رجوع به افزودن شود.
— ناز افزودن؛ زیاده کردن ناز:
آن روز که من فتنه ز ناز تو نرانم
عاشق دلی برخود و نازت بفزائی.
منوچهری.

و رجوع به افزودن شود.
— نام افزودن؛ زیادت کردن نام، نام افزودن برای آن:
بر انگیزیم گور را سنا همی گوید
که نام خویش بیفزا ... بیک.
فرخی.

و رجوع به افزودن شود.
— ناله افزودن؛ ... افزودن، عاشق آیین افزودن:
ناله افزود و آبرویم کاست
بی‌نوائی به آسمانش خواست.
سعدی.

رجوع به افزودن شود.
— نشاط افزودن؛ شادی افزودن، خرمی را زیاد کردن:
دل رمیده ز خشم بخواست کو
... نشاط افزود.
مسعود سعد.
|| زیاده شدن. (فرهنگ شعوری). زیادت شدن. (آنندراج). بسیار شدن، افزوده شدن. (ترجمان علامهٔ جرجانی). افزاینده، بیش شدن، بیش آمدن افزاید. (منتهی الارب).
دل آن یمن که بر آیم بهجات ... رنج
بیاورد خورد و بیفزاید گنج.
فردوسی.

چرا نگرید چشم وچرا ننالد تن
چگونه کم نشود صبر وغم نیفزاید .
مسعود سعد .

ایوان مداین کسری را صدواند گزبرآید و طول صدارش و پنجاه ارش پهناواز این بیفزاید وبیشترنیست . (نزهت نامه علائی ، بنقل مرحوم دهخدا) .

توت بدرجهٔ دوم سرد است‌وسردی اوباندازهٔ طعم اوباشدکاهد وفزاید . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی ، بنقل مرحوم دهخدا) .

|| شماره را بالا بردن‌واضافه‌کردن . (از- ناظم الاطباء) .

|| بهره مندکردن . (ناظم‌الاطباء) .

|| اضافه ماندن . (ناظم‌الاطباء) .

|| (اِ) عمل جمع درحساب. (یادداشت- مرحوم دهخدا - بنقل ازالتفهیم) .

|| زیادت ، مقابل نقصان دراعمال بخوبی (یادداشت بخط مرحوم دهخدا ، بنقل از - التفهیم) .

|| (ص) افزوده زیاده شده . (آنندراج) .

افزودنی . [اَ دَ] (اِ) لایق‌افزون‌شدن، آنچه‌شایستگی‌افزون‌شدن‌داشته باشد . واجب التزاید. لازم‌التزاید. (ازیادداشتهای مرحوم دهخدا) .

افزوده . [اَ دَ] (ص)افزون شده، علاوه شده ، بیشتر شده (ناظم الاطباء) مضاف . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

افزون . [اَ] (ص) فزون ، بسیار . (آنندراج) علاوه، اضافه (ناظم الاطباء) . زیاده است . (فرهنگ شعوری) . (مجمع - الفرس‌اسدی). فزون، بیش، زیادت، مقابل کم، زایده . زید. [زَ و زِ] (یادداشت - بخط مرحوم دهخدا) .

مثل [مَ] مثط [مَ عِ] مئط [مَ] (از منتهی الارب) :

شود نیکی افزون چو افزون شود
وزآهوی بد پاك بیرون شود .
ابوشکور .

واو را (پرویزرا) اسبی بود شبدیزنام ازهمه اسبان جهان بچهاردست افزون تروبلند تر و ازروم بدست وی‌آمده بود . (ترجمهٔ تفسیر طبری بلعمی) :

نگهبان گنج وروانش منم
بکوشم که آنرا بافزون کنم .
فردوسی .

نوازش کنون ما بافزون کنیم
زدلتان غم‌وترس بیرون کنیم.
فردوسی .

بدوگفت آن‌کس که افزون خورد
چوبرخوان نشیند خورش نشمرد.
فردوسی .

ماکه از وی بهمه روزگارها این یکدلی و راستی دیده‌ایم توان دانست‌که اعتقاد ما .. بافزون کردن‌محل‌ومنزلت‌وبرکشیدن‌فرزندانش ورا . . . تاکدام جایگاه باشد . (بیهقی) .

چونبود دل ازبس غمش خون بره
چوباشد غم آنگاه افزون بره .
اسدی .

باندازه به هرکه روزی خورد
که چون خوردی افزون بکاهدخرد .
اسدی .

چنان‌کامدی همچنان بگذری
خوروپوشش افزون ترا برسری.
اسدی .

جاوید زیادی بشادکامی
شادیت برافزون وغم بنقصان .
فرخی .

برسرشان برنهند وپشت وستیخون
سخت‌گران سنگی‌ازهزارمن‌افزون.
منوچهری .

افزون شود نشاط و از رنج کم شود
بی رود ومی‌نباشد، یک روزویک زمان.
منوچهری

لاجرم ازناقصان امیرشدند
فضل بنقصان ونقص بافزون شد .
ناصرخسرو .

گردوست ازغرورهنربیندت نه‌عیب
دشمن بعیب کردنت‌افزون کند هنر.
خاقانی .

وقت سرد است آتش افزون‌کن‌کزابر
چشمهٔ آتش فشان پوشیده‌اند .
خاقانی .

همیشه تابجهان در،کمی‌وافزونی است
حسودجاه توکم بادوعمرت افزون‌باد.
انوری .

مال‌کم راحت است‌وافزون‌رنج
لاجرم مال‌بس نخواهد عقل .
خاقانی .

مراروزازل‌کاری بجز رندی نفرمودند
هرآن قسمت‌که آنجاشدکم‌وافزون‌نخواهدشد
حافظ .

هرکرا غم فزون‌گفته افزون .
یغما .

هرکه بیغم‌نخواهدش همه عمر
غمش افزون وعمرنقصان باد.

ترکیبات :

— افزون آوردن ؛ استفضال. افضال . (تاج المصادربیهقی) .

— افزون داشتن یکی را بدیگری درفخر؛ افخار . فخور . فخاره ، تفخیر، فخر ، (منتهی‌الارب). افتخارکسی را بیشترکردن

— افزون از ، بیش از ، زیاده بر . (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا) : آنروز در آن بازار افزون ازصد هزار دینار بازرگانی کنند . (حدود العالم) .

— افزون بودن ؛ بیشتربودن ، زیاد تر بودن :

ازاین مایه‌گرلشکر افزون بود
زمردی وازرای بیرون بود .
فردوسی .

چه برآب بودی چه برخشک راه
بروزازخور افزون بدی شب زماه .
فردوسی .

— افزون دانستن ؛ بیش دانستن ، مهمتر وعظیمتر دانستن :

داوروی زمین خواندش فلک
کزهمه سلجوقیان داندش افزون فلک
خاقانی .

— افزون شدن : بیشترگردیدن ، زیاد تر شدن :

فزونیش هر روز افزون شود
شتاب آورد دل پرازخون شود .
فردوسی .

— افزون‌کردن ؛ بسیار کردن ، فراوان کردن : توانست دانست که اعتقاد ما را بافزون‌کردن‌ومنزلت‌وبرکشیدن‌فرزندانش‌ورا . . . (بیهقی) .

وقت سرداست آتش افزون‌کن‌کزابر
چشمهٔ آتش فشان پوشیده‌اند .

گردوست ازغرور هنربیندت نه عیت
دشمن بعیب‌کردنت افزون‌کند هنر .
خاقانی .

— افزون‌گردیدن ، فضل . (منتهی‌الارب) بیشترشدن .

— افزون‌گشتن ؛ غزر [غَ و غُ] غزارة [غَ رَ] (از منتهی الارب) . زیاد شدن ، بسیارگردیدن .

— افزون نان ؛ خمیرمایه . (ناظم‌الاطباء)

— ازیکدیگرافزون آمدن ؛ بیش آمدن از یکدیگر. تفاضل. (دهار)(المصادرزوزنی).

— بافزون بودن ؛ درتزایدبودن ، درحال افزایش :

تا با فزون بود رنج وگنج افزون برگشاد
رنجهای هرکسی راگنجها ادش جزا .
خاقانی .

— بافزون کردن ، بسیارکردن بر فزونی کردن :

شما مهربانی بافزون‌کنید
زدل‌کینه وآزبیرون‌کنید .
فردوسی .

— برافزون ؛ درتزاید ، درحال افزایش :

جاوید زیادی بشادکامی
شادیت برافزون وغم بنقصان.
فرخی .

— جاه افزون‌کردن ؛ مقام ومنزلت کسی بالا بردن ، مرتبهٔ اورا بسیارکردن :

بهرجای جاه وی افزون‌کنیم
زدل‌کینه وآزبیرون‌کنیم .
فردوسی .

— روزافزون؛ چیزیکه‌هر روز زیادگردد (ناظم الاطباء) . روز بروزدرتزاید بودن ، هرروز افزون شدن :

ماه منظورآن بت زیبای من
سرو روزافزون مهرافزای من .
سعدی .

نشان بخت بلندست وطالع میمون
علی الصباح نظربرجمال روزافزون.
سعدی .

— سال افزون؛ چیزیکه هرسال زیادگردد آنچه هرسال بیش شود .

— گنج افزون ؛ گنج بسیار ؛

تا بافزون بود رنج وگنج افزون برگشاد
رنجهای هرکسی راگنجها دادش جزا .
خاقانی .

— مال افزون، مال بسیار ، مال فراوان:

مال‌کم راحت است وافزون رنج
لاجرم مال بس نخواهد عقل .
خاقانی .

|| افزون تر؛ یعنی زیاده‌تر. (آنندراج) . زیادتر ، بیشتر ، بزرگتر . (ناظم‌الاطباء). اکثر :

شصت وسه بود عمرش چون عمرمصطفی
افزون ازین مقامی اندرجهان نداشت .

بساکه مست دراین خانه بودم وشادان
چنان‌که جاه من افزون‌بد ازامیروبیوک.
کنون همانم و خانه همان وشهرهمان
مرا نگوئی گرچه‌شده است شادی‌سوک.
رودکی .

خرد بهترازچشم بینائی است
نه بینائی افزون زدانائی‌است.
ابوشکور .

هماناکنون زورم افزون تراست
شکستن دل من نه اندرخوراست .
فردوسی .

بزرگیش هرروزافزون شود
شتاب آورددلش‌پرخون شود.
فردوسی .

چون افزون‌کنی کاهش افزون بود
زستی دل مرد پرخون بود .
فردوسی .

چهل روزافزون خورش برگرفت
بیامد دمان تا چه بیند شگفت .
فردوسی .

افزون ازپانصد ششصد هزارمرد بیرون‌آمده بودند . (بیهقی ص ۴۶۳) . مادر و پدر از جملهٔ همه پسران نصیب آن پسر افزون دهد که زار و نزار . (بیهقی - ص ۲۸۰) . غلامان و ستوران افزون از عادت خریدن‌گرفتند . (بیهقی ص ۳۲۸). امروز عمری بسزا یافته (بوصادق تبانی) . است ودر رباط مانک علی میمون میباشد و در روزی افزون از صد فتوی را جواب دهد . (بیهقی ص ۴۹۱) .

لازم بودش عمری افزون زهمه شاهان
ازاول وازآخرازنافع واز ضاری.
منوچهری .

تابتوانی زیارت دلهاکن
افزون زهزارکعبه آمد یک دل .
خواجه عبدالله انصاری .

داور روی زمین خواندش اکنون فلک
کزهمه سلجوقیان داندش افزون فلک .
خاقانی .

ازرگ جان هرشبی درهجرتو
بارغم ازکوه افزون میکشم .
عطار .

گرببینی‌روی خود درخط شره
سرکشی وهرزمان افزون‌کشی .
عطار .

گفت بالیلی خلیفه‌کاین توئی
کزتوشد مجنون پریشان وغوی
ازدگرخوبان توافزون نیستی
گفت خامش چوتومجنون نیستی .
مولوی .

گفت‌اگردرمفاوضه اویک شبی‌تأخیرکردی چه شدی‌که من او را افزون از قیمت کنیزک دلداری‌کردمی . (گلستان) .

نشان بخت بلنداست وطالع میمون
علی الصباح نظر برجمال روزافزون .
سعدی .

یقین‌دان‌که افزون‌ازآن نامه‌ی‌که درمجلست نامه خوان باشدی . (کلیله ودمنه) .

محنت قرب زبعد افزون است
جگر ازمحنت قربم‌خون‌است.
جامی .

بگوی‌کای سرو صدر زمانه افزون است
نشاط ، خدمت تو دردلش زمان بزمان .
سوزنی .

هرکرا غم فزون‌گفته افزون . یغما .

|| گوناگون . (ناظم‌الاطباء) .

افزون . [اَ] (اِخ) ازبلاد قدیم‌آسیای صغیردرایوینا. که در ۶۰ هزارگزی ازمیر کنونی بوده است . (از تاریخ تمدن قدیم فوستل دوکولانژ) ورجوع به ایونیا شود .

افزون . [اَ] (اِخ) ناصرالدین ، ازآل کسری . وی از محتشمان وصاحب منصبان کرمان بود وچندی وزارت بهرامشاه داشت رجوع به بدایع الازمان فی وقایع کرمان ، ص ۴۴ ، ۵۵ ، ۵۹ شود .

افزون آمدن . [اَ مَ دَ] (مص - مرکب) فزون آمدن ، (یادداشت مرحوم - دهخدا) . زیاد آمدن ، بسیارآمدن . (از - ناظم الاطباء) . فضل ، شف ، رحجان ، (تاج المصادربیهقی) . ثقل . (دهار). (از تاج المصادربیهقی) .

افزون بودن . [اَ دَ] (مص مرکب) بسیار بودن ، زیاد بودن ، زیاد آمدن . رجوع به افزون وافزون آمدن شود .

افزون بین . [اَ] (ص مرکب) افزون بیننده ، آنکه هرچیزبیش بیند. کسی که‌همه چیزها را دوبرابربیند :

گفت استاد آن دوشیشه نیست رو
احولی بگذار وافزون بین مشو .
مولوی .

افزونتر . [اَ تَ] (ص تفضیلی) . زیادتر ، علاوه تر ، بیشتر. (ناظم‌الاطباء): فزونتر ، افضل، بزرگتر . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . امثل ، اطول . (منتهی - الارب) :

سپاه ودل وگنجم افزونتراست
جهان زیرشمشیرتیزاندراست .
فردوسی .

تابگویندکه سلطان شهید افزونتراست . (از بیهقی ص ۳۹۰) .

افزون جوئی . [اَ] (حامص) زیاده طلبی . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

افزون خواستن . [اَ تَ] (مص - مرکب) . بسیارطلب کردن ، استزادت .

افزون شدن . [اَ شُ دَ] (مص - مرکب) برکت ، زیادت ، ازدیاد ، نماء ، نمو، تمزن. (یادداشت بخط‌مرحوم‌دهخدا): توریم ، ارباء ، اکرا ، اودا ، تدریف (تاج المصادربیهقی) . نما ، فضل ، زید ، زواره. (دهار). ازدیاد . (المصادرزوزنی) تشفیه ، انفشاغ، تطاول. تمزن‌کور ، شف [شَ وِ ش] شفه . (منتهی الارب) :

گرببیری دانش بدگوهران افزون شدی
روسیه ترنیستی هر روز ابلیس لعین .
منوچهری .

که ازکشتن شمع جان افزون شود
لیلیت ازصبرچون مجنون شود .
مولوی .

گربگویم زین بیان افزون شود
خودجگرچبودکه‌که هاخون شود .
سعدی .

خداوند اگرافزائی بدین حکمت‌که بخشیدن مرا افزون شودبی‌آنکه‌ازملک توکم‌گردد.
سعدی .

افزون فروش. [اَ فُ] (ص مرکب) گرانفروش .(یادداشت‌بخط مرحوم‌دهخدا):

ببازارگان‌گفت چندین‌مکوش
بافزونی ای مرد افزونفروش .
فردوسی .

افزون کردن . [اَ کَ دَ] (مص - مرکب) . زیادت ، زیاده ، تزاید ، مد . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . ازدیاد ، رب ، مزید ، مزاده ، مضاعفه ، تضعیف ،

اضعاف ، (تاج المصادر بیهقی) . مزز . (منتهی الارب) . زید ، زیادی ، تضعیف . (دهار) . و رجوع به افزون و ترکیبات آن شود .

شنیدم اندکی دروظیفه‌اش افزون کردو بسیاری از ارادت کم . (گلستان) .

کسی با بدان نیکوئی چون کند
بدانرا تحمل بد افزون کند .
سعدی .

دریاب عاشقانرا کافزون کند صفارا
بشنو تو این سخن‌راکاین است یادگاری .
سعدی .

دگر خواست کافزون کند تخت و تاج
بیفزو بر مرد دهقان‌خراج .
سعدی .

شکر نعمت نعمتت افزون کند
کفر نعمت از کفت بیرون کند .
مولوی .

بغیر از بوسه کز تکرار رغبت راکندافزون
کدامین قندرا دیگرمکرر میتوان خوردن .
صائب .

|| فربه شدن . چنانکه در این عبارت: دهقان وکیل‌خودرا گفت که مرا خری‌بخر.. اگر علف تمام شود صبرکند و اگر بسیار دهم افزون کند . (ازاسرارالتوحید) .

افزون‌گردیدن . [اَ گَ دی دَ] (مص مرکب) افزون‌شدن ، بسیارشدن ، فزون ـ گردیدن . اکراء ، تشفیف (ازمنتهی‌الارب). رجوع‌به افزون و ترکیبات آن شود.

افزون‌گرفتن . [اَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) . بیش‌گرفتن ، بیش‌شدن ، زیاد ـ گردیدن :

افزون‌گرفت روز چو دین و شب
ناقص چو کفر و تیره چو سودا شود.
ناصرخسرو .

و رجوع به افزون و ترکیبات آن شود.

افزون‌گشتن . [اَ گَ تَ] (مص ـ مرکب) بیش شدن ، زیادگردیدن ، فزونی یافتن :

هرچه کردند از علاج و از دوا
گشت رنج افزون و حاجت‌ناروا.
مولوی .

رجوع به افزون و ترکیبات آن شود .

افزون‌نان . [اَ اِ] (ترکیب اضافی) مایهٔ خمیر . (فرهنگ شعوری) . خمیرمایه. (ناظم‌الاطباء) .

افزون‌نهادن . [اَ نَ دَ] (مص‌مرکب) ترجیح . (المصادر زوزنی).تفضیل ،فزونی دادن . بسیارگردانیدن.

افزونی . [اَ] (حامص)زیادتی،کثرت، فراوانی . (ناظم‌الاطباء) فراوانی و زیادتی. (آنندراج) . زیادی ، تزاید : مزید ،زیادت فضل ، فضاله ، مزیت ، فزونی فضیلت ، زاید ، اضافه ، فاضل ، زیادتی، فراوانی . برکت ، بیشی ، ریع ، زائد ، فضله ، مقابل کمی ، زیادتی . (یادداشت بخط مرحوم‌دهخدا) .

رماء ، مفته ، فزة ، میط ، مداد ، مزز ، مز ، وذم ، فناء . (منتهی‌الارب) . نمو ، نما ، فضل . (دهار) . بسطت . (ربنجنی):

خداوند پیروزی و برتری
خداوند افزونی و کمتری .
فردوسی .

زگیتی نبیند جز از راستی
بدو باشد افزونی و کاستی .
فردوسی .

از تمامی‌دان‌که پنج انگشت باشد مرد را
باز چون‌شش گرددآن‌افزونی‌ازنقصان‌بود.
عنصری .

افزونیی که خاك شود فردا
آن بی‌گمان کمیست نه‌افزونی.
ناصرخسرو .

همیشه تا بجهان در،کمی و افزونی
حسود جاه توکم باد و عمرت افزون باد .
انوری .

— افزونی آب ؛ مد.(منتهی‌الارب) .

ترکیبات :

افزونی اندر روشنائی و تنومندی ؛ زائد فی النور والعظم :
و از آن‌افزونی‌است‌اندرروشنائی وتنومندی گروهی او را :زائدفی‌النوروالعظم؛خوانند. (از التفهیم بیرونی).

— افزونی بتعدیل ؛ زائد فی‌التعدیل: و از آن زیادت و نقصان) افزونی است به تعدیل . اورا : زائد فی‌التعدیل . خوانند . (از التفهیم ابوریحان بیرونی) .

— افزونی بحساب، زائد فی‌الحساب : و ازآن (زیادت و نقصان) افزونی‌است به حساب . . . و از :زائدفی‌الحساب» . باشد (ازالتفهیم بیرونی) .

— افزونی بعدد ؛ زائد فی‌العدد : وزآن [زیادت و نقصان کواکب] .افزونی است به عدد . . . واورا : زائد فی‌العدد» . نام کنند . (از التفهیم اوریحان بیروبی) .

—افزونی جستن : افزایش‌طلبی ، فزونی جوئی . تعدی(یادداشت‌بخط‌مرحوم‌دهخدا) . تعدی ، (تاج‌المصادر بیهقی).

— افزونی خواستن ؛افزونی طلبی،افزایش و بیش خواستن . (از یادداشتهای مرحوم ـ دهخدا) . استمجاد . (منتهی الارب) .

— افزونی‌خواه ؛ افزونی طلب ، بیش (از یادداشتهای مرحوم دهخدا) .

— افزونی‌خواهی ؛ افزونی‌طلب،بیش‌افزونی جوئی . (از یادداشتهای مرحوم دهخدا) .

— افزونی دادن ؛ ترجیح . (دهار)(تاج‌ـ المصادر بیهقی) . تفضیل . رجحان دادن، برتری نهادن .

— افزونی در رفتن ؛ زائد فی‌المسیر : یکی از آن [زیارت و نقصان] فزونی است دررفتن. اورا : زائدفی‌المسیر»خوانند (از التفهیم ابوریحان بیرونی) .

— افزونی گرفتن؛ استمجاد؛افزونی‌خواستن (منتهی‌الارب). (تاج‌المصادر بیهقی) .

دامهاشان مرغ گردونی‌گرفت
نقصهاشان جمله افزونی‌گرفت .
مولوی .

— افزونی‌طلبی ؛ بیش‌جوئی ، بسیارخواهی بکثرت طلب کردن.

— افزونی‌نمودن در سخن ؛ تلهع.(منتهی‌ـ الارب).

—افزونی‌نهادن ؛رجحان‌دادن،ترجیح دادن، فزون‌نهادن :

— انگشت افزونی ؛ انگشت‌زائد .

— پستان افزونی ، پستان زیادی .

— دندان افزونی ؛ دندان زائد .

رجوع به افزونی شود .

|| نافله ، مستحب ، مقابل فریضه یعنی‌واجب (یادداشت مرحوم دهخدا) :
ولکن همه افزونی‌اند نه فریضت.
(التفهیم بیرونی ص ۲۴۷) .

افزونی . [اَ] (اِخ) جزیرهٔ.... ، یکی از جزایر کور اردشیرخوره. ابن‌البلخی آرد :
جزایری کی باین‌کوره اردشیر خوره خوره میرود ، جزیره لار، جزیرهٔ افزونی، جزیره قیس . (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۴۱) .

افزونیدن. [اَ دَ] (مص)زیادکردن. (فرهنگ شعوری) .

افزونی کردن. [اَ کَ دَ](مص‌مرکب) زیاده از ضرورت خواستن ، از حد در گذشتن ، بی‌اعتدالی کردن.

—(افزونی کردن برکسی؛ تمزین ، تمزن . (منتهی‌الارب).

افژودن . [اَ دَ] (مص) انگیختن . برانگیختن بر افژونیدن . (از یادداشتهای مرحوم دهخدا) .

افژولیدن . [اَ ژُ دَ] (مص) حض . (تاج‌المصادربیهقی).(یادداشت‌بخط‌مرحوم‌ـ دهخدا) . رجوع‌به افژولیدن شود.

افژنگ . [اَ ژَ] (اِ) چون‌زبانی بود همچواورنگ .
(حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).

فرو افژنگ بتوگیرد دین
منبر از خطبه تو آراید .
دقیقی .

افژودن . [اَ دَ] (مص) افشردن ، فشار دادن . (ناظم الاطباء) . || یک طرف انداختن ، دورانداختن . (ناظم الاطباء) : افکندن و رهاکردن است .
(مجمع الفرس بنقل شعوری) .
|| چسبیدن . (ناظم الاطباء) . || بستن . (ناظم الاطباء) . || محکم نگاهداشتن. (ناظم الاطباء) .

افژول . [اَ] (اِ) تقاضا . (ناظم الاطباء) . (آنندراج) (انجمن آراء ناصری) . (برهان) . (مجمع الفرس) . (هفت قلزم) . وافژولنده تقاضاکننده. (انجمن آراء ناصری). (آنندراج). || انگیز. (برهان) (مجمع الفرس). (هفت قلزم) . تحریض و تحریک . (ناظم الاطباء) افژولیدن ، برانگیختن . (ازبرهان) و رجوع به افژولیدن شود .
|| پریشان. (برهان) (هفت قلزم). پراکنده. پریشان . (ناظم الاطباء). اوژول . درتمام معانی . (مجمع الفرس) . رجوع به افژولندی افژولیدن شود .
|| ابرام . (ناظم الاطباء) . || مطالبه . (ناظم الاطباء) . و در تمام موارد فابواو تبدیل شود . (آنندراج) ورجوع به اوژل و اوژلیدن شود .

افژولانیدن . [اَ دَ] (مص) تقاضا - کنانیدن . (ناظم الاطباء) . || برانگیزانیدن و پریشان کنانیدن . (ناظم الاطباء)
|| آشامیدن فرمودن (ناظم الاطباء) || رفع تشنگی کردن .(ناظم الاطباء) و رجوع به - افژولیدن شود .

افژولندگی . [اَ دَ] (حامص) عمل افژولنده، پریشانی ، برانگیختگی . ورجوع به افژول و افژولنده شود .

افژولنده. [اَ دَ] (ص) تقاضاکننده. (آنندراج) (انجمن آراء ناصری) (برهان) (مجمع الفرس) (فرهنگ رشیدی) .
|| برانگیرنده .(آنندراج) (مجمع الفرس). (فرهنگ شعوری) (برهان) . برانگیزاننده. (ناظم الاطباء) . || دورکننده . (برهان) . (مجمع الفرس) (آنندراج) . دورکردنده . (فرهنگ رشیدی).
|| پریشان سازنده . (برهان) (آنندراج) . || دفع کننده . (ناظم الاطباء) . و بدومعنی اوژولنده نیز آمده. (مجمع الفرس) .ورجوع به اوژول و افژولیدن شود .

افژولیدگی . [اَ دَ] (حامص) اسماز افژولیدن ، پریشانی ، عمل آنکه بیفژولد. و رجوع به افژول و افژولیدن شود .

افژولیدن . [اَ دَ] (مص) . برانگیختن. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (شرفنامهٔ منیری) . (میرزا ابراهیم) . || بر انگیختن بجنگ . (برهان) (ناظم الاطباء)(آنندراج). (مؤید). (مجمع الفرس) . برانگیختن بر شر ، حث [حَ ثْ ث] افژولیدن . حض ، نزوء.
(یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
|| بر سر کار آوردن . (آنندراج) (برهان) (ناظم الاطباء) . برانگیختن بکار و جزآن . (مجمع الفرس) حریص کردن . (فرهنگ - رشیدی) . || پریشان ساختن.(ناظم الاطباء). (آنندراج) (برهان) . تشویش || تقاضا نمودن . (برهان) (آنندراج) (ناظم الاطباء).
|| دور کردن گرد که بر جامه و امثال آن نشیند . (مجمع الفرس) .
|| پر کردن . (آنندراج) . || خشنود کردن.
|| سیراب نمودن . (آنندراج) . رفع عطش - نمودن . (ناظم الاطباء).
در مجمع الفرس بمعنی یک چیزی راکندن و سواکردن و جامهٔ را پوشاندن است .
(فرهنگ شعوری) .
|| حریص کردن . و افژولانیدن هم متعدی می شود . (فرهنگ شعوری) .
تحریض ، تحریش . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .
— برافژولیدن،التحضیض. (تاج المصادر- بیهقی) .
— بر افژولیدن بر ؛ احثاث ،حث ،تحثیث، احتثاث ، استحثاث . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .
— برافژولیدن برکار ؛ حث.(تاج المصادر بیهقی) . بعث . (یادداشت بخط مرحوم - دهخدا) .
— یکدیگر را بر افژولیدن ؛ المحاضه . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

افژولیده . [اَ دَ] (ص) پریشان‌شده، بر انگیخته شده . (ناظم الاطباء).
و رجوع به افژولیدن و افژول شود .

افژولیده‌شدن . [اَ دَ شُ دَ] (مص - مرکب) . تذمر ، تذمیر ، (ازتاج المصادر- بیهقی) اهتشاش . (منتهی الارب) . پریشان شدن ، ، برانگیخته‌شدن .و رجوع به‌افژول و افژولیدن شود .

افژیدن . [اَ دَ] (مص) افژودن ، افشردن فشار دادن و جز آن . (از ناظم - الاطباء) و رجوع‌به افژودن شود .

افس . [اَ ف] (اِخ) از شهرهای قدیم و معروف یونان که‌به‌یونانی‌افسوس وبفرانسه افزگفته می شود این شهر جزو مستعمرات یونانی ایران در زمان کوروش بود و از شهرهای بسیار خوش آب و هوا و کم‌نظیر ومسکن ینیانها بوده‌است .مؤلف ایران‌باستان ذیل بیان‌مستعمرات یونانی چنین‌آرد: ینیانهائی که شهر بانیونیوم متعلق بآنهاست ، شهرخود رادر جاهائی بناکرده‌اند ، که از حیث‌خوبی آب وهوادرهیچ‌جا نظیر ندارد .. شهرهای ینیایی واقع در لیدیه اینهاست :
افس ، کلن فن ، لیدوس ، تئوس ، کلازمن وفوسه . این هایبک زبان تکلم میکنند .
(ایران باستان ص ۲۸۷) . مؤلف قاموس - الاعلام ترکی آرد : نام باستانی شهر آیا سلوغ و بطور واضح نام شهر عظیمی است که درمحل ایا سلوغ درساحل غربی آناطولی وجودداشته‌است. این بلدبزرگترین‌بلدی بوده که بهمت‌مهاجران‌یونانی درسواحل آناطولی بناشد و بغایت معمور و بینهایت مزین بوده. و از جمله بناهای عظیم‌این شهر معبد با شکوه دیانه (کنایه ازقمر) است که هنوز پا برجااست این معبد بسیاربزرگ وباتکلف ساخته شده‌ویکی از عجایب هفتگانهٔ باستانی بشمار است وگویند اصحاب کهف از اهالی همین شهر بوده‌اند. (ازقاموس‌الاعلام ترکی و رجوع به تاریخ‌ایران‌باستان ص ۶۶۷ - ۸۶۳ - ۹۴۳-۶۴۶ و فهرست عمومی آن کتاب و تاریخ‌الحکمای قفطی ص ۱۸۵ و قاموس الاعلام ترکی ذیل ایا سلوغ و افس وافسوس در همین لغتنامه شود .

افسا . [اَ] (ص) رام‌کننده‌وافسونگر (برهان) (آنندراج) (هفت‌قلزم) . فسون خواننده و افسونگر برای رام‌کردن مار و غیره . (انجمن‌آراء ناصری) . افسونگر. (غیاث‌اللغات) (شعوری) چشم‌بند ، ساحر، سحرکننده،افسونگر.(ناظم الاطباء) .افسای. وجزء موخردرپاره‌ای‌ازکلمات قرارگیرد ، چون چشم‌افسا، پری افسا، مارافسا، و جز آن‌که درتمام موارد افسای نیزگویند . (از یادداشتهای مرحوم دهخدا):
فسونگر مار را بگرفت در مشت
گمان بردم‌که مار افسای‌راکشت.
نظامی .
ترکیبات :
— پری افسا و پری‌افسای ؛ فسونگرپری، آنکه پریرا افسون‌کند .کسیکه پری راسحر و جادوکند .
— چشم‌افسا ؛ افسای‌چشم ؛ فسونگری چشم ، آنکه با چشم افسون‌کند.
— مار افسا ، و مار افسای ؛ فسونگر مار ، رام‌کننده مار ، آنکه با افسون مار را رام میکند :
اوزو میکندم تاکه شبی زلفینش
حلقه‌درگردن‌خود‌کرده چومارافسائی.
نزاری قهستانی .

فهرست جلدهای چاپ شدهٔ لغت‌نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حروف الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه: از	کلمه: تا	تعداد صفحه	تاریخ چاپ: ماه	تاریخ چاپ: سال	بها بریال
۱	الف	۱	آ	ابوسعد	۵۰۲	—	۱۳۲۵	۱۷۰
۲	الف	۲	ابوسعد	اثبات	۵۰۰	—	۱۳۲۵	۱۷۰
۳	الف	۳	اثبات	اختیار	۵۰۰	—	۱۳۲۶	۱۷۰
۴	ث	۱	ث	ثییه (کامل)	۵۷	—	۱۳۲۶	۵۰
۵	ظ	۱	ظ	ظیفی (کامل)	۳۴	—	۱۳۲۶	۳۰
۶	الف	۴	اختیار	اژدها	۵۰۰	—	۱۳۲۸	۱۷۰
۷	پ	۱	پ	پلاته	۴۰۲	—	۱۳۲۸	۱۴۰
۸	ذ	۱	ذ	ذیونوسیوس (کامل)	۲۰۶	—	۱۳۲۹	۱۱۰
۹	ض	۱	ض	ضییم (کامل)	۹۳	—	۱۳۲۹	۷۰
۱۰	الف	۵	اژدها	اسحاق	۲۵۲	—	۱۳۳۰	۱۲۰
۱۱	الف	۶	اسحاق	اسکدار	۹۶	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۲	پ	۲	پلاته	پوده کباب	۱۰۰	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۳	ح	۱	ح	حاصل	۱۰۰	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۴	ل	۱	ل	لب	۱۰۰	—	۱۳۳۱	۸۰
۱۵	الف	۷	اسکدار	اسماعیل	۱۵۶	—	۱۳۳۲	۱۲۰
۱۶	ژ	۱	ژ	ژیهلاوا (کامل)	۵۹	—	۱۳۳۲	۵۰
۱۷	ل	۲	لب	لشه	۱۰۰	—	۱۳۳۲	۸۰
۱۸	ح	۲	حاصل	حب‌النیل	۱۰۰	—	۱۳۳۲	۸۰
۱۹	الف	۸	اسماعیل	اسید	۹۴	—	۱۳۳۲	۸۰
۲۰	ص	۱	ص	صالح بن نصر	۱۰۰	—	۱۳۳۴	۸۰
۲۱	ل	۳	لشه‌لزور	لنگ بستن	۱۰۰	—	۱۳۳۴	۸۰
۲۲	ل	۴	لنگ بند	لییده (کامل)	۱۱۳	—	۱۳۳۴	۹۰
۲۳	ط	۱	ط	طاهرزاده	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۵	۸۰
۲۴	ح	۳	حب‌النیل	حجاج	۱۰۰	تیر	۱۳۴۵	۸۰
۲۵	پ	۳	پوده کباب	پی	۱۰۰	امرداد	۱۳۳۵	۸۰
۲۶	ص	۲	صالح بن نصر	صرفه	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۵	۸۰
۲۷	غ	۱	غ	غبغب	۱۰۰	آبان	۱۳۳۵	۸۰
۲۸	ت	۱	ت	تاجور	۱۰۰	آذر	۱۳۳۵	۸۰
۲۹	ط	۲	طاهرزاده	طرب نایینی	۱۰۰	دی	۱۳۳۵	۸۰
۳۰	گ	۱	گ	گبریاس	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۵	۸۰
۳۱	ب	۱	ب	بابک	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۶	۸۰
۳۲	ص	۳	صرفه	صلاة	۱۰۰	تیر	۱۳۳۶	۸۰
۳۳	ط	۳	طرب نایینی	طلسمات	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۶	۸۰
۳۴	ک	۱	ک	کاخ هشت بهشت	۱۰۰	مهر	۱۳۳۶	۸۰
۳۵	ط	۴	طلسمات	طیهوج (کامل)	۱۰۴	آذر	۱۳۳۶	۸۰
۳۶	ب	۲	بابک	باد	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۶	۸۰
۳۷	ت	۲	تاجور	تازیان	۱۰۰	مهر	۱۳۳۷	۸۰
۳۸	پ	۴	پی	پیسه‌گاه	۹۶	آبان	۱۳۳۷	۸۰
۳۹	ح	۴	حجاج بن یوسف	حدیث نفس	۱۰۰	آذر	۱۳۳۷	۸۰
۴۰	مقدمه	-	—	—	۴۲۷	دی، بهمن، اسفند	۱۳۳۷	۲۲۰

بقیهٔ فهرست جلد های چاپ شدهٔ لغت نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حرفهای الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه از	کلمه تا	شمارهٔ صفحه	تاریخ چاپ ماه	تاریخ چاپ سال	بها بریال
۴۱	چ	۱	چ	چای کندی	۱۰۰	فروردین	۱۳۳۸	۸۰
۴۲	الف	۹	اسید	اشنهی	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۳۸	۸۰
۴۳	گ	۲	گبرپاس	گرزبردار	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۸	۸۰
۴۴	ص	۴	صلاة استخاره	صیهون (کامل)	۱۰۵	تیر	۱۳۳۸	۸۰
۴۵	ب	۳	باد	بارسابا	۱۰۰	مهر	۱۳۳۸	۸۰
۴۶	ج	۱	ج	جامه	۱۰۰	آبان	۱۳۳۸	۸۰
۴۷	ت	۳	تازیان	تبخاله	۱۰۰	آذر	۱۳۳۸	۸۰
۴۸	ح	۵	حدیثه	حریف	۱۰۰	دی	۱۳۳۸	۸۰
۴۹	غ	۲	غبغب	غز	۱۰۰	بهمن	۱۳۳۸	۸۰
۵۰	چ	۲	چای کندی	چشم‌زخم	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۸	۸۰
۵۱	ک	۲	کاخ‌هشت بهشت	کاظم‌آباد	۱۰۰	فروردین	۱۳۳۹	۸۰
۵۲	پ	۵	پیسه گاه	پی‌یوری (کامل)	۱۱۲	اردیبهشت	۱۳۳۹	۹۰
۵۳	ز	۱	ز	زایدة	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۹	۸۰
۵۴	س	۱	س	سازمان ملل	۱۰۰	تیر	۱۳۳۹	۸۰
۵۵	خ	۱	خ	خالدبن سلیمان	۱۰۰	امرداد	۱۳۳۹	۸۰
۵۶	گ	۳	گرزبردار	گزیر	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۹	۸۰
۵۷	ق	۱	ق	قاطیغوریاس	۱۰۰	مهر	۱۳۳۹	۸۰
۵۸	الف	۱۰	اشنهی	اصفهان	۱۰۰	آبان	۱۳۳۹	۸۰
۵۹	ب	۴	بارسات	بازو	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۰	۸۰
۶۰	ج	۲	جامه	جبل	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۰	۸۰
۶۱	ت	۴	تبخاله	تجند	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۰	۸۰
۶۲	غ	۳	غز	غلی	۱۰۰	تیر	۱۳۴۰	۸۰
۶۳	چ	۳	چشم‌زخم	چم وم	۱۰۰	امرداد	۱۳۴۰	۸۰
۶۴	ح	۶	حریف آزار	حسن فروختن	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۰	۸۰
۶۵	گ	۴	گزیر	گلوله خوردن	۱۰۰	مهر	۱۳۴۰	۸۰
۶۶	ق	۲	قاطیغوریاس	قراگل	۱۰۰	آبان	۱۳۴۰	۸۰
۶۷	خ	۲	خالدبن...	خانه	۱۰۰	دی	۱۳۴۰	۸۰
۶۸	د	۱	د	داعی‌صغیر	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۰	۸۰
۶۹	س	۲	سازمان ملل	سان	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۰	۸۰
۷۰	ت	۵	تجند	تدجیج	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۱	۸۰
۷۱	ق	۳	قراگل	قشفة	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۱	۸۰
۷۲	ش	۱	ش	شاطر گنبدی	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۱	۸۰
۷۳	ب	۵	بازو	باقرخان	۱۰۰	تیر	۱۳۴۱	۸۰
۷۴	غ	۴	غلیان	غیهم (کامل)	۱۲۵	امرداد	۱۳۴۱	۱۰۰
۷۵	ه	۱	ه	هانی گرمله	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۱	۸۰
۷۶	ع (۱)	۱	ع	عتک	۱۰۰	مهر	۱۳۴۱	۸۰
۷۷	گ	۵	گلوله رس	گوتانبرک	۱۰۰	آبان	۱۳۴۱	۸۰
۷۸	ج	۳	جبلات	جرازه	۱۰۰	آذر	۱۳۴۱	۸۰
۷۹	ف	۱	ف	فرازی	۱۰۰	دی	۱۳۴۱	۸۰
۸۰	ن	۱	ن	ناردان	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۱	۸۰

بقیهٔ فهرست جلدهای چاپ شدهٔ لغت‌نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حرفهای الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه از	کلمه تا	شمارهٔ صفحه	تاریخ چاپ ماه	تاریخ چاپ سال	بها بریال
۸۱	ز	۲	زایدة	زبور	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۱	۸۰
۸۲	الف (۱)	۱۱	اصفهان	اطلس	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۲	۸۰
۸۳	س	۳	سان	ستانه	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۲	۸۰
۸۴	ق	۴	قشقا	قلعه آب سرده	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۲	۸۰
۸۵	ع (۲)	۱	علّ	علی‌بن شجاع	۱۰۰	تیر	۱۳۴۲	۸۰
۸۶	الف (۲)	۱	ال	النجه خان	۱۰۰	امرداد	۱۳۴۲	۸۰
۸۷	ت	۶	تدجیل	ترک	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۲	۸۰
۸۸	ر (۱)	۱	ر	راقم	۱۰۰	مهر	۱۳۴۲	۸۰
۸۹	ر (۲)	۱	رگ	روح القدس	۱۰۰	آبان	۱۳۴۲	۸۰
۹۰	د	۳	داعی کبیر	دانه دار	۱۰۰	آذر	۱۳۴۲	۸۰
۹۱	خ	۳	خانه	خجه‌لر	۱۰۰	دی	۱۳۴۲	۸۰
۹۲	ن	۲	ناردان افشاندن	ناقد	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۲	۸۰
۹۳	ف	۲	فرازی	فرو	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۲	۸۰
۹۴	ح	۷	حسن‌فروش	حصبه	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۳	۸۰
۹۵	ج (۱)	۴	جراسک	جریربن عطیه	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۳	۸۰
۹۶	ج (۲)	۱	جش	جمرات	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۳	۸۰
۹۷	ع (۲)	۲	علی‌بن شداد	علی‌زبحی	۱۰۰	تیر	۱۳۴۳	۸۰
۹۸	س	۴	ستانه	سراج	۱۰۰	امرداد	۱۳۴۳	۸۰
۹۹	ر (۱)	۲	راقم	رای	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۳	۸۰
۱۰۰	ب (۱)	۶	باقرخان	بانو	۱۰۰	مهر	۱۳۴۳	۸۰
۱۰۱	گ	۶	گوت والد	گیهه (کامل)	۱۵۴	آبان وآذر	۱۳۴۳	۱۲۵
۱۰۲	ت	۷	ترک	تشبیه	۱۰۰	دی	۱۳۴۳	۸۰
۱۰۳	ن	۳	ناقد	نایزه	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۳	۸۰
۱۰۴	ه	۲	هاو	هزار	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۳	۸۰
۱۰۵	ج (۱)	۵	جریربن عطیه	جسین	۶۴	فروردین	۱۳۴۴	۵۲
۱۰۶	ع (۲)	۳	علی زبیبی	عمادیة	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۴	۸۰
۱۰۷	ک	۳	کاظم‌آقا	کای	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۴	۸۰
۱۰۸	ر (۱)	۳	رای	رجم	۱۰۰	تیر	۱۳۴۴	۸۰
۱۰۹	ق	۵	قلعه آخوند	قیه‌لی (کامل)	۱۶۵	امرداد وشهریور	۱۳۴۴	۱۳۲
۱۱۰	ز	۳	زبوری	زدن	۱۰۰	مهر	۱۳۴۴	۸۰
۱۱۱	ف	۳	فرو	فگار کردن	۱۰۰	آبان	۱۳۴۴	۸۰
۱۱۲	ن	۴	نایزه	نخوت فروش	۱۰۰	آذر	۱۳۴۴	۸۰
۱۱۳	الف (۲)	۲	النجی	امکان اشرف	۱۰۰	دی	۱۳۴۴	۸۰
۱۱۴	ت	۸	تشبیه	تفاغ	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۴	۸۰
۱۱۵	خ	۴	خجی	خربة	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۴	۸۰
۱۱۶	و	۱	و	والد	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۵	۸۰
۱۱۷	چ	۴	چم رمضان	چون	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۵	۸۰
۱۱۸	ج (۲)	۲	جمرات	جیهون (کامل)	۹۳	خرداد	۱۳۴۵	۷۵
۱۱۹	ش	۲	شاطرلنگه	شباب	۱۰۰	تیر	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۰	ر (۱)	۴	رجم	رستم	۱۰۰	امرداد	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۱	ف	۴	فگار گردیدن	فیبدن (کامل)	۷۶	شهریور	۱۳۴۵	۶۱
۱۲۲	س	۵	سراج کلا	سری	۱۰۰	مهر	۱۳۴۵	۸۰

Acc No. 930.72
Date 24.7.72

بقیهٔ فهرست جلدهای چاپ شدهٔ لغت نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حرفهای الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه از	کلمه تا	شمارهٔ صفحه	تاریخ چاپ ماه	تاریخ چاپ سال	بها بریال
۱۲۳	الف (۱)	۱۲	اطلس	اعیاء	۱۰۰	آبان	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۴	ن	۵	نخوت فروشی	نشان	۱۰۰	آذر	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۵	ب (۲)	۱	بس	بشر	۱۰۰	دی	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۶	ت	۹	تفاف	تلخ آب	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۷	الف (۲)	۳	امکان پذیر	انتکاث	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۸	ر (۱)	۵	رستم	رضی	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۶	۸۰
۱۲۹	ه	۳	هموار	هزار	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۶	۸۰
۱۳۰	س	۶	سری	سلم	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۶	۸۰
۱۳۱	خ	۵	خربة	خریبه	۱۰۰	تیر	۱۳۴۶	۸۰
۱۳۲	ع (۲)	۴	عمادیة	عیینة	۱۹۲	امردادوشهریور	۱۳۴۶	۱۵۴
۱۳۳	ت	۱۰	تلخ آب	تنده	۱۰۰	مهر	۱۳۴۶	۸۰
۱۳۴	ن	۶	نشان	نظامی گنجوی	۱۰۰	آبان	۱۳۴۶	۸۰
۱۳۵	ع (۱)	۲	عتک	عروس جهان	۱۰۰	آذر	۱۳۴۶	۸۰
۱۳۶	الف (۱)	۱۳	اعیایی	افسا	۱۰۰	دی	۱۳۴۶	۸۰
جمع	۳۰حرف ومقدمه	—	—	—	۱۶۱۷۷	—	—	۱۱۵۸۹

Université de Téhéran
Faculté des Lettres
et Sciences Humaines
Institut Loghat - Nâma

LOGHAT - NAMA

(Dictionnaire Encyclopédique)

Fondé par

ALÎ AKBAR DEHKHODÂ

(1879 - 1956)

Sous la direction de

Mohammad Mo'în

Professeur à la Faculté des Lettres
Université de Téhéran

Numéro de série 136

Lettre A. Fascicule 13 (a)

E'ya - yı - Afsa

TEHERAN

Janvier - 1968

Imp. Dâneshgâh

دانشگاه تهران
دانشکدهٔ ادبیات و علوم انسانی
سازمان لغت نامه

لغت نامه

تألیف

علی اکبر

دهخدا

(۱۲۵۸-۱۳۳۴ هجری شمسی)

زیر نظر:

دکتر محمد معین
استاد دانشکدهٔ ادبیات
(تا آذر ماه ۱۳۴۵)

دکتر سید جعفر شهیدی

شمارهٔ مسلسل: ۱۴۷

شمارهٔ حرف «الف» (بخش اول): ۱۴

افسائیدگی - اگینا

تهران . بهمن ۱۳۴۷ هجری شمسی

چاپخانهٔ دانشگاه تهران

مسؤولیت تنظیم وتدوین مطالب این‌مجلد تا صفحهٔ ۳۱۷۴ آقای **دکتر سید علی موسوی بهبهانی** واز صفحهٔ ۳۱۷۵ ببعد را آقای **دکتر حسن احمدی گیوی** بعهده داشته‌اند ومطالب مندرج درآن با آقایان **محمد پروین گنابادی** و **دکتر محمد دبیرسیاقی** مقابله شده است .

خوانندگان محترم ! لطفاً هر گونه نظری درجرح و تعدیل و اصلاح مطالب این مجلد لغت‌نامه دارید ، مستقیماً بدفتر سازمان لغت‌نامه ارسال فرمایید ، درصورت صحت بنام خود شما در « ذیل لغت‌نامه » بطبع خواهد رسید .

راهنمای جلد های چاپ شدهٔ لغت نامه

راهنمای جزوه‌های چاپ شده و دستور تجلید آنها (برای هر ۵۰۰ صفحه تقریباً یک جلد در نظر گرفته شده است) .

حرف	تا کلمهٔ	تعداد جزءها	تعداد صفحه	مجلداتی که باید صحافی شود	حرف	تا کلمهٔ	تعداد جزءها	تعداد صفحه‌ها	مجلداتی که باید صحافی شود
مقدمه	—	۱	۴۲۷	۱	س	سلم ...	۶	۶۰۰	۱ (تا ۵۰۰)
الف (۱)	اگینا ...	۱۴	۳۲۱۱	۶ (تا ۳۰۰۰)	ش	شرافة ...	۳	۳۰۰	—
الف (۲)	انسحاب ...	۴	۴۰۰	—	ص	[illegible] (کامل)	۴	۴۰۵	۱
ب (۱)	بانو ...	۶	۶۰۰	۱ (تا ۵۰۰)	ض	ضییم (کامل)	۱	۹۳	
ب (۲)	بشر ...	۱	۱۰۰	—	ط	طیهوج (کامل)	۴	۴۰۴	۱
پ	پی‌یوری (کامل)	۵	۸۱۰	۲	ظ	ظیتمی (کامل)	۱	۳۴	
ت	توذیف . . .	۱۱	۱۱۰۰	۲ (تا ۱۰۰۰)	ع (۱)	عروس جهان ...	۲	۲۰۰	—
ث	ثیه (کامل)	۱	۵۷	—	ع (۲)	عل - عیینة	۴	۴۹۲	—
ج	جیهون (کامل)	۷	۶۵۷	۱	غ	غیهم (کامل)	۴	۴۲۵	۱
چ	چیه (کامل)	۵	۴۸۶	۱	ف	فیدن (کامل)	۴	۳۷۶	۱
ح	حییی (کامل)	۸	۸۵۸	۱	ق	قیه‌لی (کامل)	۵	۵۶۵	۱
خ	خصم تاز ...	۶	۶۰۰	۱ (تا ۵۰۰)	ک	کدبور	۴	۴۰۰	—
د	دانه دار ...	۲	۲۰۰	—	گ	گیهه (کامل)	۶	۶۵۴	۱
ذ	ذیونوسیوس (کامل)	۱	۲۰۶	—	ل	لییده (کامل)	۴	۴۱۳	۱
ر (۱)	رکیه ...	۶	۶۰۸	۲	ن	نظامی گنجوی ...	۶	۶۰۰	۱ (تا ۵۰۰)
ر (۲)	ریینه‌خم (کامل)	۱	۲۹۲		و	والد	۱	۱۰۰	—
ز	زدن ...	۳	۳۰۰	—	ه	هییماه (کامل)	۴	۳۶۸	۱
ژ	ژیهلاوا (کامل)	۱	۵۰۹	—	جمع	بهمن‌ماه ۱۳۴۷	۱۴۷	۱۷۹۳۹	جمع ۲۸

نشانه‌های اختصاری

ا	اسم .	ص . صم	صلی‌الله علیه وآله‌وسلم (پس ازنام رسول)
اخ	اسم خاص (علم) .	ص مرکب	صفت مرکب .
امرکب	اسم مرکب .	ظ	ظاهراً .
امص	اسم مصدر .	ع	عربی .
ج ،	جمع (پیش ازلغت) جمع .	ق	قد (نوع کلمه)
ج .	جمع . . (پیش ازلغت مفرد) .	ق .	قمری (پس ازتاریخ سال)
ج	جلد (پیش ازشمارهٔ مجلدات کتاب) .	م .	میلادی (پس از تاریخ سال) .
ج	ماه جمادی (در تعیین تاریخ) .	مص	مصدر
حامص	حاصل مصدر	مص ل	مصدرلازم .
حبط	حبیب‌السیر چاپ طهران .	مص م	مصدر متعدی .
رض	رضی‌الله عنه .	مص مرکب	مصدرمرکب .
ره	رحمة‌الله علیه .	ن تف	نعت تفضیلی (صیغهٔ تفضیل) .
س	سطر .	نث	مؤنث .
ص	صفحه (پیش‌ازعدد) .	ن ف	نعت فاعلی (اسم فاعل وفروع آن) .
ص	صفت (نوع کلمه) .	ن ل	نسخه بدل .
		ن مف	نعت مفعولی (اسم‌مفعول و فروع آن) .
		ه	هجری (پس از تاریخ سال) .

توضیح - در ضبط تلفظ کلمات ، فقط ضبط حروف‌متحرک (باستثنای حروفی که پیش از واو، یاء والف باحرکت همجنس‌باشد) پس‌از کلمه داخل این علامت [ ] گذاشته میشود . واگر داخل علامت خالی‌باشد نشانهٔ آنست که ضبط کلمه معلوم نیست .

نشانی : بهارستان . دانشکدهٔ ادبیات ساختمان شمارهٔ ۲ . سازمان لغت‌نامهٔ دهخدا .

با بدان چندان که نیکوئی کنی
قتل مار افسا نباشد جز بهار.
سعدی.

افسائیدگی. [اَ دَ] (حامص) عمل افسانیدن. رجوع به افسائیدن شود.

افسائیدن. [اَ دَ] (مص) رام کردن. افسون کردن. افسایبدن. فسائیدن. باالفاظ جادوئی یا دعا حیوانی را منقاد و رام کردن بعزیمت مار را مطیع کردن. بافسون تسخیر و رام کردن. محسور کردن. مسخر کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا).
فسائیدن یعنی مالیدن و راست و رام گردانیدن چنانکه گویند مار افسائی یعنی افسونگری وبحذف همزه و کسرفاء نیزگویند. (مؤید):
چون بیفسایدم چو مار غمی
بر دل من چو مار بگمارد.
مسعودسعد.
زبان کینه‌ورش هم بزخم کینهٔ اوست
بزخم مار بود هم زبان مار افسای.
عنصری.
و رجوع به افساییدن شود.

افسائیدنی. [اَ دَ] (حامص) قابل افساییدن. رجوع به افساییدن شود.

افسائیده. [اَ دَ] (ص) مالیده. رام شده. رجوع به افسائیدن شود.

افساج. [اِ] (ع مص) گذاشتن کسی را و کرانه گزیدن از آن. (ناظم الاطباء). (منتهی الارب).

افساح. [اِ] (ع مص). فراخ شدن جای. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب).

افساخ. [اِ] (ع مص) فراموش کردن قرآن را. (منتهی الارب)(آنندراج).

افساد. [اِ] (ع مص) فسادکردن تباه کردن. (منتخب بنقل غیاث اللغات). (آنندراج). تباه کردن. (منتهی الارب). (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی) (ناظم الاطباء). تبه کردن. (تاج المصادر بیهقی). تباهی کردن، ضد اصلاح. بدکردن (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
|| مأخوذ از تازی، اغتشاش. تباهی. خرابی. زیان. خسارت. ضرر. (ناظم الاطباء). تبه کاری. (یادداشت مرحوم دهخدا).

افساد. [اَ] (ع اِ) تباهیها. (غیاث اللغات). (بنقل از منتخب)(آنندراج).

افسار. [اَ] (ص) بمعنی افساست که افسونگر و رام کننده باشد. (برهان). (هفت قلزم) (آنندراج) افسا. ساحر. چشم‌بند. افسونگر. (ناظم الاطباء).
ترکیبات :
— پری‌افسار، افسونگر پری. پری افسا.
— مار افسار، رام کننده وافسونگر مار. مار افسا. و رجوع به افسا و ترکیبات آن شود.

افسار. [اَ] (اِ) چیزیرا گویند که ازچرم و جزآن سازند و برسراسب و سایر ستور زنند و رسنی بآن بندکرده باخیه بندند و این رسن را دنباله افسارگویند. (ناظم الاطباء). مقود [مِ وَ] (نصاب الصبیان). عصام. جریر. (ازمنتهی الارب). چیزی که بر چاروازنند. فسار. (یادداشت بخط مؤلف):
ریسمانی که بدان اسب را بسته میکشند، بهندی باگ دور گویند. (غیاث اللغات). بند اسب وغیره. (فرهنگ شعوری). افساراسب واشتر. (انجمن آرای ناصری). نخته. (در تداول قزوین). آنچه اسبان می‌بندند وفسار بی‌همزه نیزنامند. (شرفنامه منیری). آنچه بدان اسب بندند و در زفانگویا نوشته بدانچه لسان می‌بندند و عوام تخته گویند. (مؤید):
هزار شتر آوردند، دویست باپالان و افسارها ابریشمین، دیباهادرکشیده بر پالان وجوال سخت آراسته. (بیهقی ص ۴۲۵).
از قول و فعل زین و لگامش نهم
افسار او ز حکمت لقمان کنم.
ناصرخسرو.
پای ببندش برسنهای پند
حکمت را بر سرش افسار کن.
ناصرخسرو.
همه افسار بدادند بنعمان توبکوش
بخرد تا مگر افسار بنعمان ندهی.
ناصرخسرو.
دیو هوی سوی هلاکت کشید
دیو هوی را مده افسارخویش.
ناصرخسرو.
ناید بهیچ حال ز افسار افسری.
وطواط.
زافسار خرش افسر فرستم
بگیرم در زر و یاقوت حمرا.
خاقانی.
ز افسار خرش افسر فرستم
بخاقان سمرقند و بخارا.
خاقانی.
بر افسر شاهان جهانم بودی فخر
گرپاردم مرکبش افسار منستی.
سنائی. (بنقل آنندراج)
زهر سوکشان زنگیی چون نهنگ
بگردن در افسار یا پا لهنگ.
نظامی.
همان ختلی خرام خسروانی
سر افسار زرو طوق کیانی.
نظامی.
هرکرا در سر نباشد عشق یار
بهر او پالان و افساری بیار.
شیخ بهائی.
خصم اشتر دل توگر خر نیست
از چه رو افسرش شده‌ست افسار.
خسروانی.
افسری‌کش نه دین نهد برسر
خواه افسر شمار خواه افسار.
سنائی.
امثال: شتر را گم کرده‌پی افسارش میگردد.
خر پیر و افسار رنگین!
ترکیبات :
— افسارسرخود، مهارگسسته. خلیع العذار. (یادداشت بخطمرحوم دهخدا).
— افسار سرخود بار آمدن، بی‌تربیت و مربی و مؤاخذه وبازپرس ازکودکی بجوانی رسیدن. لاابالی بار آمدن، بی اعتنا بودن بقانون وآداب. (ازیادداشتهای مرحوم دهخدا).
— افسارش را سرخودش زدن، با اینکه لایق و سزاوار نیست اورا مطلق العنان و مختار کارهای خود او ساختن.
(یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
— بی‌افسار، سرخود. بی‌بند وبار. افسار گسیخته.
— بی افسار آب خوردن، سرخود بودن بی مربی و بدون تربیت بودن.
— بی افسار آب خورده، بی‌تربیت. سر خود. لاابالی. افسارگسیخته. رجوع به فسار وترکیبات آن شود.

افساربرسرکردن. [اَ بَ سَ كَ دَ] (مص مرکب) افسار برسرکشیدن. (از آنندراج):
آن یکی افسار خر از سر کشید
برسر خود کرد چون خر میدوید.
سلیم (بنقل آنندراج).

افساربرسرکشیدن. [اَ بَ سَ كَ دَ] (مص مرکب) اسب را لجام انداختن. (آنندراج):
خصم ارز مرتبت خر عیسی شود چه شد
خواهم کشید برسرش افسار دشمنی.
واله هروی. (بنقل آنندراج).

افساردن. [اَ دَ] (مص) افشاردن. پالودن. (ناظم الاطباء). || سخن گفتن بی معنی و بطور زشتی و بی‌ادبی. (ناظم الاطباء).

افسارزدن. [اَ زَ دَ] (مص مرکب). مهار کردن. افسارنهادن. || کنایه ازجلوگیری کردن ازبی مبالاتی وگستاخی:
گر خود پرست بر خر عیسی شود سوار
دجال دیو برسرش افسار میزند.
ملاشانی تکلو. (بنقل آنندراج).

افسارسرخود. [اَ سَ خ] (امرکب) افسارگسیخته . بلامانع. آنکه اختیارش بدست خودش باشد . || نوعی از راندن اسب . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
رجوع به افسار و فسار شود .

افسارکردن . [اَ کَ دَ] (مص مرکب) مهارکردن. افسارزدن. || کنایه ازجلوگیری کردن از افسارگسیختگی و لاابالی گری.

افسارگسستگی. [اَ گُ سَ تَ] (حامص) بی‌ترتیبی .لاابالی گری. مهارگسیختگی. رجوع به افسار و فسار شود .

افسارگسسته . [اَ گُ سَ تَ] (ص) بی‌تربیت. خلیع العذار. لاابالی. فسارگسیخته. بی بند و بار . فسارآخته ، دهنه سرخود . خود کامه . افسارگسیخته . (یادداشت مرحوم دهخدا) .

افسارگسیختگی. [اَ گُ تَ] (حامص) بی‌نظمی . بی‌ترتیبی. افسارگسستگی (از- یادداشتهای مرحوم دهخدا) .
و رجوع به افسار و فسار شود .

افسارگسیخته . [اَ گُ تَ] (ص- مرکب) مهارگسسته . بی‌تربیت . بی‌نظم . لاابالی . سرخود . سرخودکامه . و رجوع به افسار و فسار و ترکیبات آن شود .
|| نوعی از رفتار اسب و غیره . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

افسال . [اِ] (ع مص) هیچکاره ساختن رخت را . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم- الاطباء) .
|| بچهٔ خرما بن را از مادر جدا کرده جای دیگر نشاندن . (منتهی الارب) (آنندراج). (ناظم الاطباء).
|| ناسره وناروا گردانیدن درهم را . (آنندراج). (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد) .

افسان . [اَ] (اِ) آهنی و سنگی را گویند که بدان کارد و شمشیر و مانند آن تیز کنند (آنندراج) (برهان) . سنگی که بدان کارد و شمشیر و جز آن تیز کنند .(ناظم الاطباء). (انجمن آرای ناصری). بدانچه تیغ و کارد و امثال آن تیز کنند . و آنرا سان و فسان نیز گویند بتازیش مسن. خوانند . (شرفنامهٔ- منیری) . مسن که کارد بدان تیز کنند و آنرا فسان و اوسان نیزگویند. (میرزا ابراهیم) (مجمع الفرس) سنگ فسان. (غیاث اللغات) . مشحذ . . (یادداشت مرحوم دهخدا) .

چرترا دولت سمائی رهبر (۱)
تیغ ترا نصرت خدائی افسان.
مسعودسعد .

طبع و دل خنجری و آینه ییست
رنج و غم صیقلی وافسانیست.
مسعودسعد .

فقیه ارهست چون تیغی فقیر ارهست چون افسان
توباری کیستی زینها که نه تیغی نه افسانی .
سنائی .

رندهٔ مریخ رند چون شودش کند سیر
چرخ کند در زمان از زحل افسان او.
خاقانی .

سعد ذابح بهر قربان تیغ مریخ آخته
جرم کیوانش چوسنگ مکی افسان دیده‌اند.
خاقانی .

سرآل بهرام کز بهر تیغش
سر تیغ بهرام افسان نماید.
خاقانی .

دورباش قلمش چون بسه سرهنگ رسد
زدوم اخترش افسان بخراسان یابم .
خاقانی .

ازکین عدو بر زمین زند سم
تا نعل چوخنجر کند برافسان .
مختاری .

به از سنگین دل دشمن نگردد هیچ افسانش.
؟

|| افسانه و سرگذشت.(برهان) (آنندراج). (انجمن آرای ناصری).قصه وافسانه وسرگذشت. (ناظم الاطباء) . بمعنی افسانه و حکایات بی فایده . (فرهنگ شعوری) . احدوثه. افسانه نقل . حکایت . (یادداشت بخط مرحوم - دهخدا) .

از نفس سخن کم جو در مجلس جانبازی
برتارک بی‌نفسی فرموده دل افسان ساز .
سنائی . (بنقل فرهنگ شعوری) .

— هزارافسان ، هزارافسانه (کتابیست):
هزار و ده صفت از هفتخوان روئین دژ
فزون شنیدم و خواندم من از هزارافسان .
قطران (بنقل آنندراج) .

|| افسونگر. (برهان). (آنندراج). افسونکار. جادو . ساحر . (ناظم الاطباء) . رام کننده. عزیمه . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .
ترکیبات :
— مارافسان، رام کنندهٔ مار. مارافسا . مار افسار .

افسانانیدن. [اَ دَ] (مص) افسانه آوردن. سبب افسانه آوردن شدن . (ناظم الاطباء) .

افساندن . [اَ دَ] (مص) گرد سبوس و جز آن از غله دور کردن . (شرفنامهٔ منیری) (مؤید الفضلا) . || گردوجزآن که برجامه وامثال آن نشسته باشد دور کردن. (شرفنامهٔ- منیری)(مؤیدالفضلاء) افسانیدن . (شرفنامه) (مؤید) . فسانیدن . (شرفنامهٔ منیری) .
در زفانگویا مذکور است اگر همزه را حذف کنند بکسر فا خوانند .
(مؤیدالفضلاء) .
و رجوع به افسائیدن شود .

افسانیدن. [اَ دَ] (مص). افسانه گفتن . (ناظم الاطباء) . || بالیدن (ناظم الاطباء) .
|| (مص م) درازکردن . (ناظم الاطباء) . واست کردن. (ناظم الاطباء). || رام گردانیدن مطیع کردن. (ناظم الاطباء). ||سودن. زدودن. (ناظم الاطباء) .
|| گرد و سبوس وجزآن از غله دورکردن (شرفنامهٔ منیری) . (مؤیدالفضلاء) .
|| گرد و جز آن که بر جامه و امثال آن نشسته باشد دور کردن . افساندن ، فسانیدن، (مؤیدالفضلاء) (شرفنامهٔ منیری) .

افسانوس . [اِ] (اِ) مأخوذاز یونانی. اقیانوس . (ناظم الاطباء) . بیونانی دریای شور راگویند و بضم الف هم آمده است . (ازآنندراج) .

افسانه . [اَ نَ] (اِ) سرگذشت وحکایات گذشتگان باشد. (برهان) (آنندراج) (انجمن- آرای ناصری) .(ازمجمع الفرس).قصه. داستان. حکایت . تمثیل. سرگذشت. (ناظم الاطباء). حکایت گذشتگان. فسانه نیزدراین لغت است (مؤید).(شرفنامه منیری) . اساطیر. حدیث. اسطاره . اسطوره . قصه و حکایت بی‌اصل و دروغ که برای قصدی اخلاقی یا تنهابرای سرگرم کردن ساخته‌اند . احدوثه . قصه‌هاکه برای اطفال گویند، فسانه. (یادداشت بخط - مرحوم دهخدا) :
هرکس که این مقامه بخواند بچشم خرد و عبرت اندرین بایست نگریست نه بدانچشم که افسانه است. (بیهقی ص۱۶۸).
این افسانه است با بسیار عبرت . (بیهقی ص۱۸۶) .

افسانه‌هابه من برچون بندی
گوئی که من بچین وبماچینم.
ناصرخسرو.

دل زامل دورکن زانک نه نیکوبود
مصحف وافسانه راجلد بهم ساختن.
خاقانی.

افسانه شد حدیث فریدون وبیوراسب
زان هردوان کرام بمخبرنکوترست.
خاقانی.

جغد که شوم است به افسانه در
بلبل گنج است به ویرانه در.
نظامی.

هفت خلیفه بیکی خانه در
هفت حکایت بیک افسانه در .
نظامی.

(۱) نل : چرخ ترا دوست سمائی رهبر .

اگردر قعر دریا دم برآرد
همه افسون او افسانه گردد.
عطار.
وگرصدباب حکمت پیش‌نادان
بخوانند آیدش افسانه در گوش.
(ازگلستان).
و نادانان برای افسانه بخوانند.
(کلیله‌ودمنه).
چه نقشها که برانگیختیم وسود نداشت
فسون ما براو گشته‌است افسانه.
حافظ.
ده روزمهر گردون افسانه است وافسون
نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا.
حافظ.
|| مشهور و شهرت یافته . (برهان) . (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). مشهورومعروف . (مجمع‌الفرس) . مشتهر . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) :
که ازآبگینه همی‌خانه کرد
وزان‌خانه گیتی‌پرافسانه کرد .
فردوسی.
پس‌ازتوابن‌یمین‌چون فسانه‌خواهدبود
بکوش تا زتو نیکو بماند افسانه .
ابن‌یمین.
گرچه‌ایشان درصلاح وعافیت مستظهرند
مابقلاشی و رندی درجهان افسانه‌ایم.
سعدی.
|| سخن ناراست و دروغ . (ناظم‌الاطباء). چیزبی‌اصل وحرف غیرواقعی. (آنندراج). کلمات بی‌فائده . (فرهنگ شعوری). خرافة (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
پیش‌داعی من‌امروزچوافسانه‌است
حکمت ثابت بن قرهٔ حرانی .
ناصرخسرو.
جنگ هفتادوملت همه را عذربنه
چون ندیدند حقیقت‌ره‌افسانه‌زدند.
حافظ.
|| افسون‌نیزدراین لغت‌است‌بمعنی کلماتی که عزائم‌خوانان وساحران‌بجهت حصول‌اغراض خود بکار بندند و خوانند . (مؤید بنقل از الدستور).
|| افسون . سحر. جادو. (ناظم‌الاطباء):
چوابلیس دانست کودل بداد
برافسانه‌اش گشت نهمارشاد .
فردوسی.
|| مثل. داستان. یادداشت‌مرحوم دهخداچنین است « محمدعمرالرادویانی درترجمان‌البلاغه افسانه را بمعنی مثل و داستان آورده‌است از جمله :آهن را به آهن برند . ازسخن چرب روغن ندود. خودکرده رادرمان نبود وغیره وغیره‌واین‌همه‌راافسانه‌شمرده‌است.
|| ترانه. (آنندراج):

خدارامحتسب مارابفریاد دف ونی بخش
که کارشرع‌زین‌افسانه‌بی‌قانون‌نخواهدشد.
حافظ.
آفسانه و اوفسانه نیز هست . (آنندراج). (ازمجمع الفرس) . || حیله و تزویر . (مؤیدالفضلاء) .

افسانه‌افکندن . [اَ نَ اَ کَ دَ](مص مرکب) رایج کردن افسانه . افسانه رارواج دادن :
تاطره‌ات‌بخواب نبیند دگرشکست
افسانهٔ درستی پیمان در افکنم .
ظهوری‌ترشیزی . (بنقل ارمغان‌آصفی).
و رجوع به افسانه شود.

افسانه انگاشتن . [اَ نَ اِ تَ](مص‌مرکب) افسانه پنداشتن . افسانه دانستن:
داستان موعظت را افسانه انگاشته .
ابوالفضل‌اکبرآبادی. (بنقل ارمغان‌آصفی) .

افسانه‌برتابیدن. [اَ نَ بَ دَ] (مص‌مرکب) تاب وتوان داشتن افسانه را. قدرت برافسانه داشتن:
خاموش حزین که برنتابد
افسانهٔ عشق بر زبانها .
حزین اصفهانی (بنقل ارمغان آصفی).

افسانه‌بردن. [اَ نَ بُ دَ] (مص‌مرکب) حیله خوردن . فریب خوردن :
بگرفت خواب دیدهٔ بخت وامیدرا
ازبس‌زوعده‌های توافسانه برده‌ایم.
نظیری نیشابوری (بنقل‌ارمغان‌آصفی).

افسانه‌بستن . [اَ نَ بَ تَ] (مص‌مرکب) ترتیب‌دادن افسانه. (آنندراج).
برگ کاهی‌نیست کوه‌بیستون‌پیش‌غمم
من کجابودم که‌دهرافسانهٔ فرهادبست.
سنجر کاشی (بنقل‌آنندراج).

افسانه پرداختن . [اَ نَ پَ تَ] (مص مرکب) نظم و ترتیب دادن افسانه . رجوع به افسانه‌پردازشود.

افسانه پرداز. [اَ نَ پَ] (ص‌مرکب) کسی که سرگذشتها وقصه‌ها را مرتب ومنظم میسازد . (ناظم‌الاطباء):
از خواندن این فسانهٔ راز
کش‌خواند بمن‌فسانه‌پرداز.
فیضی اکبرآبادی. (بنقل‌ارمغان‌آصفی).

افسانه پرسیدن . [اَ نَ پُ دَ] (مص مرکب) افسانه خواستن . طلب کردن افسانه را :
زندچون‌تکیه بربالین‌زمن‌افسانه می‌پرسد
باین تقریب احوال دل‌دیوانه می‌پرسد.
شفائی اصفهانی (بنقل‌ارمغان‌آصفی).

افسانه پذیرفتن. [اَ نَ پَ تَ](مص‌مرکب) قبول کردن افسانه :
مجنون توافسانه وافسون نپذیرد
با بیخردی پند فلاطون نپذیرد .
طالب‌آملی (بنقل‌ارمغان‌آصفی).

افسانه‌پنداشتن. [اَ نَ پِ تَ](مص) افسانه‌انگاشتن . افسانه دانستن. افسانه فرض کردن :
چوباتودرد دل گویم مرادیوانه پنداری
وگرپیش‌توشرح دل کنم‌افسانه پنداری.
حیرانی همدانی. (بنقل‌ارمغان‌آصفی).

افسانه جستن . [اَ نَ جُ تَ] (مص مرکب) افسانه طلبیدن . افسانه خواستن . افسانه پرسیدن:
نکردی‌گوش برگفت کسی‌اکنون که شدعاشق
پی‌خواب از فغانی هرشبی افسانه میجوید .
فغانی شیرازی (بنقل‌ارمغان‌آصفی).

افسانه خواندن. [اَ نَ خا دَ] (مص‌مرکب) افسانه سرودن. افسانه‌گفتن. داستان سرائی:
زلیخاچون شنید آن مهربانی
فسون‌پردازی وافسانه‌خوانی.
جامی (بنقل ارمغان‌آصفی).

افسانه رسیدن . [اَ نَ رَ دَ] (مص‌مرکب) شایع شدن افسانه‌ومنتشرشدن آن:
از او بسته نقشی بهرخانهٔ
رسیده بهرکشور افسانهٔ .
نظامی. (بنقل‌ارمغان‌آصفی).

افسانه رفتن . [اَ نَ رَ تَ] (مص مرکب) . اثرکردن افسانه . گارگر شدن افسانه:
افسانه نرفت در علاجش
افسون‌نگرفت درمزاجش .
فیضی اکبرآبادی (بنقل ارمغان‌آصفی).

افسانه‌ساختن. [اَ نَ تَ] (مص‌مرکب) مشهورساختن . شهره گردانیدن. سمر کردن:
گرساخت کوهکن‌را افسانه عشق شیرین
پیدا کنیم ما هم افسانه ساز دیگر .
آصفی شیرازی. (بنقل‌ارمغان‌آصفی).
افسون پندگویان افسانه ساخت مارا
با آن پری بگوئید تادر برابرآید .
فغانی شیرازی.(بنقل ارمغان‌آصفی).

افسانه ساز. [اَ نَ] (ص مرکب) آنکه قصه می‌گویدوسرگذشت می گوید. افسانه‌سنج. افسانهٔ سگال.(ناظم‌الاطباء). سازنده افسانه و ترتیب دهنده‌آن:
رجوع به افسانه شود.

افسانه سرا . [اَ نَ سَ] (ص مرکب) افسانه‌گو. قصه‌گو . داستان سرا . سرایندهٔ افسانه. رجوع به افسانه شود.

افسانه‌سرای . [اَ نَ سَ] (ص‌مرکب) افسانه‌سرا. داستان سرا . رجوع به‌افسانه‌سرا شود.

افسانه سگال . [اَ نَ سَ](ص مرکب) آنکه قصه‌وسرگذشت‌میگوید.(ناظم‌الاطباء). افسانه پرداز . دروغ ساز. باطل‌گو :

بازجستند از او حکایت حال
اوشد ازرازخود فسانه‌سگال.
خسرو دهلوی (بنقل ارمغان آصفی).

افسانه سنج. [اَ نَ سَ] (ص مرکب) افسانه‌ساز. افسانه سگال. آنکه قصه‌میگوید. (ناظم‌الاطباء):
افسانه سنج‌نیست لب خونچکان‌ما
صدجان گزنده‌حرف چکدازز بان‌ما.
طالب آملی (بنقل ارمغان آصفی).

افسانه‌شدن. [اَ نَ شُ دَ] (مص مرکب) قصه شدن. بصورت داستان درآمدن. قصهٔ بی واقعیت شدن:
گفتم ازپرگوئی ناصح مگرآیم بخود
حرف اوخود ازبرای راحتم افسانه شد.
اشرف مازندرانی. (بنقل ارمغان آصفی).
بامردمی ومردیت افسانه‌شدبدهر
آثارجودحاتم واخبارزال وسام.
سیف اسفرنگی. (بنقل ارمغان آصفی).

افسانه شنیدن. [اَ نَ شُ دَ] (مص مرکب) افسانه‌گوش دادن. بقصه وداستان گوش دادن:
زمن باید شنید افسانهٔ عشق
که خوردم ازازل پیمانهٔ عشق.
باقر کاشی (بنقل ارمغان آصفی).

افسانه فروختن. [اَ نَ فُ تَ] (مص مرکب) پخش کردن افسانه. شهرت فروختن.
همچون جرس افسانه فروش است خروشم
بی تابی دل آه مرا از اثرانداخت.
حزین اصفهانی. (بنقل ارمغان آصفی).
و رجوع به افسانه شود.

افسانه فهمیدن. [اَ نَ فَ دَ] (مص مرکب) درک کردن افسانه. فهمیدن حکایت و سرگذشت:
نمی‌فهمد کسی افسانهٔ مارا دراین محفل
من وشمعیم داغ ازدولت آتش زبانیها.
حزین اصفهانی. (بنقل ارمغان آصفی).
رجوع به افسانه شود.

افسانه کردن. [اَ نَ کَ دَ] (مص مرکب) شهره کردن. مشهورساختن:
مارا برندی افسانه کردند
پیران جاهل شیخان گمراه.
حافظ.
حزین افسانه کرد آخر بهرمحفل غم دل را.
حزین اصفهانی (بنقل ارمغان آصفی).
نام توگفتن نیارم لیک مقصودم توئی
گرحدیث بر و یاافسانهٔ گل میکنم.
جامی.
و رجوع به افسانه شود.

افسانه‌گشادن. [اَ نَ گُ دَ] (مص مرکب) افسانه گفتن. افسانه خواندن. حکایت آغازکردن:
ای دل افسانهٔ دلبربگشا
قفل گنجینهٔ گوهربگشا.
طالب آملی (بنقل ارمغان آصفی).
و رجوع به افسانه شود.

افسانه‌گشتن. [اَ نَ گَ تَ] (مص مرکب) مشهور گشتن. شهره شدن. افسانه شدن:
چنان زعشق توافسانهٔ جهان گشتم
که‌شدحکایت من نقل محفل همه کس.
شفائی اصفهانی (بنقل ارمغان آصفی).

افسانه‌گفتن. [اَ نَ گُ تَ] (مص مرکب) حکایت و حرفهای بی فائده گفتن و افسانیدن متعدی آنست. (فرهنگ شعوری). سمر. (دهار). مسامره. (منتهی الارب). قصه خواندن. حکایت و سرگذشت گفتن:
کجاآن عیش وآن شبها نشستن
همه شب تا سحرافسانه گفتن.
نظامی.
باآن لب جان‌بخش اسیری که تودانی
افسانهٔ افسون مسیحانتوان گفت.
اسیری لاهیجی (بنقل ارمغان آصفی).

افسانه‌گو. [اَ نَ] (ص مرکب) قصه خوان. نقل گو. افسانه سگال. افسانه سنج. (ناظم‌الاطباء). افسانه ساز. افسانه پرداز. (آنندراج). گویندهٔ افسانه. سامر. افسانه‌گوی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). و رجوع به افسانه‌گوی شود.

افسانه‌گوی. [اَ نَ] (ص مرکب) کنایه ازنقال وقصه‌گوی. (انجمن آرای ناصری). فسانه گوی:
زرافتاد در دست افسانه‌گوی
بدررفت ازآنجاچوزرتازه‌روی.
بوستان سعدی.
مطرب وشطرنج‌باز وافسانه‌گوی راه ندهند. (ازمجالس سعدی).
رجوع به افسانه و افسانه پرداز و ترکیبات آن شود.

افسانه گوینده. [اَ نَ یَ دَ] (ص مرکب) افسانه‌گوی افسانه. پرداز. افسانه ساز. افسانه سنج. و رجوع به این کلمات شود.

افسانه‌گویی. [اَ نَ] (حامص) نقل گویی. قصه گوئی. (ناظم‌الاطباء). قصه‌پردازی. حکایت سازی. عمل افسانه‌گوی:
همه کارشان شوخی و دلبری
گه افسانه گویی گه افسونگری.
نظامی.
و رجوع به افسانه‌گوشود.

افسانه‌نویس. [اَ نَ نِ] (ص مرکب) نویسندهٔ افسانه. داستان نویس. حکایت پرداز. و رجوع به افسانه شود.

افسانه‌نویسی. [اَ نَ نِ] (حامص) داستان نویسی. عمل افسانه نویسنده. قصه نویسی. رجوع به افسانه شود.

افسانیدن. [اَ دَ] (مص ل) افسانه گفتن. (ناظم‌الاطباء). ‖ بالیدن. (ناظم‌الاطباء). ‖ (مص م) دراز کردن. (ناظم‌الاطباء). ‖ راست کردن. (ناظم‌الاطباء). ‖ رام گردانیدن. مطیع کردن. (ناظم‌الاطباء). ‖ سودن. زدودن. (ناظم‌الاطباء).

افسای. [اَ] (ص). افسون‌خوان و رام کننده. (مجمع الفرس). افسونگرورام کننده راگوینه و افسانیدن رام کردن را. (برهان). (آنندراج). افسون وافسون‌خوان. (فرهنگ شعوری). جادوگر. افسونگر. (ناظم‌الاطباء). فسون خواننده. افسون خوان. (فرهنگ خطی). افسا. افساینده. و رجوع به افسا شود.
ترکیبات:
— پری افسای، افسونگرپری. جن گیر. رام کنندهٔ پری.
— کژدم‌افسای ، رام کنندهٔ عقرب . عقرب گیر. عقرب افسا.
مارافسای ، رام کنندهٔ مار. مارگیر. آنکه مار را افسون کند . مارافسا :
زمان کینه ورش‌هم بزخم کینهٔ اوست
بزخم ماربودهم زمان مارافسای.
عنصری.
گرحسودت بسیست عاجزنیست
اژدها از جواب مار افسای.
انوری.
فسونگر مار را بگرفت در مشت
گمان بردم که مار افسای‌راکشت.
نظامی.
بدوختند بدان‌لاجرم که درمثل است
که مار دست ندارد زقتل مارافسای.
سعدی.
و رجوع به افساییدن شود.

افسایانیدن. [اَ دَ] (مص) رام کنانیدن. افسون گردانیدن. سبب رام کردن شدن. (ناظم‌الاطباء).

افسایش. [اَ یِ] (حامص) عمل افساینده. رجوع به افسای وافساییدن شود.

افسایندگی. [اَ دَ] (حامص) حاصل عمل افساییدن. و رجوع به افسای وافساییدن شود.

افساینده. [اَ یَ دَ] (ص) افسون‌کننده. رام‌کننده. تسخیر کننده‌بافسون. آنکه افسای (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ورجوع به افسای وافساییدن‌شود.

افساییدن. [اَ دَ] (مص) رام کردن. افسون کردن. غلبه کردن خصوصاً در سحر وجادو. (ناظم‌الاطباء). بافسون‌تسخیرورام کردن چنانکه درپری‌افسای ومارافسای. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

چون بیفسایدم چومار غمی
بردل من چو ماربگمارد .
مسعود سعد.

و رجوع به افسای وافسا شود.

افساییده . [اَ دَ] (ص) افسون شده . رام شده. نعت مفعولی از افساییدن . رجوع به افسای وافساییدن شود.

افسأ. [اَ سَ] (ع ص) مرد بر آمدهٔ سینهٔ درآمده پشت یامرد بیرون آمده سینه وناف یا آنکه گویی‌سرین اوبه‌در درست وقت رفتار یا آنکه چون نشیند بی کوشش تمام‌برخاستن نتواند یا آنکه استخوان پشت او در برسوی ران‌درآمده باشد. (منتهی‌الارب)(آنندراج) (ناظم‌الاطباء). آنکه استخوان سینه وپشت‌او درآمده یاآنکه سینه وناف اوبرآمده یاآنکه چون راه رود سرین وی بدرآید ویاکس که چونشیند نتواند بی کوشش برخیزد یاکس که استخوان پشت او از سوی ران درآمده‌باشد (ازاقرب‌الموارد).

افست . [اُ سِ] (اِ) آفست ، طریقهٔچاپ کردن با ماشین رتاتیو (۱) ، بوسیلهٔ یک غلطک کائوچوکی که ازروی بخشهای‌روبین مرکبی عبورمیکند وبدین ترتیب مرکب‌بکاغذ نقل می‌شود . (ازفرهنگ فارسی دکترمحمد معین). || نوعی چاپ . چاپ عکس.

افستا.[اَ فِ](اِخ)نام کتاب دینی‌زردشت است که بنامهای زیرنیزدرادبیات فارسی‌آمده است: اویستا ، بستاق ، ابستاق ، ابستاغ ، ابستا ، بستاه ، آبستا ، ابستا ، ستا و از همه معروفتراوستا.(ازمزدیسنا. ص۱۱۶-۱۱۷) ابستاک ، اوستاک(یادداشت بخطمرحوم‌دهخدا).

افسح . [اَ سَ](ع ص‌تفضیلی) فراخ‌تر. گشاده‌تر. (ناظم‌الاطباء): وهذه‌القریة [قریة زوبران] من احسن قری الارض و اجملها منظراً و افسحهاساحة. (رحلة ابن جبیر).

افسد . [اَ سَ] (ص تفضیلی) فاسدتر. تباه تر. ضایع‌تر. (ناظم‌الاطباء). مثل: علاج فاسد بافسد محال‌است.دفع‌فاسدبه‌افسد کردن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا)|| امثال‌عربی: افسد من‌الاحمران. افسد من ارضة بل‌حبلی . افسد من‌الارضة والجود . افسد من‌الجواد . افسد من‌السوس . افسد من‌الضبع . افسد من البیضة‌البلد. و کلمه درتمام مثل‌های مذکوربر خلاف قیاس‌ازافساد مأخوذاست‌واین نادرست است. وشایسته چنان است که «اکثر‌افساداً» گفته شود. (ازمجمع‌الامثال میدانی). وبرای توضیح این‌مثل‌هارجوع به کتاب‌فوق شود.

افسر. [اَ سَ] (اِ) تاج و کلاه پادشاهان (ناظم‌الاطباء) . (فرهنگ فارسی‌دکترمحمد معین). تاجی‌ازابریشم‌مکلل‌باجواهر. (ازحاشیهٔ فرهنگ‌اسدی‌نخجوانی). (اوبهی). تاج (دهار). (مجمع‌الفرس‌اسدی) (مؤیدالفضلاء)(ازمنتهی الارب). (شرفنامه منیری) . تاج پادشاهان که بعربی اکلیل‌خوانند. (هفت‌قلزم) (آنندراج) (انجمن‌آرای ناصری). (فرهنگ شعوری) . (برهان). این کلمهٔمرکب‌است‌ازاوستایی‌او(۲) (به - بر) پیشاوند + سر(۳)، یعنی آنچه‌برسر گذارند و درپهلوی افسر(٤). بمعنی‌تاج.(از حاشیهٔبرهان مصحح دکترمعین). تاج ، اکلیل بساک ، دیهیم. (یادداشت بخطمرحوم‌دهخدا). تاج . کلاه شاه . تاج مخصوص پادشاهان و امراء که اغلب از طلای خالص می‌ساختند . (از قاموس کتاب مقدس ذیل کلمهٔ تاج) :

خرد افسرشهریاران بود
خرد زیورنامداران بود.
فردوسی.

کنون من یکی بنده‌ام بردرت
پرستندهٔ افسر و اخترت .
فردوسی.

بدو داد پس دخترخویش را
پسندیده و افسرخویش را .
فردوسی.

که در شهرقرقارش‌آمد ز رنج
نماندافسروتخت‌ولشکرنه‌گنج.
فردوسی.

که جاوید باد افسروتخت او
زخورشید تابنده‌تر بخت او.
فردوسی.

هرآن سرکه او از درافسرست
بخاک اندرست ار زمه برترست .
اسدی.

ملامت را سپر سازند برخویش
ملامت عشق‌را تاج است‌وافسر.
(ازفرهنگ اسدی).

چنین‌گفت دانا که دخترمباد
چوباشد بجزخاکش افسرمباد.
اسدی.

زبهرسرافسرنه سر بهرافسر
زبهرتودولت‌نه‌توبهردولت .
عنصری.

نه برنهاد زمانه بهرسری افسر .
عنصری .

خراج مملکتی تاج وافسرش بوده‌ست
کمینه چیزوی‌آن‌تاج بود وآن‌افسر.
فرخی.

نیست سوی من سرقیصرخطیر
گرززوبرسرمراورا افسرست.
ناصرخسرو.

اندرخورافسرشود ازعلم بتعلیم
آن‌سرکه‌زبس‌جهل‌سزاوارفساراست.
ناصرخسرو.

کی‌شود عزوشرف برسرتوافسروتاج
تاتومرعلم وخرد راتکنی‌زین‌ورکیب.
ناصرخسرو.

آن عاقلان که مرسردین رابعلم‌خویش
برتختگاه عقل وبصرتاج وافسرند .
ناصرخسرو.

چه شد اوبرسرتوافسرنیست
خردانددرسراست وبرسرنیست.
سنائی.

برافسرشاهان جهانم بودی فخر
گرپادُدم مرکبش‌افسارمنستی .
سنائی.

من که خاقانیم ازنعل سمندش بوسم
بخدا کافسرخاقان بخراسان یابم .
خاقانی.

عید افسرست برسراوقات بهرآنک
شبهیست عین عید زنعل تکاورش .
خاقانی.

گوهرافسراسلاف که ازخاک درش
افسرگوهرسامان بخراسان یابم .
خاقانی .

بزرگوارا در یادگاری اختر
تراسپهرسریرست‌وآفتاب افسر.
انوری.

بسی‌خاک بنشسته برفرق او
نهاده بسربرگلین افسری .
منوچهری

چومن زین ولایت گشادم کمر
توخواه‌افسرازمن‌ستان‌خواه‌سر.
نظامی.

مرا عشق تواز افسر برآورد
بسان‌تن‌را که‌عشق ازسربرآورد.

مرا گرشورتو درسرنبودی
سرشوریده بی افسرنبودی.
نظامی.

شه مشرق که مغرب را پناه‌است
قزلشه کافسرش بالای ماه‌است.
نظامی.

مداح غیرمن نسزد مجلس ترا
نایدبهیچ‌حال زافسارافسری.
رشید وطواط.

سایه حق جمال دنیی ودین
زینت تخت و زیور افسر.
شمس فخری.

مدارا خرد را برادر بود
خرد برسردانش افسربود.

مثل :
لایق هرسرشناسد افسری.
(ازجامع‌التمثیل).

زبهرسرافسر، نه سربهرافسر.

(۱) Rotative. (۲) Aiwi. (۳) Sara. (٤) Afsar.

— افسرافشاندن ، افسرانداختن . تاج بپای کسی انداختن ونثار کردن :

صفوةالدین که شهسوارفلک
درسم اسبش افسرافشانده ست.
خاقانی.

— افسربرتارک زدن ، افسربرسرکشیدن . ورجوع به این ترکیب شود :

افسرعقل چوبرتارک فرزانه زدند
گل داغی عوضش برسردیوانه زدند.
نعمت خان عالی (بنقل آنندراج).

— افسربرسر، تاج برسر. افسربسر:

دستوراعظم افسردارندگان ملک
کزظل عرش برسرش افسرنکوتراست .
خاقانی.

— افسربرسرداشتن ، تاج برسرداشتن :

زگل هریکی برسرش افسری
نشانده بهرجای رامشگری .
فردوسی.

مگرمادرت برسر افسرنداشت
همان یاره وطوق وزیورنداشت .
فردوسی.

تاسلیمان واربادش حیدر اندرصدر ملک
حیف باشد دیورا برتارک افسرداشتن .
سنائی.

— افسر بر سرکردن ، تاج یا کلاه برسر نهادن:

بداد ودهش دل توانگر کنید
از آزادگی برسرافسرکنید .
فردوسی.

— افسربرسرکشیدن ، افسربرسرگذاشتن . افسربرسرنهادن. افسر برسرگرفتن . افسر بر تارک زدن. (آنندراج):

یک خلف ار درنسبی سرکشد
برسرصد هیچکس افسرکشد .
امیرخسرو (بنقل آنندراج).

— افسربرسرگذاشتن ، افسربرسرکشیدن . و رجوع به این ترکیب شود:

مبادکم زسرت سایهٔ کلاه نمد
بپوش وبرسرشاهان گذارافسررا.
سلیم (بنقل آنندراج).

— افسربرسرگرفتن ، افسربرسرکشیدن. و رجوع به این ترکیب شود:

شاه چین راداد حکم آسمانی گوشمال
تاچرابی حکم توبرسرهمین افسرگرفت.
امیرمعزی (بنقل آنندراج).

— افسر برسرنهادن ، افسربرسرکشیدن. و رجوع به این ترکیب شود:

بزرگان گربسرافسر نهادند
اساس آن همه برزرنهادند.
امیرخسرو (بنقل آنندراج).

بسربرنهاد افسرتازیان
برایشان ببخشودسودوزیان.
فردوسی.

— افسربرفرق نشستن، معنی لازم افسربرسر نهادن است. (ازآنندراج):

مهرسپهر ملک بماناد گرفلک
برفرق فرقدافسراحسان تونشست.
خاقانی (بنقل آنندراج).

— افسر بسربرنهادن ، تاج برسرگذاشتن :

بزیراندرون هریکی اشتری
بسربرنهاده ز زرافسری .
فردوسی.

افسری کان نه دین نهدبرسر
خواهش افسرشمار وخواه افسار.
سنائی.

وان هودج خلیفه متوج بماه زر
چون شب کزآفتاب نهی برسرافسرش.
خاقانی.

گرش مراد بودکافسری نهد برسر
زقدر و مرتبه عیوق باشد افسراو .
معزی.

— افسر پهلوانی ، کلاه پهلوانی ، نشان پهلوانی:

سپاه ترا مرزبانی دهم
ترا افسرپهلوانی دهم .
فردوسی.

— افسرتازه کردن ، نوکردن تاج وافسر. || رونق نودادن به تاج :

سخنها که بشنیدم ازدخترت
چنان دان که اوتازه کرد افسرت .
فردوسی.

— افسرخاقان ، تاج خاقان:

ملک قناعت مراست پیش چنین تخت وتاج
ملک سمرقند چیست و افسرخاقان او .
خاقانی.

— افسر خسروان ، تاج خسروان . دیهیم پادشاهان :

— || که بمثابهٔ تاجی باشدسرخسروان را . سروسرور برشاهان :

افسرخسروان جلال الدین
ظل حق آفتاب جان ملوک.
خاقانی.

— افسرخور ، تاج خورشید :

گیرم که کلاهش افسرخور باشد
آنرا چه کندزرچونه برسرباشد.
نظام قاری.

— افسردادن ، تاج دادن . بزرگی دادن:

بپیوستم این نامهٔ باستان
پسندیده از دفتر راستان.
که تاروزپیری مرا بردهد
بزرگی ودیناروافسردهد.
فردوسی.

— افسرده ، آنکه افسردهد . دهندهٔ افسر.

— افسردیراعظم ، تاج دیربزرگ :

بادخطاب عیسوی باسگ درگهت چنین
کافسردیراعظمی فخرصلیب اکبری.
خاقانی.

— افسرزر ، تاج طلا:

این همه گفتم برایگان نه برآن طمع
کافسر زریابم ازعطای صفاهان .
خاقانی.

— افسرستاندن ، تاج گرفتن . افسرازکسی گرفتن :

چومن زین ولایت گشادم کمر
توخواه افسرازمن ستان خواه سر.
نظامی.

— افسرسران، افسربزرگان. تاج بزرگان:

ای رای توصیقل اختران را
افسر توئی افسر سران را .
خاقانی .

— افسرشاهان ، تاج شاهان . دیهیم شهریاران:

— || سروسرورشاهان :

گشته زمین رنگ رنگ چون فلک ازعکس خون
کافسرشاهان کشید تیغ چوصبح ازقراب.
خاقانی.

— افسرشاهوار ، تاج شاهانه . افسرشاهی همانند افسرشاه:

بسربرنهد نرگس نوبباغ
باردیبهشت افسرشاهوار.
ناصرخسرو.

— افسرشدن ، بمعنی صاحب افسر شدن و این مجازاست. (آنندراج).

— افسر عقل ، تاج عقل . دیهیم از خرد و عقل:

افسرعقل بایدت برسر
ازسرآزخون دل چه خوری.
خاقانی.

— افسر فشاندن ، افسر افشاندن . تاج افشاندن . تاج انداختن ونثارکردن: :

زیرپای اسبش ار دستم رسد
افسرنوشیروان خواهم فشاند .
خاقانی.

— افسرکردن ، افسرساختن . تاج کردن :

بفرمود تا دخمه دیگرکنند
زمشک وز کافورافسرکنند .
فردوسی.

زیراکه نکرد هیچ حیوان
ازگوهرو زر تاج وافسر .
ناصرخسرو.

خاک درسلطان را افسرکن وبرسرنه
تاسربکله داری برافسرت افشانم.
خاقانی.

گرچه بعراق اندر سلطان سخن گشتی
جزخاک در سلطان افسرنکنی دانم.
خاقانی.

گرچه طبع ازآبنوس روزوشب زدخرگهم
ورچه دهر ازلاجورد آسمان کردافسرم.
خاقانی.

— افسرکیان ، تاج کیان .

— افسر کیان ملوک ، تاج کیان سرپادشاهان :

میوهٔ دولت منوچهرست
اخستان افسر کیان ملوک.
خاقانی.

— افسرگوهر، تاج ازجواهر. تاج گوهر:

بهی زخلق وهم ازخلقی وعجب نبود
که هم زگوهردارند افسر گوهر.
مسعود سعد.

— افسرماه ، تاج ماه .

— || چون تاج برسرماه از بلندی یا حسن:

گرانمایه زن را بدرگاه خواند
بنامه ورا افسرماه خواند .
فردوسی.

— افسر محتشمی ، تاج بزرگی . تاج حشمت :

ای شاه عجم شاه توشاه عجمی
میزیبد برتو افسرمحتشمی
جمله هنری چشم بدت بادا دور
یک عیب ترانیست بدست حشمی.
محمدبن ابراهیم.(بنقل تاریخ سلاجقه کرمان).

— افسر مرمرین ، تاج مرمرین . تاج از مرمر :

یکی چون زمردین بیرم،دوم چون بسدین مجمر
سوم چون مرمرین افسر،چهارم عنبرین مدری.
منوچهری.

— افسرملک، سرور وفرمانروای ملک :
آرایش دهروملک را افسربود. (بیهقی ص ۱۶۸).

— افسرنوشیروان ، تاج انوشیروان :

نیست نظیرتوخصم خود نبود یک بها
تاج سرکوکنار و افسر نوشیروان .
خاقانی.

— افسریافتن، تاج یافتن . تاج پیداکردن وگرفتن:

تومی خوری بمجلس برخاک جرعه‌ای ریز
من خاک خاک باشم کزجرعه یابد افسر .
خاقانی.

— از درافسر، شایستهٔ تاج وافسر:

بدانست سهراب کو دخترست
سروموی او از در افسرست .
فردوسی.

— با افسرشدن ، با تاج شدن . دارای تاج گردیدن:

سپه سر بسرزان توانگرشدند
چوبایاره وطوق وافسرشدند.
فردوسی.

بلندافسر، باافسرعالی . (ازآنندراج). رجوع به‌افسرشود.

— خورشید افسر، آنکه‌تاج اوچون خورشید است.

— || آنکه خورشید تاج اوست . رجوع به‌افسرشود .

— سرو افسر، سروتاج :

یکی ترک تیری زند بربرش
بخاک اندرآرد سروافسرش.
فردوسی.

— صاحب افسر، تاجدار ، با افسر :

ای صاحب‌افسران گروپای بوس‌تو
تو افسرسر همه را افسرآمده .
خاقانی.

— کسی را بر سرکسی افسر کردن ، برتر ساختن کسی اورا برکسی :

که‌گرباتو او را برابر کند
ترا برسرسرکش افسر کند.

|| کلاه یا شاه کلاه . اکلیل . کلاه منصب یاکلاهی که‌گویا ازتاج پست تربوده است:

بگیتی نگه کرد رستم بسی
زگردان نیامد پسندش کسی
بمن‌داد رستم گزین دخترش
که‌بودی گرامیتراز افسرش.
فرودوسی.

دگرآنکه‌گفتی مراکهترند
بزرگان که باتاج وبا افسرند.
فردوسی.

چنان شدکه ازبید سرخ افسری
ز دیدار او خواستندی سری .
فردوسی.

همان گنج و دینار و درگهر
همان افسروطوق وگرزوکمر
بدادش بلشکر همه سربسر
که بودند گردان پرخاشخر.
فردوسی.

|| فرمانده . سالار . سرور . رئیس :

بگشتاسب گفت ای نبرده سوار
سرسرکشان ، افسرکار زار .
فردوسی.

سکندر سپارد بما کشوری
برین پادشاهی شویم افسری.
فردوسی.

سرانشان ببرید یکسر زتن
کسی را که بد مهترانجمن
درفش درفشان پس هرسری
که‌بودنداز آن جنگیان‌افسری.
فردوسی.

چوبرزین گردنکش تیغ زن
گرازه که بود افسرانجمن.
فردوسی.

افسرعالم امام روزگار
حیدر کرار باشدبرسرم.
ناصرخسرو.

سروافسردین حق است وما
چنین فخرامت بدان افسریم.
ناصرخسرو.

|| تاجی ازابریشم مکلل بجواهر:
(یادداشت بخط دهخدابنقل ازصحاح الفرس) :

ملامت را سپرسازد برخویش
ملامت‌عشق‌را تاج‌است‌وافسر.
فرخی.

|| حکومت . فرمانروائی . سلطنت:

همه چین و توران سراسرمراست
به هیتال بر نیز افسر مراست .
فردوسی.

— تخت و افسر ، حکومت سلطنت :

تو شوتخت با افسرنیمروز
همی داروهمی‌باش‌گیتی‌فروز.
فردوسی.

|| ممتاز.برجسته . برگزیدهٔ قرن. رأس مأة:

بجستیم تاج کیی راسری
که‌برهرسری‌باشداوافسری.
فردوسی.

|| درقدیم نوار یاریسمان‌حریریاکتانی بود که بدور سربسته ازعقب سرمیزدند و بیشتر درمیان عروسان‌رواج داشت.(ازقاموس کتاب مقدس ذیل کلمهٔ تاج) .

|| مخفف افساراست. (فرهنگ‌شعوری):

— افسرگران ، افسارگران .

صد اشتر بد از بهرامشگران
همه برسران افسران گران .
فردوسی .

افسر. [اَ سَ] (اِ) این کلمه را فرهنگستان بجای لغت صاحبمنصب لشکری وضع کرده‌است که صاحب درجهٔ‌نظا می‌باشد.

افسر. [اَ سَ](اِخ) یکی ازشعرا وادبای مشهورمشهدبود ورسالهٔ معروفی درمعمادارد. از اوست :

میکنم دیوانگی تابرسرم غوغاشود
شاید ازبهرتماشا آن پری‌پیداشود.

و رجوع به قاموس‌الاعلام ترکی شود.

افسر. [اَ سَ] (اِ خ) یکی از شعرای فارسی زبان ایران که درهند میزیست . وی پسرمیرسنجر کاشی‌است و از اوست:

کسی‌که پاس مراد دوکون میدارد
برهنه‌ایست که پوشیده پیش وپس‌بدودست.

و رجوع به قاموس‌الاعلام ترکی شود.

افسر. [اَ سَ](اِخ) ازشعرای فارسی‌زبان که بدربار عالمگیرپادشاه درآمد ولقب‌معزز خان یافت و دربنگاله درگذشت. ازاوست:

نمیخواهم‌که‌گردد ناخن‌من‌بند درجائی
مگرخاری برآرم‌گاه‌گاهی‌از‌کف‌پائی.

و رجوع به قاموس‌الاعلام ترکی شود .

افسر. [اَ سَ] (اِخ) باقرعلیخان. یکی‌از شعرای‌دوره‌صفوی‌است که‌بهندوستان‌مهاجرت کرد و در حیدرآباد درگذشت . از اشعار اوست :

امروز میرود بگلستان نگارما
از دست میرود دل‌بی‌اختیارما.

و رجوع به قاموس‌الاعلام ترکی شود.

افسر. [اَ سَ] (اِخ) محمد هاشم میرزا. رجوع به محمدهاشم شود.

افسرآرا. [اَ سَ] (ص) بمعنی تاج آرا. (آنندراج). || (اِ) لقب دختر پادشاهی است. (آنندراج).

افسراعظم. [اَ سَ رِ اَ ظَ] (ترکیب وصفی) یعنی آفتاب. (آنندراج).

افسرالدوله. [اَ سَ رُدْ دَ لَ] (اِخ) دختر ناصرالدین شاه قاجار. ومتولد بسال ۱۲۷۵ هجری قمری. و رجوع به مرآت البلدان ج ۴ ص ۶ شود.

افسراندن. [اَ سُ دَ] (مص) رجوع به فسراندن شود.

افسرانیدن. [اَ سُ دَ] (مص) رجوع به فسرانیدن شود.

افسربخش. [اَ سَ بَ] (ص مرکب) بخشندهٔ افسر. تاج بخش:

قباد قلعه‌ستان قایماز افسربخش
که صاحب افسر ایران غلام اوزیبد.
خاقانی.

افسربرسر. [اَ سَ بَ سَ] (ص مرکب) تاج برسر. رجوع به افسر وترکیبات آن شود.

افسربرسرنهادن. [اَ سَ بَ سَ نَ دَ] (مص) تاج برسرنهادن. ورجوع به افسر وترکیبات آن شود.

افسربهار. [اَ سَ رِ بَ] (ترکیب اضافی) نوایی ازموسیقی لحنی ازموسیقی (یادداشت بخط مؤلف).

چون افسربهار بود نای عندلیب
چون بند شهریاربودهای طوطوی (۱)
منوچهری.

افسرپرست. [اَ سَ پَ رَ] (ص مرکب) تاج‌پرست. پرستندهٔ تاج وافسر:

زماهی تابماه افسر پرست
زمشرق تابمغرب زیردستت.
نظامی.

افسرخدا. [اَ سَ خُ] (ص مرکب) خداوند تاج وپادشاه. (آنندراج). خدای افسر. صاحب افسر. صاحب تاج:

افسرخدای خسرو کشورگشای رستم
ملکت طراز عادل، ملت‌فروز داور.
خاقانی.

افسرخدائی. [اَ سَ خُ] (حامص) پادشاهی. صاحب افسری. تاجداری:

عقل را دربندگیش افسرخدائی داده‌ام
اتیکینی بوده والب ارسلان آورده‌ام.
خاقانی.

افسرد. [اَ سُ] (ص) افسرده. افسردن وفسردن مصدر آنست. (ازانجمن آرای ناصری) همان افسرده است. رجوع به افسرده شود: عادت چنان رفته است که آنچه از گوشت بزغاله سازند آنرا افسرد گویند و آنچه از گوشت گوساله کنند آنرا هلام گویند (یعنی بوارد وکامه‌ها وآچالها وآنچه بدین ماند). (یادداشت مؤلف بنقل ازذخیره خوارزمشاهی).

افسردگی. [اَ سُ دَ] (حامص) انجماد وبستگی. (آنندراج). انجماد. (ناظم الاطباء). فسردگی. جمود. بستگی. خدوک. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

ابر که جانداروی پژمردگیست
هم قدری بلغم افسردگی است.
نظامی.

بکار اندرآی این چه پژمردگیست
که پایان بیکاری افسردگیست.
نظامی.

|| غم و اندوه. ملال. بیحالی. حالتی واسطه میان غم واندوه.

که یک حالت نشاط وشادی است ودیگر حالت غم واندوه، اما وقتی که غم وشادی و انتعاش طبیعت نبود و غم و مکروهی هم عارض نگردیده باشد این حالت بین‌بین را افسردگی گویند.

ازخیرالمدققین (بنقل آنندراج).

ترکیبات:

— افسردگی کشیدن ؛ غصه خوردن اندوه بردن. بیحال شدن:

همچونرگس تازه دارد رنگ مخموری مرا
میکشم افسردگی هرگه خمار آخر شود.
ملامفید (بنقل آنندراج).

افسردن. [اَ سُ دَ] (مص) سرد شدن یخ بستن. منجمد گردیدن. (برهان) (مؤید) (آنندراج) بر بسته شدن. منجمد شدن. (شرفنامهٔ منیری). سرد شدن هر چیزی. (میرزا ابراهیم). انجماد. بستن. یخ بستن. جمود. فسردن (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

زان عقیقین مینی که هرکه بدید
از عقیق گداخته نشناخت
هردو یک گوهرند لیک بطبع
این بیفسرد وآن دگربگداخت.
رودکی.

اندرین سال بمرو ترک آمد بسیار .... و زهیر باترک حرب کرد وسرما بود چنانچه دست ازشمشیر افسردی و هم بشکم گوسفند همیکردند وبدست اندر همی گرفتند تاشمشیر بگشادی. (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی).

یکی مرد برنا فرو برده بود [اژدها]
بخون و بزهر اندر افسرده بود.
فردوسی.

بفسرد همه خون دل ز اندوه
بگداخت همه مغز استخوانم.
مسعود سعد.

خون دل لاله در دل لاله
افسرده شد ازنهیب کم عمری.
منوچهری.

گفت این راز را نگوئی باز
گفت من کی شنیده‌ام ز تو راز
شرری بود و در هوا افسرد
درتو زاد آنزمان که درمن مرد.
سنائی.

آتشین حلقه زباد افسرده وخسته زحلق
رذته ساق عرش را خلخال پیچان آمده.
خاقانی.

بسکه گردید از جفا بر جای من
شیر پند افسرد در رگهای من.
مولوی.

چون خدا خواهد که یک تن بفسرد
سردی از صد پوستین هم بگذرد.
مولوی.

کمال شوق ندارند عاشقان صبور
که احتمال ندارد برآتش افسردن.
سعدی.

|| اندوهگین گشتن. (فرهنگ فارسی دکترمعین). || ناتوان وضعیف گشتن. (ناظم الاطباء). || بربسته کردن. منجمد کردن. و فسردن بحذف همزه نیزآمده است (شرفنامهٔ منیری) || از چیزی وکسی دلسرد شدن. (برهان) (آنندراج) (مؤید). از چیزی دل کسی سرد شدن. (ناظم الاطباء) ازچیزی دلسرد شدن. (میرزا ابراهیم). || خاموش شدن. پژمرده شدن. (فرهنگ شعوری). پژمرده شدن. (ناظم الاطباء).

افسردنی. [اَ سُ دَ] (حامص) آنچه قابلیت افسردن درآن باشد.

افسرده. [اَ سُ دَ] (ص) منجمد (ناظم الاطباء). یخ بسته شده. (غیاث اللغات). افسرد. یخ بسته شده مجازست (آنندراج). جامد. (دهار). فسرده. بسته. (یادداشت مرحوم دهخدا):

زمستان و سرما به پیش اندر است
که برنیزه‌ها گردد افسرده دست.
فردوسی.

زخون برکفش خنجر افسرده بود
بر وکتفش ازجوشن آزرده بود.
فردوسی.

(۱) ن ل : چون بند شهریار بود بانگ طوطوی (طبطوی).

بیفتاد برخاک وچون مرده گشت
توگفتی همی خونش افسرده گشت.
فردوسی .

بسا آب کافسرده ماند بسایه
که بالای سر آفتابی نه بیند .
خاقانی .

گر دجله درآمیزد باد لب و سوز دل
نیمی شود افسرده نیمی شود آتشدان.
خاقانی .

وچون بیدار شود [مردم غشی افتاده] پیراهن مصندل پوشانند وطعام مرصوص وافسرده و دوغ سرد کرده دهند . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

ای همچون یخ افسرده یک لحظه برم بنشین
تادرتو زند آتش ترسا بچه یک باری .
عطار .

نفس اژدرهاست او کی مرده است
از غم بی آلتی افسرده است .
مولوی .

آتش اندر پختگان افتاد وسوخت
خام طبعان همچنان افسرده اند .
سعدی .

ترکیبات :
— افسرده تر ؛ بسته تر ، یخ بسته تر ، منجمد تر ، سرد تر :

از آب نطقشان که گشاید فقع که هست
افسرده تر زبرف دل چون سدابشان .
خاقانی .

گرم ولیک از جگر افسرده تر
زنده دلی از دل خود مرده تر.
نظامی .

— افسرده تن ؛ تن یخ بسته ، تن منجمدشده ، کنایه از مرده شده :

آنجا که من فقاع گشایم زدست فضل
الا ز درد دل چو یخ افسرده نیند .
خاقانی .

— افسرده دل ؛ غمگین ، اندوهگین . دل افسرده :

در محفل خود راه مده همچو منی را
کافسرده دل افسرده کند انجمنی را.

— افسرده شدن بازار ؛ کنایه از کاسدشدن بازار است . (آنندراج) :

بسکه بازار آتش افسرده است
از خجالت غریق بحرتب است .
ملافوقی یزدی (بنقل آنندراج) .

زدمشان فسرده است بازار شعر
نکو میفروشند بازار شعر .
ظهوری (بنقل آنندراج) .

— افسرده شدن تب ؛ کنایه ازکم شدن تب (آنندراج) :

شد رعشهٔ پیری پر وبال طلب تو
یک جو نشدافسرده زکافورتب تو .
صائب (بنقل آنندراج) .

— افسرده شدن قصه ؛ کنایه از مبتذل شدن آن است . (آنندراج) :

شد قصه‌ام افسرده چو افسانهٔ مجنون
پیداست که رسوای جهان چندتوان بود.
باقرکاشی (بنقل آنندراج) .

— افسرده کردن ؛ غمگین ساختن ، اندوهگین :

درمحفل خود راه مده همچو منی را
کافسرده دل افسرده کند انجمنی را.

— افسرده گردیدن ؛ یخ بستن ، منجمد شدن : افسرده گشتن .

چو برنیزه‌هاگردد افسرده چنگ
پس پشت برف آید وپیش جنگ .
فردوسی .

تا نگردد دل تو افسرده
چهرهٔ مردم فسرده مبین .

— افسرده گشتن ؛ منجمد شده ، بسته گردیده :

سردی دی‌را نظر کن که به مجمر
همچویخ افسرده گشته آتش سوزان.
قاآنی .

— آتش افسرده ؛ آتش یخ بسته سردشده ،

آب حیات آتش افسرده دامن است
مجنون عبث بدامن صحرا نمی‌رود.
صائب (بنقل آنندراج) .

— تب افسرده ؛ تب سرد شده ، کنایه ازتب کم شده .

رجوع به افسرده شدن تب شود .

— تن افسرده ؛ تن یخ بسته منجمد شده :

از بسکه جرعه برتن افسردهٔ زمین
آن آتشین رواج سراپا برافکنند .
خاقانی .

— تنور افسرده ؛ تنور خاموش وسردشده
— چراغ افسرده ؛ خاموش سرد شده .
— شعلهٔ افسرده ؛ شعلهٔ خاموش سرد شده
— دل افسرده ؛ دل اندوهگین ، دل غمین : افسرده دل :

دل افسرده مانده است چون نفسرد دل
که از آتش لهو تابی نه بیند .
خاقانی .

|| اندوهگین گشته . (ناظم الاطباء) . غمین . مغموم ، ملول .

(یادداشت مرحوم دهخدا) .

چون کوزهٔ فقاعی زافسردگان عصر
درسینه جوش حسرت ودرحلق ریسمان.
خاقانی .

دل چو افسرده شد از سینه برون باید کرد
مرده هرچند عزیز است نگه نتوان داشت .
از جامع التمثیل .

درجامع بعلبک وقتی کلمهٔ چندهمی گفتم بطریق وعظ باطایفهٔ افسرده ودل مرده .(گلستان) .

بلی قدر چمن را بلبل افسرده میداند
غم مرگ برادررا برادرمرده میداند .

|| سرد شده :

افسرده چو سایه و نشسته
در سایهٔ دوکداران مادر.
خاقانی .

مثل :
آهن افسرده کوفتن ؛ آهن سرد کوفتن || پژمرده. (ناظم الاطباء) (فرهنگ شعوری) . ازبسیار سردی پژمرده . (آنندراج) (غیاث اللغات) :

زباغ خاطر من خواه تازه نخل سخن
ز خشک بید هرافسردهٔ چه آری یاد.
خاقانی .

ترکیبات :
— گل افسرده ؛ کنایه از گل خزان شده (آنندراج).

|| دل سرد شده . (ناظم الاطباء) .

افسرده بیان. [اَ رَ دَ بَ] (مص مرکب) کنایه از پوچ و بیمزه گو که سخنش مؤثر نباشد وبه دل نزند . (آنندراج) . آنکه سخن او سرد و بیحال باشد :

سخن آنست کزوزنده دلی گرم شود.
لب افسرده بیابان ولب گوریکی است.
صائب (بنقل آنندراج) .

افسرده پستان . [اَ سَ رَ پِ] (ص مرکب) زن نازاو عقیم. زنی که بچه افکنده باشد (ناظم الاطباء). کنایه از عقیم و زن پیر که از زادن باز مانده باشد . (آنندراج) . زنی که پستان او بسته وبی شیر باشد:

یکسر شود امهات دوران
بسته رحم وفسرده پستان.
خاقانی .

افسرده جان . [اِ سُ دَ] (ص مرکب) کنایه از مردم مرده دل وسخت و بی مهر . (آنندراج).

افسرده خاطر . [اَ سُ دَ طِ] (ص مرکب) دل شکسته . (آنندراج).مهموم ، مغموم ، پژمرده. (ناظم الاطباء).دل سرد ، غمین، اندوهگین.

افسرده درون. [اَ سُ دَ] (ص مرکب) افسرده جان . (آنندراج).

افسرده دل . [اَ سُ دَ دِ] (ص مرکب) افسرده جان ، افسرده درون. (آنندراج) : دلتنگ، دلسردشده، ناتوان. (ناظم الاطباء) . رجوع به ترکیبات آن شود .

افسرده دم. [اَ سُ د دَ] (ص مرکب) افسرده بیان، پوچ و بیمزه . (آنندراج) : آنکه دم او سرد و بیحال باشد :

نیست برناله افسرده‌مان گوش مرا
بلبلی کو که صفیرش بردارهوش مرا.
رضی (بنقل فرهنگ ضیاء) .

افسرده روان. [اَ سُ دَ رَ] (ص مرکب) دلتنگ ، دلسرد شده ، ناتوان . (ناظم الاطباء). کنایه ازمردم مرده دل وسخت دل. (آنندراج).

از صحبت افسرده روان بحذر باش
جویای جگرسوختگان همچو شررباش.
ملاقاسم مشهدی (بنقل آنندراج).

افسرده کالبد. [اَ سُ دَ] (ص مرکب) بمعنی عاشق. (آنندراج) آنکه تنش سرد و منجمدباشد.

افسرده مهر. [اَ سُ دَ مِ] (ص مرکب) کنایه ازکم‌مهر (آنندراج):
از این افسرده مهران بوی دلسوزی نمی‌آید
زپای گل بخاک لاله‌زاری میکشم خود را.
دانش (بنقل آنندراج).

افسر دیر اعظم. [اَ سَ رِ دَ رِ اَ ظَ] (اِ مرکب) کنایه از آفتاب عالمتاب است (برهان) (آنندراج). و رجوع به افسر و ترکیبات آن شود.

افسرسگزی. [اَ سَ رِ سِ] (ترکیب اضافی) نام سازی است از مصنفات باربدکه درزمان قدیم درملک سیستان متعارف بود. (از آنندراج).
نام سازی باشدکه نوازند (برهان).
بگیر بادهٔ نوشین و نوش کن بصواب
ببانگ شبنم و بانگ افسر سگزی.
منوچهری(بنقل آنندراج).
ورجوع به افسرو ترکیبات آن شود.
|| نام تصنیفی و قولی است از تصنیفات باربد. (برهان).

افسرشدن. [اَ سَ شُ دَ] (مصدر مرکب) کنایه از پادشاه شدن باشد.(برهان) (آنندراج). و رجوع به افسر و ترکیبات آن شود.

افسرگر. [اَ سَ گَ] (ص مرکب) مکلل، تاجدار. (ناظم الاطباء). || (اِ) مرغ بهشتی (ناظم الاطباء)نام طائری است که آنرا خطاف یا پرستو نیز خوانند. (از آنندراج).

افسریاقوت. [اَ سَ رِ] (ترکیب اضافی) کنایه از خورشید باشد. (آنندراج).

افسس. [اِ فِ سُ] (اِخ) (۱) = افسوس و (۲) = آفیسس (۳) شهری قدیم در ایونیه، واقع در ساحل دریای اژه در شمار عجائب سبعه عالم است برپا شود وآن بدست ارستراتس سوخته شد. شورای افسس، در ۴۳۱ م، نسطور بورامحکوم کردطبق‌روایات اسلامی غار اصحاب کهف درهمین شهر بود (از فرهنگ فارسی دکتر محمد معین).

افسق. [اَ سَ] (ع ص تفضیلی) فاسق. (ناظم الاطباء).

افسل. [اَ سُ] (ع اِ) ج فسل [فَ] بمعنی شاخ انگور نشاندنی و مرد فرومایه و جز آن (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به‌فسل شود.

افسنتین. [اَ سَ] (اِ) نوعی از بوی مادران کوهی است درد چشم‌راسود دارد و گل آن به اقحوان وتلخی آن بصبرنزدیک است (از برهان) (آنندراج). مأخوذ از یونانی زیره. دارای‌سه‌قسم‌وهرسه‌را درطب مانند محرکات‌وادویهٔ‌ضد کرم استعمال‌میکنند. نباتیست مابین شجر و گیاه شبیه ببابونهٔ گاو چشم. رجوع به تحفهٔ حکیم مؤمن‌وفهرست مخزن‌الادویه شود.

افسور. [اُ] (اِ) بمعنی شرم وخجالت (آنندراج). || نوعی از حیوان دشتی است (آنندراج).

افسنطین. [اَ سَ] (اِ) افسنتین رجوع به این کلمه شود.

افسو. [اِ] (اِ) بلغت‌پازندکلمهٔ امر یعنی بیا.(ناظم الاطباء). || چنگا. (ناظم الاطباء).

افسوس. [اِ] (اِ) = فسوس = حسوت = دریغ. کلمه‌ایست که در وقت حسرت گویند. (آنندراج). در تأسف و حسرت استعمال شود (ناظم الاطباء). دریغ، حسرت استعمال شود. دریغ وحسرت، اندوه. (فرهنگ فارسی دکترمعین).
دریغ، حسرت، ندامت. (فرهنگ نظام):
افسوس که فلان مرد. (از فرهنگ نظام):
آخر افسوس مان بیاید از آنک
ملک در دست مشتی افسوسی است.
انوری.
|| بازی، ظرافت (برهان).
سخریه، استهزاء، طنز (فرهنگ نظام) و [باین معنی فسوس بی‌همزه آید. لطیفه،بذله، ظرافت، مضحکه. (ناظم الاطباء). طنز، تمسخر، بازی، ظرافت. (آنندراج).
زیشخند، شوخی، سخریه، استهزاء.
(فرهنگ فارسی دکتر محمد معین):
آخر افسوسمان بیاید ازآنک
ملک دردست مشتی افسوسی‌است.
انوری.
|| ظلم، ستم. (برهان) (فرهنگ نظام).
ظلم، ستم، تعدی، زبردستی. (ناظم الاطباء):
ای صدر نائبی بولایت فرست زود
معزول‌کن معینک منحوس دزدرا
زرهای بی‌شمار به‌افسوس می‌برد
آخرشما را وبکن از بهر مزدرا
تا دیگران دلیر نگردند همچو او
فرمان من ببر بکش این زن بمزدرا.
(نقل از آنندراج).
|| بیراهی. (برهان) (فرهنگ نظام).
|| خشم، غضب (ناظم الاطباء). ||آزار، جفا. (ناظم الاطباء). ||غم، اندوه، محنت، دلگیری. (ناظم الاطباء). || سهو، خطا، خیط. (ناظم الاطباء). ||سخر، لاغ.(برهان) || نفرت. (ناظم الاطباء).

افسوس خاستن. [اَ تَ] (مص مرکب) آه برخاستن، ندامت و حسرت خاستن:
آن ساز نما که چون زنی کوس
خیزد زجهان هزار افسوس.
فیضی اکبرآبادی(بنقل ارمغان آصفی).

افسوس خوردن. [اَ دَ] (مص مرکب) حسرت خوردن، شکایت کردن. (ناظم الاطباء):
نی همین دانا زاوضاع جهان‌افسوس‌خورد
هرکه شد برخان هستی‌میهمان‌افسوس‌خورد
اثر شیرازی (بنقل ارمغان آصفی).
|| بازی کردن، خود را سرگرم کردن (ناظم الاطباء) ||تمسخر کردن،دست‌انداختن، حقیرشمردن. (ناظم الاطباء).

افسوس داشتن. [اَ تَ] (مص مرکب) حسرت داشتن. (ناظم الاطباء):
خوش افسوسی زقتل‌من بت‌خونخوارمن‌دارد
که‌انگشتی بخون آلوده دائم‌دردهان‌دارد.
اثرشیرازی (بقل آنندراج).

افسوس ریختن. [اَ تَ] (مص مرکب) طنزگفتن، تمسخر کردن:
وگر کنم طلب نیم بوسه صد افسوس
زحقهٔ دهنش چون شکر فرو ریزد.
حافظ (بنقل آنندراج).

افسوس کردن. [اَ کَ دَ] (مص مرکب):
نرگسش‌عربده جوی‌ولبش افسوس‌کنان
نیم شب مست ببالین من آمد بنشست.
حافظ.

افسون. [اَ] (اِ) عزیمت.(آنندراج) عزیمه وچیزی که شخص را از آفت‌وصدمهٔ چشم زخم و زهر حیوانات زهردار محفوظ دارد. (ناظم‌الاطباء):
خواندن کلماتی‌باشد مرعزایم‌خوانان و ساحرانرا بجهت مقاصد خورد. (برهان).
کلماتی که جادوگر و عزایم خوان برزبان راند. (فرهنگ فارسی دکترمعین).
|| بمجاز مکروحیله. (آنندراج). حیله، تزویر، مکر. (فرهنگ فارسی‌دکترمعین). حیله، تزویر. (برهان). || سحر.افسون (آنندراج). شونست، سحر، شوبست، جادو، فریب. (ناظم الاطباء). فسون. (فرهنگ فارسی دکترمعین).

افسون آموختن. [اَ تَ] (مص مرکب) سحر وعزیمت آموختن،فکروحیله فراگرفتن: (ارمغان آصفی بنقل‌ازبهارعجم):

(۱) Efesos (۲) Ephesos (۳) Dphése

نمیدانم بهار آموخت طفلان را چه افسونی
که در هرخانه می‌بینیم زنجیری و مجنونی.
مظهر دهلوی (بنقل ارمغان آصفی)

افسون آوردن. [اَ وَ دَ] (مص مرکب) فسون آوردن، افسون خواندن. کلمات عزایم آوردن.

افسون بستن. [اَ بَ تَ] (مص مرکب) سحر جادو و مکر و حیله بستن.
از ره مهر و محبت در دل ماجانکره
این همه افسون بدلها از ره غیر تنگ بست.
علی خراسانی (بنقل ارمغان آصفی)

افسون پذیرفتن. [اَ پَ رُ تَ] (مص مرکب) جادو شدن، فریب خوردن:
مجنون تو افسانه و افسون نپذیرد
بازیچه‌ی پند فلاطون نپذیرد.
طالب آملی (بنقل ارمغان آصفی).

افسون پرداختن. [اَ پَ تَ] (مص مرکب) فسون پرداختن. جادو کردن. مکر و حیله کردن.

افسون پرداز. [اَ پَ] (نف مرکب) ساحر و عزائم خوان. فسون پرداز (آنندراج) فسون ساز. افسون ساز. و رجوع به افسون ساز شود.

افسون جدائی. [اَ نِ جُ] (ترکیب اضافی) افسونی که برای جدائی دو کس خوانند و آنرا بتازی دعاء البغض گویند. (آنندراج).

افسون خواندن. [اَ خا دَ] (مص مرکب) خواندن و یا نوشتن کلماتی چند که سبب ایمنی از چشم زخم و زهر حیوانات باشد. افسون نوشتن. (ناظم الاطباء):
که خاموش فسون بر مطربان خواند
نفس چون مار در سوراخ نی ماند.
ناظم هراتی (بنقل ارمغان آصفی).
آن فسون خوانان که‌دوش جان با افسون میدمند
پیش آن لعل فسون خوان لب زافسون بسته‌اند.
نظامی (بنقل آنندراج).

افسون خوردن. [اَ خ دَ] (مص مرکب) فریب خوردن. (بهار عجم بنقل ارمغان آصفی):
زنجیروزه بانگ کای ناموس کیش
من فسون تو نخواهم خورد بیش.
مولوی (بنقل ارمغان آصفی).

افسون داشتن. [اَ تَ] (مص مرکب) جادو داشتن. و در بیت زیر بمعنی معجزه داشتن باشد:
آنکه در دین مسیحا شود از هیبت او
تیره جان اگر افسون مسیحا دارد.
ظهیر فاریابی (بنقل ارمغان آصفی).

افسون دانستن. [اَ نِ تَ] (مص مرکب) سحر و جادو دانستن:
اگر خود عشق هیچ افسون نداند
نه از سودای عشقت وارهاند.
نظامی گنجوی (بنقل ارمغان آصفی).

افسون دمیدن. [اَ دَ دَ] (مص مرکب) دمیدن کلمات عزایم و سحر:
لب روزگار از غایت صدق
افسون مهر بررویش دمیده.
نصیر همدانی (بنقل ارمغان آصفی)
دم تیغ را ساحری شد پدید
فسون جدائی بر اعضا دمید.
حکیم همدانی (بنقل ارمغان آصفی)
بسکه برمن چشم او افسون سودا میدمد
جای ناخن حلقهٔ زنجیرم از پا میدمد.
محمدقلی سلیم (بنقل آنندراج).

افسون زده. [اَ زَ دَ] (ن مف مرکب) فریفته شده از افسون افسونگران. (ناظم الاطباء).

افسون ژنده. [اَ نِ ژَ] (ترکیب اضافی) بمعنی افسون آتش پرستان (آنندراج بنقل از فرهنگ اسکندرنامه).

افسون ساز. [اَ] (نف مرکب) ساحر و عزائم خوان. افسون پرداز. افسون خوان. افسون گر. افسون پژوه. (آنندراج).

افسون کردن. [اَ کَ دَ] (مص مرکب) حیله و تزویر نمودن. (از ناظم الاطباء) حیله کردن، مکر کردن. (فرهنگ فارسی دکتر معین). || سحر کردن. (فرهنگ فارسی دکتر معین). جادو کردن. (فرهنگ فارسی دکتر معین):
گر شوق رخت نکردش افسون
آمد ز چه خط ز نقطه بیرون.
واله هروی (بنقل آنندراج).

افسون کن. [اَ کُ] (نف مرکب) ساحر. جادوگر. (ناظم الاطباء). || ریشخند کننده. مستهزء. (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین).

افسون گر. [اَ گَ] (ص مرکب) کسی که افسون خواند، آنکه شغلش افسون کردن است. ساحر. جادو. فسونگر. (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین) مارگیر. ساحر. (ناظم الاطباء). || محیل. مزور. (ناظم الاطباء).

افسونگرگی. [اَ نِ گُ] (ترکیب اضافی) افسونی است که چون پیش کسی باشد دیگری بروی غالب نیاید. (بهار عجم) (آنندراج):
سپهسالاری افسون گرگی درو
سرآماسی از سر بزرگی دوو.
نظامی (بنقل آنندراج).
و در توضیح بیت فوق آرد: گویند حیلهٔ گرگ است، چه گرگ آشتی شهرت دارد یعنی با آنکه مار بود صفت گرگ هم داشت، پس از دو جهت موذی بود. (آنندراج) (بهار عجم).

افسونگری. [اَ گَ] (حامص) عمل افسونگر. سحر. جادو. (فرهنگ فارسی دکتر معین). شغل مارگیری. ساحری. (ناظم الاطباء):
چه عمریست کورا بچندین خطر
بافسونگری برد باید بسر.
نظامی (آنندراج).
|| خواندن افسون. (ناظم الاطباء).

افسون گشای. [اَ گُ] (ص مرکب) کار آزموده در جادوگری. افسون گشای. (ناظم الاطباء).

افسون مسیحا. [اَ نِ مَ] (ترکیب اضافی) کنایه از احیای موتی و استعمال آن بجای اعجاز از شوخیهای شعراست. (از بهار عجم) (آنندراج):
با آن لب جان بخش اسیری که تو دانی
افسانهٔ افسون مسیحا نتوان گفت.
اسیری لاهیجی (بنقل آنندراج).

افسون نوشتن. [اَ نِ وِ تَ] (مص مرکب). افسون خواندن. (از ناظم الاطباء). و رجوع به افسون خواندن شود:
زمانه برو بخت از چشم بد همی ترسد
از آن نویسد گردش بغالیه افسون.
قطران تبریزی (بنقل آنندراج).

افسونی. [اَ] (ص نسبی) افسون زده. (بهار عجم) (آنندراج):
افسونی چشم نیم مستی است
آن نرگس ذوالخمار جادو.
محسن تأثیر (بنقل بهار عجم).

افشا. [اِ] (مص) مأخوذ از تازی، آشکار کردگی. فاش کردگی، انتشار. (ناظم الاطباء). افشاء. رجوع به افشاء شود.

افشاء . [اِ] (ع مص) فاش و آشکار کردن . و بالفظ کردن و شدن و دادن مستعمل‌است . (آنندراج) . ظاهر و آشکار کردن . (از بهار عجم) . بمعنی پراکنده گردانیدن وفاش‌کردن خبر و جزآن باشد . (ناظم الاطباء) .

|| افزون شدن شتران پراکنده . (ناظم - الاطباء) . افزون شدن ستوران ومال ومتاع. (آنندراج) .

|| بزرگ منشی کردن، گردن‌کشی‌نمودن. (ناظم الاطباء) .

افشا دادن . [اِ دَ] (مص مرکب) افشا شدن :

سر ازل وراز ابد بی‌مدد وحی
چون طعنهٔ عدل توبه هرجا دهد افشا .
سنجرکاشی (بنقل‌بهارعجم وآنندراج)

افشادن . [اَ دَ] (مص) افشاردن . پالودن . (ناظم الاطباء) . افشردن . (آنندراج) . || بطوربدی و زشتی سخن گفتن. (ناظم الاطباء) . سخن فحش‌گفتن . (آنندراج) .

افشار . [اَ] (اِ) فشار . انضغاط . (از فرهنگ فارسی دکترمعین) .

|| در بعضی‌کلمات مرکب بمعنی افشارده وافشرده آمده‌است . (فرهنگ فارسی دکتر معین). چیزی‌که بزورپنجه ازهم افشرده‌شود چون سیم دست افشار وزردست افشار .(از آنندراج) .

ترکیبات :

— دست افشار : مایعی‌که بواسطهٔ فشردن بادست ازمیوهٔ گرفته شود. مانند آب لیموی دست افشار، آب‌غورهٔ دست افشار . (ناظم - الاطباء) :

بمستی‌گر رسد دستم بمینای نمک سودش
شود یاقوت دست افشار لعل‌خنده آلودش.
(آنندراج) .

|| ریزنده . (برهان) افشرنده (آنندراج) .
|| چیزیکه ریخته شده پی درپی . (ناظم - الاطباء) . || معین. شریک . رفیق . ممد . معاون . (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) . (از - برهان) . || خلانیده شده (ناظم الاطباء) .
|| (مص) خلانیدن . (آنندراج) (برهان).
|| افشردن ، یعنی آب ازچیزی بزوردست گرفتن . (برهان) || ریختن پی درپی . (از برهان). || امر از افشردن . یعنی بخلاف بفشار . (برهان) (آنندراج) .

ترکیبات :

— پا افشار ،نعلین چوبین . (آنندراج):

— سم افشار ، پا افشار :

گاو را داغها نهی بسرین
بردل خاک‌گرسم افشاری .
سنجرکاشی (بنقل آنندراج) .

افشار . [اَ] (اِخ) طایفهٔ ازترکان‌چادر نشین‌که در بیشتر خاک ایران پراکنده‌اند و دارای چندین تیره‌اند . (از ناظم الاطباء) خاندان معروف افشاریه یعنی نادرشاه و جا نشینان اوهم ازاین طایفه‌اند . (ازفرهنگ - فارسی‌دکترمعین). رجوع به مقالات‌کسروی ج ۱ ص ۸۰ ببعد شود .

افشاردن . [اَ دَ] (مص) شپلیدن . (از آنندراج) . فشاردادن . (ناظم الاطباء) .
|| منضغط‌کردن . (ناظم الاطباء) .
|| خلانیدن . (ناظم الاطباء) . || بزشتی و وبیهوده سخن‌گفتن . (ناظم الاطباء) .

افشارده . [اَ دَ] (ص) منضغط کرده . منضغط شده . (ناظم الاطباء) .

افشاری . [اَ] (اِ) ثبات قدم . (ناظم - الاطباء) .

افشاریه. [اَ ی یَ] (اِ خ) نام‌سلسله‌ای از پادشاهان‌ایران‌که پس‌ازصفویه از۱۱۴۸ تا ۱۲۱۰ سلطنت‌کرده اند .
رجوع به‌نادرشاه افشار شود .

افشاش . [اِ] (مص) آروغ‌کردن . (از آنندراج) .

افشاشدن . [اِ شُ دَ] (مص مرکب) آشکارشدن ، منتشرگردیدن :

قماری درمحبت باغمی می‌باختم پنهان
رخی آمد برون ازپرده و این‌رازشدافشا .
تأثیر (بنقل بهارعجم وآنندراج) .

افشاغ . [اِ] (ع مص) کم خیر گردیدن (منتهی الارب) . (آنندراج) . (از ناظم - الاطباء) . || بتازیانه زدن‌کسی را . (منتهی الارب). (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . (از تاج المصادربیهقی) .

افشاکردن . [اِ کَ دَ] (مص مرکب) آشکارکردن . پراکنده کردن : (یادداشت بخط مؤلف) .

من نیز هرآنچه سرواخفا
دل داشت برتو‌کردم افشا .
والهٔ هروی .
(بنقل بهارعجم وآنندراج) .

اما باعتماد سعت اخلاق بزرگان‌که چشم از عوایب زیردستان بپوشند و درافشای جرایم کهتران نکوشند. (گلستان) .

ترکیبات :

— افشاء سری کردن . رازی را آشکار کردن . (یادداشت بخط مؤلف) .

افشاکننده . [اِ کُ نَ دَ] (ص مرکب) آشکارکننده ، افشاگر .

افشاگر . [اِ گَ] (ص مرکب) آشکار کننده . (آنندراج) :

اگرآهی‌کنم افشاگرصدرازمیگردد
اگرمژگان زنم برهم پرپروازمیگردد.
اسیر (بنقل آنندراج) .

افشال . [اَ] (ع اِ) ج ِ فشل [فَ شِ] یعنی‌کاهل وسست . (اقرب الموارد) . (از ناظم الاطباء) .

افشان . [اَ] (ص) پراکنده . منتشر . متفرق . پاشان . (ناظم الاطباء) . افشانیده شده . (آنندراج) . ریزان . ریزنده . (از مؤید الفضلاء) .

— افشان فرو ریختن بول ، بقطرات‌پراکنده دفع شدن آن چنانکه درپیران و بیماران . (یادداشت بخط مؤلف) .

— افشان کردن زلف یا گیسو ، پراکنده کردن آن بصورتی مطبوع . (یادداشت‌بخط مؤلف) .

— افشان کردن نقره ، پراکنده و منتشر کردن آن :

گل‌گل عرق‌که بر رخ پرخال‌کرده‌ای
افشان نقره برورق آل‌کرده‌ای .
محمد رضا فکری (بنقل آنندراج) .

— آستین افشان ، آستین ریزان .

— ابریشمی افشان ، ابریشمی فروریخته‌و پراکنده .

— اشک افشان ؛ اشک ریزان .

— بذرافشان ، تخم افشان ، ریختن بذر .

— تخم افشان : بذر افشان رجوع به این ترکیب شود .

— جان‌افشان،جان ریزان. جان‌فدا کنان:

جان بیگانه ستاند ملک‌الموت بزجر
زجرحاجت نبود عاشق جان افشانرا .
سعدی .

— خون افشان ، خون ریزان . خون ریزنده .

— خوی افشان ، عرق ریزان . خوی ریزان .

— دامن افشان ، دامن ریزان .

— درافشان ، در ریزان :

سرتیغ‌هرسو درافشان‌گرفت. (گرشاسب نامه)

دیده‌ام می‌جست وگفتندم نبینی روی‌دوست
خوددرافشان‌بودچشمم کاندرو، نسیماب‌داشت.
سعدی .

ای سروخرامان‌گذری ازدررحمت
وی ماه درافشان‌نظری ازسررافت.
سعدی .

— دست افشان ، افشاندن دست :

یارما چون‌گیرد آغازسماع
قدسیان درعرش دست‌افشان کنند .
حافظ .

— زرافشان کردن ، زرریختن . پراکنده کردن زر :

سران عرب را زر افشان او
سرآورد برخط فرمان او .
نظامی .

— زلف افشان ، گیسو افشان .

— زلف افشان (بِاضافه)، موی پراکنده و فرو ریخته .

— سرافشان ، قطع سر. بریدن و افکندن سر:

سپیده دمان هست مهمان من

بخنجر ببیند سرافشان من .

فردوسی .

— شکر افشان ، شکرریز :

قدح شکرافشان ومی‌نوش بخش . نظامی .

— عبیرافشان ، عبیر ریز .

— عنبرافشان ، عنبرریز . بوی‌خوش‌افشان.

— قطره افشان،قطره ریز . نم نم‌ریزان :

نیست درروزگارهست او

قطره‌افشان سحاب نیسانی .

محمد قلی سلیم (بنقل شعوری) .

— گل افشان ، ریختن گل وریزش آن :

گل افشان ترازماه اردی بهشت . نظامی .

برخیزکه باد صبح نوروز

درباغچه میکند گل افشان .

— گوهرافشان ، ریزش ونثار گوهر .

تماشای دریای عزوان کنم

زجرعه براو گوهرافشان کنم .

نظامی .

برآن گوهری گوهرافشان شدند . نظامی .

— گهرافشان ، گهرریزان .

— مشک افشان ، مشک ریزان .

— موی‌افشان ، موی فروریخته وپراکنده.

— موی یا ابریشمی افشان ، فرو آویخته وپراکنده ازیکدیگر. (یادداشت بخط مؤلف)

— مویهای‌افشان ؛ مویهای‌فروریخته‌وپراکنده.

— نورافشان ، نورریزان .

|| امر بافشاندن . (ازآنندراج) . (مؤید الفضلاء) . (شرفنامهٔ منیری) .

|| (اِ) آنچه‌بر کاغذ وجزآن ازطلا ونقره محلول کنند واین را در عرف افشاندن غبار گویند . (آنندراج) . || کاغذ وجز آن که بر آن افشان کرده باشند . کاغذ زر افشان، کاغذ افشان ؛ کاغذ زر افشانی، کاغذافشانی. (آنندراج) .

افشانان . [ ] (ص) در حال افشاندن . (یادداشت بخط مؤلف) .

افشانانیدن . [اَ دَ] (مص) سبب‌افشان شدن گشتن . (از ناظم‌الاطباء). || پراکنده کنانیدن . (ناظم الاطباء) .

افشان داشتن . [اَ تَ] (مص‌مرکب) پراکنده‌کردن . فروریختن :

صفحهٔ رنگین عنوان خود سلیمان جلوه داد

از سرشک عاجزان افشان چشم مورداشت .

سلیم (بنقل آنندراج) .

افشاندگی . [اَ دَ] (حامص) عمل افشاندن . ریختگی . پراکندگی .

افشاندن . [اَ دَ] (مص) افشانیدن . فشاندن . (شرفنامه منیری). ریختن. (مؤید الفضلاء) . ریختن وپاشیدن . (آنندراج) (از ناظم الاطباء) . پاشیدن (ازحاشیهٔ‌فرهنگ اسدی نخجوانی) .

زبهرام چندین سخن واندند

همی آب مژگان برافشاندند .

فردوسی .

اگرچند بخشی زگنج سخن

برافشان که‌دانش نیاید به بُن .

فردوسی .

ابرم که در ولؤلؤ بفشانم

چون رعد درجهان بود آوازم .

مسعود سعد .

بوسهٔ ازدوست بیردم بنرد

نرد براقشاندودورخ زرد کرد.

فرخی .

ازصهیل اسب شرآشوب اوخرگوش وار

بس دم الحیضا کهشیران زبان افشانده‌اند .

خاقانی .

کاروان سبزه تاآز قاع صفصف کرد رم

صف‌صف‌ازمرغان‌نوا‌نبر کاروان‌افشانده‌اند.

خاقانی .

هندوی میرآخورش دان آن دوصفدرکزغزا

هفت دریارا برزم هفتخوان‌افشانده‌اند .

خاقانی .

سنگ خون گریه بعبرت برسرآن شیشه‌گر

کزهوا سنگ عراده‌اش‌درد کان افشانده‌اند .

خاقانی .

وسواران . . . . جز آن نتوانستند کرد که سلاح می افشاندند ودربیشها گریختند . (از تاریخ طبری) .

سندس رومی دوناوونان پوشانند

خرمن مینا برینه بنان افشانند .

منوچهری .

آب سخن بردوت افشانده‌ام

وینگ منم اینکه بجا مانده‌ام .

نظامی .

زنان پشک گوسفند بروی افشاندند بسبب آنکه یکی ازامرای زیاریان کشته بود . (از تاریخ بیهقی) .

پس چراکارم که اینجا خوف هست

پس چرا افشانم این گندم زدست .

مولوی .

|| نثار کردن. قربان کردن. (مؤید الفضلاء) (آنندراج).

گردست دهد هزارجانم

دریای مبارکت فشانم .

سعدی .

پیادو‌جلوهٔ سرورروان تاجان بیفشانم

بیفشان زلف کافر کیش تاایمان‌بیفشانم

صائب (بنقل آنندراج) .

همه مهتران آفرین خواندند

زبرجد بتاجش براقشاندند .

فردوسی .

بتاجش زبرجد براقشاندند

همی‌نام کرمان شهش خواندند.

فردوسی .

مردم بلخ بسیار شادی کردند و بسیار درم و دینار وطرایف وهرچیزی بر افشاندند . (از بیهقی ص ۲۹۳) .

بعشق روی تو گفتم که جان برافشانم

دگر بشرم درافتادم از محقر خویش .

سعدی .

بچه کارآید این بقیه عمر

که بمعشوق برنیفشانم .

سعدی .

مرا تا نقره باشد می‌فشانم

ترا تا بوسه باشد می‌ستانم.

سعدی .

|| لرزانیدن . تکاندن . تکانیدن . نفض [نَ] . پاشیدن . فروریختن باحرکت دادن. فالیدن . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . تکانادادن. (فرهنگ‌شعوری) چنانکه تب‌لرزه بیمار را . (یادداشت بخط مولف)؛ وحله‌ها را فرمود تا بکندند و بیفشاندند و درتنگها بست . (ابوالفتوح رازی) .

چودیوانه بطمع بارخرما

چه افشانی همی بی برچناوی .

ناصرخسرو .

بیاموز ازآن‌کش بیاموخت ایزد

سر ازگرد غفلت‌بدانش بیفشان .

ناصرخسرو .

ندانی که چون مرغ بیوقت خواند

بجای پرفشاندن سرفشانند .

نظامی .

اگرچه شماربزیده شوید واین درخت وجود شما افشانده شود . (کتاب المعارف) .

بیفشان زلف وصوفی را بپابازی ورقص‌آور

که ازهررقعهٔ دلقش هزاران تب بیفشانی .

حافظ .

پدرمرده را سایه برسرفکن

غبارش بیفشان وخارش بکن.

سعدی .

|| پراکنده‌نمودن . (ازفرهنگ شعوری) . پراکنده نمودن . (از ناظم الاطباء) . منتشر کردن . متفرق کردن . (ناظم الاطباء) :

چو آن نامه برنامورخواندند

سخنهای نغزش براقشاندند .

فردوسی .

بخوانم سپاه پراکنده را

براقشانم این گنج آگنده‌را.

فردوسی .

آرایش اوبرنگ وبوی خوش

افشاندن جعد وشستن غره .

ناصرخسرو .

گروهی فراوان طمع ظن برند

که گندم نیفشانده خرمن برند.

سعدی .

ساغری نوش کن وجرعه براقلاک افشان

چندچند ازغم ایام جگرخون‌باشی .

حافظ .

|| حرکت دادن چیزی را بطریق معهود چون دامن افشاندن و دست افشاندن. (از آنندراج):
وگفت یارسول الله (ص) ماملئکه هنوز پرها نیفشانده‌ایم بجنگ بنوقریظه . (از قصص - الانبیاء ص ۲۲۲) . || پاشیدن ازسوراخهای ظرف مایعی را بفشار چنانکه عطر پمپ‌های تلمبه‌های کائوچو . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) :

برافشاندم خدوالود چله درشکاف او
چوپستان مادراندر کام بچهٔ خرد درچله.
عسجدی (بخط مرحوم دهخدا) .

|| برتافتن درهم و دینار . فشاندن مخفف آنست . (آنندراج) . || گل نم زدن .

ترکیبات :
بر افشاندن ، بیفشاندن ، توبره افشاندن ، سرافشاندن، مشک افشاندن، عنبرافشاندن ، زرافشافدن ، عبیر افشاندن ، گل افشاندن . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .
ونیز : آتش افشان ، اشک افشان ، بهار افشان، پرافشان ، پیکان افشان، ستم افشان ترنم افشان، راحت‌افشان،زرافشان ، ستاره افشان، سجده افشان ، سرافشان، سرکه‌افشان ازترکیبات معروف است . (آنندراج) .

— افشاندن آب ، پاشیدن و ریختن آن ، رش . (ازیادداشتهای مؤلف) .

— افشاندن بر ، نثارکردن . (یادداشت - بخط مرحوم دهخدا) .

— افشاندن جامه ؛ تکاندن ، تکانیدن ، تکانادادن آن . نفض . (یادداشت بخط - مرحوم دهخدا) .

— افشاندن درخت،جنبانیدن وتکانیدن آن تابرگ یا میوه آن بریزد . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

— آب برروی بیهوش افشاندن، آب برروی اوپاشیدن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

— آب مژگان افشاندن ؛ اشک ریختن . رجوع به افشاندن شود .

— ازمیان افشاندن ، ازکمر باز کردن ، فروریختن ازکمر :

سوزن عیسی میانش رشتهٔ مریم لبش
رومیان زین رشک زنارازمیان افشانده‌اند.
خاقانی .

— اشک افشاندن ، اشک ریختن :

شمع روشن شد چواشک ازدیدهٔ بینافشاند
خوشه‌ای برداشت هرکس دانهٔ اینجافشاند .
صائب (بنقل آنندراج) .

دیده آنروزکه شد اشک فشان دانستم
کاین تنک‌زورق من درخورطوفانش نیست.
کلیم (بنقل آنندراج) .

— بادخاک را بیفشاندن، پراکندن ومنتشر کردن باد خاک را . (ازیادداشتهای مؤلف).

— آستین افشاندن بر ، آستین تکاندادن وحرکت دادن بر . (ازیادداشتهای مؤلف)

صبح تا آستین برافشاند
دامن عنبرترافشاندست.
خاقانی .

— آستین ملال افشاندن ، کنایه از ابراز بی میلی وکسالت کردن است :

طمع مدارکه ازدامنت بدارم دست
به آستین ملالی که برمن افشانی .
سعدی .

— بدامن افشاندن ، دامن دامن نثارکردن. با دامن نثارکردن :

گرغنی زربدامن افشاند
تا نظردرثواب اونکنی .
(گلستان) .

— بزر یا تخم یادانه افشاندن ، پراکندن تخم درزمین مهیا روئیدن را :
«که تا دانه نیفشانی نروید» . (یادداشت - بخط مرحوم دهخدا) . هرکه علم خواند و عمل نکند بدان ماند که گاوراند وتخم نیفشاند. (گلستان) .

— برافشاندن،پاشیدن .ریختن. لرزانیدن:

زری که بود خلاص کانی
آوازدهد چوبرفشانی .
خاقانی (بنقل آنندراج) .

— بینی افشاندن ، بیرون کردن آب بینی به‌نیروی هواکه بسختی ازمنخربرآید. افکندن دم به‌بینی بیرون کردن خلط آنرا. نثر. انخاط. انتخاط. انتشار. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

— پلپل درچشم افشاندن ، کنایه از بیدار ماندن وانتظار داشتن :

زیره آبی دادشان گیتی وایشان برامید
ای بسا پلپل که‌درچشم گمان افشانده‌اند
خاقانی .

— جان بر افشاندن ، جان دادن . نثار کردن آن . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا)
نبودم چو زرجان برافشاندم . فردوسی .

جان برافشانم اگر سعدی خویشم خوانی
سراین دارم اگر طالع آنم باشد .
سعدی .

بجان اوکه بشکرانه جان برافشانم
اگربسوی من آری پیامی ازبردوست .
حافظ .

— چله افشاندن ، چله بستن .(آنندراج):

بی عقاب تیرهرسوصد شکارافکنده‌ام
چله از شست هنرچون برکمان افشانده‌ام .
سنائی (بنقل آنندراج) .

خاشاک وگرد افشاندن، فروریختن وتکاندن خاشاک :

سرعابدان گفت روزی بمرد
که خاشاک مسجدبیفشان وگرد.
سعدی .

مگرروزگاری هوس راندمی
زخودگرد محنت بیفشاندمی .
سعدی .

— خاک افشاندن ، تکاندن چیزی تاخاک آن ریخته شود:

فرود آمد وبرگرفتش زخاک
بیفشاند ازوخاک وبسترد پاک .
فردوسی .

— خاک ازدیده افشاندن ، پاک‌کردن آن از خاک . کنایه ازشفقت ومهربانی‌کردن :

برحمت بکن آبش ازدیده پاک
بشفقت بیفشانش ازدیده‌خاک .
سعدی .

— خاک برکشته‌افشاندن ، خاک براوریختن. بخاک سپردن مقتول :

جهانی براوآفرین خواندند
همه خاک برکشته افشاندند .
فردوسی .

— دامن‌افشاندن‌بر ، تکان دادن وبحرکت درآوردن آن . کنایه از قناعت کردن ورها کردن : (ازیادداشتهای مؤلف) :

برافشان دامن ازهرخوان‌که داری
قناعت‌کن بدین یک نان‌که داری.
نظامی .

زکسب جهان دامن افشانده‌ایم
بقوت یکی روزدرمانده‌ایم .
نظامی .

— دانه افشاندن ، بزر و تخم افشاندن :

بزرگی بایدت بخشندگی کن
که دانه تا نیفشانی نروید .
سعدی .

— دریا و یاکان افشاندن ، نثارکردن آن دو،کنایه ازبسیاربخشنده بودن :

تاج کیوان است نعل اسب آن تاج کیان
کزسخا دست ودلش دریا وکان‌افشانده‌اند.
خاقانی .

— دست برافشاندن ، بحرکت درآوردن آن‌کنایه ازترک‌کردن ورهاکردن :

من ازشغل‌گیتی برافشانده دست
بزنجیرگیتی شده پای بست .
نظامی .

اگرمی‌پذیری زمن هرچه هست
بگوتا برافشانم ازجمله دست.
نظامی .

بسودا چنان بروی افشاند دست
که حجاج‌را دست حجت ببست.
سعدی .

— روان افشاندن ، نثار وفداکردن آن :

چنان شاد شد زان سخن پهلوان
که‌گفتی برافشاند خواهد روان .
فردوسی .

تا به ارمن رسیده‌ام برمن
اهل ارمن روان می‌افشانند .
خاقانی .

— زربرافشاندن ، نثارکردن :
بهرام برآفرین خواندند
بسی زر و گوهربرافشاندند .
فردوسی .

— زلف افشاندن شب ، تیره شدن آن :
چوپیدا شد ازآسمان‌گرد ماه
شب تیره بفشاند زلف سیاه .
فردوسی .

— زیورافشاندن، نثارکردن آن :
نعش درپای چاردختراو
زیور هرسه دختر افشاندست .
خاقانی .

— سرافشاندن ، نثارکردن وفداکردن‌آن:
دوستان درهوای صحبت یار
زرفشانند وما سرافشانیم .
سعدی .

— غبارافشاندن ؛ گرد افشاندن :
تا غبارازچترشاه اختران افشانده‌اند
فرش سلطانیش دربرترمکان افشانده‌اند .
خاقانی .

— قرعه افشاندن ؛ ریختن وپراکندن آن:
ازپی آن پسرکه خواهد بود
قرعه‌ها سعد اکبرافشانده‌است .
خاقانی .

— گل افشاندن ، گل ریختن ، نثارکردن گل :
بدان تا روانشان درفشان‌کنند
درایوان دستان‌گل افشان‌کنند .
فردوسی .

— گوزبرگنبدافشاندن ، کنایه ازبرگشتن بخت، نگون بختی ،بداقبالی :
یکی نامجوی ودگرشاد روز
مرا بخت برگنبد افشاند گوز .
فردوسی .

— گوهرافشاندن،نثارکردن وریختن‌گوهر
برآن تخت شاهیش بنشاندند
بسی زروگوهربرافشاندند .
فردوسی .
بزرگان براوگوهرافشاندند
که فربزرگیش می‌خواندند .
فردوسی .
بفرمود تا نامه برخواندند
بخواننده برگوهرافشاندند .
فردوسی .

— گیسو افشاندن ، پراکنده و متفرق و آویزان‌کردن:

— نطفهٔ افشاندن ، نطفهٔ ریختن :
بازنونودررحمهای عروسان چمن
نطفهٔ روحانیان بین کزنهان افشانده‌اند .
خاقانی .

افشاندنی . [اَ دَ] (حامص) حاصل عمل افشاندن . عمل افشانده و رجوع به افشاندن شود .

افشانده . [اَ دَ یا دِ] (ص) پاشیده . پراکنده . ریخته . (ناظم‌الاطباء). پراکنده. منتشرشده . ریخته . ارزان شده . و رجوع به افشاندن شود .

افشان زدن . [اَ زَ دَ] (مص مرکب) لرزان‌کردن ، پراکنده‌کردن :
نظارهٔ چمن اردیبهشت خوش باشد
که بردرخت زند باد نوبهارافشان .
سعدی .

افشان‌ساختن . [اَ تَ] (مص‌مرکب) پراکنده ومنتشرکردن ، متفرق ساختن :
چو حرفی دانهٔ خالش‌قلم مذکورمی‌سازد
ورق‌راگریه‌ام افشان چوچشم‌مور می‌سازد.
رفیع واعظ (بنقل آنندراج) .

افشان شدن . [اَ شُ دَ] (مص‌مرکب) پراکنده و منتشر شدن . فرو ریخته شدن .
طومارهوا یکقلم ازشعلهٔ آهم
چون‌کاغذ آتش‌زده افشان شررشد.
میرمحمد حسین‌ایجاد (بنقل آنندراج).

افشان‌کردن . [اَ کَ دَ] (مص‌مرکب) پراکنده‌کردن . متفرق ساختن :
کنون خاك را ازتوجوشان‌کنم
برآوردگه برسرافشان‌کنم .
فردوسی .
ابرسرلوح بیاض انبساط عاشق است
ازترشح چون‌هوا افشان سرموری کند.
محسن تأثیر (بنقل آنندراج) .
سپه را همه دل خروشان‌کنم
به آوردگه برسرافشان‌کنم .
فردوسی .
برزم آسمان را خروشان‌کند
چوبزم آیدش‌گوهرافشان‌کند.
فردوسی .
خم آرد زبالای اوسروبن
درافشان‌کند چون سراید سخن
فردوسی .
تاکه شاخ افشان‌کند هرلحظه باد
برسرت دایم بریزد نقل وزاد .
مولوی .

افشانندگی . [اَ نَ دَ] (حامص) . عمل‌افشاننده، حاصل‌عمل‌افشاندن.پراکندگی. ریختگی .

افشاننده . [اَ نَ دَ] (ص) ریزنده . پراکنده کننده . منتشر کننده . رجوع به افشاندن شود .

افشانیدن . [اَ دَ] (مص) پاشانیدن . پراکنده نمودن . (ناظم الاطباء) . افشاندن فتالیدن . منتشرساختن . ریختن . (از یاد ـ داشتهای مرحوم‌دهخدا). ورجوع به‌افشاندن شود .

افشانیده . [اَ دَ] (ص) پاشیده. منتشر شده . پراکنده شده . افشانده .

افشای راز کردن . [اِ یِ کَ دَ] (مص مرکب) . راز کس آشکارا کردن . طنبورازغلاف بیرون‌آوردن وبیرون‌کردن از جوال،بیرون‌کردن، زناراززیرخرقه‌گشادن، شیشه برسربازارشکستن ، شیشه بر سرکسی شکستن و شیشه بر سنگ زدن وآمدن ، سر پوش از روی رازبرداشتن ، بیرون دادن و بیرون‌کردن راز، دهل‌دریدن. پرده ازروی کاربرداشتن وکشیدن . پرده ازکاربرداشتن پرده‌ازروی‌کاربرخاستن وافتادن، پرده‌دریدن بدن پردهٔراز تنگ‌کردن . پردهٔرازبرداشتن. گربه از بغل افکندن . برسروی روز افتادن راز وبروز افتادن راز ، برسربازارنهادن ، برسرصحرا افکندن وبرصحرا نهادن . ودر صحرای نهادن راز ، همه ازمترادفات‌است. (آنندراج) . (مجموعهٔ مترادفات ص ۲۴) وبرای شواهد آن‌رجوع به‌مجموعهٔ مترادفات ص ۲۴ ـ ۲۵ شود .

افشجرد. [ ](اِ خ) ده کوچکی‌است ازدهستان نیمورد بخش‌حومهٔ محلات رجوع جغرافیایی ایران ج ۱ شود .

افشرج . [اَ شُ رَ] (اِ) معرب افشره آنرا ازگیاه آب داری می‌گیرند . گیاه را می‌کوبند وعصیر آنرا بدون‌آنکه بجوشانند درآفتاب قرار میدهند تابصورت رب درآید . (از بحرالجواهر بنقل ازیادداشت مرحوم دهخدا). ورجوع به‌افشره وابن بیطار شود .

افشرجات . [اَ شُ رَ] (اِ) ج ِ افشرج معرب افشره . رجوع به افشرج و افشره، شود .

افشردگی . [اَ شُ دَ] (حامص) حاصل عمل افشردن ؛ انضباط . فشردگی .(ناظم الاطباء) : کیفیت و حالت افشرده . در هم فشرده شدن .
(فرهنگ فارسی‌دکترمحمدمعین) :
زمین را چنان درهم افشرد سخت
کز افشردگی‌کوه شد لخت لخت .
نظامی .
و رجوع به افشردن شود .

افشردن . [اَ شُ دَ] (مص) چیزیرا سخت بهم گرفته بزور پنجه خلاصهٔ آن بر آوردن واین‌رابتازی‌عصیر گویند.(آنندراج) افشاردن . فشردن . پالودن . (ناظم‌الاطباء) نشاردادن . آب یا شیره یا روغن‌چیزیرا بفشارگرفتن.عصاره‌گرفتن . افشرده‌گرفتن. (فرهنگ فارسی دکتر محمدمعین).
شیلیدن و افشاردن مرادف اینست .
(میرزا ابراهیم) .
افشاردن . (شرفنامهٔ منیری) . فشاردن ، ضغط. (یادداشت‌بخط مرحوم‌دهخدا).تنبیذ. نبذ . انباذ انتباذ . (منتهی‌الارب) . دستم [سبکتکین]نیک بیفشرد [خضر] و از خواب بیدار شدم و همچنان مینمودکه اثر آن [افشردن] بر دست من است .
(بیهقی ص ۱۹۹) .
چرخ است کبودهٔ بداغش
افشرده بزیران دولت
خاقانی .

قلم ملوك چنان بايدكه بوقت نبشتن بديشان رنج نرسد و انگشتان نبايد افشرد. (نوروزنامه).

چنان افشرد روزگارش گلو
که برمرگ خویش آیدش آرزو.
نظامی.

بمستی وبهشیاری بگاه خواب وبیداری
همی تا ازمنش پالان وافسارست افشارم.
سوزنی.

آرزودارم که درآغوش تنگ آرم ترا
هرقدر افشرده‌ای دل را بیفشارم ترا.
(نقل ازآنندراج).

ترکیبات :

— انگورافشردن ، اعتصار. (یادداشت مرحوم دهخدا).

— فرو افشردن ، خرد و خراب کردن ، فروکوبیدن ، بفرود فشاردن:

شیرشکسته شد وبیفتاد وامیراورافرودافشرد. (بیهقی).

|| محکم واستوارکردن وشدن. (آنندراج) استوارکردن. (ناظم‌الاطباء). (فرهنگ‌فارسی دکترمعین) :

زبس خیال سرزلف اوبدیده فشردم
بهرکجاکه‌نگاهم‌فتادرشک‌ختن‌شد.
ملاقاسم (بنقل آنندراج).

— پا افشردن، مقاومت وایستادگی کردن:

عشق بیفشرد پابرنمط کبریا
بردبدست نخست‌هستی‌مارازما.
خاقانی.

— پای‌افشردن ؛ مقاومت کردن ، پایداری نمودن ، استوار ماندن ، مقاومت کرن ، پایداری نمودن ، استوار ماندن ، مقاومت ، ایستادگی :

پسرش از دلیری بیفشرد پای
ستدکینه‌زان جنگجویان بجای
(گرشاسب‌نامه ص ۱۷۹).

بدین مایه لشکر بیفشرد پای
فروداشت چندان سپه‌رابپای.
(گرشاسب‌نامه ص ۱۸۳).

گفت این لشکر امروز بباد شده بوده اگر من پای نیفشردمی. (بیهقی).

— ران افشردن ، استوارکردن ران.راست کردن‌ومحکم‌ساختن‌آن ، خاصه‌هنگام‌سواری:

چو بشنید گرشاسب گرزگران
ززین برکشیدوبیفشرد ران.
فردوسی.

برانگیخت اسب وبیفشرد ران
بگردن برآورد گرزگران .
فردوسی.

چوبنشست برزین بیفشرد ران
برآمد زجای آن هیون‌گران .
فردوسی.

|| خلانیدن و فرو بردن چیزی درچیزی. (آنندراج)

دندان بدل چگونه فشارم که میشود
لب بازکردنت پرپروانه بوسه را.
صائب (بنقل آنندراج).

ترکیبات :

— درهم‌افشردن،چیزیرادرچیزی‌فروبردن:

زمین راچنان درهم افشرد سخت
کزافشردگی کوه شد لخت‌لخت.
نظامی.

افشردنی. [اَ شُ دَ] (حامص) فشردنی آنچه قابلیت فشار دادن درآن باشد.

افشرده. [اَ شُ دَ یا دِ] (ص) خلاصهٔ چیزی که ازافشردن بیرون‌آید و بعربی‌عصاره گویند وافشرج معرب اوست . (آنندراج) . قوسی گوید : عصارهٔ هرچیزمثل غوره و آلو ومانند آن و عوام آبشله بمد وقصرخوانند . (آنندراج) . عصارهٔ مایعی که با فشار از میوه‌ها و غیره استخراج کنند . آبی که از فشردن میوه گیرند . (فرهنگ فارسی دکتر معین) || فشار داده شده که عربی آن عصیراست. (فرهنگ شعوری). فشرده . فشارده . فشار داده شده . (فرهنگ فارسی دکترمعین) :

اول ازخونابهٔ غم زینت دلهادهد
آنگه‌ازافشردهٔ‌دل‌زیب‌دامنهاکند.
طالب آملی(بنقل آنندراج).

و رجوع به افشرده شود.

افشرده‌گام. [اَ شُ دَ] (ص مرکب) استوارگام.گام سخت . آنکه گامش محکم‌و استوارباشد:

چنان زورمندند وافشرده‌گام
که یکتن بود لشکری‌راتمام.
نظامی.

افشرده‌گر. [اَ شُ گَ] (ص مرکب) عصار . (آنندراج) (اوبهی) . (لغت فرس‌اسدی) . عصاره و شیره‌گیر . (فرهنگ شعوری) روغن‌گر . روغن‌گیر . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . و رجوع به افشره وافشره‌گرشود .

افشرنده. [اَ شُ رَ دَ یا دِ] (ص) افشار دهنده : فشار دهنده .

افشره. [اَ شُ رَ] (ص) هرچیزکه آنرا افشرده باشند و بعربی عصاره گویند . (برهان) . شیرهٔ هرچیزکه افشرده باشند و وبعربی‌عصاره‌گویند. (فرهنگ مجمع‌الفرس) فشرده شده‌که در عربی عصاره گویند . (فرهنگ شعوری). عصاره (تفلیسی) . عصیر وعصارهٔ مایعی که بواسطهٔ عصر و فشار ازمیوه‌جات و نباتات گیرند . (ناظم‌الاطباء). فشرده . چیز فشرده مانند آبلیمو.آب که بفشردن از میوه‌گیرند. آبی که از فشردن یاکوفتن میوه‌ها حاصل کنند.افسرج.(یادداشت‌بخط‌مرحوم دهخدا):

افشرهٔ خون دل ازچشم او
ریخته پالاون مژگان فرو.
بوشعیب(بنقل‌مجمع‌الفرس).

واندر همهٔ انواع خناق نخست غرغره بچیزی کنندکه اندر وی قبض باشد . خون را باز نشاند چون شراب خرتو وافشرهٔ جوز وآب عنب‌الثعلب وجزآن. (ذخیرهٔ‌خوارزمشاهی). و قانون غرغره‌کردن آنست‌که چیزها قابض را چون افشرهٔ پوست جوزتر با شرابی لطیف بیامیزند . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . از بهرآنکه اندر قنطوریون و اندرعصارهٔ او یعنی افشرهٔ او این قوتها و این منفعتها ازاو بحاصل آید. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

ترکیبات :

— افشرهٔ انگور ، عصیر. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

|| مشروبات مبرد.(ناظم‌الاطباء). توسعاً‌هرنوع شربت‌که برای خنک شدن یا فروبردن طعام خورند. شربتی‌که ازآب لیمویا نارنج‌یاشکر ویاقندکنند برای نشاندن‌حرارت معده‌بتابستان و جزآن . شربتهای چاشنی‌دار . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . || آبی‌که از نباتات آبدارباکوفتن گیرندونپزندبلکه‌درآفتاب‌بقوام آرند. افشرج. (یادداشت‌بخط‌مرحوم‌دهخدا) || شربت‌که ازآب قند تنهاکنند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . || رب . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . افشرج . رجوع به افشرج شود.

افشره‌خوری. [اَ شُ رَ] (ص‌مرکب) پیاله و جامی‌که در آن افشره خورند . (از یادداشتهای مرحوم دهخدا).

افشره‌گر. [اَ شُ رَ گَ] (ص‌مرکب) عصار. (ضیاء). روغن‌گیر وعصار راگویند. (هفت‌قلزم).آنکه‌شربت‌افشره‌میگیرد. کسیکه شیره وعصارهٔ میوه ونبات میگیرد. ورجوع به افشره شود.

افشغ. [اَ شَ] (ع اِ) تکه که سرونش بچپ و راست‌کشیده باشد . (منتهی‌الارب). (آنندراج). تکه‌ای‌که سرودمش بچپ‌وراست رفته باشد. (ناظم‌الاطباء). قوچ که دوشاخ‌آن بچپ و راست رفته باشد. (ازاقرب‌الموارد) || مرد دراز و برآمده دندان پیشین. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء).

|| مرد پراکنده دندان . (آنندراج) . افشغ الاسنان ؛ مرد پراکنده دندان. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

افشک . [اَ شَ] (اِ) شبنم را گویند که شبها بر روی سبزه و گل و لاله نشیند . (برهان) (مجمع الفرس) . (هفت قلزم) . (ناظم الاطباء): (مؤیدالفضلاء) . (فرهنگ شعوری) . بمعنی شبنم است ؛ زیراکه از هوا افشانده میشود . (انجمن آرای ناصری) . (آنندراج) . نمی که شب بر روی سبزه و گیاه نشیند . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . افشنگ . (برهان) (شعوری) . (مؤیدالفضلاء) . (انجمن آراء ناصری) :

باغ ملک آمد طری از رشحه کلک وزیر
زانکه افشک میکند مرباغ و بستانراطری .
رودکی .

(بنقل انجمن آراء و فرهنگ آنندراج) . و رجوع به افشنگ شود .

افشنگ . [اَ شَ] (اِ) بمعنی افشک است که شبنم باشد. (هفت قلزم). (برهان): و دربیت ذیل بفتح نون آمده است :

شد عرق ریزان پریرو زیر زلفش از حجاب
برگل رعنا مگرکه افشنگ افتاده است .
(از فرهنگ شعوری) .

رجوع به افشک شود .

افشنه. [اَ شَ نَ] (اِخ) دهی ازقرای بخارااست که مولدشیخ الرئیس می باشد. (ناظم الاطباء) . نام دهی است از دههای بخارا گویندشیخ ابوعلی از مادر خود ستاره نام متولد شده .(انجمن آرای ناصری) (آنندراج) (برهان) .قریه ایست نزدیک بخارا . وستاره مادر شیخ الرئیس ابوعلی سینا ازآن قریه است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

افشو . [اَ] (اِ فعل) بلغت زند و پازند کلمهٔ امر یعنی بیا . (ناظم الاطباء) . (آنندراج) .

افشوان . [اَ شَ] (اِخ) از قراء بخارا است که در چهار فرسخی آن قرارداشته است. (از معجم البلدان) . (از انساب سمعانی) .

افشوانی . [اَ شَ] (اِخ) منسوب به افشوان . (انساب سمعانی) و احمد بن ابراهیم بن عبدالله بن اسد بن کامل بن خالد ، بدان نسبت شهرت دارد. (از معجم البلدان).

افشولیه . [اَ ی اَ] (اِخ) قریه ایست بسمت غرب واسط که تا خود شهر سه فرسخ فاصله دارد. (از معجم البلدان) . و جشی بن محمد بن شعیب مکنی به ابوالغنائم نحوی منسوب بدانجاست وی در ذیقعده سال ۵۶۵ درگذشت . (از معجم البلدان).

افشون . [اَ] (اِ) چیزی باشد مانند پنجه دست و دسته نیز دارد که دهقانان بدان غلهٔ کوفته را برباد دهندتاکاه از آن جداشود. (مؤیدالفضلاء) . (آنندراج) . (برهان) . پنجه مانندی که از چوب سازند و بآن خرمن باد دهندتاکاه ازدانه جداشود(مجمع الفرس) پنجه مانندی است ازچوب که خرمن بباد دهند. مدری . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

افشه . [اَ شَ] بمعنی بلغور باشد و آن غله ایست که در آسیا آنرا خورد کنند و بشکنند چنانکه آرد نشود . (انجمن آراء ناصری).(آنندراج) . (برهان) . گندم نیمه کاردرآسیاب که هنوزبحال آردی نیامده است وبلغور را هم گویند . (فرهنگ شعوری) :

گندم افشه که معهود است + که بوده بیشتر ره آوردم . رضی الدین نیشابوری (بنقل فرهنگ شعوری) .

افشه . [ ] (اِخ) از مزارع اروند جرد . (تاریخ قم ص ۱۳۹) .

افشی . [اَ شا](ص تفضیلی) فاش کننده تر؛ افشی للسر.(یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

افشیدجرد. [ ] (اِخ) از طسوج طبرش . (تاریخ قم ص ۱۱۷) . و نیز از دیههای انار . (از تاریخ قم ص ۱۳۷) . و رجوع به همین کتاب ص۶۹ شود .

افشین . [اَ](اِ)لقب پادشاهان اسروشنه. (تاریخ الخلفاء سیوطی ص ۳۶۴) . لقب عام ملوک اسروشنه . (مفاتیح العلوم و آثار الباقیه بنقل از یادداشت مرحوم دهخدا) .

افشین . [اَ] (اَخ) بیشتر فرهنگها ذیل این کلمه آورده اند :

نام شخصی بودکریم و صاحب همت ومکرم و بزرگ و با سخا مانند حاتم و معن و از اصل و نسب و مقام و منصب او چیزی نیاورده اند بجز صاحب انجمن آراءکه مؤلف آنندراج نیز از او پیروی کرده است چنین آورده : نام مردی بود اصلش از عجم ودر نزد خلیفه بغداد ملازمت یافته و معتصم او را سردار کرده ، بجنگ بابک خرم دین فرستاد بابک را مغلوب و منکوب کرده ، آخرالامر در نزد خلیفه متهم بطغیان گردیده وکشته گشت . سرگذشت این سردار بزرگ در بیشتر تواریخ وتراجم مسطورست مؤلف مجمل التواریخ و القصص آرد : پس بابک راکار از اندازه بگذشت و معتصم افشین را بحرب بابک فرستاد . وافشین لقب پادشاهان اسروشنه است و نامش حیدر بن کاوس بود و اصل اوءاز ماوراءالنهر . و افشین سوی ارمینیه آمد ، و بابک در کوهها آن حدود جایهای ، عظیم دشوارگزیده بود ، و قلعه ساخته بوده و بسیاری روزگار و حادثه ها رفت تا آخرکار بابک گرفتار شد بر دست او ، و حیلت کردن سهل بن سنباط بر قلعهٔ خویش و بابک رابعد ازگریختن از قلعه ، آن جایگاه بداشتن، وامیدادن ، و این سهل از دهقانان بود ، افشین کس فرستاد و ابن سنباط بابک را بصید بیرون آورد تا سپاه او را بگرفتند و بعد مدتها این فتح برآمد ، و اورا پیش معتصم آوردند بسامره ،بفرمود تا دستش ببریدند و شکم بشکافتند ، و پس سرش آوردندوتنش را بسامره بر دارکردند و سرش در بلاد اسلام بگردانیدندکه آفتی عظیم بوده مسلمانی را . و . . . . ومازیار بجانب طبرستان خروج کرد تا عبدالله طاهر اورا بگرفت و بمعتصم فرستاد و او فرموده تا مازیار را به تازیانه میزدند ازآن سبب که گفتند افشین رابامازیارمکاتبت بوددرعصیان فرمودن ، و عبدالله سه ، چهارنوشته یافته بود ازافشین به مازیار وبه معتصم فرستاده بود و افشین منکرگشت وگفت این حیلت عبداله بن طاهرساخته است پس مازیارراهمی زدندتاراست بگوید . وی اندر آن زخم بمرد و هیچ نگفت پس معتصم ازین پس افشین را بفرمودکشتن بعد از آنکه برویءدرست کردندکه اقلف بود ختنه ناکرده و صنم پرستیدی وگفتندبابک را غروری دادی.(از مجمل التواریخ والقصص ص ۲۵۷-۳۵۸) . و برای اطلاع بیشتربه مآخذ زیر :

تاریخ بیهقی ص ۱۷۲ ببعد و موشح ص ۳۰۸ و تاریخ الحکماء قفطی و فهرست آن و تاریخ گزیده و فهرست آن وکامل ابن اثیر ج ۶ - ص ۱۸۲ - ۱۸۳ - ۱۹۴ - ۲۰۷ - ۲۰۹ - ۲۱۲ و حبیب السیر و فهرست آن و تاریخ تمدن جرجی زیدان و فهرست آن و وفیات - الاعیان و فهرست آن و قاموس الاعلام ترکی و تاریخ الاعلام ترکی و تاریخ اسلام وشرح احوال رودکی و سبک شناسی ج ۱ ص ۲۳۲ رجوع شود. نام این سردار در اشعار عرب و فارسی فراوان آمده و بسخا و رادمردی معروف بوده است :

یکی چون معتصم دایم زرافشان است درمجلس
یکی دایم بمیدان درسرافشان است چون افشین .
قطران (بنقل انجمن آراء ناصری).

ای بر بهنرمندان از صاحب وازصابی
ای به بجوانمردی از حاتم و ازافشین.
سوزنی .

هرکه جود وکرم او بعیان دیده بود
بیهده گوش بافسانهٔ افشین نکند.
سوزنی .

گه سخاوت معن است و حاتم و افشین
گه شجاعت فرهاد و رستم و بیژن .
سوزنی .

و برای نمونه‌های شعر عربی که ذکر افشین در آن آمده رجوع به البیان و التبیین و – فهرست آن و عقدالفرید و فهرست آن‌شود.

افشین. [اَ] (اِخ) نام ناحیه‌ایست بخراسان. (از ترجمهٔ یمینی ص ۳۴۱).

افشین اشروسنی. [اَ اِ نِ اُ س] (اِخ) همان افشین سردار معروف معتصم است.

افشین غلام. [اَ اِ نِ غُ] (اِخ) همان افشین معروف که در نزهة‌القلوب با وصف غلام معتصم آمده است. رجوع به‌این کتاب ج۳ ص ۹۰ شود.

افشین قرطبی. [اَ] (اِخ) رجوع به محمد بن موسی شود.

افشین کاد. [ ] (اِخ) یااخشین نام یکی از اجداد سامانیان است. رجوع به‌احوال و اشعار رودکی ص۳۱۷ شود.

افشینه. [اَ نَ] (اِخ) نام محلی است از ربض سمرقند بردروازهٔ کوهک. رجوع به‌احوال واشعار رودکی ص ۱۲۹ و ۲۷۶ شود.

افصاء. [اِ] (ع مص) رفتن گرما وسرما. (منتهی‌الارب). (آنندراج). رفتن گرما وزمستان. (ناظم‌الاطباء). بگذشتن گرما. (تاج‌المصادربیهقی). || بازایستادن‌باران. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (تاج‌المصادر-بیهقی) (ناظم‌الاطباء). || در آویخته نشدن شکار در دام‌صیاد (۱) (آنندراج). (ازاقرب‌الموارد) (ازمتن‌اللغة) (ازقطر-المحیط) || رهایی یافتن و خلاص شدن. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). رستن‌ورهایی یافتن ازچیزی وخلاص شدن. (آنندراج).

افصاح. [اِ] (ع مص) برآمدن مردازچیزی. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء). خارج شدن و خلاص مرد از چیزی. (از اقرب الموارد). || بفصاحت سخن گفتن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). چیره زبان شدن(یادداشت بخط مرحوم دهخدا) || بی کفک گردیدن شیر یا منقطع شدن فلهٔ آن. (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) خالص شدن شیر از فلهٔ آن (آنندراج)ویژه‌شدن‌شیر.(تاج‌المصادربیهقی) || شیرخالص دارگشتن‌گوسپند. (منتهی-الارب). (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) || پاک وصاف شدن‌کمیز. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (آنندراج) || درعیدفصح حاضر آمدن نصاری. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). در عیدفصح شدن یهود ونصاری وعیدگرفتن آنرا .(از اقرب‌الموارد) || روشن گردیدن با مداد. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) روشن گردیدن صبح (آنندراج) پدید آمدن صبح و آشکار شدن روشنی آن. (از اقرب‌الموارد). پدیدآمدن صبح (تاج‌المصادربیهقی) || نیکو بیان‌کرد مرد سخن را. (منتهی‌الارب). (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) آشکارا بیان‌کرد سخن و مراد خود را؛ (ازاقرب‌الموارد). تازی‌زبان‌شدن .(تاج‌المصادربیهقی) || پیدا و آشکار شدن چیزی. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). واضح گردیدن امری. (ازاقرب‌الموارد). || صافی شدن بانگ اسب (ازاقرب‌الموارد) . || صافی گردیدن بول. (ازاقرب‌الموارد). ||خالص شدن آواز شتر. (ازاقرب‌الموارد).

افصاد. [اِ](ع ص) ترکیدن برآمدن جای‌برگ‌درخت (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) افصدت‌الشجرة ؛انشقت‌عیون ورقها. (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد)

افصاص. [اِ] (ع مص) چیزی از حق کسی جداکردن وبیرون‌گرفتن .(منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) جداکردن و بیرون گرفتن چیزی ازچیزی. (آنندراج)

افصام. [اِ] (ع مص) باز ایستادن باران وتب. (منتهی‌الارب) (آنندراج)باز ایستادن باران. قطع شدن تب (ناظم‌الاطباء) وایستادن باران وتب (تاج‌المصادربیهقی).

افصح. [اَ صَ] (تفضیلی)فصیح‌تر دربیان وسخن‌آرایی. (ناظم‌الاطباء) سخن گوی‌تروتیززبان‌تر(آنندراج) زبان آورتر، گشاده سخن‌تر.گویاتر. اذرع [اَ رَ] تیززبان‌تر.(ازیادداشت بخط مرحوم دهخدا): هوافصح منی لساناً ... (قرآن) مثال : افصح من‌العضین ، ای دغفل و ابن‌الکیس. (مجمع‌الامثال میدانی).

افصح. [اَ صَ] (اِخ) میرمحمدعلی از شعرای هندوستان بود و بسال ۱۱۵۰ هـ. درگذشت . رجوع به قاموس‌الاعلام ترکی شود.

افصح‌الدین. [اَ صَ] (اِخ) او راست : شرح تحفة‌العلویه .رجوع به‌فهرست کتابخانهٔ سپهسالار ج ۲ ص ۱۳۸ شود .

افصح‌القبایل. [اَ صَ] ( )

ای قایم افصح القبایل
یک زخمی او ضح‌الدلایل
نظامی .

افصح‌المتکلمین. [اَ صَ حُ ل مُ تَ کَ ل لِ] (اِخ) از القاب شیخ سعدی شیرازی شاعر شهیر (ره). (یادداشت-بخط مرحوم دهخدا)رجوع به‌سعدی‌درهمین لغت‌نامه شود .

افصع. [اَ صَ] (ص) کودک سرنره بیرون آمده ازغلاف . (آنندراج) . غلام افصع ؛کودک سرنره بیرون آمده‌ازغلاف. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء).

افصم. [اَ صَ] (ص) پای برنجن شکسته بی‌جدائی.(منتهی‌الارب).(آنندراج). خلخال شکسته . (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب-الموارد) .

افصی. [اَ صا] (ع ا) نام‌جماعتی. (منتهی‌الارب) (آنندراج) .

افضاء. [اِ] (ع مص) هردوراه زن که پیش و پس است یک گردانیدن.(منتهی الارب) (آنندراج). بدین معنی ناقص‌واوی است (ناظم‌الاطباء) هردو مجری یکی کردن (المصادرزوزنی) رنج رسانیدن دختری‌را. گزند رسانیدن مرد بزن بنوع خاص.تصییر المسلکین‌واحداً(یادداشت‌بخط مرحوم‌دهخدا). دراصطلاح فقهی : یکی شدن دو مخرج‌زن براثر مقاربت باشد". (ازشرایع‌الاسلام) ودر حقیقت آن اختلاف است که مجرای بول و حیض یکی گردد یا مجرای بول و غایط . || جماع کردن با زن یا خلوت نمودن‌باو (منتهی‌الارب) .

— با زن مباشرت‌کردن یا خلوت نمودن. (آنندراج) به‌این معنی با «الی» متعدی‌شود یقال : افضی الی‌المرأة . (ناظم‌الاطباء). || رسیدن بکسی بی‌حجاب (ترجمان‌القرآن ترتیب عادل‌بن علی) بسودن زمین را به دو کف دست خود در سجده.(منتهی‌الارب) (آنندراج)(ناظم‌الاطباء) بسوی‌فضابرآمدن. (منتهی‌الارب) آنندراج) بسوی فضادرآمدن (ناظم‌الاطباء) بصحرا شدن وفارسیدن (تاج-المصادر بیهقی) (المصادرزوزنی) || رازرا باکسی درمیان‌نهادن(منتهی‌الارب)(آنندراج) (ناظم‌الاطباء). || خورانیدن طعام کسی را (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) وبه‌این معنی مهموزباشد . (ناظم‌الاطباء) .

افضاح. [اِ] (ع مص) ظاهرونمایان شدن صبح . (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء). || سرخی گرفتن غورهٔ خرما یازردشدن‌آن. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) زرد و سرخ شدن غورهٔ‌خرما . (ازاقرب‌الموارد) . || فضیحت‌کردن ، رسوا کردن (غیاث-اللغات) رسوایی ، رسواکردن . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا)

افضاخ. [اِ] (ع مص) بوقت‌فشاردن رسیدن عنقود. (منتهی‌الارب). بوقت فشاردن رسیدن عنقود که خوشهٔ انگور وجزآن‌باشد (ناظم‌الاطباء) . وقت فشردن رسیدن خوشهٔ انگور (از اقرب‌الموارد).

(۱) در منتهی الارب و ناظم الاطباء : در آویخته شدن آمده وبظاهر مصحف باشد.

افضال . [اِ] (ع مص) نیکویی کردن . (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) (تفلیسی) :

واجب نبود بکس برافضال و کرم
واجب باشد هرآینه شکر نعم
تقصیر نکرد خواجه در ناواجب
من در واجب چگونه تقصیر کنم.
رودکی (بنقل ازیادداشت مرحوم دهخدا) .

مهترانند مفضل و هریک
اندر افضال‌جاودانه زیاد.
مسعودسعد.

درخت اقبال را همچوزمین را درخت
بنان افضال را همچو قلم را بنان .
مسعودسعد .

یکی نامداری که از پشت آدم
نیامد بافضال او هیچ افضال
منوچهری.

من غلام آنکه نفروشد وجود
جزبدان سلطان با فضال‌وجود.
مولوی .

دست زن در ذیل صاحب دولتی
تاز افضالش بیابی رفعتی.
مولوی .

|| باقی گذاشتن از چیزی چیزیرا .(منتهی‌الارب) . باقی گذاشتن کسی چیزیرا . (ناظم‌الاطباء) فزون آمدن . (آنندراج) . || افزونی‌نمودن.(منتهی‌الارب)(آنندراج) (ناظم‌الاطباء). || فزون آمدن در حسب . (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). ||افزون آوردن ازچیزی . (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). افزون‌آوردن.(تاج‌المصادر بیهقی) || افزون‌کردن . (آنندراج)فضل کردن. (تاج‌المصادر بیهقی)افزون‌گردانیدن (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

افضال کرن. [اِ کَ دَ] (مص مرکب) بخشش کردن ، انعام واحسان کردن .

توقع شب زانعام دایم المعروف
زبهرآنکه نه امروز میکندافضال.
سعدی .

افضح . [اَ ضَ] (ص تفضیلی) رسواتر . (آنندراج) (غیاث‌اللغات) . || (ع اِ) سپیدی که مایل بغبارگون باشد (آنندراج) سپید نه‌بغایت . (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) سپیدی . (تاج‌المصادربیهقی) سپید کـ[illegible]ـخت سپید نبود.(اقرب‌الموارد) اللیل اخفی والنهارافضح((یادداشت بخط مرحوم دهخدا) || شیردرنده و شیر بیشه . (آنندراج) شیر بیشه . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) اسد . (اقرب‌الموارد) . || شتر که بدان لون باشد . (منتهی‌الارب). (آنندراج)شترافضح رنگ‌باشد.(ناظم‌الاطباء). شتربخاطر رنگ آن .(ازاقرب‌الموارد) .

افضل . [اَ ضَ] (ع ص تفضیلی) لغت تفضیلی است از فضل مقابل نقص ج ، افضلون ، افاضل و تأنیث آن فضلی . ج ، فضلیات ، فضل.(از اقرب الموارد). فاضل درحسب و در علم وجز آن ومادام که نکره باشد واحد و جمع و مذکر و مؤنث در وی یکسان است و برخلاف هرگاه الف و لام برآن داخل شود و یا اضافه گردد ، چنین نیست . (ناظم‌الاطباء) .
افزون تر. (آنندراج) . فاضل تر. (مهذب‌الاسماء نسخهٔ خطی).بافضل تر ، برتر، امثل افزونتر،سرآمده‌فزونتر، اشرف، (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

او افضل انبیاست لیکن
آمد پس ازانبیا بگیهان.
خاقانی .

گفتن زسکان کیست افضل
گر هست هم از سکان‌اویست.
خاقانی .

— افضل الاعمال احمزها ؛ افضل اعمال آن است که استوارتروقوی‌ترست.(یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ازروایات‌است. مراد آنست که برترین اعمال سخت و مشکلترین آنهاست . و اصطفاه من افضل قریش حسبا واکرمها نسبا.(بیهقی ص۲۹۸) ||دراصطلاح عروض نام‌بحری است که وزن‌سالم آن هشت بار متفاعلن . و وزن مجزو آن شش بار متفاعلتن‌باشد.(از کشاف اصطلاحات‌الفنون).

افضل . [اَ ضَ] (اِخ) لقب حکیم افضل الدین خاقانی است (آنندراج) (از غیاث‌اللغات) :

افضل این مصرع برجسته ندانم که گفت
هرکه شمشیر زند خطبه بنامش‌خوانند.
خاقانی .

نه افضلم تو خواندهٔ ببزم خود نشاندهٔ
کنون زپیش‌راندهٔ تودانی و خدای تو.
خاقانی .

ای افضل ارمشاطهٔ بکرسخن توئی
این شعر درمحافل احرارکن ادا .
خاقانی .

آزادان را نه بیشی افضل
از آزادی دو حرف اول
خاقانی (بنقل آنندراج) .

و رجوع به خاقانی در همین لغت نامه شود

افضل . [اَ ضَ] (اِخ) خواجه افضل الدین کشی . وی از جملهٔ دانشمندان بود و پیوسته بلوازم افاده قیام می نمود . (حبیب‌السیر ص ۱۱۸).

افضل . [اَ ضَ] (اِخ) سید غیاث‌الدین بن سید حسن. وی بمزید علم وفقاهت از اکثر سادات مشهد مقدس ممتاز و مستثنی بود و سالهای فراوان در آن ولایت بمنصب شیخ الاسلامی و فیصل قضایای شرعیه اقدام می‌فرمود . (از رجال‌حبیب‌السیرص۱۷۰).

افضل. [اَ ضَ] (اِخ) سید . . . پسر سید نظام الدین سلطانعلی موسوی خواب بین. وی بصفت فضل ووقوف درنظم اشعارترکی و فارسی اتصاف داشت . (از حبیب السیر ص ۲۰۶) و رجوع به مجالس النفائس ص ۱۳۸ شود

افضل . [اَ ضَ] (اِخ) خواجه ... وی کرمانی است . او جوانی کریم و خوش خلق بود و درحساب ضرب وقسمت بی‌نظیر و درصفت وعدالت و نصفت دلپذیر، و از جفای اعدا ترک وزارت نمود و بعراق رفت وسلطان یعقوب هرچند تکلیف وزارت عراق باو نمود اصلا قبول ننمود . وی شعر می‌سرود وان مطلع از اوست :

تا هرشرری دانه شودکشت جهان را
برباد دهد خرمن دل خرمن جان را .
(از مجالس النفایس ص ۲۹۶) .

افضل . [اَ ضَ] (اِخ) شاه محمد وی از مشاهیر مشایخ لاهور بود و شعر هم می سرود . رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود .

افضل . [اَ ضَ] (اِخ) . . . الدین محمد بن حسن بن حسین محمد ابن خوزه‌مرقی کاشانی ، مشهور به « بابا افضل » و گاه او را به لقب « خواجه » « حکیم » و « شیخ » نیز خوانده‌اند . از حکما و عرفای بنام عصر خود بود . وی در مرق از توابع کاشان بدنیا آمد و بهمانجا درگذشت او را آثار بسیاری است که ازطرف دانشگاه‌تهران بچاپ رسیده است . رجوع به‌بابا افضل در همین لغت‌نامه شود .

افضل . [اَ ضَ] (اِخ) ملک ... علی‌بن صلاح‌الدین ملقب به نورالدین . وی درحیات‌پدرحاکم دمشق‌بودوچون‌پدرش‌درگذشت برادروی‌عزیز وعموی او عادل بدمشق لشکر کشیدند و آن ملک را از ملک‌افضل گرفتند . وپس ازدرگذشت‌برادرچندصباحی درمصربمقرعزت رسید ولی عمویش مصر را ازوی گرفت وبلده‌سیمساط رابه‌افضل‌ارزانی داشت‌ودرهمانجابوده‌تابسال۶۲۲ درگذشت. (ازحبیب‌السیرچاپ خیام ج ۲ ص ۵۹۲)و رجوع به‌ابن اثیرج ۱۲ ص ۶۵ ببعد شود.

افضل . [اَ ضَ] (اِخ) ملک ... امیرالجیوش . وی سردار سپاه‌الآمربا‌حکام الله بود . رجوع به‌حبیب‌السیر چاپ خیام ج ۲ ص ۴۵۷ شود .

افضل . [اَ ضَ] (اِخ) ملک‌ناصرالدین محمدبن ملک‌مؤید. ابوالفداءاسماعیل. رجوع به‌قاموس‌الاعلام ترکی شود .

افضل . [اَ ضَ] (اِخ)محمدشارستانی. رجوع به‌همین کلمه و تتمهٔ صوان الحکمة شود .

افضل . [اَ ضَ] (اِخ) خواجه... یا خواجه فضل‌الله . وی از اشراف کرمان‌و خوش طبع و درعلم سیاق درزمان خود بی‌نظیر بود.مدتی صاحب اختیار دیوان‌وزارت داشت وشعرهم میسرود واین مطلع ازاوست:

تا هرشرری دانه شود کشت جهانرا
برباد دهد آتش دل خرمن جان را .

(ازمجالس‌النفایس ص۱۱۹).

افضلان . [اَ ضَ] (ع اِ)دادوایمنی. (مهذب‌الاسماء نسخهٔ خطی).

افضل‌آباد . [اَ ضَ] (اِخ) ده‌از دهستان‌القوراست‌بخش‌حومهٔ‌شهرستان‌بیرجند. شغل: زراعت- راه مالرو - کلاته‌محمدبیگ. کلاته پائین وکلاته میرزا علی چشمه سرائی جزء این ده است - راه مالرو . (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

افضل‌آباد . [اَ ضَ] (اِخ) ده از دهستان قصبه بخش حومهٔ شهرستان‌سبزوار. رجوع به‌فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹شود.

افضل‌آباد . [اَ ضَ] (اِخ) ده از دهستان قیس‌آباد بخش شوسف شهرستان بیرجند . سکنهٔ آن ۱۵۵ تن است. قنات - غلات - شغل کرباس‌بافی راه ماشین‌رو . (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹)

افضل‌آباد . [اَ ضَ] (اِخ) ده‌از دهستان زاوه بخش حومهٔ شهرستان تربت - حیدریه . رجوع به‌فرهنگ جغرافیائی‌ایران ج ۹ شود .

افضل‌آباد . [اَ ضَ] (اِخ) ده‌از دهستان نهبندان‌بخش‌شوسف‌شهرستان‌بیرجند. رجوع به‌فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹شود.

افضل . [اَ ضَ] (اِخ) ابن قاضی محمد ملقب به‌نظام‌الدین. وی‌المصادرزوزنی را بخط نسخ نوشته‌ونسخه در کتابخانه‌مدرسه عالی‌سپهسالار موجود است.رجوع‌به‌فهرست کتابخانهٔ مدرسه‌عالی‌سپهسالار ج ۲ص۲۸۴ شود .

افضل‌الاشکال . [اَ ضَ لُ اَ] (اِخ) کنایه از شکل مدور که گردو مدور می‌باشد . (غیاث اللغات).(آنندراج) .

افضل‌الدوله .[اَ ضَ‌لُ‌د دَ‌وْ لَ] (اِخ) یاافضل‌الملک‌پسرسوم‌مرحوم‌آخوندملامحمد جعفر که بقولی در ۱۲۶۷ تولد یافت واز نزدیکان سید جمال‌الدین اسد آبادی بود.وی بزبانهای عربی وترکی وفرانسه آشنایی داشت وبسیار خوشنویس ورسالهٔ کوچکی درتاریخ وجغرافیای کرمان دارد . رجوع به‌مقدمهٔ تاریخ کرمان مصحح دکتر باستانی پاریزی شود .

افضل‌الدوله . [اَ ضَ‌لُ‌د دَ‌وْ لَ](اِخ) یکی ازملوك سلسلهٔ نظام‌حیدرآبادهنداست . رجوع به‌قاموس‌الاعلام ترکی شود .

افضل‌الدوله .[اَ ضَ‌لُ‌د دَ‌وْ لَ] (اِخ) محمدبن ابی‌الحکم عبد ... کنیت او ابو-المجدست رجوع به‌ابوالمجد ومحمدبن‌ابی-الحکم وعیون‌الاخبار وقاموس‌الاعلام ترکی شود .

افضل‌الدین.[اَ ضَ] (اِخ) لقب ابراهیم‌بن علی نجار متخلص به‌خاقانی شاعر معروف . رجوع به‌افضل وخاقانی در همین لغت‌نامه شود.

افضل‌الدین . [اَ ضَ] (اِخ)لقب عبدالرحمان جامی شاعرمعروف‌است.رجوع به‌جامی وعبدالرحمان شود .

افضل‌الدین . [اَ ضَ] (لقب‌ازرقی معروف‌است. رجوع به‌ازرقی شود .

افضل‌الدین.[اَ ضَ] (اِخ)احمد ابن حامد کرمانی مکنی‌به‌ابوحامد. معروف به‌افضل کرمانی . اوراست : ۱ - عقدالعلی للموقف الاعلی ۲ - بدایع‌الازمان فی‌وقایع کرمان. رجوع به‌افضل در همین لغت‌نامه و تاریخ افضل مصحح دکتر مهدی بیانی‌وتاریخ کرمان یاسالاریه ومقدمهٔ آن و تاریخ مغول عباس‌اقبال ص۵۱۹-۵۲۰ شود.

افضل‌الدین . [اَ ضَ] (اِخ)محمد ابن ناماوارابن‌عبدالملك خونجی . رجوع‌به افضل‌الدین خونجی ومحمدبن‌ناماوار درهمین لغت‌نامه شود.

افضل‌الدین . [اَ ضَ] (اِخ) محمد کاشانی . رجوع به افضل و بابا افضل شود

افضل‌الدین . [اَ ضَ] (اِخ) مسعود. دریکی ازمنشآت خواجه رشیدالدین نام او آمده است : رجوع به‌کتاب‌ازسعدی تا جامی ص ۹۸ شود .

افضل‌الدین‌خاقانی.[اَ ضَ](اِخ) بدیل علی خاقانی‌شاعرمعروف.رجوع‌به‌افضل وخاقانی درین لغت‌نامه و نفحات‌الانس ص ۳۹۶ شود .

افضل‌الدین خونجی . [اَ ضَ] (اِخ) محمدبن ناماوار مکنی به‌ابوعبدالله است . وی ازمشاهیرحکماء واطباء اسلام‌بود ودرعلوم شرعی و غیره ید طولایی داشت . اودراواخر عمر بمنصب قاضی‌الفضاتی‌مصر رسید وبسال۶۴۶هـ. درگذشت .(ازقاموس-الاعلام ترکی). سیوطی در حسن المخاضره آرد : محمدبن‌ناماوارابن عبدالملك خونجی فیلسوف‌بود وبسال۵۹۰ متولد شد ودرعلوم اوایل وحید عصر گردید . ودرآخر عمر پس از عزل شیخ‌عزالدین عبدالاسلام قاضی‌القضاة سرزمین گردید . سیوطی گوید:این‌ازعجایب است که امام ائمه شرق وغرب وشیخ‌الاسلام را از منصب قضامعزول‌سازندومردی‌فیلسوف را بجای او منصب قضا دهند، بایدازگردش روزگاه عبرت آموخت . او درپایان اضافه میکند که خونجی دررمضان‌سال۶۴۲هجری درگذشت (۱) ازتالیفات اوست : ۱- شرح مقالهٔ ابن‌سینا . ۲- مقالةفی‌الحدودوالرسوم. ۳-کتاب‌الجمل فی علم‌المنطق ۴-کشف‌الا-سرار فی الطبیعی ۵ - الموجز ، فی‌المنطق ۶-ادوارالحمیات(المحاضره‌فی‌احوال‌المصر والقاهره وقاموس‌الاعلام ترکی) . ورجوع به‌تاریخ‌الخلفاوفهرست آن وعیون‌الاخبار ج ۲ ص ۱۲۰-۱۲۱ شود .

افضل‌الدین کرمانی . [اَ ضَ‌ لُ‌دْ دی کِ] (اِخ)خواجه‌محمد. مؤلف دستورالوزراء آرد : وی بوفورفضایل وکمالات نفسانی و کثرت وقوف درسرانجام مهمات دیوانی از سایرافاضل وزراء ممتاز بود و بمحامد سیرو حسن صورت سرآمد اکابر برآفاق درفن سیاق هیچکس خیال مساوات باوی درضمیر نمی‌نگاشت. وگاهی‌بنظم‌اشعاراشتغال‌مینمود. او با خواجه برهان‌الدین عبدالحمید وزیر وصلت نمود وبوسیله او درمجلس همایون-سلطان سعید میرزا راه یافته‌وبمنصب‌استیفای دیوان اعلی باصغرمنصوب گردید . ودرسال ۸۷۸ مورد عاطفت شاه سلطان حسین میرزا قرارگرفت وبرمسند وزارت پای‌نهادوپیوسته برمقام وقدرت می‌افزودوعلمارا مورداحسان واحترام قرارمیداد وازجمله کارهای‌خیراو بنای مدرسه و مسجد وخانقاه بود . وی در نیمه ماه رجب سال ۹۱۰ درگذشت و در جوار مرقد خواجه‌عبدالله انصاری‌بخاک‌سپرده شد . (ازدستورالوزراء ص ۴۳۳-۴۴۱)و رجوع به‌افضل وحبیب‌السیر وفهرست آن و شرح احوال رودکی شود .

افضل‌الدین کشی. [اَ ضَ](اِخ) رجوع به‌افضل‌وحبیب‌السیروفهرست‌آن‌شود.

افضل‌الدین مصری . [اَ ضَ] (اِخ) همان افضل‌الدین خونجی است . رجوع به‌این کلمه شود .

افضل‌الدین نایقی.[اَ ضَ] (اِخ) حسن‌بن احمد ازشعرا بود . رجوع به‌مجمع الفصحاء ص ۹۸ شود .

افضل ایوبی . [اَ ضَ] (اِخ)علی ابن‌یوسف صلاح‌الدین ابن‌ایوب . رجوع به افضل والاعلام زرکلی ذیل کلمه علی بن یوسف شده .

افضل تر . [اَ ضَ] (ع ص)فاضل‌تر بافضل‌تر ، افزون‌تر درعلم وحسب. (ناظم-الاطباء) . ترکیبی است از صفت تفضیلی

(۱) چنانکه ملاحظه می‌شود درسال وفات وی اختلاف است .

عربی باتر علامت تفضیلی درفارسی . که از فصاحت بدور است .

افضل ترکه. [اَ ضَ لِ تَ کَ] (اِخ) خواجه . . . ازشعرا بود وبراقران و امثال برتری داشت. رجوع به مجمع الخواص ص ۴۳ وروضات الجنات وفهرست آن شود .

افضل جمالی. [اَ ضَ جَ] (اِخ) همان افضل شاهنشاه امیرالجیوش است. رجوع به افضل... وقاموس الاعلام ترکی شود.

افضل زاده. [اَ ضَ دَ] (اِخ) اورا تألیفاتی است ازجمله: رسالة فی الجهة . تعلیقه برشرح طوالع الانوار ونیز بحثی باخواجه‌زاده در بارهٔ اینکه امکان برای هر بشری هست ، دارد . رجوع به روضات الجنات ص ۳۱۰ شود .

افضل شاهنشاه. [اَ ضَ] (اِخ) احمدبن بدرجمالی مکنی به ابوالقاسم . وی در اصل ارمنی و وزیر و امیرالجیوش مصر وازارکان دولت (الآمرباحکام الله) فرمانروای مصر بود ، تا آنکه آمر باحکام الله بر او خشم گرفت و اورا با دسیسه درقاهره بقتل رساند . اوبیست و هشت سال وزارت کرد و در آغاز المستنصر جد آمر باحکام الله او را بوزارت برگزید . درگذشت وی بسال ۵۱۵ هـ . برابر با ۱۱۲۱ م بود. (ازاعلام زرکلی) .

افضل شیرازی. [اَ ضَ لِ] (اِخ) رجوع به عبدالعزیزبن محمد شود .

افضل کاشانی. [اَ ضَ لِ] (اِخ) رجوع به باباافضل در همین لغت نامه شود .

افضل کاشی. [اَ ضَ] (اِخ) محمد ابن حسن کاشی. معروف به باباافضل. رجوع به افضل وباباافضل وریاض العارفین ص ۱۶۱ شود .

افضل کرمان. [اَ ضَ لِ کِ] (اِخ) رجوع به مقدمهٔ تاریخ کرمان شود .

افضلی. [اَ ضَ] (اِخ) خاقانی را راگفتندی و نام اوبدیل بود. (مؤیدالفضلاء). (شرفنامهٔ منیری). تخلص خاقانی که در ابتدا میکرد. (غیاث اللغات) (آنندراج) .

افضلین. [اَ ضَ] (ع ص) ج ِ افضل درحالت نصبی وجری. رجوع به افضل شود .

افضلیت. [اَ ضَ ی یَ] (مص جعلی) تفوق ، رجحان ، افزونی ، اولویت . (ناظم الاطباء).

افضیة. [اَ ضِ یَ] (ع اِ) ج ِ فضا بمعنی مکانهای فراخ . (آنندراج) ج ، فضاء ، گشادگیها . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

افط. [اَ فَ طط] (ع ص) پهن‌بینی . (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). پست استخوان بینی وپهن بینی. (اقرب الموارد).

افطأ. [اَ طَ] (ع ص) مرد برآمده سینهٔ درآمده پشت . ج ، فط [فُ ط ء] تأنیث فطآء . (منتهی الارب) (آنندراج) . (ناظم الاطباء). || مردپهن‌بینی (منتهی الارب). (آنندراج) . افطس . افط . (آنندراج) . نای بینی فرونشسته (تاج المصادر بیهقی) نای بینی پهن و فرونشسته . (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی).

افطاء. [اِ] (ع مص) طعام‌خورانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اطعام کردن. (ازاقرب الموارد) . || بسیارجماع کردن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . || دشوارخوی گردیدن بعد نیکوی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بد خلق شدن پس از خوش خویی .(ازاقرب الموارد). || فراخ حال شدن. (منتهی الارب)(ناظم الاطباء) . گشاده حال گردیدن . (ازاقرب الموارد) .

افطار. [اِ] (ع مص) روزه گشادن و روزه گشایانیدن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). روزه‌شکستن وروزه‌گشادن. و بالفظ کردن مستعمل است . (آنندراج) (غیاث اللغات) .روزه گشادن . (المصادر). روزه بگشادن. (تاج المصادر بیهقی). بازکردن ، گشودن روزه را. ناهارشکستن روزه دار . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . افطار (فقه) بجای آوردن وی که روزه را می‌شکند . (بلغت مضطر) :

اشک چشمم در دهان افتد که افطار ازانک
جز که آب گرم پستی نگذرد ازنای من .
خاقانی .

که سلطان از این روزه آیا چه‌خواست
که افطار او عید طفلان ماست .
سعدی .

امثال :
یکسال روزه بگیرآخرش بافضلهٔ افطاربکن.

ترکیبات :
— افطارکردن، روزه‌شکستن. روزه گشادن.

تا برویش گرفته ام روزه
جز بیادش نکرده‌ام افطار.
خاقانی .

غم روزه برمن بسی بارکرد
چو ساغر بمی باید افطار کرد.
ملاطغرا . (بنقل آنندراج).

— وقت افطار ، زمان روزه‌گشادن، وآن وقت که درشرع بتوان روزه گشودن. وآن غروب است . میان اهل‌سنت وشیعه خلاف است در اینکه غروب ، استتار قرص خورشید است یا زوال حمرهٔ مشرقیه ازبالای سر. مشهور میان اهل سنت قول اول ومشهور میان شیعه قول اخیراست. || رسیدن وقت روزه‌گشادن (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) . هنگام روزه‌گشادن رسیدن . (از اقرب الموارد) . یقال : افطرالصائم ؛ ای حان له ان یفطر . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد). (ناظم الاطباء) || درآمدن در وقت روزه‌گشادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) . || خوب ناپیراستن پوست را. (منتهی الارب) (ازناظم الاطباء) . بدرستی دباغی ناشدن پوست . (ازاقرب الموارد) . || طعامی که هنگام گشادن روزه خورند و پیشگهی نیزگویند . (ناظم الاطباء) . روزه‌گشا . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

ترکیبات :
— افطار خوردن ، پیش‌گهی خوردن . (ناظم الاطباء) . || با چیزی وغذایی روزه راشکستن. آنچیزکه روزه راباآن بگشایند. (ازاقرب الموارد).

افطارانه. [اِ نَ یا نِ] (اِ) آنچه گاه شکستن روزه خورند پیش ازشام. آنچه در اول گشادن روزه‌خورندازطعام. افطاری. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .
|| نقد یا طعامی که به فقرا و طلاب علوم دینی وغیره در رمضان دهند . نقدی که به علما وزهاد و دیگر ارباب استحقاق بخش کردندی ازجانب شاهان وامراء. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

افطارکردن. [اِ کَ دَ] (مص مرکب) روزه شکستن . روزه گشادن . افطار . ناشتا شکستن، روزه بازکردن . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): واگر باتفاق شبی در وثاق او بماندی بقرصی جوین افطارکردی. (سندبادنامه ص ۱۹۱) یکی ضعیف که بهرسه شب افطارکردی وآن دگرقوی که روزی سه بارخوردی . (گلستان)

بگفت ای فلان ترک آزارکن
یک امشب بنزد من افطارکن .
سعدی .

ورجوع به افطارشود.

افطاری. [اِ] (اِ) هرچیزخوراکی که مقصودبگشادن‌روزه‌باشد. (ناظم الاطباء). افطارانه : آنچه بدان روزه را شکنند . و رجوع به افطارانه شود .

افطاریه. [اِ ی یَ] (اِ)عطیهٔ پادشاهی درایام رمضان به‌بعض فقها. وطلاب وغیره. افطارانه . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . ورجوع به‌افطارانه شود .

افطام. [اِ] (ع مص) رسیدن‌بچه‌بوقت بازکردن ازشیر .(آنندراج). هنگام‌بازداشتن کودک ازشیررسیدن . (ناظم الاطباء). رسیدن

بچه وقت باز شدن ازشیر . (منتهی الارب).
|| بریدن ریسمان را . (ناظم الاطباء) .

افطح . [اَ طَ] (ع اِ) گاو بدانجهت که نوک بینی پهن دارد . (منتهی الارب) . (آنندراج). || آفتاب پرست. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). حرباء. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
|| (ص) مرد پهن بینی . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) .(آنندراج). || مرد پهن سر. (آنندراج) . پهن سر . (المصادر زوزنی) . (دستور). پهن سروپای . (از مهذب الاسماء نسخهٔ خطی) .
|| کج بنددست. (منتهی الارب)(آنندراج) . (ناظم الاطباء) .

افطح . [اَ طَ] (اِخ) عبدالله بن امام جعفر صادق (ع) ملقب به افطح الرجلین . و فرقهٔ افطحیه یا فطحیه پس ازامام صادق (ع) اورا به امامت برگزیدند. (ازخاندان نوبختی- ص ۵۲ و ۲۶۰) .

افطحی . [اَ طَ] (اِ خ) منسوب به افطح است و آن لقب جمعی از غلاة شیعه است. (ازانساب سمعانی). وهم فرقتی ضعیف به امامت عبدالله افطح بگفتند که ایشان را افطحی خوانند . (جوینی) .

افطحیة. [اَ طَ حی یَ] (اِخ) فطحیه، افطحی فرقه ایست ازشیعه که پیرو عبدالله افطح هستند. رجوع به خاندان نوبختی وحبیب السیر شود. مؤلف بیان الادیان، افطحیه را فرقهٔ از شش فرقهٔ مجبره دانسته است . ورجوع به بیان الادیان ص ۲۷ شود .

افطس . [اَ طَ] (ع ص) پهن بینی و پست استخوان بینی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) . نای بینی فرونشسته . (مهذب الاسماء). (تاج المصادر بیهقی). پهن بینی. (المصادرزوزنی). (دستور). تأنیث آن فطساء . ج ، فطس [فُ]. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خفته بینی. (یادداشت بخط مؤلف). بمعنی دماغی که پهن باشد. (ازانساب سمعانی): حدثنی ... ان مسیلمة الکذاب کان... اخنس الانف افطس. (بلاذری).

افطس . [اَ طَ] (اِخ) علی . از علویانی که در زمان مأمون عباسی در بصره خروج کرد . رجوع به تاریخ گزیده ص ۳۱۲ .

افطس . [اَ طَ] (اِخ) (بنی...) نام سلسلهٔ از حکمرانان قسمتی از اندلس است این سلسله بدست ابن افطس که ازنژاد بربرها بود در اوائل قرن پنجم تأسیس یافت وتاتاریخ ۴۸۳ حکومت کردند . رجوع به قاموس- الاعلام ترکی شود .

افطسوس . [ ] (اِخ) پسر سوریس از ملوک روم بود ومدت سلطنت او هفت سال. رجوع به مجمل التواریخ والقصص ص ۱۳۳ شود .

افطن . [اَ طَ] (ع ص تفضیلی) فطن تر، زیرک تر . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

افطور . [اُ] (ع اِ) کفتگی دربینی ورروی جوان . ج ، افاطیر. (منتهی الارب). (آنندراج) (ناظم الاطباء).

افطیقوس . [ ] (اِ) در لغت یونان بمعنی ثابت و آن حمای دقیقه (۱) است. (بحر الجواهر).

افطیماخس . [ ] (اِخ) یا افطیماخس ، نام طبیبی یونانی است. (ابن- الندیم بنقل از یحیی النحوی) و رجوع به- عیون الانباء شود .

افظاء . [اِ] (ع مص) زشت خوی شدن . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

افظاع . [اِ] (ع مص) برسوایی انجامیدن کار وازحد درگذشتن آن درزشتی. (منتهی- الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . سخت شنیع شدن کار . (تاج المصادر بیهقی). صعب آمدن . (المصادر زوزنی) . || زشت یافتن کار را . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم- الاطباء). فظیع یافتن کار. (تاج المصادربیهقی). || بزشتی رسانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

افظع . [اَ ظَ] (ع ص تفضیلی) زشت تر . رسواتر . (ناظم الاطباء). فظیع تر . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . و استراق- الشعر ... افظع من سرقة البیضاء والصفراء . (مقامات حریری) .

افعا . [اَ] (ع اِ) بوی مطبوع. (ناظم- الاطباء).

افعابن . [ ] (اِ) بیونانی سداب است .

افعال . [اِ] (ع اِ) (باب ...) و آن یکی بابهایی ثلاثی مزید است که یک حرف برحروف اصل آن افزوده شده باشد ومصدر آن بروزن افعال است .

افعال. [اَ] (ع اِ) جِ فعل [فِ] بمعنی کارها. (آنندراج). (ترجمان القرآن) . کردارها . (ناظم الاطباء) . جِ فعل بمعنی حدث وکنایه ازحرکت انسان است وبرخی گویند کنایه از هرعمل باشد جِ آن افاعیل است . (اقرب الموارد) :

وای فخر آل اردشیر ای مملکت رانا گزیر
ای همچنان چون جان وتن آثار وافعالت هژیر.
دقیقی .

آنت گوید همه افعال خداوند کند
کاربنده همه خاموشی وتسلیم ورضاست.
ناصرخسرو .

گیرم کز زرق رسیدی برزق
نایدت ازناسره افعال عار .
ناصرخسرو .

بچهره شدن چون پری کی توانی
به افعال ماننده شو مرپری را .
ناصرخسرو .

می بینم که کارهای زمانه میل به ادبار دارد و افعال ستوده واقوال پسندیده مدروس گشته . (کلیله ودمنه). گفت (دمنه) اگرقربتی یابم... از تقبیح احوال وافعال وی (شیر) بپرهیزم . (کلیله و دمنه) . وافعال واقوال اورا بتأیید آسمانی بیاراست. (کلیله ودمنه). وپسندیده تر افعال واخلاق مردمان تقوی است. (کلیله ودمنه).

او بیان میکرد با ایشان فصیح
دائماً زافعال واقوال مسیح .
مولوی .

نه هرآنکس که نام او حسن است
همه افعال چون نظام کند .
ازالعراضه .

ـــ افعال حج ؛ ۱- مناسک واعمال که بهنگام آوردن زیارت خانه خدا بجای آرند. رجوع به حج درهمین لغت نامه وشرایع الاسلام شود. || جِ ، فعل به اصطلاح ٤ حرف یکی از کلمات سه گانهٔ زبان عرب باشد رجوع به فعل شود .

ترکیبات :

ـــ افعال بسیط ؛ افعالی که از یک کلمه باشد ، آن افعال که از مصادر بسیط باشد مانندبودن، رفتن، گفتن. مقابل افعال مرکب.

ـــ افعال تعجب ؛ درلغت عرب افعالی را گویند که برای انشاء تعجب وضع شده اند و آنها را دوصیغه باشد . ماافعله . افعل به . (ازتعریفات جرجانی).ورجوع بهمین ترکیب، در ردیف خود شود .

ـــ افعال قلوب ؛
۱- افعالی که برسرمبتدا وخبردرآیند وهردو را منصوب سازند و بهمین جهت از نواسخ مبتدا وخبرمحسوب میشوند .
۲ - کارهای قلب یا اعمال نفسانی از قبیل علم ، لذت ، الم ، اراده و نظایر آن . رجوع به قلوب (افعال) و خاندان ن. بختی ۱۷٤ شود .

ـــ افعال مدح و ذم ؛ افعالی که در لغت- عرب برای انشاء مدح و ذم وضع شده است. مانند: نعم : بئس . (ازتعریفات جرجانی). و رجوع به مدح وذم (افعال) شود .

ـــ افعال مرکبه؛ مقابل افعال بسیطه،افعالی که از مصادر مرکب گرفته شوند . مانند : فهم کردن، طلب کردن .سربرآوردن وجزآن.

ـــ افعال مقاربه، افعالی که به نزدیک بودن حصول خبر به رجاء یا حصول یا شروع دلالت دارند . (ازتعریفات جرجانی).افعالی که بر

(۱) شاید : دقیه باشد . (یادداشت بخط - مرحوم دهخدا) .

سرمبتدا وخبردرآیند ومبتدا را مرفوع وخبر رامنصوب سازندکه بهمین‌جهت‌آنهارا ناسخ مبتداوخبرگویند. ورجوع‌به همین کلمه شود .

— افعال منحوته ؛ افعال جعلی وساختگی. مانند : چاپیدن، طلبیدن ، فهمیدن، رقصیدن قاتی کردن . (یادداشت بخط مرحوم‌دهخدا).

— افعال ناقصه ، مقابل افعال تامه . رجوع به‌همین ترکیب درردیف‌خودشود .

— افعال نفسانیه ؛ افعالی که از نفس سرچشمه گیرد وآنرا دوقسم بود . یکی افعال نفسانیه حسی‌که همان حواس ظاهره باشد و دیگری افعال نفسانیه سیاسیه و آن حواس باطن باشد . (از بحرالجواهر) و رجوع به همین کلمه شود .

افعال‌حج . [اَ لِ حَ جَ ج] (ترکیب اضافی) . رجوع به حج‌شود.

افعال قلوب . [اَ لِ قُ] (ترکیب اضافی) آنچه از دل سر می زند ، اعمال‌نفسانی مانند : علم ، اراده ، طلب و نظائر آن . || در اصطلاح علم نحو از علوم ادب عرب افعال زیر : ظننت ، حسبت، زعمت، علمت ، رأیت ، وجدت و خلت، را گویند این افعال را، افعال شک‌ویقین نیزگویند. و وجه تسمیهٔ آنها به افعال قلوب آشکارست زیرا همه معنای قلبی دارند، لیکن وجه‌تسمیه آنها به افعال شک و یقین روشن‌نیست‌زیرا هیچکدام برشک یعنی تساوی احتمال طرفین دلالت ندارند وممکن است مقصود از شک احتمال را حج یعنی ظن باشد . بهرحال همه این افعال برثبوت برای چیز دیگر برصفت معینی دلالت دارد . وبهمین جهت دومعمول دارد و مفاد آن اعلام حصول امری است ـ برای امری دیگربیقین یابظن‌بحسب اختلاف معانی افعال مزبور، زیرا بعض این افعال‌بر علم وظن دلالت دارد . و فرق دو مفعول ـ افعال مزبور با دو مفعول افعال دو مفعولی دیگر مانند : اعطیت ، در اینست که مفعول دوم این افعال همان مفعول اول است (یعنی مدخول آنها مبتدا و خبرست) و مفعول اول در مانند اعطیت ، عین مفعول اول نیست . خلاصه آنکه افعال قلوب از نواسخ مبتدا و خبر هستند وآن دو را که بواقع یک چیز است منصوب می سازد . و دیگر افعال دو مفعولی بر مبتدا وخبر درنیایند ومفعول اول و دوم آنها دوچیز ممتاز وجدا هستند . (از کشاف اصطلاحات الفنون) .

افعال مدح و ذم . [اَ لِ مَ دْ حُ ذَم م] (ترکیب اضافی) افعالی که در لغت عرب برای انشاء مدح و ذم وضع شده‌اند مانند : نعم، بئس . (تعریفات جرجانی) دراصطلاح فن نحوافعالی را گویندکه برای انشاء مدح و ذم وضع شده‌اند . وبهمین جهت افعال‌خبری مانند : ورحت ، ذهب ، افعال مدح نیستند زیرا برانشا و مدح یا ذم دلالت ندارند بلکه اخبار بمدح و ذم را میرسانند ونیز فعل امر از مدح وذم ازافعال مدح و ذم بشمار نیستند زیرا هر چند امر از افعال انشائی است ولی دلالت برطلب انشاء مدح دارد نه اینکه‌خود برانشاء مدح دلالت داشته باشد همچنین‌صیغهٔ تعجب مانند : ما احسن فلاناً، از افعال مدح نیست زیرا برای آن صیغه ها برای انشاء ـ تعجب است نه برای انشاء مدح . بهر حال‌ـ فاعل این باید ضمیر مستتری باشدکه بوسیله اسم نکرهٔ منصوبی تفسیر گردد و آن نکره اسم معرفه دیگر توضیح کندکه اسم اخیر را مخصوص‌گویند . واگر فاعل آنها اسم‌ظاهر باشد ناچار باید دارای الف و لام بوده یا اضافه به اسم معرفه شود . (ازکشاف اصطلاحات الفنون) .

افعال مقاربة . [اَ لِ مُ رَ بَ] ـ (ترکیب اضافی) افعالی را گویند که بر نزدیک بودن‌حصول خبر برای مبتدا به‌رجا یا حصول و یا شروع دلالت دارند مانند : کاد. قرب، وجزآن. (از تعریفات‌جرجانی) ولی این افعال را از آنجهت‌که بسان افعال ناقصه بداشتن فاعل تنها تمام نمی‌شوند افعال ناقصه‌گفته‌اند، لیکن این عقیده استوارنیست زیرا هرکدام را احکامی اختصاصی است‌که برای دیگری نیست، علاوه مفاد آن درهم فرق دارد . باری چنانکه گفتیم آنها را سه نوع بوده ؛ زیرا نزدیک‌بودن حصول‌خبر یا ناشی از رجاء متکلم بقرب حصول است که آن خود دو قسم بود بدینصورت که جزم بحصول یا براثر شروع در امراست یا براثراشراف درآن . و ازاین سه قسم خارج نیست . و این افعال از نواسخ مبتدا وخبر هستند و مانند افعال ناقصه مبتدا را مرفوع سازند و خبر را منصوب که اولی را اسم افعال گویند.(ازکشاف اصطلاحات‌الفنون)

افعال‌ناقصه . [اَ لِ قِ] (ترکیب‌اضافی) فعلهای ناتمام . مقابل تام . و در اصطلاح فن نحو : افعالی راگویندکه برای دلالت برتقریر وتثبیت فاعل برصفتی وضع شده‌اند . ودراصطلاح فن‌منطق‌آنهارا کلمات وجودیه نامند . مانند : کان . صار . لیس ونظائر آن . که مقابل افعال تامه مانند قعد. ضرب . قرار دارند و مقصود از تقریر درتعریف جمل و اثبات است و مقصود از صفت حدث . بنا براین مفاد افعال مزبور ادراک ثبوت صفت است برای فاعل در ذهن خواه سلبی باشد خواه ایجابی وبدین‌صورت فعل « لیس » را هم شامل می‌شود . بنابراین معنی این افعال ثابت بودن فاعل برصفتی چنانکه برخی توهم کرده‌اند نیست.وبهرحال تقریر فاعل برصفتی تمام ما وضع‌له‌این‌افعال نیست ، چه‌افعال مزبور علاوه برآن معانی دیگری از قبیل زمان ودوام‌وانتقال نیزافاده کنند . واینکه امور مزبور در تعریف ذکر نشد بدینجهت است‌که عمده ما وضع‌له همان تقریر است ، زیرا تقریر همان نسبة میان فاعل وصفت است و معلوم است که طرفین نسبت یعنی فاعل و صفت داخل در معنی ، ماوضع‌له نیستند . بخلاف دیگر افعال یعنی افعال تامه‌که صفت داخل درماوضع له‌است وهمین‌نکته فرق‌میان‌مفادافعال‌تامه‌وناقصه‌است برخی‌بوجه دیگرافعال ناقصه‌را تعریف کرده وفرق‌آنهارا باافعال‌تامه‌بیان‌داشته‌اندباین‌بیان‌که: افعال تامه برای تقریرفاعل‌یعنی‌انتساب حدث بذات‌وضع گردیده، بخلاف‌افعال‌ناقصه که‌برای تقریرفاعل‌برصفتی یعنی‌انتساب ذات به‌حدث وضع شده است . باید توجه داشت‌که این تعریف برمذهب اهل منطق‌که افعال مزبوررا دال برحدث نمیدانند درست می‌آید و علماء علم بیان هم ازآنها پیروی کرده‌اند . ولی این عقیده خالی از اشکال نیست . باری علامه رضی را عقیده برآنست که‌مرفوع به این افعال را اسم آن افعال نامیدن بهتراست از اینکه آنرا فاعل آنها نامند . و همچنین منصوب بدانها را مفعول نگویند بلکه خبر آنها نامند. (ازکشاف اصطلاحات‌الفنون). این‌افعال ازنواسخ مبتدا وخبر بشمارند یعنی مبتدارا مرفوع کنند و آنرا اسم افعال‌ناقصه گویندو خبررا منصوب کنندوآنرا خبرافعال ناقصه نامند وآنها عبارتست از :کان. ظل. بات ، اضحی ، اصبح ، امسی ، صار. لیس زال . برح . فتی. انفک . واین‌افعال‌برخی بمعنی برخی دیگربکارروند و افعال دیگری غیرازآنچه مذکور افتاد بمعنی «صار» یعنی فعل ناقص بکار می‌روند.مانند : رجع،قعد. عاد وجزآن وبهرحال این افعال را ازجهت تصریف اقسامی‌است بعض‌آنهاماضی‌ومضارع وامر ومصدر وصفت‌را دارند مانند :کان و صاروغیره‌وبعض‌دیگرتنهاماضی‌ومضارع‌دارند مانند : زال وقسم دیگر تنها ماضی دارند و مضارع و امر و مصدر و وصف‌آنها استعمال نشده‌است مانند:لیس. وبهرحال تمام‌مشتقات این افعال از نواسخ مبتدا وخبرند و اسم را مرفوع و خبررا منصوب میسازند. (ازبهجة‌المرضیه، سیوطی، ص۴۸-۴۹).

افعال نفسانیه . [اَ لِ نَ] (ترکیب اضافی) کردارهای نفس. اعمالی که از نفس سرمیزند که آنها را دوقسم است یکی آنکه بتوسط حواس ظاهر سرمیزند دیگر آنکه بکمک حواس باطنی بروز میکند. و رجوع به افعال وترکیبات آن وبحرالجواهر شود.

افعام . [اِ] (ع مص) پر کردن خنور و مانند آنرا. (آنندراج). (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). پر کردن. (المصادر زوزنی). پر کردن ظروف . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
|| خوشبوی ناک کردن مشک خانه را (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء).
|| بخشم آوردن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء).

افعل . [اِ عَ] (ع ف) کن ، بکن . که آنرا دراستخاره بجای خیر گیرند ومقابل آنرا شردانند . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

لاتفعل وافعل نکند چندان سود
چون باعجمی کن ومکن باید گفت.

(از یادداشتهای مرحوم دهخدا).

افعل . [اَ عَ] (ع ص) (... تفضیل) وزن صفت تفضیلی درلغت عرب وتأنیث آن بروزن فعلی باشد چنانکه در: اکبر کبری وغیره. و این صیغه دلالت دارد بر برتری موصوف خوددرصفت مزبوربرسایرین . وچون به‌اسم معرفه اضافه گردد برتری موصوف رابرشخص مضاف‌الیه وچون به اسم نکره اضافه شود برتری موصوف را برافراد مضاف‌الیه دلالت دارد. (ازتعریفات جرجانی) . وکلمات خیر وشر صفت تفضیلی و در اصل اخیر واشر بوده است که بحذف همزه معمول گردیده است لیکن درفارسی گاه خیربصورت اصلی آن یعنی اخیرآمده است :

بجای بد زکریا که کشته شد یحیی
گزیدهٔ که به پاکی بدازجهان اخیر.

ناصرخسرو .

افعنجاج. [اِ عِ] (ع مص) تندرفتن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) .

افعند. [ ] ( ) رجوع به‌مانی شود.

افعوان . [اُ عُ] (ع اِ) اژدهای نر. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . افعی نر . (بحر الجواهر) .
صاحب موید الفضلاء گوید : درقنیه بمعنی ، اژدهای نر ، و در تاج ، مار نرینهٔ باریک پهن‌سر. آمده‌است. (مؤید الفضلاء) . مذکرافعی‌است. رجوع به‌البیان والتبیین ج ۲ ص ۷۱ شود.
|| نوعی ازمارخبیث . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

افعوان . [اَ عَ] (اِ) در فارسی جمع افعی بمعنی ماران بکار رفته به این معنی‌باشد شاید که دربیت زیر:

اگر دیدهٔ اوشکوفه است زود
شود کفته چون دیده افعوان.

مسعود سعد.

افعول . [اُ] (ع) یکی ازاوزان لغت‌عرب است مانند فعلول ، چنانکه درکلمه «املول» که نام جنبدهٔ کوچکی‌است درریگزار ورجوع به نشوءاللغه ص۱۲۲ شود.

افعی. [اَ عا] [تداول فارسی عی] (ع اِ) قسمی است ازماربغایت زهرناک وگویند که افعی ازدیدن زمرد کورمیگردد . (کنزبنقل غیاث اللغات) . نوعی از مارسیاه که بغایت زهرناک و بزرگ باشد . (آنندراج) . مار بزرگ (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . نوعی ازمار خبیث . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). وآن ماری‌است که زهرش فوراً خواهدکشت و درعربی آنرا فحیح گویند. (قاموس کتاب مقدس).
نام ماری‌است که بیقصد بکشد وچون نظروی برزمرد افتد دیده اوبطرقد. (شرفنامهٔ منیری). مارماده. (مهذب‌الاسماءنسخهٔ‌خطی).ج ، افاعی [اَ] . (منتهی الارب) (مهذب الاسماء) . (آنندراج). (ناظم‌الاطباء).مارگرزه(دستور). تیرمارمارگرزه . مهین مار . مارقتال. ماری ماده وخبیث. حنش. ازده و درتداول‌فارسی زبانان افعی است بکسرعین. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). نوعی‌است ازمارکه طبیعت آن‌گرم‌وخشک ومجفف‌است مقدارشرب آن سه مثقال وچون گوشت آنرا بپزند وبخورند فضولات بدن بپوست روی‌آوردوچشم‌تیزبین شود وحواس و جوانی حفظ‌کند و معده را تقویت کند وبرای دردعصب وخنازیروجذام نافع باشد. (ازبحرالجواهر) .
امثال :
العصامن‌العصیة والافعی بنت‌الحیة : والعرب ترید انالامرالکبیرمحدث عن‌الامرالصغیر. (البیان‌والتبیین‌ج۳ ص۲۸)
ورجوع به افعی [اَ عی] شود.
|| بویهای‌خوش. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). || (اِ خ) پشته‌ایست مربنی کلاب را. (منتهی‌الارب).

افعی. [اَ] (اِ) همان‌افعی‌با الف‌مقصوره است که‌درفارسی‌بکسرعین خوانند . ماربزرگ خبیث . شیبا. (ناظم‌الاطباء): نوعی مارسمی خطرناک‌که درسنگلاخهابین خاروخاشاک‌یافت شود. دردهان‌این‌مارعلاوه‌بردندانهای کوچک تغذیه‌ای دو دندان قلاب مانند درآروارهٔ بالا وجود داردکه بطرف عقب دهان خمیده‌است درون این‌قلاب مجرایی‌است که بغده زهرراه دارد . (فرهنگ‌فارسی دکترمعین).

مار یغنج اگرت دی بگزید
نوبت مار افعی است امروز

شهید. (بنقل حاشیه فرهنگ اسدی‌نخجوانی)

طفل را چون شکم بدرد آمد
همچوافعی زرنج‌اوبرپیخت.
گشت ساکن زدرد چون دارو
زن بماچوچه دردهانش‌ریخت.

پروین خاتون (بنقل حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی) .

کشی‌افعی و بچهاش پروری
بدیوانگی ماند این داوری .

فردوسی.

چرامغزپلنگ‌نرهمی افعی‌شود درسر
چگونه سربرون‌آرد درآن‌سامان که‌سردارد.

ناصرخسرو.

شمعهٔ ازخاطرش‌گربدمد صبحوار
مهرهٔ نوشین کند در دم‌افعی‌لعاب.

خاقانی.

بازار بدهان افعی افتد
زهری‌گروهلاک‌حیوان.

خاقانی.

فلک افعی وزمرد سلب است
دفع این افعی پیچان چکنم.

خاقانی.

هر که درو دیده دماغش فسرد
دیده چوافعی بزمرد سپرد .

نظامی.

وزین پس برعقیق الماس میداشت
زمرد را به افعی پاس میداشت .

نظامی.

سرمهٔ بیننده چونرگس نماش
سوسن افعی چوزمردگیاش .

نظامی.

نموده عکس نگینت بچشم‌دشمن ملک
چنانکه عکس زمرد نموده افعی را .

انوری .

ای شهنشاهی که ازبهرجناغ اسب تو
همچوافعی پوست بگذارد پلنگ بربری.

ازرقی.

سنبل اسیرزلف ترا دام وحشت است
افعی‌گزیده میرمداز شکل ریسمان .

سلیم.

سرفرودآرد تیغ توعدورا لیکن
هست درخندهٔ افعی‌خطرمارافسای.

سیف اسفرنگی.

افعی‌کشتن و بچه نگهداشتن کار خردمندان نیست . (گلستان).

رنگ تزویر پیش مانبود
شیرسرخیم وافعی سیهیم.

حافظ.

آنکه در رزم نوك نیزهٔ او
کام افعی چرخ میخارد .

شرف‌الدین پنجدهی.

کشف‌درپوست میردلیک افعی‌پوست بگذارد
توکم‌زافعی‌نئی درپوست چون‌ماندی‌بجامانش.
خاقانی.

هم دراوافعی‌گوزن‌استاشده تریاق دار
هم‌گوزنانش‌چوافعی‌مهره دارندازقفا.
خاقانی.

افعی اگرچه همه سرزهرگشت
خوردن افعی همه تریاک شد.
خاقانی.

وگویند چون نظر وی بر زمرد افتد دیدهٔ او بطرقد. (شرفنامه).

برغم افعی‌غم جو، زمردین لب جوی
که تاشود زحسدکور دیده افعی را.
سلمان (بنقل‌شرفنامه).

شراب‌لعل می‌نوشم من‌ازجام زمردگون
که‌زاهدافعی‌وقتست‌میسازم‌بدین کورش.
کمال سپاهانی (بنقل شرفنامهٔ منیری).

و رجوع‌به افعی [اَ عا] شود.

ترکیبات :

— افعی چوبه ؛ ماده‌ای‌بسیاء‌بسیار سمی که ادیاس نیزگویند. (ناظم‌الاطباء).

— افعی‌زرفام؛ شعله.(ناظم‌الاطباء). || قلم، کلک . (ناظم‌الاطباء).

— افعی قربان ، کمان تیراندازی . (ناظم‌الاطباء).

— افعی‌کاه ربا‌پیکر ، شعلهٔ‌آتش. افعی‌مرجان عصب. (ناظم‌الاطباء).

افعی‌آتشین . [اَ یِ تَ] (اِ) کنایه از بندوق‌است . (غیاث‌اللغات) (آنندراج) .

افعی‌تن . [اَ تَ] (ص‌مرکب) آنکه تن اوچون افعی باشد:

نای افعی‌تن واز بس دهنش بوسه‌زدن
باتن افعی وجان بشرآمیخته‌اند.
خاقانی.

افعی جرهمی . [اَ عاُ ج هَ] (اِخ) از حکماء دوران جاهلیت قدیم عرب است‌که بانزاریعنی ربیعه ومضرمعاصربود ودرنجران میزیست وعرب اختلافات خودرا به قضاوت اومی‌بردند وحکم‌اورا رد نمی کردند. (ازالاعلام زرکلی).

افعی‌خورنده. [اَ خُ رَ دَ] (ص‌مرکب) بیماری‌که برای علاج جذام افعی‌خورد:

افعی‌خورنده مجذوم گرچه بسی شنیدی
مجذوم‌خواره‌افعی‌جزرمح‌خویش مشمر.
خاقانی.

افعی دم . [اَ دَ] (ص‌مرکب) آنکه دم اوچون افعی مسموم کننده باشد:

به افعی دمان نامهٔ می‌نویسم
منقش بمهر زمرد نگینه .
محمد اسحاق شوکت (بنقل‌آنندراج).

افعی‌زار . [اَ] (ص‌مرکب) دشت‌افعی. جاییکه افعی بسیار باشد:

عاقلان از دیدن اقبال و دولت غافلند
خویش‌رازین دشت‌افعی‌زاربیرون کرده‌اند.
محمد اسحاق شوکت(بنقل‌آنندراج).

افعی‌زده . [اَ زَ دَ] (ص مرکب) افعی کزیده، آنکه افعی او را زده باشد.

افعی زردفام . [اَ یِ زَ](ترکیب‌اضافی) کنایه ازقلم واسطی‌است.(آنندراج). (برهان). || زبانهٔ‌آتش. (آنندراج).

افعی زرفام . [اَ یِ زَ] (اِ مرکب) کلک و زبانهٔ آتش. (مؤید).

خضرزتوقیع توسازد تریاق روح
چون‌زکفت‌برگشاد افعی‌زرفام‌فام .
خاقانی.

|| کنایه از فلک و زمانه است. (آنندراج). (هفت قلزم). و رجوع به افعی شود.

افعی شاخدار. [اَ یِ] (ص‌مرکب) حیة‌المقرونة. قرسطس.(یادداشت بخط مرحوم‌دهخدا) .

افعیعام . [اِ] (ع مص) پرگردیدن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) . پرشدن‌جوی ازآب. (یادداشت‌بخط مؤلف). || روان شدن .(منتهی‌الارب) (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء).

افعی‌قربان . [اَ قِ] (اِ) کنایه ازکمان تیراندازی‌است.(آنندراج) (مؤید) (برهان). کمان. (فرهنگ شعوری).

افعی کاه ربا‌پیکر. [اَ یِ رُ پَ کَ](اِ) کنایه‌ازشعلهٔ آتش‌باشد. (آنندراج) (برهان). (هفت‌قلزم) .

افعی گزیده . [اَ گَ دَ](ص‌مرکب) آنکه افعی او را گزیده باشد . مثل : افعی گزیده ازشکل ریسمان می‌ترسد .یعنی کسیکه از موذیی آزاری کشیده باشد همیشه از مثل وشبیه اوترسد. مارگزیده ازریسمان می‌ترسد ازمترادفات‌اوست . (آنندراج) . (ازمجموعهٔ مترادفات ص۳۱۶) :

سنبل اسیرزلف ترادام وحشت‌است
افعی‌گزیده می‌رمد ازشکل‌ریسمان.
سلیم (بنقل‌آنندراج).

و رجوع به افعی وترکیبات آن شود .

افعی‌مرجان‌عصب. [اَ یِ مَ عَ صَ](اِ) افعی‌کهربا‌پیکر که‌شعلهٔ‌آتش‌باشد.(آنندراج). (هفت قلزم). (برهان). ورجوع‌به‌افعی‌شود.

افعی‌ناك . [اَ] (اِ مرکب)ارض‌مفعاة؛ زمینی افعی ناك . (منتهی‌الارب) . جایی‌که دارای افعی باشد. (ناظم‌الاطباء).

افغاء . [اِ] (ع مص) گل برآوردن گیاه. (منتهی‌الارب). (ناظم الاطباء) (آنندراج). بیرون آمدن شکوفه .(ازتاج‌المصادربیهقی). شکوفه برآوردن‌درخت وگیاه . (یادداشت‌بخط مؤلف). || همیشگی نمودن و خوردن فغا . (آنندراج) . پیوسته خوردن فغارا . (ازاقرب‌الموارد). || فاغیه برآمدن حنارا . (منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء) . فاغیه برآمدن حنارا . و فاغیه شکوفه یاگل حنا است . (آنندراج).

|| تباه‌گردیدن غورهٔ‌خرما.(ازمنتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) . فاسد شدن نخل . (ازاقرب‌الموارد) . گرد آلود و تباه شدن خرما. (تاج‌المصادربیهقی). || محتاج شدن سپس توانگری . (منتهی‌الارب) (آنندراج). (ناظم‌الاطباء) . فقیرگردیدن پس از توانگر بودن . (ازاقرب الموارد) . || زشت شدن بعد خوبی . (منتهی الارب) (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء). || نافرمانی کردن پس‌ازبندگی. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء) . عصیان‌کردن‌بعدازاطاعت.(ازاقرب‌الموارد). || بخشم‌آوردن.(منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). خشمگین ساختن. (ازاقرب‌الموارد).

افغار. [اِ] (ع مص)گشادن دهان را. (منتهی‌الارب). (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء). دهن‌گشادن. (ازاقرب‌الموارد).

افغام . [اِ] (ع مص) پرکردن از بوی خوش‌مکان‌را.(منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء). جای کسی‌را ببوی‌خوش پرکردن. (ازاقرب‌الموارد). || پرکردن‌خنوررا ازآب.(منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء).پرکردن ظروف را. (ازاقرب‌الموارد) .

افغان . [اَ] (اِ) فریاد. (میرزا ابراهیم) فریادوزاری . (آنندراج) . (انجمن آرای ناصری) (مجمع‌الفرس)(برهان)(شعوری) فریاد . زاری . فغان . (ناظم الاطباء) . فریاد . وفغان . (شرفنامهٔ منیری) . ناله . (غیاث‌اللغات).فریاد وغوغا.(مؤید). فریادی ازدردی یامصیبتی،(شایدمرکب‌است از(اَ) حرف ندا و فغان جمع فغ، یعنی‌ای خدایان. مانند : آمین عربی که خواندن آمن خدای مصریان است) . (یادداشت بخط مرحوم‌دهخدا). زاری. ناله. (فرهنگ‌فارسی دکتر‌محمد معین) :

گرجهل ترا دردکردی از تو
برگنبدگردان رسیدی افغان .
ناصرخسرو.

ازخواند چیزی که بخوانی وندانی
هرگزنشود حاصل چیزیت‌جزافغان.
ناصرخسرو.

بانگ بردارندوبخروشند برامید خورد
چون‌حدیث‌جو کنی‌بیشک‌خران‌افغان کنند .
ناصرخسرو.

هزارت مشرف بی‌جامگی‌هست
بصد افغان‌کشیده سوی تودست .
نظامی.

زبس خنده‌که شهدش‌برشکرزد
بخوزستان شد افغان طبرزد .
نظامی.

کزان پیش کافغان برآرد خروش
برآید ز لشکرگه آواز کوس.
نظامی.

خسرواعدل توجاییست که ازچنگل باز
هیچ تیهوبچه درملک توافغان نکند.
مجیرالدین بیلقانی.

زبس کاورد دردچشمش بفغان
گلوی خراشیده ز افغان نماید.
خاقانی.

درطواف کعبهٔ جان ساکنان عرش را
چون حلی دلبران دررقص وافغان دیده‌اند.
خاقانی.

گرچه زافغان مرا باتوزبان موی شد
درهمه عالم منم موی شکاف اززبان.
خاقانی.

خاقانیادلت را زفغان چه حاصل آید
چون دل نیافت داورزافغان چه خواست گویی.
خاقانی.

برآورد افغان که سلطان بمرد
جهان مانده نام پسندیده برد.
سعدی.

نماند جانور ازوحش وطیروماهی ومور
که برفلک نشد ازبیمرادی افغانش.
(گلستان).

بهرسو بلبل عاشق در افغان
تنعم از میان باد صباکرد.
حافظ.

افغان زتوشوخ نامسلمان افغان
افغان زتوآفت دل وجان افغان.
افغان بچهٔ دردل تورحمی نیست
ازدست فغان بچه افغان افغان.
(نقل ازآنندراج).

— درافغان بودن. در ناله و زاری بودن، نوحه سرایی کردن:

— افغان از دل برآمدن، ازدل نالیدن:
برآمد هرشب افغان از دل زار
چوروزموسی عمران فروشد.
خاقانی.

— به افغان آوردن، به ناله درآوردن:
زبس کاورد دردچشمش به‌افغان
گلوی خراشیده زافغان نماید.
خاقانی.

— افغان برآوردن، نالیدن. زاری کردن. بانگ کردن:
کزان پیش کافغان برآرد خروس
برآید ز لشکرگه آوازکوس.
نظامی.

— افغان داشتن، ناله داشتن. زاری کردن:
من هم از بادسر بدرد سرم
ابرم از باد باشد افغانم.
خاقانی.

— افغان کردن، نالیدن. زاری کردن:
گرعیب من زخویشتن آمد همه
ازخویشتن به پیش که افغان کنم.
ناصرخسرو.

گرجهل ترا دردکردی ازتو
برگنبدگردان رسیدی افغان.
ناصرخسرو.

بانگ بردارند وبخروشند برامید خرد
چون حدیث جوکنی بیشک خران افغان کنند.
ناصرخسرو.

افغان. [اَ] (اِخ) نام قبیله‌ایست مشهور. (ازبرهان). همان اوغان است ووجه اشتقاق مقنع برای آن نیافته‌اند. (ازدائرة المعارف اسلام بنقل فرهنگ فارسی). نام طایفه‌ایست که در مشرق ایران از حدود خراسان تا لب رود آمویه (جیحون) سکنی دارند آنان مردمی دلیر وجنگاورند و مذهب آنان حنفی است افغانان به دوطائفه بزرگ تقسیم می‌شوند:
۱- درانی که امروز زمام حکومت را در دست دارند.
۲- غلجایی (غلزایی) که از نژادی مختلط تشکیل یافته‌اند و امروزعدهٔ آنان به صدهزار خانوار بالغ می‌شود. علاوه برزبان فارسی که لغت ادب و کتابت است به‌زبان پشتو که ازشعب فارسی است صحبت می کنند. (از فرهنگ فارسی دکترمعین):

نشسته درآن دشت بسیارکوچ
زافغان ولاچین وکرد وبلوچ.
فردوسی.

من ایدر بمانم نیایم براه
نیابم به‌افغان ولاچین سپاه.
فردوسی.

شه گیتی زغزنین تاختن برد
برافغانان و برگبران کهبر.
عنصری.

نه ازبزکمترست انسان وعارف کمتراز افغان
ببین درشانهٔ تاخود چهامی‌بیند افغانش.
(مجمع الفرس).

سعدیا روزازل حسن بترکان دادند
عقل ودانش همه بامردم ایرانزدادند
عشوه ونازوکرشمه همه بامردم هند
خری واحمقی وجهل به‌افغان دادند.
سعدی (بنقل ازآنندراج).

افغان بچه‌ای در دل تورحمی نیست
از دست فغان بچه افغان افغان.
(ازآنندراج).

رجوع به افاغنه و افغانستان شود.
|| یک تن ازمردم افغانستان. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

افغان بر آوردن. [اَ بَ وَ دَ] (مص مرکب) ناله کردن، زاری کردن. فغان سر دادن. و رجوع به افغان شود.

افغان برداشتن. [اَ بَ تَ] (مص مرکب) ناله کردن، زاری کردن. بانگ بر آوردن بزاری. و رجوع به افغان شود.

افغان بر کشیدن. [اَ بَ کَ دَ] (مص مرکب) فریادکردن. افغان برداشتن. ضجه کشیدن. ناله کردن. و رجوع به افغان شود.

افغانستان. [اَ نِ] (اِخ) سرزمین افغان. (فرهنگ فارسی دکترمعین). ازکشورهای آسیای مرکزی و بیشترسرزمین آن کوهستانی است.

اوضاع طبیعی: افغانستان در مشرق ایران بین ۲۹ و ۳۸ درجهٔ عرض جغرافیایی قرار گرفته و از شمال محدود است به از بکستان و ترکمنستان شوروی و از شمال شرقی بچین محدود است و از مشرق به پنجاب هندوستان و ازجنوب به پاکستان واز مغرب به ایران وتمام وسعت خاک آن درحدود ۶۵۰ هزارکیلومترمربع است. افغانستان کشوری کوهستانی وقسمت عمدهٔ سطح آنرا برجستگیها پوشانیده است. از مشرق بمغرب و جنوب غربی بتدریج از ارتفاع متوسط زمین کاسته میشود و درجنوب غربی مجاور خاک ایران بزمینهای پست منتهی میگردد.

کوهستان شمالی و مرکزی افغانستان دنبالهٔ خراسان ایران وبلندترین آنهاهندوکش یاهندست وبهرحال کوه قسمت بزرگی از شمال شرقی وشمال افغانستان را پوشانیده و بلندترین قله آن تا ۷۴۲۱ مترارتفاع دارد.

افغانستان باتوجه بوضع پستی وبلندیهای آن ازلحاظ آب وهوابسه منطقه تقسیم می‌شود:

الف: جلگه‌ها و مناطق گرمسیرمانند جلگه‌های مجاورسیستان وایران وناحیهٔ جلال آباد درمشرق که درتابستان بسیارگرم و درزمستان معتدل است.

ب: قسمت شمالی افغانستان مجاور با مرز ترکستان یعنی ناحیهٔ مزارشریف که آنراترکستان افغانستان می‌گویند. این قسمت تحت تأثیر اقلیم صحرائی است. و زمستان آن معتدل و تابستان آن گرم است. درتابستان بواسطهٔ انعکاس اشعهٔ خورشیدبرروی ماسه‌های نرم زمین گرمای آن غیرقابل تحمل می‌شود.

ج: قسمتهای کوهستانی که زمستان بسیارسرد وتابستان معتدل دارد و در دوماه آخرزمستان تمام این نواحی از برف پوشیده می‌شود و بادهای خشک از شمال می‌وزد و از درجه حرارت هوا می کاهد.

بهرحال چون افغانستان محصور به خشکیها واز دریادوراست بیشترورودهای آن درحوضه های داخلی جریان می‌یابد وبه دریاچه‌ها و یا باطلاقهای داخل خشکی می‌ریزد. و بطور خلاصه حدودطبیعی کشورافغانستان بدین شرح

است که ازشمال به اتحاد جماهیر شوروی از مغرب به ایران از جنوب به بلوچستان و از مشرق بنواحی قبایل آزادواز گوشهٔ شمال شرقی بارشتهٔ باریک از پامیر بنام «وخان» و «سنکیانک» از ترکستان شرقی محدود ومماس است. و آن بین ۲۹ درجه و ۳۰ دقیقه و ۳۸ درجه و ۳۰ دقیقه عرض شمالی و ۶۰ درجه و ۳۰ دقیقهٔ و ۷۵ درجه و ۵۰ دقیقهٔ طول شرقی نصف النهار گرینویچ واقع ومساحت سطح آن حدود ۶۵۰ هزار کیلو مترمربع و دارای قریب دوازده میلیون تن سکنه است. پایتخت آن کابل واز شهرهای مهم آن هرات وقندهار است. حکومت آن مشروطهٔ سلطنتی و دارای مجلس شورای ملی است قانون اساسی آن در سال ۱۳۰۱ ه‍. ش. تدوین شد و دوبار در سالهای ۱۳۰۷ و ۱۳۰۹ مورد تجدیدنظر قرار گرفته وتنظیم شد. پادشاه کنونی آن اعلیحضرت محمد ظاهرشاه و دین رسمی مردم آن اسلام ومذهب رسمی عمومی حنفی است. بیرق رسمی آن دارای رنگهای سیاه و سرخ وسبز که دروسط آن خوشه گندم ومحراب ومنبر قرار دارد.

افغان شال. [ ] (اِخ) نام محلی است در غزنی که در بیهقی ذکر آن مکرر آمده است. و قبر سبکتکین بدانجا بوده: اولیاوحشم وبزرگان همراه وی به افغان شال در آمد وبتربت امیرعادل سبکتکین فرود آمد. (بیهقی ص ۲۵۷).
رجوع به بیهقی چاپ ادیب صفحات ۴۳۳ - ۵۰۸ - ۲۷۳ - ۲۶۱ شود.

افغان کردن. [اَ کَ دَ] (مص مرکب) ای خدایا گفتن به استغاثه. زاری کردن. ناله کردن:

بانگ بردارند و بخروشند برامید خورد
چون حدیث جو کنی بیشک خران افغان کنند.
ناصرخسرو.

مطرب همی افغان کند که می خور
ای شاه که این جشن خسروان است.
ناصرخسرو.

چون چنگ خودنوحه کنان مانند دف بر رخ زنان
و زنای حلق افغان کنان بانگ رباب انداخته.
خاقانی.

میترسم از این کبود زنجیر
کافغان کنم آن شود گلوگیر.
نظامی.

درنهان جان از تو افغان می کند
گرچه هرچه گوئیش آن میکند.
مولوی.

افغانها. [اَ] (اِ) ج افغان، نام طایفه مشهور که در شرق ایران سکونت دارند. رجوع به افغان و سبک شناسی ج ۱ وایران باستان ص ۲۲۶۶ و تاریخ کرد شود.

افغانی. [اَ] (اِ منسوب) منسوب به افغان و افغانستان. رجوع به افغانستان شود. || ساختهٔ افغانستان (فرهنگ فارسی - دکتر معین). || از مردم افغانستان. (فرهنگ فارسی دکتر معین):

بگونهٔ شل افغانیان دوپره وتیز
چودسته بسته بهم تیرهای بی سوفار.
فرخی.

|| واحد پول افغانستان که معادل دو ریال ایران است. (فرهنگ فارسی دکتر معین). نام سکهٔ معمول افغانستان و نیز اسکناسی بهمان بها. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

افغانی. [اَ] (اِخ) سیدجمال الدین رجل سیاسی معروف قرن اخیر. رجوع به سید جمال الدین شود.

افغانیه. [اَ نی یَ] (اِمنسوب) از مردم افغانستان. رجوع به الجماهر بیرونی ص ۲۳۳ شود.

افغم. [اَ غَ] (ع ص) بن بینی فرونشسته. (تاج المصادر بیهقی).

افغور. [ ] (اِخ) یکی از قبایل اغوز خان. رجوع به تاریخ گزیده ص ۵۶۱ شود.

افف. [اَ فَ] (ع اِ) اندک از چیزی. (آنندراج). (ناظم الاطباء). (منتهی الارب). || قلق. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || هنگام. (منتهی الارب) (آنندراج). (ناظم الاطباء).

افق. [اُ فُ] (ع اِ) کران. (نصاب- الصبیان). کنارهٔ آسمان. (مهذب الاسماء - نسخهٔ خطی) (ازمنتخب بنقل غیاث اللغات). کنار وگرد برگرد جهان. (خلاص نقل - از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). کرانهٔ آسمان و هرکرانه باشد. (آنندراج) کرانه یا آنچه ظاهر باشد از کرانه‌های آسمان و کرانه‌های مهب باد شمال و جنوب و دبور وصبا. (ناظم الاطباء). (منتهی الارب). آنچه پیدا باشد از نواحی آسمان و اطراف زمین. کنارجهان. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). افق [اُ]. (منتهی الارب). کران. کرانه. ناحیه، کرانهٔ آسمان و در اصطلاح جغرافیایی، محیط دایرهٔ نا تمام که در امتداد آن چشم شخصی کره وزمین را می بیند، حد فاصل میان بخش مرئی وبخش نامرئی آسمان. (فرهنگ- فارسی دکتر محمد معین). دراصطلاح علم هیئت و نجوم بطوراشتراک بر معانی متعددی اطلاق می‌شود. اهل هیئت آنرا بر سه دائره ثابته اطلاق کنند. و منجمان آنرا بر دائره ثابتهٔ دیگری نیز اطلاق نمایند. (رجوع شود به کشاف اصطلاحات الفنون). در زیج ایلخانی آمده است که: معرفت آفاق حادثه کواکب ضروریست در دو مطلوب: یکی مطارح شعاعات کواکب و دیگر در تسییرات کواکب، پس گوئیم هر کوکب که در صورت طالع نصف شرقی افق بمرکز جرم آن کواکب بگذرد افق ولادت افق آن کوکب باشد بحسب موضع او و هر کوکب که نصف غربی افق بمرکز جرم او بگذرد نظیر افق ولادت یعنی افق که در جانب جنوب عرض آن افق مساوی عرض افق ولادت باشد افق ولادت افق آن کوکب باشد بحسب موضوع او و هر کوکب که دائره نصف النهار بمرکز جرم او بگذرد چه فوق الارض و چه تحت الارض دائرهٔ نصف النهار افق آن کوکب باشد بجسب موضع او و چون دائرهٔ نصف النهار یکی از آفاق خط استوا باشد افق آن کوکب را هیچ عرض نبود و هر کوکب که میان دوو تدافتد دائرهٔ تصور باید کرد که بمرکز جرم آن کوکب و بدو نقطهٔ شمال و جنوب یعنی دو نقطهٔ که موضع تقاطع نصف النهار و افق باشد در هر دو جهت و آن دائره افق آن کوکب باشد بحسب موضع او، پس اگر کوکب در نصف صاعد باشد یعنی مابین عاشر و طالع یا مابین رابع وطالع عرض افق او کمتر باشد از عرض افق ولادت در جانب شمال و اگر در نصف هابط باشد یعنی در یکی از دوربع دیگر عرض افق او کمتر از عرض افق ولادت باشد لیکن در جانب جنوب. (بنقل از کشاف اصطلاحات الفنون). ابوریحان گوید: آن آسمان که بدیدار چون قبه است همیشه نزدیک نیمهٔ او پدید باشد دیدار را و کرانهٔ این قبه بزمین همی رسد و همچون دائرهٔ باشد گرد برگرد مردم. آنچه زبر او بود او را پیدا باشد و این دایره را افق خوانند و افق دوگونه است یکی حسی و دیگری حقیقی. (التفهیم ص- ۶۱). ورجوع به آفاق در همین لغت نامه و رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون ذیل دائره وافق و بحرالجواهر شود:
وهوبالافق الاعلی (قرآن سوره ۵۳ آیه ۷)

که دار ملک تراجز بنام ماناید
طراز کسوهٔ آفاق وسکهٔ دینار.
(بیهقی ص ۲۸۰).

زهی دین طرازی که بی نقش نامت
در آفاق یک حرف معجم ندارم.
خاقانی.

ای درت آن آسمان که از افق او
کوکب بهروزی کرام برآمد.
خاقانی.

از افق ملکت ارستاره فروشد
طلعت شمس ابدسوار بماناد.
خاقانی.

عیارهٔ آفاق است این یار که من دارم
بازیچهٔ ایام است این کار که من دارم.
خاقانی.

شاه ستارگان به افق مغرب خرامید.
(کلیله و دمنه).

ترکیبات :
— آفاق و انفس ، انسان و جهان . جهان درون و برون :

رسید وقت که پیک امل زحضرت او
رساند آیت رحمت به انفس و آفاق .
خاقانی .

— افق‌اعلی، افق برتر. وهو بالافق‌الاعلی، واو بود برافق‌برتر. (قرآن‌سوره ۵۳ آیه ۷).
— افق حسی ، کرانهٔ که به حس در آید . رجوع بهمین‌ترکیب، درردیف خود شود .
— افق حقیقی ، کرانهٔ علمی . رجوع به افق وکشاف اصطلاحات الفنون شود .
|| آنچه درمابین دوچوب‌پیشین رواق خانه‌بود . (منتهی الارب). (ناظم‌الاطباء). || اسب نیک نجیب الطرفین – مذکرومؤنث دروی یکسان است . (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). اسب نیک رو . (مهذب‌الاسماء نسخهٔ خطی) . || گرداگردگوش. (آنندراج). || ج ِ افیق [اَ] بمعنی‌دلو بزرگ و پوست نیم‌پیراسته. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). ورجوع‌به افیق شود .

افق . [اَ فَ] (ع اِ) اسم جمع افیق . (منتهی‌الارب) .(ناظم الاطباء) . رجوع به افیق شود. || روی راه . ج ، افاق. (منتهی-الارب). (ناظم‌الاطباء). ||پوستهای‌نیم‌پیراسته و پوستهائیکه آنها را دوخته و یا نا شکافته دباغت دهند .(ناظم‌الاطباء) . || درنهایت کرم و علم شدن . (ناظم الاطباء) . بنهایت کرم رسیدن یا بنهایت در علم رسیدن.(از – اقرب‌الموارد) . || در نهایت فصاحت و فضلیت‌گردیدن . (ناظم‌الاطباء) .

افق . [اَ فِ] (ع ص) پوست نیم پیراسته یا پوستی که آنرانادوخته یاناشکافته دباغت دهند. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء).

افق . [اَ] (ع مص) . برسرخودشدن و رفتن در آفاق . (ناظم الاطباء) . بطور خودشدن و رفتن در آفاق . (منتهی‌الارب). برسرخود به‌آفاق رفتن. (ازاقرب‌الموارد). در زمین رفتن . (المصادر زوزنی). رفتن . (آنندراج). || عطاکردن بعضی‌را بیشتر از بعضی. (ناظم‌الاطباء). تفضیل‌نهادن برخی‌را بربرخی‌درعطا . (ازاقرب الموارد) . زیاده دادن‌بعضی‌را ازبعضی. (منتهی‌الارب). تفضیل نهادن در عطا . (تاج المصادر بیهقی) . || افزون شدن‌از کسی در عطا. (المصادر-زوزنی). بغایت‌کریم شدن . (آنندراج) . || ناتمام دباغت کردن پوست را . (ناظم – الاطباء) . دباغت ناتمام دادن پوست را . (منتهی الارب) . دباغت کردن پوست را . (از اقرب الموارد) (آنندراج) . || دروغ گفتن . (منتهی‌الارب) . (ناظم-الاطباء) . || چیره شدن . (ناظم‌الاطباء) . غلبه نمودن . (منتهی‌الارب). || ختنه کردن کودک را . (ناظم‌الاطباء)(منتهی الارب). || در نهایت کرم یا علم شدن . (منتهی – الارب). || در غایت فصاحت وفضایل‌شدن. آفق و آفیق [اَ] لغت‌مذکر و آفقه [فِ قَ] وافیقه [اَ قَ] لغت مؤنث ازآنست. (منتهی‌الارب) .

افقاد . [اِ] (ع مص) گم کنانیدن . (منتهی الارب). (نندراج). (ناظم الاطباء) .

افقار . [اِ] (ع مص) درویش‌ساختن. (منتهی‌الارب) .(آنندراج). (ناظم‌الاطباء) . درویش‌کردن. (تاج‌المصادر بیهقی). فقیر گردانیدن . (ازاقرب‌الموارد) . || عاریت دادن . (منتهی‌الارب) .(آنندراج). (ناظم – الاطباء). ستور بعاریت دادن برای سواری . (المصادر زوزنی بنقل یادداشت مؤلف) . ستور بعاریت فرادادن. (تاج المصادربیهقی). || مباح کردن پشت‌ستور را جهت برنشستن و بار کشی . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . || پشت و پهلوداشتن شکار بسوی شکاری و قادرگردانیدن برانداختن. (منتهی الارب) .(آنندراج) .(ناظم الاطباء) . قادرگردانیدن صیدکسی را برشکار کردن از سوی خود . (ازاقرب‌الموارد). || بعاریت دادن زمین برای‌زراعت. (ازاقرب‌الموارد) . || باز ایستادن . (تاج‌المصادر بیهقی) . || بصحرا بیرون شدن . (آنندراج) . || خالی شدن جای . (آنندراج) . || بی نانخورش‌شدن طعام. (آنندراج) .

افقاع . [اِ] (ع مص) زشت و بد گردانیدن حال . (منتهی الارب) . (ناظم – الاطباء) . درویش و بد حال گردیدن . (از-اقرب‌الموارد) .

افقال . [اِ] (ع مص)ریع‌ناک‌گردانیدن زمین وبسیار غله‌دادن . (منتهی الارب) . (ناظم‌الاطباء) . بسیار فقل‌گردیدن زمین . (ازاقرب‌الموارد) .

افقاه . [اِ] (ع مص) آموزانیدن آگاه‌کردن . (منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء). (آنندراج) . فهماندن وتعلیم دادن . تفقیه (ازاقرب‌الموارد) . دریابانیدن.(یادداشت-بخط مرحوم دهخدا).

افق‌الاعلی . [اُ فُ قُ لْ اَ لا] (ترکیب اضافی) برترین مرتبه روح یعنی حضرت احدیت و حضرت الوهیت . (از تعریفات جرجانی) .

افق‌المبین. [اُ فُ قُ لْ مُ][ترکیب اضافی) بالاترین مرتبهٔ قلب . (از تعریفات جرجانی). و رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون شود .

افق‌النوری. [اُ فُ قُ نْ ن][ترکیب-اضافی] عالم انوار. جهان نوری. رجوع به حکمت الاشراق ص ۱۶۹ و ۲۲۳ شود.

افق‌ترسی. [اُ فُ قِ تَ] (ترکیب – اضافی) همان افق‌حسی‌است باکمی‌اختلاف. افق‌ترسی که‌آنرا گاه افق‌حسی بمعنی‌عام گویند دایره ایست که محیطش ازطرف خط شعاعی چشم رسم می‌شودکه مماس‌یاسطح‌زمین باشد. این دایره باختلاف قامت ومحل‌بینند تفاوت پیدا می‌کندگاه صغیر وگاه عظیم و بر افق حقیقی منطبق می گردد و در حقیقت همین دایره است که قسمت آشکار و پنهان آسمان را از هم جدا میسازد اما افق حقیقی گاه فاصل است میان ظاهر و خفی وگاه فاصل نیست و افق حسی بمعنی اول هیچگاه فاصل میان آشکار و نهان نمی‌گردد . پس اینکه مشهور دایرهٔ افق‌را جزء دوائرده‌گانهٔ عظام شمرده و در تعریفش گفته‌اند فاصل‌میان قسمت ظاهر و مخفی فلک و دو قطبش دو نقطهٔ سمت‌الرأس و سمت‌القدم است خالی از تسامح نیست . (از حاشیه التفهیم مصحح آقای جلال‌همایی ص۶۲). و رجوع به‌افق حسی شود .

افق‌حسی . [اُ فُ قِ حِ س س] (ترکیب اضافی) . دایره‌ایست‌که بدیدار مردم گرد برگرد زمین‌است. ابوریحان‌گوید: افق دوگونه است یکی حسی و دیگر حقیقی اما حسی آن دایره است که از قبه آسمان بزمین همی رسد و همچون دایرهٔ باشد گرد برگرد مردم . و چون بر پشت زمین باشیم او را همی بینیم . اوکرهٔ فلک را بحقیقت بدونیم نکند و لیکن آن پاره‌که بینیم و از ماغایبست.(ازالتفهیم‌ص۶۲). دایرهٔ‌افق‌بدقتی که‌علمای هیئت‌کرده‌اند سه‌قسم‌است :حقیقی، حسی، ترسی.افق ترسی را هم‌گاه افق حسی وافق‌حسی را افق مرئی وشعاعی وافق رؤیت نیزخوانند. افق‌حسی‌دایرهٔ صغیره‌ایست‌مماس سطح زمین و موازی با افق حقیقی . وچون صغیراست کره‌را دونیم‌نمی کند. خط سمت-الرأس‌وسمت‌القدم یعنی‌قطری که‌ازمرکززمین باستقامت‌شخص خارج می‌شود برسطح‌دایرهٔ افق حسی عمود خواهد بود. و همچنین‌عمود برافق حقیقی خواهد بود . پس دو دائرهٔ افق حسی و حقیقی موازی خواهند بود. (از حاشیهٔ التفهیم مصحح آقای‌جلال همایی ص ۶۲) .

افق‌حقیقی. [اُ فُ قِ حَ][ترکیب-اضافی) آنست از فلک‌که بدو آن‌سطح رسد که موازی است افق حسی را و مرکز زمین را بگذرد . و میان هر دو افق (حسی و حقیقی) بس چیز نبود چون کرهٔ بزرگ باشد و لیکن‌ناپیدا شود . و چون کره خود بودآنچه میان هردوافق‌است‌بزرگ بودوافق حقیقی کره‌را بدونیم‌کند. (التفهیم‌ص۶۲). افق حقیقی دایرهٔ عظیمه‌ایست که دو قطبش دو نقطهٔ سمت الرأس و سمت القدم و خط

واصل میان این دو نقطه برآن عمود باشد و بحکم اینکه عظیم است کره را بدونیم میکند. (ازحاشیهٔ التفهیم مصحح آقای همایی ص ۶۲).

افقر. [اَ قَ] (ع ص تفضیلی). درویش تر. تنگ‌دست تر. (ناظم الاطباء). ماافقره ، چه درویش وتنگ دست است او. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). نیازمندتر. فقیرتر. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). یقال افقرمن العریان مقصود عریان ابن شهلة طایی است که هرچه در طلب مال کوشید فقیرتر شد. (ازمجمع الامثال میدانی).

افقع. [اَ قَ] (ع ص) سخت سپید. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). ج ، فقع [فُ] (ناظم الاطباء). (منتهی الارب). || چیز سخت سرخ. (ناظم الاطباء).

افقم. [اَ قَ] (ع ص) مرد پیش بر آمده دندان پیشین بالائین ، یا بر خلاف آن. (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء). فقماء مؤنث آنست. (آنندراج). آنکه دندانهای زیرینش ازدندانهای زورین برآمده. (المصادر زوزنی). کژدهن. (دستوراللغه) : یزیدبن عبدالملک کان افقم (صبح الاعشی). || کارکژ و ناراست . (منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم الاطباء). || (اِخ)نام . (ناظم الاطباء). (منتهی الارب) .

افق مرئی. [اُ فُ قِ مَ] (ترکیب اضافی) افق حسی . رجوع به افق حسی شود .

افقوسیه. [ ] (اِخ) نامی است که عربها به شهر لفقوشه مرکزجزیرهٔ قبرس اطلاق کردند . (ازقاموس الاعلام ترکی) .

افقوی. [اَ](اِخ)ده ازدهستان برون بخش حومهٔ شهرستان فردوس . محلی کوهستانی ومعتدل وسکنه آن ۳۱۰تن است. آب. ازقنات. محصول: غلات، پنبه، ابریشم. شغل: زراعت وگله‌داری ، قالیچه‌بافی ، راه مالرو ودبستان دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹)

افقه. [اَ قَ] (ع ص تفضیلی)فقیه‌تر. داناتر . دانشمندتر .(یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

افقه. [اُ قَ] (ع اِ) پوست نره که درختنه بریده می‌شود. (ناظم الاطباء) . پوست نره که آنرا بوقت ختنه ببرند . (منتهی الارب) .

افقه. [اَ فَ قَ] (ع اِ) تهیگاه . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . || بمعنی مرقة است و آن دفن کردن پوست باشد در زمین تا موی از آن برکنده شود . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) .

افقی. [اُ فُ قی یای] (اِ منسوب)نسبت است به‌افق، مقابل عمودی. آنچه درافق باشد. که عمودی نیست. متوازی . (ازیادداشتهای مرحوم دهخدا). آنکه ازافاق زمین باشد . (از اقرب الموارد) .

— خط افقی ، مقابل خط عمودی . خط موازی باسطح آب ساکن(۱) .

|| (ع ص) هرکه در زمین برای کسب معیشت رود . افقی . [اَ فَ] (ناظم الاطباء) . (منتهی الارب) . (آنندراج). افاق . [اَ ف ف] (منتهی الارب) .آنکه در نواحی زمین رود برای کسب معیشت. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

افقی. [اَ فَ] (ع ص) افاق [اَ ف ف]. افقی [اُ فُ] . هرکه در نواحی زمین رود برای کسب معیشت . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . (آنندراج) .

افك. [اِ] (ع مص) افک [اَ] . افک [اَ فَ].افوك [اُ] دروغ گفتن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (ترجمان القرآن جرجانی) . دروغ گفتن ، دروغ بستن . (آنندراج). || گردانیدن . (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی). برگردانیدن کسی را از چیزی ،یابرگردانیدن رأی او را .(ناظم الاطباء) . || گردانیدن کسی را براینکه دروغ گوید. (ناظم الاطباء). || محروم گردانیدن کسی را از مقصودش . (ناظم الاطباء) . || (ع اِ) دروغ. (ناظم الاطباء). (منتهی الارب). (آنندراج). کذب ، افکة ، افیکة . (اقرب الموارد). دروغ و بهتان . (غیاث اللغات) . تهمت . افت . افترا . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . و رجوع به تفسیر ابوالفتوح ج ۵ سورهٔ نور وبه نفایس الفنون کتاب علم تصوف شود .

— خبر افک ، خبر دروغ . و مراد از تهمتی است که منافقان بعایشه بنت ابی بکر بستند و روح الامین رسول (ص) را بکذب بودن آن آگاه کرد واین آیات نازل گردید: ان الذین جاؤا بالافک عصبة منکم لاتحسبوه شراً لکم بل هو خیر لکم لکل امریء منهم مااکتسب من الاثم والذی تولی کبره منهم له عذاب عظیم. لولا اذ سمعتموه ظن المؤمنون والمؤمنات بانفسهم خیراً و قالوا هذا افک مبین . لولا جاؤا علیه باربعة شهداء فاذلم یأتوا بالشهداء فاولئک عندالله هم الکاذبون . (قرآن سوره ۲۴ آیه ۱۱ ، ۱۲ ، ۱۳) .

افك. [اَ] (ع مص) برگردانیدن کسی را از چیزی یا برگردانیدن رأی کسی را . و به این معنی با « عن » متعدی شود . (از منتهی الارب). برگردانیدن ورأی کسی را بدل کردن . (ازاقرب الموارد). برگردانیدن و باز گردانیدن از چیزی. (آنندراج) : اجئتنالتأفکناعن الهتنا . (قرآن سوره ۴۶ آیه ۲۱). ||برگردانیدن کسی را بر دروغ گفتن. (منتهی الارب) . بگردانیدن و دروغ گفتن. (المصادرزوزنی) . (تاج المصادر بیهقی) . || محروم گردانیدن کسی را از مقصودش . (منتهی الارب). (۲)||بخیرونیکی نارسیدن . (آنندراج). || بی باران و بی گیاه شدن زمین. (از اقرب الموارد).(ناظم الاطباء) . (منتهی الارب) و به این معنی بصورت مجهول بکار رود.(اقرب الموارد).(منتهی الارب).(ناظم الاطباء) . || ضعیف رأی گردیدن . (ناظم الاطباء) . سست عقل گردیدن مرد . (از اقرب الموارد). و به این معنی نیز فعل آن بصورت مجهول استعمال شود . (ناظم الاطباء). (اقرب الموارد) .

افك. [اَ فَ كَ] (ع اِ) کسی که پیوند کتف او از ضعف و سستی منفرج شده باشد . (ناظم الاطباء) . مرد گشاده پیوند کتف از ضعف و سستی . (منتهی الارب). آنک دوشش از جای بیامده بود از سستی. (تاج المصادر بیهقی).|| زنخ یابن سربینی یا فراهم آمدن گاه هر دوزنخ. (منتهی الارب). زنخ ، فک. (ناظم الاطباء) .

افك. [اُ] (ع اِ) جِ ، افوك[اَ] . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). ورجوع به افوك شود .

افكار. [اِ] (ع مص) اندیشه کردن. (منتهی الارب) . (تاج المصادر بیهقی) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء).اندیشیدن . اعمال نظرو فکر کردن . (ازاقرب الموارد). تفکیر . (اقرب الموارد):

افكار. [اَ] (ع اِ)جِ فکر [فِ و فَ] بمعنی اندیشه . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء).(اقرب الموارد) (آنندراج) . فکرها، اندیشه‌ها، تصورات، اوهام، تدابیر. (ناظم الاطباء) :

خاصه هرشب جمله افکارعقول
نیست گردد غرق در بحرنغول .
مولوی .

|| زمن [زَ مِ] (مهذب الاسماء بنقل از یادداشت بخط مرحوم دهخدا) زمین گیر .

افكار. [اَ] (ص) خسته . مجروح . افگار (باکاف پارسی) . رجوع به افگار شود .

افكاردان. [اَ دَ] (مص) خستن ، مجروح کردن ، افکاردن باگاف پارسی . رجوع به این کلمه شود .

افكاردگی. [اَ دَ](حامص)خستگی، افگاردگی باگاف پارسی رجوع به این کلمه شود .

(۱) Horigonholi .

(۲) در ناظم الاطباء این معانی ذیل افک بکسر همزه آمده است .

افکاک. [اِ] (ع مص) گشن‌خواه شدن ماده . (منتهی الارب) .(ناظم الاطباء) . (آنندراج). || قریب‌زادن رسیدن‌شترماده. (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . نزدیک‌زادن شترماده.(ناظم‌الاطباء) .

افکان . [ ] (اِخ) نام شهری است.(منتهی‌الارب).نام قصبه‌ایست‌درمغرب اقصی. رجوع به قاموس الاعلام ترکی‌شود.

افکان.[اِ](اِخ)ده‌ازدهستان‌میان تکاب بخش‌بجستان شهرستان گناباد . کوهستانی . گرمسیر . سکنه: ۸۰ تن . آب: ازقنات - محصول: غلات. شغل: زراعت-راه‌مالرواست. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹) .

افکانه . [اَ نَ] (اِ) همان آفگانه یعنی بچهٔ‌نارسیده که از شکم انسان وحیوان دیگر بیفتد . افگانه . رجوع به آفگانه و افگانه شود .

افکانه‌کردن . [اَ نَ کَ دَ] (مص- مرکب). افگانه‌کردن. رجوع‌به‌افگانه‌شود .

افکانیدن. [اَ دَ](مص) سبب‌افکندن شدن.سبب انداختن‌شدن . اندازانیدن .(ناظم- الاطباء). افگانیدن . رجوع به‌افگانیدن‌شود.

افکاه . [اِ] (ع مص) دفتزک و سطبر گردیدن شیر ناقه از خوردن گیاه بهاری قبل اززائیدن .(منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء) . (آنندراج) .

اف‌کردن . [اُ کَ دَ] (مص مرکب) تأفیف . (تاج‌المصادر بیهقی).اظهار کراهت کردن . اف‌گفتن :

در آینهٔ دولت‌تازنگ پذیراست
دردهرکرازهرهٔ اف‌کردن و آهست .
سوزنی .

افکل . [اَ کَ] (ع اِ) لرزه . (منتهی‌الارب).(آنندراج) . (ناظم‌الاطباء). ج،افاکل[اَ کِ] . (مهذب‌الاسماء) . یقال اخذه افکل ، اذا از تعدمن برد او خوف . (ناظم‌الاطباء) . || گروه . (منتهی‌الارب). (ناظم الاطباء). یقال : قدجاؤا بافکلهم . (ناظم‌الاطباء). ||فوج.(ناظم‌الاطباء).وقولهم افاکیل من کذا ، ای افواج منه . (منتهی - الارب). || نام‌مرغی که‌آنرا اجیل‌هم‌گویند. (ناظم‌الاطباء) .

افکل . [اَ کَ] (اِخ) پدر بطنی‌است که آنها را افاکل‌خوانند .(منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . (منتهی الارب) .
|| نام اسب تزال بن عمر ومرادی است . (منتهی الارب) .

افکن . [اَ کَ] (ص) آنکه بیفکند و بیندازد . (ناظم‌الاطباء). مخفف‌افکننده. این‌کلمه باکلمات دیگر ترکیب‌شود وصفت مرکب سازد چون: ببر افکن ، پلنگ افکن ، پی‌افکن ، باز افکن ، پرتوافکن ، بارافکن ، پرافکن ، دودافکن،روز افکن ، زیرافکن ، اسب افکن ، دست افکن ، درخت افکن ، سایه افکن ، شور افکن ، شیر افکن ، شعله افکن ، خشت افکن ، ببر افکن ، دد افکن ، اژدرافکن ، عدوافکن، پر افکن ، خصم افکن ، مرد افکن ، کمند افکن ، شعاع افکن ، فروغ افکن ، شکار افکن ، گردافکن ، کفگ‌افکن ، کف‌افکن، نور افکن ، هزبر افکن،نفط افکن ، گرگ افکن ، عدو افکن ، آسان افکن ، صوفی افکن ، یل افکن ، دشمن افکن ، پهلوان افکن ، بیخ افکن ، صید افکن، مهرافکن، تیر افکن ، طنین افکن ، حاسد افکن ، حریف‌افکن، باره افکن، چنانکه‌درترکیبات زیر : بارا فکندن ؛ وضع حمل ، زائیدن ،

چو تنگ آمدش وقت بارافکنی
بر وسخت شد درد آبستنی .
نظامی .

— بیخ افکن؛ چیزی که ازبیخ وبن‌براندازد. (ناظم‌الاطباء).

— پلنگ افکن، شجاع . زورمند . پلنگ افکننده ، کشنده پلنگ :

چو دیدش پلنگ افکن و پیلتن . نظامی .

گروهی پلنگ افکن و پیلزور
در آهن سرمرد وسم ستور .
سعدی .

پیل افکن ، آنکه پیل را برزمین کوبد ، شجاع . نیرومند. کسیکه برپیل پیروز شود:

هیون بروی افکند پیل افکنی
سوی پیلتن شد چواهریمنی .
نظامی .

زبیداد کوپال پیل افکنان
فلک‌جامه درخم‌نیل‌افکنان .
نظامی .

به پیل افکنی جنگ را ساز کرد . نظامی.

جوانان پیل افکن شیر گیر . سعدی .

— چرز افکن ، شکارکنندهٔ چرز. افکننده چرز :

یکی کاروان جمله شاهین‌و باز
بچرز و کلنگ افکنی تیز تاز .
نظامی .

— حریف‌افکن، آنکه بر حریف پیروز شود. ازمیان بردارندهٔ حریف ، مرد افکن:

گرفته مزن در حریف افکنی
گرفته شوی گرگرفته زنی .
نظامی .

— خصم‌افکن، دشمن‌شکن ، کوبندهٔ‌دشمن ، شکنندهٔ دشمن ، دشمن‌افکن:

بدشمن گرآیی ؛ بخصم افکنی
گشاده برو بازوی بهمنی .
نظامی .

ز خصم تو چون مملکت گشت سیر
بخصم‌افکنی پای در نه دلیر .
نظامی .

— دشمن افکن ، خصم افکن . از میان برندهٔ دشمن :

دل روسیان از چنان زور دست
برآن دشمن دشمن افکن شکست .
نظامی .

— دلیر افکن،افکندهٔ‌دلیر . زورمند . آنکه بر دلیر پیروز شود :

بترس ازچه شیری ز شیر افکنان
دلیری مکن با دلیر افکنان .
نظامی .

— سنگ‌افکن ، کسی که سنگ بیندازد . (ازناظم‌الاطباء) .

— شکار افکن ، افکنندهٔ شکار :

شکار افکنان در بیابان چین.
نظامی .

ملک فیلقوس از تماشای دشت
شکار افکنان سوی آن زن گذشت.
نظامی .

— شور افکن ، شور افکننده . بر پاکنندهٔ شور :

بر آرم سگان را ز شور افکنی
که با شیر بازیست‌گور افکنی .
نظامی .

— شیر افکن ، شجاع . نیرومند . آنکه بر شیر پیروز شود :

اگر شیرگور افکند وقت زور
تو شیر افکنی بلکه بهرام گور .
نظامی .

بترس ارچه شیری ز شیر افکنان
دلیری مکن با دلیر افکنان .
نظامی.

بشیر افکنی در شکار آمدند.
نظامی .

— صید افکن ، شکار افکن . زورمند:

بصید افکنی می‌نبشتندراه.
نظامی .

دو هفته‌کم و بیش در کوه و دشت
بصید افکنی راه را می‌نوشت
نظامی .

— عقاب افکن ؛ آنکه عقاب بیفکند ، شکننده و از میان برندهٔ عقاب . زورمند :

بسی خون‌گرو کرده در گردنش
عقابین چنگ عقاب افکنش .
نظامی .

ز پرهای تیر عقاب‌افکنش
عقابان فزونند پیرامنش .
نظامی .

— کلنگ‌افکن،شکار کنندهٔ کلنگ ،افکنندهٔ کلنگ :

یکی کاروان جمله شاهین و باز
بچرز و کلنگ افکنی تیز تاز .
نظامی .

— کمندافکن ؛ کمندانداز ،شجاع. آنکه در کمند افکنی چیره باشد :

کمند افکنانی که چون تند شیر
در آرند سرهای پیلان بزیر .
نظامی .

— کوه افکن ؛ کسی که کوه را از بیخ بر اندازد .(ناظم الاطباء).

— گور افکن ؛ شکارکننده گور. افکنندهٔ گور :

بر آرم سگان را ز شور افکنی
که با شیر بازیست گور افکنی .
نظامی .

— مرد افکن ، شجاع ازپادرآورندهٔ مرد . زورمند و دلیر :

که مرد افکنان را چه باك از عروس

— مردم افکن ، شجاع ، دلیر افکن ، براندازندهٔ مردم : نظامی .

حذر از پیروی نفس که در راه خدا
مردم افکن ترازین غول بیابانی نیست .
سعدی .

— مهر افکندن ، مهربانی کردن ، شفقت نمودن :

مهر بر او مفکن و بفکنش دور
زانکه بدو سر کش و مهر افکنست.
ناصرخسرو .

افکنان [اَ ک َ] (ق) در حال افکندن:

خروشان و کفک افکنان و سلیحش
همه ماردی گشته و خنگش اشقر .
دقیقی یا خسروی .

همی رفت چون شیر کف افکنان
سرگور و آهو ز تن بر کنان.
فردوسی .

افکندگی. [اَ کَ دَ] (حامص) حالت وچگونگی افکنده. فرسودگی. مذلت، حقارت. فرومایگی وبندگی و کوچکی. سقوط از بالا:

بلندی نمودن در افکندگی
فراهم شدن در پراکندگی .
نظامی .

از این سو همه زینت وزندگی
از آن سو همه آز و افکندگی .
نظامی .

ره رستگاری در افکندگیست
که خورشید جمع از پراکندگیست .
نظامی .

کاین چه زبونی و چه افکندگی است
کاه وگل این پیشهٔ خربندگیست .
نظامی .

بوسه چو می مایهٔ افکندگی
لب چو مسیحا نفس (سبب) زندگی .
نظامی .

بندگی افکندگی میدان وبس .
عطار .

ترکیبات :

— سر افکندگی ، شرمندگی . شرمساری . ذلت . خواری . مقابل سربلندی.

|| فضلهٔ نجاست و پلیدی . (ناظم الاطباء) .

افکندن. [اَ کَ دَ] (مص) در پهلوی افگندن (۱) واپکندن(۲) مرکب از پیشوند اپا (۳) بعلاوه کن (۴) بمعنی انداختن ، بدور انداختن ، ساقط کردن ، دورکردن ، فرش گستردن ، از شماره بیرون کردن . (از حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین) .

=افگندن= اوگندن . بمعنی انداختن ، پرت کردن، برزمین زدن،ساقط کردن .(فرهنگ فارسی دکترمحمدمعین) . پرت کردن ،ساقط نمودن . (ناظم الاطباء) .

|| خراب کردن . ویران کردن . از بیخ بر آوردن ، برانداختن .
(یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

آب هرچه کمترك نیرو کند
بند ورغ سست و پوده بفکند .
رودکی .

تو بقیاس آهنی و دشمن کوهست
کوه فراوان فکنده‌اند به آهن .
فرخی .

بر افکند هر یک نوندی براه
یکی نامه باکشتگان پیش شاه .
اسدی .

عدل کن داد ده وشیرکش وبدره شکاف
تیغ کش با ره فکن نیزه زن و تیر انداز.
منوچهری .

هر آن دیوار قدیمش که پیش آمدی بقوت بازو بیفکندی . (گلستان) .

|| گستردن ، پهن کردن فرش . (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین) . فرش گستردن . (ناظم الاطباء). منبسط کردن . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) :

یکی زیغ دیدم فکنده در او
نمد پارهٔ ترکمانی سیاه .
معروفی .

گشاده در هر دو آزاده‌وار
میان کوی کنده‌ره افکنده‌خوار.
ابوشکور .

فرستادش افکندن و خوردنی
همان پوشش نغز وگستردنی .
فردوسی .

یکی حامه افکنده بد زربفت
برش بود بالاش پنجاه و هفت .
فردوسی .

از آن خوردن زهر با کس نگفت
یکی جامه افکند و نالان بخفت .
فردوسی .

گفت : رکابدار را که آن غاشیه زیر آن دیوار بیفکن . (بیهقی) .

جاییکه جز باد نگذشته بود و جز آفتاب سایه نیفکنده . (ترجمه یمینی ص ۳۵٤) .

گفت مصلی بیفکنید ، سلاح‌دار باخودداشت و بیفکند . (بیهقی ص ۳۷۸) .

پس عزیز بفرمود تا آن میدان را در دیبای رومی بیفکندند . (قصص الانبیاء ص۷۷) .

اگر تو پیغمبری ابری از آسمان برای‌ما فکن که ما بدانیم‌تو پیغمبری . (قصص الانبیاء ـ ص ۹۵) .

کوه چون تبت کند چون سایه بر کوه افکند
باغ چون صنعا کند چون‌روی در صحرا کند.
منوچهری .

چون سر سجاده بر آب افکند
رنگ عسل بر می ناب افکند .
نظامی .

پس عرصه بیفکند و فرو چیدش مهره
هر زخم که او میزد بس کارگر آمد.
سوزنی .

افکنده همچو سفره مباش از برای نان
همچون تنور گرم مشو از پی شکم
تو مست خواب غفلتی و لز برای تو
ایزد فکنده خوان کرم در سپیده‌دم.

|| منها کردن تفریق عددی از عدد بزرگتر. بیرون کردن . تفریق کردن . (یادداشت ـ بخط مرحوم دهخدا) .

هشت در عدد روزها ضرب کن و آن‌ده‌است هشتاد بر آید . نگاهدار و پس رفتار پیک اول از رفتار دویم بیفکن چهار بماند .
(یواقیت‌العلوم) .

طاقت پنجاه روزم نیست تا بینم ترا
شاه من بر من‌از این پنجاه بفکن آه‌را.
از اسرارالتوحید .

|| چیزیرا از بالاانداختن.(ناظم الاطباء) . انداختن . (فرهنگ شعوری) :

بچشم تو اندر خس افکند باد
بچشمت براز باد رنج اوفتاد .
بوشکور .

گر خدو را آسمان فکنم
بی‌گمانم که بر چکار آید .
طاهر فضل .

شمشیر تو شیر او زند پرتاب تو پیل افکند
یک حملهٔ تو برکند بنیاد...
جوهری .

(۱) Apgandan. (۲) Apapkandan . (۳) Apa . (٤) Can.

و امیة بن خلف آماسیده بود . دست بدان نتوانستند کردن ، سنگهای بسیار بر وی افکندند .
(ترجمهٔ طبری بلعمی) .

سخن گر گرفتی چنین سرسری
بدان گیتی افکندم این داوری.
فردوسی.

سر جادوان جهان بیدرفش
مر او را بیفکند و برآذرفش.
فردوسی .

گرامی بدید آن درفش چو پیل
که افکنده بود نداز پشت پیل .
فردوسی .

و این بفرمان وی میگویم تا وقتی دیگر باید افکند . (بیهقی ص ۴۱) .
و آخر چون کار به آخر رسید چشم بد بدو خورد که محمودیان از حیلهٔ نمی‌آسودند تا مرو را بیفکندند .
(بیهقی ص ۱۳۷) .

روز نوروز است امروز و سر ساعت
ساتگینی خور و از دست قدح مفکن .
فرخی .

ذوالقرنین چون اورا بدیدسر در پیش افکند. (قصص الانبیاء ص ۱۹۳) .

آنراکه زنی زبیخ برکن
و آنراکه تو برکشی میفکن .
نظامی .

گلی بودی که باد از بارت افکند
ندانم برکدامین خارت افکند .
نظامی .

بر تو این خوردن و این رفتن و این خفتن و خاست
نیک بنگر که افکند وزین کار چه خواست .
ناصرخسرو .

گر بماند با تو این خانه من آن خواهم کرد
تا بفردا نفکنی این کار بلک اکنون کنی .
ناصرخسرو .

تمویه و تزویر آنها مرا در خشم او افکند. (کلیله و دمنه) و عصارهٔ سرگین خر که تازه افکنده باشد . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . و آنرا سر وبن بیفکنند و در خمیر پاکیزه گیرند و در تنور آرآمیده نهند .
(ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

سایهٔ سیمرغ همت بر خراب افکنده‌ام .
سعدی .

خم آبستن خمر نه ماهه بود
در آن فتنه دختر بیفکنده‌بود.
سعدی .

|| نهادن گذاشتن . (از یادداشتهای بخط مرحوم دهخدا) .

بپوسید رویش برادر پدر
هم آنجا بیفکند تختی ز زر.
فردوسی .

کار امروز بفردا افکندن از کاهلی تن است . (ابوالفضل بیهقی) .

کرسی افکند و بر نشست برو
بازوی خواجهٔ عمید به بست .

و ایوان کسری بمداین ... شاپور ذوالاکتاف بنا افکند و از بعد او چند پادشاه عمارت همی کردند تا بر دست نوشین روان عادل تمام شد .
(نوروزنامه) .
کار بجنگ افتاد و این ملک بر سربلندی نشسته بود با تنی چند از خاصگان خویش ، دلش چنان خواست که آن روز جنگ با دیگر روز افکند . (نوروزنامه) .
در اول سال صد و چهل و پنج نخستین روزی از سال بنهاد نهاد [بغداد را] و اول خشت منصور بدست خویش افکند .
(مجمل التواریخ) .

|| محذوف کردن ، انداختن ، حذف کردن ، اسقاط کردن . وضع ، حذف ، ساقط کردن :

بجویا چنین گفت کای بد نشان
بیفکنده نامت زگردنکشان .
فردوسی .

بگیتی درون تا که او زنده بود
بمردی کس او را نیفکنده‌بود.
فردوسی .

تا نام ولایت عهد از مأمون نیفکندند .
(بیهقی ص ۲۷) .

|| مطرح کردن :
از وی و پسرش خط بستانند بنام خزانهٔ معمور آنگاه حدیث آن مال پیش سلطان افکنده آید.
(بیهقی) .
بوسهل از جای بشده بود و من همه با وی می‌افکندم اما چه کردمی که امیر از من باز نمی‌شد و نه خواجه .
(بیهقی ص ۱۴۷) .

|| در آوردن ، بیرون کردن ، از تن کندن ، از سر برداشتن . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) :

شب تیره چون چادر مشکبوی
بیفکند و بنمود خورشید روی .
فردوسی .

|| شکار کردن ، بشکار زدن ، زدن ، صید کردن : (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

پسر گفت این را من افکنده‌ام
همان جفت را نیز جوینده‌ام
فردوسی .

پدرشان یکی آهو افکنده بود
کبابش بر آتش پراکنده بود.
فردوسی .

چو با تیر بی پو ، تو شیر افکنی
به پرکوه خارا ز بن برکنی .
فردوسی .

گر او بصیدگه اندر غزال وگور فکند
تو شیر شرزه فکندی وگرگ شیر شکر .
فرخی .

|| پوشیدن . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) :

کنون بر فکند از پرنیان درخت ردا
کنون بگسترد از حله باغ شادروان .
فرخی .

جامهٔ گرم بیفکند پلاسین بسرش.
منوچهری .

بیسته سفالین کمر هفت هشت
فکنده بسر بر تنک معجری .
منوچهری .

|| نقش کردن :
نامه کرد[ابرهه] بنجاشی که من یک کلیسا بر آوردم بنام ملک که اندرجهان چنان نیست ، شکر آن که خدای عزوجل دل ملک بمن رحم کرد و صورت آن بر کاغذی افکند و بملک فرستاد . (ترجمهٔ طبری بلعمی).

چو بشنید پیران ز شاه این سخن
یکی نامه فرمود و افکند بن .
فردوسی .

ازین پسش تو به بینی دوان دوان در دشت
بکفش و موزه در افکنده صد هزار .
عمعق .

|| بناء ، ابتناء :

چو بشنید افراسیاب آن سخن
که دستان جنگی چه افکندبن.
فردوسی .

بدو گفت کز تو بپرسم سخن
همی راستی باید افکند بن .
فردوسی .

ببرند یکسر براین یک سخن
کسی رای دیگر نیفکند بن .
فردوسی .

منه دل بر جهان کز بیخ برکن
جهان جم را که او افکند بیکند .
ناصرخسرو .

|| زدن ، گرفتن ؛ کردن .
(یادداشت بخط مرحوم دهخدا) :

فرستادهٔ شاه چون آن بدید
بیفکند فالی چنان چون سزید .
فردوسی .

و در جواب تأخیری نیفکند .
(بیهقی) .

نقد شش روزخزانهٔ هفت گردون برده‌ام
گرچه در نقب افکن چل‌شب کران آورده‌ام.
خاقانی .

زنهار تا حواله به نخشب نیفکنی
کاین خواهش از توهست نه ازاهل نخشب است.
سوزنی .

و اندرو درختی است خنج خوانند و چوب وی هرگز خشک نشود و نرم بود چنانکه

بر او گره توان افکندن . (حدود العالم) .
|| گفتن :
سخنی درگوش بنده‌افکنده که از آن سخت بشکوهید . (بیهقی ص ۳۷۹) .

درگوش کسی میفکن آن راز
کازرده شوی زگفتنش باز .
نظامی .

|| روان ساختن ، جریان دادن ؛ حرکت دادن: براه انداختن،روانه کردن.(یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . پس خدای عز و جل بادی بر ایشان [کفار] افکند و چشمهاشان کور شد . . . و روی بهزیمت نهادند . (ترجمهٔ طبری بلعمی) .

یکی نامه بنوشت نزدیک شاه
بر افکند پوینده مردی براه .
فردوسی .

که پیش افکند باره برکین اوی
که باز آورد باره برکین اوی.
فردوسی .

نوندی بیفکند پس دیده‌بان
از آن دیدگه تا در پهلوان.
فردوسی .

باز در زلف بنفشه حرکات افکندند
دهن زرخجسته به‌عبیر آگندند.
منوچهری .

|| کشتن ، بقتل رساندن ، بخاك انداختن: (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) :

بدین‌گونه زان لشگر نامدار
فراوان بیفکند درکارزار .
فردوسی .

یکی دیگر افکن برین همنشان
دروغ‌ازگناه‌است با سرکشان.
فردوسی .

بیک حمله کردن زگردان هزار
بیفکند و برگاشت ازکارزار .
فردوسی .

فکندش بیک زخم‌گردن زکفت
چو افکنده شد دست عذرا گرفت .
عنصری .

به آسیت پای و بزانو و دست
همی مردم افکند چون پیل مست .
عنصری .

رستمی بایدکه پیشانی کند با دیو نفس
گر بر او غالب شویم‌افراسیاب افکنده‌ایم.
سعدی .

تو چون شیری غریبان را میفکن
غریبان را سگان باشند دشمن .

|| نسبت‌کردن ، منسوب ساختن . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) :

چون کسی کردمت بد ستک خویش
گنه خویش بر تو افکندم .
رودکی .

|| فروهشتن. آویختن چنانکه در : پرده را افکندن و نقاب‌افکندن :

یکی مرغول عنبر بسته برگوش
یکی مشکین کمند افکنده بر دوش .
نظامی .

|| مسلط‌کردن :
و خدایتعالی خواب بروی افکند در خواب بدیدکه . . . (مجمل‌التواریخ) .
|| ساختن .کردن . انداختن، چنانکه در: سرکه ، شراب ، ترشی افکندن.
|| سقط یا اسقاط بچه‌یا حنین ساقط.مساقطه کردن :

ای از آن آواکه گرگو باره آنجا بگذرد
بفکند نازاده بچه‌باز گیردزاده شیر.
منجیک .

شعرناگفتن‌به‌ازشعری‌که باشدنادرست
بچه نازادن به از شش‌ماهه افکندن جنین .
منوچهری .

خود مادر قضا ز وفا حامله نشد
ور شد بقهرش از شکم افکند هم‌قضا.
خاقانی .

|| از راه افکندن ، گمراه و ضال‌کردن : افکندن ظن درکسی ، ظن کردن در او . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) :

من در تو فکنده ظن به نیکو
و ابلیس تو را ز ره فکنده .
لبیبی .

|| افتادن (لازم) انداختن (متعدی) هر دو استعمال شود .
|| اطلاق‌کردن ، حمل‌کردن . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) :
و جر وی آن بود کی بیک معنی نشایدکسی جز یک چیز را بود ونتوانی کی بهمان‌معنی ورا بر چیزی دیگر افکندن چنانک گویی «زید» کی معنی زید جز زید را نبود . (دانشنامهٔ علایی ص ۸-۹) .
|| در اصطلاح جبر و مقابله ؛ بمعنی‌استثناء بکار ردد . و رجوع به‌کتاب التفهیم ص۴۸-۴۹ شود .
|| ریختن ، ریزانیدن : نمک افکندن ، یا نمک در دیگ افکندن . ریختن نمک در دیگ افکندن . ریختن نمک در آن رجوع به فکندن شود .
زوغن هنوزگرم باشد، این همه داروهاسوده اندروی افکنند . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .
پوست بازکنند و احشاء او بیرون کنند و نمک‌در افکنندودر سایه‌خشک‌کنند. (از یادداشتهای مرحوم دهخدا) .

یکی جام دارم‌که پر می کنی
دگر آب سرد اندرو افکنی .
فردوسی .

بفرمود تا تیغها بشکنند
بدان سلهٔ نابکار افکنند .
فردوسی .

گربه پیغاله ازکدو فکنی
هست پنداری آتش اندر آب .
عنصری .

ز ترس ناوك او شیر بفکند چنگال
زبیم ضربت او پیل بفکند دندان .
فرخی .

مجلس بساز ای بهار پدرام
و اندر فکن می بیک منی جام .
فرخی .

بر در خانهٔ تو از فزع هیبت تو
شیر چنگ افکند و پیل دژ آگه دندان.
فرخی .

و دواوقیه [از داروها] بر منی آهن‌افکندو بدمد تا همه یکی شود و آهن این داروها را بخورد . . . (نوروزنامه) .
و از این سبب اطباء بمفرح اندر زر و سیم و مرواریدافکنندو عود و مشک و ابریشم. (نوروزنامه) .

بادعبیر افکند در قدح و جام تو
ابرگهرگسترد در قدم وگام تو .
منوچهری .

از این افیون‌که ساقی در می افکند
حریفان را نه سر ماندو نه دستار.

چون بهری از شب برفت داروی بیهوشی‌در شراب افکندم همه یازخورند و بیفتادند . (مجمل‌التواریخ) .

شراب لعل‌گون افکنده در جام
پیاپی‌کرده جام از صبح تا شام .
نظامی .

|| افشاندن تخم ، بزر ریختن : (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) :
و هرچه تخم افکنده بودبفرمود تا بیفکندند و آنچه نشاندنی بود بنشاندند . (ترجمهٔ طبری بلعمی) .

هر آنچه باید از این باب‌کرد و خواهدکرد
چو تخم نیک فکنده‌است نیک یا بد بر .
فرخی .

پزند نیک و به آبکامه خوش کنند و عود کوفته و دار چینی در افکنند . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
|| مهرو محبت داشتن :

مهر مفکن برین سرای سپنج
کین جهان [است] بازی نیرسنج
نیک او را فسانه‌دار شد [ه]
بد او راکمرت سخت به نج .
رودکی (بنقل‌ازیادداشت‌بخط‌مرحوم‌دهخدا).

|| واداشتن، وادارکردن. (یادداشت‌بخط - مرحوم دهخدا) :

پیری مرا بزرگری افکندای شگفت
بی‌گاه دودزردم و همواره سرف‌سرف.
کسایی .

|| از شماره بیرون کردن ، از حساب ساقط کردن . (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین). از شماره بیرون کردن ، بدور انداختن. (ناظم الاطباء) .
|| انداختن ، رمی کردن ، پرتاب کردن . پرت کردن ، رمی کردن ، پرتاب کردن . پرت کردن . رمی ، رمیه ، رمایه ، القاء ، نبذ، دور ریختن ، بیرون افکندن :

گفت با خرگوش خانه خان من
خیز و خاشاک ست از او بیرون فکن.
رودکی .

بمن دادی این تیر و چرخ اندکی
کزین دو کبوتر بیفکن یکی .
فردوسی .

بدم خوردهٔ راه می خوردنم
از آن بد که تا ماندگی بفکنم .
فردوسی .

بفرمود کورا بهنگام خواب
از آنجایگه افکنند اندر آب .
فردوسی .

جادوان آواز دادند که ای موسی اول تو افکنی یا ما افکنیم . (قصص الانبیاء ص ۱۰۳). و عرض کن که تو هر پیغمبر را که ادای رسالت کرد مزد اورا در دنیا پدید کردی من مزد خود را بقیامت افکنده‌ام . (قصص الانبیاء - ص ۲۴۵) .

که کشتی بدین آب چون افکنیم
چگونه بنه زو برون افکنیم .
نظامی .

کسی کافکند خود را بر سر آمد
خود افکن باهمه عالم برآمد .
نظامی .

|| کنایه از برابری کردن و آنرا درافکندن نیز گویند . (انجمن آراء ناصری) .
|| ترک کردن ، طرح کردن ، رها کردن ، دور انداختن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) :

بیفکنی خورش پاکرا ز بی اصلی
بیاکنی ببلیدی چو ماکیان توکژار.
بهرامی (بنقل صحاح الفرس) .

گر درم داری گزند آرد بدین
بفکن اورا گرم و درویشی گزین .
رودکی .

بیفکندی آئین شاهان خویش
بزرگان گیتی که بودند پیش .
دقیقی .

نشست از بر تخت زرین اوی
بیفکند نا خوب آئین اوی .
فردوسی .

گشاده درگنج و افکنده رنج
بر آئین و رسم سرای سپنج .
فردوسی .

بدو گفت شنگل که فرزند را
بیفکندم و خویش و پیوند را .
فردوسی .

چندگاهست که از باده و از بوسه مرا
بیفکندستی بیهوشی و نکردستی شاد .
فرخی .

ملک اعظم اتابک داور دور
که افکند از جهان آوازهٔ جور .
نظامی .

|| استوار کردن دکمه در مادگی. ز َر[در] افکندن دگمه ، یعنی استوار کردن آن در درمادگی . || حذف ، اسقاط ، طرح . فکندن هم گویند . (فرهنگ شعوری) . و آن کسان راکه پدرش نام این از دیوان افکنده بود ، همه را بنوشت . (ترجمهٔ طبری بلعمی). فضل بن ربیع . . . نام مأمون از همه منبرها . . . بیفکند و از طراز جامه درم و دینار بیفکند . . . . و خبر بمأمون شد او نیز نام محمد از منبرها و طراز جامه‌ها و درم و دینار بیفکند و خویشتن را امام نام کرد و ولی العهد از خویشتن بیفکند (ترجمهٔ طبری بلعمی) .
مأمون از طوس بگرگان شد و مردمان بروی دعا کردند پس به ری آمد و خراج ری ده بار هزار هزار درم بیفکند. (ترجمهٔ طبری بلعمی).

باز هم باز بود ورچه که او بسته بود
شرف بازی از باز فکندن نتوان .
فرخی .

و نام یعقوب لیث از خطبه بیفکندند. (تاریخ بخارا نرشخی ص ۹۴) .
مأمون بخراسان علی بن موسی الرضا را ولی عهد کرد . . . آل عباس برین کار انکار کردند. که خلافت از ایشان بیفکند و بعلویان تحویل کند (مجمل التواریخ) .
و نیز هر که باطاعت پیش ما آید تا بر جادهٔ مطاوعت مستقیم باشد نام شاهی از او نیفکنیم. (تاریخ طبرستان) .

هر کو ز مراد کم شود مرد شود
بفکن الف مراد تا مرد شوی .
(خواجه عبدالله انصاری) .

|| نازل شدن ، اقامت کردن

شب آنجا بیفکند و بالش نهاد
روان دست در بانگ و نالش نهاد .
سعدی .

|| گرفتار ساختن ، مبتلا کردن :

بصنعت در هوای عشقم افکند
بفسون در بلای عشقم افکند.
نظامی .

|| فسخ کردن، تغییر تصمیم دادن، گردیدن از: (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) :
و رسول سوی امیر محمود فرستاد که اگر این عزم را بیفکنی و سوی تانیسر نشوی پنجاه فیل خیار بدهم. (گردیزی) موسی گفت بمن بگرو تا من خدای را دعا کنم تا تراجوانی باز دهد... فرعون هامان را گفت مرا این خوش آمد هامان . . . فرعون را از آن رای باز افکند . (ترجمهٔ طبری بلعمی) .
ترکیبات :
ـــ افکندن آمدن : مطرح شدن :
اما اینجای مسئلتی است و چون سخن در مشورت افکنده آمد بنده آنچه داند بگوید. (بیهقی ص ۲۸۴) .
ـــ افکندن بر ، برعهده کسی گذاشتن ، متعهد ساختن :
هرچه ترا آلت آن دادیم واختیار آن دادیم کردن آنرا برتو افکندیم که اگر کردن آنرا نمی‌توانستی آلت دادن ترا چه فایدتی داشت. (کتاب المعارف) .
ـــ آستین افکندن، پوشانیدن چیزی و کنایه از ، شور برپا کردن ، شور درمیان انداختن:

آستین برروی نقشی درمیان افکندهٔ
خویشتن پنهان و شوری درمیان افکندهٔ.
سعدی .

ـــ آشوب افکندن ؛ آشوب بپا کردن :

همچنان درغنچه و آشوب استیلای عشق
درنهاد بلبل فریاد خون افکندهٔ .
سعدی .

ـــ آواز درافکندن ؛ صدا دردادن :

روانه شد چو سیمین کوه درحال
درافکنده بکوه آواز خلخال .
نظامی .

ـــ آوازه افکندن ؛ شهرت دادن ، منتشر کردن .
ـــ ازپا افکندن ؛ ازمیان بردن ، کشتن:

بجنبید آن گوهرید زجای
بیفکندی آن پاکدل را زپای.
فردوسی .

ـــ ازراه افکندن ؛ گمراه کردن .

من درتوفکنده ظن نیکو
وابلیس ترا زره فکنده .

ـــ از قلم افکندن ؛ حذف کردن، اشتباه کردن .
ـــ اسب افکندن ؛ حمله کردن ؛ تاختن برای جنگ :

وگرنامداری بود زین سپاه
که اسب افکند تیز برقلبگاه .
فردوسی .

مبارز که اسب افکند بردوروی
بدست چپ وراست پرخاشجوی .
فردوسی .

چوبهرام بردشمن اسب افکند
بدریا دل اژدها بشکند .
فردوسی .

من بخشم بازگشتم واسب درتک افکندم (بیهقی ص ۱۷۳) .
ـــ اسب افکندن به آب؛ درخطر انداختن. (یادداشت بخط مؤلف) .

— اندرافکندن ؛ بدرون افکندن :
کیان زادگان وجوانان خویش
بتابوتها اندرافکندن پیش .
فردوسی .
— باد دربینی افکندن، ناز وتکبر کردن .
— باددرمغزافکندن، مست شدن، غره شدن، شده مست ازمی ککٔ کوهزاد
ازاین گفته درمغزافکنده باد .
فردوسی .
— بارافکندن، اقامت کردن، سکونت کردن.
— بارافکندن ؛ پائین آوردن بار، سبک کردن بار :
فیض کرم را سخنم درگرفت
بارمن افکند و مرا برگرفت .
نظامی .
— باژافکندن ؛ مطرح کردن ، گفتن : ندماء قدیم این حدیث درمیان مجلس باز افکندند . (بیهقی ص ۳۶۵) .
— بپای افکندن ؛ زیرقدم یاجلوپای کسی انداختن :
بپای اندرافکند وبسپرد خوار
دریده بروچرم وبرگشته کار .
فردوسی .
— بچاه یا بچه‌افکندن: سرنگون کردن در چاه وبخطرانداختن .
— بخاک افکندن ؛ ساقط کردن ، بر زمین زدن وکشتن :
اگرتند بادی برآید زکنج
بخاک افکند نارسیده ترنج.
فردوسی .
بسی نامداران وگردان چین
که آن شیرگرد افکند برزمین.
فردوسی .
— برافکندن ؛ روان ساختن ، بحرکت‌در آوردن :
نگهبان مرزمداین زراه
سواری براقکند نزدیک شاه .
فردوسی .
نباید پدید ازمیان سپاه
سواری برافکند ازآن دیدگاه .
فردوسی .
هم آنگه پرستندگان را براه
زایوان برافکند نزد سپاه .
فردوسی .
۲- پریشان کردن ، آهشتن :
آنگه که جعد زلف پریشان برافکند
صد دل بزیرطره طرارینگرید .
سعدی .
۳- برافکندن ؛ برکندن ، ویران کردن :
ساقی بیاد دارکه چون جام می‌دهی
بحری دهی که کوه غم‌ازجابرافکند.
خاقانی .
۴- بربستن ؛
مدبربزاد خصمش وگوید که مقبلم
برخویش این یقین بچه یا را برافکند.
خاقانی .
۵- پاشیدن، ریختن:
کوعنصری که بشنود این شعرآبدار
تاخاک بردهان مجارا براقکند .
خاقانی .
— برافکندن سوار ؛ گسی کردن ، بشتاب روانه کردن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
چوآمد بنزدیک ایران سپاه
سواری برافکند فرزندشاه.
فردوسی .
— بر سرافکندن : خوار کردن ؛ بزمین زدن .
برسرم‌افکندچرخ برکه سپارم عنای
برلبم آورده جان باکه‌گزارم عنا .
خاقانی .
— برنج افکندن ؛ درتعب انداختن :
اگرهیچ فرمان‌ما بشکنی
تن وبوم وکشوربرنج افکنی .
فردوسی .
— بروی افکندن ؛ مستان افکندن ، بروی انداختن :
کشیدش زن چاره‌گر را بموی
بیاورد وافکند او را بروی .
فردوسی .
— بساحل افکندن ؛ بکنار انداختن . (یادداشت بخط مؤلف) .
— بساط افکندن ؛ گستردن آن :
بگرداگرد آن ده سبزه نو
برآن سبزه بساط افکنده خسرو .
نظامی .
— بطمع افکندن ؛ ایجاد کردن طمع .
— بفردا افکندن ؛ تأخیرانداختن، بقیامت افکندن :
گربماند با توانی خانه من آن خواهم که تو
تابفردا نفکنی این کاربلک اکنون کنی .
ناصرخسرو .
— بگریه افکندن : گریاندن .
— بتعب افکندن ؛ درزحمت انداختن :
— بن افکندن ؛ بنا نهادن ؛ پی‌گزاری ، اساس نهادن :
شنیدند گرد نکشان این سخن
که آن ناموربهترافکند بن .
فردوسی .
بگوئید با من یکایک سخن
بکژی مگرنفکنید ایچ بن .
فردوسی .
— بنا افکندن ؛ بنا نهادن ، پی‌گزاردن ، بن افکندن :
و جائیت که دل بیارامد بنا در می‌افکنی . (کتاب المعارف) . چنان باشد که در زمین مردمان و برچه ویران بنا می‌افکن ، باری بنا چنان افکن که اگر خداوند بیاید و آنرا ویران.(کتاب المعارف) .
— بنا افکندن ؛ پی‌افکندن، شروع بساختمان کردن :
اگر پادشاهی سرایی مرتفع بنا افکندی یا شهری یا دیهی یا رباطی ... و آن بنا در روزگار اوتمام نشدی . . . (نوروزنامه) .
— بنیاد افکندن ؛ پی‌نهادن :
(یادداشت بخط مرحوم دهخدا) :
ازآنزمان‌که فکندند چرخ را بنیاد
دری نبست زمانه که دیگری نگشاد .
— بیخ یا ریشه افکندن ؛ ازمیان بردن ، بکلی نابود کردن .
— پرافکندن ؛ پرریختن :
بترک آنگهی گفت آن سوگذر
بیاورتوآن مرغ افکنده پر .
فردوسی .
— پرده افکندن : پرده بدور انداختن ، آشکارکردن امرنهانی :
چرخ نهان‌کش که پرده سازچنان است
پردهٔ خاقانی آشکاربرافکند .
خاقانی .
— پنجه افکندن ؛ جنگیدن ، زور آزمایی کردن :
حاکمی برزبردستان هرچه فرمایی رواست
پنجهٔ زورآزما باناتوان افکندهٔ .
سعدی .
باشیرزیان پنجه درافکنم . (گلستان) .
— پی افکندن ؛ بناگذاشتن ، اساس‌عمارت یاچیزی استوارکردن .
— پی‌افکندن ؛ بنانهادن ، بنیان گذاشتن :
بیامد سوی پارس کاوس کی
جهانی بشادی نوافکند پی .
فردوسی .
بنگر که‌خدای چون بتدبیر
بی‌آلت چرخ را پی‌افکند.
ناصرخسرو .
بدو داد تا مرزقزوین وری
یکی عهد برنامش افکند پی .
(گرشاسب نامه) .
— پیل افکندن ؛ زورمند بودن : بر پیل پیروزشدن ؛ ازپای درآوردن پیل :
ببوم اندرون‌گنج بپراکند
چورزم آیدش شیروپیل‌افکند.
فردوسی .
— حمله افکندن ، حمله کردن ، هجوم بردن ؛ باسواران پخته‌ای‌گزیده حمله‌افکند. (بیهقی ص ۳۹) .
— چشم افکندن ؛ طمع کردن :
نخواهم که جان باشد اندرتنم
اگرچشم‌برتاج وتخت افکنم .
فردوسی .
۲- نگاه‌کردن :
هرچه بزرگان اول دیدارچشم برآن‌افکنند . (نوروزنامه)

— خبرافکندن ؛ منتشر کردن خبر و شایع ساختن آن :
گفتند که ایشان مقدمهٔ داوودند ازبیم آنکه تا طلبی دم ایشان نرود آنخبرافکنده بودند . (بیهقی ص ۵۱۶) .

— خشت خام درآب افکندن ؛ کنایه از کاربی اساس وبیهده کردن :

چو کرداربانااسپاسان کنی
همی خشت خام اندرآب افکنی .
فردوسی .

— خلعت افکندن و خلعت برافکندن ؛ خلعت دادن :

بیارانش برخلعت افکند نیز
درم داد ودینار وهرگونه چیز .
فردوسی .

بدرویش بخشید بسیارچیز
برآتشکده خلعت افکند نیز .
فردوسی .

ابراهیم بن المهدی سخت فصیح بود و شاعر وسخنان نیکو گفت بمعذرت چنانک مأمون را بگریه آورد وشعری که بدیهه درآن فزع وناامیدی گفته بود بخواند مأمون او را عفو کرد وخلعت برافکند . (مجمل التواریخ) .

هوا نوروز را خلعت برافکند
زصد گونه گهربرگل پرافکند .
ویس ورامین .

— خواب افکندن بر ،خواب کردن :

بخت توخواب دیدهٔ بیدارتازمن
برچشم فتنه خواب مهنا برافکند .
خاقانی .

— خون افکندن ؛ خون ریختن ، جنگ کردن :

که بامن نیا بود کافکند خون
چواورفت ازاینها چه آید کنون .
فردوسی .

— خیو افکندن : تف کردن ، آب دهن انداختن .

— دام در افکندن ؛ دام انداختن ، دام گستردن :

دام درافکند مشعبد وار
پس بپوشد بخاروخس دامش .
خاقانی .

— در افکندن ؛ بدور انداختن ؛ بدرون انداختن :

بچین درافکند ناگه برش
همان نان کشکین به پیش اندرش .
فردوسی .

نشسته برخش اندرون همچو کوه
درافکنده تن را بدیوان گروه .
فردوسی .

موج هلاکست سبکترشتاب
جان ببروبادرافکن بآب .
نظامی .

تیغ برآر ازنیام زهردرافکن بجام
کزقبول ما قبول وزطرف مادعا است .
سعدی .

— درزبان افکندن ؛ در زبان انداختن ، مشهورساختن :

این دریغم میکشد کافکنده اوصاف خویش
درزبان عام وخامیان را زبان افکندهٔ .
سعدی .

— درگمان افکندن ؛ درشک انداختن :

هریکی نادیده ازرویت گواهی میدهد
پرده بردارای که خلقی درگمان افکندهٔ .
سعدی .

— دیوچه افکندن : دادن تابگزد وبمکد . زالوافکندن . (یادداشت بخط مؤلف) :

تا دیوچه افکند هوا برزنخ سیب
مهتاب بگلگونه بیالودش رخسار .
مخلدی .

— راه افکندن یا بیفکندن ؛ ترک کردن راه :
و ازآن در سرای که قائم (بالله) را بیرون آوردند راه بیفکندند و بفرمود تا آن در را برآوردندوهنوزچنان است . (مجمل التواریخ) .

— رخت افکندن ؛ پائین آمدن ، اقامت کردن :

دواسبه براثر کابران بدان شرطی
که رخت نفکنی الابمنزل الا .
خاقانی .

— زالوافکندن ؛ دادن تابگزد و بمکد . دیوچه افکندن . (یادداشت بخط مؤلف) .

— زیرافکندن ؛ ازبالا بپایین انداختن :

بزد چنگ وبرداشتش نره شیر
بگردون برآورد وافکند زیر .
فردوسی

مراورا یکی تیغ هندی زند
ززین نیمهٔ تنش زیرافکند .
فردوسی .

— زیرپای افکندن ؛ پست کردن :

اگرجویدی هم نبردش منم
تن ونام اوزیرپای افکنم .
فردوسی .

— سپر افکندن ، کنایه از تسلیم شدن و شکست خوردن ، عاجزشدن :

دست قزا سنقرفلک سپرافکند
خنجراقسنقرازنیام برآمد .
خاقانی .

— ستام افکندن .

چوبرشبدیزگلگون خورشید
ستام افکندچون گلبرگ بربید .
نظامی .

— سجاده برآب افکندن ؛ انداختن سجاده برروی آب :
تاهوس سجاده برروی آب افکندن پیش خاطر آوردم . (کلیله ودمنه) .

— سرافکندن ؛ سربزیرانداختن :

بکش کرده دست وسرافکنده پست
همیرفت تاجابگاه نشست .
فردوسی .

۳- انداختن ؛ بدور کردن ازتن :

گرماه می برافکند ازرخ نقاب را
برقع فروهلد بجمال آفتابرا .
سعدی .

تراکه گفت که برقع برافکن ای فتان
که ماه روی تومارا بسوخت چون کتان .
سعدی .

۴- بمقدس رسان رایت خویش را
برافکن زگیتی بداندیش را .
نظامی .

۵- انداختن ، بالا انداختن :

حصارقلعه یاغی بمنجنیق مده
ببام قصربرافکن کمندگیسورا .
سعدی .

— سرکه یا شراب افکندن ؛ ساختن و درست کردن آن .

— شکاریا صید افکندن ؛ شکار کردن :

چنین گفت شه چون شکارافکنم
ازاینسان که دیدی هزارافکنم .
فردوسی .

— عنان افکندن ، عنان بستن یا آویختن :

بزرگ داری زلشکرگاه خورشید
عنان افکند بربرجیس وناهید .
نظامی .

— فرا افکندن ؛ بمیان آوردن :
چندباربوالحسن عقیلی حدیث وی فراافکند وسلطان بسیارنیکوبی گفته وی از خشنودی نمود . (بیهقی) .

— فروافکندن ؛ از بالا بپائین انداختن :

گربلندی دراوکرد چنین پست ترا
خویشتن چونکه فرونفکنی ازکوه بلند .
ناصرخسرو .

— کفک افکندن :

— کمند افکندن ؛ انداختن یاآویختن آن :

فریدون فکند آن کمند یلی
به نیروی یزدان وازپردلی .
فردوسی .

— مهرافکندن ؛ دل بستن ، علاقمندشدن :

مهرمفکن براین سرای سپنج
کاین جهان پاك بازی ونیرنج .
رودکی .

چه مهرافکنی برتن واین جهان
که باتونه این ماند خواهد نه آن .
اسدی .

گربرکنم دل ازتووبردارم ازتومهر
این مهربرکه افکنم این دل کجا برم .
حافظ .

— می درساغرافکندن ، می درساغرریختن .

— نخجیرافکندن ؛ شکارکردن :

گهی برگرد شط بستند زنجیر
زمرغ وماهی افکندند نخجیر .
نظامی .

— نربرماده افکندن ؛ جفت کردن . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .
ودیگر خر را براسب افکند تا استر پدیدآمد. (نوروزنامه) .
— نظرافکندن ؛ نگاه کردن. محبت ورزیدن :
دلم دردمندست یاری برافکن
برافکندهٔ خرد نظربهترافکن .
خاقانی .

افکندنی. [اَ کَ دَ] (ا) فرش، قالی فراش :
زپوشیدنیها وافکندنی
زگستردنی وپراکندنی .
فردوسی .
هیونان بسیار وافکندنی
زپوشیدنی هم پراگندنی .
فردوسی .
گرافکندنی هیچ بودی مرا
مگرمرد مهمان ستودی مرا .
نه افکندنی هست ونه خوردنی
نه پوشیدنی ونه گستردنی .
فردوسی .
سه روزمتواتر می‌غارتیدند اول روز زرینه و سیمینه وابریشمینه ودوم روز برنجینه وروینه وآهنیه سوم روزافکندنی وحشوبالشهاونهالیها وخم وخمره ودروچوب . (ازراحة‌الصدور راوندی) .
دوگوش دارند چون گوش فیل نه افکندنی دارند ونه پوشیدنی (اسکندرنامهٔ نسخهٔ سعید نفیسی) . || آقال ، غایط ، ککه ، گوه ، براز ، پلیدی ، گه. مدفوع ، عذرة . آخال، سقط ، || انداختنی، ساقط‌کردنی. بریدنی . (یادداشت بخط مؤلف) .
هرچیز که سزاوار ولایق دور انداختن باشد. (ناظم الاطباء) . و بفرمود تا تخم اسپرغم ها ازکوه بیاوردند و درختان بابیخ وهرچه تخم افکندنی بفرمود تا بیفکندندی و آنچه نشاندنی بودبنشاندند . (ترجمهٔ طبری بلعمی). || هیچکاره.(ناظم الاطباء) .

افکنده. [اَ کَ دَ] (ص) نعت مفعولی ازافکندن ، انداخته شده، افتاده .(یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . ساقط شده ، انداخته شده . (ناظم‌الاطباء) :
چنان بدکه آن دخترنیکبخت
یکی سیب افکنده باد ازدرخت .
فردوسی .
ازآن صدهزاران یکی زنده نیست
خنک آنکه دردوزخ افکنده نیست .
فردوسی .
دیدکه دردانه طمع خام کرد
خویشتن افکندهٔ این دام کرد .
نظامی .
تازه کنند این گل افکنده را
بازهم آرند پراکنده را .
نظامی .
یکی را حسب جاه از جادهٔ مستقیم به بیراه افکنده . (کلیله ودمنه) .
|| ازپا افتاده در میدان جنگ ، زنده باشد یا مرده شکست خورده . (ازیادداشت بخط مؤلف) . صریع . (منتهی الارب) .
ازایرانیان هرکه افکنده بود
اگرکشته بود واگرزنده بود.
فردوسی .
بدوگفت فردا بدین رزمگاه
زافکنده موران نیابند راه .
فردوسی .
همه مردو زن بندگان توایم
برزم اندرافکندگان توایم .
فردوسی .
دلم دردمندست یاری برافکن
برافکندهٔ خود نظربهترافکن .
خاقانی .
بگفت ای شاه عالم بنده تو
همه شاهان بصید افکنده تو .
نظامی .
|| گسترده ، پهن‌شده :
کنون تا بنزدیک کاوس کی
صدافکنده فرسنگ بخشنده پی.
وزآنجای سوی دیو فرسنگ صد
بباید یکی راه دشخواروبد .
فردوسی .
|| خوار ، ذلیل،فروتن ، متواضع :
بناله نپسند جزچاه ودار
دگرکشته‌افکنده برخاک‌خوار.
فردوسی .
دبیریست ازپیشهاارجمند
وزومرد افکنده گردد بلند .
فردوسی .
توخاکی ... افکنده باش تاکه همه نبات از تورویند... درینجهان خاموش‌وافکنده باش‌تا درتوامیدآنجهانی‌قرارگیرد.(کتاب‌المعارف).
افکندهٔ خود را بربایدداشت .
(مرزبان نامه) .
آلت حشمت چندان وتواضع چندان
آری افکنده بود شاخ‌که پیش آردبار.
عثمان‌مختاری.
درود خدا باد بربندهٔ
که افکنده شد با هرافکندهٔ .
نظامی .
|| کشته ، مقتول :
زافکنده‌گیتی برآن گونه‌گشت
که کرکس‌نیارست‌برسرگذشت .
فردوسی .
ازافکنده شد روی هامون چوکوه
زگرزش شدند آن دلیران ستوه .
فردوسی .
صف خیل ایران پراکنده کرد
کجا تاخت هامون پرافکنده کرد .
گرشاسب نامه .
که وحشت ازافکنده بدناپدید
گریزنده کس روبیک جاندید.
گرشاسب نامه .
آن نازنینان زیرخاک افکندهٔ چرخنده پاک
ای بس که نالی دردناک اریاد ایشان‌آیدت.
خاقانی .
|| مخذوف. (یادداشت بخط مرحوم‌دهخدا)
|| شکارشده .
کدام آهوافکنده خواهی بتیر
که ماده جوانست وهمتاش‌پیر.
فردوسی .
|| فضله، پیخال، مدفوع.(یادداشت بخط مرحوم دهخدا) :
آلت حرب تغدری افکنده اوست .
(حبیب السیر) .
|| بخم . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
ازخجلت بالای تودرهرچمن وباغ
افکنده سرسروسپیدار شکسته .
سوزنی .
|| آویخته ، فروهشته :
آنجا طبلی دید (روباه) . درپهلوی درختی افکنده . (کلیله ودمنه) .
ترکیبات :
— افکنده‌تر : افتاده‌تر :
بدان هرکه بالاتر فروتر
کسی کافکنده‌ترگستاخ‌روتر .
نظامی .
— افکنده داشتن : تواضع کردن ، افتاده کردن :
طریقت جزاین نیست درویش را
که افکنده دارد تن خویش را .
(بوستان) .
— افکنده سر ؛ شرمنده ، خجلت زده :
ازپیش این رئیس نکوکارپاکزاد
افکنده سرچو خائن‌بدکارمیروم.
خاقانی .
پیش سریرسلطان استاده تاجداران
چون ناشکفته لاله افکنده سرسراسر .
خاقانی .
— افکنده سم : عاجزگشته ، زار گشته . (ناظم‌الاطباء) . کنایه ازعجزباشد . (انجمن آراء ناصری) :
رخش علل دررهش افکنده سم
علت ومعلول درآن هردوگم .
امیرخسرو (بنقل انجمن‌آراء ناصری).
— سرافکنده : شرمنده ، خجالت زده ، متواضع :
اگربرده‌گیرد سرافکنده‌ایم
وگرجفت سازد همان بنده‌ایم.
نظامی .

سرافکنده درپایه بندگی
نمودش نشان پرستندگی .
نظامی .

افکنده بودن . [اَ کَ دَ دَ](مص مرکب) متواضع وفروتن بودن :
نظامی هان وهان تازنده باشی
چنان خواهم چنان کافکنده باشی .
نظامی .

|| انداختن :
که آن روزافکنده بودند تیر
سیاوش وگرسیوزشیرگیر .
فردوسی .

افکنده سم . [اَ کَ دَ سُ](اِ) کنایه‌از عجزوزاری‌بسیارباشد. (برهان).(هفت‌قلزم). عاجزگشته ، زارگشته . (ناظم الاطباء) .
رخش بهرای زربردن درپیش دیو
پس خرافکنده سم مرکب حجم ساختن
خاقانی .

رخش علل در رهش افکنده سم
علت و معلول در آن هردوگم .
خاقانی .

افکنده شدن . [اَ کَ دَ شُ دَ](مص مرکب) افتاده شدن ، ازپای درآمدن :
فکندش بیک زخم‌گردن زکفت
چوافکنده شد دست عذراگرفت .
عنصری .

افکنده‌گوش . [اَ کَ دَ](ص‌مرکب) فروهشته‌گوش ، گوش نجم :
صیادی سگی معلم داشت ، ازین پهن‌بری ، باریک ساقی ، لاغر میانی ، فربه سرینی ، افکنده‌گوشی . (سندباد نامه ص ۲۰۰) .
بنده با افکندگی شاطر جاه شه‌است
سیر باآن گندگی هم نافه مشک ختاست .
خاقانی .

افکندگی . [اَ کَ نَ دَ] (حامص) انداختنی خواری:

افکننده. [اَ کَ نَ دَ] (ص)اندازنده. رامی . || پرت کننده ، دور اندازنده (فرهنگ فارسی دکترمعین). || گسترنده . (فرهنگ فارسی دکتر معین) . || ازشماره بیرون کننده. ساقط کننده ازحساب.(فرهنگ‌ فارسی دکترمعین) .

افکنه . [اَ کَ نَ] (اِ) افکنه کردن‌شاخ خوابانیدن آنرا تا پایهٔ دیگر ازآن کنند ، یا رم کردن : (یادداشت بخط مرحوم‌دهخدا). ته نشست سیل که دردهانه آبراهه می‌نشیند .

افکنیدن . [اَ کَ دَ] (مص)افکندن. رجوع به افکندن شود .
گهی سجاده بردوش افکنیدیم
گهی دربحردل‌جوش افکنیدیم .
(اسرارنامهٔ‌عطار) .

افکنیده. [اَ کَ دَ](ص)افکنده رجوع به افکنده شود .

افکوهه . [اُ هَ] (ع اِ) کار شگفت . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . || شگفت . (منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء). اعجوبه : (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

افکه . [اَ فِ کَ] (ع اِ) سال قحط ناك (منتهی الارب) .

افگار . [اَ] (ص)=فگار=فگال= افکار . آزرده ، خسته ، زخمی ، مجروح (فرهنگ فارسی دکترمعین) . آزرده(مؤید‌الفضلاء).(مجمع الفرس) . (برهان) . (آنندراج) . مجروح . (رشیدی بنقل غیاث اللغات). مطلق خسته ومجروح . (آنندراج) اومسواك بدندان بکرد وبردندان نیروبکرد، عایشه‌گفت نیروسخت مکن که دندان افگار کنی . (ترجمهٔ طبری بلعمی) .
لبت ازنازکی فگار شود
چون‌سخن‌رو کند بردهنت.
(شرفنامه) .

زصد مت فلك پیرکومریدشه است
شوند خصمان چون دلق‌صوفیان‌افگار.
اخسیتکی .

ازآن سپس که جهان سربسرمراوار شد
نه آنکه‌گشت بخون بینی‌کسی افگار .
(بیهقی ص ۲۷۸) .
خوارزمشاه اسب بخواست و بجهد برنشست اسب تندی کرد از قضای آمده بیفتاد بر جا افگارودستش بشکست . (بیهقی ص۳۵۴). وپیل بزرگ ازآن ماکه پیش کاربود به تیر وزوبین افگار وغمین کردند . (بیهقی ص‌-۴۶۶) .
رنجه وافگارشوی زوکه همی چون خار
خواروافگارت‌کند چون‌کنی‌افگارش.
ناصرخسرو .

دگرنی رنج خویش ازخویشتن بین
چوررویت‌ریش‌گشت ودست‌افگار.
ناصرخسرو .

ورببخشی بوسهٔ آخربلطف
مرهمی برجان افگاری نهی .
خاقانی .

از دوست بهرجوری بیزار نباید شد .
و زباد بهرزخمی افگار نباید شد .
سنایی .

جنین تازیک پایه برچارشد
دوتن‌کشته آمد سه افکار شد .
گرشاسب‌نامه.

کنون خوشترکه با اوبوده‌ام دی
که بودم بی رخش افگاربسیار .
فرخی .
دربن حال زنبوری ازهوا بدهان اودرآمد و دهان اورا افگارکرد چنانچه بدرد عظیم‌مبتلا گشت . (انیس الطالبین ص ۱۲۲) .
همیشه بینی اورا زفکرهای دقیق
دماغ تیره ودل خسته وجگرافگار .
کمال‌اسماعیل.

همچنان‌گفتارکه چنگ بخار سردیوار میزند وافگار می‌شود وافگاریش همه از آن چنگ در زدن است بخار . (کتاب المعارف) .
آن زداغ دست خود افگارگشته است
هزگزکسی بدست خود این‌کار کرده‌است.
امیرمعزی.

ازیار بهرجوری بیزارنباید شد
وزدوست بهرزخمی افگارنباید شد .
(سندباد نامه ص ۱۸۶) .

ناچیده ازحدیقه دوران‌گل مراد
دستم زخارسرزنش ناکسان‌فگار .
(قاآنی بنقل فرهنگ ضیاء) .

ترکیبات :

—— دل‌افگار ؛ دل‌خسته‌وآزرده.(ناظم‌الاطباء).
مرهم ریش‌کسانی وازاین درد مرا
سینه مجروح ودل افگار وجگرچاك شده .
جامی .

شنیدستم‌که مجنون دل افگار
چوشد ازمردن لیلی خبردار .
جامی .

دل افگاروسربسته وروی ریش سعدی .

|| بجا مانده (مؤید الفضلاء) . زمین‌گیرو بجامانده.(برهان).(ناظم‌الاطباء).(آنندراج). زمن . (مجمع الفرس) :
هم بمال خسته هم بتن رنجور
هم بخون‌غرقه هم زغم افگار.
رشید وطواط . (بنقل مجمع الفرس) .
فکار . (شرفنامهٔ منیری) . اوکار. (مجمع‌ -الفرس). || جراحت پشت چار واراگویند که بسبب سواری بسیاروگرانی‌بارشده باشد. (برهان) . (مجمع الفرس) . (آنندراج) . (ازناظم‌الاطباء) (شرفنامه منیری) . || ریش وزخم . (غیاث اللغات) . مطلق جراحت . (مجمع الفرس) .

افگاردگی . [اَ دَ] (حامص) خستگی جراحت آزردگی .

افگاردن . [اَ دَ] (مص) فگاردن ، خستن ، مجروح کردن . (یادداشت بخط‌- مرحوم دهخدا) .

افگاردنی . [اَ دَ] (حامص) خستنی ، مجروح کردنی ، فگاردنی .

افگارده . [اَ دَ] (ص) خسته.مجروح شده ، آزرده شده .

افگارشدن . [اَ شُ دَ] (مص مرکب) مانده وخسته‌شدن.(ناظم‌الاطباء).(آنندراج). نیک کوفته‌شد وپای راست‌افگارشد . (بیهقی ص۵۱۶) :
رنجه وافکارشوی زوکه همی چون خار
خواروافکارت کند چون‌کنی افکارش .
ناصرخسرو .

افگار کردن. [اَ کَ دَ] (مص مرکب) آزردن، خستن. مجروح کردن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) :
درین حال زنبوری ازهوا بدهان اودرآمد و دهان او را افگار کرد چنانچه بدرد عظیم مبتلاگشت وبی‌آرام شد : (بخاری).

مارمردم‌نیت بد بودانددل
بدنیت‌را جگرافگار کندمارش.
ناصرخسرو.

افگار گشتن. [اَ گَ تَ] (مص مرکب) مجروح شدن، خسته‌گردیدن :

وگرنی رنج خویش ازخویشتن بین
چورویت ریش‌گشت ودست افگار.
ناصرخسرو.

افگارمی. [اَ رِ مَ] (اِ) مستی تحمل ناپذیرشراب. (ناظم الاطباء).

افگارنده. [اَ رَ دَ] (ص) خسته کننده، مجروح کننده. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

افگاری. [اَ] (حامص) خستگی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) :
ودرمحنتهاءکه‌درعالم‌است ازبیماری‌ودرویشی وافگاری وانواع عقوبات.
(کیمیای سعادت).

افگانه. [اَ نَ] (اِ) بچه نارسیده و نار تمام‌راگویند که ازشکم انسان‌ودیگرحیوانات افتد. (برهان).(آنندراج). (ناظم‌الاطباء). (انجمن آراء ناصری). بچه آدم یا حیوان که‌ازشکم‌افتاده‌باشد.(مجمع‌الفرس). آفکانه (شرفنامهٔ منیری). سقطه. (دهار). آبکانه. (برهان). بچه نارسیده افتاده، جنین ساقط فکانه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). بچه ناتمام که درکمترازهفت‌ماه متولدشود. (غیاث اللغات).

مادرنحل که افگانه کند هرسحرش
چون شفق خون شده زاهدان بخراسان‌یابم.
خاقانی.

مادرایام اگرچند ازفنا آبستن است
چرخ بهرعمراوافگانه‌کرده است‌ازفنا.
سنایی (بنقل آنندراج).

خام گمنام رفته‌ازخانه
که بود جزچنین وافگانه.
سنایی (بنقل آنندراج).

افگانه افتادن. [اَ نَ اُ دَ] (مص مرکب) افتادن بچهٔ ناتمام :

فلک را سهمش اردرخانه افتد
حوادث زاشکمش افکانه‌افتد.
امیرخسرودهلوی.

افگانه شدن. [اَ نَ شُ دَ] (مص مرکب) سقط‌گردیدن بچه ناتمام :

المنةلله که کنون آنهمه علت
شد سهل بفرتوازاین خوردن مسهل.
ترکیب من افگانه شداززایش علت
زان پس که بدازعلت وازعارضه‌حامل.
سنایی.

هیبتش چون بانگ برعالم زد افگانه شود
هرشکم کزحادثات دهرباشد حامله.
مسعود سعد.

افگانه فکندن. [اَ نَ فِ کَ دَ] (مص‌مرکب) بچه ناتمام سقط کردن، بچه‌را پیش ازموعد طبیعی انداختن :

مادرروزی ار افگانه فکند
غم میرانده افگانه مخور.
خاقانی.

افگانه‌کردن. [اَ نَ کَ دَ] (مص مرکب) سقط کردن جنین را. چنانکه:زن کودک افگانه کرد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) :

مادرایام اگرچه ازفنا آبستن است
چرخ بهرعمراوافگانه‌کرداست ازفنا.
سنایی.

اف گفتن. [اُ ف گُ تَ] (مص مرکب) آه‌کشیدن. رجوع به اف شود.

افگن. [اَ گَ] (ص) اندازه، افگننده (یادداشت بخط مؤلف). بیخ افگن، تاب افگن، سنگ افگن، شیرافگن، کوه‌افگن بساط افگن، بارافگن، پرتو افگن، پس افگن، پلنگ افگن، پیل افگن، خصم‌افگن، دست افگن، زورافگن، رمزافگن، سایه افگن و سرافگن از ترکیب آن مستعمل است.(آنندراج). ||امرافگندن. (آنندراج).

افگانیدن. [اَ دَ] (مص) افکانیدن. (ناظم الاطباء). سبب افکندن شدن. (ناظم‌الاطباء).

افگندگی. [اَ گَ دَ] (حامص) بمعنی افتادگی، بندگی، فرسودگی. (آنندراج). افکندگی. افتادگی، فرسودگی مذلت. (ناظم‌الاطباء). کوچکی،تواضع ،شرمندگی. (یادداشت مؤلف).
ترکیبات :
— سرافکندگی؛ شرمندگی، خجالت زدگی.

افگندن. [اَ گَ دَ] (مص) انداختن، برزمین‌زدن. (آنندراج). افکندن. (ناظم الاطباء). بخاك افگندن، خلعت افگندن، سرافگندن. سرافگندن ازترکیبهای مستعمل آن است.
ورجوع به افکندن شود :

نگرتا تودیوار اونفکنی
دل وپشت ایرانیان نشکنی.
فردوسی.

که دشمن که افگندی اکنون کجاست
بباید نمودن بماراه راست.
فردوسی.

اگربفگنی خیره دیوارباغ
چه باغ وچه دشت وچه دریاچه راغ.
فردوسی.

که این درسراوتوافگندهٔ
چنین میخ کین‌ازدلش کندهٔ.
فردوسی.

اسکندرآن رود را بگردانیدودرشهر افگند. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۳۷). وچون شاپوروهنی چنان برقسطنطین ملك الروم افگند آب و رونق اوبرفت : (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۶۹). وچون پادشاه شد یکسال خراج از. . بیفگند و دربیان رعایا طریق عدل‌گسترد. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی‌ص ۱۱۰).

این سخن‌گفت وبس بکین افشرد
او فگندش ززین ومرکب برد.
امیرخسرو (بنقل آنندراج).

|| بمعنی گستردن وبریدن، چون سفره افگندن، وزبان افگندن :

مگرزباغ ارم باصفاش حرفی‌گفت
که تیغ باد سحرغنچه رازبان افگند.
حسین سنایی (بنقل آنندراج).

هرکجا چهرهٔ توسفرهٔ خوبی افگند
دهنت آورد آنجا بلبان شیرینی.
کمال اسماعیل (بنقل آنندراج).

|| بمجاز بمعنی نهادن چون بناء افگندن :

چواین بنیاد بد را خود فگندی
گناه خویش را برمن چه بندی.
امیرخسرو (بنقل آنندراج).

|| یعنی برابری‌کردن. طرف شدن باکسی (آنندراج) :

من که باموری بقوت برنیایم ای عجب
باکسی افگنده‌ام کوبگسلد زنجیر را.
سعدی.

افگندنی. [اَ گَ دَ] (حامص) افکندگی (ناظم الاطباء). گستردنی، فرش و جزآن رجوع به افکندنی شود :

صداشترهمه باردیبای چین
صداشترزافگندنی همچنین.
فردوسی.

گرانگندنی هیچ بودی مرا
مگرمرد مهمان ستودی مرا.
فردوسی.

زپوشیدنیها وگستردنی
زافگندنی وپراگندنی.
فردوسی.

افگندنیها. [اَ گَ دَ] (اِ) ج افگندنی، یعنی گستردنی وفرش :

ازافگندنیهای دیبا هزار
بقرموتا برنهادند بار.
فردوسی.

افگنده . [اَ گَ دَ] (ص) افکنده . همان افکنده بمعنی انداخته شده و ساقط شده وپرت شده ، گسترده ، حذف شده ، ازشمار خارج گشته . رجوع به افکندن شود.

زکشته بند جای گشتن بجنگ
زبرف وزافگنده شد جای تنگ .
فردوسی .

یکی رزمشان کرده شد همگروه
زمین شدزافگنده برسان کوه .
فردوسی .

بدوگفت فردا بدین رزمگاه
زافگنده موران نیابند راه .
فردوسی .

بدوگفت آری وفرودم درست
ازآن سروافگنده شاخی برست.
فردوسی .

افگنده سم . [اَ گَ دَ سُ] (ص) عاجزوازحرکت بازمانده . (غیاث اللغات). افکنده سم . رجوع به این کلمه شود.

افل . [اَ] (ع مص) غایب وناپدید شدن . (ناظم الاطباء). || خشک شدن شیرحیوان شیرده.(ناظم الاطباء).

افل . [اَ فَ لل] (ع اِ) تیغ رخنه‌دار. (آنندراج) . سیف افل ؛ تیغ رخنه دار . (منتهی‌الارب) . (ناظم الاطباء) . تیغ رخنه شده . (از تاج المصادربیهقی) رخنه کارد و شمشیر . (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی) .

|| (اِخ) نام شمشیر عدی بن حاتم . (منتهی‌الارب). (ناظم الاطباء) .

افل . [اَ فَ] (ع مص) شاد گردیدن . (ناظم الاطباء) . (منتهی‌الارب) .

|| خشک گردیدن شیر شیردهنده . (ناظم ـ الاطباء) . (منتهی الارب) .

افلاء . [اَ] (ع اِ) جِ فلو [فِ] بمعنی خرکره واسب کره یکساله یا بازکرده فلوة مؤنث آنست. (آنندراج) . (منتهی‌الارب). (ناظم الاطباء). || جِ فلاة . (ناظم‌الاطباء). (منتهی الارب) .

افلاء . [اِ] (ع مص) از شیرباز کردن . (منتهی‌الارب). (آنندراج) (ناظم الاطباء).

|| بدشت شدن .(منتهی الارب) . (آنندراج) (ناظم الاطباء).|| درآمدن در دشت . (از منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم‌الاطباء).

|| هنگام نظام رسیدن کره. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء).

افلابیانوس . [ ] (اِخ)

افلات . [اِ] (ع مص) فوت شدن‌چیزی. (منتهی‌الارب). (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء). || گذاشتن . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . || فوت کردن. لازم ومتعدی. (ناظم‌الاطباء). (منتهی‌الارب).(آنندراج) . || بجستن وبجهانیدن. (تاج المصادربیهقی) برستن وبرهانیدن.(المصادرزوزنی) جستن. انفلات . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . فلایومن علی من افلت من اولئک من الموت الموت ان یقع فی‌حی‌الربیع ؛وهرکه ازاین‌طبقه ازمرگ‌بجهد بیشتراندرتب ربع افتد . (ذخیرهٔ‌خوارزمشاهی بنقل از یادداشتهای مرحوم دهخدا) .

افلاج . [اَ] (ع اِ) جِ فلج [فَ لَ] بمعنی جوی خرد . (منتهی‌الارب). (ناظم ـ الاطباء) . ورجوع به فلج شود .

افلاح . [اِ] (ع‌مص) فیروزی‌ورستگاری یافتن . (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌ـ الاطباء) . ظفردادن.(تاج المصادر بیهقی) . ظفریافتن . (المصادرزوزنی) .

|| آشکارا کردن و راست و استوار ساختن حجت‌را وهویدانمودن‌آنرا. (منتهی‌الارب). (آنندراج).(ناظم الاطباء) . حجت آشکارا کردن . (تاج المصادربیهقی) .

|| رهایی دادن. (منتهی‌الارب).(آنندراج). (ناظم الاطباء) . || فالج شدن وبیحس و حرکت‌گردیدن عضو . (غیاث اللغات) .

|| مفلس شدن . (تاج المصادربیهقی) . افلاج . مفلس‌شدن .

افلاح . [اِ] (ع مص) زیست نمودن بچیزی . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . بقاء یافتن . (ازالمصادر ـ زوزنی). || پیروزی یافتن. (منتهی‌الارب). (آنندراج).(ناظم‌الاطباء).(المصادرزوزنی). (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی) . فیروزمندی. (غیاث‌اللغات بنقل ازمنتخب) .

|| رستن . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . ازمکروه برستن (المصادر ـ زوزنی) . رستن ازمکروه .(ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی) رستگاری . (منتخب بنقل غیاث اللغات) .

افلاخونیه . [اِ] (اِخ) یکی‌ازناحیتهای یازده‌گانه که برمشرق خلیج قسطنطنیه است رجوع به حدود العالم ص ۵۰ و۱۸۴ شود

افلادوس . [ ] (اِخ) نام شخصی است که بیک روایت معلم زردشت بوده است . رجوع به مزدیسنا ص ۱۱۰ شود .

افلاذ . [اَ] (ع اِ) ج فلذ [فِ] بمعنی جگرشتر . (آنندراج). (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء).

|| جِ فلذة [فِ ذَ] بمعنی پارهٔ ازجگر وگوشت ومال ازسیم وزر. (منتهی‌الارب). (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . پارهای جگر وپسران ایشانرا بمحل‌اولاد بل بمنزلت‌افلاذ اکبادند . (جوینی) .

|| افلاذ الارض ؛ گنجها و دفائن آن . (منتهی‌الارب). (آنندراج).(ناظم الاطباء).

افلاس . [اِ] (ع مص) بی چیزشدن ، گویی درمهای اوپشیز گشته یابجایی رسیدن که گویند فلسی ندارد . (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء). بی چیزشدن‌یعنی بجایی‌رسیدن که‌گویند فلسی ندارد(ازصراح بنقل غیاث‌ اللغات) . (آنندراج) . بدانکه درین لفظ خاصیت باب افعال سلب مأخذ است . (آنندراج).(غیاث‌اللغات). مفلس‌شدن.(مؤید‌ الفضلاء) . (تاج‌المصادربیهقی) . تنگدست شدن . (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . یقال : افلس الرجل کما یقال اقهرالرجل و واذل ، ای صارالی حال یقهر علیها ویذل فیها . (منتهی‌الارب) . (از ناظم الاطباء) . ابوعمرة . (منتهی الارب) . || (حامص) . بی‌نوایی ، بی‌چیزی‌پس‌ازدارایی وتوانگری ، تنگدستی ، گدایی ، مفلسی ، ورشکستگی ، ناداری وپریشانی . (ناظم‌الاطباء). احلاس ، بی‌پا یی ، لاتی . (یادداشت بخط مرحوم ـ دهخدا) .

چون دهرمراکشت بافلاس وباغلال
کردی تومرا زنده باحسان وبانعام .
مسعود سعد .

محتشمی درد سری می‌پذیر
ورنه برودامن افلاس‌گیر .
نظامی .

سلطان بفرمود تا اورا بافلاس سوگنددادند. (ترجمهٔ یمینی ص ۳۶۰) .

چوبرزمین بروی توام آفتاب هست
زافلاس‌گوستاره میباشم برآسمان .
رضی نیشابوری .

عشق ازافلاس می‌گیرد نمک
عطار .

افلاس‌عنان ازکف تقوی بستاند .
(گلستان) .

ترکیبات :

ـــ افلاسخانه ؛ خانه افلاس وبی چیزی :

اندرافلاسخانه گیتی
کیمیای افلاس امان نخواهی یافت .
خاقانی .

ـــ افلاس خر ؛ خریدارافلاس :

افلاس خوان جان فروشیم
خزپاره‌کن وپلاس پوشیم .
نظامی .

|| در اصطلاح حقوقی فقهی تعابیر مختلف ازآن بعمل آمده که همه آنها دراصل عدم توانائی فرد در تأدیه آنچه در ذمه اوست متفق‌هستند. درقانون موقتی‌اصول محاکمات حقوقی از افلاس بعدم تمکن محکوم علیه نسبت بتأدیه محکوم به تعبیرشده و درقانون دیگر افلاس را عدم کفایت دارایی شخص برای پرداخت مخارج عدلیه و یا بدهی او تعریف کرده‌ودرقانون‌مرادف‌باورشکستگی قرارگرفته وسرانجام افلاس درتحت تعریف کلی اعسار قرار گرفته وافلاس بمعنی خاص اصطلاحی منسوخ گردیده است . (رجوع به قانون آئین دادرسی مدنی وقانون تجارت شود) ودرفقه افلاس عبارتست از میان رفتن

بیشتردارایی و باقیماندن مقدار ناچیز آن ، چنانکه گفته‌اند : المفلس من ذهب خیارماله وبقی فلسه . ودرواقع مفهوم حقیقی فقهی آنست که دارایی شخص تکافوتأدیهٔ بدهی نکند بتعبیردیگر دارئیش‌ازبدهی اوکمترباشد رجوع به کتاب شرایع الاسلام شود .

افلاس نامه . [اَ مَ] (اِ مرکب) نامه ای که درآن گروهی ازمعتبرین بی‌چیزشدن و ورشکست شدن شخصی را بنویسند وشهادت دهند . (ناظم الاطباء) .

افلاسنامه تمام کردن . [اِ مَ تَ کَ دَ] (مص مرکب) اظهاربی‌چیزی وورشکست شدن کردن . (ناظم الاطباء).

افلاص . [اِ] (ع مص) رهایی یافتن . (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء) .

افلاط . [اِ] (ع مص) ناگاه گرفتن. (از- منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) . || فوت شدن چیزی (منتهی‌الارب) . (از - آنندراج) . (ناظم الاطباء) . || رهاییدن . (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) .

افلاطن . [ ] (اِ) مقل اوزق‌است (فهرست مخزن الادویه) .

افلاطن‌صاحب الکی . [اَ طُ حِ بُ کَ ی ی] (اِخ) گویند او یکی از استادان جالینوس است و اوراست : کتاب‌الکی در یک مقاله و آن بعربی نقل شده و ناقلش مجهول است .

(یادداشت بخط مرحوم دهخدا ازابن‌الندیم).

افلاطون . [اَ] (اِ) مقل که بهندی گوگل گویند.(مؤیدالفضلاء) .

افلاطون . [اَ] (اِخ) ابن ارسطون یا اریستن از شاگردان فیثاغورس بودکه با سقراط نزد اوتلمذ می‌نمود ، لیکن در زمان حیات سقراط اشتهاری درمیان علماء نداشت. وی بزرگ‌زاده‌وازخاندانهای‌معروف علم‌یونان است وخود بتمام فنون طبیعی آگاهی داشت. آثارگرانبهایی درعلوم فلسفی تصنیف نمود که درآن بیشترباغلاق ورمزنویسی‌پرداخت. گویند افلاطون درحال گام‌زدن بتعلیم‌متعلمان می‌پرداخت وبهمین‌جهت بفرقهٔ‌مشائیان‌شهرت یافتند . دراواخرزندگانی اموزتعلیم وتربیت را به‌ارشد شاگردان خود تفویض کرد وخود عزلت گزید ودرآغاز بیشتربسرودن‌اشعار می‌پرداخت درسخن سرایی بغایت فصاحت‌رسید بااینکه‌باسقراط درحوزهٔ درس‌فیثاغورس‌شوکت داشت‌چون‌بیشتربه‌شعروخطابه‌پرداخت‌درفلسفه بکمال‌سقراط نرسید. درحدود هیجده سالگی دوباره‌بسقراط‌برخوردوسقراط‌ازشعرنکوهش میکرد ومیگفت بنیان شعربرتخیل‌است نه بر حقیقت جویی در حالی که حقیقت جویی شایستهٔ انسان‌است ازآن زمان شاعری را ترک گفت و حدود ده سال درخدمت سقراط بسر برد. گویند هشتاد ویکسال عمرکرد . درسال ۴۲۷ق. م. ولادت یافت و در ۳۴۷ ق م. درگذشت. افلاطون پس ازشهادت استاد یک چند جهانگردی کرد. این‌مسافرتها گاه بخاطر کسب‌علم‌وبدست‌آوردن کتاب وزمانی‌بمنظور اجراء وتشکیل‌حکومت براساس نظریهٔ خویش درسرزمین‌غیرازمولد خودبود. اووطن‌خویش را منحط و غیر قابل برای حکومت مقصود خود میدانست مع‌الاسف دریافت که‌سرزمینهای دیگرنیزرشد کافی‌برای درک‌حکومت‌جمهوری مقصود اورا ندارند . دراین مسافرتها مورد خشم‌بعضی امراء آن سرزمینها قرارگرفت و به بندگی و اسارت افتاد و سرانجام بکمک یکی از مریدانش‌آزادگردید و همان دوستش باغهایی در اطراف آتن برای او خرید و بدو هدیه کردکه تابه‌آخرهمانجا اقامت گزید و از درآمدآن ارتزاق کرد و یکی ازآن باغها را مجلس درس خود قرارداد. دورهٔ تدریس وی نیمهٔ اول قرن چهارم قبل از میلاد (معاصربا داریوش دوم واردشیر دوم بود) و چون باغی راکه وقف تعلیم و متعلمان کرده برد آکادمیا نام داشت فلسفهٔوی بفلسفهٔ آکادمی معروف شد وپیروان اوراآکادمیان نامیدند.

فلسفه وتعلیمات افلاطون :

ازتعلیمات شفاهی‌اوچیزی معلوم نیست‌وآثار کتبی‌اوحدود سی‌رساله است که نفیس‌ترین و درعین حال فصیح‌ترین حکمت وبلاغت‌یونان باستان بشمارمی‌رود. همهٔ‌آن رسائل بصورت مکالمه تصنیف‌شده‌وبراثرارادت اوبه‌استادش همواره یک طرف مکالمه سقراط قراردارد. در بعض رسائل که مربوط به دوران جوانی اوست شیوهٔ سقراط بدون کم و کاست بکار رفته ، یعنی سقراط ازطرف سؤالی میکند و جواب اوراموضوع‌بحث قرارداده وسرانجام بدون‌آنکه جواب صحیح‌رابدست بدهدبطلان آنرا آشکارمیسازد ومقصود سقراط که کشف خطاوگمراهی‌طرف مقابل است روشن‌میگردد امادربعضی رسائل دیگر که مربوط به دوران کمال‌اوست‌بروش‌سقراط اکتفانکرده‌وبتدریج آراء‌وعقاید خودرابیان‌میداردوفلسفه افلاطون را باید ازهمین‌آثاراستنباط نمود. او کتابها و رسائل خویش را بنام‌کسانی‌که در آن کتابها ازآنان بحث میشد می‌نامید ، وبسیاری‌ازآنها درهمان اوائل انتقال علوم یونان بعالم‌اسلام بعربی‌برگردانده یاتحریرشد.افلاطون باآنکه براثردرک محضرسقراط شعروصنعت راخوار می‌پنداشت . خود ذوق و قوهٔ شاعری سرشار داشت ومقام علمی او بخصوص درریاضیات بسیار والا بود وگویند برسردر باغ آکادمی نوشته بود « هرکس هندسه نمیداند وارد باغ نشود» بهمین‌جهت می‌توان گفت افلاطون در حکمت جمع میان طریقهٔ استدلال و تعقل و قوهٔ شاعری وتخیل نموده و با آنکه احتراز از دنیا وپرهیزازآلایش آنرا برحکیم واجب می‌شمرد درامورمعاش وسیاسات‌تحقیق میکرد بلکه غایت حکمت راحسن سیاست میدانست و عمل سیاست را تنها در خور حکیم می‌پنداشت و همواره در صدد بود که آراء و عقاید سیاسی خود را بمرحله عمل درآورد و در این راه بسیارکوشید و چنانکه گفتیم با حکمرانان خارج آتن قرار گذاشت که درسرزمین حکمرانی‌آنان حکومت مقصودرا تشکیل دهد ولی‌درعمل‌باشکست مواجه‌گردید وسرانجام از سیاست کناره‌گرفت و بحکمت پرداخت . در سیاست نظر و عقیده افلاطون همچون فلسفه‌اش متوجه اموروواقعی نیست و بیشتربتخیل پرداخته و در عین اینکه برتری نژادی یونانیان رامردود میداند اصولابافراد توجهی ندارد و هیئت اجتماع را که دارای وحدت است‌اصل‌میداند وافراد راکه متکثرند مورد توجه‌قرارنداده‌است هیئت‌اجتماع‌وقتی بکمال می رسدکه از اموال و سایرمتعلقات صرفنظرنموده وحتی‌خانواده فردی هم‌وجود نداشته وهمه‌باشتراک زندگی کنند، زیرا اصل افراد جامعه است چنانچه در فلسفه نیز اصل اشیاء مثال است وجزئیات سایه و اظلال مثل هستند . بهرحال اجتماع مانند فردکه از سه جزء ترکیب شده ازسه طبقه تشکیل‌می گردد. اول اولیاء امور یعنی حکماء که بمنزلهٔ قوه عاقله‌اند و درجماعت حکم سررا دارند دوم سپاهیان‌که حافظ ونگهبان‌اجتماع‌اند وبمنزلهٔ قوهٔ غضبیه‌هستند وحکم سینه را دارند. سوم پیشه‌وران و ارباب صنایع و زارعان‌که رفع احتیاجات بوسیلهٔ آنها است وحکم شکم را دارند. همهٔ این طبقات باید باهم کارکنند و تحت نظردولت‌که مظهرجماعت است باشند. این عقاید را در رساله معروف به سیاست یا جمهورکه معروفترین‌آثار اواست بیان داشته اماخود نیزدراواخرعمربدین نکته توجه نمود که چنین حکومتی بیشترجنبه آرزو و تخیل دارد وبهمین جهت رساله‌دیگربنام «نوامیس» تألیف کرد وبجنبهٔ عمل نزدیکترشد وقوانین‌و نظامات را تابع اوضاع واحوال اقتصادی و جغرافیایی دانست و وظیفهٔ اصلی دولت را تعلیم و تربیت افراد شمرد .

مقام افلاطون درفلسفه :

افلاطون‌ازسقراط طریق‌کسب‌آموخت‌ومتوجه کلیات‌عقلی‌گردید و به‌افکاروآراء دانشمندان پیشین از فلاسفه وسوفسطائیان و بخصوص هرقلیطوس وفیثاغورس و برمانیدس وانکساگورس بهرهٔ‌کامل برد و ذوق خویش رابنور عقل هدایت نمود و همچنانکه سقراط فلسفه خویش‌رابه‌اموراخلاقی محدود ساخته‌افلاطون هم‌مباحثات خود را باخلاق و سیاست متوجه ساخت ولیکن بحقیقت عالم خلقت‌هم توجه داشت ولی به امور طبیعی چندان توجهی نکرد . اساس حکمت وی بر این است که محسوسات ظواهرند نه‌حقایق واصیل وبهمین

جهت علم بدانها تعلق نمی گیرد و تنها معقولات متعلق علم هستند و نظریه مثل [جمع مثال] افلاطون از همین جا پیدا می شود. به این معنی که تمام امور عالم اعم از مادی و معنوی اصل و حقیقتی دارد که نمونهٔ کامل اوست که بحواس ظاهر درك نمی شود و تنها عقل آنرا درمی یابد که همان نمونهٔ کامل را فلاسفه ما مثال گفته اند : مثلا انسان را مثالی و شجاعت و دوستی و وحدت را مثالی یعنی هر امری را فرد کاملی است که بخودی خود آن امر است در مثل انسان کامل یا مثال انسانی ، فی حدنفسه انسان است که آن فارغ از زمان و مکان و تغیر است و آنچه از آن بحواس صادر می آید ظاهرند و متغیر و نسبی و بمنزله سایهٔ از مثال خود هستند و وجودشان به نسبت بهره ایست که از مثال خود دارند و هر چه بهره بیشتر باشد بحقیقت نزدیک تر خواهند بود و تمثیل غار افلاطون در بیان این نظریه معروف است. و از بیان افلاطون چنین برمی آید که علم و معرفت مراتب دارد و آنچه بحس در می آید حدس و گمان است نه علم واقعی و بهر حال علم تذکر است یعنی روح پیش از حلول دربدن در عالم مجردات بوده و بحقایق مثل آگاه و چون بعالم کون فساد آمده آن حقایق را فراموش کرده اما بکلی محو و نابود نشده و اشباحی از آن مثل را درمی یابد و چون بکوشد حقایق را بیاد می آورد . و ضمناً باید توجه داشت که در نظر افلاطون مثل نیز دارای مراتب است و مراتب معرفت با توجه بدانها تفاوت می یابد.

آثار افلاطون : قفطی آرد : این مصنفات از اوست :

۱- کتاب السیاسة که حنین بن اسحاق آنرا تفسیر کرده است .

۲- کتاب النوامیس که حنین آنرا نقل کرده و بار دیگر یحیی بن عدی ترجمه کرده است . ثاون گوید : فلاطون کتابهای خود را اقوالی قرار داده بود که آن اقوال را از زبان کسان دیگر حکایت و اسم آن کس را بکتاب خویش میداد و از آنجمله است قول موسوم به تاجیس درفلسفه. قول موسوم به لاخس در شجاعت . قول موسوم به ارسطا در فلسفه. قول موسوم به خرمیدس در عفت. و دو قول موسوم به الفیبیادس در جمیل. قول موسوم به اوثودیمس. قول موسوم به غورجیاس. دو قول موسوم به افیا و رسائل دیگر مانند : این. فروطاغورس، اوثوفرن. قرطن، فاذن، ثاطاس قیلو، طوفون قراطولس. سوفسطس. طیماوس که آنرا یحیی بن عدی اصلاح کرده است. فرمانیدس . فدرس. مانن. مینس. ابرخس. مانکسانس، اطلیطقوس و نیز ابن الندیم از غیر طریق ثاون کتب افلاطون آنچه را که خود دیده یا از ثقهٔ شنیده است . چنین نقل میکند : طیماوس سه مقاله . کتاب المناسبات. بخط یحیی بن عدی . کتاب فلاطن به اقرطن ، در نوامیس بخط یحیی بن عدی . کتاب التوحید ، در نفس و عقل و جوهر و عرض. کتاب ـ طسطس. کتاب تأدیب الاحداث. و افلاطون مؤلفات خود را به مراتب تقسیم کرده و هر مرتبه مرکب از چهار کتاب که آنرا رابوع نامد و اصول الهندسه ترجمهٔ قسطا.

(از فهرست ابن الندیم و تاریخ الحکماء قفطی و سیر حکمت در اروپا).

و نام افلاطون در ادبیات و اشعار فارسی بسیار بکار رفته و گاه او را با دیوژن خم نشین اشتباه کرده و خم نشین خوانده اند.

چو عاجز وار باید عاقبت مرد
چه افلاطون یونانی چه آن کرد.
نظامی.

کسی را کان سخن در گوش رفتی
گر افلاطون بدی از هوش رفتی.
نظامی.

کار با عمامه و قطر شکم افتاده است
خم درین مجلس بزرگیها به افلاطون کند.
صائب.

و رجوع به جمهور افلاطون ترجمه فؤاد روحانی و لباب الالباب و تاریخ گزیده و تاریخ کلام شبلی نعمانی و تاریخ تمدن جرجی زیدان ج ۳ ص ۱۲ و تاریخ علوم عقلی دکتر صفا و عیون الاخبار و قاموس الاعلام ترکی و دائرة المعارف فارسی و ترجمه رسائل افلاطون شود .

افلاطون الهی. [اَ نِ اِ] (اِخ) رجوع به افلاطون شود.

افلاطونی. [اَ] (اِ منسوب) نسبت است به افلاطون حکیم یونانی .

عشق افلاطونی: عشق خالص از شهوت ، عشقی که آلوده بشهوت نباشد . آن عشقی که سعدی گوید :

ما را نظر بخیر است از عشق خوبرویان
آنکو بشر کند میل او خود بشر نباشد.
سعدیا عشق نیامیزد و شهوت باهم
پیش تسبیح ملائک نرود دیو رجیم.

(یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

افلاطونیان اخیر. [اَ نِ نِ اَ] (اِخ) یا نوافلاطونیان (۱) عدهٔ از حکمای حوزهٔ اسکندریه اند که بنام افلاطونیان اخیر نامیده شده ، زیرا آنها از یک نظر مذهب افلاطون را تجدید کرده و از طرف دیگر تحقیقاتی در حکم و معارف دارند که بدیع است و می توان آنانرا مستقل شمرد و چون از افکار شرقیان نیز اقتباس بسیار کرده اند بعدها همان فلسفهٔ ایشان در افکار مردم شرق تأثیر کلی پیدا کرد. مؤسس این سلسله را امونیوس ساکاس (۲) از مردم مصر میدانند که درپایان قرن دوم و نیمه اول قرن سوم م. در اسکندریه میزیسته است ولی از احوال و تعلیمات او آگاهی چندانی در دست نیست و تمام فلسفهٔ که به افلاطونیان اخیر نسبت دارد و بواقع باید آنرا حکمت اشراقی و عرفان نامید مربوط است به فلوطین که از یونانیان مصر و در اصل رومی بوده و در اسکندریه میزیسته است. وی محضر امونیوس ساکاس را درك کرده و ببرکت همدمی او از فلسفه و عرفان بهرمند گردیده و خواهان آشنایی با حکمت ایرانیان و هندیها شده و برای این مقصود همراه گردیانوس امپراطور روم که با شاپور بن اردشیر ساسانی جنگ داشت بایران آمد و در مراجعت بروم رفته آنجا اقامت نمود و بتعلیم و ارشاد پرداخت تا در سال ۲۲۰ م . درگذشت . وی پیروان و مریدان فراوان داشت و افلاطونیان اخیر که بواقع پیروان فلوطین بوده اند، برخی در حکمت مقام بلند داشته اند اما جمعی هم در عقاید باطنی و سری مبالغه کرده به اوراد و اذکار و گاه بطلسم و سحر و جادو اشتغال داشتند و بمعجزات و خوارق عادات معتقد شدند ، تا اینکه مذهب رواج یافت و اذهان متوجه عالم دیگر گردید. (از سیر حکمت در اروپا). و رجوع به فلوطین و پلوتن شود .

افلاطونیان جدید. [اَ نِ نِ جَ] (اِخ) افلاطونیان اخیر. به این کلمه رجوع شود.

افلاطونیان نو. [اَ نِ یِ نَ] (اِخ) یا نوافلاطونیان ، همان پیروان فلوطین اند که به افلاطونیان اخیر شهرت دارند. رجوع به این کلمه و به فلوطین و پلوتن شود.

افلاق. [اِ] (ع مص) سخن شگفت و عجب آوردن شاعر. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). سخت فصیح شدن در شاعری. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). || سختی و بلا آوردن مرد . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . کار عجب و شگفت آوردن . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا)

افلاق. [اَ] (ع ص) ریزه ریزه. یقال: صار البیض افلاقا ای متفلقا . ریزه ریزه گردید تخم مرغ. (ناظم الاطباء). (از منتهی الارب) .

افلاك. [اِ] (ع مص) گردشدن پستان دختر . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . (آنندراج).

افلاك. [اَ] (ع اِ) جِ فلك بمعنی چرخ، گردون ، سپهر. (آنندراج). ج ، فلك. (منتهی الارب) (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی). مأخوذ از تازی آسمانها و فلکها. (ناظم الاطباء). چرخها، سپهرها، آسمانها .(فرهنگ فارسی دکتر محمد معین)

جمع فلك است که حکماء آنرا آباء گویند . همانطور که عناصر را امهات خوانند و درنزد ارباب علم هیئت عبارت است از: کرهٔ که بذاته

(۱) Nés - Platonic iens . (۲) Ammenius - saccas.

بصورت استداره متحرک باشد و گاه فلک را برمنطقه چنین کرهٔ بمجاز اطلاق کنند. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

همی فزونی‌جوید اداره برافلاک
که‌توبطالع میمون بدونهادی روی.
شهید. یا فیروز مشرقی.

بردل مکن مسلط گفتارهرلتنبر
هرگزکجاپسندد افلاک جزتراسر.
شاکر بخاری.

بدو بریکی قلعه چالاک بود
گذشته‌سرش‌ زاوج افلاک‌بود.
اسدی.

ای میرنوازنده وبخشنده وچالاک
ای نام توبنهاده قدم برسرافلاک.
عنصری.

تن ازخاک‌ند وجان ازجوهرپاک
شرف دارند برخاصان افلاک.
ناصرخسرو.

تا درافلاک هفت سیاره است
تابگیتی چهارارگان است.
مسعود سعد.

افلاک بجزغم نفزایند دگر
ننهند بجا تا نربایند دگر.
خیام.

انجم و افلاک بگشتن درند
راحت‌ومحنت‌بگذشتن‌درند.
نظامی.

همیشه تابود افلاک مرکزانجم
همیشه تابوداروا‌ح‌قوت‌اشباح.

که میداند که این دوران افلاک
چه‌مدت دارد وچون‌بودش‌احوال.

و رجوع به‌کشاف اصطلاحات‌الفنون وفلک درهمین لغت‌نامه شود.

ترکیبات :

— افلاک تسعه : نه فلک وآن عبارت‌است ازفلک قمر(ماه)که فلک اول است و فلک عطارد (تیر)که فلک دوم است وفلک‌زهره (ناهید)که فلک سیم‌است وفلک شمس(مهر) که فلک چهارم است. وفلک مریخ (بهرام) که فلک پنجم‌است وفلک مشتری(برجیس) که فلک ششم است و فلک زحل (کیوان) که فلک هفتم است وفلک ثوابت که فلک هشتم وفلک اطلس یافلک‌الافلاک که فلک نهم است.

(یادداشت بخط مرحوم‌دهخدا)

و رجوع به‌کشاف اصطلاحات الفنون شود.

— فلک‌اطلس ؛ فلک‌الافلاک ، یعنی فلک نهم.

— فلک اعظم ؛ فلک الافلاک یعنی فلک نهم.

— فلک‌الافلاک ؛فلک اعظم ، فلک‌اطلس فلک نهم که محیط‌بتمام عالم است. ورجوع بهافلاک تسعه شود.

— کندهٔ افلاک ، یکی ازفنون کشتی درخاک، ازسلسله «کنده‌ها» . (فرهنگ‌فارسی دکتر-محمد معین).

افلاک شناس . [اَ ش] (اِ مرکب) منجم وستاره‌شناس. (آنندراج). (ناظم‌الاطباء) :

دفترافلاک شناسان(۱) بسوز
دیدهٔ خورشید پرستان‌بدوز.
نظامی.

افلاک‌ظل . [اَ ک ِ ظ ل ل] (ص‌مرکب) پشت قوی ، آنکه جای وی توانا وقوی‌باشد (ناظم‌الاطباء). سخت حمایت. واین صفت از آن پادشاهی باشدکه سایهٔ لطف‌اومحیط‌باشد. جمله عالم را مانند افلاک پس معنی ترکیبی سایه همچوافلاک‌است چنانچه شیردل ای‌همچو شیراست واین ترکیب دراصل‌صفت‌موصوف بود بروجه تشبیه بعد مقلوب کردند. (مؤیدالفضلاء). (آنندراج).

بمعنی سخت حمایت آمده و معنی ترکیبی‌آن سایه همچوافلاک. (هفت قلزم).

افلاکی. [اَ] (ص‌نسبی)منجم. (یادداشت-بخط مرحوم دهخدا) . || آسمانی ، آنکه یا آنچه درافلاک باشد :

تویی چشم روشن‌کن خاکیان
نوازندهٔ جان افلاکیان.
نظامی.

افلاکی . [اَ] (اِخ) شمس‌الدین احمد از شاگردان شیخ جلال‌الدین عارف نواده و جانشین مولوی رومی‌است . اوبفرمان استاد خودکتابی بنام مناقب العارفین درشرح حال مولوی رومی و پدر و استادان و دوستان و پسروخلفای او تألیف کرد. این کتاب را در سال۷۱۸ شروع کرده وتابعداز۷۴۲بجمع و تألیف آن‌اشتغال داشته است. کتاب مزبوردر ده فصل نگاشته شده‌وبمناسبت بیان شرح‌حال مولانا و اساتید وخلفاوخاندان و دوستان و دورهٔ حیات‌اوشرح مثنوی، محتوی‌اطلاعات بسیارنفیسی است وعلاوه برآن راجع بتاریخ ایامی که افلاکی آنرا مورد مطالعه قرارداده نکات ارزندهٔ دارد. و رجوع به قاموس‌الا-علام ترکی وشرح حال مولانابقلم فروزانفر وفیه مافیه و تاریخ مغول. اقبال ص ۵۲۲ شود.

افلاکیان . [اَ ک ِ](اِ) ثوابت وسیارات. (برهان). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). (مؤید). (شرفنامهٔ منیری). ملائکه وثوابت و سیارات (فرهنگ محمودی بنقل فرهنگ شعوری).

شاهد نوفتنهٔ افلاکیان
نوخط‌فردآینهٔ خاکیان.
نظامی.

|| (اِخ) طایفهٔ انداز بد مذهبان. (شرفنامه-منیری). طایفهٔ باشند از بی‌دینان وبدمذهبان. (برهان). (آنندراج). (مؤیدالفضلاء).طایفهٔ ازبد مذهبان . (فرهنگ میرزا ابراهیم). نام طایفهٔ که‌اجرام سماوی راپرستش کنند (ناظم-الاطباء).

افلال . [اِ] (ع اِ) ج فل [ف‌ وف ل ل] بمعنی زمین خشک بی‌نبات وآنچه بر افتد ازچیزی. (ناظم‌الاطباء). (منتهی‌الارب). - و رجوع به این کلمه شود.

افلال . [اِ] (ع مص) بزمین خشک و بی‌نبات رسیدن. (منتهی‌الارب).(آنندراج). (ناظم‌الاطباء). بزمینی رسیدن‌که آنجا یاران نرسیده باشد. (تاج‌المصادربیهقی). || بشدن مال مرد. (تاج المصادربیهقی). بی‌ستوروومال ماندن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم-الاطباء).

افلانی . [اِ] (اِخ) ۱- نام ناحیه‌ایست درقضای زعفرانلو. ۲-نام جنگل‌بسیاربزرگی است در ولایت قسطمونی. رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

افلج . [اَ لَ] (ع ص)آنکه میان‌هردو دست یاپستان وی دوری باشد ودرتباعد هر دوپستان نیاید. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطبا) . گشاده میان دو دست.(تاج-المصادر بیهقی). کژدست . (مهذب‌الاسماء-نسخهٔ خطی) . آنکه پستانهایش ازهم‌گشاده باشد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

||گشاده‌دندان.(تاج‌المصادربیهقی).(مهذب-الاسماء نسخهٔ خطی). (المصادر زوزنی) . (آنندراج). مردگشاده میان دندانها. (منتهی الارب). (ناظم‌الاطباء). دندان گشاده. (یادداشت-بخط مرحوم دهخدا).

افلج . [اَ لَ](ع ص) کفته لب زیرین. (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). (منتهی‌الارب). شکافته لب زیرین . (تاج المصادربیهقی) . لب‌زیرشکافته. (دستوراللغه). گشاده‌لب‌زیرین. (مهذب‌الاسماء). زرددندان. (المصادرزوزنی). خرگوش‌لب. لب شکری . از لب زیرین . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

|| نعت تفضیلی ؛ رستگارتر. (یادداشت‌بخط مرحوم‌دهخدا) || نوعی سنگ ازاشباه‌که‌در عداد یاقوت بود. رجوع به الجماهرص۵۲-۵۳-۷۶-۷۷شود.

افلج . [اَ] (اِخ) مکنی به ابوعطاء . رجوع به ابوعطاء مرزوق شود.

افلج . [اَ لَ] (اِخ) آزادکرده فخر کائنات. (پیمبرص) و یکی ازصحابهٔ اوست برخی‌گویند آزادکرده ام‌سلمه‌است . وی از روات است‌که روایاتی ازونقل شده است . (ازقاموس‌الاعلام ترکی).

گرعاقلی ز هردوجماعت سخن مگوی
بگذارشان بهم‌که نه افلج نه قنبرند.
ناصرخسرو.

(۱) ن و ل. افلاک نشینان.

افلح اباضی. [اَ لَ] (اِخ) بن عبدالوهاب بن رستم یکی ازسرکردگان خوارج اباضی نام دارد. وی درافریقیه خروج کرد وشهرعباسیه راکه از بناهای ابوالعباس محمدبن اغلب از ملوك اغلبیان بود به آتش کشیده وصدهزار دینار پاداش این عمل خود را ازخلیفهٔ اموی اندلس گرفت. (ازقاموس الاعلام ترکی).

افلس. [اَ لُ] (ع اِ) ج ِ فلس [فَ] بمعنی پشیز. فلوس [فُ] (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). ورجوع به فلس وفلوس شود.

افلس. [اَ لَ] (نعت تفضیلی) مفلس تر. (ناظم الاطباء). افلس من ابن المذلق، بادال معجمه ومهمله. واومردی ازبنی عبدشمس بود که خود و اجدادش به افلاس معروف بودند افلس من ذج. (ازمعجم الامثال میدانی). افلس من طنبو ربلاوتر. افلس من ضارب لحف استه. و رجوع به مجمع الامثال شود.

افلك. [اَ لَ] (ع اِ) آنکه گردپاره های زمین گود گردد. (ناظم الاطباء). آنکه گرد- پاره های زمین گرد گردد. (منتهی الارب). آنکه بدورفلکهٔ (یعنی تل ریگزار که فضا اطراف آنرا گرفته) بگردد. (ازاقرب الموارد).

افلنجه. [اِ] (اِ) دانهٔ ریزه معطری شبیه بخردل. (ناظم الاطباء). فلنجه. تخمیست مانند خردل و بیشتر درعطر استعمال میکنند و چون بدست بمالندبوی سیب دهد. رجوع به اختیارات بدیعی و فهرست مخزن الادویة ذیل فلنجه شود.

افلود. [اُ] (ع اِ) کودك برسیدگی رسیده تمام اندام نیکوقامت خوش تن فربه. (ناظم- الاطباء). (منتهی الارب).

افلوس. [اَ] (اِ) بداغ. رجوع به بداغ شود. (گااوبا). (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

افلوطرخس. [ ] (اِخ) معرب پلوتارخوس است. رجوع به پلوتارخس و قاموس الاعلام ترکی و الجماهرص ۱۸۶ و عیون الانباء شود.

افلومون. [اَ] (۱) (اِخ) اوراست کتاب الفراسة. رجوع به الفهرست ابن الندیم شود.

افلونیا. [اَ] (اِ) رجوع به فلونیا شود.

افلونیای فارسی. [اَ] (اِ) رجوع به فلونیای پارسی ذیل فلونیاشود.

افلة. [اَ فِ لَ] (ع اِ) ماده شیربادار. (ناظم الاطباء). سبعة افله ؛ ماده شیربادار. (منتهی الارب).

افلیج. [اِ] (اِ) مأخوذ ازتازی، فالج زده ؛ سستی وفروهشتگی که درنیمهٔ بدن یادر تمام آن حادث گردد. (ناظم الاطباء). بمعنی مفلوج که در فارسی متداول است وظاهراً در عربی نیامده است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

— افلیج گرفتن ، مبتلا به فالج شدن:

افلیدی. [ ] (اِخ) اوراست: تاریخ برامکه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

افلیریوس. [ ] (اِ) ابریل، آوریل، کانون ثانی . نیسان ، ازدهم فروردین تادهم اردیبهشت. (ازالتفهیم بنقل یادداشت مرحوم دهخدا).

افلیکان. [اِ] (ع اِ) دوگوشت پاره است درگردلهات. (منتهی الارب). بصیغهٔ تثنیه. دوگوشت پارهٔ که درگردلهات است. (ناظم الاطباء).

افلیلی. [اِ] (اِخ) ابراهیم بن محمد. رجوع به ابراهیم افلیلی ورجوع به ابوالقاسم ابراهیم شود.

افن. [اَ فَ] (ع مص) ضعیف رای و سست عقل شدن. (ناظم الاطباء). (منتهی- الارب). || کم شدن شیرناقه. (آنندراج). (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || پوشیده شدن چارمغز. (آنندراج). || فاسدگردیدن گردو. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

افن. [اَ] (ع مص) دوشیدن ناقه بغیروقت. (آنندراج). در غیر وقت ناقه را دوشیدن. (ازاقرب الموارد). دوشیدن ناقه باوقت وبی وقت وآن مفسد ناقه است. (منتهی الارب). بی وقت و درغیروقع دوشیدن شترماده را. (ناظم الاطباء). شیرهمه بدوشیدن. (تاج المصادر- بیهقی). || خوردن شتربچه تمام شیرکه در پستان ناقه است. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). ||فاسدکردن طعام (آنندراج). نیکونمودن طعام وخیرنبودن درآن. و به این معنی بصیغه مجهول بکاررود. (منتهی الارب). نیکوشمرده شدن طعام وخیری درآن نبودن. (ناظم الاطباء). ||فاسدگردیدن گردو. (منتهی- الارب). (ناظم الاطباء). || ضعیف رأی و بی عقل گردانیدن خدایتعالی کسی را. (آنندراج). سست رأی گردانیدن خداکسی را. (منتهی- الارب) (ناظم الاطباء). کم خردگردانیدن. (تاج المصادربیهقی). ||(ع اِ) کمی. (منتهی- الارب). کمی ونقص. (ناظم الاطباء). || نام گیاهی. (ناظم الاطباء). گیاهی است. (منتهی- الارب).

افنا. [اِ] (ع مص) مأخوذ از تازی ؛ نیستی ونابودی. نابودکردگی. (ناظم الاطباء). افنای کفارکردن ؛ نیست ونابودکردن کفار. (ناظم الاطباء) افناء. رجوع بـه این کلمه شود.

افناء. [اِ] (ع مص) نیست کردن. (غیاث اللغات بنقل ازمنتخب). (تاج المصادر- بیهقی). نیست وسپری گردانیدن. (آنندراج). سپری و نیست گردانیدن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). اتلاف. نابودکردن. مضافات. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

افناء. [اَ] (ع ص) ناشناخته نسب. (ناظم الاطباء). فلان من افناءالناس ؛ یعنی او ناشناخته نسب است. (منتهی الارب). (ازاقرب- الموارد).

— ازافناء ناس بودن ؛ ناشناخته نسب بودن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

|| درتداول فارسی بمعنی اطرافیان وحواشی. تاطبقات حشم و حواشی وافناء مردم ، مرتبه هریك از ایشان درنشستن و ایستادن نگاه داشتن. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۴۹). ابناء دولت و افناء حضرت را بعطایا و رغائب و مطایا و رکائب مستظهرگردانید. (ترجمهٔ یمینی ص ۲۶۳).

افناد. [اِ] (ع مص) دروغ گفتن. (منتهی- الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). (تاج- المصادربیهقی). || بخطای رأی منسوب کردن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). || خرف شدن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). خرف گشتن. (المصادرزوزنی). || سست رأی وضعیف عقل گشتن ازپیری ویا بیماری. (ناظم الاطباء).

افناد. [اَ] (ع اِ) ج ِ فند [فِ وفَ] (ناظم الاطباء). || افنادالليل ؛ رکنهای شب. وصلی الناس علی النبی (ص) افناداً یعنی یکان یکان ، بی امام. وگفته اندگروها گروه. و قوله (ص) تتبعوالی افناداً یهلك بعضكم بعضاً، ای تتبعونی ذوی فندای ذوی عجزو کفر للنعمة. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

افناق. [اَ] (ع اِ) ج ِ فنق [فُ نُ] ج ِ ج ِ فنیق. بمعنی گشن نیکو ونجیب که بجهت نجابت وکرامت نرنجانندآنرا وسوار نشوند برآن. (آنندراج). (منتهی الارب). (ناظم- الاطباء).

افناق. [اِ] (ع مص) با نازونعمت شدن سپس سختی و رنج کشی. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء).

افناك. [اِ] (ع مص) پیوسته بودن نزدیك کسی. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). پیوسته بودن نزدکسی. (آنندراج). مواظبت کردن کسی را. و به این معنی با «علی» متعدی شود. (از اقرب الموارد). || دروغ گفتن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). کذب. (اقرب الموارد). ||استیهیدن (منتهی- الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). اصرار کردن برکاری. (ازاقرب الموارد).

افناکردن. [اِ کَ دَ] (مص مرکب) نیست کردن ، نابودکردن ، معدوم ساختن. رحوع به افناء شود

(1) Pal ona.

افنان . [اَ] (ع اِ) ج ِ فن [َف نَ ن] بمعنی حال و گونه. (آنندراج). (منتهی الارب). || ج ِ فنن [َف نَ] بمعنی شاخ درخت . (آنندراج). (منتهی الارب). شاخهای درخت (کنز بنقل غیاث اللغات). شاخسار، شاخه‌ها. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

افنان . [اِ] (ع مص) گوناگون آوردن. (آنندراج). (غیاث اللغات).

افنانس . [اَ نَ] (اِ) دارویی که فراسیون نیز گویند. (ناظم الاطباء).

افنباخ . (۱) [اُ فِ] (اِخ) شهری است در آلمان (ناحیه هس) نزدیک فرانکفورت- سورلمن و ۱۰۱۷۰۰ تن سکنه دارد و محصول آن چرمسازی و مصنوعات شیمیایی است. ویک کاخ باستانی دارد . (ازفرهنگ فارسی- دکتر معین وقاموس الاعلام ترکی).

افن باخ . [اُ فِ] (اِخ) ژاك... (۱) آهنگساز آلمانی الاصل که بتابعیت فرانسه درآمد وی اپرتهای متعددی تصنیف کرد از آنجمله .

۱- هلن زیبا (۲).
۲- ارفئوس دردوزخ (۳)
۳- دوشس بزرگ ژرلستین (۴)
۴- حکایات هوفلن (۵) . موسیقی او نشاط آور و دارای جاذبه قوی است و موفقیتی بزرگ بدست آورد.

(فرهنگ فارسی دکتر محمد معین).

افند. [اَ فَ] (حامص) آفند. (ازمؤید- الفضلاء). رجوع به آفند شود.

افندی . [اَ فَ] لقبی است درعثمانی بمنزله آقا در فارسی . (ناظم الاطباء). واین کلمه در ترکی از بیگ محترم ترست . مأخوذ از یونانی و در ترکی عثمانی بمعنی آقا (یادداشت مرحوم دهخدا)

افندی . [اَ فَ] (اِخ) عبدالله بن عیسی اصفهانی الاصل ، سپس در تبریز سکونت گرد . وی از مشاهیر علمای امامیه و از معروفترین اثراو « ریاض العلماء » است که در چند مجلد تألیف شده است . او درحدود سال ۱۱۳۰ ه‍ در تبریز درگذشت . (از - اعلام زرکلی ج ۲ ص ۵۷۳ ذیل عبدالله). ورجوع به روضات الجنات شود .

افندیدن . [اَ فَ دَ](مص) جنگ، خصومت . (مؤید) (انجمن آراء ناصری) جنگ و خصومت کردن . (آنندراج) (برهان) (مجمع الفرس) آفندیدن . رجوع به آفندیدن شود .

افنقیطش . [ ] (اِ) لغتی است یونانی بمعنی محللو در مصر بنام سلجم شهرت دارد و آن گیاهی است که کمی ازیک ذراع بلند می‌شود و برگهای فراوان و پهن دارد و برای درد پا و نفخ و طحال و مسمومیت مفید باشد . رجوع شود به تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ص ۵۳

افنون . [اُ] (اِخ) رجوع به صریم ابن معشر ورجوع به شرح شواهد مغنی ص ۵۴ شود .

افنون .[اَ و اُ] (ع اِ) گونه. (منتهی- الارب) . (آنندراج) . (منتهی الارب) .

افنون . [اُ] (ع اِ) مار . (منتهی - الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) .
|| زن گنده پیر فروهشته اندام . (منتهی - الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) .
|| زن کلانسال . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) .
|| شاخ درخت درهم پیچیده. (منتهی الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . || سخن مجمل و پوشیده . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . || تک آمیخته ازتک اسب. (منتهی الارب). (آنندراج). وتک مادهٔ شیر (ناظم الاطباء) . || ناقه . (منتهی الارب) (آنندراج) . || سختی . (ازمنتهی الارب)! (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . || بلا . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) || اول جوانی. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء) . || نخستین ابر . (منتهی - الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) .

افنون تغلبی . [اُ تَ] (اِخ) رجوع بهافنون ورجوع به صریم بن معشر وعقدالفرید والبیان والتبیین ج ۱ ص ۲۲ شود .

افنة . [ا فَ نَ] (ع اِ) ناقهٔ کم شیر . (آنندراج) (ناظم الاطباء) (ازمنتهی الارب).

افنی . [اَ نا] (ع ص) شعرافنی ؛ موی دراز و نیکو . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . زوزنی (اَ فْنی).

افنیك . [اِ] (ع . اِ) دمغزهٔ مرغ . (منتهی الارب) . فنیك . (یادداشت بخط - مرحوم دهخدا) .

افنیکات. [اِ] (اِ) تصحیف افنیکان. (بحرالجواهر بنقل از یادداشت مرحوم - دهخدا) . ورجوع به افنیکان شود .

افنیکان. [اِ فِ] (اِ) دو کنارهٔ استخوان زنخ که بهم رسند . (بحرالجراهر)

افنیة . [اَ نِ یَ] (ع اِ) ج ِ فناء . گرداگرد وپیشگاه فراخ سرای. (آنندراج). (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .

افوات . [اَ] (ع اِ) ج ِ ، فوت [فَ] بمعنی شکاف میان دو انگشت . (آنندراج) . ج ِ فوت (منتهی الارب) .

افواج . [اَ] (ع اِ) ج ِ فوج [فَ] بمعنی گروه . (آنندراج). (ازمنتهی الارب). جماعات ، گروهها ، طوائف : افواج ترکمانان پیدا آمدند که مگر بدانجا مقام کرده است . (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۶۲۷) . و رجوع به فوج شده .

افواف . [اَ] (ع اِ) برد افواف ؛ جامهٔ تنگ است . ج ِ فوف . (ناظم الاطباء). (منتهی الارب).

افواق . [اَ] (ع اِ) ج ِ فیقة . بمعنی شیری که میان دو دوشیدن گرد آید در پستان. فیق ، فیقات . (منتهی الارب) . (ازناظم الاطباء) . (آنندراج) . ورجوع به فیقة شود . || ج ِ فوق . (منتهی - الارب) . (آنندراج) و رجوع به فوق شود .

افواه. [اَ] (ع اِ) ج ِ فوه بمعنی دندان. (منتهی الارب) . ||دیگ افزار و بوی افزار (ازمنتهی الارب). || رنگ شکوفه و گونهٔ آن. (منتهی الارب). || صنف هرچیز و گونهٔ آن. (منتهی الارب). || دهانها وباین معنی ج ِ فم است (ازمنتهی الارب) (ازغیاث اللغات) . دهانها . (ناظم الاطباء) :

به‌نیک نامی اندر جهان زیاد مباد
بجز به نیکی نام نکوش درافواه.
فرخی .

درافواه افتاد که ایشان بر مجادلهٔ ایلک خان پشیمان گشته‌اند و در عذر میکوبند (ترجمهٔ یمینی ص ۱۸۷) . بافواه میگفتند که مؤید الدوله دل فایق را فریفته بود واورا بتحف بسیار و هدایای فراوان از راه برد تا در وقت موعد ... (ترجمه یمینی ص ۴۷) . باشداق آن مخاوف و افواه آن نتایف فرو رفت (ترجمهٔ یمینی ص ۴۰۸) . و بحکم آنکه درافواه مردم است ... همه ساله جان مردم بخورد . (کلیله و دمنه) . وهرراز که ثالثی در آن محرم نشود هر آینه از اشاعت مصون ماند و باز آنکه بگوش سیمی رسید بی شبهت در افواه افتد . (کلیله‌ودمنه) . همگنان در استخلاص او سعی کردند و موکلان در معاقبتش ملاطفت نمودند و بزرگان ذکر سیرت نیکش بافواه بگفتند . (گلستان) ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام افتاده (گلستان) بردست و زبان ایشان هر چه رفته شودقولا و فعلا هر آینه درافواه افتد . (گلستان) . ذکر سیرت خوبش در افواه بگفتند . (گلستان) .

بلبل بوستان حسن توام
چون نیفتد سخن در افواهم .
سعدی .

---

(۱) Offenbach.(Offenbax) (۲) Jacques-Offenqax. (۳) Ja Dell-Helene.
(۴) Orphée awx enfers. (۵) Ja Geande Duchesse de Ger olstein. (۶) Jes Contetd, Hoffman.

چوصیتش در افواه دینا فتاد
تزلزل در ایوان کسری فتاد .
سعدی .

و "رجوع به فم و فوه شود .

ترکیبات :

— افواه بلد ؛ اوائل شهری . (از منتهی الارب) . و خلوافی افواه‌البلد و خرجوامن ارجلها ؛ از اوائل شهردر آمدند وازاواخر آن بیرون شدند . (ناظم‌الاطباء) . || مأخوذ از تازی‌خبر و خبر مشهور . (ناظم‌الاطباء).

افواها . [اَ هَ نْ] (ع ق) خبرهائیکه از دهان مردم بیرون می‌آید و صدق و کذب آن معلوم نیست . (ناظم‌الاطباء) .

افواه‌الطیب . [اَ هُ ط ط] (اِ) کمکام را گویند . کذا فی‌زفانگویا ـ وفی‌الصراح بوی افزارهای خوشبو . (مؤیدالفضلاء) . کمکام . ضرو [ضِ] (یادداشت بخط مؤلف) . شلم درخت ضرو .

افواهی . [اَ] (اِ منسوب) نسبت‌به افواه . (ناظم‌الاطباء) منسوب بدهان .

— خبرافواهی ؛ خبریکه صدق و کذب آن معلوم نیست . (ناظم‌الاطباء) .

افؤد . [اَ ءُ] (ع ا) نان برخاکستر گرم پخته و کوماج (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . نانی که‌درخاکسترگرم‌پخته‌گردد. (آنندراج). ||جای کوماج در خاکسترگرم. (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . جای در تنور که در آن نان پخته‌گردد . (آنندراج).

افور . [اُ] (ع مص) سخت دویدن (آننداج) . (منتهی‌الارب) . نیکک دویدن . (تاج المصادر بیهقی) . || سبکی و چالاکی نمودن در خدمت . (منتهی‌الارب) . چستی نمودن در خدمت . (آنندراج) . || دفع کردن . راندن . (منتهی‌الارب) . || سخت شدن گرما . (منتهی‌الارب).

افور . [اُ] (اِ) آروغ (ناظم‌الاطباء) . (فرهنگ شعوری) . || جغد . بوم . (ناظم‌الاطباء) . مرغ کوف . (شعوری) .

و رجوع به تاریخ ایران باستان وفهرست‌آن شود ورجوع به قاموس الاعلام ترکی‌شود .

افؤس . [اَ ءُ] (ع . اِ) ج . فأس [فَ] . (ناظم الاطباء) . رجوع به فأس شود .

افوسته. [اَ تِ] (اِخ) ده از دهستان مرکزی بخش نطنز شهرستان کاشان . دارای ۱۰۰۰ تن سکنه . آب آنجا از ۱۱ رشته قنات تأمین‌می‌شود. محصول‌غلات ، ابریشم، حبوب و انواع میوجات . سردسیری شغل زراعت و عده‌ای برای تأمین معاش طهران رفته و بر میگردند . صنایع دستی زنان قالی بافی راه فرعی بشوسه و دبستان دارد . بنای معصوم‌زاده روی تپهٔ کنارآبادی از آثار قدیم است . (از فرهنگ جغرافیائی ـ ج ۳) .

افوض امری الی الله . [اُ فَ وِ ضُ اَ اِ لَ لا] (جمله دعایی) کار خود را بخدا باز میگذارم . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . کار خویش را بخدا واگذار میکنم .

افوغ . [اَ وَ] (ع ص) مردسطبردهن . (منتهی‌الارب) . (آنندراج).(ناظم‌الاطباء).

افوف . [اَ وَ] (ع ص) تیزخاطر . (منتهی‌الارب). (ناظم‌اطباء) . || شتاب‌رو. (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) .

افوفة . [اُ فَ] (ع ص) بسیاراف گوینده . (منتهی‌الارب) . (ناظم الاطباء) . بسیاراف کفتن (کذا) (آنندراج)

افوق . [اَ وَ] (ع ص) تیر شکسته پیکان. (ناظم‌الاطباء) . تیر شکسته سوفار . (آنندراج) (منتهی‌الارب) . سرسوفارشکسته (مهذب‌الاسماء نسخهٔ خطی) و فی المثل : رجع‌فلان بافوق‌ناصل ؛ ای بسهم‌منکسرلانصل فیه . یعنی ببهرهٔ ناتمام بازگردید . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . تیرکه جای‌زه‌آن بشکسته است . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

افوقة . [اَ وِ قَ] (ع اِ) ج . فیاق [فُ] بمعنی مرد بلندقامت. (منتهی‌الارب) ج . فواق [فُ و فَ] (ناظم الاطباء) .

افوك . [اَ] (ع‌ص) دروغگو .مؤنث و مذکر دروی یکسان است . (ناظم‌الاطباء) دروغگو . ج ، افک [اُ] (منتهی‌الارب) افاك ، افیک . (منتهی الارب) .

افوك . [اُ] (ع مص) دروغ گفتن . (منتهی‌الارب). افک[اِ]. (منتهی‌الارب). (ناظم الاطباء) .

افول . [اُ] (ع مص) غایب وناپدید شدن . (منتهی الارب) . فرو رفتن ستاره و ناپدید شدن آن . (آنندراج).فروشدن ستاره و ماه و خورشید . (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن‌علی) . فروشدن آفتاب وماه وستاره. (المصادر زوزنی).(تاج المصادر بیهقی) . غروب ، مقابل طلوع، فروشدن ، فرورفتن ستاره (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . افل [اَ] . (ناظم الاطباء) :

خوی با اوکن کامانتهای تو
ایمن آید از افول وازعتو .
مولوی .

افولن . [اَ لُ] (اِخ) آفولون ، آفولون ، آپولون ، ابلن . خدای زاجران و عیافان در میتولوژی یونانی . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . خدای روشنائی ، هنرها و پیشگویی دریونان باستان. وی پسر زئوس ولتو و برادر توامان آرتمیس بود. مولد او در جزیرهٔ دلوس است. وی معبدی دردلفس داشت . و بنام فبوس مشهوراست ورجوع به‌آپلن [اَ پ ل لُ] شود .

افومارتن . [اِ رَ تُ] (اِ) رازیانج بری،یاافومارا.افوماراشرون (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

افومارثون . [اِ رَ] (اِ) یاافوماراثرون . رازیانج بری . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

افوه . [اَ وَ] (ع ص) . مرد فراخ دهن و بر آمده دندان و دراز دندان (منتهی‌الارب) .

افوه‌الاودی . [اَ وَ ا] (اِخ) لقب شاعروحکیم معروف عرب دورهٔ جاهلی است واسم و نسب وی چنین است : صلاءة ابن عمر و بن مالک بن عوف بن‌حرث ابن عبه(اوضبه) بن اودبن صعب‌بن سعدالعشیرة. وی بدانجهت که لبهایش درشت‌ودندانهایش ظاهر بود به افوه ملقب شد . و اودی نسبت است به‌اود که‌بطنی‌است‌از بطون سعدالعشیرة. اوازبزرگان شعرای‌قدیم‌جاهلی وسیدقوم‌خود و پیشوای آنان در محارب بود . و عرب او را از حکما میشمارند . او درحدود سال ۵۰ ق ه درگذشت . و در بعضی افوه‌الاوذی بذال معجمه ضبط شده است . مواعظ و نصایح فراوانی از وی باقیمانده و اشعار بسیاری‌نیز از وی‌دربارهٔ محارباتش بجامانده است . (از بلوغ الارب و صبح الاعشی و اعلام زرکلی و قاموس الاعلام ترکی) . و رجوع به تاریخ الخلفا ص ۱۳۵ و عقد الفرید و فهرست آن و البیان و التبیین و فهرست آن و عیون‌الاخبار ج ۳ شود .

افة . [اُ ف فَ] (ع ص) بد دل . (منتهی الارب) . || مفلسی که هیچ ندارد . (منتهی الارب) . || مردآلودهٔ به نجاست . (منتهی‌الارب) .

افهاء. [اِ] (ع مص) خطا کردن رأی کسی و بر گردیدن (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) .

افهاء . [اَ] (ع اِ) ج . فوه بمعنی دهان افواه . (منتهی‌الارب) .

افهار . [اَ] (ع اِ)ج.فهر [فِ] سنگ که بدان چهار مغز بشکنند . (منتهی‌الارب) . (ناظم الاطباء) . و رجوع به فهر شود .

افهار . [اِ] (ع مص) جماع کردن بی انزال و بادیگری انزال‌کردن. (منتهی‌الارب) . (ناظم الاطباء) . || جماع کردن با دختری و شنوانیدن آوازحرکاتش دختر دیگر را. و این نوع جماع را رجس خوانند و در شریعت اسلام منهی عنه است . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . || به عید حاضر آمدن جهودان . (منتهی الارب) . (ناظم‌الاطباء) . به عید فهر در آمدن (از اقرب الموارد) . || بمدرسه جهودان در

آمدن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .
در آمدن بمدارس یهود. (ازاقرب‌الموارد).
|| فراهم‌آمدن‌گوشت‌و لخت لخت گردیدن.
و هوا قبح السمن . (منتهی‌الارب) . (ناظم-
الاطباء) . (از اقرب‌الموارد) . || فروماندن
در راه . (منتهی‌الارب) . (ناظم الاطباء) .
|| هلاك و مانده شدن شتر. (منتهی‌الارب).
(ناظم الاطباء) . || ختنه کردن دختر را .
(منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). یقال: افهرت-
الجاریةمجهولا ؛ ای‌ختنت. (اقرب‌الموارد).
(منتهی الارب) . (ناظم‌الاطباء) .

افهاق . [اِ] (ع مص) پرگردانیدن
خنور و مانند آن . (منتهی‌الارب). (ناظم-
الاطباء) . پر کردن . (تاج المصادربیهقی).
(المصادر زوزنی) . پرگردانیدن و مانندآن
(آنندراج) . || داغ کردن برفهقه .
(منتهی‌الارب) . (آنندراج) . || فراخ‌شدن
برق و جز آن . (منتهی‌الارب).(آنندراج)
(ناظم الاطباء) . وسعت یافتن برق و غیره .
(از اقرب‌الموارد) .

افهام . [اَ] (ع اِ) ج ِ فهم [فَ]
(ناظم‌الاطباء) :
ایدریغا عرصة افهام خلق
سخت تنگ‌آمدندا زد خلق حلق .
مولوی .

افهام . [اِ] (ع مص) فهمانیدن
(منتهی‌الارب) . فهمانیدن و دریا بانیدن .
(آنندراج) . دریابانیدن. (مقدمه‌لغت‌میرسید-
شریف‌جرجانی). (زمخشری).(المصادرزوزنی)
دریاوانیدن. (تاج المصادر بیهقی) فهمانیدن
ودریافت کنانیدن . فهماندن (ناظم‌الاطباء) .

افهاه . [اِ] (ع‌مص)درمانده گردانیدن
بسخن . (منتهی الارب) . (آنندراج) .
(ناظم‌الاطباء) . کند زبان کردن (مؤید) کند
زفان‌گردانیدن . (تاج المصادر بیهقی) .
|| فراموش کنانیدن . (منتهی الارب) .
(آنندراج). (ناظم‌الاطباء). فراموش گردانیدن .
(تاج المصادربیهقی) .
(المصادرزوزنی). فراموش کردن. (مؤید).

افهاه . [اَ] (ع اِ) ج ِ فوه بمعنی
دهان . (منتهی‌الارب) ج ِ فاه (ناظم‌الاطباء).

افهد . [اَ هُ] (ع اِ) ج ِ فهد [فَ]
رجوع به فهد شود .

افهم . [اَ هَ] (ع ص) داناتر ، با
فهم‌تر . (ناظم‌الاطباء) مفهوم‌تر . (یادداشت-
بخط مرحوم دهخدا) : وهو [ای الدب] من
افهم الحیوان. (ابن‌البیطار) .

افهود . [اُ] (ع اِ) کودك فربه تمام
اندام . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .

افی . [اَ فی] (ع اِ) گلهٔ گوسفندان .
افاة یکی آن . (منتهی الارب) . (از —
آنندراج) . || ابری که بعد باریدن منتشر
گردد. (آنندراج) . ابری که بیارد و برود.
(منتهی‌الارب) . پاره‌های ابر . (یادداشت -
بخط مرحوم دهخدا) .

افی . [اِ] (اِخ) دهی‌است ازدهستان
اشکور تنکابن شهرستان شهسوار. دارای
۱۴۰ تن سکنه.آب از چشمه سار . محصول
گندم جو ارزن لبنیات . شغل زراعت و
گله‌داری.راه‌مالرو وصعب العبور زمستانها
عده‌ای از مردان جهت تأمین معاش بحدود
مازندران وگیلان میروند . (از فرهنگ
جغرافیائی ایران ج ۳) .

افیاء . [اَ] (ع اِ) ج ِ فیء [فَ]
بمعنی سایهٔ زوال که بعد از گشتن آفتاب
باشد . و غنیمت و غیره . (منتهی‌الارب) .
(ازناظم‌الاطباء) . (آنندراج) . سایه‌ها ،
اظلال (یادداشت بخط‌مؤلف) و ینبت فی
رؤس جبال الشامخة و فی‌الافیاء . (ابن -
البیطار ذیل کلمه جنطیان نقل از یادداشت-
مرحوم دهخدا) . و رجوع به فیء شود .

افیاف . [اَ] (ع اِ) ج ِ فیف ، جای
برابرو همواریا بیابانی بی‌آب .(آنندراج).
(ناظم‌الاطباء)فیاف ، فیوف.(منتهی‌الارب) .

افیان . [اِ] (ع مص) شعر جیدگفتن
شاعر و معانی خوب و غریب و شگرف
آوردن . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) .

افیال . [اَ] (ع اِ) فیلان. (آنندراج)
(غیاث‌اللغات) . فیول ، فیله . (منتهی -
الارب) ج ِ فیل : خزاین و دفاین خویش
در هم بست و بر پشت افیال و اجمال
بسرندست برد . (ترجمهٔ یمینی ص ۲۶۲)
اموال و افیال ایشان بغیمت بیاوردند .
(ترجمهٔ یمینی ص ۳۵۲) . ||مردمان سست
رأی . یقال : رجال افیال‌الرأی . (ناظم -
الاطباء) . (منتهی الارب) .

افیح . [اَ یَ] (ع ص) فراخ .
(آنندراج) . (مهذب‌الاسماء) . بحرافیح ؛
دریای فراخ . (منتهی الاوب) . (ناظم -
الاطباء) .

افید . [اَ یَ] (ع ص تفضیلی)
مفیدتر . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
لم یُرَ . . . . مجلس افید لنهله من مجلسه
المنیف . (روضات الجنات ص ۱۳۱) .

افیده . [اَ یِ دَ] (ع . اِ) بمعنی
دلها و این جمع فواد است که بمعنی دل‌باشد
و حرف سوم آن همزه مکسور است .
(آنندراج) .

افیسوس. [اِ] (اِخ) افس . و
رجوع به این کلمه شود .

افیطافلون . [ ] (اِخ) از
اطباء باستانی و از شاگردان برمایندس‌شود.
رجوع به عیون الانباء ج ۱ ص ۲۲ شود .

افیغورس . [اِ رِ] (اِخ) (قاضی-
صاعد اندلسی) . تلفظ عربی اپیکور .
رجوع به اپیکوروتاریخ الحکماء قفطی‌شود.

افیق . [اَ] (ع اِ) پوستی که دباغت
او تمام نشده باشد . (آنندراج) . پوست
نیم پیراسته یا پوستی که آن را نادوخته یا
ناشکافته دباغت دهند . (ناظم الاطباء) .
(منتهی الارب) . پوست تمام پیراسته .
(مهذب‌الاسماء نسخهٔ خطی) . || داوبزرگ.
(منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) .

افیق . [اَ] (اِخ) (توت) . وآنرا
اسم چند مورد است :
۱ - اسم شهری بودکه در مرز و بوم یهودا
و بن یامین بطرف شمالی غربی اورشلیم در
نزدیکی سوکوه واقع بود والان آنرا بلد
الفوقه گویند که در آنجا اسرائیلیان از
فلسطینیان شکست یافته . . . تابوت عهدنیز
از ایشان گرفته شد و هر دو پسر عیلی هلاك
گشتند .
۲ - شهری دریزر عیل در نزدیکی شونم که
در حوالی آن شاؤل و یوناتان بقتل رسیدند.
۳ - اسم شهری بود که در قسمت سبط . و
در مرزبوم شمالی کنعان‌بود . بعضی راگمان
چنان است که افیق همان افقا می باشد که
بهیکل زهره شهرت یافته بود . و بسیاری‌از
آثار و خرابه‌های آن تا امروز باقی است .
(رجوع به قاموس کتاب مقدس شود) .
۴ - اسم قصبه ایست که در سروادی افیق
بمسافت ۶ میل بطرف شرقی دریای جلیل
واقع می‌باشد و احتمال میرودکه همان جایی
باشدکه بن‌هددعساکر آرامیان را جمع‌نمود.
۵ - اسم قصبهٔاز اعمال کنعان است که‌یوشع
شهریار آنرا بقتل رسانید و احتمال میرود
که این همان افیقه باشدکه‌در نزدیکی تفوح
درکوههای یهودا واقع و در نزدیکی‌حبرون
می‌باشد . (از قاموس کتاب مقدس) .

افیق . [اَ] (ع ص) در نهایت کرم‌یا
علم شونده‌یادرغایت فصاحت‌وفضایل شونده.
افیقه تأنیث آن . (منتهی الارب) . کسیکه
در نهایت فصاحت و فضایل باشد . و کسیکه
درنهایت کرم وعلم‌شود. (ناظم‌الاطباء).آفق.
(منتهی الارب) .

افیقه . [اَ ق] (ع اِ) بلای بد .
(منتهی‌الارب) . (ناظم الاطباء) . || پوست
نیم پیراسته یاپوستی‌که نا دوخته یا ناشکافته
دباغت داده باشند . (منتهی الارب) .
(ناظم‌الاطباء) . ج ، افق [اُ فُ] . افق
[اَ فَ] (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) .
|| (ع ص) مؤنث افیق زنی‌که در نهایت
فصاحت و فضایل بود . و زنی‌که درنهایت
علم وکرم باشد . (منتهی‌الارب) . (ناظم -
الاطباء) .

افیك . [اَ] (ع اِ)ضعیف‌عقل‌ورای.
(منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . || فریب
خورده از رأی خود . (منتهی الارب) .
(ناظم الاطباء) .

افیکة . [اَ كَ] (ع اِ) دروغ . ج ،
افائك [اَ ءِ] (منتهی‌الارب).(آنندراج).
(ناظم‌الاطباء) . (مهذب‌الاسماء نسخهٔ خطی)

افیل . [اَ] (ع اِ) شتر بچهٔ که بسال دوم بار آمده از آن در آمده . (ناظم الاطباء) . شتربچهٔ که بسال دوم بار آمدهٔ از آن آمده باشد . (ناظم الاطباء) .
|| شتر بچهٔ از مادر جدا شده افیلة مؤنث . ج ، افال [اِ] افائل [اَ ءِ] . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . شتر خرد . (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی) . شترجوان (شرح نصاب بنقل غیاث اللغات).

افیلون . [اَ] (اِ) درمنهٔ کوهی . (ناظم الاطباء) . (آنندراج). اگر خاکستر آنرا با روغن بادام بر موضع ریش بمالند موی بر آرد و آنرا بعربی شیخ خوانند . (آنندراج). (برهان) .مقل . (مؤید) . شیخ جبلی . (فهرست مخزن الادویه) .

افیلة . [اَ لَ] (ع اِ) مؤنث افیل. [اَ] (ناظم الاطباء) . (منتهی الارب) . ورجوع به افیل شود .

افین . [اَ] (ع اِ) شتر بچه از مادر جدا شده . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). شتربچه . (آنندراج) . || ضعیف رای و عقل ، یا تکلف کننده در مدح خود بچیزی که نداشته باشد . (منتهی الارب) . (ناظم - الاطباء) . ضعیف رای و عقل و همچنین مأفون . (آنندراج) . در مثل گویند : ان الزفین یغطی افن الافین ؛ یعنی درم می پوشد سفاهت سفیه را. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

افیوس . (۱)[ ][اِ] خامالاتس، اشخیص ، اماس اغریا . (یادداشت بخط - مرحوم دهخدا) .ترب صحرایی. (ناظم الاطباء) .

افیون . [اِ] (اِ) مأخوذ از افیون. [اَ] فارسی و بمعنی آن .(ناظم الاطباء) .

افیون . (۲) [اَ] [اِ] تریاک . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . شیرهٔ منجمد خشخاش که تریاک نیز گویند . این لفظ چنانکه گمان کرده‌اند مأخوذ از یونانی نیست بلکه مأخوذ از افینا می باشد که در زبان سانسکریت بمعنی شیرهٔ خشخاش است و آنرا هیبون و هپیون نیز گویند . (ناظم الاطباء). تریاک باشد که بعربی لبن الخشخاش گویند . اگر قدری از آن بخود بگیرند زحیر راسود دهد . (برهان) . از یونانی اپیون (۳) مبدل اپس (۴) لاتینی اپیوم (۵) بمعنی مایع . و آن شیرهٔ بستهٔ تخمدانهای نارس خشخاش است . (حاشیهٔ برهان بنقل از دائرة المعارف اسلام) . شیرهٔ مخدر و منوم که از پوست خشخاش گیرند ؛ اپیون ، ابیون . هپیون ، تریاک . مخفف آن ، پیون . و آن معرب یونانی اپیون است . (از فرهنگ فارسی - دکتر معین) . همان اپیون است که تعریب آنست (شرفنامهٔ منیری) شیر خشخاش . (منتهی الارب) . عصارهٔ خشخاش سیاه مصری است و آنرا لبن الخشخاش گویند . ورجوع به ترجمهٔ صیدنه و اختیارات بدیعی ودزی و تحفهٔ حکیم مؤمن وتذکرهٔ داود ضریر انطاکی ص ۵۳ و قانون ابن سینا ص ۱۶۱ و ابیون و اپیون و پیون و تریاک در همین لغت نامه شود :

گردان گردند پهش میر بمیدان
مست چومستی که خورده باشد افیون .
فرخی .

لاله چوجام شراب پارهٔ افیون در او
نرگس کان دیدکرد از زرترجرعه دان .
خاقانی .

خامهٔ مصریش راست در دهن افیون مصر
فتنه که خیزد از آن بر دهد افیون مصر .
خاقانی .

افیون لب فتنه را چنان ده
کز خواب بامتحان نجنبد .
خاقانی .

عقل کل در حسن او مدهوش شد
کزلبش درباده افیون میکند .
عطار .

همه افیون خور مهتاب گشته
زپای افتاده مست خواب گشته .
نظامی .

بهر حرفی کز آن منشور برخواند
چو افیون خوردهٔ مخمور درماند.
نظامی .

بریده نسل عدو خنجر تو چون کافور
ببرده هوش حار (کذا) هیبت تو چوافیون .
تاج مآثر (بنقل شرفنامه) .

آنکه سقمونیاش باید داد
گرش افیون دهی بقای توباد.
اوحدی .

زخم خوب است اگرسخرهٔ مرهم نشود
زهر من نیست اگر دست خوش افیون است.
ظهوری (بنقل آنندراج) .

|| کنایه از سیاه باشد.(برهان) (آنندراج).

افیون خورده . [اَ خُ دَ] (ن مف) کنایه از مسموم و مست :

بهرحرفی کز آن منشور بر خواند
چو افیون خورده مخمور درماند.
نظامی .

افیون دادن . [اَ دَ] (مص مرکب) تریاک دادن :

در خورقسمت درین محفل رسد هر خشک وتر
ساقی آرد می بما وشیخ را افیون دهد .
آرزو اکبر آبادی (بنقل ارمغان آصفی) .

افیون در شراب ریختن . [اَ دَ تَ] (مص مرکب) یا افیون در باده کردن ؛کنایه از پشت دادن شراب تامستی گذاره آرد . (آنندراج) :

تا هر که باشد یارتو بیخود شود در کارتو
ای زیر نب گفتار تو در بادهٔ افیون ریخته .
امیر خسرو (بنقل آنندراج) .

افیون درشراب کردن . [اَ دَ کَ دَ] (مص مرکب)افیون در شراب ریختن؛ بیهوش گردانیدن و شدن . مشک در شراب کردن ، از پرکار شدن ، از هرکاررفتن، از دست شدن و رفتن ، از دست بردن و از دست بیرون بردن ازهوش بردن . (مجموعهٔ مترادفات ص ۷۲) .

افیون زدن . [اَ زَ دَ] (مص مرکب) افیون خوردن . (آنندراج) .

ین تنگنانه موقع خواب است سربرآر
افیون زده است حارس و مست است پاسبان .
امیر خسرو (بنقل آنندراج) .

ازبرای منع انزال آنکه افیون میزند. ملافوقی یزدی. (بنقل از آنندراج).

افیون کردن . [اَ کَ دَ] (مص - مرکب) افیون ریختن در چیزی :

ساقی اندر قدحم بازمی گلگون کرد
در می کهنهٔ دیرینهٔ ما افیون کرد .
حافظ (بنقل ارمغان آصفی).

افیون قره حصار . [اَ قَ رَ حِ] [اِ خ] معنی آن(قلعة الافیون السوداء) شهری است در اناطولی در ۲۸۰ هزار گزی ازمیر . ورجوع به ذیل معجم البلدان ص ۳۴۳ شود.

افیون گر . [اَ گَ] (ص مرکب) افیون ساز . درست کنندهٔ افیون :

اینت افیونگر است وانت شکرگر
هردوبخاک اندرون برابر و مقرون .
ناصرخسرو .

افیونی . [اَ] (اِ منسوب) تریاکی باشد که بافیون خوردن عادت دارد. (آنندراج). تریاکی . منسوب به افیون .(ناظم الاطباء) . معتاد باستعمال افیون . (یادداشت بخط - مرحوم دهخدا) .

افیونی چیزی شدن . [اَ شُ دَ] (مص مرکب) کنایه از عادت کردن بچیزی باشد که برترک آن قادر نباشد . (مؤید) . (برهان) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج) :

کرده زخمم پس سرآرزوی مرهم‌را
حیف در دست که افیونی افسون گردد.
ظهوری (بنقل آنندراج) .

عمریست که ماصحبتی غم شده‌ایم
سرمایهٔ رشک اهل عالم شده‌ایم
باقر،من و غم جداانگردیم زهم
افیونی وآشنایی هم شده‌ایم .
باقر کاشی (بنقل (آنندراج)

این مدعا در بیت زیر بطریق ایهام آمده است (آنندراج) .

(1) Apios . (2) Opiun . (3) Oplon. (4) Opos . (5) Opium .

ترک افیون را علاجی بهتر از تقلیل نیست
اندك اندك ز آشنایان جهان بیگانه شو .
صائب (بنقل آنندراج) .

افی یالت . (۱) [ـِا] (اِخ) یکی از آتنی‌های طرندار ایرانی‌ها که سخت بامقدونیها دشمن بود . وی پسر او ری دم بود که در جنگ ترموپیل بطمع پاداش بنزد خشایارشاه آمد و راهی را که از آن میشد به ترموپیل در آمد نشان دادن و موجب هلاك یونانیهای ترموپیل شد. رجوع به ایران باستان ص ۱۲۷۱ ، ۱۲۷۲ ، ۱۲۷۳ ، ۱۲۷۴ ، ۱۲۷۵ ، ۸۷۰ شود .

اقاء . [ـِا] (ع اِ) وقاء ، (منتهی الارب) آنچه بدان چیزی رانگاهدارند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سپر. (مهذب الاسماء). || (مص) ناخوش داشتن طعام وشراب را به سبب علتی. (منتهی الارب).

اقائم . [اَ ـِء] (ع اِ) ، اقاویم . جمع الجمع قوم. (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد). قوم. اقوام. اقائم. (منتهی الارب). (ازاقرب‌الموارد).

اقاءة . [ـِا ءَ] (ع مص) بقی آوردن . (آنندراج). (ناظم الاطباء).

اقانة . [اِ نَ] (ع مص) توانا شدن. (ترجمان القرآن جرجانی) . توانستن . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . || قوت دادن . (ترجمان القرآن) . (ناظم الاطباء) . (تاج المصادر) (منتهی الارب) . یعنی روزی دادن باندازه .

اقاج اکنی . [اَ اَ کَ] (اِخ) ده جزء دهستان سربند علیابخش سربند شهرستان اراك دارای ۲۷۱ تن سکنه. آب از قنات وچشمه و محصول آن غلات ، بن‌شن ، پنبه ، انگور ، لبنیات. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲) .

اقاح . [اَ حِ] (ع اِ) جِ اقحوان (منتهی الارب). بابونجها. بابونه‌ها. ریاحین. (مهذب الاسماء). رجوع به اقحوان شود.

اقاحة . [اِ حَ] (ع مص) ریم وزردآب فراهم آمدن در ریش. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || آهنگ منع نمودن بعد خواستن (ناظم الاطباء). (منتهی الارب).

اقاحی . [اَ و ی] (ع ـِا) جِ اقحوان. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). رجوع به اقحوان شود . || اقاحی الامر ، اول کار . اوایل کار . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .

اقادة . [اِ دَ] (ع مص) قصاص کردن. (تاج المصادربیهقی). کشنده را باز کشتن و کشتن فرمودن کشنده را . (منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم الاطباء). || بکشیدن دادن ستور کسی را. (آنندراج). (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). || فراخ شدن باران. (منتهی‌الارب). (ناظم الاطباء). || پیش آمدن. (منتهی‌الارب). (ناظم الاطباء).

اقادیح . [اَ] (ع اِ) جِ قِدح. (منتهی‌الارب). (ناظم الاطباء). بمعنی تیر تمام ناتراشیده پروپیکان نانهاده وتیرقمار ، (منتهی الارب) اقادیح جمع الجمع قدح [قِ] است . (ازاقرب الموارد). رجوع به قدح و اقدح شود .

اقاذیمیا. [اَ] (اِخ) آکادمی. مکتب فلسفی که توسط افلاطون درباغهای آکادموس تأسیس گردید. رجوع به آکادمی شود.

اقارب. [اَ رِ] (ع اِ) جِ قریب || جِ اقرب. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . نزدیکان وخویشان . (غیاث اللغات). (منتهی الارب). (منتهی الارب) . (آنندراج) . خویشان و برادران وتبار نزدیکتر به نسب از جانب پدران. (ناظم الاطباء) . خویشان ونزدیکان درنسب خواه ازطرف پدرباشند یامادر. (ناظم الاطباء): فضلهٔ مکارم ایشان بارامل و پیران و اقارب وجیران میرسد. (گلستان سعدی) .
مثل : الاقارب کالعقارب ، نزدیکان چون عقربند [درگزندگی] ازماست که برماست .

اقارع . [اَ رِ] (ع اِ) مردمان سخت و درشت وقوی. (ناظم الاطباء).

اقارون . [اَ] (ـِا یونانی و رومی) لغتی است یونانی و بعضی گویند رومی است وآن دوایی است که بفارسی اگروبعربی عودالوج خوانند وسطبرو گره‌داروسفید باشد ، قوت باه دهد. (برهان).(آنندراج). ریشه‌ایست معطر ومحرك،آنرا بفارسی اگر[ـِا گـِ] وبعربی وج [وُج] گویند. (ناظم الاطباء).

اقازل.[اَ زِ] (ع اِ) جِ اقزل (منتهی‌الارب). رجوع به اقزل شود.

اقاسم . [اَ سِ] (ع اِ) جِ قسم بکسر بمعنی بهره ونصیب . (آنندراج). رجوع به قسم شود. || جِ اقسومة.(ناظم الاطباء). رجوع به اقسومة شود.

اقاسیم . [اَ] (ع اِ)جِ قسم (منتهی‌الارب). (ناظم الاطباء). قسم. اقسام. اقسماء اقاسیم. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). رجوع به قسم شود. || جِ اقسومة. (منتهی الارب). رجوع به اقسومة شود. || بهره‌ها وحصه‌های مقسوم میان بندگان. (منتهی الارب).

اقاصر. [اَ صِ] (ع ص) جِ اقصر. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). بمعنی کوتاه و مردخشك گردن. (آنندراج). رجوع به اقصر شود.

اقاصی . [اَ] (ع اِ) جِ اقصی. (منتهی‌الارب). (ناظم الاطباء). دورتران. (غیاث‌اللغات). (آنندراج). درتداول آخرومنتها الیه وجای دور. (ناظم الاطباء) : ومتعلقان او از حضرت دراقاصی وادانی شرق وغرب . . . (جوینی) . بقلعهٔ دراقاصی ولایت خویش التجاساختند. (ترجمهٔ یمینی) . رجوع به اقصی شود .

اقاصیص . [اَ] (ع ـِا) جمع قصه . (اقرب الموارد) :
حجاج بن یوسف را با لشکرانبوه و ساخته بمکه فرستاد چنانکه آن اقاصیص بشرح در تواریخ مذکوراست . (تاریخ بیهقی) .
رجوع به قصة شود.

اقاضة . [ـِا ضَ] (ع مص) شکافتن چیزی را. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

اقاط. [اِ] (ع ص) جِ وقیط. (منتهی الارب). بمعنی مردگران جسم کسل مند ازبیخوابی شب. (منتهی الارب) . رجوع به وقیط شود . || جِ وقط[وَ] (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). بمعنی گودرزمین درشت یاگو که آب گردآید درآن . (منتهی الارب). رجوع به وقط شود.

اقاطع . [اَ طِ] (ع اِ) جِ قطیع . (منتهی الارب). گله‌های گوسفندان وستوران و رمهٔ گاوان. (آنندراج). || جمیع آنچه ازدرخت بریده شود و زود آتش گیرد . (آنندراج) . رجوع به قطیع شود. || جِ اقطع. (ناظم الاطباء). رجوع به اقطع شود.

اقاطیع . [اَ] (ع اِ) جِ قطیع. (منتهی‌الارب). (ناظم الاطباء). رجوع به قطیع شود.

اقاقیا. [اَ] (ـِا) مأخوذ ازیونانی، عصارهٔ خاری است که پوست را بدان دباغت کنند و آن صلب و سیاه رنگ میباشد وبعضی گویند صمغ خارمغیلان است ، اگربخودبر گیرندقطع خون رفتن کند. (آنندراج). (برهان). عصارهٔ قرظ «سنط » ، آنرا خشك کنند وقرص از آن سازند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . (قانون بوعلی سینا مقالهٔ ثانیه از کتاب ثانی ص ۱۵۶). صمغ قرظ . (الابنیه عن حقایق الادویه) . و رجوع به ترجمهٔ صیدنه شود .
دوقسم عصیرمنجمد رابنام اقاقیا مینامند یکی اقاقیای صادق که اقاقیای مصری نیزگویند و عبارتست از عصارهٔ علافهای سبزمیوهٔ مغیلان وبشکل قطعاتی است که تقریباً از ۲۵ تا ۳۰ مثقال وزن هریك ازآنهامیباشدوسیاه‌رنگ وطعمشان عفص است ودیگری اقاقیای کاذب که ازعصیر بعضی میوه‌ها مانندآلوچه وبرخی دیگرمیوه‌های طایفهٔ روزاسه درست مینمایند و رنگ این قسم سرخ قهوه‌ای ومزهٔ آن مانندمزهٔ آلوی نارس است و درفرنگ بخصوص درآلمان این قسم اقاقیارا میسازند واکنون درتهران یك نوع درختی که دارای گلهای خوشهٔ سفیدی است و ازهمان طایفهٔ مغیلان است باسم درخت اقاقیا موسوم مینمایند . (ناظم الاطباء).
قرظ ، بار درخت سنط که ازعصارهٔ آن اقاقیا برآید. (منتهی الارب).
و رجوع به تحفهٔ حکیم مؤمن وترجمهٔ صیدنه شود.

(۱) Ophialses .

— اقاقیای پیچ ، اقاقیای بنفش. (یادداشت مؤلف). (۱)
— اقاقیای زرد ، اقاقی زرد(۲) (یادداشت مؤلف).
— اقاقیای سرخ (۳)
— اقاقیای هندی عصارهٔ که از اقاقیا گرفته میشود وآنرا بندرت وکم یابی مثل زنند. (یادداشت مولف).

اقالت . [اِ لَ] (ع مص) برانداختن بیع (ناظم الاطباء). فسخ کردن . اقالة. مأخوذ از قیل ،فسخ بیع نمودن وبر انداختن بیع. (آنندراج) (غیاث اللغات):

مارا دگر معامله باهیچکس نماند
بیعی که بی حضورتو کردیم اقالت است.
سعدی .

|| گذاشتن گناه ودور کردن لغزش را. (ناظم الاطباء). (آنندراج).
رکن الدین واسطه شدتاجرایم آن قوم رابااقالت مقابل فرمود. (جوینی).
عثرت سخن را اقالت نیست. (مقامات حمیدی).
رجوع به اقالة شود .

اقالة . [اِ لَ] (ع مص). درنیمروز آب خورانیدن شتران را. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) . || بیع را فسخ کردن یعنی بعد از فروختن چیزی خریدار و فروشنده برضای یکدیگر از ارادهٔ بیع درگذرند. (غیاث اللغات). برانداختن بیع. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). اقاله درلغت اسقاط و رفع است و دراصطلاح شرع رفع بیع سابق است گویند از قول مشتق است وهمزه برای ازاله است چون اشکیت و معنی آن ازالهٔ قول سابق است وآن با دولفظ ثابت میشود یکی ماضی دیگرمستقبل چنانکه یکی گوید اقلنی دیگری گوید اقلت. (از کشاف اصطلاحات الفنون) .

ترکیبات :
— اقاله خواستن، برانداختن بیع وفسخ بیع راخواستن ازبایع ومشتری. (ازناظم الاطباء).
— اقاله کردن، برانداختن وردکردن بیع وفسخ نمودن آن. (ناظم الاطباء). || گذاشتن گناه ودور کردن لغزش را. (ناظم الاطباء). (منتهی الارب). ازگناه درگذشتن. (غیاث اللغات). || بربستن برکس سخنی که او نگفته . (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). (آنندراج). || موقوف کردن اراده. (غیاث اللغات بنقل ازمنتخب وشرح مقامات حریری).

اقالید . [اَ] (اِ معرب) ج ِ اقلید. رجوع به اقلید شود.

اقالیم. [اَ] (ع اِ) ج ِ اقلیم. (ناظم الاطباء):

کلید گنج اقالیم در خزینهٔ اوست
کسی بقوت بازوی خویش نگشاده است.
سعدی .

— اقالیم سبعه، هفت کشوروآن هفت حصه ازربع مسکون است قدمازمین رابه هفت بخش کرده وهریک را اقلیمی خوانده وهراقلیمی منسوب به ستاره‌ایست هند بزحل وچین بمشتری وترک بمریخ و خراسان بشمس وماوراءالنهر بزهره و روم به عطارد وبلخ به قمر(مؤید الفضلاء) رجوع به اقلیم شود.

اقامات . [اِ] (ع اِ) ج ِ اقامة. (ازاقرب الموارد) :
باابواب تشریفات و انواع انزال و اقامات او را واتباع اورا مراعات تمام فرمود. (ترجمهٔ یمینی).
رجوع به اقامة شود.

اقامت . [اِ مَ] (ع مص) ضیافت شخصی که ازجای وارد شود وبالفظ فرستادن استعمال نمایند . (آنندراج).
— اقامت کردن :

بردرمیکده یک ماه اقامت کردم
اتفاقاً رمضان بود ، نمیدانستم .
محمد سعیداشرف (بنقل آنندراج).

— اقامت فرستادن:

شب از مهتاب بالش باج میداد
بهرمنزل اقامت میفرستاد.
اشرف (بنقل آنندراج).

چون آمدم بدهر فرستاد آسمان
صدگونه رنج وغصه برسم اقامتم.
شفایی (آنندراج).

|| اقامة ؛ بپاداشتن:
. . . مادرخدمت تخت واقامت رسم عبودیت قائم مقام پدریم. (ترجمهٔ یمینی).
|| سکونت کردن : سکون وآرامش وتوقف ودرنگی وسکونت وجای باش ومسکن ومنزل. (ناظم الاطبا):

لیک تبریزبه اقامت را
که صدف قطره رابهین مقراست.
خاقانی.

چشم مسافرکه برجمال توافتد
عزم رحیلش بدل شود، باقامت.
سعدی .

ایام اقامت با قامت شرایط فضیلت و احسان شامل و . . . قیام مینمود. (ترجمهٔ محاسن اصبهان).رجوع به اقامة شود.
— اقامت کردن، درنگ کردن.(ناظم الاطباء). متوقف شدن . (ناظم الاطباء). آرام گرفتن و بجای ماندن. (ناظم الاطباء). مقیم شدن.سکنی گزیدن . مسکن کردن:

میزان غربت از زروگوهر لبالب است
درپلهٔ وطن چه اقامت کند کسی .
صائب .

— اقامتگاه ، مقام ومقر. قرارگاه . جای اقامت کردن وسکنی گزیدن.
— محل اقامت ، جای باش ومحل سکونت ومنزل. (ناظم الاطباء).
— مدت اقامت ، مدت توقف و درنگی . (ناظم الاطباء) . || (حامص) برداشتگی . (ناظم الاطباء). || بپاکردگی . ||افراختگی. (ناظم الاطباء). رجوع به اقامة شود .

اقامة . [اِ مَ] (ع مص) آرام کردن درجایی . (ناظم الاطباء). (منتهی الارب) . اقام بالمکان اقامة ، آرام کرد درآن جای . (منتهی الارب) . مقام کردن . مقیم شدن ، ماندن درجای. (غیاث اللغات). ||دوام ورزیدن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || پیوسته بر پای داشتن. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). یقیمون الصلوة ای یواظبون علیها. (منتهی الارب).
— اقامة حدود کردن ، حدود را بپاداشتن. (ناظم الاطباء). || برخیزانیدن کسی را. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). اقام فلاناً و این ضد اجلسه است. (منتهی الارب). || راست کردن کجی چیزی را. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).
|| (اصطلاح نجومی وهیوی) عبارتست از متوقف بودن ستاره درجایی از فلک البروج بدون جنبش و حرکت بطوریکه یک ستاره چند روز در موضع واحدی از فلک البروج متوقف گردد و استقامت حرکت ستاره است بسوی توالی و درکفایة التعلیم آمده که چون کوکب بآخررجعت یا استقامت رسد درحد اقامت افتد وحداقامت راارباط کوکب خوانند. وقفهٔ کواکب باشد بچشم بیننده پیش ازرجوع وپیش از استقامت.
(مفاتیح العلوم) .
برای تفصیل این مطلب رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون وشروح ملخص وتصنیفات عبدالعلی بیرجندی شود .
||(اصطلاح فقهی). اعلام آغاز کردن نمازاست که اقامه دراصل مصدراست که اذان دوم را شرعاًبآن نام نامیده اندالفاظ اقامه همان الفاظ اذان است جزآنکه دوتکبیر بجای چهارتکبیر گویند ودوبار«قدقامت الصلوة»پس از«حی علی الصلوة وحی علی الفلاح »گفته شود ولااله الاالله را یکبارگویند. رجوع به ذخیرة العباد آیت‌الله فیض شود .
||قیام نمودن. (غیاث اللغات). ||قائم کردن. (غیاث اللغات).

اقانیم. [اَ] (ا سریانی) ج ِ اقنوم. (ناظم الاطباء). واقنوم کلمهٔ سریانی است(٤) بمعنی شخص واصل. (یادداشت مؤلف).
— اقانیم ثلاث ، اب وابن و روح القدس.

اقاوز . [اَ وِ] (ع اِ) ج ِ قوز[قَ]. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). (ناظم الاطباء). رجوع به قوزشود.

اقاوم . [اَ وِ] (ع اِ) جج ِ قوم [قَ] بمعنی گروه مردان و زنان معاً یا بخصوص

(۱) Glicine (۲) Cytixe. (۳) Robiner rose. (٤) Hypostase .

گروه مردان. (آنندراج). (منتهی الارب). (اقرب الموارد). قوم. اقوام. اقاوم.

اقاویز. [اَ] (ع اِ) جِ قوز [قَ]. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). (ناظم الاطباء). رجوع به قوزشود.

اقاویل. [اَ] (ع اِ) جِ اقوال. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). جج قول. (ترجمان القرآن). (ناظم الاطباء). (آنندراج):

واقاویل انصاف ازاباطیل خلاف صیانت کنی. (سندبادنامه).

او را بمواعید زور واقاویل غرور بفریت. (ترجمهٔ یمینی).

اقاویم. [اَ] (ع اِ) جج قوم. (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد). (ناظم الاطباء). قوم. اقوام. اقاویم. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). رجوع به قوم واقوام شود.

اقب. [اَ قَ ب ب] (ع ص) باریک و لاغرمیان. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). ج. قب [قُ ب ب] گویند: خیل قب ای ضوامر. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). باریک میان. (المصادر زوزنی). (تاج المصادر بیهقی). (مهذب الاسماء).

اقباح. [اِ] (ع مص) زشت آوردن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). ||زشت یافتن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء).

اقبار. [اِ] (ع مص) گورساختن کسی را. (منتهی الارب). (آنندراج). گورساختن برای کسی. (ناظم الاطباء). ||بگورکردن فرمودن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). ||کشته رابقوم اودادن تادفن کنند. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). || بگور سپردن. درگورکردن. (ترجمان القران). (تاج المصادر بیهقی). || ازاهل دفن گردانیدن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء).

اقباس. [اِ] (ع مص) زیرک و دانا گردانیدن. (منتهی الارب). (آنندراج). علم آموزانیدن کسی را. (آنندراج). || زیرک ودانا گردیدن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). ||آگاهانیدن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). || آتش دادن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). || آتش جهت کسی جستن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). || فایده دادن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء).

اقباض. [اِ] (ع مص) قبضه ساختن شمشیر وجزآن را. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). شمشیرو کارد را دسته کردن. (تاج المصادر بیهقی). (مجمل اللغة). || در تداول داد و ستد، قبض درمعاملات. (ناظم الاطباء).

— قبض واقباض کردن، قبض دادن وقبض گرفتن. (ناظم الاطباء).

اقباط. [اَ] (ع اِ)، جِ قبط [قِ] گروهی از نصاری ساکن مصر. (ازاقرب الموارد). رجوع به قبط شود.

اقبال. [اِ] (ع مص) روی بچیزی آوردن (ترجمان القرآن). پیش آمدن و روی آوردن بهرچیزی. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). نقیض ادبار. (ناظم الاطباء).

— اقبال کردن، روی آوردن، متوجه شدن. (ناظم الاطباء): برآنچه ستودهٔ عقل وپسندیدهٔ طبع است اقبال کنم. (کلیله و دمنه).

||دوال ساختن نعل را. (منتهی الارب). قبال کردن نعلین را. (تاج المصادر بیهقی).

||پیش آمدن شب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

||کج گردیدن چشم. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). کج چشم شدن چنانکه گویی به بینی خود نگاه میکند. (المصادر). || اقبل گردانیدن کسی را. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || خردمند و داناشدن سپس نادانی و گولی. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

||چسبیدن بچیزی وملازم شدن آن. (منتهی الارب (ناظم الاطباء). || آغاز کردن کاری را. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || چیزی پیش کسی داشتن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). ||ضمان کسی قبول کردن. (آنندراج)

||سعادتمند شدن. (آنندراج). || روی کسی بچیزی گرداندن. (آنندراج). || روی آوردن دولت بسوی کسی. (غیاث اللغات). درتداول فارسی زبانان، دولت وقوت طالع واین گویا ازمعنی سعادتمند شدن اخذ شده باشد وبلند از صفات اوست وبصلهٔ با واز هردو مستعمل. (آنندراج). خوشبختی. (یادداشت مؤلف). در تداول فارسی بهره مندی ونیک بختی و برومندی ونیک اختری وخوشنودی وپذیرائی وشهرت ونیکنامی. (ناظم الاطباء). برکت. (ناظم الاطباء). سعادت. (ناظم الاطباء):

هرآنکسی که نباشد باخترش اقبال
بود همه هنر او بخلق نامقبول
شجاعتش همه دیوانگی فصاحت حشو
سخاگزاف وکریمی فساد وفضل فضول.
ابوالعباس.

امروز باقبال توای میرخراسان
هم نعمت وهم روی نکودارم وسناد.
رودکی.

مخرام ومشوخرم از اقبال زمانه
زیراکه نشدوقف توا ین مرکزغبرا.
ناصرخسرو.

ازگوشهٔ چار بالش تو
اقبال بسالیان نجنبد.
خاقانی.

هرزمان این شاهباز ملک را
ساعد اقبال مأوا دیده ام.
خاقانی.

گرش حظ واقبال بودی و بهر
زمانه نراندش زشهری بشهر.
سعدی.

چون همایم سایهٔ برسرفکن
تادراقبالت شوم نیک اختری.
سعدی.

مرادش با سعادت رهسپر باد
زنوهرروزش اقبالی دگرباد.
نظامی.

باقبالش دل استقبال دارد
چوهست اقبال کاراقبال دارد.
نظامی.

هین غذای دل بده ازهمدلی
روبجو اقبال را ازمقبلی.
مولوی.

زاقبال غمت زینگونه شادم
که هیچ ازشادی کس نیست یادم.
میرخسرو. (آنندراج).

بوسه هابردست خودداده است معمارازل
تا باقبال بلندآن طاق ابروبسته است.
صائب.

— اقبال داشتن، پیش آمدگی درکارهاداشتن وخداوند بخت و طالع نیک بودن. (ناظم الاطباء).

|| (نجومی) اقبال دراصطلاح نجومی بودن کوکب است دریکی ازاوتاد اربعه. (یادداشت مؤلف). رجوع به اوتاد اربعه شود. بودن ستاره است درو تدومقابل آن ادباراست. (ازکشاف اصطلاحات الفنون).

اقبال. [اِ] (اِخ) از بلوکات قزوین درراه قزوین زنجان وجمعیت آن بابلوک بشاریات ۱۰۰۰۰ تن. عدهٔ قرای هردو بلوک ۹۷.

اقبالا. [اِ لَنْ] (ا قید) بطوراقبال. (ناظم الاطباء).

اقبالمند. [اِ مَ] (ص مرکب) صاحب اقبال. (ناظم الاطباء). بختیار.

اقبالة. [اِ لَ] (اِ) آن قسمت ازگوش که بطرف رأس واقع است. (ناظم الاطباء). || پارچهٔ حریری که درگوش گوسپند کنند. (ناظم الاطباء).

اقبالیه. [اِ یَ] (اِخ) ده جزءدهستان افشاریه ساوجبلاغ بخش کرج شهرستان تهران دارای ۱۱۸ تن سکنه. آب ازقنات محصول بنشن، چغندرقند، لبنیات، شغل زراعت، گله داری. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

اقبالیه. [اِ یَ] (اِخ) ده جزء دهستان بهنام وسط بخش ورامین شهرستان تهران. دارای ۱۳۸ تن سکنه. آب ازقنات. محصول غلات، چغندرقند، شغل اهالی زراعت. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

اقبالیه. [اِ یَ] (اِخ) ده ازدهستان احمدآباد بخش فریمان‌شهرستان مشهد. دارای ۱۰۰تن سکنه. آب ازقنات. محصول غلات راه مالرو. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

اقبالیه. [اِ یَ] (اِخ) دهی‌ازدهستان تخت جلگه بخش فدیشه شهرستان نیشابور. واقع‌در ۲هزار گزی شمال شوسه‌عمومی‌نیشابور به‌سبزوار. دارای ۱۸۸ تن‌سکنه. آب ازقنات. محصول غلات، پنبه، بن‌شن. شغل زراعت. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

اقبان. [اِ] (ع مص) شکست‌خوردن از دشمن. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). || شتابی‌کردن دردویدن بی‌ترس‌وبیم. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء).

اقبئنان. [اِ بِ] (ع مص) ترنجیدن. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). ترنجیدن‌یعنی سخت درهم‌کشیده وکوفته شدن. (آنندراج). انقباض. (اقرب‌الموارد). || سپس ماندن و غایب شدن. (ناظم‌الاطباء).

اقبح. [اَ بَ] (ع ن تف) قبیح‌تر زشت تر. (آنندراج). (غیاث‌اللغات). (ناظم‌الاطباء). (اقرب‌الموارد).

اقبس. [اَ بَ] (ع ن تف) آنکه سرشرم اوقبل‌ازختنه بیرون‌آمده باشد. (منتهی‌الارب). آنکه چون مختونی زاده باشد. آنکه سرنرهٔ او قبل از ختنه بیرون آمده باشد. (ناظم‌الاطباء).

اقبص. [اَ بَ] (ع ن تف) بزرگ‌سر. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). درازسریاگرد سر. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). || آنکه ازپیش پابرموضع پاشنه خاک پاشد در رفتار. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). ج. قبص[قُ] (ناظم‌الاطباء).

اقبل. [اَ بَ] (ع ص) کج چشم چنانکه گویی به سوی بینی‌خود مینگرد. کج چشم چندانکه گویی به‌بینی خود نگاه‌میکند. (ناظم‌الاطباء). (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد). ذوالقبل[قَ بَ] آنکه چشمش‌درپیش‌گردد. (تاج‌المصادربیهقی). (المصادر زوزنی). (مهذب‌الاسماء). ج. قبل [قُ]. (مهذب‌الاسماء) || گوسپندی‌که سرونس برروی خمیده باشد. (ناظم‌الاطباء).

اقبیل. [اِ] (اِ) امالهٔ اقبال‌که همین‌معنی اقبال‌دارد. (آنندراج). (غیاث‌اللغات). (ناظم‌الاطباء):

کنونم که در پنجه اقبیل نیست
نمد پیش تیرم کم ازبیل نیست.
سعدی. (بنقل براهین‌العجم).

اقبیلال. [اِ] (ع مص) اقبلال، کج چشم شدن. اقبل گردیدن. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء).

اقبیة. [اَ یَ] (ع اِ) ج ِ قباء. (منتهی‌الارب). (دهار). (ناظم‌الاطباء):

شدگونه‌گونه‌تاک‌رز چون‌پیش‌بندرنگ‌رز
اکنونت بایدخزوبزگردآوری‌واقبیه(۱)
منوچهری.

اقت. [اَ] (ع مص) معین کردن وقت. (منتهی‌الارب). (آنندراج). تأقیت. (منتهی‌الارب). وفعل آن ازباب نصراست. (منتهی‌الارب). || (اِ) لغتی‌است در وقت. (ناظم‌الاطباء).

اقتاب. [اَ] (ع اِ) ج ِ قتب [قَ تَ] (منتهی‌الارب). || پالان و پالان‌خرد. رجوع به قتب شود.

اقتاب. [اِ] (ع مص) برپشت شترقتب نهادن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). پالان‌براشترنهادن (المصادرزوزنی) پالان برشتربستن. (تاج المصادر بیهقی). ||سوگند غلیظودرشت‌خوردن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء).

اقتاچی. [اَ] (اِ ترکی) چابک‌سوار. (ناظم‌الاطباء).

اقتاد. [اَ] (ع اِ) ج ِ قتاد وآن‌درختی است سخت خارناک. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) || ج ِ قتد [قَ تَ] (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). بمعنی چوب پالان. (آنندراج). (منتهی‌الارب). رجوع به قتاد و قتد شود.

اقتار. [اَ] (ع اِ) ج ِ قتر [قُ تُ]. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) بمعنی کرانه و جانب. (آنندراج). (منتهی‌الارب). || ج ِ قتر [قُ]. (ناظم‌الاطباء). رجوع به قترشود.

اقتار. [اِ] (ع مص) نفقه را بر عیال تنگ‌کردن. (ترجمان‌القرآن). (منتهی‌الارب). نفقه تنگ داشتن. (تاج‌المصادر). (ناظم‌الاطباء). || درکازه درآمدن صیاد. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). || لازم گرفتن‌چیزی را. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) ||نیازمند شدن مرد. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). درویش‌شدن (تاج‌المصادر). (ترجمان‌القرآن) ||بخور کردن زن. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). خوشبوی کردن بعود. (تاج‌المصادر بیهقی).

اقتال. [اَ] (ع اِ) ج ِ قتل [قِ] رجوع به قتل شود.

اقتال. [اِ] (ع مص) فراکشتن‌آمدن. (تاج‌المصادربیهقی). باکشتن (بکشتن)دادن. (المصادرزوزنی). (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). || بقتلگاه فرستادن. (منتهی‌الارب) به قتلگاه‌بردن. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء).

اقتان. [اِ] (ع مص) اندک طعام یابی طعام شدن. (ناظم‌الاطباء). (منتهی‌الارب). (آنندراج). || کشتن‌کنه را. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). || لاغرشدن‌جسم. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء).

اقتباء. [اِ تِ] (ع مص) آراستن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). || آماده کردن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). || قباپوشیدن. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (آنندراج).

اقتباب. [اِ تِ] (ع مص) دست کسی رابریدن. (تاج‌المصادربیهقی). بریدن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء).

اقتباس. [اِ تِ] (ع مص) فراگرفتن آتش. (تاج‌المصادربیهقی). آتش‌گرفتن چرا که مصدراست مأخوذ ازمادهٔ قبس که‌بفتحتین بمعنی آتش پاره‌است. (آنندراج). (غیاث‌اللغات). گرفتن آتش. (ترجمان‌القرآن). || نورگرفتن. (غیاث‌اللغات). (آنندراج). || گرفتن روشنائی. (ترجمان علامهٔ جرجانی، ترتیب عادل):

برضمیرخورشید اقتباس سخن‌شناس... مخفی نخواهد بود.
(حبیب‌السیر).

|| فراگرفتن علم. (تاج‌المصادربیهقی). دانش گرفتن. (ناظم‌الاطباء). گرفتن علم. (ترجمان القرآن). علم‌آموختن ازکسی. (آنندراج). || دانش دادن. (ناظم‌الاطباء). || فایده گرفتن. (ناظم‌الاطباء). || فایده دادن. (ناظم‌الاطباء). || (اصطلاح بدیع) اندکی ازقرآن یاحدیث در عبارت خودآوردن بی‌اشارت. (غیاث‌اللغات بنقل‌ازکنزاللغات). (آنندراج). وجایزاست تغییرآن‌برای‌وزن شعریاامری‌دیگر. (آنندراج). اقتباس آنستکه نثریانظم متضمن‌گردد چیزی ازقرآن یاحدیث را چون:

وان تبدلت بنا غیرنا
فحسبناالله ونعم‌الوکیل.
(تعریفات).

ایام،خط بگردرخ‌دلستان‌کشید
لم تفلحوا بناصیةانس‌وجان رسید.
خاقانی (بنقل‌آنندراج).

نقد عمرزاهدان درتوبه‌ازمی‌شدتلف
قل لهم‌ان تنتهوایغفرلهم ماقدسلف.
خاقانی. (آنندراج).

در این بیت، الذین کفروارابه لفظ لهم بدل کرده است. (آنندراج).

(۱) اوعیه (ن)

—— اقتباس کردن ، از کسی فایده و دانش گرفتن. و پیروی او در دانش وعلم کردن . (ناظم الاطباء).

اقتباع . [اِ تِ] (ع مص) دهان مشک یاتوشه دادن بدرون نوردیدن وآب نوشیدن. دهان مشک وتوشه‌دادن بدرون‌نوردیده‌بدهان آب‌خوردن یاگوشه‌اش دردهان کرده‌نوشیدن. (ناظم الاطباء) . (منتهی الارب). (آنندراج).

اقتبال . [اِ تِ] (ع مص) . از سرنو کردن کاری را. (منتهی الارب).(ناظم الاطباء). || به بدیهه گفتن سخن را. ارتجال . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

اقتتاب . [اِ تِ] (ع مص) بریشت شترقتب نهادن. (ناظم الاطباء). (اقرب الموارد بنقل از صحاح).

اقتتات. [اِ تِ](ع مص) ازبیخ برکندن چیزی را. (ناظم الاطباء) . (منتهی الارب). (آنندراج). (ازاقرب الموارد). || روغن در گل پروردن یابروغنهای خوش بوی دیگر آمیختن. (منتهی الارب). روغن با روغنهای گل پرورد آمیختن.

اقتتال . [اِ تِ] (ع مص) کشتهٔ عشق یا جن گردیدن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). وفعل آن مجهول بکار رود. (منتهی الارب). کشتن عشق و یاپری کسی را . (تاج المصادر بیهقی) . (آنندراج) . || کارزار کردن . (ناظم الاطباء) . (منتهی الارب) . تقاتل . (المصادرزوزنی). بایکدیگر کارزار کردن. (ترجمان علامهٔ جرجانی). باهم کارزار کردن. (آنندراج).

اقتثاث . [اِ تِ] (ع مص) برکندن . (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء).

اقتثاد . [اِ تِ](ع مص) خیاربادرنگ درودن. (منتهی الارب).(ناظم الاطباء). خیار بادرنگ بریدن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

اقتثار. [اِ تِ] (ع مص) رخت خانه ساختن چیزی را؛ اقتثرت الشیء اقتثاراً رخت خانه ساختم آن چیزرا. (ناظم الاطباء). (منتهی الارب) (آنندراج).

اقتثام. [اِ تِ](ع مص) ازبیخ برکندن. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). || مال بسیار گرفتن وتمامهٔ آنرا بردن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). || فراهم آوردن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

اقتحاء . [اِ تِ] (ع مص) مال گرفتن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

اقتحاش . [اِ تِ](ع مص) بازکاویدن تاچیزی رابدانی. (منتهی الارب). بازکاویدن. (آنندراج). (ناظم الاطباء).

اقتحاف . [اِ تِ] (ع مص) خوردن تمامهٔ آنچه درکاسه باشد . (منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم الاطباء). نیک آشامیدن. (تاج المصادر بیهقی). سخت آشامیدن. || بردن. (منتهی الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطباء).

اقتحام . [اِ تِ] (ع مص) بعنف در کاری شدن. (ترجمان القرآن). (تاج المصادر بیهقی). بی اندیشه درکاری درآمدن. (ناظم الاطباء). (منتهی الارب). (آنندراج):فرمود که‌ای غافلان وراء این ترکان قومی‌اند در انتقام واقتحام لجوج (جوینی) .

نه درطریقهٔ رندی حریص باید بود
نه درصلاح و ورع اقتحام باید کرد.
قاآنی.

|| بسختی در افتادن . (ناظم الاطباء) . (منتهی الارب) .(آنندراج).

|| خرد وخوارشمردن کسی را.(ناظم الاطباء). (منتهی الارب) . (آنندراج) . حقیرداشتن . (تاج المصادربیهقی).(المصادر). || فروشدن ستاره . (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). || بناگاه درآمدن بجایی . (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء).||برنانه برجستن گشن بی آنکه رها کنند اورا.(منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). || ستم کردن. (غیاث اللغات). (آنندراج).

اقتد . [اَ تُ] (ع اِ) ج قتاد . [قَ] (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). رجوع به‌قتاد شود .

اقتدا . [اِ تِ] (مص) تقلید ومتابعت و پیروی. (ناظم الاطباء). پیروی کردن. رجوع به اقتداء شود. (ناظم الاطباء) .

—— اقتدا داشتن، اقتدا کردن.

—— اقتدا کردن: پشت سرامام جماعت بجماعت نمازگزاردن .

—— || پیروی کردن :

هرکس سرفقرعرش ساکرد
برشاه محمد اقتدا کرد .
واله (آنندراج).

جست قضاداوری ازپی کارجهان
عقل‌بدو اقتدا کرد که‌این کاراوست.
سلمان ساوجی. (آنندراج).

وانگه که بعشق اقتدا کردیم
درعالم عشق مقتدا گشتیم .
عطار.

رجوع به اقتداء شود.

اقتداء . [اِ تِ] (ع مص) برپی کسی رفتن. (ترجمان القرآن جرجانی). || پس امام نمازکردن . (آنندراج) . || پی‌بردن بکسی (ناظم الاطباء) . (منتهی الارب) . (المصادرزوزنی). پیروی کردن. (غیاث اللغات). تأسی || (حامص) پیروی.تقلید ومتابعت . (ناظم الاطباء). أسوة. رجوع به اقتداشود.

اقتداح . [اِ تِ] (ع مص) شوربا بکفگیر برگرفتن . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). (اقرب الموارد).

|| اندیشیدن کاری را . (منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم الاطباء). (اقرب الموارد).

|| بچخماق زدن آتش زنه تا آتش دهد . (ناظم الاطباء). (منتهی الارب) . (آنندراج). (اقرب الموارد).

اقتداد . [اِ تِ] (ع مص) ازبن بریدن (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (اقرب الموارد). || بدرازا شکافتن.(منتهی الارب) . (آنندراج) . (اقرب الموارد) . (ناظم الاطباء). || نیکواندیشیدن کار وجدا و ممتاز کردن آن . (منتهی الارب). (آنندراج) (ازاقرب الموارد).

اقتدار . [اِ تِ] (ع مص) در دیگ پختن چیزی را. (منتهی الارب). (آنندراج). (المصادرزوزنی). (تاج المصادر) . (ناظم الاطباء). || تواناشدن . (المصادرزوزنی) . (تاج المصادر بیهقی) . (ترجمان القرآن جرجانی) . (آنندراج) . توانستن (منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم الاطباء) .

|| (حامص)قدرت وتوانایی. (ناظم الاطباء) . قوت و زور. (ناظم الاطباء):

از او اقتدارمعالی فزون گشت
وزو روزگارمکارم نکوشد .
خاقانی.

غیرتم هست و اقتدارم نیست
که بپوشم زچشم اغیارت .
خاقانی.

|| عزت و جاه و جلال . (ناظم الاطباء) .

|| (ص) توانا.(ناظم الاطباء) . قادروقوی. (ناظم الاطباء) .

—— گردون اقتدار ، آنکه مانندگردون‌قادرو توانا باشد. (ناظم الاطباء).

|| (اصطلاح معانی و بیان). اقتدار نزد بلغا آنستکه سخنگومعنی واحد رابچندین صورت ایراد کند تاتوانائی‌ونیروی‌خودرا درسخنرانی و ترکیب الفاظ و ریختن الفاظ در قالبهای معانی واغراض بنمایاند چنانچه نوبتی بلفظ استعاره وگاهی بصورت ارداف و زمانی در مخرج ایجاز و وقتی در قالب حقیقت بیان کند.

(ازکشاف اصطلاحات الفنون بنقل ازالاتقان فی علوم القرآن).

اقتذاء . [اِ تِ] (ع مص) نگریستن و چشم پوشیدن مرغ . (منتهی الارب).(ناظم الاطباء).

اقتر. [اَ تَ] (ع ص) مرد تنگ کننده نفقه برعیال. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). مرد تنگ گیرندهٔ نفقه برعیال . (از اقرب الموارد).

اقتراء . [اِ تِ] (ع مص) میزبانی کردن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .

|| نیکویی کردن بامهمان . (منتهی الارب) . (آنندراج) .(ناظم الاطباء). || مهمانی خواستن. (منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم الاطباء).

|| درپی بلادرفتن وطلب کردن برفتن‌ازشهری بشهری . (ناظم الاطباء) . (منتهی الارب) . (آنندراج). || خواندن‌قرآن‌را. (ناظم الاطباء).

|| پیروی کردن کسی را . (ناظم الاطباء) .

اقتراب . [اِ تِ] (ع مص) نزدیک شدن. (ترجمان القرآن جرجانی) . همدیگر نزدیک شدن . (منتهی الارب). (آنندراج). بهمدیگر نزدیک شدن. (ناظم الاطباء). نزدیک آمدن. (غیاث اللغات بنقل ازلطائف) . قرب (المصادرزوزنی) :
اقتربت الساعة وانشق القمر .
(قرآن آیهٔ یکم ازسورهٔ قمر).

اقتراح . [اِ تِ] (ع مص) درخواستن. (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی) . سئوال کردن. (غیاث اللغات).
— اقتراح کردن ، درخواستن ، طلبیدن :
ادب را برسمش کنند اقتراح
خرد را برایش کنند امتحان.
عنصری .
ازبهر بزرگ زادگی تو که دست تنگ شده‌ای
وبرما اقتراحی کنی ترا حقی گزاریم.
(تاریخ بیهقی).
ازوعقل درفصل کرد اقتراحی
وزوبخت درجود کرد امتحانی.
معزی .
|| بتحکم ازکسی چیزی راخواستن . (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). خواستن چیزی بی تأمل وفکر.(آنندراج). || دروقت وبی اندیشه گفتن وازخود برآوردن.(منتهی الارب). (ناظم الاطباء). بی اندیشه سخن گفتن. (آنندراج). ||نوپیداکردن چیزی رابی آنکه آنرا ازکسی شنیده باشند . (ناظم الاطباء) . (منتهی الارب) . (آنندراج) . || برگزیدن چیزی را و اختیارکردن . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . || سوارشدن شتری راکه هنوز بروی سوارنشده باشند.(ناظم الاطباء). (منتهی الارب). (آنندراج). || در جای بی آب چاه کندن. (آنندراج). (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || تمام دندان شدن ستور. (منتهی الارب) .

اقتراحات . [اِ تِ] (ع مص) ج. اقتراح :
روزی سخت خوش بپایان آمد که بسیارمذاکره رفت درادب وسماع واقتراحات ومستان بازگشتیم.
(تاریخ بیهقی).
رجوع به اقتراح شود.

اقترار . [اِ تِ] (ع مص) آرام گرفتن (منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم الاطباء) . (اقرب الموارد). || جای گرفتن آب گشن در زهدان ماده. (ناظم الاطباء). (منتهی الارب). (آنندراج) . (اقرب الموارد) . || سیرشدن ستور. (منتهی الارب). (آنندراج). (اقرب الموارد). (ناظم الاطباء). || فربه شدن ستور وبنهایت رسیدن فربهی. (آنندراج). (ناظم الاطباء) . (اقرب الموارد) . || نانخورش ساختن ازقراره.(منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء).(اقرب الموارد). ||گرفتن قراره از بن دیگ . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . || بآب خنک غسل آوردن . (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء) . (اقرب الموارد) . || جستن باقی ماندهٔ علف دربطن وادی. (منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم الاطباء).

اقتراش . [اِ تِ] (ع مص) باهم به نیزه کارزارکردن . (منتهی الارب). (اقرب الموارد). (ناظم الاطباء) . || کسب کردن . (اقرب الموارد) . || سعایت کردن نسبت بکسی و بدی نمودن . (ازاقرب الموارد) .

اقتراض . [اِ تِ] (ع مص) وام گرفتن. (منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم الاطباء) قرض گرفتن قرض ستاندن. وام ستدن. (تاج المصادربیهقی). وام بستدن. (المصادرزوزنی) || غیبت کسی کردن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) .

اقتراع . [اِ تِ] (ع مص) بایکدیگر قرعه زدن. (المصادرزوزنی). (تاج المصادربیهقی). قرعه زدن. (منتهی الارب). (آنندراج) (ناظم الاطباء). پشک انداختن. استهام. || برگزیدن. (المصادرزوزنی). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (منتهی الارب). (تاج المصادر) ||آتش افروختن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء).

اقتراف . [اِ تِ] (ع مص) ورزیدن. (ناظم الاطباء) . (منتهی الارب). (آنندراج). کسب کردن. (تاج المصادربیهقی).(ترجمان القرآن). || گناه آوردن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). ||گناه کردن. (منتهی الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطباء) : بجرایم وآثام که درایام ماضیه وشهورسالفه اقتراف کرده بود درمقام خجالت وندامت اعتراف نمود.(جوینی). || متهم شدن.(منتهی الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطباء).(تاج المصادربیهقی).

اقتران . [اِ تِ] (ع مص). بایکدیگر قرین شدن. (المصادر زوزنی). قرین شدن. (تاج المصادربیهقی). (ترجمان القرآن). یار شدن بدیگری . (آنندراج). (منتهی الارب). (صراح اللغة). (ناظم الاطباء) :
با آتشت موازنه وزخاکت ارتفاع
با اخترت مقابله بارایت اقتران .
خواجوی کرمانی .
|| نزدیک شدن.(غیاث اللغات). (آنندراج). نزدیک آمدن. ||(حامص) درتداول مصاحبت وهمراهی و رفاقت. (ناظم الاطباء). || اتحاد واتفاق. (ناظم الاطباء). || سازش وپیوستگی (ناظم الاطباء). || (اصطلاح هیأت).
اقتران یاقران یا مقارنهٔ دو کوکب وقوع آن دو دریک درجه و دقیقهٔ برجی است.
اقتران کواکب واقع شدن دو یاچند سیاره دریک برج. (ناظم الاطباء).
|| (اصطلاح منطقی) .
اقتران نزد منطقیان عبارتست ازقرینه چنانچه دراشارات گوید: تألیف صغری وکبری اقتران نامیده میشود واقترانی قسمی ازاقسام قیاس است. (کشاف اصطلاحات الفنون).
هرتألیف که بصدد استلزام قولی بود اگرمستلزم بودواگرنبودآنرا اقتران خوانند وآن مؤلف را قرینه خوانند. (اساس الاقتباس).

اقترانی . [اِ تِ یا ی ی] (منطق) رجوع به قیاس اقترانی شود.

اقتسار . [اِ تِ] (ع مص) بستم برکاری داشتن کسی را. (ناظم الاطباء) .(منتهی الارب)

اقتساط . [اِ تِ] (ع مص) قسمت کردن وبهرهٔ خودگرفتن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء).

اقتسام. [اِ تِ] (ع مص) بخش کردن (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). (تاج المصادربیهقی). (ترجمان علامهٔ جرجانی ترتیب عادل) .قسمت کردن.(المصادرزوزنی). || بهم سوگند خوردن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج) . (تاج المصادر بیهقی) . (ترجمان القرآن).

اقتشاب . [اِ تِ] (ع مص) نیکنامی یابدنامی خودرا ورزیدن . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء).

اقتصاب . [اِ تِ] (ع مص) کلک و نی بریدن . (ناظم الاطباء) . (منتهی الارب). بریدن. (المصادرزوزنی).

اقتصاد . [اِ تِ] (ع مص) میانه راه رفتن. (منتهی الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطباء). میانجی نگاهداشتن . (تاج المصادربیهقی). میانه نگاهداشتن. (ترجمان القرآن) ||(حامص) میانه‌روی درهرکاری.(آنندراج) (غیاث اللغات) . (ناظم الاطباء). قصد. || مواصلة الشاعرعمل القصائد.(منتهی الارب) مواصله کردن شاعرعمل قصائد را . (ناظم الاطباء).
— علم اقتصاد ، عبارت از علم به مجموع وسایلی است که برای رفع نیازمندیهای مادی بشرازآن استفاده میشود.

اقتصادی . [اِ تِ] (ص نسبی) منسوب به اقتصاد. رجوع به اقتصاد شود.

اقتصار . [اِ تِ] (ع مص) بسند کردن ونگذشتن ازچیزی . (ناظم الاطباء). (منتهی الارب). (آنندراج). اکتفاکردن.برچیزی ایستادن و بسندکردن بدان. (تاج المصادربیهقی) . برچیزی فرو ایستادن. (المصادرزوزنی).
— اقتصارکردن،اکتفاکردن، بسندکردن:
بهترزخدمتش نشناسم دراین جهان
ازاینهمه بخدمت او کردم اقتصار.
فرخی.
خواهم بقای توبزمان صدهزارسال
ازمن بدینقدر نکند اقتصاردل .
سوزنی.

|| (حامص) کوتاهی. (ناظم الاطباء). ایستادگی بریک چیز. (ناظم الاطباء). || (اصطلاح معانی وبیان). کلام راکثیراللفظ وقلیل المعنی نمودن. (آنندراج). (غیاث اللغات).

اقتصاص. [اِ تِ] (ع مص) بر پی کسی رفتن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). از پی فراشدن. (تاج المصادربیهقی). || قصاص دادن خواستن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || درپی قصاص شدن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || قصاص گرفتن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). قصاص بستدن. (تاج المصادربیهقی). || روایت کردن سخن را بر روش آن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). روایت کردن سخن بروجه. (تاج المصادربیهقی). قصه گفتن. (آنندراج). || (اصطلاح منطق) ایراد قصهٔ بودکه چه رفته است وچه بوده است وخاص بود بمشاجرات ومنافرات، چه قصه یامشتمل برامری، (ماضی بود، وخواهندکه آنرا بعدل وجورنسبت دهند. و یامشتمل بر امری) حاضربود وخواهندکه آنرابحسن و قبح نسبت دهند. و درمشاورت جون دلالت برمصلحتی به مستقبل بود، اقتصاص صورت نبندد، واقتصاص متعذربایدکه بطریق تلطف بود، وآمیخته بخلقیات. و بعداز اقتصاص ایراد بیان بایدکرد تا اقناع حاصل آید، وآن تصدیق حکام بود. (اساس الاقتباس ص ۵۸۰).

اقتصال. [اِ تِ] (ع مص) بریدن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || بریده گردیدن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

اقتضاء. [اِ تِ] (ع مص) وام باز- خواستن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). وام بازاستدن. (تاج المصادربیهقی). ||تقاضا کردن. (المصادرزوزنی). (ناظم الاطباء). طلب نمودن:

همیشه تابجهان اقتضای طبع آنست
که گرم وسرد برآیدبخارازآتش وآب.
مسعود.

گراقتضای زمان دوربازسرگیرد
بنات دهرنزایند بهترازتوبنین.
سعدی.

|| (اصطلاح فقهی) خواستن فعل است یا منع کردن از ترک آن که آنرا ایجاب گویند وبدون منع کردن ازترک آنرا استحباب گویند یا طلب کردن است ترک فعل را با منع از خود فعل، آنرا حرام گویند و بدون منع از فعل آنرا کراهت گویند. (ازتعریفات سیدجرجانی) پس اقتضاء شامل وجوب وندب و حرمت و کراهت میشود. (از نفایس الفنون در کلمهٔ حکم).

اقتضاب. [اِ تِ] (ع مص) بریدن (ناظم الاطباء). (منتهی الارب). (آنندراج). || سوارگردیدن شترماده را پیش ازرام شدن. (ناظم الاطباء). (منتهی الارب). (آنندراج). چاروای نیاموخته را سوارشدن. اشترراپیش از ریاضت برنشستن. (تاج المصادر). || اقتضاب الکلام بدیهه گفتن سخن را. (ناظم الاطباء). (منتهی الارب). (آنندراج). ببداهت و ارتجال و بی اندیشه و رویه وفکر گفتن. و رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون شود.

اقتضاض. [اِ تِ] (ع مص) دوشیزگی بردن دختررا. (ناظم الاطباء). (منتهی الارب). (تاج المصادربیهقی). (آنندراج). بکارت دختربردن. ازالهٔ بکارت کردن.

اقتطاط. [اِ تِ] (ع مص) بریدن یا برپهنابریدن یابریدن چیزی درشت وسخت را (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

اقتطاع. [اِ تِ] (ع مص) پارهٔ از چیزی جداکردن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). پارهٔ ازچیزی واکردن. (تاج المصادربیهقی). پارهٔ ازچیزی بدرکردن. (آنندراج) || پارهٔ از مال کسی گرفتن، یقال: اقتطعت قطیعاً من غنم فلان. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). || (اصطلاح معانی و بیان). اقتطاع نزد اهل معانی حذف بعض کلمه است. ابن اثیرورودآن را درقرآن منکر است وبعضی قول او را ردکرده‌اند و فواتح سور را ازباب اقتطاع دانسته‌اند بنابرآنکه هر حرفی ازآنها نامی از نامهای خدایتعالی بوده باشد و بعضی ادعاکرده‌اندکه باء درقول خدا- یتعالی فامسحوابرؤسکم اول کلمهٔ بعض است که باقی آن حذف شده است وازهمین باب است حذف همزهٔ انا درلکناهوالله ربی زیرا اصل آن لکن انابوده است. (کشاف اصطلاحات الفنون).

اقتطاف. [اِ تِ] (ع مص) میوه چیدن. || وقت چیدن انگوررسیدن. (ناظم الاطباء). || (حامص) میوه چینی وثمره یابی. (غیاث اللغات).

اقتع. [اَ تَ] (ع ص) خوارتر، یقال: هوا قتع منه. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

اقتعاء. [اِ تِ] (ع مص) برجستن گشن برماده، گشنی کند یانه (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

اقتعاث. [اِ تِ] (ع مص) بسیارخاک برآوردن ازچاه. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء)

اقتعاد. [اِ تِ] (ع مص) قعده ساختن شتررا. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). ستور را مرکب خویش ساختن.

اقتعاط. [اِ تِ] (ع مص) عمامه بستن بی درآوردن آن زیر زنخ، درحدیث است: انه علیه السلام نهی عن الاقتعاط و امربالتلحی. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). عمامه برسربستن بی تحت الحنک.
(تاج المصادربیهقی).
دستار درسربستن بی تحت الحنک.
(المصادرزوزنی).
عمامه بستن برسربی تلحی.
(صراح اللغة).

اقتعاف. [اِ تِ] (ع مص) فروریخته شدن روی کوه. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || ازبن در افتادن دیوار. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || ازجای رفتن چیزی (منتهی- الارب). (ناظم الاطباء). || بخواهش گرفتن چیزی. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

اقتعال. [اِ تِ] (ع مص) دورکردن گل رز را و پاشیدن آن را. (منتهی الارب). دورکردن شکوفهٔ رز را و استخراج نمودن آنرا. (ناظم الاطباء).

اقتفا. [اِ تِ] (حامص) پیروی ومتابعت. (ناظم الاطباء) رجوع به اقتفاء شود.

اقتفاء. [اِ تِ] (ع مص) درپی رفتن. (ناظم الاطباء). ازپی رفتن. (منتهی الارب). (آنندراج). اقتفی اثره درپی آن رفت. (منتهی- الارب). || خاص کردن چیزی را بچیزی. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || بخش نهادن مهمان را. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || برگزیدن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).
|| باز دوختن توشه‌دان و پشیزه را میان دو پشیزهٔ آن در آوردن. (منتهی الارب) (آنندراج).

اقتفار. [اِ تِ] (ع مص) درپی رفتن وپیروی کردن. (ناظم الاطباء). (منتهی الارب) (آنندراج). || گوشت ازاستخوان بازکردن وخوردن. (ناظم الاطباء). (منتهی الارب). (آنندراج).

اقتفاط. [اِ تِ] (ع مص) چسبانیدن تکه اندام خودرا بافرج ماده. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

اقتفال. [اِ تِ] (ع مص) بکلیدانه بسته شدن در. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

اقتفان. [اِ تِ] (ع مص) جداکردن سرگوسپند راوقت گلوبریدن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

اقتل. [اَ تَ] (ع ن تف) کشنده‌تر: اقتل الداء للنفوس الدواء. (ابن شبلی بغدادی).

اقتلاد. [اِ تِ] (ع مص) غرق شدن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

اقتلاز. [اِ تِ] (ع مص) خوردن. (منتهی الارب). آشامیدن. (ناظم الاطباء).

اقتلاع. [اِ تِ] (ع مص) از بیخ برکندن. (تاج المصادربیهقی). (منتهی الارب). (ناظم الاطباء): و شهاب الدین بقصد تخریب رباع واقتلاع قلاع ملاحده بجانب قهستان رفت. (جوینی). || برکنده شدن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). || ربودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

اقتلاف. [اِ تِ] (ع مص) باظرفی گرفتن چیزی را بی سنجیدن و وزن کردن. (ازمنتهی الارب). (ناظم الاطباء). || از بن برکنده شدن چنانکه ناخن. (ناظم الاطباء). (ازمنتهی الارب).

اقتم . [اَ تَ] (ع ص) سیاه فام یا خاکسترگون. (ناظم الاطباء). (منتهی الارب). (آنندراج).
— باز اقتم الریش ،بازخاکستری پر(منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

اقتماح. [اِ تِ](ع مص) سفوف کردن (ناظم الاطباء) . (منتهی الارب). (آنندراج). کفلمه کردن . (یادداشت مرحوم دهخدا) . || پست خشک خوردن . (منتهی الارب) . (آنندراج) (ناظم الاطباء). || رسیدن گندم و سخت شدن آن . (منتهی الارب). (آنندراج) (ناظم الاطباء). || خوردن نبید را . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج).

اقتماع . [اِ تِ] (ع مص) از مشک آب خوردن یا ازسوراخ مشک آب خوردن بدهان. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). || برگزیدهٔ چیزی گرفتن . (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء).

اقتمام. [اِ تِ] (ع مص) سیاه فام شدن. (منتهی الارب) . سیاه رنگ شدن و قتمه گون گردیدن . (منتهی الارب) . || خاکسترگون شدن.(منتهی الارب). || بلبِ خوردن گوسپند گیاه را.(منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء) . || خوردن هرچه برخوان باشد . (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (المصادر). || مروسیدن بیمار را. (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . || مزاولت چیزی کردن . (منتهی الارب) . (المصادر) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . || اعتماد نمودن بچیزی پس خطا ناکردن از آن. (منتهی الارب).(ناظم الاطباء). (آنندراج) || برگرفتن تنگ بار را پیش ازرسیدن بزمین. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). || فارفتن جای. (المصادرزوزنی). رفتن خانه.

اقتناء . [اِ تِ] (ع مص) ورزیدن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . کسب کردن یعنی حاصل کردن. (غیاث اللغات).(آنندراج) ||فراهم آوردن. (منتهی الارب).(ناظم الاطباء). ||سرمایه گرفتن . (تاج المصادر بیهقی) . (آنندراج) . (غیاث اللغات) . || لازم گرفتن چیزی را . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). گرفتن چیزی ونگاهداشتن آن رابرای خوردن. (آنندراج). || ذخیره کردن. (منتهی الارب) (آنندراج). (ناظم الاطباء).

اقتناص. [اِ تِ] (ع مص)شکار کردن. (منتهی الارب).(غیاث اللغات).(ناظم الاطباء): اولیای دولت را براقتصاص و اقتناص او تحریض داد. (ترجمهٔ یمینی).

کی دهد زندانیی دراقتناص
مرد زندانی دیگررا خلاص.
مولوی .

||کسب کردن . (غیاث اللغات بنقل ازکنز و لطائف). (آنندراج).

اقتناع . [اِ تِ] (ع مص) خرسند شدن بدانچه هست. (ازاقرب الموارد). قناعت کردن. (غیاث اللغات). (ازاقرب الموارد).

اقتنالوقی. [اَ تَ] (اِ یونانی) .شوکة البیضا وآنرا بفارسی بادآورگویند وآن بوتهٔ خاری باشد سفید . (برهان). (ناظم الاطباء). (آنندراج).

اقتنان . [اِ تِ] (ع مص) راست ایستادن (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). || بندهٔ قن گرفتن . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . || خاموش گردیدن . (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). || برقنه برشدن بزکوهی. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج).

اقتواء. [اِ تِ] (ع مص) چاکرداشتن خواستن کسی را و خدمت خواستن از وی و هوشاذ لان الافعلال لازم . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . و این مشتق از قتواست . (ناظم الاطباء). خدمت کردن . (تاج المصادر بیهقی) . || توانا گشتن . (منتهی الارب) (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . || جهت خود گزیدن چیزی را. (منتهی الارب).(آنندراج) (ناظم الاطباء) . || سرزنش کردن . (منتهی الارب).(آنندراج). (ناظم الاطباء).|| افزودن در ارز چیزی (منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم الاطباء) . افزودن در قیمت چیزی . (آنندراج). (ناظم الاطباء). واینهامشتق ازقوی هستند . (ناظم الاطباء).

اقتوار . [اِ تِ] (ع مص) گردبریدن چیزی . (ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد). || محتاج گردیدن . (ناظم الاطباء) . (اقرب الموارد). || بحث کردن. (ازاقرب الموارد).

اقتیاب . [اِ] (ع مص) برگزیدن . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

اقتیات . [اِ] (ع مص) قوت خوردن وخورش یافتن. (ناظم الاطباء). (منتهی الارب) (آنندراج). قوت گرفتن. (تاج المصادربیهقی)

اقتیاد . [اِ] (ع مص) کشیدن ستور. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). ||کشیده شدن ستور. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). لازم ومتعدی بکار رود. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء).

اقتیار . [اِ] (ع مص) گرد بریدن چیزی را. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). ||محتاج گردیدن. (ازاقرب الموارد).(منتهی الارب). || بحث کردن وباز کاویدن.(منتهی الارب). (آنندراج).(اقرب الموارد).رجوع به اقتوارشود.

اقتیاز . [اِ] (ع مص) خوردن پلنک کسی را . (ناظم الاطباء) . (اقرب الموارد). (منتهی الارب).

اقتیاس . [اِ] (ع مص) اندازه کردن چیزی بچیزی مانند وی . (ناظم الاطباء) . (منتهی الارب). (آنندراج) . برابری کردن باکسی درقیاس. (آنندراج).(منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . || بروش دیگری رفتن . (منتهی الارب) . بروشی رفتن که دیگری رفته باشد. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). اقتدا کردن بکسی و برراه وی رفتن . (تاج المصادربیهقی).

اقتیاض. [اِ] (ع مص) ازبیخ برکندن. (منتهی الارب). (اقرب الموارد).(آنندراج).

اقتیاع . [اِ] (ع مص)جوشیدن گشن . (منتهی الارب). (آنندراج).

اقتیاف . [اِ] (ع مص) پیروی کردن . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || درپی کسی رفتن. (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء).

اقتیال. [اِ] (ع مص) چیزی بدل چیزی گرفتن. (آنندراج). (تاظم الاطباء). ||چیزی بدل چیزی خواستن. (آنندراج). ||حکم کردن برکسی (ناظم الاطباء). (منتهی الارب). تحکم کردن . (المصادر) . (تاج المصادر) . || برگزیدن چیزی را. (منتهی الارب).(ناظم الاطباء) .

اقتیام . [اِ] (ع مص) بینی بریدن . (منتهی الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطباء).

اقتینان . [اِ] (ع مص) راست استادن || نیکوشدن گیاه. (ناظم الاطباء) . (اقرب الموارد) . || بغایت سبزی و تازگی رسیدن مرغزار. (ناظم الاطباء). (اقرب الموارد)

اقثاء. [اِ] (ع مص) خیارناك شدن جای. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). || بسیارخیار گردیدن قوم. (ناظم الاطباء). (منتهی الارب). || مال وجزآن فراهم آوردن. (ناظم الاطباء). (منتهی الارب).

اقجنوس. [اَ قَ](اِ)ریم آهن باشد که آنرا بعربی خبث الحدید خوانند. (آنندراج).(برهان).

اقجنوش. [اَ قَ](اِ)اقجنوس. (برهان) رجوع به ماده فوق شود .

اقجه . [اَ جَ] (اِ ترکی) رجوع به اقچه شود .

اقچه . [اَ چَ] (اِ ترکی) . آقچه :

بیک دوبیت نود اقچه داد کافی کور
براوی من کومدح خوان اشعاراست .
خاقانی .

سحربین شعروشعرها بشکن
کان طلب اقچه سوی گازفرست .
خاقانی .

مژدگانی که گل ازغنچه برون می آید
صدهزاراقچه بریزند عروسان بهار.
سعدی .

قافله میشد بکعبه ازوله
اقچه بستد شد روان باقافله .
مولوی .

رجوع به آقچه شود .

اقحاح. [اَ] (ع ص) جِ قح [قُ ح ح] (ناظم‌الاطباء) . (منتهی الارب) . محض و خالص و بی آمیغ . گویند : رجل قح و عربی قح وعربیة قحة و اعراب اقحاح وعبد قح ای محض خالص . (منتهی الارب) . (ناظم‌الاطباء). رجوع به قح شود .

اقحاد . [اِ] (ع مص) کوهان کردن و کوهان برآوردن . (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) . (ازآنندراج) .

اقحاص . [اِ](ع مص) دورگردانیدن‌از چیزی کسی را . (ناظم‌الاطباء)(منتهی الارب)

اقحاط. [اِ] (ع‌مص) قحط زده گردیدن قوم . (منتهی الارب) (آنندراج) . (ناظم - الاطباء) . || قحط‌رسانیدن درزمین وقحط ناک‌گردانیدن . (منتهی الارب) . (آنندراج) || گاییدن بی انزال (منتهی الارب) . (از آنندراج). (ناظم الاطباء). || بخشکسال رسیدن قوم . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). قحط رسیدن . (تاج المصادر بیهقی) .

اقحاطی . [اَ ی] (ع ص نسبی) منسوب به قحطان برغیر قیاس . (از ناظم - الاطباء) . (ازمنتهی الارب) .

اقحاف . [اَ] (ع اِ) جِ قحف [قِ] بمعنی کاسهٔ سر و آنچه شکسته وجداگردد از کاسهٔ سر . (منتهی الارب) (آنندراج) : مثل : رماه باقحاف رأسه ، وقتی گویند که خاموش کنندکسی را باآوردن‌بلا وسختی‌بروی ویا آنکه او را زبون و تباه‌کرده و یا از آهنگ وحاجت وی بازداشته باشند . (ناظم-الاطباء).

اقحاف . [اِ] (ع مص) سنگریزه درخانه فراهم آورده برآن رخت خانه داشتن . (از منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء)

اقحال . [اِ] (ع‌مص) پوست براستخوان خشک گردانیدن ونزاروخشک‌اندام ساختن. (ناظم‌الاطباء) . (منتهی الارب) . (آنندراج) . خشک‌کردن . (تاج المصادربیهقی) .

اقحام . [اِ] (ع مص) قحط زده‌گردیدن درزمین . (ناظم‌الاطباء) . (منتهی الارب) . قحط زده‌گردیدن مردمان بیابان نشین وسپس درزمین ویاکشت ویاعلف در آمدن.(ناظم-الاطباء). || ناگاه‌کسی را درکاری افکندن بی‌اندیشه. (منتهی الارب) . (ناظم‌الاطباء). || درافکندن بسختی . (منتهی‌الارب).(از-ناظم‌الاطباء). درآوردن چیزی بچیزی‌بعنف. (تاج المصادربیهقی) (المصادرزوزنی).

اقحد . [اَ حُ] (ع اِ) جِ قحده [قَ حَ دَ] بمعنی بن کوهان یا کوهان یا میان تهیگاه آن . (منتهی‌الارب) .

اقحد. [اَ حَ] (ع ص) شتربهن کوهان. (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) .

اقحر . [اَ حُ] (ع اِ) جِ قحر [قَ] (ناظم الاطباء) . بمعنی پیر فرتوت و شتر کلان سال‌که درآن اندکی‌بقیهٔ توانایی‌باشد. (منتهی‌الارب). رجوع به اقحورشود .

اقحمة . [اَ حَ مَ] (ع اِ) سرمای‌سخت . (منتهی‌الارب) . (ناظم الاطباء) .

اقحوان . [اُ حُ] (اِ معرب) بر وزن ارغوان معرب‌اکحوان است‌که شکوفهٔ‌ریحان وبابونه باشد . احداق المرضی.خنبرالغراب. شجرة الکافور.بابونه‌گاو.وبضم اول وثالث هم بنظرآمده . (آنندراج) . (برهان) . از اسفرمهاست ، نوعی ازگاو چشم است میان اوزرد است وکنارهاء اوسپید است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . گونهٔ از آن سپید و گونهٔ اشقراست نوع سپید آن قوی‌تر است و بو و مزهٔ تند وتیزدارد . (قانون بوعلی سینا مقالهٔ دوم ازکتاب دوم چاپ تهران ص ۱۵۸) . بابونه . قراص . (بحرالجواهر) .

اقحوان . [اُ حُ] (ع اِ) قحوان [قُ] بابونج. بابونه.(منتهی‌الارب) رجل‌الدجاجة کرکاش . مقارجه . بابونکک . با بونق . (یادداشت مرحوم دهخدا) . شجره مریم . کافوریه . ج . اقاحی واقاح.(منتهی‌الارب). درتاج العروس‌آمده: اقحوان‌بابونج[بابونه] است‌نزد عجم وقراص‌است‌نزد عرب. (تاج-العروس) . کافورا سپرم (مهذب الاسماء) :

زبان وارغوان واقحوان وضیمران نو
جهان‌گشته است ازعوشی‌بسان لات والعزی.
منوچهری .

اقد . [اَ قُ دُ د] (ع اِ) جِ قد [ِ ق دد] (ناظم الاطباء) . (از منتهی‌الارب) . بمعنی ظرف چرمین و تازیانه و دوال از پوست نا پیراسته . (ازمنتهی الارب) . رجوع به قد شود. || جِ قد [قَ دَ د] بمعنی درازازهر چیزی وپوست بزغاله و قدر واندازه و قامت مرد . (منتهی الارب) . رجوع به قدشود

اقداء . [اِ] (ع‌مص) خوشبوی وخوشمزه کردن طعام را . (ناظم الاطباء) . (منتهی - الارب) . (آنندراج) .(ازاقرب‌الموارد) . || ازسفرآمدن. (منتهی‌الارب). (آنندراج) (ناظم الاطباء) . || پیرشدن وبمرگ‌رسیدن. (ناظم‌الاطباء). (اقرب‌الموارد) . || پایداری کردن درراه دین و درکار خیر . (اقرب - الموارد) . (ناظم الاطباء) . || (اِ) جِ قدو [ِ ق] بمعنی اصل که از آن فروع منشعب گردد. (از اقرب‌الموارد) .

اقداح . [اَ] (ع اِ) جِ قدح [قَ دَ] بمعنی کاسهٔ که دوکس را سیرگرداند یاعام است. (منتهی‌الارب). (از ناظم الاطباء) :

تن عدوی تو بانالہ باد چون تن زیر
لب ولی توپرخنده چون لب اقداح .

|| جِ قدح [قِ] بمعنی تیرقمار و تیرتمام ناتراشیده . (اقرب‌الموارد) .
رجوع به قدح شود.

اقداح . [اِ] (ع مص) عیب کردن کسی را . فحش‌گفتن . (تاج المصادربیهقی) .

اقدار. [اَ] (ع اِ) جِ قدر[قَ دَ] بمعنی فرمان وحکم و اندازه . (منتهی‌الارب) . (ناظم الاطباء) . (از اقرب‌الموارد).
|| جِ قدر [قَ دْ] (منتهی‌الارب).(اقرب-الموارد) . رجوع به قدر شود .

اقدار . [اِ] (ع مص) تواناگردانیدن . (منتهی‌الارب). (ناظم الاطباء) . (ازاقرب-الموارد) .

اقداع . [اِ] (ع‌مص)بازداشتن . (از - اقرب‌الموارد). (منتهی‌الارب) . (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) . || ناسزاگفتن . (ازاقرب - الموارد) . شتم‌کردن . (اقرب الموارد) . فحش گفتن . (آنندراج) . || کشتی را بادبان‌کردن . (آنندراج) .

اقدام. [اَ] (ع اِ) جِ قدم [قَ دَ] (منتهی‌الارب)(ازاقرب‌الموارد) (آنندراج). (ناظم الاطبا) :

چه دشمن توکه ازدست عشق وشمشیرت
مطاوعت بگریزم نمیکنند اقدام .
سعدی .

— مزال اقدام ، لغزشگاه ، جائیکه قدمها بلغزد .

اقدام . [اِ] (ع مص) پیش درآمدن (از- منتهی‌الارب) (ناظم الاطبا) . (آنندراج). || پیش رفتن درکاری . (غیاث اللغات). || دلیری نمودن . (ناظم الاطبا) . (از - آنندراج) .(منتهی الارب) .(اقرب‌الموارد) شجاعت‌کردن . (اقرب‌الموارد).
|| دلیر کردن‌کسی را . (ناظم الاطباء) . (آنندراج) . دلیر گردانیدن کسی را. (منتهی‌الارب) . || پیش فرستادن . (از - ناظم الاطباء). (آنندراج). (منتهی‌الارب) . (ازاقرب الموارد). || بسیار پیشی کردن . (ناظم الاطباء) (آنندراج) (اقرب‌الموارد)
|| سوگند خورانیدن . (ناظم الاطباء) (آنندراج) .(منتهی‌الارب)(اقرب الموارد). سوگند خوردن . (اقرب الموارد) .
|| شروع کردن درایجاد عقدوآغازکردن در احداث آن . (از تعریفات سید جرجانی) .
|| خوشنود شدن ، اقدم علی العیب رضی‌به. (ازاقرب‌الموارد). ||شجاعت ودلیری‌وجرأت وجسارت وگستاخی‌ودلاوری.(ناظم‌الاطباء).
|| ثبات وپایداری. (ناظم الاطبا) . || جهد وکوشش وسعی.(ناظم‌الاطباء). || اشتغال . (ناظم‌الاطباء) . || درتداول ، پیش‌رفتگی . (ناظم‌الاطباء) .
ترکیبات :
— اقدام‌کردن ، شروع کردن، پرداختن. پیشی‌گرفتن درکاری.
— اقدام نمودن: تعجیل‌کردن وشتاب‌کردن (ناظم الاطباء) :

حاشاکه ذات شریف که مصدر افاضت و خیرات است برحرکتی که موجب تشفیع تواند بود اقدام نماید. (سندباد نامه). حکما گویند بر سه کار اقدام ننماید مگر نادانی . . . (کلیله ودمنه).

اقدامات. [اِ] (ع اِ) ج ِ اقدام. رجوع به اقدام شود.

اقدح. [اَ دَ] (ع ن تف) ناقص تر و معیوب تر. (آنندراج). (غیاث اللغات). || (اِ) مگس. (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد). ذباب (اقرب الموارد).

اقدح. [اَ دُ] (ع اِ) ج ِ قدح [قِ] بمعنی تیر تمام ناتراشیده پر و پیکان نانهاده و تیرقمار. (منتهی الارب). (اقرب الموارد) (آنندراج).

اقدحرار. [اِ دِ] (ع مص) آمادهٔ بدی و جنگ ودشنام دادن شدن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

اقدر. [اَ دَ] (ع ص) کوتاه گردن پست قد. (از اقرب الموارد). (منتهی الارب). (از ناظم الاطباء). (آنندراج). || اسب که پایش بجای دست افتد در رفتار یا اسب که برجای سزاوار بیندازد پاراپایابهایش از دست هادرگذرد. (منتهی الارب)(ناظم الاطباء)(ازاقرب الموارد) (آنندراج). || (ن تف) توانا ترقادرتر. اولی الناس بالعفو ، اقدرهم علی العقوبة. (حدیث ازحضرت علی علیه السلام).

اقدس. [اَ دَ] (ع نتف) پاکتر. (از آنندراج). پاکیزه تر و مقدس تر. (ناظم الاطباء).

اقدس. [اَ دَ] (اِخ) یکی از شعرای فارسی گوی هندوستان است پارهٔ ازمنظومه ها واشعارازوی یادگارمانده ازوست .

درآن گلش شماربید مجنون
زتارزلف لیلی بود افزون .
(قاموس الاعلام).

اقدسی. [اَ دَ] (اِخ) ازمشاهیرشعرای ایران وازمردم طوس است گویند خودپسند ومردم گریزبود. مزاجش باهیچ کس سازگاری نداشت بابیکسی وتنهایی عمرخودرابسرآورد. ازوست :

بپای ناقه خروشان دل شکستهٔ کیست
که این صدا بصدای جرس نمی ماند.
(قاموس الاعلام).

اقدسیه. [اَ دَ سی یَ] (اِخ) ده جزء بخش شمیران شهرستان تهران درشمال تهران از قراء خوش آب و هوای شمیران و محل اردوگاه تابستانی دانشکدهٔ افسری است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

اقدم. [اَ دَ] (ع ص) قدیمتر. (ناظم الاطباء). کهنه تر. باستانی تر. (ازناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). پیشترونخستین واولین تر و قدیمترو جلوتر. (آنندراج).
— علم اقدم ، علمی که موضوعش اعم است ازموضوع علمی دیگرچنانکه موضوع علم طبیعی برعلم طب. (یادداشت مرحوم دهخدا). || افضل واشرف واعلی. (از آنندراج). || (اِ) شیربیشه. (ناظم الاطباء). (منتهی الارب). (آنندراج). (اقرب الموارد). اسدا. (اقرب الموارد).

اقدم. [اَ دُ] (ع اِ) ج ِ قدم [قَ دَ]. (از ناظم الاطبا).

اقدمین. [اَ دَ] (ع اِ) ج ِ اقدم درحالت نصبی وجری. || پیشینیان. (یادداشت مرحوم دهخدا).

اقدة. [اَ قِ د دَ] (ع اِ) ج ِ قد [قَ دد] (منتهی الارب). (ناظم الاطبا). رجوع به قد شود. || ج ِ قده [قِ دَ دَ] (ازاقرب الموارد). رجوع به قدة شود.

اقدة. [اَ قُ دَ دَ] (ع اِ) ج ِ قد [قَ دد] (اقرب الموارد). رجوع به قد شود.

اقذ. [اَ قَ ذ ذ] (ع اِ) تیربا پرو تیر بی پر وهموارتراشیده بی خم. (اقرب الموارد). (منتهی الارب). (آنندراج). (ازناظم الاطبا). جمع آن قذ [قُ ذ ذ] وجمع الجمع آن قذاذ [قِ] (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد). (ناظم الاطبا). || چیزی اندک یا مال. (منتهی الارب). (آنندراج). (از ناظم الاطبا).

اقذاء. [اَ] (ع اِ) ج ِ قذی [قِ ذا] (از اقرب الموارد). (از ناظم الاطبا) (منتهی الارب). رجوع به قذی شود.

اقذاء. [اِ] (ع مص) خاشاک انداختن در چشم. (منتهی الارب). (ناظم الاطبا). (از اقرب الموارد). (آنندراج). خاشه درچشم افکندن. (تاج المصادربیهقی). || خاشاک برآوردن ازچشم. (منتهی الارب). (از آنندراج). (ناظم الاطبا) (اقرب الموارد). ازلغات اضداد است. (منتهی الارب). (از اقرب الموارد).

اقذاذ. [اِ] (ع مص) پردرتیرچسبانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطبا) (آنندراج).

اقذار. [اَ] (ع اِ) ج ِ قذر (منتهی الارب) (اقرب الموارد)(آنندراج). رجوع به قذرشود.

اقذار. [اِ] (ع مص) بسیارگفتن (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (اقرب الموارد). || پلید وچرکین یافتن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

اقذاع. [اِ] (ع مص) دشنام دادن و بدگفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) فحش دادن.

اقذان. [اِ] (ع مص) نیک عیب ناک گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اقذر. [اَ ذَ] (ع ص) پلیدتروناپاک تر. (ناظم الاطباء).

اقذعرار. [اِ ذِ] (ع مص) دادن دشنام بعد دشنام. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دشنام ازپی دشنام دادن.

اقذعلال. [اِ ذِ] (ع مص) دشوارشدن. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب). دشخوار شدن.

اقذلة. [اَ ذِ لَ] (ع اِ) ج ِ قذال [قَ] (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب). بمعنی پس سروبستنگاه فسار اسب درپس پیشانی. (آنندراج). رجوع به قذال شود.

اقر. [اَ قَ] (ع اِ) وادی فراخ پرازگیاه تلخ وشورمزه وآب. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) آنندراج).

اقر. [اُ قُ] (اِ ترکی) نخجیر. (شرفنامهٔ منیری).

اقراء. [اَ] (ع اِ) ج ِ قرء [قَ] (ناظم الاطباء). || ج ِ قرء [قُ] (ناظم الاطباء): دعی الصلوة ایام اقرائک یعنی ایام حیض. (ناظم الاطباء). || ج ِ قرو [قَ] (ناظم الاطباء). || ج ِ قرو [قِ] (ناظم الاطباء). || ج ِ قرو [قُ] (ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء)(ترجمان القرآن) بمعنی وقت وقافیه. (اقرب الموارد). || ج ِ قری [قَ ی] . (ازاقرب الموارد). (ناظم الاطباء). بمعنی مجاری سیل. (اقرب الموارد).
— اقراء الشعر ، انواع و اقسام آن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قره وقری شود.

اقراء. [اِ] (ع مص) لازم گرفتن ده را. (منتهی الارب)(اقرب الموارد). لازم گرداندن جل را براسب. (منتهی الارب). دائم داشتن جل برپشت ستور. (تاج المصادر بیهقی). || مهمانی جستن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). مهمانی کردن کسی را. || مهمانی خواستن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). || درد گین پشت گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). || قرآن خواندن فرمودن. || سبب خواندن شدن. (ناظم الاطباء). خوانا گردانیدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). خوانانیدن. || سلام رسانیدن برکسی. (اقرب الموارد). (منتهی الارب). || حیض آوردن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). || پاک شدن از حیض. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). || قرارگرفتن منی درزهدان ناقه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). || بوقت وزیدن باد. (منتهی الارب)(ناظم الاطباء)(آنندراج). || بازگشتن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) (آنندراج) || نزدیک آمدن حاجت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). || سپس ماندن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). سپس گذاشتن (ناظم الاطباء)

(منتهی‌الارب)(آنندراج). || نهان گردیدن . (ناظم الاطباء) (منتهی‌الارب) (آنندراج) . || برگردیدن .(ناظم‌الاطباء)(منتهی‌الارب) (آنندراج) || پرستیدن . (ناظم الاطباء) (منتهی‌الارب) (آنندراج) . || بند کردن‌زن راجهت استبراء.(ناظم‌الاطباء)(منتهی‌الارب).

اقراب . [اِ] (ع اِ) ج ِ قرب [قُ] . (منتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء)(اقرب‌الموارد). رجوع به قرب شود .

|| ج ِ قرب [قُ رُ] . (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) . رجوع به قرب شود .

اقراب . [اِ] (ع مص) شمشیردرنیام کردن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (تاج‌المصادر بیهقی) .

|| شب راندن شتررا برای آمدن برآب وقت صبح .(منتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء)(آنندراج). ||نزدیک زاییدن رسیدن ناقه.(منتهی‌الارب) (آنندراج) . نزدیک زاییدن رسیدن زن و همچنین اسب و گوسپند . (ناظم الاطباء) (تاج‌المصادر بیهقی) . پابماه شدن .

|| نزدیک رسیدن اسب و شتر بدرآوردن دندان ثنیه . (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) . || نزدیک گردانیدن قدح بپر کردن .(تاج‌المصادربیهقی) . نزدیک پری رسانیدن آوند را . (منتهی الارب) (ناظم - الاطباء) (آنندراج). || صاحب شتران‌قوارب شدن قوم . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) .

اقراباذین . [اَ] (اِ) اقربادین .قرابادین. ترکیب ادویهٔ مفرده‌ودستورآن. رجوع به‌دائرة المعارف اسلام‌وتاریخ الحکماءقفطی ۲۰۷ شود.

اقراح . [اِ] (ع مص) خداوند شتران آبله زده شدن . (منتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء) (آنندراج). || آبله زده گردانیدن .(منتهی الارب) . || ریش کردن . (تاج المصادر بیهقی) (منتهی‌الارب) (آنندراج).

اقراد . [اَ] (ع اِ) ج ِ قرد [قِ] (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء) . بوزینگان. رجوع به قرد شود .

اقراد . [اِ] (ع مص) درماندن درسخن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) . خاموش بودن (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) . || آرمیدن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) . آرام گرفتن . (تاج‌المصادر بیهقی) . || خودرا پارساوار نمودن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) . || بمردگی زدن خود را . (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء) . مرده بازی درآوردن . مرده گردانیدن خویشتن را . (آنندراج) || خوارگردیدن. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) .

اقرار . [اِ] (ع مص) ثابت کردن کسی را درکاری (ازمنتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء). بگفت‌برخودثابت‌کردن‌چیزی‌را.(آنندراج). (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) .
|| بگفت خود ثابت شدن . (آنندراج) و با لفظ گرفتن و آوردن و کردن و داشتن ودادن وکشیدن مستعمل . (آنندراج) .

|| اقرارکردن (تاج‌المصادر) (ترجمان‌علامهٔ جرجانی ، ترتیب عادل بن‌علی) . اعتراف کردن . اعتراف .(تاج‌العروس). خستوشدن. (ابوالفضل بیهقی) اذعان . (تاج‌العروس) . خلاف انکار :

یک یک بروی بشمردم همه
عیب تن‌خویش باقرار خویش.
ناصرخسرو .

خلیفه مجمعی‌ساخت ... وشرطی‌را بفرمودتا بنام‌هرخادم‌ضیاعی‌بنویسد: بعضی‌باقرار، بعضی بملک وبعضی‌بوقف. (تذکرةالاولیاء عطار).

چندانکه مرادرحق‌درویشان‌ارادت‌است‌واقرار
این شوخ دیده را عداوت است وانکار .
(گلستان سعدی) .

یکی‌ازحکماراشنیدم که‌میگفت‌هرگز کسی بجهل خویش اقرارنکرده است مگر ...(گلستان)

دگر مگوی که من ترک عشق خواهم کرد
که قاضی ازپس اقرارنشنود انکار .
سعدی .

— اقرار آوردن ، برگناه و تقصیر خود اعتراف کردن . (ناظم‌الاطباء) :

گرخون من وجملهٔ عالم توبریزی
اقراربیاریم که جرم ازطرف ماست.
سعدی .

بدرتمام روزی در آفتاب رویت
گربنگرد بیارد اقرارناتمامی.
سعدی .

— اقرار دادن ، اعتراف کردن ، اذعان کردن ، مقر شدن :

ایاز دولت تو دیده هرکسی معجز
ایا بمعجز توداده هرکسی اقرار .
اگر ملوک وسلاطین رفته زنده شوند
به معجزات وکرامات تودهنداقرار .
میرمعزی (بنقل آنندراج) .

ای بار خداییکه همه بار خدایان
دادند باصل وشرف وگوهرت‌اقرار.
منوچهری.

نفسی دارم که ازجهالت
اقرار نه می‌دهد نه‌انکار
عطار .

مده برعیب کس نادیده اقرار
وگردیدی بپوشی بهتر ای‌یار .
ناصرخسرو.

ای داده با قبال تواقرار همه خلق
درحکم، یک اقرارزهفتاد گوابه.
قطران .

شنود گوش ودل اقرارکرد صانع را
بداد عقل براقرار صنع او اقرار .
ناصرخسرو.

زبان را چوبینی که اقرار داد
ببین تازبان را که گفتار داد .
سعدی .

— اقرارداشتن ، استوار بودن و استواری داشتن . (ناظم‌الاطباء) .

— || اعتراف کردن :

اگر عشق کفراست ازمنکرانم .
وگر کفردین‌است اقرار دارم .
طالب آملی (بنقل‌آنندراج) .

مرا زابتدای جهان بازگوی
که اقرار داریم کش ابتداست .
ناصرخسرو .

آفرینش همه تنبیه خداوند دل‌است
دل ندارد که ندارد بخداوند اقرار.
سعدی .

— اقرارکردن ، اعتراف کردن . (ناظم - الاطباء) . اذعان‌کردن :

بنادانی کند اقرار هرکس هست داناتر
زحیرت پردهٔ خواب‌است هرچشمی که‌بیناتر.
صاحب (بنقل آنندراج) .

چیست که بیهوش همی بینمت
ازچه همی نالی اقرارکن.
ناصرخسرو .

اقرار توباشد سخنش گرچه روا نیست
در دین که‌کسی ازکس دیگر کند اقرار .
ناصرخسرو .

آخر این اقرار خواهی‌کرد هین
هم زاول روز آخر را ببین .
مولوی .

اقرارکنم برابر دشمن و دوست
کانکس‌که مرا بکشت ازمن‌بحل‌است.
سعدی .

خردمندان نظربسیارکردند
زدرمانش بعجز اقرارکردند .
سعدی .

— اقرارگرفتن :

دل بدرد امروز نبود آشنا بگرفته اند
حسن پیش‌ازعشق‌وعشق‌ازپیش‌حسن‌اقرارازاو.
واله هروی (آنندراج) .

||برپای داشتن.(منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء). || بقرارآوردن کار را . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . || ثابت شدن حمل ناقه . (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء) . ثابت شدن آبستنی شتر ماده . || خنک گردانیدن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) .

اقرالله عینه وبعینه ، خنک گرداندخدای چشم اورا یعنی‌اشک او را چه اشک خنک دلیل شادی واشک‌گرم دلیل غم وغصه وهم است. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) . || سردی رسانیدن وخنک‌گردانیدن . (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء). سردگردانیدن .(تاج‌المصادر- بیهقی) . || بسرمادرآمدن . (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء) . || آرام و قرار دادن . (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) . قرار دادن . (مجمل‌اللغة)(ترجمان‌القرآن)(تاج‌المصادر) || تقریر وآن یکی ازسه قسم سنت است و

عبارتست از اعمالی که قوم مرتکب شده‌اند ورسول صلوات‌الله علیه برآنان نگرفته وانکار نفرموده است (مفاتیح العلوم) .
آن سه قسم ازسنت که هریک علیحده حجت است: قول معصوم . فعل معصوم و تقریر یا اقرار معصوم است . || (اصطلاح شرعی) . اعتراف واخبارشخص بحقی‌است ازخودبرای دیگری واین‌بوسیلهٔ گفتن تحقق میبابدوبوسیلهٔ اشاره و مانندآن صحیح نیست واقرارنامیده نمیشود ونوشتن درحکم گفتن‌است.(کشاف اصطلاحات الفنون بنقل از جامع الرموز) . خبردادن بحقی است برنفع کسی برذمهٔ خبر دهنده . (تعریفات سید جرجانی) .
|| درتداول فارسی ، پایداری وبرقراری در جایی واستواری (ناظم‌الاطباء) .
||عهد وپیمان وقول وشرط .(ناظم‌الاطباء) .
|| کفالت و ضمانت . (ناظم‌الاطباء) .
|| قبول ورضامندی وپسند .(ناظم الاطباء).
|| گواهی‌وشهادت وبیان واذعان‌واعتراف. (ناظم‌الاطباء).

اقرارنامه . [اِ مَ] (اِمرکب) عهدنامه. (آنندراج) (ناظم الاطباء) . قرار نامه (ناظم‌الاطباء) . تمسک . (ناظم الاطباء) . نوشته‌ای که کسی نویسد وبموجب آن چیزی را برعهده خود اثبات کند . رجوع به اقرار و ترکیبات آن شود .

اقراری . [اِ] (ص نسبی) منسوب به اقرار ، قبولی وچیزی که کسی قبول‌کرده و بدان اعتراف نموده باشد . (ناظم الاطباء). || موحد ویکتا پرست . (از انجمن آرای ناصری).ج. اقراریان. رجوع‌به‌اقراریان‌شود.

اقراریان . [اِ] (اِ) جِ اقراری ، کنایه از موحدان است . (انجمن آرای ناصری) . که‌بیگانگی‌خداونداقرار کرده‌اند.

اقراس . [اِ] (ع مص) سرد کردن . (تاج‌المصادربیهقی). خنک کردن. (منتهی الارب) (ازناظم‌الاطباء) (آنندراج) .
|| آب فسرانیدن . (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) .

اقراش . [اِ] (ع مص) غیبت کردن . (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) .
|| سخن‌چینی کردن.(ناظم‌الاطباء)(آنندراج) (منتهی‌الارب). سعایت کردن. (منتهی‌الارب). بدگویی کردن. || شکافتن زخم استخوان را بی‌ریزه کردن. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء).

اقراص . [اَ] (ع اِ) جِ قرص [قُ] (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) بمعنی کلیچه و گردهٔ آفتاب . (آنندراج) .

اقراص . [اِ] (ع‌مص) بسرانگشت گرفتن وشستن چیزی را. (منتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء) (آنندراج) .

اقراض. [اِ] (ع مص) وام‌دادن. (منتهی‌الارب) (ترجمان القرآن) (ناظم الاطباء) (آنندراج). (اقرب‌الموارد). (صراح‌اللغة) .قرض دادن: واقرضوا الله قرضاً حسناً . (آیه... ازقرآن)
|| درپاداش کسی جداکردن پارهٔ از زمین وجز آن . (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) . || پیش فرستادن نیکی وبدی را. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء).(آنندراج) .

اقراط. [اَ] (ع اِ) جِ قرط [قُ] (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) . بمعنی گوشواره . رجوع به قرط شود .

اقراع . [اِ] (ع مص) باز ایستادن از کاری . (آنندراج) . || بازداشتن کسی را ازکاری . (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء) .
|| قرعه‌افکندن‌میان چندکس. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . قرعه انداختن و قرعه زدن . پشک انداختن . || نزدیک منزل‌رسیدن‌مسافر.(منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) . || بلگام زدن ستور تابایستد. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) .
|| فرش کردن خانه با آجر و مانند آن . (منتهی‌الارب) (ازناظم‌الاطباء) .
|| دائم شدن و پاییدن چنانکه شر وبدی . (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) .
|| بزمین رسیدن چنانکه شناوری .(منتهی‌الارب) . بزمین رسیدن غوطه زن . (ناظم الاطباء). || یکدیگررا لگدزدن . [خران] (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) .
|| گزین‌مالی‌را بکسی دادن. (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء) . بهین مال فراکس دادن . (تاج المصادر بیهقی) . || گشن نجیب را جهت گشنی بکسی دادن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).(آنندراج) گشن فرا دادن . (تاج المصادر بیهقی) . || بسوی حق باز گشتن . (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء).بسوی راستی بازگردیدن . (آنندراج) .
|| نرم شدن (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) . || خوارو ذلیل گردیدن . (منتهی الارب). (ناظم‌الاطباء). (آنندراج) .
|| ارجمند ومنیع گشتن . (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) . از اضداد است (از ناظم الاطباء) (آنندراج) .
||بازایستادن‌ازکاری . (منتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء) . || توانا بودن . (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) . || ناپذیرفتن مشورت را . (منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء). (آنندراج) .

اقراف . [اِ] (ع مص) نزدیک کسی‌رفتن ودرآمیختن . (منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء) (آنندراج). (از اقرب‌الموارد) .
|| تهمت برکسی نهادن . (ازمنتهی الارب) (ناظم‌الاطباء).(آنندراج). (ازاقرب‌الموارد).
|| عیب کردن وبدی یادکردن . (منتهی -الارب)(ناظم‌الاطباء) (آنندراج). (ازاقرب‌الموارد). || سرایت کردن بیماری از کسی بدیگری .(منتهی‌الارب). (ناظم الاطباء) (آنندراج) (ازاقرب‌الموارد). || بدنژادشدن. (تاج‌المصادربیهقی). (المصادر زوزنی) .

اقرام . [اِ] (ع مص) مهتر گردانیدن . (منتهی الارب) .(ناظم‌الاطباء). (آنندراج). || پروردن شتررابرای‌گشنی. (تاج‌المصادر بیهقی) . (مصادر زوزنی) . (اقرب الموارد) . || قرم ساختن شتر را یعنی بند کردن و باز داشتن شتر را از محنت . (آنندراج) .(منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) .

اقران. [اَ] جِ قرن [قَ رَ] (اقرب الموارد).رجوع‌به قرن شود .
|| جِ قرن [قِ] . (اقرب‌الموارد) (منتهی الارب). (ناظم‌الاطباء). بمعنی‌کفو و همتا . همسران‌ونزدیکان وهمسایگان. (ناظم‌الاطباء) (غیاث‌اللغات) :

سزا بودکه براقران خویش فخرکند
خطاست این سخن آن شاه راکجاست قرین .
فرحی .

نیست ای شاه ترا هیچ شبیه ازاشباه
نیست ای‌میر ترا هیچ‌قرین‌ازاقران.
فرخی .

کرد افتخاز برهمه اقران بدین شرف
کت‌برهمه ملوك جهان افتخارباد .
مسعود.

ختم فضلا موفق الدین
مقصود قران وصدراقران.
خاقانی .

|| (اصطلاح‌درایه ورجال) راویهای مشترك یعنی موافق در سن و شرف رؤیت حضرت پیغمبر (ص) وبعبارة اخری دراسناد واخذاز مشایخ . در شرح نخبه و شرح آن آمده که اقران مشارکت بین راوی و مروی عنه است درامری‌ازامور وابسته بروایت حدیث ازقبیل سن وشرف‌رؤیت واین‌نوع‌ازروایت‌راروایت اقران نامند زیرا دراین نوع محدث از قرین خود روایت کرده‌است واین‌اصطلاح ازطریق اغلبیت است والا شرف رؤیت دراین مورد کافی است . ابن الصلاح گوید : بسا باشد که تقارب دراسناد را کافی دانند یعنی اخذ از استادان وهرچند هم که تقارب درسن را منظور ندارند ومراد ازمشارکت دراین مورد تقارب است (ازکشاف‌اصطلاحات الفنون).

اقران . [اِ] (ع مص) توانستن . (ترجمان‌القرآن). توانستن‌کاری‌را.(منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . طاقت چیزی داشتن . (تاج‌المصادربیهقی) . توانا گردیدن . (منتهی‌الارب)(آنندراج) (ناظم‌الاطباء) . || نتوانستن وسست شدن ، از اضداد است . (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) . || برگردیدن از راه . (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء). || افزون شدن خون در رگ . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) . بسیار شدن خون در رگ . (تاج المصادربیهقی) . || حج وعمره بهم آوردن . (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم-

الاطباء) . || دوتیرباهم انداختن. (ازمنتهی-الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . || برناقهٔ خوشرفتار سوار شدن . (منتهی-الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . || ناقهٔ قرون دوشیدن . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). || وقت چاشت ذبح کردن قچقار. (منتهی الارب) (آنندراج). (ناظم الاطباء) . || عاجز آمدن ازامور آب وزمین خود . (منتهی الارب) (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . || توانا شدن بر آن . (منتهی الارب)(ناظم الاطباء) || فراهم آوردن میان دو سرکه سرپستان است در دوشیدن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) || برداشتن سرنیزه تا بکسی نزنند . (منتهی الارب) (آنندراج) (ازناظم الاطباء) . || فروختن تیردان ورسن را . (منتهی الارب)(آنندراج) (ناظم الاطباء) . || دوکس بندی را بیک رسن بستن . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . || هرشب یک میل سرمه کشیدن بچشم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . || پیوسته باریدن باران . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . || بلند گردیدن ثریا. (منتهی الارب)(آنندراج) (ناظم الاطباء). || نزدیک آمدن آنکه دمل سر کند . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم-الاطباء) . || توانایی وقوت دادن .(منتهی-الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) .

اقرء . [اَ رَ] (ع ص) اسم تفضیل از قرائت ؛ مقری تر . خواننده تر. داناتر بقرآن. آشناتر بقرائت قرآن وعلوم آن:

قال ابن کثیر: کان الصدیق اقرءالصحابة ای اعلمهم بالقرآن . (تاریخ الخلفاء سیوطی ص ۲۹) .

اقرب . [اَ رَ] (ع ص) نزدیکتر . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد). قریب تر. (غیاث اللغات). خویش نزدیکتر . (مهذب الاسماء) . ج ، اقربون. اقارب. (منتهی الارب) (ناظم-الاطباء) (آنندراج):

هو اقرب الیکم من حبل الورید . (قرآن) .

اقربا . [اَ رِ] (ع ا) جمع قریب که بمعنی خویشاوندان است وآنچه بعض مردم بفتح راء وضم راء خوانند غلط محض است. (آنندراج) (غیاث اللغات) :

ای صدر خاندان نبوت چه باب خویش
خورشید اقربا شدی وفخر دودمان .
سوزنی .

رجوع به اقرباء شود .

اقرباء . [اَ رِ] (ع ص) ج ، قریب . خویشان ونزدیکان . رجوع به اقربا شود .

اقربا ذین . [اَ رَ] (ا ، یونانی) رجوع به اقرابا دین شود.

اقربالا. [اَ قَ] (اِخ) دهی از دهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان مشهد. دامنه. معتدل. سکنه ۱۸۶ تن . آب ازقنات ومحصول غلات، بن شن، میوجات. وشغل اهالی زراعت. راه مالرو دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

اقربون. [اَ رَ] (ع ا) ج ، اقرب درحالت رفعی . (ازمنتهی الارب) (ناظم الاطباء) . رجوع به اقرب شود.

اقربة . [اَ رِ بَ] (ع ا) ج ، قراب[قِ] بمعنی نیام شمشیر . (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) . رجوع به قراب شود .

اقربین . [اَ رَ] (ع ا) ج ، اقرب در حالت نصبی وجری .

اقرپائین . [اَ قَ] (اِخ) دهی ازدهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان مشهد واقع در شمال شوسهٔ عمومی فریمان به تربت جام. دامنه - معتدل- سکنه ۱۰۸۷ تن. آب ازقنات و محصول غلات ، بن شن ، و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

اقرح. [اَ رَ] (ع ص) اسبی که مقداریک درهم سپیدی یاکمتر ازیک درم برپیشانی او باشد . (تاج المصادر بیهقی) (آنندراج) اسبی که برروی آن باندازهٔ کمتر ازیک درهم سپیدی بوده باشد و عامه آنرا اغر شعرات خوانند . (صبح الاعشی) اسبی که بر روی وی مقدار درمی سپیدی باشد یاکم از درمی. (المصادر زوزنی) . || قسمی از سماروغ . (ناظم الاطباء) .ج . قرحان [قُ] (ناظم -الاطباء).

اقرحة . [اَ رِ حَ](ع ا) ج ، قراح[قَ] (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). (آنندراج) بمعنی آب صافی وپاکیزه بی آمیختگی چیزی و آب شیرین و سرد و خالص و بی آمیغ از چیزی . (آنندراج) . رجوع به قراح شود . || زمینهای آب وگیاه . (آنندراج) :

و وقفوا علیهم من النواحی والاقرحة
والعقارات جملة کثیرة .
(ابن الطقطقی ص ۱۲۷) .

اقرد . [اَ رُ] (ع ا) ج ، قرد [قِ] بمعنی حیوان خبیثی که عامه آنرا سعدان خوانند . (ازاقرب الموارد) . رجوع به قرد شود.

اقرط . [اَ رَ] (ع ص) تکهٔ که گوش آنرا آویزان گذاشته باشند . (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). تکهٔ آویخته دروش. (؟) (منتهی الارب) .

اقرط . [اَ رُ] (ع ا) ج ، قرط [قُ] (ناظم الاطباء) . رجوع به قرط شود.

اقرع . [اَ رَ] (ع ا) کل. (مهذب -الاسماء) . (آنندراج) (غیاث اللغات)(شرح-نصاب) . مرد کل [کچل] که موی سراو بعلتی افتاده باشد. (آنندراج). (منتهی الارب). (ناظم الارب) . (ازاقرب الموارد). ج . قرع [قُ] قرعان. (مهذب الاسماء). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (اقرب الموارد). (منتهی الارب). || نوعی از مار موی ریخته. (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد) . (منتهی الارب) || شمشیر نیکو آهن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (اقرب الموارد) . || الف اقرع هزار کامل و تمام . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .(اقرب الموارد) . || عود اقرع ، چوب پوست بازکرده. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . (اقرب الموارد) . || مکان اقرع ، جای سخت و درشت. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . (ا قرب الموارد) . || قدح اقرع ، قدح ریگمانی شده ٭ (منتهی الارب). کاسهٔ سوده بسنگ ریزه تاآنکه ظاهر شده باشد طرائق و نگار آن .(اقرب الموارد).(ناظم-الاطباء).

اقرعباب . [اِ رِ] (ع مص) ترنجیده شدن از سردی و جز آن . (منتهی الارب) (ناظم-الاطباء).(ازاقرب الموارد). انقباض .(اقرب الموارد) .

اقرعفاف.[اِ رِ] (ع مص) درترنجیدن. (منتهی الارب) ورترنجیدن. (ناظم الاطباء). تقبض . (ازاقرب الموارد) .

اقرعك . [اَ رَ عَ] (اِ) قسمی ازگل سرخ خرد و کوچک . (ناظم الاطباء) :

تکیه کردی بر درختان و جدار
بر شدی ای اقرعک هم قرع وار .
مولوی .

اقرف . [اَ رَ] (ع ص) سخت سرخ . (ناظم الاطباء). (منتهی الارب). (از اقرب -الموارد) الاحمرالقانی . (اقرب الموارد). || ما اقرفه واقرف به ، چه خوش سزاوار است او. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اقرم . [اَ رَ] (ع ص) گشن گرامی که نه بندند آنرا ونه بار کنند بروی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). چهارپای نری که از آن سواری و بارکشی نخواهند برای اضراب فحل. (از-اقرب الموارد).

اقرن . [اَ رَ] (ع ص) مرد پیوسته ابرو. (منتهی الارب)(ناظم الاطباء) . ابرو پیوسته. پیوسته ابرو . (تاج المصادربیهقی). (صراح-اللغة) . (مهذب الاسماء) . (آنندراج) . || گوسپند شاخدار . (آنندراج).

اقرنباع . [اِ رِ] (ع مص) ورترنجیدن از سرما . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (اقرب المورد) . (آنندراج).

اقرنداح . [اِ رِ] (ع مص) . گناه جستن برکسی . (منتهی الارب).(آنندراج).(ناظم-الاطباء). اقرندح ، تجنی علیّ . (اقرب -الموارد) .

اقرنداح . [اِ رِ] (ع مص). بازخواندن کسی را بگناهی که نکرده است . (منتهی -الارب) . (ناظم الاطباء) .

اقرنشاع . [اِ رِ] (ع مص) . خردمند گردیدن و سر برداشتن و سر جنبانیدن و شادمانی کردن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (اقرب الموارد) .

اقرنصاع . [اِ رِ] (ع مص) در پیچیده شدن بجامه . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (از اقرب الدوارد). (آنندراج). || ورترنجیده شدن و نهان کردن . (از اقرب الموارد) .

اقرنفاط . [اِ رِ] (ع مص) ترنجیده و گرد شدن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد) . || فراهم آوردن ماده بز لب‌های کس را وقت گشنی . (آنندراج) . (ناظم الاطباء). فراهم آوردن ماده بز لب‌های شرم خود را برای گشنی . (منتهی الارب) .

اقرنفاع. [اِ رِ](ع مص) بیخود گردیدن و بهوش آمدن . (از اقرب الموارد) .بیخود گردیدن و سپس بهوش آمدن .

اقرنماط . [اِ رِ] (ع مص) خشم گرفتن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . || ورترنجیدن پوست . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .

اقروة . [اَ رُ وَ] (ع اِ) ج ِ قرو [قَ] بمعنی کاسهٔ چوبین و کاسه برای ولوغ سگ . (از اقرب الموارد) . رجوع به قرو شود .

اقره . [اَ رَ] (ع ص) زرد دندان . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .و مؤنث آن قرهاءاست . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) .

اقری . [اَ] (ع اِ) ج ِ قرو [قَ]. (از اقرب الموارد) . (ناظم الاطباء) . رجوع به قرو و اقروه شود .

اقری . [اَ را] (ع ص) بزرگ پشت . (المصادر زوزنی) . گویند : ناقة قرواء و جمل اقری ای طویلة السنام . (از اقرب - الموارد) .

اقریطس . [اُ طِ یا اِ طُ] (اِخ) اقریطش ، نام جزیرهٔ است در بحر روم که آنرا کریت (۱) گویند (ناظم الاطباء) . نام جزیره‌ایست از جزایر یونان . (برهان). (آنندراج). و رجوع به تاریخ الحکماء قفطی و عیون الانباء و عقدالفرید ۶ : ۲۴۴ و نزهة القلوب ۳ : ۲۳۷ و معجم البلدان و مراصد الاطلاع و نخبة الدهر و ابن جبیر شود .

این جزیره اندر شمال اطرابلس است برابر وی، گرد وی سیصد میل است. (حدود العالم).

اقریطون . [ ] (اِخ) معروف به مزین طبیبی بوده بعد ازبقراط و پیش از جالینوس و اوراست :کتاب الزینه . (ابن - الندیم. (۲) و رجوع به تاریخ الحکماء قفطی وعیون الانباء شود .

اقریة . [اَ ی] (ع اِ) ج ِ قری [قَ ی]. (منتهی الارب).(ناظم الاطباء). (از اقرب - الموارد) . بمعنی مجاری سیل. (از اقرب - الموارد) .

اقزاء . [اِ] (ع مص) عیب ناک گردیدن سپس راستی . (منتهی الارب) .(ناظم الاطباء). عیب ناک گردیدن پس از درستی. (از اقرب الموارد) .

اقزاء . [اَ قِ زْ ز] (ع اِ) ج ِ قز . (ناظم الاطباء). رجوع به قز شود.

اقزاح . [اَ] (ع اِ) ج ِ قزح [قِ] (ناظم الاطباء) . رجوع به قزح شود .

اقزاع . [اِ] (ع مص) ستم کردن بر کسی درگفتار . (از اقرب الموارد) . (منتهی - الارب) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج) . || از حد درگذشتن . (منتهی الارب)(ناظم - الاطباء) .

اقزام . [اَ] (ع اِ) ج ِ قزم [قَ ز] بمعنی رذال الناس . (از اقرب الموارد) . (منتهی الارب).مردم فرومایه . (آنندراج) . رجوع به قزم شود .

اقزان . [اِ] (ع مص) شکستن ساق و جز آن . (منتهی الارب).(ناظم الاطباء) .

اقزع . [اَ زَ] (ع ص) ستور جای‌جای پشم ریخته در بهاران.و همچنین کبش اقزع. (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد) .(ناظم - الاطباء). ستور یا کبش که دربهاران جای‌جای از پشم آن ریخته باشد .

اقزل . [اَ زَ] (ع اِ) گرگ . (منتهی - الارب).(ازاقرب الموارد).(ناظم الاطباء) و به پرنده بطور استعاره اطلاق میشود .(از اقرب الموارد) . (منتهی الارب) (ازناظم - الاطباء) || نوعی از مار.(از اقرب الموارد). (منتهی الارب)(ناظم الاطباء). || لنگ زشت. (تاج المصادر بیهقی) . (اقرب الموارد) . باریک ساق و لنگ . (ناظم الاطباء) .(اقرب - الموارد).

اقزلان . [اَ زَ] (ع اِ) دو پر میان دم عقاب . (ناظم الاطباء) . (آنندراج) (از- اقرب الموارد) .ج . اقازل . (اقرب - الموارد) . (ناظم الاطباء).

اقزم . [اَ زَ] (ع ص) ضعیف. (مهذب- الاسماء) .

اقساء . [اِ] (ع مص) سخت گردانیدن گناه دل را. (منتهی الارب). (تاج المصادر- بیهقی) . || سکونت ورزیدن در کوه قسا . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). (ازاقرب- الموارد).

اقساح . [اِ] (ع مص) بسیار شدن انتشار نرهٔ مرد . (منتهی الارب) .(ناظم الاطباء). ||دیر ماندن. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء).

اقساط . [اَ] (ع اِ) ج ِ قسط [قِ]. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . قسطها و حصه‌های مساوی و برابر . (ناظم الاطباء) . رجوع به قسط شود.

اقساط . [اِ] (ع مص) عدل و داد کردن. (ناظم الاطباء). (آنندراج) . (منتهی الارب). داد کردن. (ترجمان علامهٔ جرجانی، ترتیب عادل بن علی). عدل کردن . (تاج المصادر بیهقی).

اقسام . [اَ] (ع اِ) ج ِ قسم . جزءها و قسم‌ها و درجه‌ها . (ناظم الاطباء) رجوع به قسم شود .

ای نام تو بخشیدهٔ بخشندهٔ اقسام
اقسام مکارم رابخششی است از آن نام.
مسعود .

|| ج ِ قسم [قَ سَ]، سوگندها . (غیاث- اللغات) . (سیوطی) .

اقسام . [اِ] (ع مص) سوگند خوردن. (تاج المصادر بیهقی) . (از ناظم الاطباء) . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ترجمان - القرآن). || بخش کردن . (آنندراج).

اقسان . [اِ] (ع مص) درشت گردیدن دست و شوخ بستن بکار کشت و آب کشی. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء).

اقسراء . [اَ س] (اِخ) رجوع به آقسرای شود .

اقسط . [اَ سَ] (ع ص) فرس اقسط ، اسب راست استخوان ساق . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . (آنندراج) . || (بعیر...) شتر که پی قوائم آن خشک باشد درخلقت. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .(آنندراج) || بهتر . (ترجمان علامه جرجانی ، ترتیب عادل بن علی) . عادل تر . (آنندراج).راست تر و بهتر . (مهذب الاسماء) :

ادعوهم لابائهم هوا قسط عندالله . (قرآن) .

اقسماء . [اَ س] (ع اِ) ج ِ ج ِ قسم .و جمع جمع آن اقاسیم است . (منتهی - الارب) . قسم . اقسام ، اقسماء، اقاسیم . || ج ِ قسیم . (ناظم الاطباء) . (آنندراج). (منتهی الارب) .بمعنی مرد صاحب جمال و بخش کننده . (آنندراج) . رجوع به قسیم شود.

اقسنقر . [اَ س ُ ق] (اِمرکب ترکی) رجوع به آقسنقرشود .

اقسنقری . [اَ س ُ ق] (ص نسبی) آقسنقری :

نسل اقسنقری مؤید از او
اب و جد باکمال ابجد ازاو.
نظامی .

رجوع به آقسنقری شود .

---

(1) Crète (candie) (2) Crito (گوستاو فلوگل)

اقسوس . [اَ] (ـِ یونانی) زرشک . (ناظم الاطباء) . دانه‌ایست مانند زرشک و چون آنرا بشکنند چیزی چسبنده و لزج از درون آن در آید ، بازرنیخ بناخن تباه شده نهند برویاند وجمیع ورمها و آماسها را نافع است و مویزج عسلی همانست .(آنندراج) . (هفت‌قلزم) . (برهان) .

اقسومة . [اُ مَ] (ع اِ) بهره .(منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . بهره و حصه . (آنندراج) . ج. اقاسیم. (ناظم الاطباء) . (آنندراج) .

اقسئنان . [اِ سِ] (ع‌مص) سخت‌شدن از پیری . (تاج المصادر بیهقی) . کلانسال. وپشت دوتاگردیدن . (منتهی الارب).(ناظم الاطباء) .(آنندراج). || درگذشتن در کاری. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . (آنندراج). || تاریک‌شدن‌شب.(منتهی الارب). (ناظم الاطباء).(آنندراج).||درشت گردیدن‌وخشک شدن چوب . (منتهی الارب) . (آنندراج) .

اقشاء . [اِ] (ع‌مص) درویش کردن پس از توانگری . (منتهی الارب) . (از اقرب الموارد) . (آنندراج) .

اقشاب . [اَ] (ع اِ) ج. قشب [قِ] (منتهی الارب) . رجوع به قشب شود.

اقشاش . [اِ] (ع‌مص) به شدن ازبیماری چنانکه ازجدری. (منتهی الارب). (ازناظم الاطباء). (آنندراج) . || رفتن و شتافتن ، (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .(آنندراج). || بسیار شدن خشکی در جایی ، (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج) .

اقشاع . [اِ] (ع مص) پراکنده‌شدن . (از اقرب الموارد) . (منتهی الارب) .(ناظم الاطباء) . (تاج المصادر بیهقی) . || گشاده شدن دل از غم. (منتهی الارب).(آنندراج). || گشاده و پراکنده‌نمودن باد ابررا .(از اقرب الموارد) . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج). || پریشان وگشاده گردیدن ابر. (ناظم الاطباء) . (آنندراج) . (منتهی الارب) . واشدن‌میغ . (تاج المصادر) || بازگردیدن از آب . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). (آنندراج).

اقشر . [اَ شَ] (ع‌ص) برکنده پوست هرچه باشد .(منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). || مرد پوست رفته بینی از گرما و سخت سرخ . (منتهی الارب) . (ازاقرب الموارد). (ناظم الاطباء). آنکه پوست وی رنگین وسرخ باشد. (ناظم الاطباء) . || بسیار الحاح کننده درسئوال . (از اقرب الموارد) .

اقشع . [اَ شَ] (ع‌ص) اشرف . (از اقرب الموارد) . (منتهی الارب) . (ناظم - الاطباء) (آنندراج) . بزرگ وگرامی‌نسب. (منتهی الارب)(ناظم الاطباء) .

اقشعرار. [اِ شِ] (ع‌مص) برفراخیدن. (منتهی ارب) . (ناظم الاطباء). (آنندراج) . برفراشیدن از بیم . (المصادر زوزنی) . ||برخود لرزیدن . (منتهی الارب) . قسره گرفتن . موی‌براندام بپای خاستن وپوست‌ها فراهم آمدن‌از لرزش . (ترجمان القرآن) . برخاستن موی براندام . (بحرالجواهر) . || خشک و تنک گردیدن سال . (منتهی - الارب) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج) .

اقشف . [اَ شَ] (ع ص) عام اقشف ، سال سخت؛تنگ زیانکار هرچیز . (منتهی - الارب). (ناظم الاطباء).

اقشون . [اَ] (اِ یونانی) گیاهی‌است . (ناظم الاطباء) . بعضی گویند رومی است ، دوایی است گرم ولطیف و آن را بشیرازی سعاده خبیص خوانند. (برهان).(آنندراج).

اقشونبة.[اُ نُ بَ] (اِخ) (۱) اخشونیه. اقشونیه دراسپانیا . (نخبةالدهردمشقی).

اقشونیه.[اُ یَ](اِخ) مصحف اقشونبه اکشونیه. (نخبةالدهر).

اقشه . [اَ شَ] (اِ) اقچه.(ناظم الاطباء). رجوع به آقچه شود .

اقصاء . [اَ] (ع اِ) ج. قاصی.(منتهی - الارب). (ناظم الاطباء).رجوع به‌قاصی‌شود. || ج.قصی[قَ یی]. (منتهی الارب) (غیاث - اللغات). (آنندراج).رجوع به قصی شود. || ج. قصی [قَ صا] ، کناره‌ها و دوریها . (غیاث‌اللغات). (آنندراج). رجوع به قصی شود .

اقصاء . [اِ] (ع مص). دورگردانیدن. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). (اننداراج). دورکردن.(تاج المصادربیهقی). || برگزیدن. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). (آنندراج). || ذخیره داشتن شترقصیه را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . (آنندراج) . || نگاهداشتن اطراف لشکررا.(منتهی الارب).(ناظم الاطباء) (آنندراج) . || بپایان چیزی رسیدن.(منتهی- الارب).

اقصاب . [اَ] (ع اِ) ج. قصب [قَ] (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . (ناظم- الاطباء) . (آنندراج). بمعنی‌پشت‌ها وروده‌ها رجوع به قصب شود.

اقصاب . [اِ] (ع مص) نی‌ناك شدن‌زمین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) . || خداوندشتران‌مکروه دارندهٔ آب‌شدن‌شبان یقال اقصب الراعی اذا عاف ابله الماء.(منتهی- الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). (اقرب- الموارد).
شبان خداوند شترانی شدکه‌آبراکراهت‌دارند یا منع‌کردن شبان شتران خود را از آب . (ناظم الاطباء).

اقصاد . [اَ] (ع ص) رمح‌اقصاد،نیزهٔ شکسته. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . و این‌ازباب ثوب اخلاق‌است.(ازاقرب الموارد) اخفش‌گوید این‌یکی ازمواردی است که‌مفرد دربنای جمع آمده است . (ازمنتهی الارب). (آنندراج).

اقصاد . [اِ] (ع مص) نیزه زدن کسی‌را وخطانکردن‌آن. (منتهی الارب).(آنندراج). (ازاقرب الموارد). (ناظم الاطباء). || گزیدن مارکسی راواوهلاک کردن‌اورا.(منتهی الارب). (آنندراج).(ازاقرب الموارد).(ناظم الاطباء) || رسیدن تیرشکار را وبرجای کشتن. (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد) . (ناظم الاطباء). درجای بکشتن . (تاج المصادربیهقی).

اقصار. [اَ](ع اِ) ج.قصرة[قَ صَ رَ] (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . رجوع به قصرة شود .

اقصار . [اِ] (ع مص) باز ایستان از کاری. (منتهی الارب) . (آنندراج). (تاج- المصادربیهقی) . (ناظم الاطباء) . (مهذب- الاسماء). (ترجمان). || درآمدن بشبانگاه . (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). || بچهٔ کوتاه بالا زادن . (منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم الاطباء). || باز داشتن و بیرون کشیدن‌ازچیزی‌بااختیار.(منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء) . || کوتاه‌کردن نماز را ، شکسته خواندن نماز را. (منتهی- الارب).(ناظم الاطباء). (آنندراج). کم‌کردن نماز. (تاج المصادربیهقی). قصرکردن نماز را. || سالخورده شدن‌میش‌وگوسفند.(منتهی- الارب). (ناظم الاطباء).(آنندراج). || سوده شدن دندان میش‌ومادهٔ‌بزاز کلانسالی.(منتهی- الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج).

اقصاص . [اِ] (ع مص) برخاستن نتوانستن ازلاغری . (منتهی الارب). (ناظم- الاطباء). (آنندراج). || در پی قصاص کسی شدن. وقریب گردانیدن او و را بوی. (منتهی- الارب) . (آنندراج) . اقص امیرفلانا من فلان ، درپی قصاص اوشد وقریب گردانیداو را بوی وقادرنمود تازخم کرد مانند زخم او یا بازکشت او و را درعوض کشته . (منتهی - الارب). (ناظم الاطباء) . || از خود توانا گردیدن‌بقصاص‌گرفتن‌ازقاتل.(منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || خواهش‌گشنی‌رفتن ماده‌را و باردارشدن‌آن و پیدا شدن‌آبستنی گوسپند. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). || بمرگ‌نزدیک شدن‌وبمرگ نزدیک‌کردن کسی را ازبسیاری زدن.(آنندراج).نزدیک گردانیدن بمرگ . (تاج المصادربیهقی).

اقصاف . [اِ] (ع مص) تنگ وباریک گردیدن‌ارطی.(منتهی الارب).(ناظم الاطباء). رقیق ونازک‌گردیدن ارطی؛اقصف الارطی، رق (اقرب الموارد).

(1) Ossonoba.

اقصام. [اَ] (ع اِ) ج ِ قصم [قَ]. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || ج ِ قصم [ق]. (ناظم الاطباء). رجوع به قصم شود.

اقصر. [اَ صَ] (ع ص) کوتاه‌تر. قصیرتر. مقابل اطول بمعنی درازتر: خط مستقیم اقصر فاصلهٔ میان دونقطه است. || کوتاه (منتهی الارب). (آنندراج). || مردخشک گردن. (منتهی الارب). (آنندراج). مؤنث آن قصراءاست. (منتهی الارب) (آنندراج).

اقصف. [اَ صَ] (ع ص) دندان پیشین نیمه شکسته.(ناظم الاطباء).(آنندراج). دندان پیش نیمه شکسته. (منتهی الارب). رجوع به اقصم شود.

اقصعلال. [اِ صِ] (ع مص) به نیمهٔ آسمان رسیدن آفتاب. (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد). (ناظم الاطباء).

اقصم. [اَ صَ] (ع ص) آنکه نیمهٔ دندان اوشکسته باشد. (آنندراج). نیمهٔ دندان پیشین شکسته. (منتهی الارب). شکسته‌دندان. دندان پیشین ازنیمه فراشکسته.(تاج المصادر بیهقی). (مهذب الاسماء). آنکه دندانش نیمه شکسته باشدبه پهنا. (ازاقرب الموارد). مؤنث آن قصماء وجمع آن قصم [قُ] (از اقرب الموارد). رجوع به اقصف شود. || آنکه یک شاخ اوشکسته باشد. (آنندراج) آنکه ساق وی شکسته باشد. (ناظم الاطباء).

اقصی. [اَ صا] (ع ص) شتر کرانهٔ گوش بریده. (منتهی الارب). و مؤنث آن قصواء است. || دور. (منتهی الارب).(ناظم الاطباء). ج. اقاصی. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || دورتر. (مهذب الاسماء). (آنندراج). (غیاث اللغات). به‌نهایت‌رسیده‌تر. (آنندراج). (غیاث اللغات):

رسد دست توازمشرق بمغرب
زاقصای مداین تا بمدین.
منوچهری.

برآمد بادی ازاقصای بابل
هبوبش خاره‌دروبارافکن.
منوچهری.

باقصای جهان ازفروغ [ظفزع] تیغش هرروز
همی صلح سگالد دل هرجنگ سگالی.
فرخی.

بگردانم زبیت‌الله قبله
به بیت‌المقدس ومحراب اقصی.
خاقانی.

آستان حضرتش را از شرف
صخره و محراب اقصی دیده‌ام.
خاقانی.

خردمند مردی دراقصای شام
گرفت ازجهان کنج غاری‌مقام.
سعدی.

دراقصای عالم بگشتم بسی
...

رفیقانم سفر کردندهریاری باقصائی
خلاف من که بگرفتست دامن درمغیلانم.
سعدی.

— اقصی الغایات، منتهای مقاصد. (ناظم الاطباء).

— اقصی الغایه، به نهایت رسیده‌تر: وحارث محاسبی... درمجاهده‌ومشاهده‌باقصی الغایه بود. (تذکرة الاولیاء عطار).

چومرغی ازمدینه برپریده
باقصی الغایت اقصی رسیده.
نظامی.

— مسجد اقصی، مسجدی است که آنرا بیت‌المقدس گویند، بناکردهٔ داود علیه‌السلام درملک شام واقع‌است. (غیاث اللغات). وآن قبلهٔ یهود است. (آنندراج).
رجوع به مسجد شود.

— مشرق اقصی، خاور دور، دورترین‌جای ازمشرق. درمقابل شرق ادنی.

— مغرب اقصی، باختر دور، دور ترین جای از مغرب.

اقصئلال. [اِ صِ] (ع مص) اقامت نمودن درجایی. (ناظم الاطباء).(منتهی الارب) (اقرب الموارد). || گرفتن چیزی را. (اقرب الموارد). اقصئال به اقصئلالا قبض علیه. (ازاقرب الموارد).

اقض. [اَ قَ ض ض] (ع ص) درشت. (تاج المصادر بیهقی).

اقضاء. [اِ] (ع مص) خورانیدن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). طعام بخورد کسی دادن.

اقضاب. [اِ] (ع مص) گیاه خوردنی رویانیدن زمین وسبزه‌ناک شدن زمین. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

اقضاض. [اِ] (ع مص) درپست آمیختن چیزی خشک ازقندوشکرومانندآن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). || سنگریزه ناک شدن‌جای. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). || خاک آلوده‌گشتن خوابگاه. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). درشت شدن خوابگاه. (المصادرزوزنی): || درشت و خاک‌آلوده گردانیدن خوابگاه. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). درشت کردن خوابگاه. (تاج المصادربیهقی). (المصادر). || خاک آلود شدن گوشت پاره. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). || درپی کارهای باریک و دقیق شدن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). || گذاشتن چیزی راسنگریزوخاک آلوده. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

اقضام. [اِ] (ع مص) لرزانیدن و جنبانیدن شترزنخ خود را. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). || درخشکسال اندک ازطعام‌آوردن قوم ازشهری. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). || قضیم خورانیدن‌ستوررا.(منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). جوادادن ستوررا (مجمل اللغة). (تاج المصادربیهقی). جوبچار وا. [چارپا] دادن.

اقضم. [اَ ضَ] (ع ص) مردقضم‌رسیده دندان. (منتهی الارب). رجوع به قضم شود.

اقضی. [اَ ضا] (ع ص) نعت تفضیلی ازقضا قاضی‌تر و اعلم باحکام قضاوت.

— اقضی القضاة [اقضی القضات]، قاضی‌تر ازقاضیان یعنی آن قاضی که درمرتبهٔ قضابالاتر ازقاضیان باشد. (غیاث اللغات). (آنندراج) این مقام مقامی پست‌ترازمقام قاضی القضاة بوده است. (تجارب السلف: ۳۲۹):
اقضی القضاة حجة‌الاسلام زین دین
کاثارمجد اوچوابد باد مستدام.
خاقانی.

ای بساکوردل که‌ازتعلیم
گشت اقضی القضاة هفت‌اقلیم.
نظامی.

و رجوع به قاضی القضاة در همین لغت‌نامه شود.
|| حکم کننده‌تر. (آنندراج). (غیاث اللغات). باحکم‌تر. (ناظم الاطباء). بافرمان‌تر. (ناظم الاطباء). || کاربرتر. (یادداشت بخط‌مرحوم دهخدا)؛ اقضی من الدرهم.

اقضیة. [اَ ی] (ع اِ) ج ِ قضاء. (منتهی الارب). (آنندراج). رجوع به قضاء شود.

اقط. [اَ یا اِ یا اُ یا اَ قَ یا اَ قِ یا اُ قُ یا اِ قِ] (ع اِ) کشک وپینووقروت و دوغ منجمد از شیرگوسپند وجزآن که پس ازرفع مائیت خشک کرده باشند. (ناظم الاطباء) (ازآنندراج).(منتهی الارب).ج. اقطان [اُ] (ناظم الاطباء). (منتهی الارب).
اقط بکسروبکسرتین بمعنی پنیرکه‌آنرا قرت وکشک نیزگویند و آن ماست و جغرات خشک کرده شده است که آنرا نانخورش سازند. (غیاث اللغات). (آنندراج). (شرح‌نصاب). کشک‌درهم. (مهذب الاسماء)ماستینه (تفلیسی).

اقط. [اَ] (ع‌مص) کشک‌درطعام‌کردن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || کشک خورانیدن کسی را. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || بر زمین زدن حریف خود را. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || آمیختن چیزی را. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

اقط. [اَ قَ] (ع مص) بسیارکشک گردیدن‌شخص.(منتهی الارب).(ناظم الاطباء)

اقطاب. [اَ] (ع اِ) ج ِ قطب [قُ] (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). رجوع به قطب شود.

اقطاب . [اِ] (ع مص) درآمیختن شراب را. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). آمیختن شراب. (تاج المصادربیهقی). || گرد آمدن قوم. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

اقطار . [اَ] (ع اِ) ج ِ قطر [قُ] . (ترجمان علامهٔ جرجانی ترتیب عادل) . (آنندراج). بمعنی کرانه‌ها وقطرها. (آنندراج) (غیاث اللغات) :

بمی ومطرب خوش نغمه شغب بیش نمای
که زانصاف تواقطارجهان بی‌شغب است.
انوری.

بادگیسوی عروسان چمن شانه کند
بوی نسرین و قرنفل ببرد دراقطار.
سعدی .

رجوع به‌قطرشود .

اقطار. [اِ] (ع مص). آب چکانیدن. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). (آنندراج). || هنگام چکیدن رسیدن چیزی را . (منتهی‌الارب). (ناظم الاطباء) . (آنندراج). || بر قطرچیزی افکندن . (منتهی الارب). (ناظم‌الاطباء) . (آنندراج). || قطار کردن شتران وجزآن را. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

اقطاط. [اَ] (ع اِ) ج ِ قط [قَ طط] (ناظم الاطباء). رجوع به قط شود.

اقطاع. [اَ] (ع اِ) ج ِ قطیع.(منتهی‌الارب). (ناظم الاطباء). رجوع‌به قطیع‌شود. || ج ِ قطع[قِ] .(منتهی الارب).(ناظم الاطباء) (دهار). رجوع به قطع شود.

اقطاع. [اِ] (ع مص) سرزنش نمودن. (منتهی الارب).(ناظم الاطباء). (آنندراج) . || غلبه‌کردن‌بحجت برکسی.(منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). || سپری گردیدن آب چاه . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج). || بسنده‌شدن‌جامه.(منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). || ببریدن دادن شاخه‌های درخت را. (منتهی الارب).(ناظم‌الاطباء).(آنندراج). دستوری‌دادن دربریدن. (تاج المصادربیهقی) . || بازایستادن ماکیان ازبیضه نهادن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) (آنندراج) . خایه مرغ منقطع شدن. (تاج‌المصادر) . || هنگام درودن خرمارسیدن . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). || سپری شدن وبازایستادن باران از قوم . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . || جوی گذرانیدن بسوی کسی. (منتهی الارب). (ناظم‌الاطباء).(آنندراج). ||سپری وبریده گردیدن حجت وجواب ازکسی وساکت وملزم شدن او.(منتهی الارب). (ناظم الاطباء).(آنندراج) ازحجت وابریده شدن یعنی فروماندن. (تاج‌المصادر). || بخشیدن‌کسی را پارهٔ از زمین خراج یقال اقطعه قطیعة . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج) .کسی را اقطاع دادن. (المصادرزوزنی). زمینی را به تیول دادن. || (اِ) ملک یاقطعه زمینی مذکورکه کسی را دهند :

دور نه چرخ بهراقطاعش
قرعه برهفت کشوراندازد.
خاقانی.

جمشید زمانه شاه مغرب
اقطاع ده جهان دولت .
خاقانی.

سفله را اقطاع دنبی بهترازعقبی بود
خود جعل رابوی‌سرگین به زعود وعنبرست.
عطار.

وگفت اگرهشت بهشت رادرکلبهٔ ماگشایند و دلالت هردوسرای باقطاع‌مادهند هنوزبدان یک آه‌که در سحرگاه برياد شوق او برآید ندهیم. (تذکرةالاولیاء عطار).

زملک من‌اقطاع من میدهی
ادیم سهیل از یمن میدهی.
نظامی.

کم کن اجری‌که زیادت خورند
خاص کن اقطاع که غارتگرند .
نظامی.

غلامان باقطاع خود تاخته
وطنگاهی‌ازبهرخودساخته.
نظامی.

چون لبش را بلطف خندان‌کرد
رسم اقطاع او دوچندان‌کرد.
نظامی.

گرفتم‌که خود خدمتی کرده‌ای
نه پیوسته اقطاع اوخورده‌ای .
سعدی.

اقطاع خوار . [اِ خا] (نف مرکب) آنکه ازدرآمد وصود اقطاع بهره برد. راتبه دار. مقرری گیر:

زلطفش صد امید اقطاع خوار
موظف‌زطبعش‌چوعشرت‌هزار.
ظهوری.

تاهمگی «شبانکارگان» سپاهی وسلاح ور و اقطاع خوارشدند .
(فارسنامه ابن بلخی).
چون فضلویه فراخاست.... تاهمگان سپاهی وسلاح ور و اقطاع خوارشدند .
(فارسنامه).

اقطاع ده . [اِ دِ] (نف مرکب)کسی که زمینی را باقطاع به‌کسی دهد :

این ده‌که حصاربیهشان است
اقطاع ده زبون‌کشان است.
نظامی.

اقطاع ده سپاه موران
اورنگ‌نشین‌بخت کوران.
نظامی.

رجوع به اقطاع شود.

اقطاعات . [اِ] (ع اِ) ج ِ اقطاعة و اقطاع :
سالها باید تاترتیب لشکری دهند وخزانه‌های مالامال تادر وجه مواجب و اقطاعات ایشان بردارند. (جوینی).
اورا بانواع الطاف وکرامات ومزید قربات بنواخت وباقطاعات زیادت موعودگردانید . (ترجمهٔ یمینی).
رجوع به اقطاع واقطاعة شود.

اقطاعة . [اِ عَ](ع اِ) بخشی ازسرزمین خراج که سپاهی آنرا تقطیع میکند ومحصول آن زمین برای وی قرارداده میشودکه‌روزی خورد. (اقرب‌الموارد). ج. اقطاعات . (از اقرب‌الموارد) .

اقطاعی . [اِ] (ص نسبی) منسوب به اقطاع.
چشمه‌ها و دیه‌هاکه بعضی ملکی‌است وبعضی اقطاعی. (فارسنامهٔ ابن بلخی).
وناحیتی‌است دراین مرغزار اقطاعی وملکی. (فارسنامه ابن بلخی).
رجوع به اقطاع شود.

اقطاف . [اِ] (ع مص). خداوند ستور قطوف (۱) گردیدن . (از اقرب‌الموارد) . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). || بوقت درو رسیدن انگور. (منتهی الارب). (آنندراج).(ناظم الاطباء). (ازاقرب‌الموارد). نزدیک شدن میوه‌بچیدن. ||اقطاف دابه‌رفتن همچون رفتن آن چارپا وپیروی کردن ازآن. (اقرب‌الموارد) .

اقطان. [اَ] (ع اِ) ج ِ قطن. [قُ] بمعنی‌پنبه. (منتهی الارب) (ازاقرب‌الموارد) (ناظم الاطباء).

اقطان. [اُ] (ع اِ) ج ِ اقط [اَ ق] (منتهی الارب). (ناظم الاطباء)

اقطرار . [اِ طِ] (ع مص) آماده شدن گیاه خشک‌گردیدن‌را وپیچیدن. (ازاقرب‌الموارد). (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . آبستن‌گشتن ناقه و دنب و سر برداشتن‌آن . (منتهی‌الارب). (ناظم الاطباء). (از اقرب‌الموارد).

اقطع . [اَ طَ] (ع ص) مرد دست بریده . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج) . (اقرب‌الموارد). بریده دست . (مهذب‌الاسماء). || دزد و رهزن . (منتهی‌الارب). (ناظم الاطباء) . (آنندراج) . ج. قطعان. قطع [قُ طُ] .(منتهی الارب). (ناظم‌الاطباء). (آنندراج) . || مردکر . (منتهی‌الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). ||کبوتر سپید شکم. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). (آنندراج). (اقرب‌الموارد). || نعت‌تفضیلی است ، برنده‌تر. || مد ومت الینا بثدی غیر

(۱) قطوف ستورتنگ گام و آهسته رورا گویند

اقطع یعنی بخویشی نزدیک نزدیکی جست به من . (منتهی الارب) . (ازاقرب الموارد) . (ناظم الاطباء) .

اقطع . [اَ طُ] (ع اِ) ج ِ قطع [قِ] . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . رجوع به قطع شرد.
|| ج ِ قطیع. (منتهی الارب) . (ناظم لاطباء) . (ازاقرب الموارد). رجوع به قطیع شود.

اقطعان . [اَ طَ] (ع اِ) تثنیهٔ اقطع. شمشیروقلم. (مهذب الاسماء) کنایه ازسیف و قلم. (آنندراج). (ناظم الاطباء).

اقطعرار . [اِ طِ] (ع مص) = اقطعنان سپری گردیدن دم [نفس] از دمه و تاسه . (ازاقرب الموارد) . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) .

اقطعنان . [اِ طِ] (ع مص) اقطعرار (اقرب الموارد). (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) رجوع به اقطعرارشود.

اقطعة . [اَ طِ عَ] (ع اِ) ج ِ قطیع . (ازاقرب الموارد) . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). رجوع به قطیع شود.

اقطف . [اَ طَ] (ع ص) نیک برنده. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).
درمثل گویند:
اقطف من ذره ، اقطف من حمله ، اقطف من ارنب. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). فلان از مورچه وخرگوش بهترمیبرد. (ناظم الاطباء).

اقطن . [اَ طَ] (ع ص) پشت خم و منحنی. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

اقطن. [اَ طِ](ع اِ) ماش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . بلغت اهل یمن غله ایست که آنراماش گویند. (آنندراج). (برهان).

اقطوعة . [اُ عَ] (ع اِ) نشان بریدگی و هجران که دو دوست پس از ترک دوستی بیکدیگرفرستند. (ازاقرب الموارد). (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج) . (قاموس) .

اقطة . [اَ قِ طَ] (ع اِ) چیزی است نزدیک هزارخانه متصل به شکنبه . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

اقطه . [اَ قِ طَ] (ع اِ) ج ِ قطاط [قِ] (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).(اقرب الموارد). رجوع به قطاط شود.

اقطیرار . [اِ] (ع مص) خشک شدن گرفتن گیاه ودرپیچیدن وخمیدن آن. (ازاقرب الموارد). (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). || خشم گرفتن . (اقرب الموارد) . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). || گریختن شترماده (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). (منتهی الارب). (آنندراج).
|| شکستن.(شکسته شدن). (اقرب الموارد).

اقطیطاء . [اِ] (ع مص) گام نزدیک نهادن دررفتار. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) نرم و شادان رفتن.

اقعاء . [اِ] (ع مص) تکیه زدن بر چیزی که پس پشت بود . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). || سپسایگی برگردانیدن اسب را. (منتهی الارب). (آنندراج) (ناظم الاطباء) || برکون نشستن سگ . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . بدبرنشستن سگ . (منتهی الارب) . (آنندراح) . بدم وانشستن سگ و قدنهی عن الاقعاء فی الصلوة و هوان یضع الیتیه علی عقبیه بین السجدتین. (ازمنتهی الارب) (ناظم الاطباء). || بلند و براستخوان چسبان گردیدن سربینی . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء).

اقعاث . [اِ] (ع مص) اسراف کردن . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || بسیاردادن کسی رابخشش. (آنندراج). (ناظم الاطباء). تمام کردن عطارا. بسیارکردن ودادن چنانکه بخشش و عطارا .(منتهی الارب) .

اقعاد . [اِ] (ع مص) خدمت کردن کسی را. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). || کفایت کردن کسب کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . (آنندراج) . || نشانیدن . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). || لنگ شدن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). || برجای مانده گردانیدن . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). || کندن چاه را بقدرقعده . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). (آنندراج) . || نشستن جای یا تاآب نارسانیده گذاشتن آنرا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). (آنندراج) .گذاشتن حفرچاه را پیش از رسیدن بآب .
|| (اِ) بیماریی است که در ران شترعارض شود و برجا مانده گرداند . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء).

اقعاد . [اُ] (ع اِ) بیماریی است که در ران شترعارض گردد و وامانده گرداند اورا. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

اقعار . [اِ] (ع مص) بتک رسانیدن چاه را و دورتک ساختن آنرا . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). ژرف [جرف] بکردن. (تاج المصادربیهقی).

اقعاس . [اِ] (ع مص) توانگروبسیار چیزومال گردیدن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). (آنندراج)..

اقعاص . [اِ] (ع مص) برجای کشتن کسی را . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

اقعاط . [اِ] (ع مص) و اشدن ازکسی وجدا گردیدن . (ناظم الاطباء). (آنندراج) . (منتهی الارب) . || فریاد کردن ، بانگ و فریادکردن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). || درشتی نمودن درسخن وفحش گفتن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). || خوار وسبک داشتن . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج).

اقعاع . [اِ] (ع مص) بآب تلخ دفزك رسیدن قوم درکندن چاه وفرودآمدن قوم بدان آب . (ازمنتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج).

اقعال . [اِ] (ع مص) گل کردن درخت رز و انگور . (آنندراج). (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء).

اقعام . [اِ](ع مص) بلندبرآمدن آفتاب. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). (آنندراج). گزیدن مار وهلاک ساختن . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). || بیمارگردیدن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج).

اقعب . [اَ عَ] (ع اِ) ج ِ قعب [قَ] . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . بمعنی کاسهٔ مغاک بزرگ درشت یاکاسهٔ که یک کس را سیر کند. (آنندراج) . رجوع به قعب شود.

اقعد . [اَ عَ] (ع اِ) همنشین و قریب الآباء ازجد. (منتهی الارب).(ناظم الاطباء).

اقعدة . [اَ عِ دَ] (ع اِ) ج ِ قعود [قَ] (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). رجوع بهقعود شود.

اقعس . [اَ عَ] (ع ص) پشت درشده وسینه بیرون آمده (مهذب الاسماء). مرد بر- آمده سینه و درآمده پشت . (آنندراج) . (منتهی الارب).(ناظم الاطباء). ج. قعس[قُ] (منتهی الارب) . (ناظم الاظبا) . || اسب که پشت اوپست وپس اوبلندباشد.(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . (آنندراج) . || شب دراز (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج).
|| مرد سرافراز و بزرگ قدر و باعزت وارجمندی پایدار. (منتهی الاوب). (ناظم الاطباء) (آنندراح) . || شتری که گردن و سراوبسوی پشت مایل باشد. (آنندراج).

اقعطرار . [اِ عِ] (ع مص) سپری شدن دم ازتاسه ودمه.(منتهی الارب).(ناظم الاطباء).

اقعم . [اَ عَ] (ع ص) کج بینی. (منتهی الاوب) . (ناظم الاطباء) . ج . قعم [قُ] . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . بن بینی فرونشسته. (المصادر زوزنی).

اقعنداد . [اِ عِ] (ع مص) اقامت کردن درجای . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

اقعنساس . [اِ عِ] (ع مص) سپسایگی بازگشتن وسپس ماندن. (منتهی الارب)(ناظم الاطباء). (آنندراج) . سخت پیرشدن و پیر شکسته شدن .

اقعنصار . [اِ عِ] (ع مص) کوتاهی کردن درکارکشت. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج).

اقعنفار . [اِ عِ] (ع مص) خویشتن درچیده نشستن یابرسرپای وانشستن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج).

اقعوما . [ ] (اِ) قرحه ، با خشکریشه که گاه غشاها را خورد وچشم را تباه کند. (بحرالجواهر).

اقعی . [اَ عا] (ع ص) آنکه سر بینی او بلند وبراستخوان چسبان باشد.(منتهی الارب) (ناظم الاطباء). (آنندراج). مؤنث آن قعواء . (آنندراج). (منتهی الارب).

اقعیلال . [اِ] (ع مص) راست شدن درسواری.(منتهی الارب). (ازاقرب الموارد) || گل کردن درخت رز .(ازاقرب الموارد). (ناظم الاطباء).

اقف . [اَ فِنْ] (ع اِ) = اقفی ج ِ قفا. (منتهی الارب). رجوع به قفاشود.

اقفاء. [اَ] (ع اِ) ج ِ قفا.(منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به قفاشود.

اقفاء . [اِ] (عمص) فزونی نهادن کسی را بر کسی . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). خاص گردانیدن کسی را بچیزی. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). || برگزیدن کسی را بکاری (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج) . || قفاخوردن . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج) . || نواله وبخش نهادن بجهت مهمان.(منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج) . ||برگزیدن بدان. (منتهی الارب).(آنندراج). (ناظم الاطباء) .

اقفاخ . [اِ] (ع مص)گشن خواه شدن ماده گاو. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

اقفار . [اَ] (ع اِ) ج ِ قفر، بیابان بی آب و گیاه . (منتهی الارب). (آنندراج).

اقفار . [اِ] (ع مص) خالی شدن جای. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). || بی آب و گیاه گردیدن جای. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). (آنندراج) . بی آب وگیاه و مردم شدن مکان . (ازاقرب الموارد) . || از اهل دورافتادن مرد بصحراء . (ازمنتهی الارب). (ناظم لاطباء). (ازاقرب الموارد). || بی طعام شدن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج). || بی نان و خورش گردیدن . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد). || گرسنه گشتن.(ازاقرب الموارد) (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). (آنندراج). || تهی شدن تن ازگوشت وسرازموی.(ازاقرب الموارد). || جایی را بی آب وگیاه ومردم یافتن. (ازاقرب الموارد). (منتهی الارب) .

اقفاس . [اَ] (ع اِ) ج ِ قفس[قَ فَ] (دهار). رجوع به قفس شود.

اقفاص. [اَ] (ع اِ) ج ِ قفص[قَ فَ] (ناظم الاطباء). رجوع به قفص شود.

اقفاص . [اِ] (ع مص) خداوند پنجره یامرغ شدن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

اقفاف . [اَ] (ع اِ) ج ِ قف [قُف] ابرسیاه شبیه کوه . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج) . || ج ِ قف [قَ] || ج ِ قفه [قِ فَ فَ](منتهی الارب).رجوع به قف وقفه شود.

اقفاف . [اِ] (ع مص) منقطع شدن خایهٔ ماکیان و گرد کردن وی آنرا درشکم .(تاج المصادربیهقی). بازایستادن ماکیان ازبیضه ویاجمع شدن بیضه درشکم آن.(منتهی الارب) (ناظم الاطباء).(ازاقرب الموارد).(آنندراج). || رفتن اشک از چشم و بلند برآمدن سیاههٔ چشم . (منتهی الارب) .(ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد). (آنندراج). || خشک یافتن چارپایان چراگاهها را . (ازاقرب الموارد) .

اقفال . [اَ] (ع اِ) ج ِ قفل [قُ] . (منتهی الارب) . درفش و نشان وکلیدانه (ترجمان علامهٔ جرجانی، ترتیب عادل بن علی). (آنندراج).

اقفال . [اِ] (ع مص) گماشتن بر کسی نگاه را . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . || فراهم آوردن کسی را بر کاری . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). ||قافله گردانیدن . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . (آنندراج). || قفل کردن در را . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . || خشک کردن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). || بازداشتن لشکر را ازرفتن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) (آنندراج).

اقفان . [اِ](ع مص) ازپس گردن کشتن گوسپند را. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

اقفد . [اَ فَ] (ع ص) فروهشته گردن یاسطبر گردن. (منتهی الارب).(ناظم الاطباء). (آنندراج) . || آنکه بسر انگشتان پای راه رود و دوپاشنه اش بزمین نرسد.(منتهی الارب) (ناظم الاطباء). (آنندراج). || مرد فربه دست وفربه پای و کوتاه انگشتان.(منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). || ستور که بسر سم وی خمیدگی باشد دررفتن.(منتهی الارب). (ناظم الاطباء).(آنندراج). (فرس...)(منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

اقفر. [اَ فَ] (ع ص) بیابان بی آب و گیاه. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

اقفز. [اَ فَ] (ع ص) اسبی که دستش تا آرنج سپید باشد. (صبح الاعشی) (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . مقفز. رجوع به صبح الاعشی ۲ : ۲۱شود.

اقفزة . [اَ فِ زَ] (ع اِ) ج ِ قفیز ، پیمانه ایست بمقدار دوازده صاع و از زمین بمقدار یکصد وچهل گزشرعی.(منتهی الارب) (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . رشوع به قفیز شود.

اقفس . [اَ فَ] (ع ص) آنکه پدرش غیرعربی و مادرش عربی باشد . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . || هرچیز که ببالد وخمیده گردد. (منتهی الارب).(ناظم الاطباء).

اقفع . [اَ فَ] (ع ص) مردیکه گوش وپای او بر گردیده باشد.(زااقرب الموارد). مرد که انگشتان پای اوبر گردیده باشد.(منتهی الارب). (ناظم الاطباء). انگشتان پای واپس جسته. (تاج المصادربیهقی). || مرد همواره سرنگون . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج).(ازاقرب الموارد). || کوتاه دم. (ازاقرب الموارد). ج. قفع [قُ] (ازاقرب الموارد). (منتهی الارب). (آنندراج).

اقفعلال .[اِ فِ] (ع مص). یراگرفتن دست . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج) . [یرا بمعنی شکن ونورد باشد (آنندراج)]. || درهم کشیده شدن. (منتهی الارب).(ناظم الاطباء).(آنندراج).(ازاقرب الموارد). ازسختی سرما فراهم آمدن چیزی.

اقفل . [اَ فُ] (ع اِ) ج ِ قفل [قُ] . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . (آنندراج). رجوع به قفل شود.

اقفهسی . [اَ فَ ی] رجوع به احمدبن عمادالدین شود.

اقفیطاط . [اِ] (ع مص) تن دادن بز وگوسفند ماده نررا . (ازمنتهی الارب).

اقفیة . [اَ یَ] (ع اِ) ج ِ قفا، پس گردن وپس سر. (دهار). (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). (آنندراج). رجوع به قفاشود.

اقل . [اَ قَ لل] (ع ص) نعت تفضیلی است، کمترواندک تر. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (غیاث اللغات). بسیار کم ، کوچکتر. (ناظم الاطباء).

— اقل العباد کمترین بندگان. (ناظم الاطباء) برای فروتنی بکار رود.

— اقل الحاج ، کمترین حاجی.

— عبداقل غلام کم قیمت تر . (آنندراج) . (غیاث اللغات).

|| رجل اقل ، مرد درویش که اورا اندکی ازغنا باشد. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء).

اقلا . [اَ قَ لَ لَن](اِقید) لااقل. لامحالة دست کم. باری. (یادداشت مرحوم دهخدا). درفارسی متداول است ولی در عربی صحیح نیست چه تنوین بصفت تفضیلی ملحق نمیشود وصفت تفضیلی غیرمنصرف است.

اقلاء . [اَ قِ لل] (ع ص) ج ِ قلیل . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . رجوع به قلیل شود.

اقلاب . [اَ](ع اِ) ج ِ قلب[قَ](منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || ج ِ قلب [قِ] . (ناظم الاطباء) . || ج ِ قلب [قُ] (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). بمعنی دستانه ودست برنجن زنان ومارسپیدوپیه خرمابن.(آنندراج). رجوع به قلب شود .

اقلاب . [اِ] (عمص) خشک شدن پوست وبیرون انگور. (ازاقرب الموارد). (منتهی الارب). (آنندراج).(ناظم الاطباء).||رسیدن هنگام برگردیدن نان.(منتهی الارب).(ناظم-

الاطباء). (آنندراج). اقلب الخبزحان له ان یقلب . (اقرب الموارد): || میرانیدن خدای کسی را . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج). (ازاقرب الموارد) . || خداوند شتران قلاب زده شدن. (منتهی الارب).(ناظم الاطباء) . (آنندراج) . (اقرب الموارد) . || برگردانیدن.(منتهی الارب).(ناظم الاطباء). (آنندراج). (اقرب الموارد).

اقلات . [اِ] (ع مص) فرزند مردن عادت شدن زن را. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد).(آنندراج). || هلاک کردن ودرجای هلاک انداختن. (منتهی الارب)(ناظم الاطباء). (آنندراج). هلاک کردن و گویند در معرض هلاک قراردادن . (ازاقرب الموارد).

اقلاد . [اِ] (ع مص) غرق کردن دریا کسی را . (ازمنتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء).

اقلاز . [اِ] (ع مص) سپوختن ملخ دم را بزمین تابیضه نهد. (منتهی الارب).(ناظم الاطباء).

اقلاص . [اِ] (ع مص) اندک پیدا شدن کوهان شتروبرآمدن گرفتن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . (اقرب الموارد) اندکی از کوهان پدید آمدن . (تاج المصادر) . || فربه شدن شترماده در تابستان .(منتهی الارب). (اقرب الموارد) . (ناظم الاطباء) . (تاج المصادربیهقی) . یادرفراخ سال رسیدن وافزون شدن شیروی. (منتهی الارب).(ناظم الاطباء).

اقلاع . [اِ] (ع مص) باز ایستادن از کار. (منتهی الارب).(ناظم الاطباء).(اقرب الموارد). (آنندراج).(ترجمان علامهٔ جرجانی ترتیب عادل). || گذاشتن وباز ایستادن تب. (منتهی الارب).(ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). اقلعت عنه الحمی ، گذاشت او راتب و باز ایستاد. (منتهی الارب).(ناظم الاطباء). || از شش سالگی بهفت سالگی درآمدن شتر. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). (آنندراج). اقلع الابل خرجت من اثناء الی ارباع. (ازاقرب الموارد). || برداشتن وافراختن بادبان کشتی را. (اقرب الموارد). (منتهی الارب).(ناظم الاطباء). کشتی را بادبان کردن وبازایستادن. (آنندراج).|| بنا کردن قلعه را.(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . (آنندراج). || سیر کردن و براه افتادن کشتی سواران.(ازاقرب الموارد). حرکت کردن باکشتی از جایی و ترک گفتن جایی را :

کان یوم اقلاعنا المذکور اول یوم من...
(ابن جبیر).

اجتزنا علیه لیلة الاحد... و هوالثامن یوم اقلاعنا من مصر. (رحلهٔ ابن جبیر).

|| برکندن. ازبن برآوردن:

برعزم جهاد و اقلاع قلاع الحاد بعقد ارباب رنود واحتشاد جنود اشارت راند.
(جوینی).

اقلاق . [اِ] (ع مص) بی آرام ساختن و جنبانیدن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج) . بی آرام کردن . (تاج المصادر بیهقی) . || اندوهگن کردن. (تاج المصادر بیهقی).

اقلال . [اِ] (ع مص) کم کردن.(منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . اندک کردن . (تاج المصادربیهقی) . || اندک یافتن چیزی را . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج). || اندک آوردن.(منتهی الارب).(ناظم الاطباء). || بلندکردن و برداشتن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء).(ترجمان القرآن). || برداشتن توانستن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . || بی چیزودرویش شدن.(منتهی الارب).(ناظم الاطباء) . (آنندراج) . (ترجمان القرآن) . || فسره ولرزه گرفتن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . (آنندراج) . || (حامص) کمی دولت. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) درویشی. (غیاث اللغات). || گویند اقل الرجل یقول ذلک الازید یعنی سوای زیدکسی چنین گفتن نتواند. (منتهی الارب).(ناظم الاطباء).

اقلام . [اَ] (ع اِ) ج قلم [قَ لَ] . (ناظم الاطباء). رجوع به قلم شود.

ضرورت است که روزی بسوزد این اوراق
که تاب آتش سعدی نیاورد اقلام.
سعدی .

اقلب . [اَ لَ] (ع ص) مرد برگشته لب . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج) . (اقرب الموارد) . بازگردیده لب . (مهذب الاسماء) . آنکه لب وی باز گردیده باشد . (تاج المصادربیهقی) .

اقلبه . [اَ لِ بَ] (ع اِ) ج قلیب بمعنی چاه . (ازاقرب الموارد) . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج) . رجوع به قلیب شود .

اقلح. [اَ لَ] (ع اِ وص) گوه گردان . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . جعل . (ناظم الاطباء) . || (رجل ...) مرد زرد دندان . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج) . زرد دندان . (مهذب الاسماء). (تاج المصادر بیهقی) .

اقلحمام . [اِ لِ] (ع مص) کلانسال گردیدن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .

اقلط . [اَ لَ] (ع ص) نومیدتر . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . آیس . (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) . هذااقلط منه ای آیس . (منتهی الارب) . یعنی نا امیدتر است از آن . (ناظم الاطباء) .

اقلع . [اَ لُ] (ع اِ) ج قلع [قَ]. (منتهی الارب) . توشه دانهای شبان .

اقلعتات . [اِ لِ] (ع مص) سخت در پیچان و مرغول شدن موی.(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) .

اقلعداد . [اِ لِ] (ع مص) . سخت مرغول شدن موی . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . || برسر خود در جهان رفتن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .

اقلعطاط . [اِ لِ] (ع مص) پیچان گشتن موی وسخت گردیدن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) .

اقلعفاف . [اِ لِ](ع مص).درکشیده شدن پوست . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || ترنجیده و درکشیده شدن انگشتان از سرمایااز پیری. (منتهی الارب)(ناظم الاطباء). || پیوستن ومنضم گردیدن شتر بسوی ناقه هنگام گشنی و تکیه بر ناقه زدن و بر هردو پاشنهٔ خودایستادن در آن حال . (ازمنتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . اقلعف البعیر ، پیوست و منضم گردید شتر بسوی ناقه هنگام گشنی و تکیه بر ناقه زده بر هر دو پاشنهٔ خود ایستاد در آن حال.(منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . برآمدن فحل برناقه و بر دوپاشنهٔ پای ایستادن در آن حال .

اقلف . [اَ لَ] (ع ص) ختنه ناکرده. (تاج المصادر بیهقی) . (مهذب الاسماء) . کودک ختنه ناکرده . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج) . نابریده . نامختون . اغلف . || زندگانی فراخ و خوش . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . || شمشیر یک دمه که در طرف آن تنگی و تیزی باشد . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || (عام ...) وسنهٔ قلفاء سال ارزان وفراخ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اقلنساس . [اِ لِ] (ع مص) قلنسوه پوشانیدن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). کلاه دراز پوشیدن . (آنندراج) .

اقلواد . [اِ لِ وْ وا] (ع مص) غلبه کردن خواب برکسی. پوشیدن کسی راخواب وغالب شدن خواب برکسی.(منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . اقلوده النعاس اقلواداً ، پوشید او را خواب وغالب شد براو . (ناظم الاطباء) .(منتهی الارب) .

اقلی . [اُ] (اِ ترکی) از اغل [اُ غْ] ترکی بمعنی پسر و یاء حرف اضافه؛ عمواقلی خال اقلی دایقلی ، پسر عمو ، پسر خاله ، پسر دایی . (یادداشت مرحوم دهخدا) .

اقلی . [اُ] (اِ یونانی) بضم اول بر وزن قفلی بلغت یونانی کلید را گویند . (آنندراج) . (برهان) .

اقلیت . [اَ قَ لی یَ] (مص جعلی) اندک بودن . اندکی کم بودن . قسمت کمتر، مقابل اکثریت || اقلیت مذهبی ، گروهی اندک ازمردم یک کشوریا یک شهر که پیرودین یاکیشی مخالف عامهٔ مردم آن شهریا کشور باشند. || اقلیت پارلمانی ، عده ای از نمایندگان که

بابرنامه‌های دولت موافق نباشند وعده آنان بآن اندازه نرسد که رای ایشان بتواند دولت را ساقط کند .

اقلید . [اِ] (ع اِ) حلقهٔ بینی شترماده. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) . || رسن از برگ خرما که سرخنور را بدان بندند . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . || رشتهٔ مانند تار از روی که بر حلقهٔ بینی شتر و بر حلقهٔ گوشواره پیچند . (منتهی الارب) . (ناظم‌الاطباء) . || گردن . (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) . || معرب کلید و بمعنی آن (غیاث اللغات) . (منتهی‌الارب) . (ناظم - الاطباء) . در بند و کلید . (آنندراج) . ج اقلاد . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . اقالید . (آنندراج) .

اقلید . [اِ] (اِ) باو کی‌است ازفارس. (منتهی‌الارب) . (ناظم الاطباء) . در پنج فرسنگی جنوبی آباده در دامنهٔ کوه افتاده شهری است در استخرفارس و دارای ولایت ومزارع است . (معجم‌البلدان) . (مراصد - الاطلاع) . شهرکی کوچک است وحصاری دارد و دارای جامع و منبر و هوایی سرد سیری و معتدل است و آبی خوش و روان دارد . محصول آن انواع میوجات و غله . (فارسنامهٔ ابن‌البلخی) . اقلید السرمق(صور - الاقالیم اصطخری) . بپارسی آن هر دو کلمه را کلید و سرمه خوانند . (جهان نامه) .

اقلیدس . [اُ دِ] (اِخ) . (۱) ابن نو قطرس ابن برنیقس ریاضی دان و منجم و فیلسوف مشهور ومتبحر در علم هندسه است که بصاحب جومطریا شهرت یافته وکتابی بهمین نام در هندسه تألیف کرده است که بزبان یونانی آنرا اسطروشیا خوانند و معنی آن اصول هندسه است . حکیمی است اصلا یونانی که در صور شام سکونت و به‌صنعت نجاری اشتغال‌داشت(۲). وی‌تبحرفوق‌العادهٔ در علم هندسه داشت (اخبارالحکماء بنقل از معجم المطبوعات) . اقلیدس بمعنی کلید هندسه‌است چه اقلی بزبان یونانی بمعنی‌کلید و دس بمعنی هندسه . اقلیدس را بکسر همزه و فتح دال نیزگفته‌اند . (از برهان) . بعضی‌گویند اقلیدس بضم همزه نام مصنف کتاب است و بکسر همزه نام خودکتاب . (از حاشیهٔ تجرید) وی در اسکندریه‌زندگانی میکرد و در ۳۲۳ ق م . متولد شد و در ۲۸۳ ق م . وفات‌کرد . (ناظم‌الاطباء) .
از تألیفات اوست :
۱ - کتاب اسطقسات در هندسه . (مفاتیح - العلوم خوارزمی) .
۲ - اقلیدس . کتابی است در حکمت و هندسه‌که بنام‌خود مؤلف مشهور شده است. (مؤید) (برهان) (آنندراج) .
۳ - کتاب ظاهرات الفلک بتحریر خواجه نصیرالدین طوسی (کشف‌الظنون) .
۴ - کتاب المناظر بتحریر خواجه نصیر طوسی مشتمل بر شصت و چهار شکل . (کشف - الظنون) .
۵ - کتاب المعطیات فی الهندسه بتعریب اسحق و اصلاح ثابت و تحریر خواجه‌نصیر طوسی مشتمل بر ۹۵ شکل (کشف‌الظنون):

در طناب خیمه‌ها بر گردلشکرگاه‌جاخ
صدهزار اشکال‌اقلیدس ببرهان دیده‌اند.
خاقانی .

گاه چون اشکال اقلیدس سراندرسرکشد
گاه چون خورشید رخشند ضیاگسترشود.
فرخی .

ز تشکیکش مجسطی سخت آسان
زتحریر وی اقلیدس هراسان .
جامی .

همان اشکال اقلیدس که بنهاد
ارسطالیس استاد سکندر .
ناصرخسرو .

بوقت هندسه عبرت نمایی
مجسطی دان اقلیدس‌گشایی .
نظامی .

زنقاشی بمانی مژده داده
برسامی در اقلیدس گشاده .
نظامی .

و رجوع به تتمهٔ صوان الحکمه ص ۷۷ ، ۸۵ ، ۱۱۹ و تاریخ علوم عقلی : ۱۰۴ ، و تاریخ الحکماء قفطی و عیون‌الانباء ، ۱۵ ، ۳۶ ، ۲۰۱ ، ۲۰۴ ، ۲۱۱ ، ۲۱۹ ، ۲۴۵ ، ۲۸۱ ، ۳۱۶ و حبیب‌السیر ، ۱ : ۶۱ و فلسفه‌های بزرگ: ۵۲ و تاریخ گزیده ۳۱۴شود || هندسه. کازیمیرسکی‌گوید: این کلمه نام مهندس معروف یونانی است ولی بعدها در مشرق بمعنی هندسه محققاً معمول شده است و وی بشعری از سعدی استناد کند‌که گوید :

ببین تا یک انگشت از چندبند
به اقلیدس صنع در هم فکند .
سعدی .

در اقلیدس و طب و نحو و نجوم
چنان شد‌که شد داستان در نجوم .
خواجو .

اقلیدسی . [اُ دِ] (اِ نسبی) منسوب به اقلیدس . (الانساب سمعانی) .

قدرتت را تحت اندازه نیارد یک دمی
در هزاران سال‌صد چون صاحب اقلیدسی.
(از شرفنامهٔ منیری) .

رجوع به اقلیدس شود .

اقلیدوس . [اِ] (اِخ) اقلیدس ، اقلیدس .
رجوع به اقلیدس شود .

اقلیدیس . [اِ] (اِخ) اقلیدس. رجوع به اقلیدس شود .

اقلیلاء . [اِ] (ع مص) . کوچ کردن و بی‌آرام گشتن‌وقرارنگرفتن بجایی.(منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . (آنندراج) . بی آرام شدن . (مهذب الاسماء) . || شتاب کردن . (منتهی‌الارب) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج) . || برآمدن برکوه . (منتهی - الارب) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج) . || برسر درخت نشستن . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . (آنندراج). || بلند برآمدن برهوا . (منتهی الارب) . (ناظم‌الاطباء) . (آنندراج) .

اقلیلی . [اِ لا] (ع اِ) همه(منتهی - الارب) . همگی . (ناظم الاطباء) . بالتمام . (ناظم‌الاطباء) . جمهور . (ناظم - الاطباء) . اخذه باقلیلاه . (منتهی الارب) .

اقلیم . [اِ] (اِ) هفت یک ربع مسکون . (منتهی‌الارب) . کشور و مملکت و ولایت . (ناظم‌الاطباء). کشور . (مهذب - الاسماء) . هفت یک بهرهٔ ربع مسکون چه باعتقاد متقدمین‌یک‌ربع‌ازچهار ربع کرهٔ ارض مسکون است و سه ربع دیگر را آب گرفته و این ربع را که ربع مسکون نامند از شمال تاخط استواء برهفت‌قسمت کرده و هرقسمتی را اقلیم نامیده‌اند . ج . اقالیم . (منتهی - الارب) . (ناظم‌الاطباء) . (مهذب‌الاسماء) . (کشاف اصطلاحات الفنون) . بخشی از زمین . یاقوت‌گوید : مردم اندلس [اسپانیا] هر قریهٔ کبیرهٔ جامعه‌را اقلیم خوانند و آنگاه که اندلسی‌گوید من ازمردم فلان اقلیم باشم مراد او بلده یارستاقی‌است . رجوع‌به معجم البلدان شود . از لغت‌یونانی کلیما (۳) و اصلا بمعنی خمیدگی و انحناوانحراف بوده واصطلاحاً بمعنی تمایل و انحراف ناحیه‌ای از زمین نسبت بآفتاب است. هر اقلیم‌منسوب به یکی از سبعهٔ سیاره‌است و در بعضی‌کتب اسمای هفت اقلیم و مناسبت هر یکی بسیارهٔ چنین نوشته‌اند چنانکه صاحب مؤید الفضلا نوشته است که هندوستان بزحل وچین‌بمشتری و ترکستان بمریخ و خراسان یعنی ایران بشمس و ماوراالنهر یعنی توران بزهره و روم بعطارد و بلخ بقمر منسوب است و

---

(1) Euclide,

(۲) دربعضی تواریخ نجار آمده وگمان رفته است‌که شغل اقلیدس صنعت نجاری بوده و این سهو است و مجار صحیح آنست « Mégare » (فلسفه‌های بزرگ ترجمهٔ احمد آرام) .

(3) Klima.

اطلاق اسم اقلیم براین فلکهای مذکور مخالف قرار داد حکماست . (غیاث اللغات) . (آنندراج) . و رجوع به هفت اقلیم در غیاث اللغات و آنندراج و رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون شود :

کجا رفت اسکندر نامور
کزو گشت اقلیم زیروزبر .
فردوسی .

بود در احکام خسرو کزپی سی و دو سال
خسف آب و باد خواهد بود در اقلیم ما .
خاقانی .

از سیم اقلیم چون رفت آیتی
بنجم اقلیم آیتی دیگر بزاد .
خاقانی .

شادگشتم بدانکه حج کردی
چون توکس نیست اندراین اقلیم .
ناصرخسرو .

سنجر کاقلیم خراسان گرفت
کرد زیان کاین سخن آسان گرفت .
نظامی .

بی چوگل آرایش اقلیم شد
جام چو نرگس زر درسیم شد.
نظامی .

سرافراز این خاک فرخنده بوم
زعدلت براقلیم ایران وروم .
سعدی .

آنکه هفت اقلیم عالم را نهاد
هرکسی را آنچه لایق بود داد .
سعدی .

دو پادشاه در اقلیمی نگنجند . (گلستان) .

— اقلیم ابد ، کنایه از عالم لاهوت است . (انجمن آرا) .

— اقلیم ازل ، کنایه ازعالم لاهوت ، اقلیم ابد . (انجمن آرا) .

— اقلیم امان و فراغ ، کنایه ازعزلت و درویشی . (انجمن آرا) .

— اقلیم اول ، هندوستان .

— اقلیم بخش ، ملک بخش ، کشور بخش :

اقلیم بخش و تاج ستان ملوک عصر
شاهی که عیدعصر ملوک است مخبرش .
خاقانی .

شاه ملایک شعار شیر ممالک شکار
خسرو اقلیم بخش رستم توران ستان .
خاقانی .

— اقلیم بقا ، کنایه از آن جهان است . (انجمن آرای ناصری) .

— اقلیم پنجم ـ روم وصقلاب .

— هفت اقلیم ، اقالیم سبعه :

هفت اقلیم اربگیرد پادشاه
همچنان در بند اقلیمی دگر .
سعدی .

فراختم علم فتنه را بهفت فلک
بگستریدم فرش ستم بهفت اقلیم .
سوزنی .

— اقلیم ثالث ، اقلیم سوم ، مصر و شام . رجوع به اقلیم شود .

— اقلیم ثانی اقلیم دوم عرب وحبشستان . یکی ازاقالیم هفتگانه . رجوع به اقلیم شود .

— اقلیم چهارم ، ایران ، ایرانشهر . رجوع به اقلیم شود .

— اقلیم خامس ، اقلیم پنجم . رجوع به اقلیم شود .

— اقلیم رؤیت عبارتست ازفلک البروج . (کشاف اصطلاحات الفنون) .

— اقلیم سادس ، اقلیم ششم ترک و یاجوج . رجوع به اقلیم شود .

— اقلیم سابع ، هفتم ، چین و ماچین . رجوع به اقلیم شود.

— اقلیم ستان ، اقلیم ستاننده ، کشور گشاینده :

بادب زی که بشمشیر ادب
عرب اقلیم ستان عجم است .
خاقانی .

— اقلیم فنا و اقلیم عدم ، کنایه از این جهان است . (انجمن آرای ناصری) .

— اقلیم گیر ، اقلیم ستان :

برباد خاقان کبیر ارمی خوری جان بخشدت
بل کان شه اقلیم گیر اقلیم توران بخشدت .
خاقانی .

کلک تو چون نام تو اقلیم گیر
عمر تو چون عقل تو جاویدمان .
خاقانی .

خبر دادندش آن فرزانه پیران
زنزهتگاه آن اقلیم گیران .
نظامی .

— اقلیم گیری ، اقلیم ستانی :

بتعلیم اقلیم گیری ملک را
ملک شاه طفل دبستان نماید .
خاقانی .

— اقلیم ناسوت ، کنایه از مقام انسانی است . (انجمن آرای ناصری) .

اقلیما . [اِ] (اِخ) بروزن مه سیما نام دختر آدم علیه السلام است . (برهان) . (آنندراج) . (هفت قلزم) . وحوا از آدم بارگرفت و پسری و دختری بیاورد پسر را قابیل نام کرد و دختر را اقلیما و سخت با جمال بود. (قصص الانبیا : ۲۴) . رجوع به اقلیمیا شود .

اقلیمیا . [اِ] (اِ) خاطی باشد که از گداختن طلا و نقره و دیگر فلزات درخلاص میماند و آن بانواع باشد فضی و ذهبی و نحاسی و معدنی و اقلیمیای عملی هم هست از نقره و مرقشیشا که یکی از اجزای داروی چشم است و آنرا حجرالنور گویند . (آنندراج) . دودسیم و زرکه وقت گداختن بالا بر آید. (منتهی الارب) . چرک زروریم سیم ونحاس که بعدگداختن بماند.(آنندراج) . آنرا از دودمس ونیز دود حجارهٔ فضه سازند وکانی و طبیعی آن نیز یافت شود.(مفاتیح-العلوم خوارزمی) :

از این شیرسگ خورده شیری نه بینی
زریم آهن اقلیمیایی نیابی .
خاقانی .

|| ثقل جسد یعنی گرانی و درشتی تن . (آنندراج) . (غیاث اللغات) .

اقلیمیا . [اِ] (اِ) نام دختر حضرت آدم علیه السلام است . (آنندراج) . (منتهی الارب) . که بحبالهٔ هابیل بود . (غیاث) (آنندراج) . رجوع به اقلیما شود.

اقلیمیاء . [اِ] (ع اِ) اقلیمیا . (ناظم الاطباء) . رجوع به اقلیمیا شود .

اقماء . [اِ] (ع مص) . فربه شدن ستور . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). (آنندراج) || خوار و حقیر کردن کسی را. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (تاج -المصادر بیهقی) . || بشگفت آوردن (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . (آنندراج). || موافق آمدن چراگاه شتران را . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). || خداوند شتران فربه شدن . (منتهی-الارب) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج) .

اقماح . [اِ] (ع مص) . دانه گرفتن خوشه . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . || سر برداشتن و چشم در پیش افکندن (ترجمان القرآن) . سر برداشتن و چشم فرو خوابانیدن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). سر برآوردن بسوی آسمان چنانکه چشمها بسوی زمین باشند . (غیاث اللغات) . || بزرگ منشی نمودن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج) . || در واداشتن سربندی را برای تنگ طرق . (منتهی الارب) . سرخود را بلند نگاهداشتن از جهت تنگی غل.(ناظم الاطباء) . ||صفوف کنانیدن چیزی را . اصفاغ. کف مال کردن

اقماخ . [اِ] (ع مص) بزرگ منشی نمودن و تکبر کردن و مانند متکبران برنشستن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء).

اقماد . [اِ] (ع مص) گردن بلند کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . || برخیزانیدن نره راوروان کردن منی را . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . (آنندراج) . بنعوظ واداشتن و انزال منی .

اقمار . [اَ] (ع اِ) ج قمر. (منتهی-الارب) . (ناظم الاطباء) . (اقرب الموارد) . ماه از شب سوم تا آخرماه (آنندراج) . || ج ِ قمیر . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) رجوع به قمیر شود .

اقمار . [اِ] (ع مص) بدیر کشیدن رسیدگی خرما و میوه‌چندانکه سرما در آید (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . || تباه گردیدن شیرینی وحلاوت میوه قبل ازآنکه برسد . (اقرب‌الموارد) . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . || اقمار ابل ، درگیاه بسیار افتادن شتران . (منتهی الارب) . (ناظم‌الاطباء) . (ازاقرب‌الموارد) . || روشن شدن . (از اقرب‌الموارد) . (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) . (آنندراج) . || درمهتاب گشتن . (آنندراج) . بماهتاب در شدن . (اقرب‌الموارد) . (منتهی‌الارب) . (ناظم - الاطباء) . || چشم داشتن طلوع ماه و در آمدن آنرا . (اقرب‌الموارد) . (منتهی - الارب) . (ناظم الاطباء) . || چشم داشتن طلوع ماه را . (آنندراج) . انتظارکشیدن طلوع ماه ودر آمدن‌آنرا . (اقرب‌الموارد) . ||سیراب شدن شتران . (اقرب‌الموارد) . اقمرت الابل ، رویت من الماء . (اقرب - الموارد) . || اقمرت الابل تأخر عشاؤها اوطال فی‌القمر . (اقرب‌الموارد) .

اقماز . [اِ] (ع مص) ذخیره‌کردن . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) .

اقماس . [اِ] (ع مص) بآب‌فروبردن . (تاج المصادر بیهقی) . (آنندراج) . غوطه دادن در آب . (منتهی الارب) . (ناظم‌الاطباء) . اغماس .

اقماع . [اَ] (ع اِ) ج ِ قمع [قَ] . (منتهی‌الارب) و قمع [قِ] و قمع [قِ - مَ] بمعنی قیف . (اقرب الموارد) . (ناظم‌الاطباء) . (منتهی الارب) . رجوع به قمع شود .

اقماع . [اِ] (ع مص) . خوار و شکسته‌کردن کسی را . (آنندراج) خوار و حقیرگردانیدن‌کسی را . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . اذلال و قهر. (تاج‌المصادر) ||آب درگلو فرو شدن بی کشیدن و بی‌فرو بردن آن (منتهی‌الارب) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج) . || کوهان‌کردن شتر بچه و دراز شدن‌کوهان آن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . || راندن و دفع‌کردن . (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) . بازایستادن و باز داشتن ازکاری . (آنندراج) .

اقماعی . [اَ ی] (ع اِ) نوعی از انگور سپید که در آخر زرد گردد و دانهٔ آن گرد باشد . (منتهی‌الارب) . (ناظم الاطباء) (از اقرب‌الموارد) .

اقمال . [اِ] (ع مص) شکافته شدن گیاه رمث و برگ آوردن‌گرفتن و پیداشدن برگ ریزهٔ آن . (منتهی‌الارب) . (ناظم - الاطباء) (آنندراج) .

اقمام . [اِ] (ع مص) باردار نمودن گشن . (منتهی‌الارب) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج) .

اقمد . [اَ مَ] (ع ص) مردسطبرگردن . (منتهی‌الارب) . ستبرگردن (ناظم‌الاطباء) .

اقمر . [اَ مَ] (ع ص) سپید . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . ابیض . (اقرب‌الموارد) . ||سپید مایل به تیرگی . (منتهی‌الارب) . (از اقرب الموارد) . (ناظم‌الاطبا) .

— حمار اقمر خرسفید مایل به تیرگی . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) .

— سحاب اقمر ، ابرسپید مایل به تیرگی . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . || وجه اقمر روی همچون ماه . (منتهی الارب) . (ناظم‌الاطباء) . (اقرب‌الموارد) . || لیل اقمر شب مهتابی . (از اقرب‌الموارد) .

اقمشة . [اَ مِ شَ] (ع اِ) ج ِ قماش [قُ] . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . (دهار) (غیاث اللغات) . جامه‌های پشمینه و رخت‌ها و متاع‌ها . (غیاث اللغات) . (آنندراج) : پارچه‌ها وجامه‌های از هرقبیل . (ناظم‌الاطباء) : و بازلشکریان را بازن و بچه و اتباع و اشیاع واقمشه و امتعه کوچ فرمود . (رشیدی) . رجوع به قماش شود

اقمصة . [اَ مِ صَ] (ع اِ) ج ِ قمیص . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . پیراهن‌ها . رجوع به قمیص شود .

اقمطرار . [اِ مِ] (ع مص) . سخت شدن روز . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . || اقمطرار عقرب ، گرد آوردن کژدم‌خود را و تابیدن دم را . (منتهی الارب) . (ناظم‌الاطباء) . (آنندراج). ||سخت ناخوش شدن . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . (آنندراج) .

اقمع . [اَ مَ] (ع ص)آنکه دربن‌مژهٔ او آبله ریزه بردمیده باشد. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) . (آنندراج) . ج . قمع [قُ] . (منتهی‌الارب) . || فرس اقمع ، اسب که‌یکی‌ازدوزانوی آن ورم‌کرده باشد . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء). (آنندراج). || آنکه‌استخوان نای‌گلوی او بزرگ‌باشد. (منتهی‌الارب) . (ناظم الاطباء) . || بینی کج (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء).(آنندراج) . || استخوان پی پاشنه که بزرگ باشد . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء). (آنندراج). || کسی که مبتلی به قمع باشد . (منتهی - الارب) . (ناظم‌الاطباء) .

اقمعطاط . [اِ مِ] (ع‌مص) .بزرگ و فربه شدن زیر شکم و لاغر و باریک گردیدن پایین آن یا شکن افتادن در شکم‌و در آمدن بعضی آن در بعضی . (منتهی - الارب) . (ناظم الاطباء) .

اقمن . [اَ مَ] (ع ص) نعت تفضیلی است از قمین ، سزاوارتر . احق . احری . اجدر . اولی .

اقمهداد . [اِ مِ] (ع‌مص)سربرداشتن در هوا . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . (آنندراج) . || اقامت‌کردن در جای . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء). (آنندراج). || اقمهداد در فرج شبه ارتعاد است . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) .

اقن . [اُ قَ] (ع اِ) ج اقنه [اُ نَ]. (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . بمعنی خانهٔ سنگین . (منتهی الارب) . رجوع به اقنه شود .

اقناء . [اَ] (ع اِ) . ج ِ قنو [قِ] . (منتهی الارب) . || ج ِ قنوة [قِ وَ] . (منتهی الارب) . (ناظم‌الاطباء) . || ج ِ قنی . [قِ نا] . (منتهی‌الاب) . (ناظم‌الاطباء) . || ج ِ قنو[قُ]. (منتهی‌الارب) رجوع به قنو وقنی شود .

اقناء . [اِ] (ع مص) برقتل انگیختن کسی را وکشتن (منتهی‌الارب) . (ناظم - الاطباء) . || تباه و فاسد گردانیدن پوست را . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . || قادرو تواناگردانیدن‌کسی را . (منتهی - الارب) . (ناظم‌الاطباء) . || لازم گرفتن چیزی را . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء). || باز ایستادن باران . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطبا) . || ذخیره نهادن و خشنود کردن . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . سرمایه دادن‌وخشنودکردن . (تاج المصادر - بیهقی) . || دست دادن شکار و قادر و تواناگردانیدن آن بر خود . (منتهی - الارب) .(ناظم‌الاطباء) . || دادن چیزی را که بوی تسکین یابد . (منتهی الارب) .

اقناءة . [اَ ءَ] (ع اِ) جانب دیوار که سایه بوی بازگردد . (منتهی الارب) . (ناظم‌الاطباء) .

اقناب . [اِ] (ع مص) بچهل رسیدن عدد اسبان (منتهی‌الارب) . صاحب مقنب شدن قوم . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء). (آنندراج) . || پنهان شدن از بیم غریم یا از ترس سلطان . (منتهی‌الارب) . (ناظم - الاطباء) . (آنندراج) .

اقنات . [اِ] (ع مص) . دعا کردن بردشمن . منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) . (آنندراج) . || دیر استادن در نماز . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء). (آنندراج). || پیوسته حج کردن . (منتهی الارب) . (ناظم‌الاطباء). || دیر جنگ‌کردن باکفار. (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء). (آنندراج). || فروتنی نمودن از برای خدای (منتهی - الارب) . (ناظم‌الاطباء) . (آنندراج) .

اقنات . [اُ] (ع اِ) ج ِ اُقنة . (منتهی‌الارب) . رجوع به اقنة شود .

اقناح . [اِ] (ع‌مص) برداشتن در را بچوب ترانیده. (منتهی‌الارب).(آنندراج).

بلندکردن در را بچوبی که جهت آن تراشیده بود . (ناظم‌الاطباء) .

اقناز . [اِ] (ع مص) از خم آب خوردن . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) .

اقناس . [اِ] (ع مص) نسبت کردن خود را بسوی نژادشریف باوجودخساست. (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) .

اقناع . [اَ] (ع اِ) ج ِ قنع [قِ]. (منتهی‌الارب) . بمعنی سلاح و ساز. (ناظم‌الاطباء) . رجوع به قنع شود .

اقناع . [اِ] (ع مص) سروچشم برابر چیزی داشتن . (ترجمان القرآن). برداشتن سر را و بجانبی التفات نکردن و نگاه را مقابل داشتن . (منتهی الارب) . (ناظم‌الاطباء) . (آنندراج) . || بزمین هموار میان دوپشته شدن . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . (آنندراج) . || سردرواکردن . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) . ومنه قوله تعالی مهطعین مقنعی رؤسهم. (آیهٔ قرآن بنقل منتهی‌الارب). ||دست برداشتن و گردن دراز کردن شتر بحوض تا آب خورد . (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطبا) . (آنندراج). ||گردانیدن ستور را سوی چراگاه .(منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . (آنندراج) . || خشنودگردانیدن . (منتهی الارب) . (ناظم‌الاطباء) . || نیازمند و محتاج ساختن. (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . || بلند شدن پستان گوسفند باعدم تصوب در آن . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) .

اقناعی . [اِ] (ص نسبی) منسوب به اقناع:

مدح امرا جواب اقناعی

اوصاف تو چون ادای برهانی .

مختاری .

|| (اصطلاح منطقی) .اطلاق میشود برقیاس خطابی و آن دلیلی باشد ترکیب یافته از مشهورات و مظنونات و گاه اطلاق میشود بر لفظ مقنع دربادی نظر هر چند که اقناعی حقیقی هم نباشد ، (کشاف اصطلاحات - الفنون بنقل از محاکمات در ابطال جزء - لاینجزی) .

اقناعیات. [اِ یی] (ع اِ)(اصطلاح- منطقی) عبارتست از ظنیات . (غیاث - اللغات) . رجوع به اقناعی شود .

اقناف . [اِ] (ع مص) فروهشته و سست شدن گوش شخص . (منتهی الارب) . (ناظم‌الاطباء) . (آنندراج) . || صاحب لشکر بسیار گردیدن . (منتهی الارب) . (ناظم‌الاطباء) . (آنندراج) . || مجتمع و فراهم آمدن رأی و تدبیر کسی . (منتهی - الارب) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج) . || درست شدن کار کسی . (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) .

اقنان . [اَ] (ع اِ) ج ِ قن [قِ] . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) بندهٔ که ازپدر و مادر بنده زاده باشد . (آنندراج) .

اقنع . [اَ نَ] (ع ص) جمل اقنع ، شتری که در سر آن بلندی و در کرانهٔ گردن وی پستی باشد . (منتهی‌الارب) . (ناظم - الاطباء) .

اقنف . [اَ نَ] (ع ص) اسب سپید گردن . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . (آنندراج) . رجوع به صبح‌الاعشی ۲ : ۲۱ شود . || مرد خردگوش . (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) . (آنندراج). (تاج‌المصادر- بیهقی) . آنکه گوش وی خردبود . (مهذب- الاسماء) . ج . قنف [قُ] (مهذب - الاسماء). ||مرد ستبر بینی. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) . (آنندراج) .

اقنفج . [اَ نَ] (اِ ترکی) نردبان . (شرفنامهٔ منیری) .

اقنوم . [اُ یا اَ] (اِ) سریانی یا یونانی، اصل هر چیزی.(منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . (کشاف اصطلاحات‌الفنون) ج . اقانیم . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) (کشاف). || نصاری گویند اقنوم عبارت‌از ظهورات باریتعالی است واب و ابن وروح القدس اشاره بدوست و اقنوم سه است اقنوم وجود و اقنوم علم و اقنوم حیات و اینها را نه عین دانند ونه زاید بر ذات جل جلاله عمایقولون (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). آنها از وجودبه‌پدر و از حیوة بروح‌القدس و از علم بکلمه تعبیر کرده وگویند اقنوم کلمه در حضرت عیسی‌باوجود او یکی شده و در ذات او علیه‌السلام حلول یافته است. (کشاف‌اصطلاحات الفنون بنقل از تفسیر- کبیر) :

سه اقنوم و سه قرقف را ببرهان

بگویم مختصر شرح موفی [فا] .

خاقانی . (شرفنامه منیری) .

— اقنوم ثلاثه ، کنایه از اب وابن و روح القدس است و هم کنایه از نبات و جماد و حیوان است که موالید ثلاثه گویند. (انجمن- آرای ناصری) .

اقنة . [اُ نَ] (ع اِ) خانه در کوه . (مهذب الاسماء) . خانهٔ سنگین . (منتهی - الارب) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج) . ج . اقن [اُ قَ] . (منتهی الارب) . (ناظم‌الاطباء) . (آنندراج) . || آشیانهٔ مرغ . (منتهی‌الارب) . || چاهک زمین یا مانند آن در پشت پشته . (منتهی‌الارب) .

اقنة . [اَ قِ ن نَ] (ع اِ) ج ِ. قن [قِ] (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) .

اقنی . [اَ نا] (ع ص) مرد بلندبینی. (منتهی‌الارب).مرد کلان‌بینی . (آنندراج).

— اقنی الانف : کان ارسطو طالیس . . . اشهل العینین اقنی الانف . (عیون الانباء : ۵۷) . || سرمایه دارتر . (آنندراج) .

اقنیز . [اِ] (ع اِ) خم کوچک . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) .

اقنینان . [اِ] (ع مص) نیکو شدن گیاه و بغایت‌سبزی و تازگی رسیدن‌مرغزار. (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) .

اقواء . [اِ] (ع مص) غنی و بی‌نیاز شدن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج) . || نیازمند و درویش گشتن . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء).(آنندراج). (از اضدادست) (منتهی‌الارب) . (ناظم - الاطباء) . || جابجا سطبر ساختن رسن را. (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . || بدشت و خشکی فرود آمدن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . || سپری شدن توشه . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . || خالی گردیدن سرای . (منتهی‌الارب) . (ناظم - الاطباء) . (ترجمان القرآن) || خداوند ستور تواناشدن . (منتهی‌الارب) . (ناظم - الاطباء) . || در قواء شدن قوم . (منتهی- الارب) . (ناظم‌الاطباء) . || (اصطلاح - عروضی) . مختلف‌الحرکةآوردن قوافی‌شعر را . و برفع وجر و نصب آوردن روی را. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . اقوا عیبی است ازعیوب قافیه و آن مختلف کردن است قافیه‌ها را باختلاف حرکات نه‌باختلاف حروف چون قافیهٔ گل [گ ِ] بکسر با گل بضم و قافیهٔ‌دور بفتح بادوربضم واقواء در لغت بمعنی تمام شدن زاد است و چون این عیب بسبب آن میباشد که زاد شاعر که قافیهٔ صحیح است تمام شده لهذا این عیبرا اقواء نام کردند . (آنندراج) . (غیاث - اللغات بنقل از رسالهٔ عطایی) . و رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون و مفاتیح‌شود .

اقواب . [اَ] (ع اِ) ج ِ. قوب بضم قاف(منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . بمعنی چوزه . (آنندراج) . رجوع به قوب شود.

اقوات . [اَ] (ع اِ) ج ِ. قوت (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء).(آنندراج). (اقرب‌الموارد) . رجوع به قوت شود .

اقواز . [اَ] (ع اِ) ج ِ. قوز [قَ] (منتهی‌الارب) . (ناظم الاطباء) . (اقرب - الموارد). ریگ تودهٔ گرد وبلند.(آنندراج) رجوع به قوز شود .

اقواس . [اَ] (ع اِ) ج ِ. قوس [قَ] (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (اقرب - الموارد) . (آنندراج) . کمانها.(آنندراج) رجوع به قوس شود .

اقواط . [اَ] (ع اِ) ج ِ. قوط [قَ] (منتهی‌الارب) . (ناظم الاطباء) . (اقرب - الموارد) . رمه‌های گوسپندان. (آنندراج). رجوع به قوط شود .

اقواع . [اَ] (ع اِ) ج ِ. قاع (منتهی- الارب) . (ناظم‌الاطباء) . (اقرب‌الموارد).

زمین‌های پست و هموارنرم. (آنندراج). رجوع به قاع شود. || ج ِ قوع [ق َ] . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (اقرب الموارد). جاهای خشک کردن خرما و گندم وجزآن. (آنندراج). رجوع به قوع شود.

اقواق. [اَ] (اِخ) طوایف سفیدهندی. (ناظم الاطباء).

اقوال. [اَ] (ع اِ) ج ِ قول (آنندراج). (اقرب الموارد). قولها و گفتارها و سخنها. (ناظم الاطباء) :

اقوال مرا گرنبود باورت این قول
اندر کتب من یک یک بشمر وبنگر.
ناصرخسرو.

او بیان میکرد باایشان فصیح
دائماً زافعال واقوال مسیح.
مولوی.

|| ج ِ قیل [ق َ] . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (اقرب الموارد). رجوع به قیل شود.

— اقوال جازمه (اصطلاح منطقی). باری ارمیناس و آن مشتمل بود بر اخبار امری باثبات یابنفی. و خاصیت خبرآن است که قابل تصدیق و تکذیب بود بالذات، چه دیگرا قاویل مانند استفهام و ندا وغیره، قابل تصدیق و تکذیب نباشد الابعد از آنکه آنرا از مقتضاء آن صفت بگردانند ، و با مفهوم اخبار برند . (اساس الاقتباس ص ۶۴ - ۶۰) .

اقوال. [اِ] (ع مص) بربستن بر کسی سخن را . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد). قولی بکسی منسوب کردن . (تاج المصادر بیهقی) بربستن گفتاری ناگفته برکسی. بر بستن برکسی سخنی را که نگفته است . (ناظم الاطباء).

اقوام. [اَ] (ع اِ) ج ِ قوم [ق َ] (منتهی الارب). (اقرب الموارد). (ناظم الاطباء). بمعنی خویشاوندان و فرقه‌ها و گروهها وطایفه‌ها. (ناظم الاطباء) .

چشم از آنروز که برکردم ورویت دیدم
بهمین دیده سردیدن اقوامم نیست .
سعدی .

ورجوع به قوم شود.

اقود. [اَ وَ] (ع ص) خواروراَم از شتر و از اسب . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج) . (اقرب الموارد) . || درشت و استوارگردن. (اقرب) (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) - رجل اقود، مرد درازگردن .

— فرس اقود ، اسب دراز پشت وگردن. (منتهی الارب) . || بخیل بزاد و توشه . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). || کوه‌دراز. (منتهی الارب).(ناظم الاطباء). (آنندراج) . (اقرب الموارد) . || آنکه پیش آید چیزی را و باز نگردد از آن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). (آنندراج). || قوادتر ، (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) : اقود من ظلمة، و ظلمه نام زنی فاجره است از طایفهٔ هذیل . (منتهی الارب) . (ناظم - الاطباء) .

اقوداد. [اِ وِ] (ع مص) . دراز گردن شدن . (تاج المصادر بیهقی) .

اقورار. [اِ وِ] (ع مص) لاغرشدن (اقرب الموارد) . (منتهی الارب) . (ناظم - الاطباء) . (آنندراج) . || یراگرفتن اندام وچین‌دار شدن . (منتهی الارب) . (ازاقرب - الموارد) . (ناظم الاطباء). || فربه‌شدن (اقرب الموارد). (ناظم الاطباء). (آنندراج). || برگردیدن . (منتهی الارب) . (ناظم - الاطباء) . (آنندراج) . || رفتن گیاه زمین. (اقرب الموارد). (ناظم الاطباء). (آنندراج). || سست‌شدن و استرخاء . (اقرب الموارد) .

اقوریات. [اَ وَ یا] (ع اِ) بلاها. (ناظم الاطباء). (منتهی الارب) . حادثه‌ها و سختی‌های بزرگ .

اقورین. [اَ وَ] (ع اِ) اقوریات (ناظم الاطباء) . رجوع به اقوریات شود .

اقوس. [اَ وَ] (ع ص) گوژپشت . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (اقرب - الموارد) . (آنندراج). || (اِ) ریگ بلند. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). (آنندراج). || زمان دشوار و تنگ . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) . || بلاد دور. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). (آنندراج) . || روزدراز. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) (آنندراج). || رماه‌الله باحنی اقوس، یعنی در بلا اندازد او را خدای . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . ز مخشری در اساس گوید : رماه باحوی اقوس ، با مرصعب وهوالدهر لانه شاب ابداً کالشاب الاحوی [الشاب - الاسود الشعر] و هوهرم لتقادمه .

اقوس. [اَ وُ] (ع اِ) ج ِ قوس [ق َ] . (ناظم الاطباء) . رجوع به قوس شود .

اقوف. [اَ وُ] (ع اِ) ج ِ قاع . (اقرب الموارد) . (منتهی الارب) . (ناظم - الاطباء) . (آنندراج). رجوع به قاع شود.

اقوف. [اَ وَ] (ع ص) نیک‌پی‌شناس. (منتهی الارب) . (آنندراج) . (اقرب - الموارد) . نیک پیشانی شناس . (ناظم - الاطباء) . و این نعت تفضیلی است . (از - اقرب الموارد) .

اقوم. [اَ وَ] (ع ص) نعت تفضیلی است ، راست تر. (منتهی الارب). (ناظم - الاطباء) . (ترجمان القران) . راست‌تر و درست‌تر . (آنندراج) . قویم‌تر . || بربای داشته‌تر . (ناظم الاطباء) .

اقومارثون. [اَ رِ] (اِ یونانی) رازیانهٔ صحرایی است . (برهان) . (ناظم - الاطباء) . (آنندراج) . و بحذف همزه هم آمده‌است[قومارثون] (برهان).(آنندراج) .

اقومالی. [اَ] (اِ یونانی) ماء العسل است . (ناظم الاطباء) . (آنندراج) . (برهان) .وطریق ساختنش چنان باشدکه دو جزو آب و یک جزو عسل را با هم آمیخته بجوشانند چندانکه ثلثی برود و ثلثانی بماند و منافع آن بسیاراست. بجهت دانستن آبستنی بخورد زنی بدهند اگر صدا و قراقر بر دور ناف او بهمرسد البته آبستن باشد والانباشد. (برهان)(ادویهٔ مفردهٔ قانون بوعلی‌سیناچاپ تهران ودرآنجابغلط افومالی بافاء نوشته‌شده است). (آنندراج). (فهرست مخزن الادویه).

اقونیطس. [اَ] (اِ یونانی) اقونیطن. اقونیطون (یادداشت مرحوم دهخدا) . رجوع به اقونیطون شود .

اقونیطن. [اَ طُ] (اِ یونانی) (۱) خانق النمر. (فهرست مخزن الادویه) .

اقونیطون. [اَ] (اِیونانی) دارویی مخدر و مسکن که قسمی از آنرا باغبانهای تهران گل تاج الملوک گویند. (ناظم الاطباء)(۲).

اقوی. [اَ وا] (ع ص) نعت تفضیلی است ، قوی‌تر . (ناظم الاطباء) . به‌نیروتر. نیرومندتر . محکم‌تر (ناظم الاطباء). تواناتر و زور آورتر . (ناظم الاطباء) . قوی‌تر وزورمندتر . (غیاث اللغات) . (آنندراج): و از ارکان امیر یوسف الدین که رکن اقوی بود . (جوینی) .

اقویا. [اَ] (اِ مأخوذازتازی) مردمان قوی وتوانا وزور آور، ضد ضعفا .(ناظم - الاطباء) . زورمندان . (غیاث اللغات) . (آنندراج) . رجوع به اقویاء شود .

اقویاء. [اَ] (ع اِ) ج ِ قوی [ق َ - وی] . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد). (ناظم الاطباء) . نیرومندان . رجوع به قوی شود .

اقویلاسمون. [اَ یِ سِ] (اِ - یونانی) روغن بلسان . (ناظم الاطباء) . (آنندراج) . و آنرا بعربی دهن البلسان خوانند . (برهان) .

اقه. [اَ] (ع حامص) فرمانبرداری و اطاعت . (از اقرب الموارد) . (منتهی - الارب) . (ناظم الاطباء) . و این مقلوب قاه است . (اقرب الموارد) . (ناظم الاطباء).

اقهاء. [اِ] (ع مص) خواهش طعام ناکردن و ناخوش داشتن آنرا . (منتهی - الارب) . (ناظم الاطباء) . || اندک خورش شدن . (تاج المصادر بیهقی) . || پیوسته

(۱) Aconit. (۲) Aconitum napellus (گل گلاب)

قهوه [می] خوردن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). || فرمانبرداری سلطان کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) .

اقهاب . [اِ] (ع مص) دست ازطعام باز کشیدن و رغبت نکردن بآن . (منتهی - الارب) . ناخوش داشتن طعام و دست از آن باز کشیدن .

اقهار . [اِ] (ع مص) صاحب یاران مقهور گردیدن . (منتهی الارب) . (ناظم - الاطباء) . || ناکام و مقهور یافتن کسی را (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (تاج - المصادر) . || ذلیل و خوار گردیدن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . بحال مقهوری گشتن . (تاج المصادر بیهقی) .

اقهال . [اِ] (ع.مص) بنابایست مشغول شدن . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . اقهل الرجل تکلف مالایعنیه (اقرب الموارد) . || نفس خود راآلودن. (اقرب الموارد) . (منتهی الارب) . (ناظم - الاطباء) . (آنندراج) .

اقهام . [اِ] (ع مص) . حقیر شمردن و چشم فروپوشیدن از چیزی . (از اقرب - الموارد) (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). (آنندراج) . || نخواستن و ناخوش داشتن چیزی را . (از اقرب الموارد) . (منتهی - الارب) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج) . || خواهش نکردن طعام را . (از اقرب - الموارد) . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). آرزو ناکردن طعام . (تاج المصادر بیهقی). || خواهش کردن طعام را . (از اقرب - الموارد) . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). || بازشدن آسمان از ابر وگشاده شدن (اقرب الموارد) . (منتهی الارب) . (ناظم - الاطباء) . و اشدن میغ . (تاج المصادر - بیهقی) . و اگر دیدن ابر ازآسمان وگشاده شدن آن. (آنندراج) .

اقهب . [اَ هَ] (ع ص) سپیدتیره رنگ . (منتهی الارب). (از اقرب الموارد) (آنندراج) . (مهذب الاسماء) .

اقهبان . [اَ هَ] (ع ص) بصیغهٔ تثنیه ، پیل وگاومیش . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج) . و این برای رنگ تیره که دارند بدین نام خوانده شده‌اند و یا بطوریکه در اساس اللغة آمده است برای بزرگی جثه بدین نام نامیده شده‌اند چه اقهبان از جبل قهب اخذگردیده است . (ازاقرب - الموارد) .

اقهر . [اَ هَ] (ع ص) نعت تفضیلی است ، چیره‌تر و قاهرتر . (ناظم الاطباء) . || مقهورتر : اخنع الاسماء عندالله ملک الاملاک‌ای اذلها و اقهرها . (منتهی الارب) . (یادداشت مرحوم دهخدا) .

اقی . [اَ] (ع مص) نفرت کردن از طعام وشراب را بسبب علتی . واین ازباب ضرب آید . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء).

اقیاء . [اِ] (ع مص) بقی آوردن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .

اقیاد . [اَ] (ع اِ) ج ِ قیدبمعنی بند. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). (آنندراج). (اقرب الموارد) . رجوع به قید شود .

اقیاص . [اَ] (ع اِ) ج ِ قیص [قَ] (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (اقرب - الموارد) . شتران هدیر کننده . رجوع به قیص شود .

اقیاظ . [اَ] (ع اِ) ج ِ قیظ . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (اقرب - الموارد) . (ناظم الاطباء) . بمعنی شدت گرمای تابستان .(آنندراج) . رجوع به قیظ شود .

اقیال . [اَ] (ع اِ) ج ِ قیل [قَ]. (ناظم الاطباء) . (منتهی الارب).بزرگوران. (غیاث اللغات) .

— اقیال الیمن ، پادشاهان یمن . (منتهی - الارب) . (ناظم الاطباء). طبری گوید : مردم یمن سردار لشکر رااقیل گویند و با هر قیلی ده هزارتن [سپاهی]است . ورجوع به قیل شود .

اقیان . [اَ] (ع اِ) ج ِ قین [قَ] (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (اقرب - الموارد) . بمعنی آهنگر . (آنندراج) . رجوع به‌قین شود .

اقیانوس . [اُ یا] [اِ مأخوذ از لاتینی] (۱) نامی است که یونانیان باستان و اروپائیان به بحر محیط اطلاق میکنند . عرب این نام را پذیرفته و معرب ساخته‌اند . باین اسم آن مقدار آبی را که سه ربع از کرهٔ زمین یعنی ۳۷۴ ملیون کیلومتر مربع را احاطه کرده است ،می‌نامند علمای جغرافیا نوعاً اقیانوس را تقسیم کرده‌اند به :

۱ - اقیانوس منجمد شمالی . ۲ - اقیانوس منجمد جنوبی . ۳ - اقیانوس اطلس .

۴ - اقیانوس کبیر که‌جزء غربی آنرا اقیانوس هند نیز مینامند. (ناظم الاطباء) . اوقیانوس:

در آن ژرف دریا شگفتی بماند
که یونانیش اوقیانوس خواند .
نظامی .

اقیانوسیه . [اُ یَ] (اِ خ) . یکی از قطعات پنجگانهٔ دنیا و یکی ازبزرگترین مجمع الجزایراقیانوس کبیر بین آسیا ازطرف مغرب و آمریکا از مشرق واقع شده واغلب این جزایر آتشفشانی هستند . اقیانوسیه به سه قسمت بزرگ تقسیم میشود؛ مالزی ، ملانزی ، پولی نزی . جمعیت آن بالغ بر ۶۵ ملیون نفر و مساحت آن ۱۱۳۰۰۰۰۰ کیلومترمربع است. جزایراقیانوسیه که تحت تاثیر بادهای موسمی واقع شده‌اند دارای آب و هوای گرم و بارانی و بجهت نزدیکی با دریا معتدل وبی آزار است. سواحل اقیانوسیه بجهت داشتن تخته سنگهای فراوان خطرناك میباشد نباتات و حیواناتی که معمولا درسایر قاره‌ها یافته میشود در آن دیده نمیشود ، فرانسویها ، انگلیسی‌ها، هلندیها، پرتقالیها، امریکائیها وژاپونیها مؤسسات بیشماری در اقیانوسیه دایر کرده‌اند . مذهب اسلام و بت‌پرستی بیشترازمذهب کاتولیك وپروتستان درآنجا شیوع دارد .

اقیحی . [اُ قَ] (ع اِ) مصغراقحوان. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . رجوع به اقحوان شود .

اقیر . [اَ یَ] (ع ص) نعت تفضیلی است ، تلخ‌تر . (منتهی الارب) . (ناظم - الاطباء) . هذا اقیرمنه این تلخ‌تر است‌ازآن. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .

اقیس . [اَ یَ] (ع ص) نعت‌تفضیلی است ، منظم‌تر و صحیح‌تر . (ناظم الاطباء). شبیه‌تر . (ناظم الاطباء). بقیاس‌تر ، موافق‌تر با قیاس . (تاج المصادر بیهقی) . نزدیکتر به قیاس .

اقیسة . [اَ یِ سَ] (ع اِ) ج ِ قیاس ، قیاسات . رجوع به قیاس شود .

اقیش . [اُ یَ] (ع اِ) شتران غیر نجیب که از هر چیز میگریزند و بدانها در نفرت و وحشت مثل می زنند . (ناظم - الاطباء) .

اقیشر . [اُ قَ شِ] (ع اِ) مصغر اقشر . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . رجوع به‌اقشر شود .

اقیشر . [اُ قَ شِ] (اِ خ) لقب مغیرة شاعر . (ناظم الاطباء) . (منتهی الارب) .

اقیط . [اَ] (ع ص) ثقیل گرانبار . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .

اقیعس . [اُ قَ عِ] (ع ص) مصغر اقعس . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . رجوع به‌اقعس شود .

اك . [اَ] (اِ) آك وعیب وعار. (ناظم - الاطباء) (انجمن آرا) . اك یا آك در - فرهنگها به‌معنی آسیب وگزندگرفته شده است اما معنی اصلی آن بدوزشت است در مقابل به‌وخوب واکمنه (۲) دراوستا بمعنی بدمنش است وبدیدآوردهٔ اهریمن ورقیب بهمن وبهمن آفریدهٔ اهورامزداست. (ازفرهنگ ایران باستان پورداود ص ۷۴) :

آن فکندن به چاه بهراکم
وان بهاکردنم به‌هجده درم .
سنایی (بنقل جهانگیری) .

(1) Océan. (۲) Aka-manah .

|| آسیب و آفت . (ناظم الاطباء) . به‌معنی آسیب و هلاکت است که آک نیز گویند . (فرهنگ جهانگیری) . آسیب و هلاکت و آفت . (آنندراج) (ازبرهان) :

عدوی تو که چوهیزم شکسته بادمدام
هنوز حادثه می‌سوزدش در آتش اک .
منصور شیرازی (بنقل فرهنگ خطی) .

و رجوع به آک شود .

|| اک ، یعنی کاف ماقبل مفتوح که معمولاً به کلمه ملحق شود بصورت «ک» تنها درفارسی علامت تصغیر است : پسرک. درختک. دخترک. مردمک . جوانک . رودک . بابک . (یادداشت مؤلف) :

فاخته وقت سحرگاه کند مشغلهٔ
گویی ازیارک بدمهراست اوراگلهٔ.
منوچهری .

ای مرغک خرد زآشیانه
پرواز کن وپریدن آموز.
پروین اعتصامی .

|| علامت شفقت وترحم است آنجا که «ک» به کلمهٔ ملحق شود : حیوانک . مامک . فرزندک . طفلک . (یادداشت مؤلف) :

برو تازخوانت نصیبت دهند
که فرزندکانت نظر دررهند .
سعدی .

بیندیش زان طفلک بی‌پدر
وزآه دل دردمندش حذر .
سعدی .

|| گاه بصورت «ک» تنها در الحاق به کلمه بجای الف و لام عهد ذهنی و ذکری می‌آید : دم جنبانک . دم برآب زنک. بادکنک. غم درکنک . موشک . (عبیدزاکانی) . حسنک . خوشگلک . آخوندک : مردک آمد. (یعنی آن مرد معهود). آخرزنک رفت. (یعنی آن زن معهود).(ازیادداشت مؤلف) .

|| ونیزبصورت «ک» تنها مزید مؤخرامکنه آید چون : شمشک . نارمک . لشکرک . کوهک. کهک. کدک. غورجک. غوزشک. ولنجک. سرک (قریهٔ به‌چهارمحال). رودک. سرپولک . طورک . طبرک . اخسیسک . دشتک . جویک . ونک . شهرستانک . اصبهانک. فرکک . بیشک . کنارک . کزک. دهالک. دهکک.دهلک. دهنک. بادامک. راسک. روبنک . فنک . دشتک . دارک. دیزک. حصارک ، خمرک . باغکک . آسکک. اربکک. سمتکک. یوغنکک.تیمکک .قزوینکک. مستکک .سرخکک. نیسکک. عنکک . جلکک. (یادداشت مؤلف) .

|| علامت تحقیر و انکار و نفرت و کره است و بصورت «ک» به کلمه ملحق شود : پسرک حیا نمی‌کند . (یادداشت مؤلف) .

|| گاه افادهٔ معنی نسبت و تشبیه کند و بصورت «ک» به کلمه پیوندد : پشمک . پستانک . چشمک . ناخنک . مخملک . میخکک . جفتکک . متلکک . پیچکک . یتیم شادکنک . ابن لنگکک . (یادداشت مؤلف) . ورجوع به حرف کاف و(ه) برای همهٔ معانی شود .

اک . [اُ] (اِ) عکک. درلهجهٔ گنابادخراسان : قی . استفراغ . شکوفه .

اک . [اَکّ] (ع مص) گرم وبی‌باد شدن روز. (ناظم الاطباء)(آنندراج) (منتهی الارب) (ازمتن اللغة) . || رد کردن کسی را وتنگی نمودن بروی . (ناظم الاطباء) (ازمتن اللغة) (منتهی الارب) . || تنگ شدن سینهٔ کسی . (ناظم الاطباء) (ازمتن اللغة) (منتهی الارب) .

اک . [اَکّ] (ع اِ) روز گرم بی‌باد . (ناظم الاطباء) (ازمتن اللغة) (منتهی الارب).

اک . [ ] (اِخ) ده ازدهستان خرقان بخش آوج شهرستان قزوین. سکنه ۷۰۵ تن. آب: قنات. محصول عمده : غلات . صنایع دستی زنان : قالیچه و جاجیم بافی . راه : ماشین رو. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

اک . [ ](اِخ) ده از دهستان دشتابی بخش بوئین شهرستان قزوین . سکنه :۷۶۹ تن . آب : قنات . محصول عمده : غلات و یونجه وچغندر قند . صنایع دستی زنان : گلیم‌بافی وجاجیم‌بافی. ساکنان ازایل چکینی هستند وتغییر مکان نمیکنند . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱) .

اکا . [اُ] (اِخ) (۱)نام رودی درکشور روسیه در ایالت اورال است،ازنزدیکی شهر اورال سرچشمه میگیردودراستانهای : توله، کالوگه ، ریزانه ، تبو، ولادیمیر و . . . جریان می‌یابد و به رود مسکو می پیوندد و سپس به‌رود ولگامی‌ریزد. طول مجرای آن در حدود ۱۴۰۰ میلیون گزاست. (ازقاموس الاعلام ترکی) . در لاروس طول بستر آن ۱۵۰۰ میلیون گزمربع آمده است .

اکاء . [اِ] (ع اِ) (۲)سربند(۳)مشکک و جزآن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) .

اکاء . [اِ] (ع مص) (۴) وثیقه گرفتن ازقرض خود به‌گواهان. (ازاقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) .

اکاء . [اِ] (ع مص) اکاءة . ارادهٔ کاری کردن و ناگهان بعلت رسیدن شخصی از آن ترسیدن و از ارادهٔ خود بازماندن و بددلی کردن. (از اقرب الموارد) (ازناظم الاطباء). ورجوع به‌اکاءة شود .

اکآء . [اِ] (ع مص) اکئآء. ناپسندیدن چیزی را و مکروه داشتن . (ناظم الاطباء). ازچیزی یاکسی کراهت داشتن . (از اقرب الموارد) .

اکآب. [اِ](ع مص ل وم)غمناک گردیدن. (ازمنتهی الارب) (ناظم الاطباء) . محزون شدن .(از اقرب الموارد). || درنیستی وهلاک افتادن . (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) . || غمناک کردن . (ناظم الاطباء) . محزون کردن . لازم و متعدی است . (از اقرب الموارد) (ازمنتهی الارب) .

اکائد . [اَ ءِ] (ع اِ) ج اکاد ، به‌معنی دوالهایی که بدان قربوس زین را بردو پهلوی آن بندند . (ازمنتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج شاذ اکاد . (ازاقرب الموارد). ورجوع به اکاد شود.

اکاءة . [اِ ءَ] (ع مص)(ه)ارادهٔ کاری کردن وناگهان بعلت رسیدن شخصی از آن ترسیدن و از ارادهٔ خود باز ماندن و بددلی کردن . (ازمنتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد). و رجوع به اکاء شود .

اکابر . [اَ بِ] (ع ص) ج اکبر به معنی بزرگان . مقابل اصاغر . (یادداشت مؤلف) . رجوع به اکبرشود .

|| (اِ مأخوذازتازی) مردمان دولتمندوتوانا . (ناظم الاطباء) . || مردمان بزرگ وشریف وکبیر. (ناظم الاطباء). بزرگان . شرفا . (فرهنگ فارسی دکتر معین) .

اکابرالقوم ، بزرگان وشریفان قوم. (ازاقرب الموارد) :نشست در مجلس عالی به‌حضور اولیای دولت و دعوت و زعیمان و بزرگان .. . و علما و اکابر و صالحان . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۳۱۱) . ودیگراکابربدان اقتدا کردند. (کلیله‌ودمنه).

اکابر همه عالم نهاده گردن طوع
برآستان جلالش چوبندگان صغار .
سعدی .

که ممدوح اکابرآفاق است و مجموع مکارم اخلاق . (گلستان) .

محمود نه ازجنس اکابر هنوداست که با او بررقعهٔ محاربت ملاعبت شایدکرد . (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۱۷) .امیرخلف ازاکابر ملوک جهان بود . (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۰۶) .

— اکابر و اصاغر ، مهتران و کهتران . مهان و کهان. بزرگان وکوچکان .(فرهنگ فارسی دکتر معین) .

|| کلانسالان ؛ کلاسهای اکابر، کلاسهایی که بزرگسالان درآنجا تحصیل می کنند .

— کلاس اکابر ، کلاسی که برای تعلیم بزرگسالان تشکیل می‌دهند. (فرهنگ فارسی دکتر معین) .

(۱) Oka .
(۲) مهموزالفاءوناقص یایی.
(۳) درناظم الاطباء (سربلند) آمده ظاهراًغلط چاپیست .
(۴) مهموز اللام ونیز ناقص یایی .
(۵) درنزد ابوزید اجوف و مهموز اللام است . (ازمنتهی الارب) (ناظم الاطباء) .

— مدرسهٔ اکابر ، (۱) مدرسهٔ سالمندان . مدرسهٔ که برای تعلیم کلانسالان تشکیل دهند . (ازیادداشت مؤلف) .

اکابر . [اَ بِ] (اِ خ) موضعی است . (یادداشت مؤلف) . دهی است در کمترازشش فرسخی میانهٔ جنوب و مشرق عسلویه. (از- فارسنامهٔ ناصری) : ودر خوارزم ودرکات واکابرازآن[ازتوت] دوشاب خاص اشخاص گیرند . (فلاحت نامه) .

اکاحل . [اَ حِ] (ع اِ) جِ کحل[کَ] . (ناظم الاطباء) .
|| جِ ، نادر کحلة[کُ لَ] . (اقرب الموارد). رجوع به کحل و کحلة شود .

اکاحة. [اِ حَ] (ع مص) (۲) چیره گردیدن در کارزار. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . || دادن عطا . دهش ؛ گویند : مااکاحه، ای : ما اعطاه . (منتهی- الارب) (ناظم الاطباء). دادن.(آنندراج) .

اکاحة . [اِ حَ] (ع مص) (۳) هلاک کردن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از- اقرب الموارد) . || کار گرشدن شمشیر ؛ گویند : مااکاح فیه السیف : شمشیر درآن کارگرنشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) .

اکاد . [اِ] (ع اِ) مفرد اکائد. (اقرب- الموارد) (ناظم الاطباء) . دوالی که بدان قربوس زین را باپهلوی زین بندند. ج ،اکائد. (منتهی الارب) (آنندراج). دوال پالان بند . (یادداشت مؤلف) . ورجوع به اکائد شود .
|| رسن که وقت دوشیدن برماده گاو بندند . (یادداشت مؤلف) .

اکاد. [اَ کَ کا](اِ خ) یا اکد[اَ کَ] (۴) قوم وکشورباستانی واقع درشمال عراق. (یادداشت مؤلف) . اکادیها اصلا سامی نژاد بوده اند درشمال عراق سلطنت داشته اندبعدها بابلیها جای آنان راگرفته کلیه تمدن شان را اخذ کرده اند . (ازیشتها ج ۱ ص ۲۷۹).ورجوع به فهرست همان مأخذ شود .

اکادر. [اَ دِ] (ع ن تفضیلی) جِ اکدر [اَ دَ]. (منتهی الارب)(ناظم الاطباء).رجوع به اکدر شود .

اکادش. [اَ دِ](اِ معرب مأخوذازترکی) جِ اکدش [اِ دِ] . (یادداشت مؤلف). رجوع به اکدش شود .

اکادشه . [اَ دِ شَ](اِ معرب مأخوذ از ترکی) اکادش . جِ اکدش. رجوع به اکدش وفیه مافیه ص ۳۳۴ حواشی شود .

اکادمی. [اَ دِ] (اِ مأخوذ ازفرانسه) آکادمی . (فرهنگ فارسی دکتر معین) . (یادداشت مؤلف) . رجوع به آکادمی شود.

اکادید. [اَ] (ع اِ) فرقه فرقه. گویند: رأیتهم اکادید ؛ دیدم ایشان را فرقه فرقه . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب - الموارد) . قوم فرقه فرقه . (آنندراج) . دسته دسته. گروه گروه . (یادداشت مؤلف). ورجوع به اکداد واکدة شود .

اکادیش . [اَ] (اِ معرب مأخوذاز- ترکی) جِ اکدش به معنی اسبی که نژادی اصیل نداشته باشد. دزی درذیل قوامیس العرب گوید : اززبان ترکی اخذشده است . وصاحب قطر- المحیط آورده که عامی است : وهم(بنو کلاب) یرکبون الاکادیش . (صبح الاعشی ج ۱ ص ۲۴۱) (ازمتن اللغة) .

اکاذیب. [اَ](ع اِ) جِ اکذوبة[اُ بَ] . (اقرب الموارد)(ناظم الاطباء).جِ کاذب خلاف قیاس چنانکه اباطیل جمع باطل یاآنکه جمع اکذاب باشد واکذاب جمع کذب . (غیاث- اللغات) (آنندراج). ورجوع به اکذوبة شود.
|| (اِ مأخوذ ازتازی) دروغها وخبرهای دروغ . (ناظم الاطباء) : بلکه مصدق اکاذیب ومحقق اباطیل اوشود . (تاریخ جهانگشای جوینی) . به اهالی قهستان پیغامی دادیم ملایم مضامین آن اکاذیب...(تاریخ جهانگشای جوینی) . اهل هند به خرافات و اکاذیب خویش نسبت آن مبانی به دویست تا سیصد هزارسال کرده.(ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۱۴).

اکار . [اُ] (اِ) زارع و کشاورز. (ناظم- الاطباء). زارع وزراعت کننده. (هفت قلزم) (برهان). کشاورز . (مؤیدالفضلاء) .
|| باغبان . (ناظم الاطباء) (هفت قلزم) (مؤید الفضلاء) . باغبان به هندش کوبری نامند. (شرفنامهٔ منیری). باغبان باشدوبه عربی همین معنی را دارد . (ازبرهان) .

اکار. [اَکْ کا] (ع ن ف) کشاورز وزارع ج ، اکرة [اَکَ رَ] . (از منتهی الارب) (ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء) . برزگر . یعنی مزارع ،ای دهقان که زراعت کند . (از- غیاث اللغات) (از آنندراج) . برزگر . ج ،اکارون. (مهذب الاسماء). کشاورز. زارع. برزگران . حراث . (یادداشت مؤلف) : و این مبلغ براکرهٔ خود قسمت نمودند به- محاسبهٔ هرهزار دینار یکدینار ونیم ، بعضی اکارملزم آن می شد. (ترجمهٔ تاریخ قم ص ۱۶۶).

اکار . [اِ] (اِخ) (جان) (۵) شاعر و مؤلف درام نویس فرانسوی عضو آکادمی فرانسه متولدبسال ۱۴۴۸ ومتوفی به سال ۱۹۲۱ میلادی . (ازقاموس الاعلام ترکی) .

اکارت . [اِ رَ] (حامص یامص مأخوذ از تازی) اکارة . (یادداشت مؤلف) . رجوع به اکارة شود .

اکارده . [اِ رِ دَ] (اِ) تحریف ایارده. اکرده .(یادداشت مؤلف).پازند. تفسیرزند. رجوع به پازند و هم ایارده شود .

اکارس . [اَ رِ] (اِ) قسمی ازسماروغ وقارچ که در جای نمناک و متعفن مانند زیر خمرهٔ شراب و جایی که پهن وسرگین ریخته باشند روید . (ناظم الاطباء) (از انجمن آرا) (آنندراج) (از برهان) .گیاهی است که آنرا به تازی کما خوانند . (ازتحفهٔ حکیم مؤمن) (از فرهنگ سروری) . سماروغ . (از فرهنگ فارسی دکترمعین) . ورجوع به- سماروغ شود.

اکارس . [اَ رِ] (ع اِ) جِ اکراس [اَ] وجِ جِ کرس [کِ] . (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). جِ اکراس. (منتهی الارب). رجوع به اکراس و کرس شود .
|| اکارس القلائد،اذاضمت بعضهاالی بعض. (ناظم الاطباء) .

اکارش . [اَ رِ] (اِ) به معنی اکارس است . (ازشعوری ج ۱ ص ۱۱۲) . رجوع به اکارس شود .

اکارع . [اَ رِ](ع اِ) جِ کراع پاچه های گاو و گوسفند.(ازفرهنگ فارسی دکترمعین). جِ کراع[کُ]. (ناظم الاطباء)(اقرب الموارد). پاچه های گاو وگوسفند . (غیاث اللغات) (ازصراح اللغة) (آنندراج) . جِ کراع و بفارسی پاچه نامند وبهترین آن پاچهٔ گوسفند وبزیکساله است لزج و دیرهضم وبعدازهضم مولدخلط صالح رقیق ومعتدل الغذاء. (ازتحفهٔ حکیم مؤمن) (ازتذکرهٔ داودضریرانطاکی) .
|| اکارع الارض ، کرانه های بعید ومنتهای زمین ؛ حدیث : کانوا یکرهون الطلب فی- اکارع الارض. یقال : المراد به شدة الحرص فی طلب الرزق فی اقطارالارض.(ناظم الاطباء). کرانه های زمین . (مهذب الاسماء) .
|| مردمان دون وفرومایه .(ناظم الاطباء) . ورجوع به کراع شود .

اکارعی . [اَ رِ] (ع ص نسبی) منسوب است به اکارع یعنی خرید وفروش پاچه های چهارپایان . (ازانساب سمعانی) .

اکارم. [اَ رِ](ع ن تفضیلی) جِ اکرم [اَ رَ]. (ناظم الاطباء). کریمتران. (فرهنگ فارسی دکترمعین) . گرامی تران وبخشنده- تران . (آنندراج) (غیاث اللغات) : اگرنه این حشاشهٔ مکرمت وبقیهٔ اکارم ...دل باز میدادی . . . رقم سواد بربیاض کشیدن محروم شدی. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۹) . ورجوع به اکرم شود.
— سلیل الاکارم ، که از دودمان گرامی و شریف باشد .والاگهر. نجیب زاده .والانژاد. (ازیادداشت مؤلف) .
|| گرانمایگان. (فرهنگ فارسی دکترمعین).
|| جوانمردان.(فرهنگ فارسی دکترمعین).

اکارة . [اِ رَ] (ع مص) یا اکارت خوارپنداشتن کسی را وسست وناتوان شمردن. (ازاقرب الموارد) (منتهی الارب)(آنندراج).

---

(۱) Le cours des adultes . (۲) اجوف یایی . (۳) اجوف واوی . (۴) Akkad . (۵) Jean Aicard

(ازناظم الاطباء) . استدلال . استضعاف . (یادداشت مؤلف).

اکاره. [اَ کا رَ] (ع نف) اکارة. برزگر. (فرهنگ فارسی دکتر معین) .

|| دهقان ساکن یک ده که سهمی اززمینهای دایرندارد وبرای کارکردن به‌دیه‌های مجاور می‌رود. ج، اکرة [اَ کَ رَ]. (فرهنگ فارسی دکتر معین) .

اکاریقون. [اَ] (اِ) تخم زیتون‌دشتی. (از تحفهٔ حکیم مؤمن) .

اکاسر. [اَ سِ] (اِ معرب) یااکاسرة . ج ِ کسری . (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به اکاسرة و کسری وخسرو شود .

اکاسره. [اَ سِ رَ] (اِ معرب) یااکاسرة. اکاسر . ج ِ کسری . (منتهی الارب) (ناظم ـ الاطباء) (دهار) (اقرب الموارد) .

ج ِ کسری که لقب نوشیروان است لیکن اکاسره‌اولاد اوراگویند. (آنندراج) (غیاث ـ اللغات) . خسروان. واحد: کسری. (مهذب ـ الاسماء) . چون مطلق گویند مراد سلاطین ساسانی است . (یادداشت مؤلف) .

ج ِ کسری . معرب خسرو . واین لقبی است نوشیروان وسلاطین پس‌از اورا ازساسانیان . (مفاتیح) : برمک مردی بود از فرزندان ملوک اکاسره. (ابوالفضل بیهقی) . پیش‌از ـ این درمیان‌ملوک عصروجبابرهٔ روزگار پیش، چون پیشدادیان و کیان و اکاسره و خلفا رسمی بوده است . (چهارمقاله ص۲۳) .

وعادت ملوک‌فرس واکاسره آن بودی که از ـ همهٔ اطراف ... دختران ستدندی. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی) . در هیچ عهدی اکاسرهٔ عجم وقیاصرهٔ روم و... را مثل آن نفایس دست بهم‌نداده‌است. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ٤٣٣). وعمارتی که‌این زمان‌درممالک میکنند بعداز ـ عهد اکاسره در عهد هیچ پادشاهی نکرده‌اند وعجب اگر درروزگار اکاسره نیزاین‌مقدار خلق به‌عمارت مشغول بوده باشند . (تاریخ غازانی ص ٢٠٤) . واکاسرهٔ فرس وفراعنهٔ مصراسباب‌جهانگیری‌ازرای‌و...اواندوختندی. (تاریخ جهانگشای جوینی) . ناسخ آیات قیاصره وماحی روایات اکاسره . (تاریخ جهانگشای جوینی) .تاآنچه‌ازعادت‌جبابرهٔ اکاسره مزبور بود ... (تاریخ جهانگشای جوینی). ورجوع به‌فهرست‌تاریخ گزیده چاپ براون شود . ||گاهی ازلفظ اکاسره سلاطین متکبر مرادباشد. (غیاث‌اللغات) (آنندراج).

اکاسم. [اَ سِ] (ع اِ یاص) ج ِ کیسوم [کَ] . (ازمنتهی الارب) (ناظم الاطباء) . ج ِ کیسوم، به معنی باغ نمناک و شاداب یا بسیار انبوه وبرهم نشسته‌گیاه . (آنندراج). || (ص) خیل اکاسم ، اسبان بسیارانبوه . (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء). ورجوع به ـ کیسوم شود .

اکاسة. [اِ سَ] (ع مص)(۱) برسر پارفتن ستور . (منتهی الارب)(ناظم الاطباء) .

|| برداشتن شتر را و برزمین افکندن . (منتهی‌الارب)(ناظم الاطباء). برزمین‌افکندن. (ازاقرب‌الموارد).

اکاسة. [اِ سَ] (ع مص) (۲) پدرفرزندان بزرگ شدن . (منتهی‌الارب)(ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب‌الموارد) .

|| فرزندان بزرگ آوردن. (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) . بزرگ زادن . (تاج‌المصادربیهقی) .

اکاسیا. [اَ سِ] (اِ) آکاسیا. اقاقیا. (فرهنگ فارسی دکتر معین) . رجوع به اقاقیا شود .

اکاف. [اِ] (ع اِ یاص) گلیم‌متبرکه‌در ـ زیرپالان برپشت خرنهندوبه پارسی‌خوی‌گیر و عرق‌گیرنیزگویند. ج ، اکف [اُ کُ]. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) . گلیم زیر پالان ج، اکفه [اَ فَ] و اکف [اُ کُ] . (از اقرب الموارد) . || پالان خر واسب . (غیاث‌اللغات) (ازکنزاللغات) . پالان . ج، اکف [اُ کُ].(مهذب‌الاسماء) .

|| پشما کند . (منتهی‌الارب) (یادداشت مؤلف) .

اکاف . [اَ ک کا] (ع نف) خوی‌گیرساز و عرق‌گیرساز. (ازاقرب‌الموارد)(ناظم‌الاطباء) .

|| خوی‌گیر فروش . (ازاقرب‌الموارد) .

|| پالان‌گر را گویند . (آنندراج). پالان دوز . ج، اکافون . (مهذب الاسماء) .

اکاکة . [اَ ک کاکَ] (ع اِ) سختی‌از ـ سختیهای زمانه .(منتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء).

اکال . [اَ ک کا](ع نف) خورنده وقاضم. (ناظم‌الاطباء). بسیار خورنده . (آنندراج) (غیاث‌اللغات) . پرخور . سخت خورنده بسیار خوار . (یادداشت مؤلف) . بسیار خوار. ج، اکالون. (مهذب‌الاسماء) :

باز خاک آمد شد اکال بشر
چون جدا شد ازبشر روح وبصر .
مولوی .

ـــ اکال غلیظ ، پرخورستبر . بسیارخوار درشت هیکل . (فرهنگ فارسی دکترمعین).

ـــ || خواهشهای نفسانی. خیالات باطل. (فرهنگ فارسی دکتر معین) :

هین‌گریز از جور اکال غلیظ
سوی آنکه‌گفت : ماایمت حفیظ .
مولوی (بنقل فرهنگ فارسی دکترمعین) .

|| دارویی که بشرهٔ گوشت را وقرحه‌که بر ـ آن‌است بخورد. دوایی که‌گوشت‌را بریزاند. دوایی‌که پوست و گوشت ببرد: حامض‌ریکه از داروهای اکال است . اسید بریک اکال است . (یادداشت مؤلف) .

هو الدواء الذی یبلغ من تحلیله و تقریحه ان ینقص من‌جواهراللحم مثل الزنجار. (قانون ابوعلی‌سینا کتاب دوم ص۱٤۹) . هرچه که بسبب افراط تحلیل و جلا وتفریق نفوذ ، نقصان‌جوهرعضونماید. (تحفهٔ‌حکیم‌مؤمن) .

اکال . [اُ] (ع اِ) طعام؛ گویند: ماذُقتُ اکالاً ؛ ای‌شیئاً من‌طعام. (ازاقرب‌الموارد) (ناظم‌الاطباء) . چیزی ازخوردنی.(یادداشت مؤلف) . طعام وخوردنی. (مؤید الفضلاء).

|| زحمت ماده شتر از پشم درآوردن بچه درشکمش . (ناظم‌الاطباء) .

اکال . [اُ] (ع مص) زحمت یافتن ناقه به خارش‌رحم‌ازپشم برآوردن‌بچه‌درشکمش. (ناظم‌الاطباء). || خردشدن دندانها وافتادن آنها . (ازناظم الاطباء). || اکله [اُ لَ]. (ناظم الاطباء) . رجوع به اکله شود .

|| سرچیزی‌را خوردن. (ازاقرب‌الموارد).

|| فانی‌کردن عمر . (ازاقرب الموارد) .

|| فانی کردن‌آتش‌هیزم‌را.(ازاقرب‌الموارد).

|| مؤاکلة [مُ ک لَ]. (ناظم‌الاطباء). و رجوع به‌مؤاکلة شود . || خوردن بعضی مربعضی‌را. (ناظم‌الاطباء) ورجوع به اکال [اُ] شود .

اکال . [اُ] (ع مص) خوردن بعضی‌مر بعضی را . (ناظم‌الاطباء) .

|| اکله [اَ لَ] . (ازاقرب‌الموارد). ورجوع‌به‌اکله‌واکال [۳] شود .

|| اکال. [اَ]. (ازاقرب‌الموارد). ورجوع به سه معنی اخیر اکال [۱] شود .

اکال . [اُ] (ع اِ حامص) ج ِ اکل [اُ] واکل [اُ کُ] . (ناظم‌الاطباء) . رجوع به ـ اکل شود .

|| خارش . (ناظم‌الاطباء). خارش، گویند: وجدت‌فی‌جسدی اُکالا. (ازمهذب الاسماء).

اکالب . [اَ ل] (ع اِ) ج ِ کلب [کَ] . (اقرب‌الموارد)(منتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء). ورجوع به اکالیب و کلب شود .

اکالة. [اَ ک کا لَ] (ع نف)اکاله .بسیار بسیارخورنده . (آنندراج) (غیاث اللغات).

|| یعنی‌خورندهٔ‌عضو؛ هرچه‌بسبب‌افراط‌تحلیل و جلا و تفریق نفوذ نقصان جوهر عضو نماید . (از تحفهٔ حکیم مؤمن) .

تأنیث اکال ؛ ادویهٔ اکاله. اخلاط اکاله. مرهم اکالة . (ازیادداشت مؤلف) .

ـــ داروهای اکاله ، داروها ومواد شیمیایی سوزاننده . داروهای تلخ و زننده. داروهای تحلیل برندهٔ انساج که غالباً سمی هم می‌باشند ازقبیل نیترات دارژان و آمونیاک و غیره . (فرهنگ فارسی دکترمعین) .

ورجوع به اکال شود .

اکالیب. [اَ] (ع اِ) ج ِ کلب به معنی سگ . (آنندراج). اکالب. ورجوع‌به‌اکالب وکلب شود .

اکالیپتوس. [اُ](اصطلاح گیاه‌شناسی مأخوذ ازفرانسه) (۳) نام درختچهٔ ازتیرهٔ موردی ها(٤) که از درختان مناطق گرمسیر

(۱) اجوف واوی . (۲) اجوف یایی . (3) Eucalyptus. (4) Myrtacées.

استرالیایی ودارای دم برگهای معطر است. (ازگیاه شناسی گل گلاب ص۲۶۲). انواع مختلفی از زینتی وجزآن دارد. (یادداشت مؤلف).

درختی ازتیرهٔ موردیهاکه‌دراسترالیاجنگلهای انبوهی را تشکیل می‌دهد و ارتفاع آن به ۱۴۵ گز ومحیط تنهٔ آن به ۲۵ گز می‌رسد. (ازفرهنگ‌فارسی دکترمعین).

اکالیل. [اَ] (ع اِ) ج ِ اکلیل [اِ]. (اقرب الموارد)(منتهی الارب)(ناظم الاطباء). ج ِ اکلیل به معنی: تاجها. سربندها. افسرها. (فرهنگ فارسی دکتر معین).

رجوع به اکلیل شود.

اکام. [اِ] (ع اِ) خوی گیر. (ناظم الاطباء). || ج ِ اکمة [اَ مَ]. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

ج ِ اکم [اَ کَ]. سنگلاخها. (یادداشت مؤلف). ورجوع به اکمة شود.

اکام. [اُ] (اِخ) نام کوهی. (ناظم الاطباء) (ازیادداشت مؤلف).

اکامه. [اَ مَ یامَ] (اِ) یااکامه [اُ مَ]. غذایی که از رودهٔ گوسفند سازند و آنرا از گوشت و مصالح پر و آکنده می کنند. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (ازبرهان).

اکامه. [اُ مَ یام ِ] (اِ) اکامه [آ مَ یام ِ]. (ناظم الاطباء). رجوع به‌اکامه [آ مَ یام ِ] شود.

اکامیم. [اَ] (ع اِ) ج ِ اکمام [اَ] وجج ِ کم [کِ م م]. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج ِ کم [ِکِ م م]. (اقرب الموارد). ج ِ کم، به معنی غلاف غورهٔ نخستین خرما و غلاف شکوفه باشد. (ازآنندراج). ورجوع به‌اکمام وکم شود.

اکانة. [اِ نَ] (ع مص) (۱) فروتن گردانیدن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی - الارب) (ناظم الاطباء). || خوار وبدحال ساختن. (منتهی الارب)(ناظم الاطباء)(ازاقرب - الموارد).

اکایاما. [اُ] (اِخ)(۲) شهری درژاپن واقع درهونلو، دارای ۱۶۲۹۰۰ تن جمعیت وصنعت نساجی. (از فرهنگ فارسی دکتر معین).

اکؤس. [اَ آ ءُ] (ع اِ) ج ِ کأس [کَ ءْ]. (اقرب الموارد)(منتهی الارب).

رجوع به کأس شود.

اکئاء. [اِ آ ءْ] (ع مص) اکاء. (منتهی الارب) (ازیادداشت مؤلف).

رجوع به اکاء شود.

اکباء. [اَ] (ع اِ) ج ِ کباء [کِ]. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج ِ کباء به‌ - معنی خاکروبه‌ها وخانه‌ها. (آنندراج). ج ِ کبا [کِ] وکبی [ِ کَ با]. (اقرب الموارد).

رجوع به کباء و کبا و کبی شود.

اکباء. [اِ] (ع مص) دود کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). || آتش نادادن آتش‌زنه. (ازمنتهی الارب) (ازناظم الاطباء)(آنندراج)(ازاقرب الموارد). آتش زنه چنان کردن که آتش ازو بیرون نیاید. (ازتاج المصادر بیهقی). || متغیر کردن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). متغیر کردن روی. (ازاقرب - الموارد). || برگردانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج).

اکباب. [اِ] (ع مص) پیش کسی آمدن واقبال نمودن ولازم گرفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اقبال برکاری. (المصادر زوزنی). روی آوردن و لازم گرفتن درس ومانند آن را. (از اقرب الموارد). || خمیدن ومیل کردن بسوی کسی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). || نگون برروی افتادن. گویند: اکب علی الامر. قوله‌تعالی: افمن یمشی مکباً علی وجهه اهدی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نگون فتادن. به‌روافتادن. (ازغیاث اللغات). به‌روی افتادن. (ترجمان القرآن جرجانی چاپ آقای دکتر دبیرسیاقی ص۱۸) (المصادر زوزنی).

|| (متعدی) برروی افکندن. (ناظم الاطباء)(از - غیاث اللغات)(منتهی الارب)(ازاقرب الموارد).

اکباتان. [اِ] (اِخ)(۳) پایتخت دولت ماد قدیم. همدان امروزی. (یادداشت مؤلف). نام باستانی پایتخت مادها که امروزهمدان نامیده شود. پایتخت پادشاهان ماد که درآنجا کاخها داشته‌اند ودیوکوس (۴) بنیانگذار دولت ماد آنجارا به‌پایتختی برگزیده بود و بعدها نیز سلاطین اشکانی (پارت) درایام تابستان و بهار برای استفاده ازهوای خنک بدان شهر می رفتند. درفرس قدیم هنگمتانه (اکباتان) به‌معنی مکان اجتماع خوانده می‌شود ولی رأی پروفسور پوبل (۵) این است که معنی این لفظ قلعهٔ مادها یاچیزی نظیر قلعه است که بالفظ مادترکیب شده است. (ازکرد ص۷۰ و ۷۲ و۱۶۰ تألیف مرحوم یاسمی). و رجوع به همدان وهگمتانه شود.

اکباح. [اِ] (ع مص) لگام بازکشیدن ستورراتابازایستد ازرفتن. (ازاقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

|| بلندگردانیدن، گویند: قداکبح (مجهولا)، ای شمخ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد). بلندگردانیدن. (آنندراج).

اکباد. [اَ] (ع اِ) ج ِ کبد [کَ ب] و کبد [کِ]. وفلان یضرب الیه اکبادالابل، ای: یرحل الیه فی طلب العلم و غیره. (از منتهی الارب)(ناظم الاطباء). ج ِ کبد [کَ ب] (دهار) (ازاقرب الموارد): اولادنااکبادنا، فرزندان ماجگرگوشگان ماهستند. (امثال و حکم دهخدا ج ۱). پسران ایشان را به محل اولادبل بمنزلت افلاذاکبادند. (تاریخ جهانگشای جوینی).

— سودالاکباد، دشمنان. (ناظم الاطباء). دشمنان را سودالاکباد گویند مانند این قول: هم الاعداء والاکباد سود. (ازاقرب الموارد). و رجوع به کبد شود.

اکبار. [اَ] (ع اِ) ج ِ کبر [کَ]. (منتهی الارب)(اقرب الموارد)(ناظم الاطباء). رجوع به کبر شود.

اکبار. [اِ] (ع مص) بزرگ دیدن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (ازاقرب الموارد). بزرگ آمدن. (برهان). || بزرگ پنداشتن کسی را. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). بزرگ داشتن. (ترجمان القرآن جرجانی چاپ آقای دکتر دبیرسیاقی ص۱۸) (تاج المصادر بیهقی) (دهار). || پلیدی کردن کودک. (منتهی - الارب) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد). || بی‌نماز شدن زن. (منتهی الارب) (ناظم - الاطباء) (آنندراج). || مذی یامنی آوردن مرد. (منتهی الارب)(آنندراج)(ناظم الاطباء).

اکباش. [اَ] (ع ص) ثوب اکباش، جامهٔ که رشته‌اش دو باره ریسند. (ناظم الاطباء). جامهٔ هیچکاره. (ناظم الاطباء) || ج ِ کبش [کَ ب]. (منتهی الارب). ج ِ کبش به‌معنی قچقار است و آن در سال چهارم باشد. (آنندراج). || ج ِ کبش [کَ]. (اقرب الموارد). ورجوع به کبش [کَ] شود.

اکبان. [اِ] (ع مص) باز داشتن زبان خود را از کسی؛ گویند: اکبن لسانه‌عنه. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بازداشتن زبان را. (آنندراج) (ازاقرب الموارد).

— اکبان لسان ازکسی، بازداشتن زبان‌را از او. (یادداشت مؤلف).

اکبئنان. [اِ ب ِ] (ع مص) ترنجیده و در کشیده گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

اکبح. [اَ بَ] (ع ص) بعیراکبح، شتر سخت وتوانا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ازآنندراج) (ازاقرب الموارد).

اکبد. [اَ بَ] (ع ص) آنکه جای جگرش برآمده وبرخاسته باشد. (ازاقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ازآنندراج). || (ص) بزرگ شکم. (ناظم الاطباء). || رجل اکبد، مرد ستبرمیان گران‌رفتار. (منتهی الارب) (ازآنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). بزرگ میان. (مهذب - الاسماء). مردکه میان وی بزرگ باشد. (تاج المصادربیهقی). || رنجور. (مهذب - الاسماء) (المصادرزوزنی). || نام مرغی. (ازمنتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ازآنندراج) (ازاقرب الموارد).

(۱) اجوف یایی.

(۲) Okayama.

(۳) Ecbatane.

(۴) Deioces.

(۵) Poebel.

اکبر. [اَ بَ] (ع ن تفضیلی) بزرگتر. (ترجمان القرآن جرجانی چاپ آقای دکتر دبیرسیاقی ص۱۸). بزرگتر.ج ،اکابر[اَ بِ] واکبرون[اَ بَ]. (ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (ازمنتهی الارب). بزرگتر. (ناظم الاطباء). بزرگتر، مؤنث آن: کبری. (ازآنندراج). خلاف ارذل. ج ،اکبرون و اکابر. (مهذب الاسماء). بزرگ. مهتر. مهین. کلان تر: اکبراولاد، بزرگترین فرزندان. (یادداشت مؤلف). بزرگوار. (السامی فی الاسامی):

قول این وآن درین ناید به کار
قول قول کردگار اکبراست.
ناصرخسرو.

اکبر واعظم خدای عالم وآدم
صورت خوب آفرید وسیرت زیبا.
سعدی.

مثل ؛ اکبر ندهد خدای اکبر بدهد. (امثال وحکم دهخدا).

— الله اکبر، کلمهٔ مبارکهٔ تکبیر یعنی خدا بزرگتراست ازهرچیزی. (ناظم الاطباء).

— عالم اکبر، دنیای عظیم. جهان بزرگ. (فرهنگ فارسی دکتر معین):

پس بصورت عالم اصغر تویی
پس به معنی عالم اکبر تویی.
مولوی (بنقل فرهنگ دکتر معین).

|| سالخورد. سالخورده تر. (یادداشت مؤلف). بزرگتر ازلحاظ سن. (ازاقرب الموارد). || بزرگ. کبیر. درمقابل صغیر. گویند: «الاکبر والاصغر» ای: الکبیر والصغیر؛ وازآنست در نزد بعضی: الله اکبر؛ ای: الکبیر؛ ونزد بعضی: الله اکبرمن کل کبیر. (از اقرب الموارد).

|| (اصطلاح منطق) موضوع مذکور در نتیجه، ومطلوب درقیاس اقترانی کلی. (یادداشت مؤلف). نزدعلمای منطق اطلاق می شود بر مجهول مطلوب قیاس اقترانی. (ازکشاف اصطلاحات الفنون).

|| دراصطلاح علمای نحو قسمی ازاشتقاقات است. (ازکشاف اصطلاحات الفنون) ورجوع به اشتقاق شود.

اکبر. [اَ بَ] (ع اِ) اکبر [اِ بِ]. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (ازاقرب الموارد). چیزی است شیرین مانند خبیص خشک که زنبورعسل آرد. (ازمنتهی الارب) (آنندراج). اکبر[اِ بِ]. عکبر. (یادداشت مؤلف). ورجوع به اکبر[اِ بِ] واکبیر شود.

اکبر. [اِ بِ] (ع اِ) اکبر [اَ بَ]. چیزی مانند خبیص خشک که زنبورعسل آرد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). چیز شیرینی است. (منتهی الارب). و رجوع به اکبیر شود.

اکبر. [اَ بَ] (اِخ) اکبرشاه. لقب یکی از سلاطین هندوستان است. (آنندراج). رجوع به اکبر شاه شود.

اکبرآباد. [اَ بَ] (اِخ) ازقنوات شهر تهران. مقدارآب: ۴ سنگ. مسافت مادر چاه تاشهر: سه هزارگز. در حدود دروازه قزوین مصرف می شود. (ازیادداشت مؤلف).

اکبرآباد. [اَ بَ] (اِخ) ده ازدهستان نسربالارخ بخش کدکن شهرستان تربت حیدریه. سکنه ۲۶۰ تن. صنایع دستی زنان: قالیچه بافی. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

اکبرآباد. [اَ بَ] (اِخ) ده ازدهستان حومه بخش مرکزی شهرستان قزوین. سکنه: ۱۱۳ تن. آب: چشمه و رودخانه. محصول عمده: غلات. صنایع دستی زنان: گلیم و جاجیم بافی. ساکنان: ازطایفهٔ باجلان. راه: ماشین رو. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

اکبرآباد. [اَ بَ] (اخ) ده از دهستان کوهپایه بخش آبیک شهرستان قزوین. سکنه: ۱۱۳ تن. آب: چشمه. محصول عمده: غلات و بنشن و انگور وزردآلو. صنایع دستی زنان: کرباس بافی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

اکبرآباد. [اَ بَ] (اِخ) ده ازبخش شمیران شهرستان تهران. سکنه: ۲۰۰ تن. آب: قنات. شغل: کارگر مهمات سازی ارتش. برق از سلطنت آباد. راه: شوسه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

اکبرآباد. [اَ بَ] (اِخ) ده ازبخش شهریار شهرستان تهران. سکنه: ۱۲۳ تن. آب: قنات ورودخانهٔ کرج. محصول عمده: غلات وبنشن وچغندرقند. ازایل میش مست به حدود این ده می آیند. راه: فرعی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

اکبرآباد. [اَ بَ] (اِخ) ده از دهستان اشکورسفلی بخش رودسر شهرستان لاهیجان. سکنه. ۲۲۸ تن. آب: چشمه. محصول عمده: غلات وبنشن وگردووفندق ولبنیات. بیشترساکنان آن برای تأمین معاش به گیلان میروند. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

اکبرآباد. [اَ بَ] (اِخ) ده ازدهستان دهشال بخش آستانه شهرستان لاهیجان. سکنه: ۶۰۰ تن. آب: رودسیدعلی اکبری. محصول عمده: برنج وکنف وصیفی کاری. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

اکبرآباد. [اَ بَ] (اِخ) ده ازدهستان کزاز علیا بخش سربند شهرستان اراک. سکنه: ۶۴۲ تن. آب: رودخانه های هفته عمارت و قنات. محصول عمده: غلات و چغندر قند و انگوروقلمستان. صنایع دستی زنان: قالیچه بافی. راه: اتومبیلرو. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

اکبرآباد. [اَ بَ] (اِخ) ده ازدهستان کنگاور بخش کنگاور شهرستان کرمانشاهان. سکنه: ۱۴۷ تن. آب: رودخانهٔ فش. محصول عمده: غلات آبی ودیمی وچغندر و قلمستان. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

اکبرآباد. [اَ بَ] (اِخ) ده ازدهستان پیلوار بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان. سکنه: ۱۳۰ تن. آب. چشمه: محصول عمده: غلات وحبوب دیمی ولبنیات. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

اکبرآباد. [اَ بَ] (اِخ) ده ازدهستان حسین آباد بخش دیواندره شهرستان سنندج. سکنه: ۲۱۰ تن. آب: رودخانه وچشمه. محصول عمده: غلات و حبوب و لبنیات. راه: اتومبیلرو. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

اکبرآباد. [اَ بَ] (اِخ) ده ازدهستان پایین شهرستان نهاوند. سکنه: ۲۰۰ تن. آب: قنات. صنایع دستی زنان: شال بافی. محصول عمده: غلات و لبنیات وحبوب و توتون. به این ده فرنه آباد نیزگویند. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

اکبرآباد. [اَ بَ] (اِخ) ده ازدهستان جلگه افشار بخش اسدآباد شهرستان همدان. سکنه: ۱۶۴ تن. آب: چشمه. صنایع دستی زنان: قالی بافی. محصول عمده: غلات و لبنیات. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

اکبرآباد. [اَ بَ] (اِخ) ده ازدهستان خزل بخش شهرستان نهاوند. سکنه: ۲۴۱ تن. آب رودخانه وچشمه. محصول عمده: غلات وتوتون وحبوب ولبنیات. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

اکبرآباد. [اَ بَ] (اِخ) ده ازدهستان قلقل رودبخش شهرستان تویسرکان. سکنه: ۱۴۷ تن. آب: رودخانهٔ قلقل رود. صنایع دستی زنان: قالی بافی. راه: اتومبیلرو. محصول عمده: غلات و صیفی و انگور وقلمستان ولبنیات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

اکبرآباد. [اَ بَ] (اِخ) ده ازبخش سلسله شهرستان خرم آباد. سکنه: ۳۵۰ تن. آب: رودخانهٔ مهمان. ساکنان: ازطایفهٔ یوسف وند. چادر نشین و ساختمان نشین. محصول عمده: غلات وحبوب. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

اکبرآباد. [اَ بَ] (اِخ) ده ازدهستان ژان بخش درود شهرستان بروجرد. سکنه: ۱۶۱ تن. آب: قنات وچاه. محصول عمده: غلات. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

اکبرآباد. [اَ بَ] (اِخ) ده ازدهستان ززماهرو بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. سکنه: ۱۳۵ تن. آب: چاه و قنات. محصول عمده: غلات ولبنیات. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

اکبرآباد. [اَ بَ] (اِ خ) ده از دهستان سگوند بخش زاغه شهرستان خرم‌آباد. سکنه : ۱۳۲ تن. آب : سراب آبستان. محصول عمده: غلات.صنایع دستی زنان : قالیبافی وجاجیم‌بافی .راه : ماشین‌رو . ساکنان:ازطایفهٔ سگوند . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

اکبرآباد. [اَ بَ](اِ خ) ده ازدهستان جاپاق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد . آب . چاه و قنات. محصول عمده : غلات وپنبه. راه : اتومبیلرو . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

اکبرآباد . [اَ بَ](اِ خ) ده‌ازدهستان کوار‌بخش سروستان شهرستان‌شیراز.سکنه: ۱۲۳۶تن. آب:رودخانهٔ قره‌آغاج‌وچشمه. محصول عمده : غلات و چغندر و صیفی . صنایع دستی زنان : قالیبافی . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷) .

اکبرآباد. [اَ ب](اِ خ) ده‌ازدهستان کمین بخش زرقان شهرستان شیراز. سکنه: ۲۲۰ تن . آب : قنات . محصول عمده : غلات وچغندر ومیوه. صنایع دستی زنان : قالیبافی.(ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج۷) .

اکبرآباد. [اَ ب](اِ خ) ده ازدهستان عربخانهٔ بخش شوسف شهرستان بیرجند . سکنه : ۲۶۱ تن.آب:قنات. محصول‌عمده: غلات. صنایع دستی زنان :قالیچه بافی . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

اکبرآباد. [اَ بَ](اِ خ)ده ازدهستان خوسف شهرستان بیرجند . سکنه : ۴۰۸ تن . آب : قنات.محصول عمده : غلات و پنبه . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

اکبرآباد . [اَ ب] (اِ خ) ده ازبخش فدیشه شهرستان نیشابور . سکنه : ۱۳۰ تن. آب : قنات. محصول عمده: غلات . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

اکبر آباد. [اَ بَ] (اِ خ) ده از‌دهستان رشخوار‌بخش‌رشخوارشهرستان‌تربت حیدریه . سکنه : ۴۷۴ تن . آب : قنات. محصول عمده : غلات و بادام و انگور و ابریشم و پنبه. صنایع دستی زنان : کرباس وقالیچه بافی وبرک بافی . راه اتومبیلرو . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

اکبرآباد . [اَ بَ] (اِ خ) نام شهری است درکنار دریای جمنه‌که آنرا آگره هم خوانند . (آنندراج) . رجوع به اگره وسبک شناسی ج۳ ص۳۰۳ شود .

اکبر آباد حومه . [اَ بَ دِ حَ مَ] (اِ خ) ده از بخش مرکزی شهرستان فسا . سکنه: ۱۰۰ تن.آب: قنات. محصول‌عمده: غلات وپنبه . راه : فرعی . (از فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج۷) .

اکبرآبادشش‌ده. [اَ بَ دِ ش دِ هْ] (اِ خ) ده از بخش مرکزی شهرستان فسا . سکنه : ۶۲۵ تن . آب : چاه . محصول : غلات و حبوب وپنبه. صنایع دستی زنان : گلیم بافی . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷) .

اکبرآبادعلیا. [اَ بَ دِ عُ] (اِ خ) ده ازدهستان حومه بخش مرکزی شهرستان ساوه . سکنه : ۲۵۳ تن . آب : رودخانهٔ قره چای . محصول عمده : غلات وبنشن و پنبه وانار وانجیر . قشلاق چند خانوار از ایل شاهسون بغدادی است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱) .

اکبر اصفهانی . [اَ بَ رِ اِ فَ] (اِ خ) میرزا علی‌اکبر پسر آقا میرزا از گویندگان و معماران قرن یازدهم اصفهان بود.بیت زیراوراست :

گرخاک شود دشمن وبرباد رود
غافل نشوی‌که بازگردی دارد .

(ازقاموس الاعلام ترکی) .
ورجوع به فرهنگ سخنوران شود .

اکبران . [اَ بَ] (اِ خ) به صیغهٔ تثنیه ابوبکر و عمر رضی‌الله عنهما . (آنندراج) (منتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء).رجوع به‌ابوبکر وعمر شود. || همت ونفس . (مهذب الاسماء) .

اکبرجلال‌الدین. [اَ بَ جَ لُ دْ دی] (اِ خ) اکبرشاه هندی . رجوع به اکبرشاه شود .

اکبرخان. [اَ ب] (اِ خ) پسرزکیخان زند وپسردایی علی مرادخان بود . (ازیادداشت مؤلف) . ورجوع به مجمل التواریخ گلستانه شود .

اکبردولت‌آبادی . [اَ بَ رِ دَ لَ] (اِ خ) میرزا محمد اکبرازگویندگان‌فارسی زبان قرن یازدهم درهند ودرمثنوی‌استادبود. بیت زیرازوست :

ندامت‌گنهم دوست را رحیم کند
شکست توبه‌ام آوازالکریم کند .

(ازقاموس الاعلام ترکی) .
ورجوع به فرهنگ سخنوران شود .

اکبرشاه . [اَ بَ] (اِ خ) جلال الدین اکبرشاه هندی پورهمایونشاه از ۹۶۳ ق تا ۱۰۱۴ ق . در هندوستان سلطنت کرد . (ناظم‌الاطباء) . پادشاه هندوستان متولد سال ۹۴۹ ق . متوفای ۱۰۱۴ ق. سلطنت: ۹۶۴ ق تا ۱۰۱۴ ق . ازسلسلهٔ تیموریان هند . وی‌کشور خود را بیاری وزیرخویش ابوالفضل منظم کرد وتوسعه بخشید وجلوس اومبدء «تاریخ اکبری» بشمار می‌رود . (ازفرهنگ فارسی دکترمعین) .
نوهٔ بابرازنسل تیمور وپسرهمایونشاه بود و در چهارده سالگی به سلطنت هند رسید و لیاقت ودرایت بیکران ازخودنشان داد و ممالک‌گجرات، بنگاله ، کشمیر وسند را بتصرف درآورد و سلطنت بزرگی تشکیل داد وشهرها وآبادیهای بیشماری بنیان نهاد. به زبان فارسی دلبستگی ویژه‌ای داشت و دستورداد همهٔ کتابهای دینی وادبی قدیم هند را به پارسی برگرداندند . ابوالفضل صدر اعظم وی‌کتاب اکبرنامه را درشرح حال و خدمات وی تألیف کرد و به دستور اوکتاب مکملی به نام « آئین اکبری » در اوضاع جغرافیایی هند نگارش یافت . آرامگاه باشکوه‌وی‌درقریهٔ‌سکندره واقع درجواراگره است‌که بوسیلهٔ پسرش سلیم شاه جهانگیر برپا شده است .(ازقاموس‌الاعلام ترکی) .

اکبر شاه ثانی . [اَ بَ هِ] (اِ خ) ابوالنصرمعین‌الدین محمد، یکی ازپادشاهان هند پسرشاه عالم و ازسلالهٔ تیمور بود وبه‌سال ۱۱۷۳ق. تولدیافت وبسال۱۲۲۱ ق. به تخت‌سلطنت جلوس کرد وبه سال۱۲۵۲ ق. درگذشت. پسروی بهادرشاه ثانی‌آخرین پادشاه این‌سلسله می‌باشد . (ازقاموس‌الاعلام ترکی).

اکبرقزوینی . [اَ بَ رِ قَ] (اِ خ) میرزامحمداکبرخلف‌میرزانصیرازگویندگان عهد شاه‌سلیمان صفوی‌بود. بیت‌زیراوراست:

به تمکینی غمش دردل نشسته
که‌گروصل‌آید ازجابرنخیزد.

(ازقاموس الاعلام ترکی) .
ورجوع به فرهنگ سخنوران ومآخذ مندرج درآن شود .

اکبرو ناکوه . [اَ بَ وَ] (اِ خ) ده از دهستان کاکاوند بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد. سکنه: ۱۸۰ تن . آب : چشمه. محصول‌عمده:غلات ولبنیات وپشم.ساکنان: ازطایفهٔ غیب غلام و چادر نشین و ساختمان نشین . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

اکبرة . [اِ یا اَ ب رَ] (ع اِ یا ص) اکبرة القوم ، کلانترقوم . (منتهی‌الارب) (ازاقرب الموارد) . || قریب ترقوم به‌جد. (منتهی‌الارب) (ازاقرب الموارد) .

اکبری . [اَ بَ] (ص‌نسبی‌یا اِ)منسوب به اکبر . (یادداشت مؤلف). || یک قسم پول طلایی درهندوستان . (از- ناظم‌الاطباء) .

اکبریه . [اَ بَ ی یَ] (اِ خ) ده از‌دهستان شهاباد بخش‌حومهٔ شهرستان بیرجند. سکنه : ۱۱۹ تن. آب : قنات . محصول عمده : غلات ومیوه و عناب . صنایع دستی زنان : کرباس بافی . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

اکبس . [اَ بَ] (ع اِ یا ص) شرم زن بلند وبرآمده . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). || سرچکاک پیشتردرآمده . (ازدهار) (از- تاج المصادربیهقی) (ازمهذب الاسماء) .

مرد بر آمده پیش سر و فرو رفته پیشانی . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (ازاقرب‌الموارد) . بزرگ سر . (مهذب - الاسماء) .

اکبش . [اَ بُ] (ع اِ) جِ کبش [کَ] . (ازاقرب‌الموارد) (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) . جِ کبش ، به معنی قچقار . (آنندراج) (یادداشت مؤلف) . ورجوع به‌کبش شود .

اکبیا . [اَ] [اِ مأخوذاززندوپازند] (۱) به لغت زند و پازند پی که عصب باشد . (ازهفت قلزم) (ازلغت فرس اسدی) (ناظم‌الاطباء)(ازبرهان) (ازآنندراج) .

اکبیر . [اِ] (ص یا اِ) درتداول‌عوام سخت پلید وپلشت وبیدولت . سخت مکروه. سخت شوخگن . عظیم مکروه . شاید از مادهٔ اکبار عربی به معنی پلیدی کردن . (از یادداشت مؤلف) . پلید . کثیف . زشت . بی‌ریخت . اکبیری . (فرهنگ فارسی دکتر معین) .

|| ادبار . (فرهنگ لغات عامیانه) .

— اکبیرزدن ، اکبیرگرفتن. گرفتارادبار شدن . (فرهنگ لغات عامیانه) .

ورجوع به ترکیب اکبیرگرفتن درذیل همین ماده شود .

— اکبیرگرفتن. اکبیرزدن . گرفتارادبار شدن . (فرهنگ لغات‌عامیانه) . ورجوع به‌ترکیب اکبیرزدن در ذیل همین معنی شود .

|| چیزی است مانند خبیص خشک که زنبورعسل آرد ، و آن نه شمع است و نه عسل‌ونه شیرینی کامل دارد . (فرهنگ‌دکتر معین) . ورجوع به اکبر [اِ بِ] شود .

اکبیری . [اِ](ص نسبی) درتداول‌عوام: اکبیر. سخت پلید . (یادداشت مؤلف) . ورجوع به اکبیر شود .

اکتاء . [اِ] (ع‌مص) بردشمن‌چیره‌شدن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء).

اکتاب . [اِ] (ع مص) نوشتن‌آموختن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب‌الموارد) . خط آموختن کسی‌را . (المصادرزوزنی)(دهار)(تاج المصادربیهقی). نوشتن . (منتهی‌الارب) (ازناظم‌الاطباء) (آنندراج).

|| نوشتن خواستن . (از منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء)(آنندراج)(ازاقرب‌الموارد).

|| املاء کردن . (منتهی‌الارب) (ازناظم - الاطباء) (آنندراج) (المصادرزوزنی) (از- تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد) .

|| کسی‌راکاتب‌یافتن.(ازاقرب الموارد) .

|| سرمشک را بستن . (ازمنتهی‌الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از المصادر - زوزنی) (ازتاج المصادربیهقی) (ازاقرب - الموارد) .

اکتات . [اِ] (ع مص) سخن درگوش کسی گفتن . (از اقرب الموارد) (منتهی - الارب) (ناظم الاطباء) . به معنی کت [کَ تْ‌ت] . (ازاقرب‌الموارد) . ورجوع به- کت شود . || رازباکسی درمیان نهادن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب - الموارد) . ورجوع به اکتتات شود .

اکتاد . [اَ] (ع اِ) هم‌اکتاد ، ایشان گروهانند . یا هریک باهم مشابهند . یاشتاب روندگان بر پی‌یکدیگرند . و واحدندارد . (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) .

|| جِ کتد [کَ تَ] وکتد [کَ تِ] . (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم - الاطباء) . فراهم آمدنگاه هردوشانه ازمردم واسب . (آنندراج) . رجوع به‌کتد شود .

اکتار . [اِ] (ع‌مص) بلندکوهان‌گردیدن شتر . (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ازاقرب- الموارد) .

اکتاف . [اَ] (ع اِ) جِ کتف [کَ تِ] . (ناظم‌الاطباء). جِ کتف [کَ تِ] وکتف [کِ] وکتف [کَ] .(اقرب‌الموارد) (آنندراج) (منتهی الارب) . شانه‌ها . دوشها . کتفها.سفتها . (یادداشت مؤلف). والعرب تکتبسه فی‌اکتاف الابل واللخاف . (ابن ندیم) . ورجوع به‌کتف شود.

— ذوالاکتاف ، لقب شاپوربن هرمز . (ناظم‌الاطباء). لقبی‌است که تازیان به‌شاپور بن هرمزداده‌اند . (یادداشت مؤلف) .

رجوع به شاپور ذوالاکتاف شود .

— علم‌الاکتاف،کت‌بینی‌وآن‌فالگویی‌باشد که‌ازخطوط‌لوح‌کتف‌کنند. (یادداشت‌مؤلف).

اکتال . [اَ] (اِخ)موضعی است . (از- ناظم‌الاطباء) (منتهی‌الارب) .

اکتام . [اِ] (ع مص) پرکردن مشک . (تاج المصادربیهقی) . || مکاتمه . کتمان. پنهان داشتن . نهان داشتن . (از یادداشت مؤلف) .

اکتان . [اِ] (ع مص) برچفسانیدن . (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) .

اکتاوی . [اُ] (اِخ) (۲) یا اکتاو . متولد حدود ۷۰ - متوفای ۱۱ ق م . نام خواهراگستوس ازامپراطوران روم بودابتدا باکلودیوس مارسلوس و بعد با آنتونیوس (آنتوان) ازدواج نمود . و چون انتوان عاشق کلئوپاترا بود وبه وی عشق می‌ورزید این مسأله بین زن و شوهر اختلاف عمیقی پدید آورد وبه جنگهای خونین منتهی شد . (از قاموس اعلام ترکی و فرهنگ فارسی دکترمعین) .

اکتاوی . [اُ] (اِخ) (۲) (متولد۴۲م ومقتول ۶۲ م .) نام دختر کلودیوس ، وهمسرنرون مشهورکه بعد نرون او راطلاق داد ودربیست سالگی به قتل رسانید . (از- قاموس الاعلام ترکی وفرهنگ فارسی دکتر معین) .

اکتاویانوس . [اُ] (اِخ) (۳) نامی است اغسطس (اگوست) را پس از آنکه قیصر (سزار) او را به فرزندی پذیرفت و پیش ازایجاد امپراطوری . (فرهنگ فارسی دکترمعین) .

اکتاوین.[اُ یَ] (اِخ)(۴) اکتاویانوس. (فرهنگ فارسی دکترمعین) .

رجوع به اکتاویانوس شود .

اکتاویوس . [اُ](اِخ) (۵)امپراطور روم‌قدیم که در سال ۳۰ ق. م.سلطنت‌ملکهٔ کلئوپاترا آخرین پادشاه‌خاندان‌بطلمیوس را پایان داد ودرسال ۲۷ ق. م. عنوان افتخاری اگستوس (۶)یافت .(ازفرهنگ‌ایران‌باستان ص۳۰۱) .

اکتاویوس.[اُ](اِخ)(۵)نام‌خانوادهٔ پدری اغسطس (اگوست) می‌باشد .

(ازفرهنگ فارسی دکترمعین) .

اکتای خان . [اُ کَ] (اِخ) اگتای قا آن . رجوع به اگتای قا آن شود .

اکتای قاآن . [اُ کُ] (اِخ) اگتای قا آن . رجوع به اگتای قا آن شود.

اکتئاب.[اِ تِ آ](ع‌مص‌یاحامص)اکتآب. اندوهگین شدن . (المصادر زوزنی) (از - یادداشت مؤلف) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد) . || حزن. بدحال شدن‌ازاندوه. (یادداشت مؤلف) (ناظم‌الاطباء):

مالشت بدهم به زجروا کتئاب
تانتابی سرتودیگر زآفتاب .
مولوی .

|| اندوهگین ساختن (متعدی) . (ازاقرب - الموارد). || (حامص) اندوهگینی . (از - فرهنگ فارسی دکترمعین) . || دردمندی . (فرهنگ فارسی دکترمعین) .

اکتب . [اَ تَ](ع ن تفضیلی) نویسنده‌تر . خوش‌خطتر . (یادداشت مؤلف) : قال [عثمان] من‌اکتب الناس ؟ قالوا کاتب رسول‌الله زیدبن ثابت . (کتاب المصاحف ابوبکر سجستانی) . و مارأیت خادماً اعقل منه ولااکتب یداً . (معجم‌الادباء یاقوت ج ۲ ص۳۹). ماقال (امابعد)احد علی‌وجه‌الارض اکتب من جدك وکان ابوك اکتب منه وانت

(۱) هزوارش akbyâ ، akbitâ ، پهلوی pad به معنی پی ، رگ . (از ذیل برهان مصحح آقای دکترمعین).

(۲) Octavie. (۳) Octavianus. (۴) Octavien. (۵) Octavius.
(۶) Augustus.

اکتب من ابیک. (معجم الادباء یاقوت ج ۲ ص ۸۰) . ورد ابوطالب الجراص الکاتب ولم یکن فی عصره اکتب ولاافضل منه . (الفخری ص ۳۴) .

اکتباء . [اِ تِ] (ع مص) نگون ایستادن برمجمرجهت بخور کردن جامه را . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) . بخور کردن . (تاج المصادر بیهقی) (ازاقرب الموارد) . || بخورناک شدن جامه . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) .

اکتبار . [اِ تِ] (ع مص) دنبال برداشتن اسب دردویدن . (از تاج المصادربیهقی) . درمتون دیگردیده نشد .

اکتبر . [اُ تُ] (اِ مأخوذ ازفرانسه) (۱) ماه دهم فرنگی (فرانسوی) میان سپتامبر ونوامبر ؛ وآن سی ویک روزاست وازنهم مهرماه است تاپایان روزنهم آبان ماه شمسی . (ازیادداشت مؤلف) .

اکتتاب . [اِ تِ] (ع مص) نوشتن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (ازاقرب الموارد) . از بهر خویش نوشتن . (ترجمان القرآن جرجانی چاپ آقای دکتر دبیرسیاقی ص ۱۸) . کتابت . (المصادر زوزنی) . || نوشتن آموختن کسی را . (ازاقرب الموارد) . || بەدودوال دوختن درز مشک را . (ازذیل اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) .
|| نام خودرا دردیوان سلطان نوشتن .(از منتهی الارب) (ازتاج المصادربیهقی) (از ناظم الاطباء) (آنندراج) (ازاقرب الموارد).

اکتتات . [اِ تِ] (ع مص) رازباکسی درمیان نهادن . (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ازناظم الاطباء) . || بندشدن شکم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (ازاقراب الموارد). || شنیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد) .

اکتتام . [اِ تِ] (ع مص) پنهان داشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ازاقرب - الموارد). پوشیدگی. پوشیدن. (آنندراج). کتمان . (المصادرزوزنی) . پوشیدن راز . (ازدهار) . || پنهان شدن . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء)(ازاقرب الموارد).
|| زرد شدن چیزی . (از اقرب الموارد) .

اکتحال . [اِ تِ] (ع مص) گیاه بر- آوردن گرفتن زمین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) . || بدخواب شدن و پریدن خواب در شب . (ازاقرب الموارد) .
|| اثرغم درچهره پدید آمدن . (ازاقرب - الموارد) . || درشدت و سختی افتادن .(از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ازآنندراج) . درشدت افتادن پس از فراخی . (از اقرب - الموارد). || ما اکتحلت عینی بک ، ای ماراًیتک . (ازاقرب الموارد).
|| سرمه کشیدن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج). سرمه کردن . به چشم کشیدن سرمه ومانندآنرا .(یادداشت مؤلف) . || نیشتر در چشم کردن . (آنندراج).خویشتن را سرمه درچشم کردن. (المصادرزوزنی) (ازتاج المصادر بیهقی). . سرمه در چشم کشیدن . (غیاث اللغات) .
|| (حامص مأخوذ ازتازی) سرمه کشیدگی. (ناظم الاطباء).

اکتحال کردن . [اِ تِ کَ دَ] (مص مرکب) سرمه کشیدن . (ناظم الاطباء) .

اکتد . [اَ تَ] (ع اِ) بلندی دوش .(از اقرب الموارد)(منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اکتداح . [اِ تِ] (ع مص) ورزیدن وکسب کردن . (منتهی الارب) (ازناظم- الاطباء) (آنندراج) (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد) . اکتساب . (یادداشت مؤلف) .

اکتداد . [اِ تِ] (ع مص) کد کاری خواستن . یقال : اکتده ، اذاطلب منه الکد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج)(از اقرب الموارد) . رجوع به- کد شود . || بازایستادن . (منتهی الارب) (آنندراج) .

اکتداش . [اِ تِ] (ع مص) عطا یافتن ازکسی . (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج).

اکتراء . [اِ تِ] (ع مص) اکترا . به- کرایه گرفتن . (منتهی الارب) (ناظم - الاطباء) (ازاقرب الموارد) . به کرافرستادن. (تاج المصادربیهقی) . || به کرایه دادن . (آنندراج). کرایه کردن . کری کردن . (از- یادداشت مؤلف). به کری ستدن . (المصادر زوزنی) (ازدهار) .

اکتراب . [اِ تِ] (ع مص) سخت اندوهناک گردیدن . (ازمنتهی الارب) (از- آنندراج)(ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد) .

اکتراث . [اِ تِ] (ع مص) پروا کردن وباک داشتن ، گویند :ما اکترث له ، ای :ما ابالی به . (ازاقرب الموارد) (از- آنندراج) (ازناظم الاطباء) . باک داشتن . (تاج المصادربیهقی) (دهار) .

اکتراص . [اِ تِ] (ع مص) فراهم آوردن . (ازاقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) .

اکتزاز . [اِ تِ] (ع مص) در ترنجیده شدن . (ازمنتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج) (ازاقرب الموارد) . انقباض . (یادداشت مؤلف) . || آب کوزه کشیدن . (دهار) .

اکتزیاس . [ ] (اِخ) کتزیاس. طبیب ومورخ که سالهادرخدمت اردشیردراز- دست کیانی معروف به بهمن بود و تاریخ و جغرافیای ایران را نوشته اماافسوس که آن مفقودشده وازمیان رفته چیزی که ازآن مانده چند صفحه نامرتب ازتاریخ است . (ازیاد- داشت مؤلف) . ورجوع به کتزیاس شود.

اکتساء . [اِ تِ] (ع مص) اکتسا . کسوت پوشیدن . (منتهی الارب) (آنندراج) (ازناظم الاطباء) . جامه پوشیدن . (دهار) (ازاقرب الموارد) . جامه درخود پوشیدن . (تاج المصادربیهقی) . پوشیدن . درپوشیدن بپوشیدن . دربر کردن . (یادداشت مؤلف) . درپوشیدن . (المصادرزوزنی) .
|| پوشیده شدن زمین از گیاه . (ازاقرب - الموارد) .

اکتساب . [اِ تِ] (ع مص یاحامص)ورزیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) . کسب کردن. (تاج المصادربیهقی). ورزیدگی. حصول. کسب. بدست آوردگی. (ناظم الاطباء). بدست آوردن . حاصل کردن . (فرهنگ فارسی دکترمعین) . حاصل کردن چیزی به- سعی خود . (غیاث اللغات) .ارتفاد .اقتراف. (یادداشت مؤلف) .
|| رزق جستن . (منتهی الارب) (ناظم- الاطباء) (ازآنندراج) (ازاقرب الموارد) .
|| تصرف نمودن درکسب . (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم- الاطباء) (از اقرب الموارد) (از ترجمان القرآن چاپ آقای دکتردبیرسیاقی ص۱۸): وهمت براکتساب ثواب آخرت مقصور گردان. (کلیله ودمنه) . . . و نوبت جهانداری به- حکم استحقاق هم ازوجه ارث وهم ازطریق اکتساب بدورسانده . (کلیله ودمنه) . وهر چند که درثمرات عفت تأمل بیش کردم رغبت من دراکتساب آن زیادت گشت . (کلیله و دمنه). دراکتساب خیرات واحتساب مبرات ... برعمیدالجیوش بنفزود . (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۸۸) . || کوشیدن .(از- منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد) . || فراهم آوردن . (منتهی الارب) (ازآنندراج) (ناظم الاطباء).
|| اندوختن . (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی دکتر معین) . || (مص یا حامص مأخوذ از تازی) حصول. بدست آوردگی. کوشش. (ناظم الاطباء). الفغدن .الفنجیدن. (یادداشت مؤلف) .

اکتسابی . [اِ تِ] (ص نسبی مأخوذاز تازی) منسوب به اکتساب. (ازناظم الاطباء).
|| مقابل جبلی.(یادداشت مؤلف). (۲) آنچه ازراه سعی و کوشش بدست آید، مقابل فطری، بدیهی : معلومات اکتسابی . (از فرهنگ

(1) Octobre. (۲) Acquise .

فارسی دکترمعین) . هرچیز که از کسب و کوشش و زحمت فراهم آمده باشد . (از- ناظم الاطباء) .

اکتساح . [اِ تِ] (ع مص) همگی مال به تاراج بردن . (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ازناظم الاطباء) . به غارت بردن جملهٔ مال . (تاج المصادربیهقی) .

اکتسار . [اِ تِ] (ع مص) شکستن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) . شکستن چیزی را . (ازاقرب الموارد) .

اکتساع . [اِ تِ] (ع مص) دُم خود را بردوران خودزدن گشن . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد). || دم درمیان پای درآودن سگ و اسب و جز آن . (منتهی الارب) (آنندراج) (از- ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد) . دنبال به زیردرآوردن سگ. (تاج المصادربیهقی).

اکتشاف . [اِ تِ] (ع مص) نیک برهنه گردیدن زن وقت آرامیدن باشوی . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) . || برجستن قچقاربرماده . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . || گشودن . گشادن . باز کردن . (یادداشت مؤلف) . بازکردن . پرده برداشتن . پدیدآوردن . کشف کردن . (فرهنگ فارسی دکترمعین) . کشف کردن . ازآنست : اکتشافات در بارهٔ کشف امور طبیعی و صنعتی . (از اقرب الموارد) . || بدست آوردن اطلاعاتی درباره دشمن بطرق مختلف. (فرهنگ فارسی دکترمعین). — جوخهٔ اکتشاف ، دسته سربازانی که جهت تجسس مواضع دشمن ازپیش بروند.

اکتشافات . [اِ تِ] (ع مص) ج . اکتشاف ، کشف امور طبیعی و صنعتی . (ازاقرب الموارد). موفقیتهایی که دانشمندان و کاشفان ومخترعان در کشف وروشن ساختن رازهای گوناگون جهان هستی به‌دست‌می آورند. کشفیات .

اکتشافی . [اِ تِ] (ص نسبی مأخوذ ازتازی) منسوب به اکتشاف . مربوط به- اکتشاف . (فرهنگ فارسی دکترمعین) . — گروه اکتشافی ، دراصطلاح نظامی : گروهی که برای کشف اطلاعات دربارهٔ دشمن عمل کنند . (فرهنگ فارسی دکترمعین) . — هواپیمای اکتشافی، هواپیمایی که‌مأمور کشف مواضع دشمنان وکسب اطلاع دربارهٔ آنان است . (فرهنگ فارسی دکترمعین) .

اکتشام . [اِ تِ] (ع مص) بریدن بینی ازبن . (ازاقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اکتصاص . [اِ تِ] (ع مص) فراهم آمدن . (منتهی الارب) (ازناظم الاطباء) . فراهم آمدن وانبوهی کردن . (ازاقرب - الموارد) .

اکتظاظ . [اِ تِ] (ع مص) رنجور گردیدن ازامتلای طعام . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . || پرشدن شکم . (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم الاطباء) . پر شدن شکم ازطعام بحدی که شخص توانایی نفس کشیدن نداشته باشد. (از اقرب الموارد) . || پرشدن وادی‌از سیل . (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (مؤیدالفضلاء). || پرشدن جامع (مسجد بزرگ) ازمردم . (ازاقرب الموارد) .

اکتع . [اَ تَ] (ع ن‌ف) مردی که انگشتان اوبسوی کف برگردیده وپیوند بیخ انگشتان پیدا باشد . ج ، اکتعون . (منتهی الارب) (ازاقرب‌الموارد) (ناظم الاطباء) .

اکتعون . [اَ تَ] (ع ن‌ف) اکتعین . جِ اکتع . (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء). جِ اکتع درحالت رفعی و رجوع به ابتعون واکتعین واکتع شود .

اکتعین . [اَ تَ] (ع ن‌ف) اکتعون . رأیتهم اجمعین اکتعین، ازاتباع است . (منتهی- الارب) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد) . جِ اکتع در حالت نصبی و جری . رجوع به اکتع واکتعون وابتعون شود .

اکتف . [اَ تَ](ع ن‌ف) ستورلنگ از- کتف ؛ گویند: فرس اکتف وجمل اکتف. ج، کتف [کُ] . (منتهی الارب) (از - آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب - الموارد) . || فراخ شانه . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد). پهن کتف. (تاج المصادر بیهقی) . مردی پهن شانه و دردمند . (مهذب الاسماء) . || اسب که‌به- سرشانهٔ اوپهنایی وگشادگی باشد . (منتهی- الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

اکتفا . [اِ تِ] (حامص یا اِ مأخوذ از تازی) بسنده کردن . (تاج المصادر بیهقی) (یادداشت مؤلف) . بس کردن به. بسندگی. (ازیادداشت مؤلف) :

چه‌گرخانه اورا بدین سان چنین
وباخود مرا ورا به طبع اکتفاست.
ناصرخسرو .

ورجوع به اکتفاء شود .
|| بس. (ناظم الاطباء) . || خشنودی . (ناظم الاطباء) .
|| نزد علمای معانی نوعی از انواع حذف است و آن عبارتست از اینکه مقام اقتضای آن کند که‌ازهردوچیزملازم ومربوط‌بهم‌برای رعایت نکتهٔ یکی را ذکر نکنند و این عمل غالباً درموارد ارتباط عطفی انجام پذیرد ، کقوله تعالی : و سرابیل تقیکم الحر ، ای والبرد ؛ واختصاص لفظ حر برای آنست که بلاد عرب گرمسیراست وخود را ازگرما محفوظ داشتن‌درآن بلاد اهم لوازم‌زندگانی است ، ومانند : بیدك الخیر ؛ ای : والشر واختصاص لفظ خیربرای آنست که بندگان خدای را خیرآرزو ومطلوبست. (ازکشاف اصطلاحات الفنون) .

اکتفاء. [اِ تِ] (ع مص)(۱) برگردانیدن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم- الاطباء) . نگون کردن . (ازمهذب الاسماء) . نگونسارساختن . (منتهی الارب) (آنندراج) (ازمهذب الاسماء) (از ناظم الاطباء) . || برگردانیدن خنوررا . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (مهذب الاسماء) . نگون کردن ظرف برای‌بیرون‌ریختن‌آنچه‌درآنست. (از اقرب الموارد) . نگون کردن‌اوانی. (تاج المصادر بیهقی) . نگون کردن ظرف آب ومانند آن . (آنندراج) . || بسنده کردن به چیزی . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از مهذب - الاسماء) . کفایت کردن به چیزی ودر این معنی معمولا در فارسی بصورت اکتفا یعنی بی‌همزهٔ آخربکاررود.(ازیادداشت مؤلف). || بسنده کردن (۲) (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) . بس دانستن . بس کردن. بس شدن. اقتصار . به چیزی بسنده کردن . برچیزی فروایستادن. اکتفاءکردن به . بسنده کردن به، قناعت کردن به . بس کردن‌به. (یادداشت‌مؤلف) . بسنده نمودن به چیزی وگویندقانع و خشنود شدن بدان . (ازاقرب‌الموارد) .

اکتفات . [اِ تِ] (ع مص) گرفتن همهٔ مال را . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب‌الموارد) .

اکتفار . [اِ تِ] (ع مص) لازم گرفتن ده را . (ازمنتهی‌الارب) (ازناظم الاطباء) . لازم‌گرفتن قریه را . (از اقرب‌الموارد) .

اکتفاکردن . [اِ تِ کَ دَ] (مص مرکب) بس دانستن. بسنده کردن‌به. قناعت کردن به . (یادداشت مؤلف) . بسنده کردن و کفایت کردن . (از ناظم الاطباء) :

ازدوستان توقع ما ترك دشمنی است
ماقانعیم گربه همین اکتفاکنند .
محسن‌تأثیر (بنقل‌آنندراج).

زخم دهان شکوه نمایان نمی‌شود
مردم به قدرحاجت اگراکتفاکنند.
محسن تأثیر (بنقل آنندراج).

اکتفال . [اِ تِ] (ع‌مص) کفل‌ساختن شتررا . (منتهی الارب) (ازناظم‌الاطباء) (آنندراج) . کفل (یعنی گلیم و جز آن که برکوهان شتر پیچیند برای نشستن) ساختن شتر راوسوارشدن برآن . (ازاقرب- الموارد). || کاررا درگردن کسی‌انداختن. (ازاقرب‌الموارد) (منتهی‌الارب) (از- آنندراج) (ناظم‌الاطباء) . کسی رامتولی امری ساختن . (یادداشت مؤلف) .

(۱) مهموزاللام. (۲) ناقص یایی.

|| کار را به عهده گرفتن . (از اقرب الموارد).

اکتفان . [اِ تِ] (ع مص یا حامص) آرمیدن بازن . (آنندراج) (ناظم الاطباء) (ازمتن اللغة) . آرامش . (منتهی الارب) . درآمیختن بازن. آرمیدن بازن . (یادداشت مؤلف) .

اکتل. [اَ تَ] (ع ص یا اِ) درشت. (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب) .
|| سخت . (منتهی الارب)(ناظم الاطباء). روزگارسخت . (ازمتن اللغة) .
|| بلا . (از متن اللغة) (ناظم الاطباء) .
|| واخ . (ناظم الاطباء).

اکتل. [اَ تَ] (اِخ) نام دزدی ؛ گویند : هواسرق من اکتل . (ازمنتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ازمتن اللغة) .

اکتلاء . [اِ تِ] (ع مص) (۱) اکتلاء. پاس داشتن خود را از کسی ؛ گویند : اکتلئت منهم . (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) . پاس داشتن . (آنندراج) . درخواب نشدن. (آنندراج). || پرهیز کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). احتراز . (تاج المصادربیهقی) .
|| بیعانه پذیرفتن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ازآنندراج) . || دردگین گرده شدن ازضرب (۲). (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). || برگرده رسیدن . (ازمنتهی الارب) (ناظم الاطباء) . برگرده آمدن . (تاج المصادربیهقی) . برگرده زدن . (از المصادرزوزنی) .

اکتلات . [اِ تِ] (ع مص) نوشیدن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (ازاقرب الموارد) .

اکتلال . [اِ تِ] (ع مص) درخشیدن برق ؛ گویند : اکتل الغمام بالبرق ، درخشید ابر وبرق زد. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) . درخشیدن برق. (آنندراج) . درخشیدن بخنوه . (تاج المصادربیهقی) . تبسم ابربرق. (از متن اللغة) (ازاقرب الموارد) . || گماریدن . (تاج المصادر بیهقی) . || خندیدن . تبسم کردن . (از یادداشت مؤلف) (ازمتن اللغة) .

اکتم . [اَ تَ] (ع ن ف یا تفضیلی) مرد بزرگ شکم . (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) . || مرد سیرشکم . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد) .
|| پنهان دارنده تر: املک الناس لنفسه اکتمهم لسره. (یادداشت مؤلف) . || سرّ پوشیده تر . (ازیادداشت مؤلف).

اکتماغ . [اِ تِ] (ع مص) از دهانهٔ مشک آب خوردن .(ازاقرب الموارد) (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) .

اکتمان . [اِ تِ] (ع مص) پوشیده گشتن . (ازاقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) .

اکتمک. [اَ کَ مَ] (اِمأخوذازسریانی) اکت مکت . رجوع به اکت مکت و تحفهٔ حکیم مؤمن شود .

اکت مکت . [اَ کَ مَ کَ] (اِ مأخوذ ازسریانی) دانهٔ سیاه وبسیارسخت به بزرگی جوزبواکه حجرالولادة خوانند چه هرگاه زنی دشوارزاید درزیروی دود کنند به‌آسانی خلاص شود و آنرا به شیرازی کن ابلیس یعنی خایهٔ شیطان گویند واگربردرختی ببندند که میوهٔ آن ناپخته بیفتد دیگر نیفتد وآنرا حجرالنسروحجرالعقاب نیز گفته‌اند . (از برهان) (آنندراج) (ازهفت قلزم) (ناظم الاطباء) . حجر البحری. حجرالبسر. حجرالیسر.حجرالولادة.حجرالنسر.حجرالبهت. حجرالماسکة. حجرالعقاب. یسر. اياطيطس. فندق هندی . (یادداشت مؤلف).ورجوع به مترادفات کلمه ونیزدزی ج ۱ ص ۳۰ واختیارات بدیعی وذخیرهٔ خوارزمشاهی وتذکرهٔ داود ضریر انطاکی ص۵۷ و صیدنهٔ ابوریحان بیرونی شود .

اکتناء . [اِ تِ] (ع مص) اکتنا. کنیت کردن خود را . (از تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (ازناظم الاطباء) (ازآنندراج) (از اقرب الموارد) . مکنی شدن به‌کنیتی . صاحب کنیت شدن . (یادداشت مؤلف) .
|| کنایه کردن از چیزی به چیزی ؛ اکتنی بکذاعن کذا. (ناظم الاطباء). کنایه کردن به‌چنین ازچنین. (منتهی الارب) . کنایه کردن. (آنندراج) (تاج المصادر بیهقی) .

اکتنات. [اِ تِ] (ع مص)فروتنی کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || خشنود بودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد) .

اکتناز . [اِ تِ] (ع مص) گردآمدن مال . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . گردآمدن . (ازاقرب الموارد).
|| پرشدن هرچه باشد . (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) . || آگنده شدن مغز استخوان . (تاج المصادربیهقی) (دهار) (المصادرزوزنی) . گردآمدن وسخت شدن. (ازاقرب الموارد) . || پوشیدن چیزی رادرظرف . (از اقرب الموارد) . || نهادن برنهادن (مالی) . گرد کردن . گردآمدن . گنج نهادن . (یادداشت مؤلف) : چون سخن به ذکر اکتناز واحتیاز زروسیم رسیدی فرمودی . . . (تاریخ جهانگشای جوینی) .

اکتناع . [اِ تِ] (ع مص) فراهم آمدن قوم . (ازاقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . باهم آمدن وحاضر آمدن (ازالمصادرزوزنی) (ازتاج المصادربیهقی).
|| درآمدن ونزدیک رسیدن شب . (ناظم الاطباء)(منتهی الارب) (ازاقرب الموارد) .
|| میل کردن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) . || مهربانی نمودن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد) . || درکشیده شدن پیراز پیری . (ازمنتهی الارب) (ناظم الاطباء) . || سخت گشتن . (ازتاج المصادر بیهقی)(المصادر زوزنی) .

اکتناف . [اِ تِ] (ع مص) حظیرهٔ شتران ساختن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد) . || گرد چیزی درآمدن. (تاج المصادر بیهقی) (ازالمصادرزوزنی) . احاطه کردن . (منتهی الارب)(ناظم الاطباء). || پناه گرفتن. (غیاث اللغات) (آنندراج) .
|| (حا مص) پناه‌داری :

کی گذارد حافظ اندراکتناف
که کسی چیزی رباید ازگزاف .
مولوی .

|| شوغاه بیافتن شتررا ازشاخ درخت . (ازتاج المصادربیهقی) .

اکتنان. [اِ تِ] (ع مص) فروپوشیدن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (ازاقرب الموارد) .
— اکتنان ساختن ، پوشیده داشتن . فروپوشیدن :
اهل تمییزدرهواجز این حرقت و ظهایر این مشقت درظل ظلیل او اکتنان ساخته‌اند. (ازترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۲) .
||پوشیده شدن. (منتهی الارب)(ناظم الاطباء) (آنندراج) (دهار) (تاج المصادر بیهقی) (ازاقرب الموارد). نهفت گرفتن . (تاج المصادربیهقی). || سپیدگشتن . (ازمنتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد) .

اکتناه. [اِ تِ] (ع مص) به‌کنه چیزی دررسیدن . (غیاث اللغات) (منتهی الارب) (آنندراج)(ناظم الاطباء)(ازاقرب الموارد). به غایت وحقیقت وکنه چیزی رسیدن . (از یادداشت مؤلف) . به نهایت چیزی رسیدن. (مؤید الفضلاء) . به غایت چیزی رسیدن . (المصادر زوزنی) . || (حامص مأخوذ از تازی) تفحص و تجسس از اصل وبن چیزی . (ناظم الاطباء) . || کوشش کامل درمعرفت و شناسایی آن . (ناظم الاطباء)
— اکتناه سبب کردن ، تعمق نمودن برای دریافت حقیقت سبب . (ناظم الاطباء)

(۱) مهموزاللام. (۲) ناقص یایی.

اکتواء. [اِ تِ] (ع مص) اکتوا. اکتیاء. کی. (المصادر زوزنی). به داغ شدن. (تاج المصادربیهقی) (از اقرب ـ الموارد).داغ کردن. داغ برنهادن. (از ـ یادداشت مؤلف). و رجوع به اکتیاء شود.

اکتواز. [اِ تِ] (ع مص) آب به کوزه برکشیدن. (ازاقرب الموارد). (ازمتن اللغة) (از تاج المصادر بیهقی). || درکوزه آب خوردن. (ازمتن اللغه) (ازاقرب الموارد).

اکتوبر. [اُ تُ] (اِ مأخوذ ازفرانسه) اکتبر:

استهل [هلال شهر رجب] لیلة الثلاثاء بموافقة التاسع لشهر اکتوبر. (ابن جبیر). واستشعار ابتدائه فی شهر یونیه ... و آخره اول شهر اکتوبر. (ابن جبیر). ورجوع به اکتبر شود.

اکتهاء. [اِ تِ] (ع مص) روبروی کسی شدن به جهت مسأله و خواست. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). در بارهٔ مسألهٔ با کسی سخن گفتن. (ازاقرب الموارد).

اکتهاف. [اِ تِ] (ع مص) به کهف در ـ آمدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد).

اکتهال. [اِ تِ] (ع مص) کهل گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد). کهل گردیدن و آن عمر ما بین سی و چهل است. (آنندراج). به کهولت رسیدن. (المصادر زوزنی):

و چون عمر بهار به اکتهال رسیدی و نهار او به زوال مراجعت با مصیف به امضاء رسانیدی. (تاریخ جهانگشای جوینی).

|| دوموی شدن. (منتهی الارب) (ناظم ـ الاطباء) (آنندراج). || تمام رسیدن گیاه و قوی شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (ازاقرب الموارد). به جای رسیدن نبات. (المصادرزوزنی). || شکوفه برآوردن و گل کردن مرغزار. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (ازاقرب ـ الموارد).

اکتیاء. [اِ تِ] (ع مص) داغ کردن خود را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم ـ الاطباء). || ستودن خود را به چیزی که در وی نباشد. (ازآنندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اکتیاب. [اِ تِ] (ع مص) به کوب و کوزهٔ بیدسته آب خوردن. (ناظم الاطباء). به کوب آب خودن. (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد). || اندوهگین شدن. (تاج المصادر بیهقی). دردمند و غمناک شدن. (آنندراج).

اکتیابر. [اُ تِ] (اِ مأخوذ ازرومی) ماه قیصری. اول آن مطابق است باغرهٔ تشرین اول و بیست و هفتم مهرماه جلالی وسیزدهم اکتبر فرانسوی. (یادداشت مؤلف).

اکتیاد. [اِ تِ] (ع مص) فریب خوردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || نیرنگ کردن و فریب دادن. (ازاقرب ـ الموارد).

اکتیار. [اِ تِ] (ع مص) بر زمین افتادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). || دستار بستن برسر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد). || به شتاب رفتن. (ناظم الاطباء) (آنندراج). شتاب رفتن. (منتهی الارب). || دم برداشتن اسب در دویدن وناقه وقت گشنی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). دم برداشتن اسب در دویدن. (از اقرب الموارد).

|| آماده شدن برای دشنام دادن. (ازمنتهی ـ الارب) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد).

|| انداختن چیزی روی چیز دیگر. (از ـ اقرب الموارد).

اکتیاز. [اِ تِ] (ع مص) آب گرفتن به کوزه. (منتهی الارب) (ناظم ـ الاطباء) (آنندراج) (ازاقرب الموارد).

اکتیاس. [اِ تِ] (ع مص) باز داشتن کسی را از حاجتش. (منتهی الارب) (آنندراج) (ازناظم الاطباء) (از اقرب ـ الموارد). باز داشتن چنانکه از حاجت. (یادداشت مؤلف).

اکتیال. [اِ تِ] (ع مص) پیمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). پیمودن. کیل کردن. پیمایش. (یادداشت مؤلف). || پیمودن جهت دیگری؛ گویند: اکتال الطعام له. (منتهی الارب) (آنندراج).

|| پیمودن برای خود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از ترجمان ـ القرآن چاپ آقای دکتردبیرسیاقی ص ۱۸). گرفتن کیل و پیمودن برای خود. (ازاقرب ـ الموارد). || گرفتن از کسی؛ اکتالت علیه. (ازمنتهی الارب) (ناظم الاطباء). اخذ. گرفتن. چیزی پیموده گرفتن. (یادداشت مؤلف). پیموده ستاندن. (ازتاج المصادر بیهقی).

اکتیام. [اِ تِ] (ع مص) بر سر انگشتان نشستن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

اکتیان. [اِ تِ] (ع مص) (۱) بودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). || هست شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || ضامن شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد). || اندوهگین شدن. (۲) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (ازاقرب الموارد).

اکتیتاء. [اِ] (ع مص) (۳) پر خشم گردیدن. (منتهی الارب) (از اقرب ـ الموارد) (ناظم الاطباء). || تفته شدن و بی آرام شدن. (منتهی الارب) (ناظم ـ الاطباء) (از اقرب الموارد). || نیک ستودن خود را. (منتهی الارب) (ناظم ـ الاطباء). مبالغه کردن در وصف خود بدون داشتن عمل. (از اقرب الموارد).

اکتیج کلا. [اَ کَ] (اِخ) ده از دهستان ساسی بخش مرکزی شهرستان بابل. سکنه: ۱۷۵ تن. آب: رودخانهٔ کاری و چاه آرتزین. محصول عمده: برنج و پنبه و غلات و صیفی و حبوب و نیشکر. (از ـ فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

اکتیول. [اِ] (اِ) نام روغن دارویی سیاه رنگ که باوازلین مخلوط کنند و بر ـ زخمها و جراحات بگذارند تا بهبود یابد.

اکثاب. [اَ] (ع ن ف) ج کاثبة [ثِ بَ]. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج کاثبة کواثب است ولی صاحب تاج العروس گفته است که جمع کاثبه اکثاب نیز آمده است. (از اقرب الموارد). رجوع به کاثبة شود.

اکثاب. [اِ] (ع مص) کثبه خورانیدن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (ازاقرب الموارد). رجوع به ـ کثبه شود. || نزدیک کسی رسیدن؛ گویند: اکثبه، واکثب له واکثب منه. (از منتهی ـ الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). نزدیک آمدن. (المصادرزوزنی). نزدیک رسیدن. (آنندراج). || پهلودادن شکار و توانایی دادن شکارچی را برشکار کردن آن. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از ـ ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد).

اکثاث. [اِ] (ع مص) بسیار وانبوه و کوتاه وپیچان و گردیدن. (ناظم الاطباء). بسیار و انبوه شدن ریش. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). || کوتاه و پیچان گردیدن ریش. (منتهی الارب) (آنندراج).

اکثار. [اِ] (ع مص) افزودن. (از ـ منتهی الارب) (ازناظم الاطباء). || بسیار مال کردن. (دهار). بسیار مال گردانیدن. (یادداشت مؤلف) (المصادرزوزنی). || بسیار گردانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (تاج المصادر بیهقی) (ازاقرب الموارد). بسیار کردن. (غیاث اللغات) (المصادر ـ زوزنی). || بسیارمال شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (المصادر زوزنی) (از اقرب ـ الموارد). || بسیار آوردن سخن و جزآن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بسیارآوردن. (ازاقرب الموارد). بسیارگفتن. (دهار)

---

(۱) اجوف واوی. (۲) اجوف یایی. (۳) ازمادهٔ (کتی).

(یادداشت مؤلف) (غیاث اللغات) : چه اختصار در سیاقت نظم اولی است از اطناب واکثار . (ترجمهٔ تاریخ قم ص ۱۸۳) . || برکردن خرمابن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد) . شکوفه بیاوردن خرما . (تاج المصادر بیهقی). شکوفه کردن و میوه آوردن خرما . (یادداشت مؤلف) . || بسیارخوردن. (غیاث اللغات). || (حامص مأخوذ از تازی) افزنی وزیادتی. (ناظم الاطباء). || افراط . (ناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف) . زیاده روی . زیاده‌روی کردن ؛ اکثار در اکل. (یادداشت مؤلف) .

اکثاف . [اِ] (ع مص) نزدیک کسی شدن و توانا گردانیدن کسی را برخود ؛ گویند : اکثف منک اکثافاً . (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد) .

اکثام . [اِ] (ع مص) قادر گردانیدن شکار شخص را و نزدیک وی شدن ؛ گویند : اکثمک الصید . (ازمنتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ازآنندراج) . نزدیک شدن شکار به صیاد . (یادداشت مؤلف) (از اقرب الموارد) . || پر کردن خیک را . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ازآنندراج) (ازاقرب الموارد). پر کردن مشک.(دهار). || پنهان گردیدن در خانهٔ خود . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (ازاقرب الموارد).پنهان گردیدن. (یادداشت مؤلف) .

اکثبة . [اَ ثِ بَ] (ع ص یا اِ) ج ِ کثیب [کَ] . (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) . ج ِ کثیب به معنی تودهٔ ریگ . (از آنندراج) . ورجوع به کثیب شود .

اکثر . [اَ ثَ] (ع ن تفضیلی) بیشتر. (ناظم الاطباء) . بسیارتر . (آنندراج) . نعت تفضیلی از کثرت . فزون‌تر. بیشتر . اغلب. بیش . زیادتر . غالب . مقابل اقل .(از یادداشت مؤلف) . اسم تفضیلی ، و آن عبارتست از بالاتر از نصف . (از اقرب الموارد) . امثال ؛ اکثر الظنون میمون . اکثرمن تفاریق العصا . اکثر مصارع العقول تحت بروق المطامع . (یادداشت مؤلف) . || (ص تفضیلی مأخوذ از تازی) بیشتر وفراوان‌تر.(ناظم الاطباء) .

— اکثراوقات ، بیشتر هنگامها . (ناظم الاطباء) .

— حداکثر ، بیشینه . مقابل حداقل . (یادداشت مؤلف) . || عدهٔ زیاد .متعددتر . (ناظم الاطباء). || بسیار . (ناظم الاطباء). || وا . (ناظم الاطباء) . || خانه‌پر . (یادداشت مؤلف) . || دست‌پر . (یادداشت مؤلف) .

اکثراً . [اَ ثَ رَ نْ] (ق جعلی مأخوذ از تازی) در تداول فارسی امروز بکار رود و درست نیست . چه ، تنوین به صفت بروزن افعل [اَ عَ] ملحق نشود .

اکثری. [اَ ثَ ری یا ی] (ص نسبی مأخوذ ازتازی) منسوب به اکثر. بیشتری: اکثری است لکن کلی نیست . (یادداشت مؤلف).

اکثریت . [اَ ثَ ری یَ] (حامص مأخوذ از تازی) بسیاری و افزونی .(ناظم الاطباء) . || زیادتی در عدد. (ناظم الاطباء). بیشتری و کثرت.(ناظم الاطباء) . زیادتی در شماره . مقابل اقلیت . (۱) (یادداشت مؤلف) . بیشتر افراد یک کشور ، یک منطقه یا شهر که از جهت زبان ، مذهب ، یانژاد باهم وجه اشتراکی دارند ؛ مقابل اقلیت . (فرهنگ فارسی دکتر معین) .

— اکثریت تام ،اکثریت مطلق .(یادداشت مؤلف) (از فرهنگ فارسی دکترمعین) .

— اکثریت مطلقه یامطلق ، اکثریت تام . نصف بعلاوهٔ یک . (از یادداشت مؤلف) . تعداد آرایی است که لااقل مساوی نصف به علاوهٔ یک باشد . (فرهنگ فارسی دکتر معین) .

— اکثریت نسبی ، تعداد آرایی است که داوطلبی بدست می‌آورد بشرطی که زیادتر از آراء داوطلبان دیگر باشد . (فرهنگ فارسی دکتر معین) .

اکثرین . [اَ ثَ] (اِخ) اولادزید از قبیل مضر راگویند. (ازانساب سمعانی).

اکثع . [اَ ثَ] (ع ن ف) مردسرخ و یاستبرلب . (منتهی الارب) (ازآنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) .

اکثف . [اَ ثَ] (ع ص تفضیلی) تیره‌تر . (ناظم الاطباء) . || ستبرتر و کثیف‌تر . (ناظم الاطباء) . کثیف‌تر . (یادداشت مؤلف) .

اکثل . [اَ ثَ] (اِخ) ابن شماخ بن یزیدبن شداد عکلی . نام یکی از یاران حضرت رسول (ص) است و دریوم الجسر و یوم القادسیه شرکت داشت و شجاعت و دلاوری کم نظیری نشان داد و فرخان شاه‌را اسیر و مقتول ساخت . (از قاموس الاعلام ترکی) .

اکثم . [اَ ثَ] (ع ص یا اِ) مرد فراخ شکم . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد) . || آسوده شیرشکم . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ازآنندراج). سیرشکم. (ازاقرب الموارد). || زهار فربه و پرگوشت . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) . || راه فراخ . (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد) .

اکثم . [اَ ثَ] (اِخ) ابن جون صحابیست. (منتهی الارب) . اکثم عبدالعزی بن جون و یاخود بن ابی الجون از صحابه است و برخی از روایات از وی منقول است . (از قاموس الاعلام ترکی) .

اکثم . [اَ ثَ] (اِخ) پدر یحیی است و یحیی قاضی القضاة معروف شافعی معاصر مأمون . (ازناظم الاطباء) . قاضی دانشمند مشهور . (آنندراج) :

مولای تو ثابت بن قره
شاگرد تو یحیی بن اکثم .
خاقانی .

ورجوع به یحیی بن اکثم شود .

اکثم بن صیفی . [اَ ثَ مِ نِ صَ] (اِخ) ذوالحکم ابن رباح ؛ یکی از حکام پانزده گانهٔ عرب به جاهلیت . (یادداشت مؤلف) . از حکام عرب است . (منتهی الارب) . حکیم و دانای معروف عرب در جاهلیت . عمر دراز یافت ، و در عهد پیغمبر برای قبول اسلام ، باجماعتی ازقوم خویش آهنگ مدینه کرد. اما دربین راه وفات یافت (سال نهم هـ . ق .) و پیغمبر را درک نکرد . سخنان حکمت آمیز بدونسبت داده‌اند. احوال واخبار اوباافسانه‌ها آمیخته است. (ازاعلام زرکلی). ورجوع به البیان والتبیین ج ۱ ص ۱۸ و ۲۸۳ و ج ۲ ص ۵۴ و ۸۰ و ج ۳ ص ۱۶۰ والاصابة ج ۱ ص ۱۱۳ واسد الغابة وجمهرة الانساب وبلوغ الارب شود .

اکثوث . [اُ] (ع اِ) کثوث. (ناظم الاطباء). اکثوث سرنه را بعضی عشقه و علقمی نیز خوانند طعمش تلخ بود باسرکه خورند . (نزهة القلوب) . ورجوع به عشقه و علقمی شود .

اکج . [اَ کَ] (اِ) میوه ایست کوهی که در تهران زال‌زالک ودر خراسان علف شیران و به تازی زعرور گویند.(ازآنندراج) (از هفت قلزم)(از برهان)(ازناظم الاطباء) . زعروروولی در منتهی الارب چاپ تهران انج نوشته شده است . (یادداشت مؤلف). کری. (در تداول مردم قزوین) . ورجوع به زعرور وزال زالک شود. || کلنگ سرتیزفقاعیان که بدان یخ شکنند . (لغت فرس اسدی نسخهٔ خطی نخجوانی) :

به زخم (۲) عدو دسته شد ناپدید
اکج راگرفته به جنگ آمدند.
عنصری (بنقل لغت فرس) .

ورجوع به آکج شود.

(1) majorité.

(۲) ن ل : به رحم .

اکچه . [اُ چ َ] (اِ) در تداول مردم خراسان : سکسکه . (از یادداشت مؤلف). رجوع به سکسکه شود .

اکج . [اِ کِ] (اِ) خلاب باشد یعنی لای سیاه . (لغت فرس اسدی نسخهٔ کتابخانهٔ مدرسهٔ سپه سالار) . اما این ضبط حتماً غلط است و آکج اصل آن است به معنی قلاب یعنی آهن سر کج. (یادداشت مؤلف).ورجوع به اکحج واکج وآکج شود.

اکحال . [اَ] (ع اِ) ج ِ کحل [کُ]. (یادداشت مؤلف)(ناظم الاطباء). رجوع به کحل شود .

اکحال . [اِ] (ع مص یا حامص)گیاه بر آوردن گرفتن زمین . (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم - الاطباء) . || سخت گردیدن قحط : اکحل القحط.(ازاقرب الموارد) (ازناظم الاطباء). || (حامص) سختی قحط . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) .

اکحت . [اَ ح َ] (ع نف)کوتاه بالا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . مرد کوتاه بالا . (آنندراج) . مرد کوتاه قد. (یادداشت مؤلف) (از اقرب الموارد) .

اکحج . [اَ ح َ] (اِ) جلاب راگویندو آن دارویی چند است جوشانیده و صاف کرده شده . (برهان) (هفت قلزم) (آنندراج) . جلاب باشد . (فرهنگ اوبهی) (ازفرهنگ سروری) . اما اکحج که صاحب برهان آنرا جلاب می گوید تصحیف آکج به معنی قلاب است . (یادداشت مؤلف) . ورجوع به - آکج شود .

اکحل . [اَ ح َ] (ع ص یا اِ) مرد سرمه گون چشم . (منتهی الارب) (ناظم - الاطباء). سیاه پلک چشم ازخلقت . (تاج - المصادر بیهقی) (از المصادر زوزنی) (از مهذب الاسماء) . سیاه چشم ، وتأنیث آن کحلاء باشد. مرد سیاه مژگان که گویی سرمه کرده است . (یادداشت مؤلف) . آنکه چشم او سیاه باشد. (آنندراج). || سرمه در- چشم کرده . (آنندراج) . || رگ میانی است که رگ هفت اندام و میزاب البدن نیز گویند . رگ حیات ولاتقل عرق الاکحل. (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد) (ناظم- الاطباء) . رگ تن . (زمخشری) . نام رگی است میان قیفال و اسیلم که فصد آن کنند و آنرا رگ هفت اندام گویند . (آنندراج) . رگ میانگی دست . (از مهذب الاسماء) :

چشم ماخون دل وخون جگر ازبس که ریخت
اکحل وشریان مارا دم نخواهی یافتن .
خاقانی .

طبیبان شفق ، مدخل گشادند
فلک را سرخی ازاکحل گشادند.
نظامی .

ورجوع به ذخیرهٔ خوارزمشاهی شود .

اکحوان . [اَ یا اُ ح ُ] (ع اِ) بابونهٔ گاو چشم . (ناظم الاطباء) . همان اقحوان است . (آنندراج) . بروزن و معنی اقحوان است که شکوفهٔ ریحان و بابونه باشد و شیرازیان با بونه گاو گویند ناسور را نافع است . (برهان).ورجوع به بابونه واقحوان شود .

اکحیلال . [اِ] (ع مص) نمودار کردن زمین سبزی گیاه را. (ازمنتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد) . ورجوع به اکحال شود .

اکخج . [اَ خ َ] (اِ) اکحج . رجوع به آکج واکحج وفرهنگ سروری وجهانگیری و انجمن آرا شود .

اکد . [اَ کَ دد] (ع ص تفضیلی) مؤکدتر. اکیدتر . (یادداشت مؤلف) . رجوع به اکید شود .

اکد . [اَ] (ع مص) به پاکوفتن گندم را وپاسست کردن . (ناظم الاطباء) . درمتون دیگر دیده نشد.

اکد . [اَ ک َ] (اِخ) (۱) اکاد. آکاد. نام کشوری قدیم درمحل بین النهرین. مردم آن در قدیم دولتی تشکیل دادند. شهرهای آن عبارت بود از : سیپ پار ، کیش ، بابل (در حدود ۲۸۰۰ ق . م .) مدتها عیلام باجگزار اکد بود . (فرهنگ فارسی دکتر معین) . قسمت شمالی بابل در بین النهرین (سومر قسمت جنوبی آن بود) . اکد موقعیت تجارتی مساعدی داشت، واقوام سامی چادر نشینی که در هزاره های چهارم و سوم ق . م . به این ناحیه آمدند از راه تجارت رونق یافتند . اکد در دورهٔ سارگن I(اواسط هزارهٔ سوم ق . م .) به- اوج قدرت خود رسید ، و وی چند کشورو شهر واقع در اکد را متحد ساخت، سومریها را مطیع کرد ، و قدرت خود را از کوههای ایلام تا دریای مدیترانه و در آسیای صغیر بسط داد ، و قدیمترین امپراتوری بزرگی را راکه در تاریخ شناخته شده بوجود آورد . پس از فتوحات سارگن،اکدیها بسیاری از- آثار تمدن سومری را اتخاذکردند . بعد از- انقراض سلسلهٔ سارگن ، حمورابی اکد و سومر را متحدکرد ، دولت بابل را بوجود آورد . ناحیهٔ اکد از شهر اکد یا آگاده (۲) نام گرفته است ، که شهری پررونق و در حدود ۴۸ هزار گزی بابل واقع بود . (محل دقیق آن معلوم نیست) . (ازدایرة- المعارف فارسی) . و رجوع به اکادو آکاد واکدی وقاموس کتاب مقدس وایران باستان ج ۳ ص ۲۴۷۲ و ۲۰۹۷ و ج ۲ ص ۱۶۰۵ و فهرست فرهنگ ایران باستان شود .

اکداء . [اِ] (ع مص) اکدا . از روییدگی بازداشتن گیاه . (ناظم الاطباء) . از رویش باز داشتن سرما گیاه و کشت را یاکند ساختن رویش و نمو آنرا . (ازاقرب الموارد) . || متکون نکردن کان گوهر را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم - الاطباء) (ازاقرب الموارد). || بازگردانیدن شخص را از چیزی . (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (ازاقرب - الموارد) . || به زمین درشت و سخت رسیدن حافر . (منتهی الارب) (آنندراج) (از- (ناظم الاطباء) .به زمین سخت رسیدن در- کندن چاه و عاجز ماندن ازکندن آن . (از- اقرب الموارد) (یادداشت مؤلف) . || یافتن خواسته و یا مثل آن . (منتهی- الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . || زفتی کردن . (منتهی الارب) (ناظم - الاطباء) (آنندراج) . بخل ورزیدن در- هنگام سؤال . (ازاقرب الموارد) . || کم خیر شدن ؛ و منه قوله تعالی : اعطی قلیلا - واکدی ؛ ای قطع القلیل . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).اندک خیر شدن . (دهار) (تاج المصادر بیهقی) (ازاقرب الموارد) . کم خیرشدن . (آنندراج) . بخیل شدن . (یادداشت مؤلف) . || کم گردانیدن دهش را . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد) . بریدن عطاء . (ترجمان القرآن جرجانی) . || مفلس شدن . (یادداشت مؤلف) . || چرانیدن شتر میان نهل و علل . (تاج المصادربیهقی) . || ترکردن . (تاج المصادر بیهقی) . || به ترس رسیدن . (تاج المصادر بیهقی) . || وازدن ازگردن . (تاج المصادربیهقی). چهار معنی اخیر در مآخذ دیگر دیده نشد .

اکداد . [اَ] (ع اِ) فرقه فرقه ؛ گویند : رأیت القوم اکداداً ، دیدم آن قوم را فرقه فرقه . (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ورجوع به اکادید واکده شود. || قوم اکداد ، قوم شتابان. (منتهی الار ب) (ناظم الاطباء) . || قوم شکست خورده . (ازاقرب الموارد) .

اکداد . [اِ] (ع مص) بند کردن وباز ایستادن از کاری. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . || بخل و امساک ورزیدن . (از اقرب الموارد) .

اکدار . [اَ] (ع اِ) ج ِ کدر [کَ دَ] . (یادداشت مؤلف) (ناظم الاطباء) . رجوع به کدر شود

اکداس . [اَ] (ع اِ) ج ِ کدس [کُ] . (منتهی الارب) (دهار) (از -

(۱) Akkad. (۲) Agade.

اقرب‌الموارد) (ناظم‌الاطباء). ج ِ کدس به معنی خرمن . (آنندراج). رجوع به کدس شود .

اکداش . [اِ] (ع مص) به عطای کسی رسیدن ؛ گویند : اکدشت منه عطاءً . (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم‌الاطباء). || به‌گوشهٔ از خیر رسیدن . (ازاقرب‌الموارد) .

اکداف . [اِ] (ع مص) شنیده شدن آواز از سم‌ستور . (ناظم‌الاطباء) . شنیده شدن آواز سمهای ستور . (یادداشت‌مؤلف) (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب ـ الموارد) .

اکدام . [اِ] (ع مص) و ثیقه گرفته شدن از اسیر. (ازاقرب‌الموارد) (ازمنتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) .

اکدر . [اَ دَ] (ع‌ص‌ون‌تفضیلی) آنکه تیرگی‌دارد ج ،اکادر[اَ دِ]. (منتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد). تیره‌تر. (غیاث‌اللغات). تیره‌تر. ج ، اکادر. (آنندراج). تیره‌رنگ. (تاج‌المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی) (مهذب‌الاسماء). تیره. تیره‌رنگ. تار. کدرتر. تیره‌تر. تأنیث آن کدراء . (یادداشت‌مؤلف). آنکه دررنگ‌آن‌تیرگی‌است‌ومؤنث‌آن کدراء وج ،کدر [کُ] ؛ عیش اکدر ، کدر . (ازاقرب الموارد) . || سیل روان در روی زمین . (ازاقرب‌الموارد) . توجیه که روی زمین را رندد . (منتهی‌الارب) . || واحد اکادر به معنی جبالی . (ازاقرب الموارد). اکادر: چندکوه است ، واحد آن اکدر . (منتهی الارب).

— بنات‌الاکدر ، خروحشی منسوب به‌گشن آن . (ازمنتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد) .

اکدر . [اَ دَ] (اِخ) بن حمام بن عامربن صعب اللخمی . پیشوا و مهتر لخم در مصر و از افراد شجاع و خردمند بود . او و پدرش‌درفتح مصر شرکت‌داشتند و هنگامی‌که مردم مصر با عبدالله بن زبیر بیعت کردنداو از طرفداران عبدالله بود وبه‌ـ دست مروان حکم بسال ۶۵ ق . کشته شد . (از اعلام زرکلی) .

اکدر . [اَ دَ] (اِخ) اسم‌سگی است. (منتهی‌الارب) .

اکدراد. [اِ دِ] (ع مص) تیره‌شدن. (منتهی‌الارب).

اکدریة. [اَ دَ رِی یَ] (ع‌اصطلاح فقهی) مسأله ایست در فرایض که شوی و مادر وجد و خواهر مادری و پدری مانده‌ـ باشد . لقبت‌بها لان عبد الملک بن مروان سئل عنها رجلایقال" لهٔاکدرفلم یعرفها او کانت المیتة تسمی‌اکدریة‌اولانها کدرت علی زید . (منتهی‌الارب) (آنندراج) . || قسمی سگ . (یادداشت مؤلف) .

اکدش . [اِ یا اَ دَ] (اِ یا ص مأخوذ ازترکی) محبوب. (غیاث‌اللغات) . معشوق . (یادداشت مؤلف) . محبوب و مطلوب . (آنندراج) (از برهان) (هفت‌ـ قلزم) (ناظم الاطباء) . مطلوب . (از ـ فرهنگ جهانگیری) . یکدش . ایکدش . ایکدیج . (فرهنگ فارسی دکترمعین) :

من نه‌به وقت خویشتن پیروشکسته بوده‌ام
موی سپید می کند چشم سیاه اکدشان .
سعدی .

|| انسان یاجانوری که از دونژادباشد؛ دوـ رگه . دو تخته . (فرهنگ فارسی دکتر معین) (ناظم‌الاطباء) . کسی که مادرش از هند و پدرش از ترکستان‌باشد . (غیاث‌ـ اللغات) (از فرهنگ جهانگیری) . آدمی که مادر یا پدر او هندوست . آنکه‌یکی از‌ـ والدین او عرب و دیگری جز عرب باشد . (یادداشت‌مؤلف). آن ترک‌که پدر ویامادرش هندو بود . (شرفنامهٔ منیری) :

نگاری‌اکدش است این نقش دمساز
پدر هندو ومادرترک‌طناز .
نظامی .

|| اسب که مادرش ترکی و پدرش عربی باشد و آن بغایت تیز رفتار بود . (غیاث ـ اللغات) . اسبی راگویندکه پدر او از جنس دیگر و مادر او از جنس دیگر باشد وآنرا یکدش نیزگویند . (ازناظم الاطباء). اسب که مادر تازی و پدرترکی دارد. (یادداشت مؤلف) (انجمن آرا) (از فرهنگ جهانگیری) :

گسسته‌کرته اندر بر به نوک نا چخ و زوبین
شکسته جوشن‌اندر تن به نعل‌اکدش‌ویکران.
(از انجمن آرا) .

نعل می‌بستند روزی‌اکدشانت را به‌روم
حلقهٔ‌گم‌گشت از آن درگوش قیصریافتند.
ظهیر فاریابی (بنقل‌آنندراج).

و پانصد سراسب تازی مدام به سپنج و طویلهٔ او بسته بودی ... بخلاف‌اکدش ورهوارکه خانه‌زاد او بودند . (تاریخ طبرستان) . || امتزاج و اتصال دو چیز را گویند با یکدیگر . (از فرهنگ جهانگیری) (انجمن‌آرا) .گاهی مجازاً به معنی مرکب ومجموعه آید . (آنندراج) (غیاث‌اللغات) . دو چیزکه باهم مخلوط و ممزوج شده‌باشند . (فرهنگ فارسی دکتر معین) :

نظامی اکدش خلوت نشین است
که نیمی‌سرکه نیمی انگبین است(۱).
نظامی .

دل‌که براو خطبهٔ سلطانی است
اکدش روحانی و جسمانی‌است
نظامی .

مردم دیوانی یا لشکری بوده‌اند که رئیس یا امیری جهت نظم امور مربوط‌به‌خودداشته‌اند و نام ایشان در ردیف‌خواجگان و امراذکر می‌شده و ایشان را اکادش و اکادشه نیز می گفته‌اند چنانکه افلاکی در موارد ذیل به‌ـ همین‌معانی‌می‌آورد :«فرمودکه‌بهاءالدین‌درین شهر قونیه نظر کن تا چند هزار خانه‌ها و کوشکها و سرایها از امرا واکابر و اعیان فاخر هست چه خانه‌های خواجگان واکادشه از خانهٔ محترفه‌عالی‌تراست ـ پیوسته‌حضرت مولانا را عادت چنان بودکه هر چه از عالم غیب‌امرا و اکادشه ومریدان متمول‌ازاسباب و اموال دنیاوی فرستادندی همان ساعت به حضرت چلبی حسام‌الدین می‌فرستاد». و از تعبیر مولانا (میراکدشان سیواس‌افراط می کند) در مکتوبات، ص ۹۶ ، استنباط می شود که این طبقه در شهرهای دیگر روم جز قونیه هم وجود داشته‌اند و گویا در‌ـ قرنهای بعد عنوان امیر الا کادش باشی به‌ـ رئیس آنهامی‌داده‌اند توضیحات دکترفریدون نافذ برمکتوبات، ص ۱۶۷، فرهنگنویسان این کلمه را پارسی شمرده اند ولی‌عبداللطیف عباسی درلطائف‌اللغات‌گوید: این‌لغت ترکی است . (از حواشی فیه‌مافیه ص۳۳۴ـ۳۳۵ مصحح آقای فروزانفر): یاران رفتند پیش میراکدشان برایشان خشم گرفت‌که این همه اینجا چه‌کارداريد . (فیه مافیه ص۱۷۷). || نفس حاسهٔ انسانی زیرا که از لاهوتی و ناسوتی امتزاج یافته است. (ناظم‌الاطباء).

اکدة . [اَ کِ دَ دَ](ع اِ) بقیهٔ‌چراگاه که‌گیاه او را چرانیده باشند . (از اقرب ـ الموارد) (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) . || گروه‌گروه ؛ رأیتهم‌اکدة . (ازمنتهی‌ـ الارب) (ناظم‌الاطباء) . گروه‌گروه . فرقه فرقه . دسته دسته . (یادداشت مؤلف) . و رجوع به اکادید واکداد شود .
|| شکست خور دگان ، واحد ندارد. (ازـ اقرب‌الموارد) .

اکده . [اَ کَ دَ] (اِخ) نام شهری است که مرکز سامیان بوده . (از ایران باستان ج ۱ ص ۳۳) . ورجوع به اکاد واکد شود .

(۱) مؤلف در یادداشتی به استناد این بیت تأیید معنی کلمه را نوشته‌اند : شراب ترش و شیرین.شراب میخوش. شراب که طعمش به ترشی زند.

اکدی . [اَ کَ دی] (ص نسبی) منسوب به اکد. (فرهنگ فارسی دکتر معین). || شعبهٔ از زبان سامی (بابلی قدیم). (یادداشت مؤلف) . زبان مردم اکد . (فرهنگ فارسی دکتر معین) . || هر چیز مربوط و متعلق به اکد . (فرهنگ فارسی دکتر معین) . || شعبهٔ از نژاد سامی . (یادداشت مؤلف) . سومریها واکدیها از زمان بسیار قدیم ، که معلوم نیست از کی شروع شده ، در مملکتی که بعدها موسوم به کلده شده سکنی داشتند ... اخیراً این عقیده پیدا شده که سومریها واکدیها بمناسبت یکی از شهرهای سومر به این اسم موسوم شده‌اند ، این نکته را باید درنظر داشت که نام کلده را به بابل آسوریها دادند ... و این اسم در کتیبه‌های آنها از قرن نهم (ق . م .) دیده می‌شود . بنابراین چون تاریخ سومر واکد تا چند هزار سال (ق. م .) صعود می کند ، نمی‌توان تاریخ آنها را تاریخ کلده نامید، بلکه باید تاریخ سومر واکد گفت.(ایران باستان ج ۱ ص ۱۱۳) .

اکذاب . [اِ] (ع مص) دروغگوی یافتن کسی را . (منتهی الارب) (آنندراج) (ازاقرب الموارد)(ناظم الاطباء) . دروغزن یافتن . (المصادر زوزنی) . || بردروغ برانگیختن . (منتهی الارب) (آنندراج) (ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء). || آشکار کردن کذب کسی را . (منتهی الارب) (آنندراج) (ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||آگاهی دادن شخص به اینکه آنچه خبرداده-است دروغ است . (از اقرب الموارد) . || اعتراف نمودن به اینکه در گفتار پیش خود دروغ گفته است . (از اقرب الموارد). || بانگ کردن کسی را و سکوت مخاطب و نمودار ساختن که در خواب است . (منتهی الارب). بانگ کردن کسی را وساکت ماندن آن کس ووانمود کردن که در خواب است. (ازناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد) .

اکذاذ . [اِ] (ع مص) به سنگستان نرم سنگ رسیدن . (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) .

اکذب . [اَ ذَ] (ع ن تفضیلی) دروغگوتر . (ناظم الاطباء) . (فرهنگ فارسی دکتر معین) . دروغگوی‌تر . دروغگوتر ؛ اکذب من سجاح . اکذب من شیخ الغریب . اکذب من اخیذ الدیلم. اکذب من اسیر السند . اکذب من الاخیذ الصبحان . اکذب من السالیه . اکذب من المهلب . اکذب من یلمع. اکذب من جحینه. اکذب من صبی. اکذب من صنع. اکذب من فاخته . اکذب من قیس بن عاصم . اکذب من مجرب . (یادداشت مؤلف) . کاذب‌تر . || دروغ‌تر. ایمن ؛ احسن الشعر ایمنه و اعذبه اکذبه . (یادداشت مؤلف) . احسن الشعر اکذبه . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۲۲۲) .

در شعر مپیچ و در فن او
چون اکذب اوست احسن او .
نظامی .

اکذوبة . [اُ بَ] (ع اِ) دروغ. (منتهی الارب) (آنندراج) (ازناظم الاطباء). کذب . دروغ . ج ، اکاذیب . (ازاقرب الموارد) (یادداشت مؤلف) . دروغ . سخن دروغ . سخن بی پایه (غیر متداول) ج ، اکاذیب . (فرهنگ فارسی دکتر معین). ورجوع به اکاذیب شود .

اکر . [اُ کَ] (ع ا) ج ِ اکرة . [اُ رَ] . (ناظم الاطباء) :

گر تو از هوش و خرد یافته‌ای پاو پری
پس خبر گوی مرا زانچه برون زین اکراست .
ناصرخسرو .

|| ج ِ ، کره . (ازیادداشت مؤلف).
— علم اکر ، دانش شناختن کره‌ها ؛ وآن از فروع علم ریاضی است و شامل دو بخش است ؛ اکر متحرك و اکر ساکن. (فرهنگ فارسی دکتر معین) . علم اکر ، علمی است که از احوال عارضه برکره بحث کند از-حیث کرویت آن بی نظر در بساطت یا ترکیب یا عنصریت یا فلکیت آن، وموضوع آن کره است از نظر کره بودن . . . و اکر متحرکه جزیی از علم اکر است . اطولوقس یونانی را برای اکر متحرکه کتابیست که در زمان مأمون به عربی ترجمه شد و سپس یعقوب بن اسحاق کندی آن ترجمه را اصلاح کرد . و ثاوزوسیوس مهندس یونانی را نیز کتابی در علم اکر است که به تازی ترجمه شده است و ثابت بن قره آنرا اصلاح و علامهٔ طوسی و سپس تقی الدین محمد معروف به راصد مستوفی آنرا تحریر کردند . . . (از کشف الظنون) .
ورجوع به اکرة شود .

اکر . [اَ کَ] (اِ) چوب عود که بخور را سوزند . چوب عود که بسوزانند بوی خوش کند . قطر . عود . (یادداشت مؤلف) : قبر [قبِر] ، جای کرم خورده از چوب اکر. (منتهی الارب). چوب صبر.(ناظم الاطباء). ورجوع به مترادفات کلمه شود .

اکر . [اَ] (ع مص) کندن اکره را . (منتهی الارب) (آنندراج) . کندن گودالی که در آن آب جمع شود. (ازناظم الاطباء) .

اکر . [اَ کَ] (ع اِ) ج ِ کرة [کُ رَ] . (ازکشاف اصطلاحات الفنون) . رجوع به کرة شود .

اکر . [اُ کَ] (ع اِ) ج ِ کره ، گویها . کره‌ها . (فرهنگ فارسی دکتر معین) (یادداشت مؤلف) (آنندراج) (از-غیاث اللغات ـ درمادهٔ اکرات) .

اکراء . [اُ] (اِ) اطریه.(بحرالجواهر) (یادداشت مؤلف) . || رشیدیه . (یادداشت مؤلف) . جنسی است از طعام که آنرا رشته نیز گویند . (مؤیدالفضلاء). نوعی از آش آرد . (برهان) . و رجوع به رشته ورشیدیه واطریه شود .

اکراء . [اِ] (ع مص) اکرا . تأخیر کردن در امری . (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) . تأخیر کردن . (المصادر زوزنی) (تاج - المصادر بیهقی) (دهار). || افزون گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ازاقرب - الموارد) (ناظم الاطباء) . افزون شدن (تاج المصادر بیهقی) (المصادرزوزنی) . || کم گردیدن (از اضداداست) .(منتهی-الارب) (آنندراج) (ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء) . کاستن . (المصادرزوزنی) (تاج المصادر بیهقی) . || بیدار ماندن دربندگی خداوند جل شأنه . (ازاقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). || دراز کشیدن سخن . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . سخن دراز گفتن . (از اقرب الموارد) . || به کرایه دادن ستور و خانه . (منتهی الارب) (آنندراج) (ازاقرب الموارد) (ازناظم-الاطباء) . به کرا دادن . (از تاج المصادر - بیهقی) .

اکراب . [اِ] (ع مص) کرب (۱) بستن دلو را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . کریب بستن دلورا . (از- اقرب الموارد) . || پر کردن . (منتهی-الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). || شتافتن . (منتهی الارب) (آنندراج) (ازاقرب الموارد) (ازناظم الاطباء) . شتابی کردن . (آنندراج) . اسراع . شتابیدن . (از یادداشت مؤلف) . || سخت نزدیک شدن کار و رسیدن زمان وقوع آن . (از- اقرب الموارد) . || تقرب یافتن . (از- اقرب الموارد) . || نزدیک شدن ظرف به-پرشدن . (ازاقرب الموارد). ||سخت اندوهناك کردن . (آنندراج) : واذاشرب [الحنظل] فی شدة البرد امعض واکرب اکراباً شدیداً . (تذکرهٔ ابن البیطار) .

اکرات . [اُ کَ] (ع اِ) ج ِ اکر . [اُ کَ] که خود جمع کره است مثل کرهٔ عناصر وکرهٔ افلاك . (آنندراج) (از-غیاث اللغات) . رجوع به اکروکره شود .

اکراث . [اِ] (ع مص) غمگین کردن. (مهذب الاسماء) (یادداشت مؤلف) (دهار) (تاج المصادر بیهقی) . سخت و دشوار گردیدن غم و اندوه. (منتهی الارب) (از-اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) . غمگین و

(۱) کرب : رسن که به دستهٔ دلو بندند تا رسن کلان نپوسد وتباه نگردد. (منتهی الارب) .

اندوهناک کردن . (آنندراج) . || درنگی کردن. (تاج المصادربیهقی) . درمتون دیگر دیده نشد .

اکراج . [اِ] (ع مص) تباه شدن نان وکره بر آوردن وی . (ازاقرب الموارد) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) . کره بر-آوردن و تباه شدن نان از دیرماندگی (معرب ازکرهٔ فارسی) . کپک زدن . (یادداشت مؤلف) .

اکراح . [اَ] (ع اِ) جِ کرح [کَ] . (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم-الاطباء) . جِ کرح به معنی خانهٔ پارسای ترسایان . (آنندراج) . ورجوع به کرح شود .

اکراد . [اَ] (ع اِ) جِ کرد [کُ] که قومی است از عجم ،اکثر ایشان صحرا نشین باشند . (غیاث اللغات) (آنندراج) . جِ کرد . (ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء) : امیرشمس المعالی دوهزار مرد از انجاد اکراد به مدافعت او پیش باز فرستاد . (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۱۸۳). ورجوع به کردشود.

اکرار . [اَ] (ع اِ) جِ کر [کُ ر ر] به معنی مندیل و. . . (ازاقرب الموارد) (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) . و رجوع به کرشود . || جِ ، کر [کَ ر ر] به ممنی رسن پالان و ... (ازاقرب الموارد) (از منتهی الارب) (ازآنندراج) . رجوع به کر شود .

اکرار . [اِ] (اِ) نوع کبیر صامریوما است . (تحفهٔ حکیم مؤمن) . صامریوما . آفتاب گردان . طورنهٔ شوالی . (یادداشت مؤلف) . صامریوما . (تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ص ۵۷). ورجوع به صامریوما شود.

اکراز . [ ] بیلی باشد که برزگران کارفرمایند . (فرهنگ اوبهی) . ورجوع به-کراز شود .

اکراس . [اَ] (ع اِ) جِ کرس [کِ ر] . (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء) . جِ ، کرس به معنی خانه‌های مردم مجتمع و فراهم آمده و درهم پیوسته . (آنندراج) . ورجوع به کرس شود.

اکراس . [اِ] (ع مص) باکرس(۱) شدن ستور . (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) . || در کرس در آوردن بزغالگان را . (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب - الموارد) (ازناظم الاطباء) . || سرگین پر شدن خانه . (منتهی الارب) (آنندراج) (ازاقرب الموارد) . پرشدن خانه از سرگین. (ناظم الاطباء) . سرگین و بول فراهم آمدن در سرای و در غیر آن . (تاج المصادر-بیهقی) . سرگین و بول باهم آمدن درسرای یعنی برهم نشستن . (دهار) . ||بهسرگین آلوده شدن چهار پایان . (ازاقرب الموارد).

اکراسر . [اِ رِ سَ] [اِ خ] ده از بخش رامسر شهرستان شهسوار . سکنه : ۲۲۰ تن . آب : چشمه سار . محصول عمده : غلات و سیب زمینی و عسل . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) .

اکراع . [اِ] (ع مص) برصیدخویش توانا کردن شکاری صیاد را . (از اقرب - الموارد) (از منتهی الارب) (از ناظم - الاطباء) . || به آب باران ایستاده رسیدن قوم . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم-الاطباء) . به آب باران ایستاده رسیدن قوم و واردکردن شتران خود را بدان . (از - اقرب الموارد) . || آب دادن ستور را . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . || به دهان از جوی آب برداشته خوردن بی مدد دست و پیاله . (آنندراج) .

اکراف . [اِ] (ع مص) به معنی کرف است . (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد). بوییدن خر کمیز ماده را و سردرواکردن و لبها برگردانیدن در آن حال . (آنندراج) (ناظم الاطباء) . و رجوع به کرف شود . || تباه وگنده شدن تخم مرغ . (منتهی الارب) (آنندراج)(ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

اکرام . [اِ] (ع مص) گرامی کردن. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی) (المصادرزوزنی) (مؤید الفضلاء) (از - اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) . گرامی کردن و بزرگ داشتن . (آنندراج) . گرامی داشتن . (ترجمان القرآن جرجانی چاپ آقای دکتر دبیر سیاقی ص۱۸) . بزرگ گرفتن. اعزاز. تکریم . تکرمه. (یادداشت مؤلف). || تنزیه کردن . (منتهی الارب) (ازناظم-الاطباء) . منزه داشتن خود از گناهان . (از اقرب الموارد) . || فرزندان کریم آوردن . (منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) . || نواختن و بخشش کردن . (آنندراج) . احسان کردن . (فرهنگ فارسی دکترمعین). — اکرام خو، آنکه خصلت بخشندگی دارد. بخشنده . کریم . (فرهنگ فارسی دکتر معین). — اکرام ساز، اکرام سازنده . صاحب کرم. نیکوکار . (فرهنگ فارسی دکتر معین) . || (حامص) بزرگداشت . حرمت . (فرهنگ فارسی دکتر معین) . حرمت وعزت و احترام . (ناظم الاطباء) : ملک این برمک را با چندان اعزاز و اکرام از بلخ بفرمود آمدن . (تاریخ بخارا نرشخی). عبدوس به-فرمان مابراثروی[التونتاش] بیامد...وزیادت اکرام مابه وی رسانید. (ابوالفضل بیهقی) .

درحشر مکرم کسی بود کاو
گشتست به اکرام او مکرم .
ناصرخسرو .

ملک دراکرام آن کافر نعمت غدار افراط نمود . (کلیله و دمنه) . باز اگرچه وحشی و غریب است چون از او منفعت می تواند بود به اکرامی هر چه تمامتر او را بدست آرند . (کلیله و دمنه) . فرط اکرام ملک بدو [گاو] این بطر راه داده است . (کلیله ودمنه).چون یک چندی برین بگذشت ... در اکرام او بیفزود .(کلیله ودمنه) .

منگر اندرما مکن در ما نظر
اندر اکرام وسخای خودنگر .
مولوی .

... به اکرامم در آوردند . (گلستان) .

که مرهم نهادم نه در خورد خویش
که در خورد انعام و اکرام خویش .
(بوستان) .

نه به زرق آمده‌ام تا به ملامت بروم
بندگی ورزم اگر عزت واکرام نیست .
سعدی .

قاضی را به اکرام تمام بازگردانید .(ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۸۹) . او را به اکرام و احترام به هرات آوردند . (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۴۳) . چون بدانجایگاه رسیدم به اکرامی تمام تلقی کردند . (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۳۹) . || احسان . انعام . (فرهنگ فارسی دکتر معین) (ناظم الاطباء):

ازسر اکرام و از بهر خدا
بیش از این مارا مکن از خودجدا .
مولوی .

اکرامات . [اِ] (ع مص) جِ اکرام [اِ] . (فرهنگ فارسی دکترمعین). رجوع به اکرام شود .

اکرام کردن. [اِ کَ دَ] (مص مرکب) گرامی داشتن . گرامی شمردن. احترام کردن:

بندگان در خدمت او چون خداوندان شدند
از بس اکرام وخداوندی که با ایشان کند .
امیرمعزی (بنقل آنندراج) .

پسند آمدش حسن گفتار مرد
به نزدخودش خواند واکرام کرد .
(بوستان) .

حکایت کنند از یکی نیکمرد
که اکرام حجاج یوسف نکرد .
(بوستان) .

به خدمتش اقدام نمایند واکرام کنند. (گلستان). شیادی ... قصیدهٔ پیش ملک برد در جملهٔ شاعران نعمت بسیارش فرمود واکرام کرد. (گلستان) .

(۱) کرس : قلاده .

کسی نکرد چوما اهل درد را اکرام
چوخامه جابه سرماست زخم کاری‌را .
ملامفید بلخی (بنقل آنندراج) .

اکرانی . [ ] (اِ) هر چیزبی ثبات وناپایدار مانندابروبادوبرف. (ناظم‌الاطباء).

اکراه . [اِ] (ع مص) به ناخواه و ستم برکاری داشتن . (منتهی الارب) (از آنندراج) (از غیاث اللغات) (از اقرب الموارد) (ناظم‌الاطباء) . به‌ستم برکاری داشتن . (تاج‌المصادر بیهقی) (ترجمان القرآن جرجانی) (ازمؤیدالفضلاء) . به‌کار خلاف میل واداشتن کسی را . (از اقرب الموارد) . استکراه . (المصادر زوزنی) . تلجیه . (تاج المصادر بیهقی) . اذآم . دین . اجبار . (یادداشت‌مؤلف) .
|| فارسیان به معنی کراهیت و سماجت استعمال نمایند . (آنندراج) . || ناخوش داشتن. ناپسند داشتن . (فرهنگ فارسی دکتر معین) . نفرت و ناپسندی وکراهت . (ناظم الاطباء) . || (حامص)ناخواست . فشار . زور . (فرهنگ فارسی دکترمعین). عدم رضا مندی . عدم میل و عدم رغبت . (ناظم‌الاطباء) .
— اکراه داشتن ، کراهیت داشتن .مکروه داشتن . مستکره شمردن . بدشمردن . زشت داشتن . بیمیل بودن . (ازیادداشت‌مؤلف).
— باکراه ، بکره . بعنف . عنفاً . کرهاً . بزور . باستکراه . بکراهت . (یادداشت مؤلف) . به ناخواست . بزور . (فرهنگ فارسی دکترمعین) :
رفتیم باکراه و ندانیم چه بود
زین آمدن و بودن ورفتن‌مقصود .
خیام .
سعدیا در قفای دوست مرو
چه‌کنم می برد باکرَهم .
سعدی .
||(اصطلاح فقه) باتهدید و زوریکی را به‌کاری داشتن . (از تعریفات جرجانی) : و با این همه قسم می‌خورم در حالت رضا نه در وقت اکراه.(ابوالفضل بیهقی چاپ‌ادیب ص ۳۱۶) . اکراه عبادت از الزام واجبار است بر چیزی که شخص آنرا بدداردطبعاً یا شرعاً ؛ و بر این کار اقدام نمی‌شود مگر برای دفع کار مضرتر از آن . (از تعریفات جرجانی) (ازکشاف اصطلاحات‌الفنون) .

اکراه کردن . [اِ کَ دَ] (مص مرکب) کراهیت نمودن. بیمیلی‌نمودن. نفرت کردن:
چنان ز عدل تو با هم‌مخالفان‌صاف اند
که داغ سینه زمرهم نمی کنداکراه .
حاجی محمدجان قدسی (بنقل آنندراج) .

اکرالبحر . [اُ کَ رُ لْ بَ] (ع ترکیب اضافی) (۱) لیف‌البحر .(یادداشت مؤلف) (از تحفهٔ حکیم مؤمن) . لیفه . (تذکرهٔ داود ضریرانطاکی‌ص ۵۷).ورجوع به‌لیف‌البحر شود .

اکربة . [اَ رِ بَ] (ع اِ) جِ کرابة [کُ بَ] . (منتهی الارب) . جِ کرابه‌گویی با حذف الف بدین‌صورت جمع بسته شده است زیرا جمع فعالة افعلة نمی‌آید. (ازاقرب‌الموارد) . جِ کرابة [کُ و کِ بَ] . (ناظم‌الاطباء) . رجوع به‌کرابة شود .

اکردکر . [اِ کِ دُ کِ] (اِ مرکب) قسمی‌بازی کودکان (۲). (یادداشت‌مؤلف). قسمی بازی کودکان باسنگ وزدن نوک پا .

اکرده.[اِ کَ دَ](اِ)اکارده.ایارده . شرح وتفسیر کتاب زند . پازند . (یادداشت مؤلف) . رجوع به‌مترادفات کلمه شود .

اکرساد . [اَ کَ] (ع اِ) عرق مدنی که پیوك نیز گویند . (ناظم‌الاطباء). ||ریشهٔ دوایی که اکرکره و عاقرقرحا نیز گویند . (ناظم الاطباء). دارویی‌ست که‌آنرا عاقرقرحا گویند . (هفت قلزم) . رجوع به اکرکره و عاقرقرحا شود .

اکرش . [ ] (اِ) ثیل . نجمة . (یادداشت مؤلف) . اسم صنف اخیر ثیل است . (تحفهٔ حکیم مؤمن) .

اکرشر . [اِ رُ ش] (اِخ) (۳) دسته‌های مسلحی که در تحت فرمان شارل ششم وشارل هفتم فرانسه را ویران کردند . (از لاروس) .

اکرع . [اَ رَ] (ع‌ن‌ف) باریک‌پیش ساق . (ازاقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . آنکه پیش ساقش باریک بود . (تاج‌المصادر بیهقی) . باریک‌ساق . (آنندراج) (مهذب الاسماء) .

اکرع . [اَ رُ] (ع اِ) جِ کراع [کُ] . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب‌الموارد) . رجوع به‌کراع شود .
— اکرع الجوزاء ، اواخرجوزا.(ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء) .

اکرفس . [اَ رَ] (اِ) کرفس . (ناظم‌الاطباء) (تحفهٔ حکیم مؤمن) (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . کرفس ، و گویند خوردن آن شهوت رازیاد کندخواه‌مردباشد خواه‌زن. (ازهفت‌قلزم)(ازبرهان)(آنندراج) . رجوع به‌کرفس شود .

اکرکره. [اَ کَ کَ رَ](اِ) عاقرقرحا. (فرهنگ فارسی‌دکترمعین) . ریشهٔ دوایی که عاقرقرحا نیزگویند.(ناظم‌الاطباء). ورجوع به عاقرقرحا واکرسادشود .

اکرم . [اَ رَ] (ع ن تفضیلی) گرامی‌تر. (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) :
مصباح امم امام اکمل
مفتاح همم‌همام اکرم .
خاقانی .
چون باری‌تعالی اورا ازاکرم نفوس‌درمناقب و مفاخر شناخت لاجرم ... مقدر ساخت . (ترجمهٔ تاریخ یمینی‌ص۴۵۸) ||بخشنده‌تر. (یادداشت مؤلف) (آنندراج) . کریمتر وفی‌المثل : اکرم من حاتم . اکرم‌من‌اسیری عنزه. اکرم‌من‌الاسد.اکرم‌من‌العذیق‌المرجب. (یادداشت مؤلف).||منزه‌تر (ناظم‌الاطباء). || بزرگتر . (ناظم‌الاطباء) . بزرگتر . بزرگوارتر . جِ ، اکرمین . جج ، اکارم . (یادداشت مؤلف) . بزرگوارتر . ج ، اکرمون. جج ، اکارم . (مهذب‌الاسماء) . || (اِخ) نامی از نامهای خدایتعالی . (یادداشت مؤلف) .
— اکرم الاکرمین ، گرامی‌ترین‌گرامی‌تران . کنایه از خداوند تعالی :
وبعداز فضل اکرم الاکرمین و فیض ارحم‌الراحمین ثقت واعتماد برکفایت و شهامت تست . (سندبادنامه ص ۵۰) .

اکرماء .[ـَ اِ] (ع‌ن‌ف)جِ ، کریم[کَ]. (ناظم‌الاطباء) . رجوع به‌کریم شود .

اکرم‌آباد . [اَ رَ] (اِخ) ده‌ازدهستان کله سوز بخش مرکزی شهرستان میانه . سکنه : ۱۳۲ تن . آب : چشمه . محصول عمده:غلات. نام‌قدیم این‌ده‌ارتلو بوده است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

اکرمین . [اَ رَ] (ع ن تفضیلی) جِ ، اکرم: اکرم الاکرمین. (یادداشت مؤلف). رجوع به اکرم شود .

اکرن . [اَ رَ] (اِ) استبرق. (یادداشت مؤلف) . رجوع به استبرق شود .

اکرن . [اَ رُ] (اِخ) (۴) شهری است در ایالت اوهایو کشور های متحدهٔ امریکا . دارای ۲۷۴۶۰۵ تن‌جمعیت. گودریچ کارخانهٔ لاستیک سازی درآنجا دایرکرد ، و اینک بزرگترین مرکز لاستیک سازی‌جهان است. (ازدایرةالمعارف فارسی) .

اکروفس . [اَ ف یا فِ یا فُ] (اِ مأخوذاز یونانی) (۵) جوز رومی . (تحفهٔ حکیم مؤمن) . به لغت رومی‌نام درختی است که آنرا جوز رومی نیز گویند و آن درخت کهرباست و بعضی گویند چوب آن درخت و بعضی دیگرگویند صمغ آن درخت کهربا باشد. (آنندراج) (ازبرهان) (ازهفت‌قلزم). و رجوع به جوز رومی شود .

اکرومت . [اُ مَ](حامص مأخوذازتازی)

(۱) boules de mer. (۲) Marelle. (۳) Ecrocheurs. (۴) Akrun.

(۵) درآنندراج وهفت قلزم به‌ضم فاء و درناظم‌الاطباء به فتح ودربرهان به کسر فاء آمده‌است .

اکرومة . اکرومه . (یادداشت مؤلف) . رجوع به اکرومة شود .

اکرومة . [اُ مَ] (ع حامص) اکرومت . اکرومه. بزرگی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . || جوانمردی و مردی . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . || مردمی(وهومن کرم کاعجوبة ، من عجب) . (منتهی الارب) .

اکرومه . [اُ مَ](حامص مأخوذازتازی) اکرومة . اکرومت . (یادداشت مؤلف) . رجوع به اکرومة شود .

اکروهك . [اُ هَ] (اِ) صمغ خاری است بسیار تلخ که درمرهم بکار برند . عنزروت. (ناظم الاطباء) (ازآنندراج) (ازبرهان) (از- هفت قلزم) . انذروت است . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) (از تحفهٔ حکیم مؤمن) . ورجوع به عنزروت وانذروت شود.

اکرة . [اُ رَ] (ع اِ) گودال وکندگی که در آن آب جمع شود وازآن آب صاف به- مشت بردارند. (ازاقرب الموارد)(ازآنندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) .مغاك. ج ،اکر [اُ کَ] . (مهذب الاسماء) . || لغتی است درکرة [کُ رَ] .(ازاقرب الموارد) (منتهی- الارب) . کره . گوی . (یادداشت مؤلف) . رجوع به کرة شود .

اکرة . [اَ کَ رَ] (ع اِ) اکره . ج ، اکار [اَ کْ کا یا اَ] . (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). کشاورزان (کانه جمع آکرفی التقدیر وواحدها اکار . (ازصراح اللغة) . عمله واکره ، کارگران وبرزگران . (یادداشت مؤلف) . برزگران . گویا تقدیراً جمع آکر است . (ازاقرب الموارد) : وقدتأکله [الخرنوب] الاکرة والفلاحون . (تذکرهٔ ابن البیطار) . طلب مساح ازاکره سوگند دادن ... بر کشت ظلم است ... وازجملهٔ حیلت اکره برمساح یکی آنست که زمین را تقلب کرده باشند... دیگر از حیلت اکره و مساح آنکه برزیگر سوگند یاد کند . (از ترجمهٔ تاریخ قم ص ۱۱۰) . ورجوع به اکار شود .

اکره . [اَ رَ هْ] (ع نِ تفضیلی) مکروه تر. کاره تر؛ اکره من العلقم . من خصلتی الضبع. (یادداشت مؤلف) .

اکره . [اَ رَ] (اِخ) اگره. ازبلاد هنداست ودارالعیش لقب آنست. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف) . ازشهرهای بزرگ شبه قارهٔ هند در خطهٔ بنگاله و ۱۲۵ هزار گزی جنوب شرقی دهلی واقع است و آنرا اکبرشاه ازسلاطین تیموری بنا کرد وپایتخت خود قرار داد ودرآغاز بنا اکبرآباد نامیده- می شد بعد به اکره معروف گردید این شهر دارای ساختمانها و بناهای زیبایی است که معروفتر از همه آرامگاه ومسجد زیبای تاج- محل از بناهای شاهجهان می باشد که آرامگاه همسراو(بانوبیگم) وخودش درآنجاواقع است. (ازقاموس الاعلام ترکی) .

اکریاء . [اَ رِ] (ع اِ) ج ، مکاری [مُ رِ] . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) .

اکریت . [اِ] (اِ خ) جزیرهٔ کریت که اقریطس نیزگویند . (ناظم الاطباء) . رجوع به کریت شود .

اکریون . [ ] (اِ) نام علتی است که آنرا به تازی قوبا وبه هندی دادگویند. (آنندراج) . نام بیماریی است که به دوسبب بروز می کند یکی بعلت خلط فاسد و دیگری بعلت قوت طبیعت . آنرا اردفن و پریون و به هندی داد وبه تازی قوبا گویند . (از شعوری ج ۱ ورق ۱۲۲) . ورجوع به اگریون شود .

اکزات رس. [اُ زِ] (اِخ) (۱) برادر داریوش سوم که درجنگ بااسکندر و دفاع از برادر وکشورش مردانگیهانمود. رجوع به ایران باستان ج۲ ص ۱۳۱۰ و۱۳۲۲ و ۱۴۴۵ و ج۳ ص ۲۰۴۹ شود .

اکزاز. [اِ] (ع مص) کزاززده گردانیدن. (ازاقرب الموارد)(منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اکزه الله ،کزاز زده گردانید اورا خدای . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) .

اکزام . [اِ] (ع مص) منقبض گردیدن. (ازاقرب الموارد)(منتهی الارب)(ناظم الاطباء) (آنندراج) . || بسیار سیرخوردن .(از- اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) .

اکزم . [اَ زَ] (ع ن ف) اسب ستبر و کوتاه لب. (ازاقرب الموارد)(منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). اسب خرد لب . (مهذب الاسماء) . ||انف اکزم، بینی کوتاه. (ازاقرب الموارد)(منتهی الارب)(ناظم الاطباء) (آنندراج). کوتاه بینی . (مهذب الاسماء) . || خرد انگشتان . (المصادر زوزنی) . مرد کوتاه دست وکوتاه انگشتان. (آنندراج). اکزم البنان ، بخیل . (منتهی الارب)(ناظم- الاطباء) (اقرب الموارد) . || کوتاه قدم . (مهذب الاسماء) .

اکزه کوانور . [اِ زِ کْ] (اِ مأخوذ از فرانسه)(۲) روانامه. فرمانی که رئیس کشور به کنسولهای بیگانه می دهد وآنهارابرای انجام مأموریت خود مجاز می نماید . (از لغات فرهنگستان) .

اکس. [اَ کَ سْ سَ] (ع ن ف) کوتاه دندان. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (مهذب- الاسماء)(ناظم الاطباء)(آنندراج). خرددندان. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی) .

اکس . [اِ کُ] (اِخ) (۳) قسمت شمالی بریتانیای کبیر که بواسطهٔ جبال شویت(۴) از انگلستان مفروز گردید و در حدود پنج میلیون جمعیت وهفتاد وهفتهزاروصد وهفده کیلو متر مربع مساحت دارد . اکس شامل شهرهای بزرگ از جمله ادیمبورگ (۵) می باشد وقسمت شمال خاوری آن بسیار زیبا و تماشاییست . همچنین قسمتهای حاصلخیز جنوب دارای محصول آهن وروغن می باشدواز- بهترین مناطق صنعتی انگلستان بشمار می رود . (ازلاروس) .

اکساء. [اَ] (ع اِ) ج ، کسء، [کُ سْ ءْ] . (ازمنتهی الارب)(ناظم الاطباء)(اقرب الموارد). رجوع به کسء شود . || ج ، کسوء [کُ] .(اقرب الموارد)(منتهی- الارب) (ناظم الاطباء) . رجوع به کسوء شود. || رکب اکساءه ،برگردن افتاد. (ازاقرب- الموارد) (ناظم الاطباء) . || ج ، کسی [کُ سَ نْ] . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج ، کسی [کُ س] .(از- اقرب الموارد) . رجوع به کسی شود .

اکساء . [اِ] (ع مص) پشت دادن .(منتهی- الارب) (ناظم الاطباء) . || سپس رفتن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . || جامه پوشانیدن . (ازاقرب الموارد) .

اکساب . [اِ] (ع مص) ورزانیدن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . || ورزیدن. (منتهی الارب)(ناظم الاطباء). || نایل کردن کسی را به مال یادانش. (ازاقرب الموارد).

اکساد . [اِ] (ع مص) کاسد شدن بازار. (ازاقرب الموارد)(منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بازارنارواشدن .(تاج المصادر بیهقی) . نارواشدن. (برهان) . || خداوند بازار کاسدشدن. (منتهی الارب)(ناظم الاطباء) (آنندراج)(ازاقرب الموارد) . || کاسد کردن خدای تعالی بازار را . (ازاقرب الموارد) .

اکسار. [اَ] (ع اِ یاص) ج ،کسر [کَ] . (اقرب الموارد)(منتهی الارب)(ناظم الاطباء). رجوع به کسر شود . || ج ،کسر [کِ] . (منتهی الارب) (ناظم- الاطباء) . رجوع به کسر شود . ||جفنة اکسار ، کاسهٔ بزرگ بسیار پیوند . (ازاقرب الموارد)(منتهی الارب)(ناظم الاطباء).

اکساس. [اَ] (ع اِ) ج ،کس [کُ سْ س]. (دهار) (ناظم الاطباء) . رجوع به کس شود.

اکساف . [اَ] (ع اِ) ج ، کسف [کِ] وج ، کسفة [کِ فَ] . (ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ج ، کسف [کِ] (منتهی الارب). رجوع به کسف و کسفة شود .

اکسال . [اِ] (ع مص) آرمیدن بازن بی- انزال یابیرون انداختن منی را. (ازناظم الاطباء) (ازمنتهی الارب) . انزال نا افتادن درجماع . (تاج المصادر بیهقی) . || خواهش فرزند نکردن . (ناظم الاطباء) . || سست ساختن

(۱) Oxathrès. (۲) Exequatur. (۳) Ecosse. (۴) Cheviot. (۵) Edimbourg.

ودر کاهلی افکندن کسی را. (ازاقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) .

اکسب. [اَ سَ] (ع ن تفضیلی) ورزنده تر؛ اکسب من نهد، اکسب من ذرة . اکسب من ذئب . اکسب من فارة . اکسب من غلة . اکسب من رُب . (یادداشت مؤلف) .

اکسپرسیونیسم. [اِ پِ] (اِ مأخوذاز فرانسه) (۱) فرضیه یا عملی مبتنی براظهار عواطف و احساسات خود به آزادی تمام . (فرهنگ فارسی دکترمعین) .

|| در اصطلاح ادبیات و نقاشی روشی که جهان را بیشتر از نظر عواطف و احساس می‌نگرد تا حقیقت واقع خارجی، به عبارت دیگر کوشش هنرمند مصروف نمایش دادن حقایقی است که برحسب احساسات و تأثرات شخصی خود درک کرده است . (فرهنگ فارسی دکترمعین) .

اکست. [اَ کَ] (اِخ) ستارهٔ سهیل را نامند . (هفت قلزم) (برهان). رجوع به سهیل واکست شود.

اکسح. [اَ سَ] (ع ن‌ف) شل درمانده . ج ،کسحان [کُ]. (ناظم الاطباء) . شل . (منتهی‌الارب) (آنندراج). لنگ . (ملخص اللغات حسن خطیب) (مهذب الاسماء) (ازاقرب الموارد) . لنگی زشت . (المصادرزوزنی). || برجامانده از دست وپا . ج ، کسحان [کُ]. (ناظم الاطباء). برجای‌مانده. (منتهی‌الارب) (آنندراج) . ناتوان . (ازاقرب‌الموارد) . || ما اکسحه ، چه‌گران است آن. (ناظم الاطباء) . || مقعد . ج ، کسحان [کُ]. (اقرب الموارد) .

اکسد. [اَ سَ] (ع ن‌ف) بازار ناروان . (ازاقرب‌الموارد) (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء).بازار ناروا . (یادداشت مؤلف) .

اکسع . [اَ سَ] (ع ن ف) کبوتری که پروزیردم آن سپید باشد . (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) (ازاقرب‌الموارد). || اسبانی که در دوطرف پای آنها سپیدی باشد. (ازاقرب الموارد) .

اکسفورد. [اُ فُ] (اِخ) (۲) یا آکسفورد. شهری در انگلستان واقع در ملتقای رود تایمزوچرول (۳) . هوای آن دائماً مه آلود وگرفته است و ۹۸۷۰۰ تن سکنه دارد .این شهر بجهت دانشگاه عظیم خود در جهان معروف است. (فرهنگ فارسی دکترمعین).

اکسفورد. [اُ فُ] (اِخ) یا آکسفورد . نام دانشگاه عظیم و معروف واقع در شهر اکسفوردانگلستان.(ازفرهنگ فارسی دکتر معین) (ازدایرة المعارف فارسی).

اکس لاشاپل. [اِ پِ] (اِخ) (۴) = آخن. شهری است درآلمان درناحیهٔ وستفالی، مرکز صنایع نساجی وماشین سازی ودارای ۱۵۹۰۰۰ تن جمعیت . (فرهنگ فارسی دکترمعین) .

اکسلسیور . [اِ سِ] [اِ خ] نام الماسی است متعلق به انگلیس که ازمعادن راس الرجاء الصالح بدست آورده‌اند و وزن آن ۳۰۵ گرام و۴۵ سانتی گرام است و ۲۵ میلیون فرانک قیمت دارد . (یادداشت مؤلف) .

اکسوس. [اُ] (اِخ) به‌اصطلاح جغرافیای قدیم رودآموی. (ناظم الاطباء) (از ایران باستان ج ۲ ص ۱۶۹۴). رجوع به‌آموی‌شود.

اکسولاپاتون . [اُ] [اِ مأخوذ از- یونانی) گیاهی مایی. (ناظم‌الاطباء) . حماض حامض. اکسولاباثن (۵). (یادداشت‌مؤلف) . به لغت یونانی‌رستنی باشد که آنرا به عربی حماض‌الماءخوانند وآن پیوسته درآب روید و برگ آن به درازی انگشتی باشد نزدیک برگ کاسنی و برسرآن تخمی بود سیاه‌رنگ به‌سرخی‌مایل . (برهان) (آنندراج) .

اکسولقینامومن . [اِل نُ نَ مِ] (اِ) قرفه . دارچین خشبی . (یادداشت مؤلف). رجوع به مترادفات شود .

اکسوم. [اَ] (ع اِ یاص) مرغزارترونمناک. (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) (ازاقرب - الموارد) . || مرغزارانبوه و برهم نشسته گیاه . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ازاقرب‌الموارد) .

اکسون . [اَ] (اِ) جامهٔ‌سیاه قیمتی که بزرگان جهت تفاخر پوشند . (ناظم‌الاطباء) (برهان) (ازفرهنگ جهانگیری) (ازفرهنگ سروری) (مؤید الفضلاء) (آنندراج) (از- شرفنامهٔ منیری) (ازانجمن آرا) . جامه‌ایست مثل زیبقی . (فرهنگ خطی) (ازشعوری ج ۱ ورق۱۲۲) .

جامه‌ایست یکی ازاقمشه . (فرهنگ‌اوبهی):

شکوفه ریخته از باد دربنفشه ستان
چنانکه تافته لولوی ازبراکسون .
قطران تبریزی(بنقل‌آنندراج).

پیش کف‌راد تست‌ازغایت جود وسخا
درشبه، دیبا رکو، اکسون کسا، اطلس گلیم.
سوزنی.

برسم خدمتی اندر پی جنیبت تو
فکنده دهرزروزاطلس وزشب‌اکسون .
ظهیرفاریابی .

پوست پوشد هرکه‌لیلی‌دوست است . عطار.

چه مرغم کزپی شهبازشیبت
قبا اطلس کلاه اکسون‌فرستم .
خاقانی .

ازپی عید ظفر پوشنداز گرد وخون
شقهٔ اطلس زمین کسوت اکسون‌فلک .
خاقالی .

گرنباشد زبرای شرف عیسی کس
پوشش سم خراز اطلس واکسون نکند .
فلکی شروانی.

|| نوعی‌ازدیبای‌سیاه. (ناظم‌الاطباء) (برهان) (ازغیاث‌اللغات) (آنندراج) .

اکسی . [اَ سا] (ع ن تفضیلی) فلانٌ اکسی من فلان ، فلان از فلان بیشتر است درلباس‌پوشیدن ولباس بخشیدن . (ازاقرب- الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . پوشیده تر . بسیار جامه تر ؛ هو اکسی من البطل . (یادداشت مؤلف) .

|| رکب اکساه ، برگردن‌افتاد . (منتهی- الارب) .

اکسی . [اِ] (اِ مأخوذ از یونانی) (۶) نام‌حرف چهاردهم ازحروف یونانی ونمایندهٔ ستاره های قدرچهاردهم.وصوت‌آن‌این‌است. (یادداشت مؤلف) .

اکسیا . [ ] (اِ) یکی‌ازادویهٔ قتاله‌است. (۷) (ابن البیطار درشرح کلمهٔ جند بادستر) (یادداشت مؤلف) .

اکسید . [اُ] (اِ مأخوذ از فرانسه) (۸) هرجسمی که از ترکیب شبه فلز یا فلزی با اکسیژن حاصل شود مانند : اکسیدآهن واکسید ازت،و اکسیدهای فلزی در طبیعت فراوان‌است.(فرهنگ فارسی دکترمعین) . خبث . زنگ ؛ اکسید دفر ، زنگ آهن خبث‌الحدید ؛ اکسیدزنگ ، زنگ روی. (یادداشت مؤلف) .

ازاکسیدهای معروف است :
اکسیداتیلن ـ اکسیدجیوه(اکسیدمرکوریک). اکسیدروی (اکسیدوزنگ)ـ اکسیدسرب- اکسید آهن (اکسید فرو+اکسیدفریک) ـ اکسید کربن ـ اکسید مس ـ اکسید منگنز ـ اکسید منیزی- اکسید نقره ـ اکسید نیکل . ورجوع به‌فهرست‌روش‌تهیهٔ‌موادآلی‌ونیزدرمان شناسی‌ص۵۲۴و۴۶۱ و۲۰۸ و۲۰۹شود.

اکسیداسیون. [اُ] [اِ مأخوذ از- فرانسه) (۹) عمل اکسیدکردن . ترکیب جسمی با اکسیژن . (فرهنگ فارسی دکتر معین) . || حالت جسمی که اکسید شده‌باشد . (فرهنگ فارسی دکتر معین) . اکسیداسیون تبدیل یک جسم آلی به جسم دیگری است که ساختمان ملکولی آن تغییر فاحش نکرده باشد. درحقیقت این عمل‌تبدیل یک عامل شیمیایی است به عامل دیگر. در- شیمی‌آلی عمل اکسیداسیون به قسمتهای زیر اطلاق میشود:

الف ـ داخل‌کردن اکسیژن در ملکول .
ب ـ برداشتن هیدرژن ـ تبدیل یک جسم هیدرازینی بیک ترکیب ازوئیک.
ج ـ داخل کردن اکسیژن توأم با برداشتن هیدرژن .

(۱) Expressionnisme . (۲) Oxford. (۳) Cherwell . (۴) Aix - la - Capelle . (۵) Oxylabathon . (۶) Xi (۷) L'ixia . (لکلرک) (۸) Oxyde . (۹) Oxydation .

د - شکستن یک ملکول و بدست آوردن قطعات اکسیدهٔ آن . جهت انجام اعمال اکسیداسیون درشیمی آلی ممکن است اکسیژن آزاد بکاربرد یا اجسامی به مصرف رسانید که به نام اکسیدان می‌توانند یکی ازاعمال فوق را انجام دهند. (روش تهیهٔ مواد آلی ص ١٦٤- ١٦٣).

اکسیره. [اِ رَ] (اِ) به‌اصطلاح کیمیاگران جوهر گدازنده و آمیزنده و کامل کننده که ماهیت جسم را تغییر دهد یعنی جیوه را نقره ومس را طلا کند و چنین جوهری وجود خارجی ندارد وفرض محض است. (ازمؤیدالفضلاء) (ازآنندراج) (ازبرهان) (ناظم الاطباء) . کیمیاء . (منتهی الارب) . کیمیا. (منتهی الارب) (دهار) (غیاث اللغات) (مهذب الاسماء) . کیمیا که بدان نقره‌زر شود . (ازشرفنامهٔ منیری) . جوهری گدازنده که ماهیت اجسام را تغییردهد وکاملتر سازدمثلا جیوه را نقره و مس را طلا سازد . (فرهنگ فارسی دکترمعین).دارویی که بدان مس و جزآن به‌زروسیم بدل کنند . کیمیا . (یادداشت مؤلف) :

بدین فصاحت و این علم شاعری که تراست
مکوش خیره‌کش ابریز کردی واکسیر.
غضایری (درهجو عنصری).

خاک پایت زمن دریغ مدار
تاکنم زر چو یافتم اکسیر .
سوزنی .

سائل از زر تو گردد قارون
اگر از مدح تو سازد اکسیر.
سوزنی .

زراکسیر آفتاب است وسیم اکسیرماه ونخست کس که زروسیم ازمعدن بیرون آورد جمشید بود . (نوروزنامه).

ندانم سپرساز خاقانیا
که نادانی اکسیر دانستن است.
خاقانی .

اشعارش از عراق ره آورد می‌برم
کاکسیروگنج خسرو ایرانشناسمش .
خاقانی .

شغل او شاعری است یا تنجیم
هوسش فلسفه است یااکسیر .
خاقانی .

این یکی اکسیر نفس ناطقه
برسرصدر زمان خواهم فشاند .
خاقانی .

سنگ از اکسیر من گهر گردد
خاک دردست من به‌زر گردد.
نظامی .

اکسیر تو داد خاک رالون
وزبهر تو آفریده‌شدکون.
نظامی .

ای برادر خود براین اکسیر زن
کم نیاید صدق مرداز صدق زن .
مولوی .

تومگو کاین مس برون بد محتقر
دردل اکسیر چون گشتست زر .
مولوی .

قلب اعیان است و اکسیر محیط
ائتلاف خرقهٔ تن بی‌مخیط .
مولوی .

گویند روی سرخ توسعدی که‌زرد کرد
اکسیر عشق درمسم آویخت زرشدم .
سعدی .

جز قلب تیره هیچ نشد حاصل وهنوز
باطل دراین خیال که اکسیرمی کنند.
حافظ .

کیسه چو خالی بود از زر و سیم
دعوی اکسیر چه سود ای‌حکیم .
جامی .

مس‌چو به‌اکسیر رسد زر شود
قطره به بحرآید گوهر شود .
ملاحسین واعظ کاشفی .

کیمیا گرکه مس جمله ازو زرگردد
قلب ما را نزد اکسیرچوبگداخت دریغ.
نظیری نیشابوری(بنقل آنندراج).

انتظار ساغر از ساقی مکش دیگرحکیم
فکرخودکن کس‌نمی‌ریزد به‌خاک اکسیر را.
ابوطالب حکیم (بنقل آنندراج).

تربیت سودی نمی‌بخشد چواستعدادنیست
برمس تابیده می‌باید زدن اکسیرا
شفیع اثر (بنقل آنندراج).

زاکسیر هجرت است به‌دست من این‌قدر
کزروی خویشتن همه از خاک‌زرکنم.
طاهر (بنقل شرفنامه).

— اکسیرساز ، کیمیاگر :

شحنهٔ نوروز نعل نقره خنگش ساختست
هرزری کاکسیر سازان خزان افشانده‌اند .
خاقانی .

— اکسیرسازی ، عمل اکسیرساز. کیمیاگری :

خلیفه چواکسیرسازی شنید
به‌عشوه زری داد وزرقی‌خرید.
نظامی .

ورجوع به‌ترکیب اکسیرکاری واکسیرساز شود .

— اکسیرکاری ، کیمیاگری :

به‌اکسیر کاری چنان شد تمام
که کردی زرسخته‌ازسیم‌خام.
نظامی .

— اکسیر مردمی (به‌اضافه) ، کنایه از شراب . (آنندراج):

نقد جان را به جرعهٔ امروز
می‌فروشند ونیک ارزان است
زود بستان و در بها بفرست
آنچه اکسیر مردمی آن است.
حیاتی‌گیلانی (بنقل آنندراج) .

— عمل اکسیرتام ، زر به‌صناعت‌ساختن. (یادداشت مؤلف).

|| دواهای‌مایع مفید را نیز اکسیرنامندکه به‌اصطلاح دواسازی کنونی الکسیرمی‌نامند. (ازآنندراج) (ازبرهان) (ناظم الاطباء) . دارویيست . (شرفنامهٔ منیری).

|| بطور مجازنظر مرشد کامل رانیزاکسیر گویند چه قلب ماهیت شخص را می کند . (آنندراج) (ازبرهان) (ناظم الاطباء) .

— اکسیر اعظم ، انسان‌کامل . شیخ . پیشوا . (فرهنگ فارسی دکترمعین).

— || بزرگترین کیمیا :

گر کیمیای صحبت جاویدت آرزوست
موی سرجوانان اکسیراعظم است.
سعدی .

|| اصل کار. (بحرالجواهر).

|| هرچیز مفید وکمیاب . (فرهنگ فارسی دکترمعین).

|| کیمیا . کمیاب . نایاب ؛ فلان چیز اکسیرشده است ، سخت کمیاب است یا نایاب است : آب دراین خانه اکسیراست. (یادداشت مؤلف).

اکسیراصفهانی . [اِ رِ اِ فَ] (اِخ) میرزا عظیما . یکی از گویندگان متأخر است که به هندوستان‌سفرکرد و درآنجا اقامت‌گزید و به‌صفدر جنگ و نواب نظام‌الملک آصف جاه انتساب کرد و بسال ١١٦٩ ق. درگذشت . مراثی جانگدازدربارهٔ وقعهٔ کربلا دارد . بیت زیراوراست :

جلوهٔ آن سرو قامت دیده‌ام
من به‌چشم خود قیامت دیده‌ام.
(ازقاموس الاعلام ترکی).

اکسیررنگ . [اِ رَ] (اِ مرکب) کنایه از شراب . (آنندراج) :

بده به‌دست من اکسیر رنگ ای ساقی
که همچو برگ خزان دیده‌است‌رخسارم.
صائب تبریزی (بنقل آنندراج) .

اکسیرگر . [اِ گَ] (ص مرکب) کیمیاگر . (آنندراج) (ناظم الاطباء) . اکسیرساز . اکسیری :

چو در کورهٔ مرد اکسیرگر
فروبرده آهن برآورده‌زر .
نظامی .

برآن گوهر انداخت اکسیر زر
به‌اکسیر خود کردش اکسیرگر.
نظامی .

ورجوع به‌اکسیری وکیمیاگرشود .

اکسیری . [اِ] (ص نسبی) منسوب به‌اکسیر . (یادداشت مؤلف) . کیمیاگر . اکسیرگر. (آنندراج) (یادداشت مؤلف) (ناظم الاطباء) :

به‌دارالخلافه خبرباز داد
که اکسیریی آمدست اوستاد.
نظامی .

اکسیری صبح کیمیاگر
کرد ازدم خویش‌خاک را زر.
نظامی .

به دعا هیچ زبانی درلب بازنکرد
گرچه اکسیری این قلب چوتاثیر شدیم.
تأثیر (بنقل آنندراج).

سحاب ، سیماب به‌لغت اکسیریان. (یادداشت مؤلف) ورجوع به ترکیب اکسیرگر و اکسیرساز و مادهٔ کیمیاگرشود .

اکسیژن . [اُ ژِ] (اِ مأخوذ از فرانسه) (۱) گازی است بی‌رنگ ، بی‌بو ، بی‌طعم، کمی سنگین‌تر از هوا . یک‌لیترآن ۱۰۵ را گرم جرم دارد . در آب کمی محلول است و در ۱۱۸ درجه وفشار ۵۰ جو بسختی‌مایع می‌شود . در طبیعت به‌حالت ترکیب و آزاد فراوان یافت می‌گردد . (فرهنگ فارسی دکترمعین).

اکسیس . [اِ] (اِخ) ده ازدهستان گاودول بخش مرکزی شهرستان مراغه . سکنه : ۳۰۳ تن . آب : رودخانهٔ مردی. محصول عمده : غلات و کشمش و بادام و حبوب و زردآلو . صنایع دستی زنان : جاجیم بافی . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

اکسیة . [اَ سِ یَ] (ع اِ) ج ، کساء [کِ] . (اقرب‌الموارد) (منتهی‌الارب) (دهار) (ناظم‌الاطباء) . ورجوع به‌کساء شود .

اکسیه . [اَ سِ یَ] (اِ) بوزه که عبارت از شرابی است از آرد جو و امثال آن‌می‌سازند وبه‌تازی نبیذگویند. (آنندراج) (برهان) (ناظم‌الاطباء).

اکشاء . [اِ] (ع مص م) بریان کردن گوشت چندان که خشک گردد . (ازاقرب الموارد) (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . خشک کردن بریان . (تاج‌المصادر بیهقی).

اکشاد . [اِ] (ع مص) خالص و بی آمیغ ساختن مسکه را . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب‌الموارد) .

اکشاف . [اِ] (ع مص) صاحب‌شتران آبستن شدن . (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). || خندیدن چندان که لب برگردد ودندان نمایان‌شود . (منتهی‌الارب) (آنندراج) (از اقرب‌الموارد) (ناظم‌الاطباء) . || پی یکدیگر درنتاج آوردن‌ناقه. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (ازاقرب‌الموارد) . || کشوف (۲) کردن ناقه‌را. (منتهی‌الارب)(آنندراج)(ناظم‌الاطباء) (ازاقرب‌الموارد) .

اکشف . [اَ شَ] (ع ن ف) آنکه موی پیشانی وی‌برگردیده و مانند دایره‌شده‌باشد . (منتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد) (ناظم‌الاطباء) . موی پیشانی تاگردیده . (تاج‌المصادر بیهقی) . ||آنکه ازدوطرف سراو موی رفته باشدیاموی‌نباشد.(آنندراج). آنکه موی از دو سوی سر او شده باشد . (مهذب‌الاسماء) (المصادر زوزنی).

|| اسب پیچیده دمغزه . (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) . اسبی که براستخوان دمش داغ چلیپایی دارد . (از اقرب الموارد).

|| مرد بی‌سپردرجنگ. (ازاقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء). آنکه بی‌سپر به‌جنگ رود . (آنندراج) . مرد بی‌سپر . مقابل فارس . (یادداشت‌مؤلف). || مردی که پیش‌سرش‌برهنه باشد.(ازاقرب‌الموارد).

|| شکست خوردهٔ گریخته . (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (ازاقرب‌الموارد) . || مرد بی‌خود آهنین درجنگ . (ازمنتهی‌الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب‌الموارد) .

اکشم . [اَ شَ] (ع اِ یاص) یوز . (منتهی الارب) (ازاقرب‌الموارد) (ناظم‌الاطباء). رجوع به‌یوز شود .

|| (ص) ناقص درخلقت ودرحسب گویند: احد جانبیه واف واخرهما اکشم ، در بارهٔ کسی گویند که پدرش آزاد ومادرش کنیز بود. (ناظم‌الاطباء) (ازمنتهی‌الارب). ناقص خلقت. (ازمهذب‌الاسماء). ناقص آفرینش. (ازیادداشت مؤلف) . ناقص در خلقت و حسب . (ازاقرب‌الموارد) (آنندراج) .

|| بریده بینی . (آنندراج) . بینی از بن بریده . (دهار) (مهذب‌الاسماء).

اکشوث . [اُ] (ع اِ) کشوث . (ناظم الاطباء) . کشوث است ، شکوثا و رجمول نیزخوانند. (ازذخیرهٔ خوارزمشاهی). همان کشوث‌است. (از تحفهٔ حکیم مؤمن) (ازاقرب‌الموارد). به‌معنی کشوث است و آن رستنییی باشدکه تخم‌آن‌را به‌عربی بذرالکشوث خوانند و چون به سرکه بخورند فواق را تسکین‌دهدوآن‌را به‌تازی حماض‌الارنب گویند. (آنندراج) (برهان) (هفت قلزم) . ورجوع به‌کشوث شود .

اکشونیه . [اُ نی] (اِخ) شهری‌است به‌مغرب . (منتهی‌الارب) .بنا به‌قول یاقوت حموی‌ومورخان اندلس نام شهری بوده در-باختر اندلس یعنی‌پرتقال، درکرانه‌اقیانوس اطلس، ولی امروزه درآن حدودآبادیی‌بدین نام وجود ندارد .(ازقاموس‌الاعلام‌ترکی). ورجوع‌به‌حلل‌السندسیة ص ۱۷۹ وعقدالفرید ج ۵ ص ۲۸۴ و اقشونیه واشکونه شود.

اکصاص . [اِ] (ع مص) گریختن. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) (از اقرب الموارد) . || شتافتن ؛ و این معنی خاص ابن‌القطاع است . (از اقرب‌الموارد).

اکطمبریوس . [ ] (اِ مأخوذ از یونانی) اکتوبر. (آثارالباقیه).اکتبر. (یادداشت مؤلف). رجوع به‌اکتبرواکتوبر شود .

اکظ . [اَ کَ ظَ] (ع ن ف)آنکه دندانهایش از بیخ افتاده باشد . (المصادر زوزنی).

اکظار . [اَ] (ع اِ) ج. کظر . (یادداشت مؤلف) . رجوع به‌کظرشود.

اکظام . [اَ] (ع اِ) ج. کظم [کَ ظَ] . (منتهی الارب) (اقرب‌الموارد) (ناظم‌الاطباء). رجوع‌به‌کظم شود.

اکظة . [اَ کِ ظَ] (ع اِ) ج .کظة [کِ ظَ]. (ازاقرب‌الموارد) . رجوع به‌کظة شود .

اکعاء . [اَ] (ع اِ) نامردان. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) . || بددلان . (منتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء) . ترسویان .(ازاقرب‌الموارد) .

اکعاب . [اِ] (ع مص) شتافتن. (منتهی‌الارب) (آنندراج)(ناظم‌الاطباء) (ازاقرب‌الموارد) .

اکعات . [اِ](ع مص) شتابان‌رفتن. (ناظم‌الاطباء) (منتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد) . || نشستن (از اضداد است) . (منتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد) (ناظم‌الاطباء) . || ازخشم برآماسیدن . (منتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد) (ناظم‌الاطباء)

---

(۱) Oxygéne .

(۲) کشوف : شترمادهٔ آبستن درهرسال ،وناقه برآبستن گشنی کرده . (منتهی‌الارب) .

اکعار . [اِ] (ع مص) بزرگ کوهان شدن شتر و مجتمع شدن پیه در آن. (منتهی الارب) (آنندراج) . گرد آمدن پیه در کوهان شتر. (ازاقرب الموارد). || پرشدن شکم و فربه گشتن آن . (ازاقرب الموارد). و رجوع به کعر شود.

اکعاع . [اِ] (ع مص م) بددل ساختن و ترسانیدن . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . بد دل گردانیدن . (تاج المصادر بیهقی) . ترسانیدن . (از اقرب الموارد) . || بند کردن . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) . || بازداشتن کسی را از ارادهٔ خود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) .

اکعان . [اِ] (ع حامص یا مص) سستی شادمانی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). || (مص) سست شدن شادمانی . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد).

اکعب . [اَ عُ] (ع اِ) جِ کعب. [کَ] . (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) . جِ ، کعب به معنی هربند استخوان و شتالنگ واستخوان بلندپشت پای که بستنگاه شراك باشد . (آنندراج) . و رجوع به کعب شود .

اکعر. [اَ عَ] (ع ص) پرشکم و فربه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اکف . [اُ کُ] (ع اِ) جِ ، اکاف [اِ و اُ] . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) . جِ ، اکاف به معنی گلیم ستبر که زیر پالان بر پشت خر نهند و به فارسی آن را خوی گیر گویند . (آنندراج) . ورجوع به اکاف شود.

اکف . [اَ کُ ف ف] (ع اِ) جِ کف [کَ ف ف]. (منتهی الارب) (دهار) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) .رجوع به کف شود .

اکفا . [اَ] (اِ مأخوذ از تازی) اکفاء. مردمان همتا و قرین و همسر .(ناظم الاطباء). جِ ، کفو به معنی همسران و همجنسان.(از غیاث اللغات) (آنندراج) : و کارعیش و خوشی از سر گرفتند و درین حالت محمدبن مقداد بیشتر از اقران و اکفا بندگی کرد . (تاریخ جهانگشای جوینی).

— اکفاوار ، همچون همگنان . مانند همتایان و همشأنان :

الحق سخن‌های هول باز نموده بود اکفاوار و هیچ تیر در جعبه بنگذاشته . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۶۷۵).

اکفا . [اَ کَ ف فا](اِ مأخوذ از تازی) رقیبان . (ناظم الاطباء). جِ ، کاف [ف ف] به معنی منع کنندگان. (از آنندراج) .

اکفاء . [اَ] (ع اِ) اکفا. جِ ، کفو [کُ ف ْو] و کفو [کُ] . (ازدهار) (ناظم الاطباء): چیزها گفت و کرد[حسنک وزیر] که اکفاء آنرا احتمال نکنند تا به پادشاه چه رسد . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۱۷۶) . چندان که بدو [گاو] رسیدم سخن به طریق اکفاء می‌گفتم.(کلیله و دمنه) . هر که بر درگاه پادشاهان بی جریمهٔ جفا دیده باشد ... یا در میان اکفاء خدمتی پسندیده کرده ... پادشاه را تعجیل نشایست فرمود در فرستادن او به جانب خصم.(کلیله و دمنه). فرمود تا آن ملاعین مجنده و اکفاء او را که در جمال آباد موقوف کرده بودند ... (تاریخ جهانگشای جوینی) . در میان اکفاء واقران برسر آمده . (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۶۱). رجوع به مفردهای کلمه و اکفا شود .

|| ج کفء [کَ و کِ ف ءْ]. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). || جِ کفؤ [کُ ف ءْ] . (اقرب المورد) . رجوع به کفء و کفؤ شود.

اکفاء . [اِ] (ع مص) اکفا. خمانیدن و کج کردن ظرف را تا آنچه دروی باشد بریزد. (ازمهذب الاسماء)(ازاقرب الموارد) (ازمنتهی الارب)(ناظم الاطباء) (آنندراج). || میل کردن . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد) . || مایل گردانیدن . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). || برگردانیدن کسی را از ارادهٔ خود . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) .

|| خم دادن کمان را. (ازاقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

|| بچهٔ بسیار آوردن شتران . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد). || منافع شتران خود را به کسی دادن . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد) .

|| کفاء(۱) ساختن برای خیمه. (ازمنتهی الارب) (ازآنندراج) (ناظم الاطباء) .

|| دونصف کردن شتران را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . || به اصطلاح عروض نوعی از عیوب قافیه که حرف روی بعض بیت را غیر بعضی دیگر آوردن و یا مخالف آوردن حرکات حرف روی را به رفع و یا جر و یا تاء به کردن آخر بیت را به هرفساد که باشد . (ازمنتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از کشاف اصطلاحات الفنون) . اکفا اختلاف حرف روی است و تبدیل آن به حرفی که درمحرج بدان نزدیک باشد چنانکه دربیت زیر :

رو به جان آر اندرین کار احتیاط

زانکه جز برتو ندارم اعتماد .

طا و دال را جمع کرده - دیگری گفته است :

گفتی که با مخالف توزین سپس مرا

نبود به هیچ حالی بی امر تو حدیث

رفتی و راز گفتی با دشمنان من

وآن کس که گوشدار تو بود آن همه شنید.

و جمع کرده ثاء و دال که در مخرج به هم نزدیکند . (از المعجم فی معاییر اشعار العجم ص ۲۸۴).

اکفاح . [اِ] (ع مص) کشیدن لگام ستور را تا بایستد و برگردانیدن آن . (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) .

اکفار . [اِ] (ع مص) لازم گرفتن ده را . (منتهی الارب)(ناظم الاطباء). || لازم گرفتن گناه و عصیان را پس از طاعت و ایمان. (ازاقرب الموارد). || کافر خواندن کسی را . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). کافر خواندن. (المصادر زوزنی). کافر خواندن کسی را و نسبت کفر دادن به وی. (ازاقرب الموارد) . || کافر گردانیدن . (آنندراج) .

اکفال . [اَ] (ع اِ) جِ ، کفل [کَ فَ]. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (دهار) (ناظم الاطباء) . رجوع به کفل شود.

اکفال . [اِ] (ع مص) پذیرفتار گردانیدن کسی را . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . پذیرفتار گردانیدن . (ترجمان القرآن جرجانی چاپ آقای دکتر دبیرسیاقی ص ۱۸). ضامن شدن کسی را. (ازاقرب الموارد) . پذیرفتاری کردن . (دهار). ضامن و پذیرندهٔ تعهد کردن. (آنندراج). پایندانی چیزی کردن. (المصادر زوزنی) . ضمانت و کفالت چیزی به کسی دادن. ضامن شدن برای چیزی در برابر کسی. (یادداشت مؤلف) . || بهرهٔ کسی گردانیدن چیزی را . وقوله تعالی : فقال اکفلنیها و عزنی فی الخطاب ، پس گفت بهرهٔ من کن او را غلبه کرد مرا به سخنی رو با روی . (ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء) . || برای کسی مال به ضمانت گذاشتن. (ازاقرب الموارد).

اکفان . [اَ] (ع اِ) جِ ، کفن[کَ

(۱) کفاء : پردهٔ که در عقب خیمه ازبالا تا پایین آن اندازند .

فَ] . (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) . رجوع به کفن شود .

اکفح . [اَ فَ] (ع ن ف) سیاه . (ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء) .

اکفرده‌دریا . [اَ فَ دَ دَ] (اِخ) اکفوره‌دریا . بحرخزر . (فرهنگ فارسی دکترمعین). رجوع به‌بحرخزر شود .

اکفس . [اَ فَ] (ع ن ف) کسی که پایش کج باشد و سرهای پای سوی یکدیگر سپرد و برپشت پای از جانب انگشت خرد براه رود. (ناظم الاطباء). || کسی که سینه‌اش کج بود . (ناظم الاطباء). || آنکه‌برخی از کلمات را راست نتواند گفت. (ازاقرب الموارد) .

اکفوده . [اَ دِ] (اِخ) دریای خزر. آبسکون.(ناظم الاطباء). رجوع به‌آبسکون وخزرشود .

اکفهرار . [اِ فِ] (ع مص) روی ترش کردن. (ازاقرب الموارد)(ناظم الاطباء). || تیره‌رنگ شدن روی . (ناظم الاطباء) . || سخت شدن و فراگرفتن تاریکی شب‌همه جارا . (ازاقرب‌الموارد).||آشکارگردیدن و نمایان‌گشتن ستاره وروشنی آن در سخت تاریکی . (ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

اککرا . [اَ کَ] (ع اِ) اکرکره و عاقرقرحا و عرق مدنی . (ناظم الاطباء). رجوع به‌مترادفات کلمه شود .

اکل . [اَ] (ع مص) خوردن چیزی را . (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) . || کندن . (از اقرب الموارد) . ||معدوم ساختن چیزی را ؛ در حدیث است : الحسد یاکل الایمان کما تأکل النار الحطب . (ناظم‌الاطباء) . نابود ساختن . (از اقرب‌الموارد) . || نابود ساختن‌آتش هیزم را . (ازاقرب‌الموارد). || فتح کردن‌وغالب‌شدن؛ گفتارحضرت(ص)است: امرت بقریة تأکل القری :مأمورشدم به قریة‌که اهل‌آن‌قریه‌فتح می کنندوغالب‌می‌شوندقریه‌هارا. (ناظم‌الاطباء). || حدیث یاکل الاحادیث ، این سخن بهتر ازسخنهای دیگراست. (ناظم‌الاطباء). || (مأخوذ از تازی) خوردن غذا ؛ اکل وشرب، خوردن و آشامیدن. (ناظم‌الاطباء). — اکل ازقفا، بطریق غیرمعمول‌وغیرمستقیم کاری را انجام دادن. امری را از راه‌دور وغیرمنطقی وارد شدن.

اکل . [اُ یا اُ کُ] (ع اِ) ثمر. (اقرب‌الموارد) (ناظم‌الاطباء). || رزق ؛ گویند : انقطع اکله ، منقطع گردید رزق اویعنی بمرد و بهرهٔ از دنیا نبرد . (ناظم‌الاطباء). روزی فراخ . (ازاقرب‌الموارد).

|| فلان ذواکل ؛ یعنی : ذوحظ . (ناظم‌الاطباء). || رأی وعقل وقوت فهم . (ناظم‌الاطباء) . ||سخت‌بافتگی‌جامه.(ناظم‌الاطباء).

|| سختی و درستی خمیرکاغذ ؛ گویند : ثوب ذواکل وقرطاس‌ذواکل.(ناظم‌الاطباء).

اکل . [اَ کَ](ع اِ یاحامص)خورده شدگی دندانها وسقوط‌آنها. (ناظم‌الاطباء).

اکل . [اَ کَ](ع مصم) خوردن‌بعض‌عضو مربعض را ؛ اکل‌العضواکلا. (ناظم‌الاطباء).

||اکل‌العود، خورده‌شدچوب. (ناظم‌الاطباء).

||بشدن دندان ازپیری. (المصادرزوزنی‌چاپ بینش ص۳۸۷).

اکل . [اُ کَ] (ع اِ) جِ ، اکلة [اُ لَ]. (ازاقرب‌الموارد) (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء). رجوع به اکلة شود.

اکلاء . [اَ] (ع اِ) بلغ‌الله بک اکلاء العمر، به‌آخر عمر و درازتر عمر رساند ترا خدای. (ناظم‌الاطباء) (منتهی الارب) .

اکلاء . [اِ] (ع مص) گیاه ناک‌گردیدن زمین. (ازاقرب‌الموارد) (ناظم‌الاطباء) .

|| بهاپیش‌دادن. (ازاقرب‌الموارد) (ناظم‌الاطباء). || بیع‌سلم کردن. (ازاقرب‌الموارد) (ناظم‌الاطباء). || به‌پایان رسانیدن عمر را. (ازاقرب‌الموارد) (ناظم‌الاطباء) . || علف خوردن ستور . (ناظم‌الاطباء) . || بار بار نگریستن درچیزی. (ناظم‌الاطباء). خیره در-چیزی نگریستن. (ازاقرب‌الموارد). || بیدار داشتن چشم . (ازاقرب‌الموارد).

اکلاب . [اِ] (ع مص) خداوند ستور دیوانه‌شدن. (ناظم‌الاطباء). ||هارشدن‌شترقوی. (ازاقرب‌الموارد).

اکلاح . [اِ] (ع مص) دندان سپید کردن‌درترشرویی. (ازاقرب‌الموارد) (ناظم‌الاطباء) (از منتهی‌الارب) . || ترشروی گردانیدن کسی‌را. (ازاقرب‌الموارد) (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء).

اکلاع . [اِ] (ع مص) چرکناک گردانیدن‌چرک. (ازاقرب‌الموارد) (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) . || تو برتونشستن ریم . (منتهی‌الارب) (ازناظم‌الاطباء) (از-اقرب‌الموارد) (آنندراج).

اکلاف . [اِ] (ع‌مص) آزمندگردانیدن. (ناظم‌الاطباء) (منتهی‌الارب). عاشق‌کردن . (المصادرزوزنی) .

اکلال . [اِ] (ع مص)کندگردانیدن. (منتهی‌الارب) (از آنندراج) (از اقرب‌الموارد) (ناظم‌الاطباء) .

||خداوندشتران مانده‌گردیدن. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . خداوند ستور مانده شدن. (تاج‌المصادربیهقی) (المصادر زوزنی) . || مانده نمودن شتر وجزآن را . (منتهی‌الارب). (آنندراج) (ازاقرب‌الموارد) (ناظم‌الاطباء). مانده کردن‌ستور. (تاج‌المصادر بیهقی) (المصادرزوزنی) .

||صاحب عیال‌وخویشان‌محتاج شدن. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) .

|| بگماریدن. (تاج‌المصادربیهقی) (المصادر زوزنی) . || ضعیف گردانیدن بینایی را . (یادداشت مؤلف). کندگردانیدن‌گریه بینایی چشم را. (ازاقرب‌الموارد) (ازآنندراج).

اکلاهما. [اُ هُ] (اِخ) (۱) یکی‌ازایالتهای ایالات متحدهٔ امریکا ، دارای ۲۲۳۳۰۰۰ سکنه وصنایع نساجی وغذایی وشیمیایی ، و استخراج وتصفیهٔ نفت پایتخت‌اکلاهماسیتی. (ازفرهنگ فارسی دکترمعین).

اکلاهما سیتی . [اُ هُ] (اِخ) (۲) (شهراکلاهما) پایتخت‌ایالت اکلاهماودارای ۲۴۳۰۰۰تن سکنه. (فرهنگ فارسی دکتر معین).

اکلئزاز . [اِ لِ] (ع مص) درترنجیده شدن و منقبض‌گردیدن . (منتهی الارب) (آنندراج)(ناظم‌الاطباء) (ازاقرب‌الموارد). و رجوع به اکلنداد شود.

|| استوار و متمکن ناشدن سوار در زین . (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ازاقرب‌الموارد) (ناظم‌الاطباء) . || آهنگ شکار کردن باز. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) (ازاقرب‌الموارد).

اکلئفاف . [اِ لِ](ع مص) اکلیفاف. سرخ تیره روی‌گردیدن مرد . (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء). || سرخ‌تیره شدن خم . (از-اقرب‌الموارد)(ازمنتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء).

اکلب . [اَ لُ](ع اِ) جِ، کلب[کَ]. (اقرب‌الموارد) (منتهی‌الارب) (ازمراصد الاطلاع) (ناظم‌الاطباء). جِ ، کلب به معنی سگان . (یادداشت مؤلف) . رجوع به کلب شود .

اکلس . [اَ لَ] (ع ن ف) گرگ‌سیه پیسه. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ازاقرب‌الموارد) (ناظم‌الاطباء).

اکلط . [اَ لَ] (ع ن ف) اکلظ. آنکه لنگان لنگان می‌رود. (ناظم‌الاطباء).

اکلظ . [اَ لَ] (ع ن ف)اکلط[اَ لَ]. (ناظم‌الاطباء). آنکه چون لنگان دود.(منتهی الارب). ورجوع به اکلط شود.

اکلف . [اَ لَ] (ع ن ف یا اِ) سرخی سیاهی آمیزوری. جِ، کلف [کُ] .(منتهی‌الارب) (آنندراج) (از اقرب‌الموارد) (ناظم‌الاطباء). برنگی میان سرخی وسیاهی . سرخی که سیاهی نه خالص با اوآمیخته بود. آنکه رویی سرخ به سیاهی آمیخته دارد . (یادداشت مؤلف).آنکه کلف دارد برروی. (تاج المصادر بیهقی) .اسب سرخ‌نه‌خالص و اشتر رانیزگویند .(مهذب‌الاسماء). ||(اِ) شیربیشه. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء).شیر

(1) Oklahoma. (۲) Oklahoma City.

بیشه بسبب رنگ آن. (ازاقرب الموارد).

اکلک. [ ] (ع اِ) نام سکهٔ نقره که درمصر بسال ۱۲۳۸ ق. رایج بود وارزش آن ۶ قروش بود. (ازالنقود العربیه ص ۱۳۹). و رجوع به فهرست همان کتاب شود.

اکلکا. [اُ کُ] (اِ مأخوذ از مغولی) انعام و بخشش. (ناظم الاطباء).

اکلکرا. [اَ کَ کَ] (اِ) اککرا. اکرکره وعاقرقرحا. (ناظم الاطباء). عاقرقرحا باشد وآنرا دردمشق عودالقرح و به‌یونانی قورزیون خوانند. (فرهنگ جهانگیری). و رجوع به مترادفات کلمه شود.

اکلند. [اُ کَ] (اِخ) (۱) شهری در ایالات متحدهٔ امریکا (کالیفرنیا)، درخلیج سانفرانسیسکو، دارای ۳۸۴۶۰۰ تن سکنه وصنایع فلزسازی. (از فرهنگ فارسی دکتر معین).

اکلنداء. [اِ لِ] (ع مص) درشت و ستبر گردیدن. (ازاقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

اکلنداد. [اِ لِ] (ع مص) خود را به روی کسی افکندن. (ازآنندراج) (ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء). خودرابرچیزی افکندن. (منتهی الارب).
|| درشت گردیدن. (منتهی الارب)(آنندراج) (ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء).
|| درترنجیده شدن. (منتهی الارب)(آنندراج) (ناظم الاطباء). درکشیده شدن. (از اقرب الموارد). و رجوع به اکلنزاز شود.
|| باز ایستادن. (ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

اکلوز. [اِ] (اِخ) (۲) شهر کوچکی است درهلند از ولایات زلاند (۳) دارای سه هزارجمعیت. انگلیسی‌ها درنزدیکی این شهر دریک جنگ دریایی بافرانسویها آنجا رافتح کردند. (بسال ۱۳۴۰ م.) (ازلاروس).

اکلة. [اَ لَ] (ع اِ) اکله. یکبارخوردن به سیری. (منتهی الارب) (ازمؤیدالفضلاء) (آنندراج)(ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد).

اکلة. [اِ لَ] (ع اِ) اکله. خارش. ج، آکال. (منتهی الارب) (ازآنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || هیأت خوردن؛ گویند: انه لحسن الاکلة. (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

اکلة. [اِ لَ] (ع مص) اکله. خارش کردن. (ناظم الاطباء).

اکلة. [اِ یا اَ یا اُ لَ] (ع اِ) اکله. غیبت وسخن چینی؛ گویند: انه لذواکلة، اوسخن چین است. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد). غیبت مردم کردن. (مؤیدالفضلاء). غیبت. (ازمهذب الاسماء).

اکلة. [اُ لَ] (ع اِ) لقمه. (منتهی الارب) (دهار) (ناظم الاطباء) (مهذب الاسماء) (ازاقرب الموارد). تکه. (یادداشت مؤلف). سِپِچی (در تداول مردم قزوین). یک لقمه. (مؤیدالفضلاء) (آنندراج).
|| قرصه. گویند: اکلت اکلة واحدة؛ ای لقمة اوقرصة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). قرصه. طعمه. (ازاقرب الموارد). قرص. گرده. (یادداشت مؤلف). یک قرص. (مؤیدالفضلاء) (آنندراج). || طعام و خورش. ج، اکل [اُ کَ]. (ازاقرب الموارد) (منتهی الارب) (ازمتن اللغة) (ناظم الاطباء). (۴)
— ذوالاکلة، لقب حسان بن ثابت رضی الله عنه. (ازمنتهی الارب). رجوع به حسان شود.

اکلة. [اَ کَ لَ] (ع اِ) هم اکلة رأس، عدد ایشان کم است یک کله آنها را اسیر می‌کند. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ج، آکل [کِ]، اکلة رأس، قلیل العدد. (یادداشت مؤلف) (ازمتن اللغة).

اکلة. [اَ کِ لَ] (ع اِ) اکله. خارش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || مرضی است که عضو ازآن خورده می‌شود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد). خوره باد. (مهذب الاسماء) (یادداشت مؤلف). خوره. (یادداشت مؤلف). نزدپزشکان بیماریی باشد که برحسب صورت زخم است و مانند سایر زخمهاست جزاینکه درمدت کمی ریشه دواند وبه اندامهای دیگرنیزسرایت کند و این زخم را بوبی هم هست وچون این زخم دراندامی از اندامهای بدن پدیدآید کلمه را بنام آن اندام بطوراضافه بکاربرندچنانکه اگردردهان باشد گویند: اکلة الفم. (ازکشاف اصطلاحات الفنون) (۵) || (ص) ماده شتری که از - پشم درآوردن بچه درشکمش درزحمت است (ناظم الاطباء). || به معنی اکلة [اَ کَ لَ] یعنی بسیارخوار. (ناظم الاطباء). و رجوع به‌اکلة [اَ کَ لَ] شود.

اکلة. [اُ کَ لَ] (ع ص) اکله. بسیار خورنده، مذکرومؤنث دروی یکسان است؛ گویند: رجل اکلة و امرأة اکلة. (ناظم الاطباء) (ازمنتهی الارب) (ازمتن اللغة).

اکلة. [اَ کِ ل لَ] (ع اِ) ج اِکلیل [اِ]. (اقرب الموارد)(ازیادداشت مؤلف). فیها [فی خزاة] مشابهة من اکلة الجزر البری. (یادداشت مؤلف). و رجوع به اکلیل شود.

اکله. (اِ مأخوذ ازتازی) اکلة. رجوع به اکلة درهمهٔ اعراب همزه و کاف ولام شود.

اکله. [اَ لِ] (اِخ) ده از دهستان درجزین بخش رزن شهرستان همدان سکنه: ۴۰۴ تن. آب: قنات. محصول عمده: غلات وحبوب وصیفی ولبنیات. صنایع دستی زنان: قالیبافی. راه: اتومبیلرو. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

اکلیل. [اِ] (ع اِ) تاج. (منتهی الارب) (شرفنامهٔ منیری) (مؤیدالفضلاء) (ناظم الاطباء) (مهذب الاسماء) (آنندراج) (ازاقرب الموارد). تاج. تاج مرصع. (ازشعوری ج ۱ ص ۱۳۹). تاج. افسر. دیهیم. گرزن. تاج مرصع وبی شبهه این تاج شبیه به‌تاج یونانیان بوده که ازشاخ خرزهره وزیتون می کرده‌اند و به‌گرد سرمی بسته‌اند. اکلیل الملک نیزکه داروییست شبیه به همین اکلیل است. (یادداشت مؤلف):

دوپیکرچوتختی واکلیل تاجی
زنثره‌نثاری و طرفه چوحملی.
منوچهری.

ملکی کش ملکان بوسه به‌اکلیل زنند
میخ دیوارسراپرده به صد میل زنند.
منوچهری.

اکلیل‌های پیلانش ازگوهراست ولؤلؤ
صندوق پیلهایش ازصندل قماری.
منوچهری.

و درمیرگوید: آدم اکلیلی از ریاحین بهشت برسرداشت. (مجمل التواریخ والقصص).

سخن رانم از فر وفرهنگ او
برافرازم اکلیل واورنگ او.
نظامی.

مرا زیبد از خسروان عجم
سرتخت کاوس واکلیل جم.
نظامی.

|| عصابه مانندی مرصع به‌جواهر. ج، اکالیل [اَ]. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). چیزی است مانند سربند که مزین به جواهر کنند. (آنندراج) (ازاقرب الموارد). سربند. (فرهنگ فارسی دکترمعین). ج، اکلة [اَ کِ ل لَ]. (اقرب الموارد). || گوشت گرداگرد ناخن. (ازاقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).
|| ابرکه شبیه‌پرده نمایان گردد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد). || درگیاه شناسی مراد ازچتری بودن شکوفه و بار نباتات است. (ازتحفهٔ حکیم مؤمن). چتربعضی نباتات: اکلیل الشبت، چترشود [شِ وِ]. چترگونه که در برخی ازگیاهان برسرگیاه پیدا آید حامل بزر یاثمرآن وآنرا به فارسی نیزتاج گویند. (یادداشت مؤلف):

(1) Okland. (2) Ecluse (3) Zilande

(۴) درناظم الاطباء جمع آن بضم کاف آمده است.

(۵) درکشاف اصطلاحات الفنون به سکون کاف آمده است.

وعلی طرفها اکلیل شبیه باکلیل‌الشبث. (از تذکرهٔ ابن‌البیطار در کلمهٔ جادوشیر). والمستعمل منها [من اکلیل الملک] تلک الاکلیل بما فیها. (تذکرهٔ ابن‌البیطار). فی اعلاها [اعلی آکثار] اکلیل مستدیرشبه اکلیل‌الشبث. (تذکرهٔ ابن‌البیطار). ‖ گردی‌است طلایی که بدان چوب وفلزات وظروف وچیزهای دیگر را رنگ کنندزرین؛ یابرجامه و کاغذافشانند. (یادداشت مؤلف). گردی‌است براق برنگهای طلایی، نقره‌ای،سبزوغیره. (فرهنگ فارسی دکترمعین).

اکلیل. [اِ] (اِخ) یکی ازمنازل ماه و آن چهارستاره است صف کشیده. (ازمنتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) (ازشعوری ج ۱ورق ۱۱۷) (ازاقرب الموارد). نام دو صورت فلکی. (فرهنگ فارسی دکترمعین).

ازستارگان منزلهای قمروآن سه ستاره است وفاصله هریک ازآنها بنظر یک‌ذراع‌می‌رسد، وجه تسمیهٔآن بدین سبب است که گویی چون تاجی بر پیشانی عقرب قرارداد. (ازصبح‌الاعشی ج ۲ص ۱۶۰). یکی از بیست‌وهشت منزل قمر. (شرفنامهٔ‌منیری). منزل هفدهم ازمنازل بیست وهشت گانهٔ قمروآن از آخر زبانست تاهشت درجه و ۳۴ دقیقه و ۱۷ ثانیه و از رباطات دوم است. ستاره ایست برجبههٔ عقرب و عرب آنرا برسر عقرب (رأس‌العقرب) شمارد و آن غیر ازاکلیل شمالی دراصطلاح یونانیان است وآن رقیب ثریاست و نزد احکامیان منزلی نحس‌است. (یادداشت مؤلف). منزل هفدهم از منازل ماه و آن سه ستاره است برپیشانی کژدم و یکی ازصورشمالی است که عامه اورابه کاسهٔ یتیمان و مسکینان مانند کنند. (ازالتفهیم). نام منزل هفدهم از منازل قمروآن سه ستارهٔ مثلث شکل‌است بصورت تاج‌برپیشانی‌عقرب. (آنندراج) (غیاث‌اللغات).

سه کوکبند برخط مقوس مانندغفروجبهه‌ازپس اوباشد وبعضی پندارند که‌اکلیل جبههٔ عقرب است و جبهه سه کوکب روشن پیش عقرب، وآن منزل‌هفدهم است و رقیب اوثریا باشد. (جهان دانش ص ۱۲۰):

افسری بود برسراکلیل
کمری داشت‌برمیان‌جوزا.
مسعود سعد.

اکلیل به قلب تاج‌داده
عقرب‌به‌کمان خراج‌داده.
نظامی.

به سربرترا دایم اکلیل باد
به زیر کفت فرقا کلیل‌باد.
(ازشرفنامهٔ منیری).

— اکلیل جنوبی، (۱) یکی از صورتهای جنوبی؛ ادحی النعام (جایگاه خایه نهادن اشترمرغ)، قبه. (فرهنگ فارسی دکترمعین). یکی از صور جنوبی فلک که بصورت تاجی تخیل‌شده وشامل چندین‌ستارهٔ خرداست ودر- جنوب نعام‌الصادرونعام الوارد جای دارد و آنرا قبه نیزنامند. صورتی ازصور فلکی و کواکب آن هفتند. نام صورت سیزدهم از- صورچهارده‌گانهٔ فلکی جنوبی. (یادداشت مؤلف).

— اکلیل‌شامی، نام صورت ششم ازنوزده صورت شمالی فلکی قدماست که آنرا فکه‌نیز گویند. (مفاتیح).

— اکلیل شمالی، (۲) یکی ازصورتهای شمالی؛ فکه، کاسهٔ درویشان (۳)، قصعة المساکین. کاسهٔ یتیمان، کاسهٔ لئیمان. (فرهنگ فارسی دکترمعین).

اکلیل الجبل. [اِ لُ لُ جَ بَ] (ع ترکیب اضافی) (۴) گیاهی‌است از- طایفهٔ‌لبیه‌درخواص‌شبیه‌به‌بادرنجبویه‌وازهمان طایفه وبه زبان فرانسه رمارن گویند. (ناظم‌- الاطباء). گیاهی‌است بقدرذرعی، برگش‌دراز باریک انبوه مایل بسیاهی. چوبش درشت وگلش‌میان‌سپیدی و کبودی. وبارش دوشت. و چون‌خشک‌گرددشکسته‌شود. وتخم‌آن خرد و ریزه‌ترازخردل. وبرگ وشکوفه‌اش تلخ و زبان‌گزوخوشبوی؛ ومدر بول وحیض؛ و محلل ریاح؛ و مفتح سدهٔ جگروسپرز؛ ونافع خفقان وسرفه واستسقاء. (منتهی‌الارب) (آنندراج). ورجوع به کارآموزی داروسازی ص ۲۱۲ و گیاه شناسی دکتر گل‌گلاب ص ۲۷۷ شود.

اکلیل الملک. [اِ لُ لُ مَ لِ] (ع ترکیب اضافی) (۵) نام‌گیاهی که آنرا بسنگ و بسیه نیزگویند. (شرفنامهٔ منیری). گیاهی است لگومینوزو و به زبان لاتینی ملیلوتوس و به فارسی ناخنک گویند. (ناظم الاطباء) رستنیی باشدکه به فارسی گیاه قیصر خوانند و آن زرد به سفیدی مایل می‌باشد و چون بشکافند دانهٔ‌آن‌زرد بود. (از برهان) (ازهفت قلزم) (ازتذکرهٔ صیدنهٔ ابوریحان بیرونی) (ازذخیرهٔ خوارزمشاهی). ورجوع به ناخنک ومترادفات دیگرشود.

اکلیلة. [اِ لَ] (ع اِ) دایره. (آنندراج).

اکلیلی. [اِ] (ص نسبی مأخوذ ازتازی) منسوب به تاج. (ناظم‌الاطباء). ‖ گلی که به سرمی‌ریزند. (ناظم‌الاطباء).
‖ به اکلیل‌رنگ شده. (یادداشت مؤلف).
‖ نام قرحهٔ درچشم. (یادداشت مؤلف).
‖ درزیست درمیان استخوانهای سربرپیش سر برآن موضع که کنارهٔ کلاه بروی‌نشیند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

—عظم اکلیلی،یاعظم جبهه، استخوانیست فرد قریب به هلالی متساوی‌القسمة واقع در فوق صورت وقدام جمجمه وآنرا سه سطح و سه کناراست: ۱- سطح قدامی. ۲- سطح خلفی یا مخی. ۳- سطح تحتانی. (ازتشریح میرزا علی ص۴۸-۴۶). ورجوع به همان صفحات شود.

اکلیون. [اَ کَ] (اِ) صفحهٔ‌نقاشی‌مانی. (ازبرهان) (ناظم‌الاطباء).
‖ بوقلمون. (ازبرهان) (ناظم‌الاطباء).
‖ قسمی ازپارچهٔ ابریشمی‌مخمل مانندی گلدار ومنقش. (ناظم‌الاطباء). قسمی‌پارچهٔ‌ابریشمی گلدار. (ازشعوری ج ۱ورق ۱۲۲). ورجوع‌به اگلیون شود.

اکلیون. [اَ کَ] (اِخ) کتاب ترسایان وانجیل. (ازبرهان) (ناظم‌الاطباء).

اکم. [اَ کَ] (نشانهٔ اختصاری) درکتاب من (لغتنامهٔ دهخدا) علامت اسدی کتابخانهٔ مسجد سپهسالاراست. (یادداشت مؤلف). ورجوع به اگلیون شود.

اکم. [اَ کَ] (ع اِ) جِ، اکمة [اَ کَ مَ]. (متن‌اللغة) (اقرب‌الموارد) (ناظم الاطباء). (۶) جِ اکمة به معنی پشته بلند از یک سنگ. (آنندراج). رجوع‌بها کمه‌شود.

اکم. [اُ کُ] (ع اِ) جِ اکمة [اَ کَ مَ]. (ناظم الاطباء). جِ اکام [اِ] وآن جِ اکم [اَ کَ] است واکم جِ اکمة. (ازاقرب‌الموارد) (ازمتن‌اللغة). رجوع به‌- اکمة شود.

اکماء. [اَ] (ع اِ) جِ کمی [کَ مِ یْ]. (منتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد) (ناظم‌الاطباء). جِ کمی، دلاوران. مردان باسلاح. (یادداشت مؤلف). رجوع به کمی شود.

اکماء. [اِ] (ع مص) (۷) سماروغ‌- ناک شدن زمین. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) (ازاقرب‌الموارد). بسیار سماروغ‌گشتن زمین. (تاج‌المصادر بیهقی) (دهار). رجوع به سماروغ شود.
‖ سماروغ خورانیدن قوم را. (از اقرب‌- الموارد) (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌- الاطباء). ‖ پیرگردانیدن. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب‌- الموارد). ‖ عزم کردن(۸). (ناظم‌الاطباء).

اکمات. [اِ] (ع مص) کمیت شدن‌اسب. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). و رجوع به اکمتات واکمیتات شود.

اکمات. [اَ کَ] (ع اِ) جِ اکمة

---

(۱) Corona australis. (۲) Corona Borealis. (۳) Ecuelle des pauvres. (۴) Romarinus=Romarin. (۵) Mélilot.

(۶) درناظم الاطباء به سکون کاف آمده است. (۷) مهموزاللام. (۸) ناقص یایی.

[اَ کَ مَ] . (متن اللغة) (اقرب الموارد) . رجوع به اکمة شود.

اکماح. [اِ] (ع مص) لگام کشیده داشتن ستور را تاسر راست دارد . (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) . کشیدن لگام تا ستورسرراست دارد. (المصادرزوزنی).
|| کشیدن لگام ستور تا باز ایستد . (منتهی الارب) (آنندراج) (ازناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || نزدیک شدن رز به برگ بیرون آوردن . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد). || بزرگ منش گردانیدن . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد).

اکماخ. [اِ] (ع مص) بزرگ منشی نمودن. (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء). || متکبرانه نشستن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) . جلوس المتعظم . (تاج المصادر بیهقی) . || تکبر و غرور .(آنندراج).

اکماد. [اِ] (ع مص) اندوهناک و دردمند گردانیدن دل را . (منتهی الارب) (آنندراج)(ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد). اندوهگین کردن. (یادداشت مؤلف).
|| کهنه ونرم وتابان گردیدن جامه . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).
|| نیک پاکیزه ناکردن جامه را. (ازاقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) .
|| گرم کردن عضو را به کماد(۱). (ازاقرب الموارد).

اکماش. [اِ] (ع مص) همهٔ پستان ناقه رابستن . (منتهی الارب) (آنندرج) (از اقرب الموارد). جملهٔ پستان شیر ببستن.(دهار) (تاج المصادربیهقی) . || شتافتن در سیر و جز آن . (ازاقرب الموارد).

اکماک. [اَ] (اِ یاص) اکمال . قی . (مؤیدالفضلاء).قی وقی آورنده. (ناظم الاطباء). قی واستفراغ بود وآنرا شکوفه نیز گویند و دربرخی فرهنگها اکمال به لام مرقوم است. (فرهنگ جهانگیری) (ازآنندراج) (از هفت قلزم) . و رجوع به اکمال شود .
|| به ترکی نان را گویند . (ازبرهان) (ازآنندراج).

اکمال. [اَ] (اِ) قی. (شرفنامهٔ منیری). به معنی قی واستفراغ باشد. آنندراج) (از فرهنگ جهانگیری) (ازهفت قلزم) (از برهان). و رجوع به اکماک شود.

اکمال. [اِ](ع مص م) تمام گردانیدن. (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء). کامل کردن وتمام کردن. (آنندراج) (غیاث اللغات). تمام کردن. (تاج المصادر بیهقی). تکمیل. تمام کردن. بپایان رسانیدن. به نهایت بردن ؛ پس ازاکمال سجدتین . (یادداشت مؤلف). || نیکوساختن .(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد) .
|| (حامص مأخوذ ازتازی) تکمیل واتمام وانجام. (ناظم الاطباء). پرداختن. (یادداشت مؤلف). || (اصطلاح ادبی) اکمال آنکه هر حرفی را نصیب او آنچه باشد از انتصاب و انکباب وتسطیح وتقویس واستلقایابروجهی که از آن مرکب شده باشد بدهد . (ازنفایس الفنون ص۱۲).

اکمالات. [اِ] (ع اِ) ج ِ ، اکمال [اِ] . (فرهنگ فارسی دکترمعین). رجوع به اکمال شود.

اکمام. [اَ] (ع اِ) ج ِ ،کم [کِ مم]. (منتهی الارب) (ترجمان القرآن جرجانی) (دهار) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) . ج ِ ، کم ، غلافهای شکوفه. (ازآنندراج) (ازغیاث اللغات). رجوع به کم شود.
|| ج ِ ،کم [کُ م م] . (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج ِ ،کم ، آستینها . (یادداشت مؤلف) . رجوع به کم شود .

اکمام. [اِ] (ع مص) آستین ساختن برای پیراهن . (منتهی الارب) (آنندراج) (ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء) . جامه را آستین کردن. (تاج المصادر بیهقی)(المصادر زوزنی). || غلاف غوره و شکوفه برآوردن درخت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از تاج المصادر بیهقی) (ازالمصادر زوزنی) (ازآنندراج) (ازاقرب الموارد).

اکمان. [اِ] (ع مص)درکمین نشاندن. (دهار) (تاج المصادربیهقی). || نهان داشتن. (منتهی الارب) (ازآنندراج) (از اقرب الموارد).

اکمت. [اَ مَ](ع ن ف)گویند کمیت(۲) مصغرآن است مانند زهیر و ازهر. (ازاقرب الموارد) . (ازالمعرب جوالیقی ص۲۹۵).

اکمتات. [اِ مِ] (ع مص) کمیت گردیدن اسب .(منتهی الارب) (ازتاج المصادر بیهقی) (ناظم الاطباء)(آنندراج) (ازاقرب الموارد). و رجوع به اکمات واکمیتات شود.

اکمد. [اَ مَ] (ع ن ف) تیره رنگ . (مهذب الاسماء) . شییء اکمداللون ، متغیر رنگ . (اقرب الموارد). اکمد من الحباری [حُ را]. (یادداشت مؤلف).

اکمس. [اَ مَ] (ع ن ف) کسی که نگریستن نتواند . (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء) . مردکه نگریستن نتواند. (آنندراج). ورجوع به اکمش شود.

اکمش. [اَ مَ] (ع ن ف) مردی که دیدن نتواند . (منتهی الارب) (ازآنندراج) (ناظم الاطباء) (ازمهذب الاسماء) (ازاقرب الموارد) . و رجوع به اکمس شود .
|| مرد کوتاه پای . (ازناظم الاطباء)(منتهی الارب)(آنندراج) (ازاقرب الموارد).

اکمک. [اَ مَ] (اِ مأخوذ ازترکی) نان. (یادداشت مؤلف):

تن گرچه سوداکمک ازایشان طلب کند
کی مهرشه به اتسزو بغرا برافکند .
خاقانی.

اکمل. [اَ مَ] (ع ن تفضیلی) تمام تر وکامل تر.(آنندراج)(ناظم الاطباء) .کاملتر. (غیاث اللغات).رسیده تر.رساتر. بنحواکمل. بطریق کاملتر . بنحواتم . (فرهنگ فارسی دکترمعین) :

مصباح امم امام اکمل
مفتاح همم همام اکرم.
خاقانی.

اصل بیند دیده چون اکمل بود
فرع بیند چونکه مرد احول بود.
مولوی .

بلکه حظاجزل ونصیب اکمل ازآن وی باشد. (آداب الملوک فخررازی).
|| (اصطلاح عروض) ام بحری است که وزنش هشت بارمفتعلاتن است.(ازکشاف اصطلاحات الفنون). || (اصطلاح صوفیه) هرکه در وی جمعیت الهیه بجمیع اسما وصفات اکثر بود اکمل باشد وهرکه را حظ ازاسماء الهیه اقل بود انقص باشد وازمرتبهٔ خلافت ابعد . (ازکشاف اصطلاحات الفنون).

اکمل الدین. [اَ مَ لُد دی] (اِخ) طبیب حاذق معاصر و معالج و مرید مولانا جلال الدین رومی که در مرض مرگ معالجهٔ مولانا را بعهده داشته و مسلماً تاسال ۶۷۲ ق. زنده بوده است. (ازفیه مافیه ص ۳۴).

اکمل الدین. [اَ مَ لُد دی] (اِخ) ابن یوسف کریمی دمشقی متولد ۱۰۱۲ ق. ومتوفای ۱۰۸۱ ق. شاعرواستاد موسیقی بود وآهنگهایی ساخت اومردی فاضل بود وبه زبان فارسی و ترکی آشنایی داشت شرحی بردیوان ابن الفارض نگاشت . اکمل الدین در اواخر عمربه ماخولیا دچارشد. (ازاعلام زرکلی).

اکمل الدین. [اَ مَ لُد دی] (اِخ) لقب محمدبن محمود بابرتی مصری حنفی . (یادداشت مؤلف) . رجوع به محمد بن محمود... شود.

اکملیت. [اَ مَ یَ] (حامص مأخوذ ازتازی) تمامیت وفاضل تر درتکمیل. (ناظم الاطباء).

(۱) کماد : لتهٔ چرکین که گرم کرده برعضو دردناک نهند . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .

(۲) کمیت : اسب نیک سرخ فش و دم سیاه .

اکمن. [اَ مَ] (ع ن تفضیلی) درکمین‌تر؛ اکمن من عیث. اکمن من جدجد. (یادداشت مؤلف). و رجوع به‌کمین شود.

اکمنه. [اَ کَ مَ نَ هْ] (اِمأخوذ از اوستا) (۱) اک منه اندیشهٔ پلید. (در برابر وهومنه «بهمن»)(ازمزدیسنا وادب پارسی ص ۱۶۳). به معنی بدمنش است. (ازفرهنگ ایران باستان ص ۷۴). برخی از محققان کلمهٔ اکوان (نام دیوی درشاهنامه) را محرف (اکومان) و (اکومنه) دانند به معنی روان پلید. (از مزدیسنا وادب پارسی ذیل ص۱۶۳ بنقل از فرهنگ شاهنامه).

اکمنه. [اَ کَ مَ نَ هْ] (اِخ) (۱) به‌عقیدهٔ زرتشتیان یکی از دستیاران و عمال شش گانهٔ اهریمن که بدبهاربوسیلهٔ آنان در دنیا منتشرمی‌سازد و آن مظهراندیشه‌های پست وشرارت ونفاق است. (از مزدیسنا وادب پارسی ص۶۳). پدیدآوردهٔ اهریمن ورقیب بهمن یامنش نیک است. (از فرهنگ ایران باستان ص ۷۴).

اکموء. [اَ مُ ءْ] (ع اِ) ج، کمء [کَ مْ ءْ]. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). ج، کمء؛ طملال. دنبلان. شحم للارض. سماروغ. (یادداشت مؤلف). رجوع به‌کمء شود.

اکمون بزان. [اَ بَ] (اِ) اکموبزان. دانه‌ایست مابین‌ماش وعدس‌ومقشر، آنرا به‌گاو دهند گاوارفربه‌کند وکستک نیزنامیده‌می‌شود و به تازی رعی الحمام می گویند. (ازآنندراج)(۲) (ازبرهان). رعی‌الحمام. (ناظم‌الاطباء) (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) (تحفهٔ حکیم مؤمن). ورجوع به‌رعی‌الحمام وکستک شود.

اکمة. [اَ کَ مَ] (ع اِ) پشته یاپشتهٔ بلندازیک سنگ یاجای بسیاربلندکه خاکش غلیظ بود وبه حجریت نرسیده باشد. ج، اکم [اَ کَ] و اکمات [اَ] واکم [اُ کُ] و آکم [کُ] وآکام. (منتهی‌الارب) (از آنندراج) (ازاقرب‌الموارد)(ناظم‌الاطباء). توده. (دهار).

اکمة. [اِ کِ مْ مَ] (ع اِ) ج، کمامة [کِ مَ]. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء). || ج، کم [کِ مْ مْ]. (اقرب‌الموارد). رجوع به‌کمامة وکم شود.

اکمة. [اَ کَ مَ] (اِخ) پشتهٔ ازپشته‌های اجا. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء). ||موضعی نزدیک حاجرکه اکمةالمشرق گویند. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء).

اکمه. [اَ مَ هْ] (ع ن ف) کورمادرزاد. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) (غیاث‌اللغات). نابینای مادر زاد. (ترجمان‌القرآن چاپ آقای دکتردبیرسیاقی ص۸) (دهار) (تاج‌المصادربیهقی) (مهذب‌الاسماء). آنکه ازمادرکورزاید. (المصادرزوزنی):

شود بینابه دیدارتوچشم اکمه نرگس
شودگویابه مدح توزبان اخرس سوسن.
(ازسندبادنامه).

زین سمج تنگ چشمم چون چشم اکمه است
زین بام‌گشت پشتم چون پشت پارسا.
مسعود سعد.

بساشب که درحبس برمن گذشت
که بینای آن شب جزاکمه نبود.
مسعود سعد.

سراز روی بالین برآرد بعیر
اگربیند اکمه ورا درمنام.
سوزنی.

گرفی المثل به‌اکمه و ابکم نظرکنی
بی‌آنکه‌درتو معجزعیسی‌بن‌مریم‌است
بیناشود به همت توآنکه اکمه‌است
گویاشودبه مدحت توآنکه‌ابکم‌است.
سوزنی.

چرا عیسی طبیب مرغ خود نیست
که اکمه را تواندکرد بینا.
خاقانی.

ابله از چشم زخم کم رنج است
اکمه ازدرد چشم کم ضرراست.
خاقانی.

بلی آفرینش است این‌که زامتداد سرمه
به دوچشم اکمه اندر مدد بصرنیاید.
خاقانی.

اکمه وابرص چه باشد، مرده نیز
زنده‌گردد از فسون‌آن عزیز.
مولوی.

سر برآوردند باز ازنیستی
که ببین‌ماراکه اکمه نیستی.
مولوی.

|| کلاء اکمه، گیاه بسیار. (یادداشت‌مؤلف) (ناظم‌الاطباء) (ازاقرب‌الموارد). || آنکه رنگش‌دگرگون‌شده‌است. (ازاقرب‌الموارد). || روزآفتابی که‌گردوتیرگی‌داشته باشد. (از اقرب‌الموارد). || آنکه‌عقل وی زایل شده است. (ازاقرب‌الموارد).

اکمهداد. [اِ مِ] (ع مص) سربلند داشتن؛ اکمهد الفرخ، اذا رفع رأسه بطلب الطعم. (ناظم‌الاطباء) (ازاقرب‌الموارد). سردرواداشتن. (آنندراج) (منتهی‌الارب).

اکمهلال. [اِ مِ] (ع مص) منقبض و ترنجیده‌گردانیدن. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) (ازاقرب‌الموارد). || درترنجیدن‌ازسرما. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء).

اکمیتات. [اِ] (ع مص) کمیت گردیدن اسب. (منتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد) (ناظم‌الاطباء). اکمتات. (المصادر زوزنی). ورجوع به‌اکمتات و اکمات شود.

اکن. [اَ کِ] (اِ مأخوذ ازترکی) کتف. (شرفنامهٔ منیری). || کشت. (شرفنامهٔ منیری).

اکناء. [اِ] (ع مص) کنیت نهادن. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (از ناظم‌الاطباء) (ازاقرب‌الموارد).

اکناب. [اِ] (ع مص) درشت گردیدن شکم. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ازناظم‌الاطباء) (ازاقرب الموارد). || درمانده وبندشدن‌زبان‌کسی. (منتهی‌الارب)(آنندراج) (ناظم‌الاطباء) (از اقرب الموارد). || ستبرو درشت وشوخگین‌گردیدن دست. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) (از اقرب الموارد). || شقه بستن دست. (المصادر زوزنی). شغه بستن دست یعنی آبله. (دهار). آبله‌کردن‌دست. (آنندراج). || کند شدن‌دست ازکار. (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج).

اکناش. [اِ] (ع مص) شتابانیدن کسی را درکاری. (منتهی‌الارب) (ازآنندراج) (ناظم‌الاطباء) (ازاقرب الموارد).

اکناع. [اِ] (ع مص) نرمی و فروتنی کردن وبه خواری نزدیک شدن. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) (ازاقرب الموارد). || سؤال‌کردن وخواستن. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). سؤال کردن. (از اقرب الموارد). || نزدیک گردانیدن. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء)(آنندراج) (ازاقرب‌الموارد). || گردآوردن قوم. (از اقرب الموارد).

اکناف. [اَ] (ع اِ) ج، کنف [کَ نَ]. (دهار) (اقرب‌الموارد) (ناظم‌الاطباء). ج، کنف، به معنی پیرامون؛ جوانب. نواحی. (یادداشت مؤلف). اطراف وجوانب و نواحی و حوالی و کنارها و کرانه‌ها. (ناظم‌الاطباء). اطراف وکنارها. (آنندراج) (غیاث‌اللغات):
وملت‌حق را به‌اقطارواکناف‌جهان‌برسانیدند. (کلیله ودمنه). اکناف و الطاف ایشان. مقصد غربا وادبای اطراف شده. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۷۵). همگنان را دراکناف مخارم‌واعطاف مآکم‌آواره‌گردانید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۹۴). ازاقطار و اکناف عالم روی فرا اوکرده. (ترجمهٔ تاریخ یمینی‌ص۳۳۷). رسائل اوددراطراف واکناف عالم مشهورومذکور. (ترجمهٔ‌تاریخ یمینی ص ۲۳۴).

|| ج، کنف به معنی پناه. (از آنندراج) (غیاث‌اللغات). ورجوع به کنف شود.

اکناف. [اِ] (ع مص) یاری دادن. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی) (ازاقرب الموارد).

(1) Aka - Manah.

(۲) در آنندراج بدون نون اول بصورت (اکموبزان) آمده است.

|| احاطه کردن قوم کسی را . (از ناظم - الاطباء). درپناه‌خود آوردن . (آنندراج).
|| برای‌حاجتی پیش‌کسی‌رفتن ویاری کردن آن‌کس درآن حاجت . (ازاقرب‌الموارد).
|| دریمین وبسیاری واقع شدن . (ناظم - الاطباء) . || یاری دادن شکار ، شکارگر را برای صید . (ازاقرب الموارد) .

اکنان . [اَ] (ع اِ) ج ِ کن [کِ ن نِ]. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ازترجمان القرآن) (ناظم‌الاطباء) . ج ِ کن، به معنی پرده وپوشش . (آنندراج) (غیاث اللغات) . رجوع به کن شود .

اکنان . [اِ] (ع مص) فروپوشیدن . (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) (از اقرب الموارد) . || از تاب آفتاب نگاهداشتن. (منتهی‌الارب) (آنندراج)(ناظم الاطباء)(ازاقرب‌الموارد) . || پنهان‌نمودن. (منتهی‌الارب) (آنندراج)(ناظم‌الاطباء)(از- اقرب‌الموارد). پنهان‌داشتن‌دردل.(ترجمان- القرآن جرجانی) (از المصادر زوزنی) (ازدهار) (از تاج المصادر بیهقی) .

اکناه . [اِ] (ع مص) به کنه چیزی رسیدن . (از اقرب الموارد) (از منتهی - الارب) (ازآنندراج) (ناظم‌الاطباء) .

اکنع . [اَ نَ] (ع ن ف) مرد تباه‌دست. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) (ازاقرب الموارد). || مردی که هردودست او را بریده باشند . (ازاقرب الموارد) .
|| کارناقص وتباه ؛ ج ، کنع [کُ] . (منتهی‌الارب) (آنندراج) (از ناظم‌الاطباء) (ازاقرب الموارد) .

اکنلو . [اَ کَ] (اِ خ) ده از دهستان مهربان‌بخش‌کبودرآهنگ شهرستان همدان. سکنه : ۱۵۰۰ تن . آب: چشمه و قنات. محصول عمده : غلات دیمی و آبی. صنایع دستی زنان: قالیبافی . راه : اتومبیلرو . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

اکنون . [اَ] (اِ) الحال و این زمان . (برهان) . حالا و کنون و الحال و درین وقت و این زمان . (ناظم الاطباء). به معنی الحال واین زمان است و ایدروالحال وفی- الحال و دمان و الان و بالفعل و اینک و همینک ازمترادفات‌آنست . (ازآنندراج). این وقت . (ازانجمن آرا) .
تلان . (منتهی‌الارب). این دم . همین‌زمان. حال . حالا . اینک . نک . نون . کنون. ایدر . ایدون. الحال . فعلا . بالفعل . نقداً . الساعه . آنفا. این کلمه گاهی بصورت کنون وگاهی بصورت نون مخفف‌شود. (یادداشت مؤلف) :

چون برگ لاله بود می واکنون
چون سیب پژمریده برآونگم .
رودکی .

هزارآوا به بستان درکند اکنون هزارآوا .
رودکی .

آهو زتنگ کوه بیامد به دشت وراغ
برسبزه باده خوش بوداکنون اگرخوری.
رودکی .

ساده دل کودکا مترس اکنون
نزیک آسیب خرفکانه کند .
ابوالعباس .

سوی باغ گل باید اکنون شدن
چه بینیم ازبام وازپنجره .
بونصر .

ماوسرکوی ناوك وسفچ وعصیر
اکنون‌که درآمد ای نگارین مه‌تیر.
شاکربخاری .

من اکنون شوم سوی خرگاه خویش
یکی بازجویم سر راه خویش .
فردوسی .

که اکنون نداند کسی نام تو
زرفتن برآید مگرکام تو .
فردوسی .

تواکنون ره خانهٔ دیوگیر
به رنج اندر آورتن وتیغ وتیر .
فردوسی .

اکنون‌که طبیب آمد نزدیک به بالینش
بهترشودش درد و کمترشودش زاری .
منوچهری .

گفتم : . . . این‌کار را درمان چیست ؟ گفت : جزآن نشناسم که‌تواکنون به‌نزدیک افشین روی . (ابوالفضل بیهقی) . تامقرر گردد‌که خاندانها یکی بود اکنون از آنچه بود نیکوترشده است . (ابوالفضل‌بیهقی) . اکنون کارها یکرویه شد و خداوندِ کریم و حلیم . . . برتخت نشست . (ابوالفضل بیهقی) . اکنون گفتگو می کنند و سوار و پیاده برتعبیه می‌باشند . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص۳۵۶) . اکنون حکم‌مروت آنست که بردن مرا وجهی اندیشید . (کلیله ودمنه) . اکنون چیزی اندیشیده‌ایم. (کلیله و دمنه) . ای خاکسار اکنون باری تدبیری اندیش . (کلیله ودمنه) .

دعاش‌گفتم واکنون امید من به خداست
الیه ادعوبرخوانم والیه اناب .
خاقانی .

عیارشعرمن اکنون عیان تواند شد
که رای روشن آن مهترست معیارم .
خاقانی .

گریزانم ازکاینات اینت همت
نه اکنون‌که عمری است تامی گریزم .
خاقانی .

پیشترازخود بنه بیرون فرست
توشهٔ فردای خود اکنون فرست .
نظامی .

تاظن نبری که بود مجنون
زین شیفتگان که بینی اکنون.
نظامی .

ــــ هم اکنون، فوراً. بی درنگ . درزمان :
وگرنشنود بودنیها درست
بباید هم اکنون زجان دست شست .
فردوسی .

هم اکنون ببرم سرانتان زتن
نیابید جزکام شیران کفن .
فردوسی .

کسی باشد آن بیدرفش گزین
هم اکنون سوی منش خوانند هین .
فردوسی .

وزان پس چنین گفت با رهنمای
که اورا هم اکنون زتن دست وپای .
فردوسی .

هم اکنون بازگردو ویس راگوی
زنان را نیست چیزی بهتر ازشوی .
(ویس ورامین) .

|| بنا براین . (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی دکترمعین) .
|| زیرا . (ناظم‌الاطباء) .
|| هنوز . (ناظم الاطباء) . || آنگاه . (فرهنگ فارسی دکترمعین) .
|| اما. (ناظم‌الاطباء). || مع هذا . (ناظم- الاطباء) .

اکنونی. [اَ] (ص نسبی) حالایی. امروزی و در این بیت : مقابل غیر زمان وابداعیت آمده است. زمانی . زیرا موجودات یا ماده و مدت دارند (اکنون ثلاثه) یا ماده دارند و مدت ندارند (فلکیات) یانه ماده دارند ونه مدت (تجردات‌یامفارقات):

اکنونیان روان وتو [آسمان] برجایی
زیراکه نیست جسم تواکنونی .
ناصرخسرو .

اکنة . [اُ نَ] (ع اِ) آشیانهٔ مرغان لغتی است‌دروکنة [وُ نَ]. (ناظم‌الاطباء). آشیانهٔ‌مرغ‌هرجاباشد.(منتهی‌الارب)(ازمؤید- الفضلاء)(ازمهذب‌الاسماء)(ازاقرب‌الموارد).

اکنة . [اَ کِ نَ] (ع اِ) ج ِ ، کنان [کِ] . (منتهی‌الارب) (دهار) (ترجمان- القرآن جرجانی) (ناظم الاطباء) (از- اقرب الموارد) .
ج ِ ،کنان : پرده‌ها وپوششها. (ازیادداشت مؤلف) . ورجوع به‌کنان شود .
|| ج ِ، کن [کِ نَ ن] به معنی پرده‌ها . (آنندراج) . ج ِ،کن [کَ نن].(ازاقرب- الموارد) . ورجوع به‌کن شود .

اکنه . [اَ کِ نَ] (اِ) همان آگنه‌ممدوٌ است . (شرفنامهٔ منیری). رجوع به آگنه و آکنه شود .

اکنیاء . [اَ نِ] (ع ن ف) ج ِ، کنی [کَ ی ی] . (دهار) (یادداشت مؤلف) . رجوع‌به‌کنی شود .

اکو . [اُ کُ] (اِ مأخوذ ازترکی) بوم. (شرفنامهٔ منیری) .

اکواب . [اَ] (ع اِ) ج ِ کوب . (اقرب الموارد) (منتهی‌الارب) (ترجمان‌القرآن) (ناظم الاطباء) (۱) (از دهار) . کوزه‌های بی‌دسته و بی‌لوله . (آنندراج) . ج ِ ، کوب ، جامها . تنگها . کوزه‌ها . (فرهنگ فارسی دکتر معین). رجوع به کوب شود.

اکواتر. [ِ اِتُ] (اِخ)(۲) رجوع به اکوادرشود .

اکواث . [اَ] (ع اِ)ج ِ ، کوث [کَ] . (منتهی الارب) (دهار) (ناظم الاطباء) . رجوع به کوث شود .

اکواخ . [اَ] (ع اِ) . ج . کوخ . (ناظم‌الاطباء) .(منتهی‌الارب). ج ِ، کاخ و کوخ به معنی کازه ازنی‌کلک ومانندآن بی‌روزن . (آنندراج) . ورجوع به کوخ شود.

اکواد. [اَ] (ع اِ) ج ِ، کودة[کَ دَ]. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم‌الاطباء) . ج ِ، کودة به معنی خاک و جز آن فراهم آورده . (آنندراج) . رجوع به کودة شود .

اکوان . [اَ] (اِ خ) یا اکوان . نام دیوی است در شاهنامه . اصل کلمه اکومانه بوده که مرکب از دو جزء (اکو) و (مان) باشد . اولی به معنی گناه و عیب ؛ دومی به معنی روح، یعنی روح پلید . بعضیها اکوان راکلمهٔ مستقل می‌دانند باز به معنی گناهکار. (ازفرهنگ لغات شاهنامه) .

اکوادر . [اِ دُ] (اِخ) (۳) اکواتر. از کشورهای امریکای جنوبی که ۴۷۲۶۰۰ هزار گزمربع وسعت‌و ۳۸۹۰۰۰۰ تن جمعیت دارد . زبان مردم آنجا اسپانیولی وحکومت آن‌جمهوری می‌باشد. پایتخت آن کیتواست . محصولات : کاکائو ، برنج ، نیشکر ، پنبه ، توتون . (فرهنگ فارسی دکترمعین).

اکوار . [اَ] (ع اِ) ج ِ ، کور [کَ] . (دهار) (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) .گلهٔ بزرگ ازشتران یا ... (ازآنندراج). ورجوع به کورشود .

— اکوار وادوار ، یا ادوار و اکوار . ادوار کون . ادوار وجود . این اصطلاحات تقریباً همه به یک معنی بکار برده شده‌اند ولکن درطول تاریخ اطلاقات خاصی پیدا کرده‌اند ومقصود اولیه از ادوار واکوار ، دوران وحرکات مستدیرهٔ افلاک بوده‌است . اخوان الصفا گویند : افلاک را درحول و اطراف ارکان اربعه ادوارزیادی‌است‌که به‌حساب نیاید و ادوارآنها را کوری است و هریک ازکواکب را درادوار واکوارخود قراناتی است که در هردور و کونی درعالم کون وفساد حوادثی پدید آید که به حساب نیاید . . . صدرا گوید : سیرموجودات را درمراحل وجودی خود ازمبدء وجود تافنای محض ادوار کون ، و ادوار وجود ، و ادوار واکوار می‌نامند . (از فرهنگ علوم عقلی تألیف آقای دکترسجادی) :

فحفظت ذالک علی سبیل البدل ، حتی تصیر آتیة فی‌الاکواروالادوارعلی جمیع المناسبات علی طریق التعاقب و الاستیناف . (حکمت اشراق مجموعهٔ دوم ص ۱۷۶ - ۱۷۵) .

— || گاه این اصطلاح را به این معنی گرفته‌اندکه موجودات عالم بعدازطی مدارج کمال وسیر وجودی خود فانی شده و مجدداً دوردیگری را آغاز می کنند . (از فرهنگ علوم عقلی آقای‌دکترسجادی).

|| ج ِ، کور. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (یادداشت‌مؤلف) (اقرب الموارد) . رجوع به کورشود .

|| (اِخ) چند کوه است نزدیک دارة اکوار . (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) .

— دارهٔ اکوار، جایی است . (از ناظم ـ الاطباء). جاییست درملتقای داربنی ربیعة و دارنهیک . (ناظم‌الاطباء).

اکواریوم . [اَ کُ یُ] (اِمأخوذ از-فرانسه) (۴) مخزن آبی که درآن گیاهان یا حیوانات‌آب‌شیرین یاآب شوررا نگاهداری کنند ، محفظهٔ آبی که درآن ماهیان مختلف را حفظ کنند. (فرهنگ فارسی دکترمعین).

اکواز . [اَ] (ع اِ) ج ِ، کوز . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) ج ِ ، کوزه ، به معنی آبجامهٔ است معروف. (آنندراج). رجوع به کوزشود .

اکواع. [اَ](ع اِ) ج ِ، کوع .(منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء) (اقربا لموارد) . رجوع‌به‌کوع شود. || ج ِ ،کاع . (اقرب‌الموارد) (ناظم‌الاطباء). رجوع به‌کاع‌شود .

اکوان . [اَ] (ع اِ) ج ِ ،کون [کَ] . (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) . ج ِ،کون به‌معنی مخلوقات وموجودات است ومی تواند جمع کائن باشد به معنی پیدا شونده . (از ـ آنندراج) (ازغیاث اللغات) . ج ِ ، کون به معنی هستیها، وجودها . (فرهنگ فارسی دکترمعین) . رجوع به‌کون شود .

— اکوان اربعه ، درعلم کلام : حرکت ، سکون . اجتماع. افتراق. (یادداشت‌مؤلف).

اکوان . [اَ] (اِ) گل ارغوان.(ناظم‌ـ الاطباء). ارغوان. (فرهنگ‌فارسی‌دکترمعین). رجوع به ارغوان شود .

اکوان . [اَ] (اِخ) یا اکوان دیو . دیومعروف که بارستم جنگ کرد وکشته‌شد . (ازفرهنگ لغات شاهنامه) . نام دیوی که رستم را به دریا انداخته بود وبعد به دست رستم کشته شد . (ازبرهان) :

نخسبیده بُد رستم پهلوان
که اکوان دیواندر آمدزمان .
فردوسی .

و رجوع به اکواد و مزدیسنا و ادب پارسی ص ۵۶ و۱۶۳ و۲۸۹ و لباب الالباب ج ۲ ص ۱۱۶ و مجمل التواریخ و القصص ص ۴۸ شود .

اکوبران . [اِ] (اِ) رعی الحمام . شاه پسند . (یادداشت مؤلف) . رجوع به شاه پسند واکمون بزان شود.

اکوجان . [ ] (اِخ) ده از دهستان رودبار بخش معلم کلایه شهرستان قزوین . سکنه : ۴۵۰ تن . آب : چشمه‌سار . محصول عمده : غلات وفندق وذغال‌اخته ولبنیات . صنایع دستی زنان : گلیم و جاجیم وکرباس بافی .

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱) .

اکور . [اَ وُ] (ع اِ) ج ِ ، کور. (منتهی‌الارب)(اقرب‌الموارد)(ناظم‌الاطباء). رجوع به‌کور شود .

اکورس . [ ] (اِخ) بزرگترین حقوقدان مکتب ایتالیایی دربحث تعارض قوانین . اومی‌گفت برای حل تعارض‌قوانین بایستی بر متن قانون حاشیه نوشت . این مکتب به حاشیه نویسان معروف است .

(ازیادداشت مؤلف) .

اکوز . [اُ] (اِ مأخوذ از ترکی) (۵) به ترکی گاوخصی . (آنندراج) . درلهجهٔ ترکی آذربایجان‌گاونر راگویند.

اکوزگنبدی.[اُ کُ گُ بَ] (اِخ) ده از بخش سراسکند شهرستان تبریز . سکنه : ۲۶۹ تن . آب : چشمه . محصول عمده : غلات وحبوب .

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

اکوع . [اَ وَ] (ع ن ف) بزرگ کاع(۶)(ازاقرب‌الموارد)(منتهی‌الارب)(از ناظم الاطباء) (آنندراج). || کج ساقدست. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد).آنکه خورده دستش کج باشد . (ازالمصادرزوزنی) .آنکه انگشتانش خشکک شده بود . (مهذب الاسماء) .

اکوع . [اَ وَ] (اِخ) لقب سنان جد صحابی ابومسلم یا ابوعامر سلمة بن عمروبن سنان الاکوع بن عبدالله است که روز جنگ ذی قرود غطفان این کلمه برزبان می‌راند :

خذها انا ابن الاکوع
والیوم یوم الرضع .
(منتهی‌الارب) .

و رجوع به امتاع الاسماع ج ۱ ص ۲۵۹ و ۲۶۹ و۳۱۷ شود .

---

(۱) درناظم الاطباء به کسرهمزه آمده و ظاهراً غلط چاپی است.
(۲) Equateur. (۳) Ecuador (۴) Aquarium.
(۵) Eukuz.
(۶) کاع : دوطرف استخوان متصل بنددست . (منتهی‌الارب).

اکول . [اَ وَ] (ع اِ) زمین بلند شبیه به‌کوه . (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) (ازاقرب‌الموارد) .

اکول . [اَ] (ع ن ف) فراخ شکم . (دهار) (مهذب الاسماء) . بسیار خورنده . (غیاث اللغات) (آنندراج) (از اقرب‌الموارد).پرخور وربوس ورزدورژدورس. (ناظم‌الاطباء) . پرخور . پرخوار. جواظ. شکم خواره . شکم باره . رس . شکمو . شکم بنده . بسیارخوار . بلع [بُ لَ] . بسیار خورنده. (یادداشت مؤلف).قضوف. (منتهی‌الارب):

عاد را باداست حمال خذول

همچوبره درکف مرداکول .

مولوی .

اکول . [اُ] (اِ مأخوذازتازی) ج ِ اکل [اُ کُ] ؛ خوراکیها، طعمه‌ها . (فرهنگ فارسی دکترمحمد معین) :

یک زمین خرمی باعرض وطول

اندراوبس نعمت وچندین اکول .

مولوی .

اکولة . [اَ لَ] (ع اِ) بز نازاینده . (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . || بزی که آنرا جهت خوودن فربه کنند . (ازاقرب‌الموارد)(آنندراج) (ناظم‌الاطباء). گوسفند پرواری . (مهذب الاسماء) . بز یا گوسپندی که فربه کنند خوردن را.پرواری.

اکولة . [اُ لَ] (ع اِ) بزی که جهت شکارگرگ ونحوآن استاده کنند . (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) .

اکوم . [اَ وَ] (ع اِ) بلند هرچه باشد . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) . || زیر پستان مرد . (منتهی‌الارب) (ازناظم‌الاطباء) (آنندراج) . || شتری که کوهان آن کلفت باشد . ج ، کوُم [کُ] . (ازاقرب الموارد) .

اکومان . [اَ وَ] (ع اِ) به صیغهٔ تثنیه دوزیر پستان مرد. (یادداشت مؤلف)(ناظم‌الاطباء) (از اقرب الموارد) .

اکومنه. [اَ کَ مَ نَ هَ] (اِ مأخوذ از اوستا)اکومن. صورتی‌ازاکمنه(کلمهٔ‌اوستایی) به معنی روان پلید . که برخی از محققان اکوان(دیو) را محرف آن‌دانند. (ازمزدیسنا وادب پارسی ذیل ص ۱۶۳) .

رجوع به اکمنه شود .

اکونیتین. [اَ کُ] (اِمأخوذ ازفرانسه) (۱) زهری‌است قوی ؛ مقدارمعمولی‌استعمال آن یک دهم میلی‌گرم تا دودهم میلی‌گرم و حداکثر استعمال آن دریک بار دو دهم میلی‌گرم ودر ۲۴ ساعت نیم میلی‌گرم‌است. این دارو درطب بصورت گرانولهای یک دهم میلی‌گرمی ومحلول الکلی یک درهزار بکارمی‌رود واستعمال آن در هربار از یک گرانول یک دهم میلی گرمی و پنج قطره محلول الکلی یک درهزارنباید تجاوز کند . (ازدرمانشناسی ج ۱) .

اکوهداد. [اِ وِ](ع‌مص)سردرواداشتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (ازاقرب‌الموارد). ||الرزیدن چوزه‌پیش‌مادر تاخورشش دهد . (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) . || رنج وتعب رسیدن کسی را . (منتهی - الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) .

اکویداد . [اِ] (ع مص)اکوئداد ، پیر گردیدن . (از اقرب الموارد) (منتهی - الارب) (ناظم‌الاطباء) . || لرزه زده شدن. (ازاقرب‌الموارد)(منتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء).

اکویلان . [اِ] (ع مص) اکوعلال . پست‌تک شدن . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) . کوتاه قد شدن . پست قد شدن . (یادداشت مؤلف) . کوتاه گشتن . (ناظم‌الاطباء). کوائل‌گردیدن.(منتهی‌الارب).

اکة . [اَ ک کَ] (ع اِ یاحامص)اکه . سختی از سختیهای زمانه . (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی‌الارب). || سختی زمانه. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب) . || سختی‌گرما . (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب) . || بد خلقی . (منتهی - الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج). || کینه. (ناظم الاطباء)(آنندراج) (منتهی‌الارب). || موت . (ناظم‌الاطباء)(آنندراج)(منتهی- الارب). || آرمیدگی باد . (ناظم‌الاطباء).

اکة . [اَ ک کَ] (ع مص) پیش آمدن برکسی‌به خشم . (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). || انبوهی کردن . ازدحام . (منتهی‌الارب) . ||آرمیدن باد . (ازمنتهی- الارب) (آنندراج) . || روکردن کسی‌را. (منتهی الارب) . || تنگی کردن برکسی . (منتهی‌الارب). || تنگ شدن سینه برکسی. (منتهی‌الارب) .

اکه . [اَ کَ یا ِکَ] (پسوند تحقیر) برای تحقیر است : زنکه . مردکه . درکه . (محقردره . نام قریهٔ بشمال غربی تهران) . گندمکه یعنی گندم خرد (ذرت وبلال) . (یادداشت بخط مؤلف) . (۲)

اکه . [اَ ک ِکَ] (اِ صوت) در تداول عوام؛ علامت تعجب: سبحان الله. الله‌اکبر. علامت تعجب ازبدی چیزی یا بسیاری آن . (یادداشت بخط مؤلف) .

اکه. [اَ کَ] (اِ) دایه . (فرهنگ فارسی دکتر معین) .

اکهاء. [اَ] (ع اِ) مردمان‌دانا وآگاه. (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد) (ناظم- الاطباء) (ازمتن اللغة) .

اکهاء . [اِ] (ع مص) به دم‌گرم کردن. سرانگشتان سرمارسیده را . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج)(ازاقرب‌الموارد). || بازایستادن از طعام.(ازاقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) .

اکهار . [اِ] (ع مص) مانده گردیدن . (لازم) (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) (از- آنندراج) (از اقرب الموارد) . || مانده گردانیدن. (متعدی) (منتهی الارب) (ناظم - الاطباء) (آنندراج) (ازاقرب الموارد) . دوانیدن خر . (تاج المصادربیهقی) .

اکهارت . [اِ] (اِ خ) یوهان (۳)،ملقب به استاد ، فیلسوف آلمانی (تولد : حدود ۱۲۶۰ م. درگذشت : حدود ۱۳۲۷ م) . پاپ فرضیه‌های عرفانی و مبتنی بروحدت وجود او را محکوم کرد (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین) .

اکهام . [اِ] (ع مص) سست و کند شدن بینایی . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء)(اقرب‌الموارد). کندشدن‌بصر. (دهار) (تاج المصادر بیهقی) . خیره شدن چشم (مؤید الفضلاء) .

اکهب . [اَ هَ](ع ن ف) سپید به‌تیرگی مایل.(منتهی‌الارب)(آنندراج)(ناظم‌الاطباء) (از اقرب‌الموارد).ازرنگهای اسبان. (از- صبح‌الاعشی ج ۲ ص ۱۸) . سفیدی تیره رنگ . (مهذب الاسماء) . || سیاه . (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) :

چون‌جمشید خورشید درتتق‌آل عباس‌محتجب

شد مرکب اکهب شب روی به مرو آورد .

(ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۸۰) .

|| تیرهٔ مایل به سیاهی . ج ، کهب [کُ] . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). تیره رنگ . (تاج المصادر بیهقی) (از - المصادر زوزنی) .

— رجل اکهب اللون ، آنکه رنگش دگر گون شود . (ازاقرب الموارد) .

— یاقوت اکهب ، نوعی ازیاقوت برنگ تیرهٔ مایل به‌سیاهی . رجوع به الجماهر ص ۵۱ و ۸۶ و ۷۴ تا ۷۷ شود .

اکهروت . [اَ هَ] (اِ مأخوذ ازهندی) به هندی جوزاست . (تحفهٔ حکیم مؤمن) . و رجوع به اکروس شود .

اکهم . [اَ هَ] (ع ن ف) کند زبان . (آنندراج) (مؤید الفضلاء). || خیره چشم. (آنندراج) (مؤید الفضلاء) .

اکهی . [اَ ها] (ع نف) مردی که به‌روی‌او کلف باشد. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) (ازاقرب‌الموارد) . || گنده دهن . (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج)(ازاقرب الموارد) . || بددل‌سست. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) . بددل . (مهذب الاسماء) . ترسوی ناتوان . (از اقرب المواود) .

(۱) Econitine.

(۲) برخی برآنند که بآخر (ک) تصغیر(ه) آمده‌است، ورجوع به (ک) و(ه) شود.

(۳) Eckhart, Johann.

|| سنگ بی شکاف وبی‌رخنه . (منتهی‌الارب) (آنندراج)(ناظم الاطباء) (ازاقرب‌الموارد) . || (اِخ) . صخرة اکهی ، نام کوهی . (منتهی الارب)(ناظم الاطباء) .

اکی . [اَ] (پسوند نسبت واتصاف وتشبیه)گاه کاف ماقبل مفتوح جزو کلمه‌است ویای نسبت بدان اضافه شود؛ چون: نمکی ، سینکی ؛ و گاه کاف ما قبل مفتوح و یاء مجموعاً برای نسبت آید ؛ چنانکه درتداول عامه گویند : پیشکی (استلاف - بها پیشکی گرفتن) - مفتکی (بمفت) - زیر زیرکی (پنهانی ، درخفا) - آبکی (شبیه‌به‌آب - یامخلوط به‌آب)- دروغکی(بدروغ)- زورکی(بزور) - ایستادنکی(درحال‌ایستاده بودن)- نشستنکی (در حال نشسته بودن) - خرکی : خرکی‌بار کردن،شوخیهای‌خرکی. کجکی - زیرجلکی- پس پسکی- سرسرکی- راستکی- زیرآبکی- یواشکی- هول‌هولکی- پنهانکی (به نهان) - خوابیدنکی - چپکی - دزدکی - کورکورکی - درچپکی-پرتکی - (یادداشت‌بخط مؤلف) :

که دین مسیحا ندارد درست
ره‌گبرکی ورزد وزندواست .
فردوسی .

اکی . [اَ کَ یْ] (ع مص) وثیقه گرفتن ازوامدار به‌گواهان . (از اقرب الموارد) (ناظم‌الاطباء) .

اکیات. [اَ] (ع اِ) جِ ، کیت[کَ یِ]. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء).رجوع به کیت شود . || اکیاس .جِ ، کیس [کَ یِ] نه کیس [کِ] وتاء بدل‌ازسین‌است.(ازاقرب‌الموارد) . || جِ ، کات . (ناظم‌الاطباء) . رجوع به کات شود .

اکیاح . [اَ] (ع اِ) جِ ، کیح [کَ]. (ناظم الاطباء). رجوع به‌کیح‌شود. || جِ ، کاح . (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء). رجوع به‌کاح شود .

اکیار. [اَ] (ع اِ) جِ ، کیر. (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء) . جِ ، کیر، به‌معنی دمهای آهنگران . (یادداشت مؤلف) (از آنندراج) (از اقرب الموارد) . رجوع به‌کیرشود .

اکیاس . [اَ] (ع اِ) جِ ، کیس [کُ] (ناظم‌الاطباء) . || جِ ، کیس[کِ] .(اقرب‌الموارد) (ناظم الاطباء) (منتهی‌الارب) . جِ ، کیس‌به‌معنی کیسه‌های سیم‌وزر. (آنندراج): اصناف نزلها که درخورچنان مهمانی باشداز خزاین کسوتهای خاص‌وخرجی‌والوان‌جامه‌ها واکیاس آگنده بد ینار . (تاریخ جهانگشای جوینی) . || جِ ، کیس [کَ یِ] . (از یادداشت مؤلف) (اقرب الموارد) . جِ ، کیس به معنی زیرک.(آنندراج) .رجوع به کیس شود .

اکیاس . [اِ] (ع مص) پدر فرزندان زیرک شدن . (ازمنتهی‌الارب) (ازآنندراج) (ناظم‌الاطباء)(ازاقرب‌الموارد). || فرزندان زیرک آوردن . (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء).زیرک‌زادن. (تاج‌المصادربیهقی).

اکیاش . [اَ] (ع ص) نوعی ازجامه که رشته‌اش را دوباره ریسند همچو خز و پشم و جامهٔ هیچ کاره . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) .

اکیال. [اَ] (ع اِ) جِ ، کیل[کَ]. (اقرب الموارد) (ناظم‌الاطباء). جِ کیل به‌معنی پیمانه . (آنندراج) . رجوع به‌کیل شود .

اکیح . [اَ یِ] (ع ص) دندانهای سخت و ستبر . (یادداشت مؤلف) (ناظم - الاطباء).سخت وستبر . (ازاقرب‌الموارد).

اکیخ . [اَ] (اِ) روده و امعاء ووتر عَصَله . (ناظم‌الاطباء). || زه کمان‌وزه‌تار. (ناظم‌الاطباء). || رودهٔ انباشته ازمصالح . (ناظم‌الاطباء).

اکید . [اَ] (ع‌ن ف) محکم‌واستوار. (ازاقرب‌الموارد)(آنندراج) (غیاث‌اللغات) (ناظم‌الاطباء). وثیق. استوار ؛ سفارش‌اکید دستور اکید . (یادداشت بخط مؤلف) .

اکیداً . [اَ دَ نْ] (قید مأخوذ از تازی) بطور استواری و بطور استحکام . (ناظم‌الاطباء).بطورا کید واستوار ؛ اکیداً ممنوع .

اکیدر . [اُ کَ دِ] (اِخ) لقب‌حاکم دومةالجندل .(منتهی‌الارب). اکیدربن عبدالملک کندی نام پادشاه دومةالجندل‌مسیحی بود که بامرحضرت پیغمبر (ص) خالدبن ولید او را نزد حضرت آورد وباقبول‌جزیه به کشور خود بازگشت تا در زمان ابوبکر از پیمان خویش سرباز زد و به دست همان خالدبن ولید کشته شد . (از قاموس‌الاعلام ترکی) . ورجوع به‌البیان والتبیین ج ۱ص ۲۸۲ و فهرست ج ۱ امتاع الاسماع و اعلام زرکلی شود .

اکیدنا . [اِ] (اِخ)(۱)یااکیدنه(۲) شیطان خیالی است که نیم وی زن ونیم وی مار است . (از لاروس) .

اکیده . [اَ دَ یا دِ] (ص مأخوذ از تازی) اکیدة . مؤنث اکید . به‌معنی‌استوار و محکم: اوامر اکیده . (از یادداشت مؤلف).رجوع به‌اکید شود .

اکیر . [ ] (اِ) به‌ترکی‌وج‌است . (از تحفهٔ حکیم مؤمن) . بیخ گیاهی‌است درد دندان‌ومعده‌را مفیداست. (نزهةالقلوب).

اکیراح . [اُ کَ] (اِخ) جایگاه چند که ترسایان در روز عید خود بدان‌جای شوند.(ازمنتهی‌الارب)(ناظم‌الاطبا).روستای کوچکی است در کوفه دارای خانه‌های کوچک که رهبانان درآن سکونت گرفتند. درنزدیکی آن دیرهای چندی است که یکی را دیرعبه و دیگری را دیرحنه گویند . (ازاقرب‌الموارد).

اکیروس . [ ] (اِمأخوذازهندی) یا اکیروت . به هندی گردکان را نامند . (یادداشت مؤلف) . جوز رومی . (کتاب مفردات قانون ابوعلی سینا) . و رجوع به‌اکهروت شود .

اکیس . [اَ یَ] (ع ن تفضیلی) زیرک و دانا . (منتهی الارب) (ناظم - الاطباء) . || زیرک‌تر . (آنندراج) (دهار) (غیاث‌اللغات). نعت تفضیلی از کیس [کَ یِ] . کیس‌تر . باکیاست تر . اعقل . زیرک‌تر ؛ اکیس من قشة . (یادداشت - مؤلف) . اعقل . (اقرب‌الموارد) .

|| پاک‌وصافی‌تر. (ازحاشیهٔ‌مثنوی مولوی):

واگزین آئینهٔ کاواکیس است
اندکی صیقل‌گری او را بس است .
مولوی .

اکیک. [اَ] (ع‌ص) روزگرم وبی‌باد. (منتهی‌الارب)(آنندراج)(ناظم‌الاطباء). (۳)

اکیل . [اَ] (ع ن ف یامف) اکول. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) . بسیار خوار . (دهار). || همکاسه. (ناظم‌الاطباء) (منتهی الارب) (مهذب‌الاسماء) (دهار) (از اقرب الموارد) . همراه خورنده . (آنندراج) (غیاث‌اللغات).همخور.همکاسه. (نصاب‌الصبیان). || خورنده.(ناظم‌الاطباء) (منتهی‌الارب) . || (ن مف) بزی که جهت شکارگرگ و نحوآن استاده کنند. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) . || چارپایی که‌آنرا سبع خورده باشد. (منتهی الارب) (ناظم-الاطباء) . || مأکول . (اقرب‌الموارد) : هزار و سیصد مرد برآن صحرا ضجیع‌تراب واکیل غراب گردانیدند . (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۲۷) . و رجوع به‌اکیلة شود .

اکیلة . [اَ لَ] (ع اِ) بزی‌که جهت شکار گرگ وجز آن استاده‌کنند. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) . و رجوع به اکولة واکیل شود .

|| بزی که برای خوردن فربه نمایند . (منتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء).ورجوع‌به‌اکولة

(۱) Echidna. (۲) Echidné.

(۳) درناظم‌الاطباء آمده : «روزگرم‌وباد » ظاهراً غلط چاپیست و«بی» افتاده است .

شود . || چارپایی که آنراسبع خورده‌باشد. (منتهی‌الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم‌الاطباء) . و رجوع به‌اکیل شود .
|| خوردنی و غذا ، (چرا که فعیله به‌معنی مفعوله است). (غیاث‌اللغات) (آنندراج).

اکین آباد . [اَ] (اِخ] ده‌ازدهستان مهرانرود بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز . سکنه: ۲۷۲تن.آب: چشمه. محصول‌عمده: غلات . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران‌ج ٤) .

اگ . [اَ] (اِ مأخوذ از زند و پازند) به‌لغت زند وپازندگندم. حنطه . (آنندراج) (ازانجمن آرا) (ازبرهان) (ناظم‌الاطباء) (ازهفت قلزم) .

اگا . [اُ] [اِ مأخوذازترکی)مردبزرگ درعقل و کیاست . (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین) .

اگاسیاس . [اَ] (اِخ)(۱) آگاسیاس. مورخ نامی یونانی قرن ششم (متولد ۵۳٦- متوفای ۵۸۲ م .) . که در تاریخ ایران‌باستان تحقیقاتی داشته‌است.رجوع به‌فرهنگ ایران باستان ص۱۹٤ ویشتهاج ۱ ص ٤۰ و ۱٦۰ شود .

اگال . [اُ] (اِ مأخوذ از هند) باقی مانده ازتانبول خاییده شده .(ناظم‌الاطباء). فضلهٔ پان که بعد از چاویدن‌پان به کسی‌دهند یابیندازندواین‌لفظ هندی‌است. (آنندراج) :

چمن از پان گزیدنت رنگین
غنچه چون بشکفد گرفته اگال .
ظهوری ترشیزی (بنقل‌آنندراج):

اگ‌ئی . [اُ گَ یا گِ] (اِ ترکی) اُگی نه‌ای . برادرنه‌ای. خواهرنه‌ای .مقابل تنی . برادر یا خواهرکه از دومادر ویک پدر یا ازدو پدر ویک مادر باشند . وعم و عمه ، و خال و خاله که همین حال دارند. برادر یا خواهرکه تنی نباشد . (یادداشت مؤلف) .

اگب . [اَ] (رامأخوذ ازترکی) ترکی است به‌معنی رخساره . (از شرفنامهٔ منیری) (آنندراج)(ازمؤیدالفضلاء).

اگبرت . [اِ ب] (اِخ) یااگبرت لوگراند (۲) نام یکی از پادشاهان‌انگلستان و از نسل یکی از پادشاهان «هپتارهیا»یعنی دول سبعهٔ متفقه بود و تاج وتخت موروثش را بریتریق ضبط نموده بود اگبرت برای گرفتن تاج و تخت به‌شارلمان پناهنده گشت و درتاریخ ۷۹۹ م . با مرگ بریتریق به‌انگلستان برگشت وبه‌سلطنت رسید ودول‌سبعه را به‌اطاعت خویش‌درآورد. مرگ وی‌بسال ۸۳٦ م. بود. (ازقاموس‌الاعلام ترکی) .
وی درحدود سال ۸۲۷ م . دول بریتانیای کبیر را متحد ساخت و به سال ۸۳۹ م . درگذشت . (ازلاروس) .

اگتای‌قاآن . [اُ گِ] [اِخ) اکتای قاآن . اکتای‌خان . سومین پسر و جانشین چگیزخان (۱۱۸۵-۱۲٤۱م .) وی در- ۱۲۲۹ م . جانشین پدر شد و چین وایران و آسیای شرقی را به‌تصرف خود درآورد. (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین).
پسرسوم وجانشین‌چنگیز که بسال ٦۲٤ق. به‌تخت خانی نشست وبرترکمان،مغولستان، قسمت شمالی چین ، روسیه ، لهستان و مجارستان فرمانروایی داشت و تمام ایران‌را نیز بتصرف خود درآورد .اودلاوروجسور و دادگستر و مقتدر بود و پس از ۱۵ سال حکمرانی دراثر کثرت‌عیش‌وعشرت‌درگذشت وپسرش کیوک‌خان بجای وی نشست چینیان اوراتای‌چونغ‌نامند.(ازقاموس‌الاعلام‌ترکی).

اگر . [اَ گَ] (حرف شرط) اِن‌ولو عربی ؛ ومخفف آن «گر» و«ار» آید . به معنی‌هرگاه . چنانچه. بشرطی‌که.(یادداشت مؤلف) . کلمهٔ شرط . (ناظم الاطباء) (ازبرهان) (ازانجمن آرا). شرط را می‌رساند.(فرهنگ فارسی‌دکترمحمدمعین).معنی اما ان که عرب‌گاه اما را حذف‌کند و اِن گوید : و قالو الیه ان نزلت‌والا فعلناك‌انت ومن معك بالجوع . (ابن خلکان). ترجمهٔ «لو» و « اِن» تازی که کلمهٔ شرط است . (آنندراج) :

نباشد زین زمانه بس شگفتی
اگربرما ببارد آذرخشا .
رودکی .

بتا نخواهم گفتن تمام مدح ترا
که شرم دارد خورشیداگرکنم سپری.
رودکی .

آهو زتنگ وکوه بیامد به‌دشت وباغ
برسبزه باده خوش بود اکنون‌اگرخوری.
رودکی .

اگربازی اندر چکک کم نگر
وگرباشه ای سوی بطان سپر.
ابوشکوربلخی .

پس زن اسماعیل‌گفت که اگر فرو نمی‌آیی همچنین سر فرود آور تا گرد وخاك ازسرو رویت‌پاك کنم وبشورم. (ترجمهٔ‌تفسیرطبری).

اگربگروی توبه روز حساب
مفرمای درویش را شایگان .
شهید بلخی .

اگر کشته آییم در کارزار
سپهبد بود چون بود شهریار.
فردوسی .

اگر یار باشد جهان آفرین
به‌خون پدر جویم از کوه‌کین.
فردوسی

چنان بگریم اگر دوست داد من ندهد
که خاره‌خون شوداندرشخ وزرنگ‌زگال.
منجیك .

ایابلایه اگر کارکرد پنهان بود
کنون توانی باری خشوك پنهان‌کرد.
منجیك .

بانیکوان برزن اگر برزند به حسن
هرچند برزنند هم او میر برزن‌است .
یوسف عروضی .

اگر رای عالی بیند بایدکه هیچ‌کس رازهره نباشد ... (ابوالفضل بیهقی). اگرمحاباتی کند جانش برفت . (ابوالفضل بیهقی) . اگر ... تمکین یابم آنچه واجب است از- نصیحت و شفقت بجای آرم . (ابوالفضل بیهقی).

اگرجنگ آوری کیفر بری تو
اگرکاسه دهی کوزه خوری تو .
(ویس ورامین) .

اگر اسب تازی است یك تازیانه
ناصرخسرو .

اگر سربایدت سر را نگهدار .
ناصرخسرو .

گفتم محاط باشد معقول عین او
گفتا براو محیط نباشدعقول اگر.
ناصرخسرو .

زجملهٔ ثنوی زادگانش می‌شمرند
اگر بود نه عجب هم عجب اگرنبود.
سوزنی .

اگربخواهد عدلت جهان کند صافی
به‌نیم لحظه از این‌دوستمگرآتش‌وآب.
مسعودسعد .

در فصل بهار اگر بتی حورسرشت
یك ساغر می‌دهد مرا برلب کشت
هرچند بنزد عام بد باشد این
از سگ بترم اگرکنم‌یادبهشت .
منسوب به خیام .

اگرکاسنی تلخ است از بوستان‌است .
خواجه عبداله انصاری .

اگرغافل‌چری غافل‌خوری تیر.
بابا طاهرعریان.

اگر دردم یکی بودی چه بودی
اگرغم اندکی بودی چه بودی .
باباطاهرعریان

گفت یا رسول‌الله مرادوزن است ... اگر خواهی تا یك را طلاق دهم تا توبخواهی؟ (کیمیای سعادت) .

اگر خدای نباشد زبندهٔ خشنود
شفاعت همه پیغمبران ندارد سود .
سعدی .

(1) Agathias. (۲) Egbert Le Grand.

اگر بینی که نابینا و چاه است
اگرخاموش بنشینی گناه‌است .
سعدی .
اگر آن ترك شیرازی به‌دست آرد دل‌مارا
به‌خال هندویش بخشم سمرقند وبخارارا .
حافظ .
اگر دوگاو بدست آوری و مزرعهٔ
یکی‌امیر ویکی را وزیرنام کنی...
هزارمرتبه بهتر به پیش ابن یمین
کمربندی و برچون خودی سلام کنی.
ابن یمین.
اگر آیی به‌جانت وانوازم
وگر نایی زهجرانت گدازم .
؟
امثال ؛
اگر برآسمان رفته است‌ازواین‌کارنمی‌آید؛ یعنی اگر هزار بلند پروازی کند و سعی‌فوق مقدور را بجای آرد این‌کار از دستش‌نیاید. (آنندراج) :
اگر برآسمان رفتست ماه نوزیکتایی
به‌نون قوسی ابروی یار من نمی‌آید .
اثر (بنقل آنندراج).
نمك زگریه و تأثیر از فغان رفته
دعا اثر نکند گر برآسمان‌رفته .
حکیم کاشی (بنقل آنندراج).
اگر بگویی ماست سفید است باورنمی‌کنم، در مبالغهٔ تکذیب کسی گویند .(آنندراج).
اگر جراحی روده‌های خودت را جاکن .
کل اگر طبیب بودی
سرخود دوا نمودی .
اگر چنین شده است او می‌کند ، چون امر مکروهی سرزند از هرکه گمان خصمی‌داشته باشندگویندهرچه‌می‌شوداومی‌کند. (آنندراج):
رشتهٔ جان گرگسست آن تار گیسو می‌کند
خانهٔ دل‌گرشکست‌آن طاق‌ابرو می‌کند.
اشرف (بنقل‌آنندراج) .
اگر دانی‌که نان دادن ثواب است
خودت می‌خور که بغدادت خراب است .
(امثال وحکم دهخدا) .
اگرلالایی بلدی چرا خوابت نمی‌برد .
(امثال و حکم دهخدا) .
اگردنیاراآب ببرد او را خواب برده‌است. (یادداشت مؤلف).
درخانه اگرکس است یك حرف بس‌است. (امثال و حکم دهخدا) .
اگرفلان کار واقع شد (یا) اگر فلان کار اتفاق نیفتاد من‌اسمم را برمی‌گردانم. (امثال وحکم دهخدا) . اگرگل‌دردست‌داری‌مبوی. (امثال وحکم دهخدا) .
اگر ریگی به‌کفش خودنداری
چرا بایست شیطان آفریدن .
ناصرخسرو .

اگرصد تا پسر بزایی یکی آقا رضا نمی‌شه. (امثال وحکم دهخدا) .
اگرگویی که بتوانم قدم ورنه‌که‌بتوانی
وگرگویی که نتوانم بروبنشین که‌نتوانی. (جامع‌التمثیل).
اگر سلطان‌دوراست خدا نزدیك است.
(امثال وحکم دهخدا) .
اگر مردی سریانه را بشکن. (امثال وحکم دهخدا) . اگر شما به‌خانهٔ من نیاییدآسمان به‌زمین نمی‌آید . (امثال وحکم دهخدا) .
اگربرای هوس بود همین بس بود (بیشتردر مورد زن‌گرفتن‌گویند). (یادداشت‌مؤلف) .
اگر نخورده‌ایم نان‌گندم دیده‌ایم دردستهای مردم ؛ در موردی گویند که مثلا اگر به‌آقایی و بزرگی نرسیدم زحمتهای‌آنرادیدم. (یادداشت مؤلف) .
— ار ، مخفف اگر . رجوع به‌ار شود.
—اگر چنانچه ، اگر، ولو.بعضی‌استعمال ترکیب فوق را صحیح‌ندانسته‌اندولی‌بطوری که ملاحظه می‌شود درکتب قدما ، نیزبندرت این ترکیب دیده می‌شود . (فرهنگ فارسی دکترمعین):
پس اگر چنانچه وصیت کرد به ثلث اموال خود برای قومی مخصوص . (از رسالهٔفقه فارسی ــ بنقل فرهنگ معین) .
— اگرچنانکه ، حرف‌ربط شرط مرکب. اگر . (فرهنگ فارسی دکترمعین):
اگر چنانکه درستی و راستی نکند
خدای باد به‌محشر میان ما داور .
انوری (بنقل فرهنگ معین).
و رجوع به‌اگر چنانچه شود .
— اگر زانك ، اگرزانکه . گرزانکه . (یادداشت مؤلف). و رجوع به ترکیب اگر زانکه وگرزانك شود.
— اگرزانکه ، مزید علیه حرف‌شرط‌است. (آنندراج). اگر چنانکه.(یادداشت‌مؤلف):
اگر زانکه پیروز گردد پشنگ
زرستم بجویید سامان جنگ .
فردوسی .
خورشید بدرکرد همه ناتمام را
با ناقصان بساز اگر زانکه کاملی.
صائب(بنقل آنندراج).
شعله‌گرزانکه درین فصل میان بگشاید
دستهای گل نوریش درافتد زبغل .
طالب‌آملی (بنقل آنندراج) .
ساقی جانها شراب ارزانکه زین‌دستان دهد
منت عالم به‌هرجامی به‌مستان می‌نهد .
اسیر لاهیجی (بنقل آنندراج) .
ورجوع به‌گرزانك شود.
— اگرگفتن ، جمله‌های شرطی بازگفتن . کارهارا مشروط بشرطی‌کردن. بهانه گیری کردن:

از اگرگفتن رسول باوفاق
منع کردوگفت‌هست آن‌ازنفاق.
مولوی.
— ور، مخفف و اگر .
— وگر ، مخفف و اگر . ور.(یادداشت مؤلف).
— || و یا . (یادداشت مؤلف):
شوم گفت وبرم سرش را زتن
وگربسته‌آرم برین انجمن.
فردوسی .
اگربرنهم ساو و باژگران
وگر کس نمانم به‌مازندران .
فردوسی .
کنون تا ببینم که با جام می
همی مست باشی وگرسخت‌پی؟
فردوسی .
چودشمن همی جان ستاند نه چیز
بکوشیم ناچار یکبار نیز
اگر سربسرتن به‌کشتن دهیم
وگرتاج شاهی به‌سربرنهیم .
فردوسی .
درنگ آوریدی‌نه‌از کاهلی
سبب پیری آمدو گربددلی.
فردوسی .
|| آیا . (یادداشت مؤلف):
بگفتم که تو بازگو مرمرا
اگر مهتری یا که هی کهتری .
نجیبی .
|| به‌معنی «یا» ــ بدین معنی‌به‌قول شمس‌قیس از مختصات مردم ابیورد و سرخس بوده ، وگوید که انوری این کلمه را آورده است ولی باید دانست فردوسی « اگر» و « ور»و «ار» را به‌معنی «یا» و «ویا » بسیار استعمال کرده است.(فرهنگ فارسی دکتر معین) .
یا . یاکه . ویاکه. (یادداشت مؤلف).
درحدائق‌العجم آمده‌که: سرخسیان بجای‌یای تردیداستعمال کنند. ولی‌حق‌آنست که‌استعمال اگر بجای یای‌تردیدخصوصیتی به‌اهل‌سرخس ندارد‌بلکه قدما عموماً واهل‌خراسان‌خصوصاً درین معنی بکار برده‌اند . (ازآنندراج) :
تلی هرسویی مرغ نخجیر بود
اگرکشته گرخستهٔ تیر بود .
فردوسی .
هرآن کس که بود اندر آن بارگاه
گنه کاربودند اگربیگناه .
فردوسی .
چنین گفت با خویشتن رشنواد
که‌این بانگ رعدست‌اگرتندباد.
فردوسی .
گوزن است اگر آهوی دلبراست
شکارچنین درخور مهتر است .
فردوسی.

بباشید تا من بدین رزمگاه
اگر سردهم گرستانم کلاه .
فردوسی .

این طرفه ترکه هست براعدات نیزتنگ
پس جاه یوسف است اگرچاه بیژن است.
انوری .

ازین دو برون نیستش سرنوشت
اگر دوزخ جاودان گربهشت .
اسدی.

کنون زین دو بگزین یکی ناگزیر
اگر بندگی کردن اردارو گیر .
اسدی .

همه جان بهیک ره بهکف برنهیم
اگرکام یابیم اگر سردهیم .
اسدی .

بزرگی یکی گوهر پربهاست
وراجای درکام نراژدهاست
چوخواهی سوی آن گهردست برد
اگرمه شوی گرنه خایدت خرد .
اسدی .

و نظم و امثال . . . کمتر نوشتیم مگر بیتی که . . . دلاویز باشد اگر استشهادی درخور آید . (مجمل التواریخ والقصص) . هرچند از آن شراب و اگر آب فرو کردندی هیچ کم نیامدی . (مجمل التواریخ والقصص) . ضحاک بن سفیان . . . گفت مرا دو زن است نیکوتر ازین عایشه . . . عایشه گفت ایشان نیکوتر اگر تو؟ گفت: من . (کیمیای سعادت) .

|| درصورتی که «اگر» و مخفف آن «ار» پس از سوگند آید ، جمله معنی منفی دهد . (فرهنگ فارسی دکتر معین) :

به خدای ار به حق جواب دهند
یا بهکس نور آفتاب دهند .
(حدیقهٔ سنایی ص ۶۹۱ بنقل فرهنگ معین).

|| چون . وقتی که. (یادداشت مؤلف) :

اگر ابروش چین آرد سزدگر روی من بیند
کهرخسارم پراز چین است چون رخسار پهنانه.
کسایی .

|| گاهی به معنی اگرچه آید. (از آنندراج). ولو . هرچند. حالا که . (یادداشت مؤلف) :

به صدر بار تو بردارم از جهان حاجت
اگر به یک لب نان باشد و بهیک دم آب .
سوزنی .

جمله سخن ایشان شرح احادیث و قرآن دیدم و خود رادرین شغل افکندم تا اگر ازایشان نیستم باری خودرا با ایشان تشبه کرده باشم. (تذکرةالاولیاء عطار) .

روز می خوردن و شادی و نشاط و طرب است
نان هفته است اگر غرهٔ ماه رجب است .
(بنقل آنندراج) .

مثل ؛ اگر دیر گفتی گل گفتی. (امثال و حکم دهخدا).

|| متقدمان در شواهد ذیل اگر و مخففهای آن را آنچنان به کار برده اند که گویی جواب شرط (فبها) همیشه محذوف باشد : اگرفلان کار بکنی (فبها) وگرنه کیفر آن را خواهی دید. بااین فرض که جواب شرط محذوف است اگر معنی شرط را رساند و همواره پس از چنین جمله «وگرنه» یا « اگرنه » یا «والا» آید . و در صورتی که این فرض را فرو گذاریم اگر دراین گونه شواهد به معانی باید، مگر و جزاینکه به نظر می آید. (از یادداشت مؤلف با تصرف) :

ملک گفت اگر فرمان من کنی و اگر نه دربانان را برخوانم تا سرت را برگیرند . (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی) .

اگر دخت مرا با من سپاری
وگرنه خون کنم دریا به زاری .
(ویس ورامین) .

اگر ویس مرا با من نمایی
وگرنه زین شهنشاهی برآیی.
(ویس ورامین) .

و چون زردشت بیامد وشتاسف را فرمود که آن صلح نقض کن و اورا بهکیش مجوسی خوان اگر اجابت کند والا با او جنگ کن. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۵۱) .

شاه اگر جفت دادگشت و سداد
ورنه ملکش بود چو ملکت عاد .
سنایی .

رای آنست که رسول فرستیم ، اگر مارابه-صلح اجابت می کند واگرنه درشهر بپراکنیم. (کلیله و دمنه) . زکریا بگریخت . . . در عقبش بیامدند درختی را دیدند ابلیس ایشان را گفت این درخت را ببرید اگر در میان کشته شود وگرنه زیانی ندارد . (مجمل التواریخ و-القصص) . یک روز به جمل از اهل علم بگذشت [حاتم اصم] وگفت اگرسه چیزدر-شماست و اگر نه دوزخ شمارا واجب است. (تذکرةالاولیاءعطار) . بلیناس گفت اگر همین ساعت بیرون روی واگرنه فسونی کنم تا که ناچیز گردی. (مجمل التواریخ والقصص). یا باید دست به قبضهٔ شمشیر زد و گفت به-روان داراب وفیلقوس که اگر راست بگویی و الابدین شمشیر گردنت بزنم. (اسکندرنامهٔ نسخهٔ نفیسی) . برو این پادشاه را بگوی که اگر بگذری و بروی والا همین ساعت فرودآیم و ترا و لشکر ترا در زیر پی بسپرم . (اسکندرنامهٔ نسخهٔ نفیسی) .

برادر چنین داد وی را جواب
که رایست این سخت نغزوصواب
اگر چاره سازی وگرنه کنون
بخواهندم ازمصر بردن برون.
(یوسف و زلیخای منسوب به فردوسی) .

|| خواه . چه . اعم از. اعم ازاینکه . (یادداشت مؤلف) :

این تبع وهرچه اندر ملک بودند بیشتر از-فرزندان اوبودند وآن ملکان بودند ایشانرا همه تبابعه خواندندی . اگر تبع نام بودندی واگرنه . . . (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی) . چون پادشاه دادگر بود ملک بتواند نگاهداشتن اگر مرد بود [پادشاه] و اگر زن بود. (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی) .

خنک آنک ازو نیکویی یادگار
بماند اگر بنده گر شهریار .
فردوسی .

چنین دارم امید کافراسیاب
نبیند جهان نیز هرگز بهخواب
اگر گشته گرزنده آید به دست
ببیند سر تیغ یزدان پرست .
فردوسی .

که تا من بهگیتی بدم زنده را
ز ترکان اگر شاه وگربنده را
هرآن کس که یابم سرش را زتن
ببرم ازآن مرز و آن انجمن .
فردوسی .

بر آنم که با او شوم هم نبرد
اگرکام دل یابم ار مرگ و درد .
فردوسی .

بدو گفت هرکس که فرزانه بود
اگر خویش بود ارز بیگانه بود .
فردوسی .

نشان جست باید زهرکشوری
اگر مهتری باشد ارکهتری.
فردوسی .

اگر شیر پیش آیدش گر پلنگ
ازاو بر نگردد به هنگام جنگ .
فردوسی .

قلاع ابراهستان بیش از آنست که بر توان شمردن کنی . به هر دیهی حصاری است اگر بر سنگ و اگر سرتل و اگر برزمین و همه گرمسیر بغایت . (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۱۶۰) .

|| کاش . کاشکی :

تا نگردی توگرفتار اگر
که اگر آن کردمی یا آن دگر .
مولوی .

ـــ اگر و مگر ، اگر مگر . شک . تردید :

معطیان را اگر است و مگر اندر سخنان
سخنان تو همه بی اگر و بی مگر است .
امیرمعزی .

اگر را با مگر تزویج کردند
از ایشان بچهای شد کاشکی نام.
؟ .

و رجوع به مادهٔ اگر مگر شود.

اگر. [اَ گَ] (اصطلاح گیاه‌شناسی) اگر ترکی. اگیر ترکی. عودالوج. وج. (فرهنگ فارسی دکتر معین).
نام دوایی که آنرا وج خوانند و آن سفیدو خوشبوی وگره‌دار می‌باشد. (از آنندراج) (از برهان) (از انجمن آرا) (از هفت قلزم). ریشهٔ خوشبوی و معطر که به تازی وُج گویند. (ناظم‌الاطباء). و رجوع به‌وج شود. || چوب‌عود رانیز گویند. (آنند اج) (برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (از هفت قلزم) (از خرده اوستا ص ۱۴۶).

اگر. [اَ گَ] (اِ) سرین و کفل. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از برهان) (از انجمن‌آرا) (ازهفت‌قلزم).

اگرا. [اُ] (اِ) نوعی از آش آرد. (برهان) (از انجمن‌آرا) (ازهفت قلزم) (ناظم الاطباء). آش باشد مثل کاچی که ازآرد پزند. (فرهنگ جهانگیری). نوعی از آش آرد و شوربا. (آنندراج):

کنج ملای فراق تو تبرخون خوردم
تاچشیده بهم از بوی وصالت اگرا.
پوربهای جامی (بنقل‌جهانگیری).

بباید خوردنی هرچه خفیف است
ابا وقلیه و اگرا لطیف است.
حکیم‌شیرازی.

اگرچند. [اَ گَ چَ] (حرف‌ربط و شرط مرکب) کلمهٔ شرط و علاقه. (ناظم ـ الاطباء):

اگر چند جان و تن ماگدازی
وگر چند دین و دل ماستانی.
منوچهری.

|| به معنی هرچند و چندان نیز می‌باشد. (هفت قلزم) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) (از‌ـ برهان). به‌تخفیف ارچند وگرچند نیز آید به معنی هرچند. اگرچه. (فرهنگ فارسی دکتر معین). به معنی هرچند باشد. (لغت فرس اسدی). به معنی اگرچه است. (انجمن‌آرا)(ازآنندراج)(ازمؤیدالفضلاء):

اگر چند خوب است برکف گهر
چو اورا به رشته کشی خوبتر.
ابوشکوربلخی.

گرفتار فرمان یزدان بود
اگرچند دندانش سندان بود.
فردوسی.

بگفت این و بنهاد بر رخ گریز
اگر چند بودش دل پرستیز.
فردوسی.

میازار هرگزروان پدر
اگر چند ازو رنجت آید بسر.
فردوسی.

بیایند و ماند تهی قلبگاه
اگر چند بسیار باشد سپاه.
فردوسی.

اگر چندت اندیشه گردد دراز
هم از پاک یزدان نه‌ای بی نیاز.
فردوسی.

بناچار یکروز هم بگذری تو
اگر چند مارا همی بگذرانی.
منوچهری.

من ایدون چو بزم که زی تو شتابم
اگر چند از دست خود بر پرانی.
منوچهری.

اگر چند کارمارا برآمد و چند لشکر وی‌را بشکستیم. (ابوالفضل بیهقی‌چاپ ادیب ص ۵۹۸).

هم او بردبار است از هرکسی
کشد بار اگر چند بارش بسی.
اسدی.

و مردم‌اگرچند با شرف، گرفتاراست‌چون‌به‌شرف نوشتن دست ندارد ناقص بود. (نوروزنامه).

باز اگر چند کبوترگیرد
بازراهم به کبوترگیرند.
خاقانی.

مهیاکند روزی مار و مور
اگر چند بی دست و پایند و زور.
سعدی.

روی اگر چند پریچهره و زیبا باشد
نتوان دید در آئینه که نورانی نیست.
سعدی.

پس... دریابد عقل وبشناسد چیز را اگر‌ـ چند از او دور بود. (مصنفات باباافضل بنقل فرهنگ معین). و رجوع به اگر چه شود.
— وگرچند، واگرچند. واگرچه. ولو. (از یادداشت‌مؤلف):

پرستارزاده نیاید بکار
وگر چند باشد پدر شهریار.
فردوسی.

کس از بندگان تاج شاهی نجست
وگرچند بودی نژادش درست.
فردوسی.

چو بهرام آن دید ننگ آمدش
وگرچند شاهی به چنگ آمدش.
فردوسی.

نیارم کسی را همان بد به روی
وگر چند باشد دلم کینه‌جوی.
فردوسی.

|| مخفف اگرچه‌اند. (از لغت‌فرس‌اسدی) (ناظم‌الاطباء). || مرکب از(اگر)و(چند). (مؤیدالفضلاء).

اگرچه. [اَ گَ چِ] (حرف‌ربط وشرط مرکب) کلمهٔ شرط و علاقه. (ناظم‌الاطباء). || به معنی هرچند نیز می باشد. (ناظم ـ الاطباء). هرچند. اگرچند. (فرهنگ فارسی دکترمعین). بااینکه. اگرچه. باوجود اینکه. باهمهٔ‌اینکه. گرچه. ولو. هرچند‌ـ که. ارچه. (یادداشت مؤلف):

بت اگرچه لطیف دارد نقش
به بردورخانت هست خراش.
رودکی.

اگرچه چنگ نوازان لطیف دست بُوَند
فدای دست قلم باد دست‌چنگ نواز.
رودکی.

موز مکی اگرچه دارد نام
فکنندش چو شکر اندر جام.
طیان.

بچهٔ بط اگر چه باشد خرد
آب دریاش کی تواند برد.
(العراضه).

اگرچه‌گوی سرو بالابود
جوانی کند پیر کانا بود.
فردوسی.

اگرچه فراوان‌کشیدیم رنج
نه‌شان پیل ماندیم ازآن‌پس‌نه‌گنج.
فردوسی.

به‌گه آمد اگرچه دیر آمد.
سنایی.

بچه بط اگرچه دینه بود
آب دریاش تا به سینه بود.
سنایی.

اگر چه جرم من کوه‌گران است
ترا دریای رحمت بیکران است.
نظامی.

اگرچه‌پیش خردمند خامشی ادب است
به وقت مصلحت آن به‌که در سخن‌کوشی.
سعدی.

مسکین خر اگرچه بی تمیز است
چون بار همی‌کشد عزیز است.
سعدی.

اگرچه زنده رود آب حیاتست
ولی شیراز ما از اصفهان به.
حافظ.

چو حافظ‌گنج او در سینه دارم
اگرچه مدعی بیند حقیرم.
حافظ.

اگرچه دوست به چیزی نمی‌خرد مارا
به عالمی‌نفروشیم مویی از سر دوست.
حافظ.

اگر چه عرض هنر پیش یار بی ادبیست
زبان خموش ولیکن دهن پر ازعربیست.
حافظ.

اگرچه نیست روا سجدهٔ بتان‌کردن
تو آن بتی‌که تراسجده می‌توان‌کردن.
درویش غیائی عراقی.

و قوت غذاکننده اگرچه نگهدارندهٔ تن‌است لیکن... (مصنفات‌باباافضل ـ بنقل فرهنگ معین).

— گرچه ، اگرچه . هرچند .
(یادداشت مؤلف) :

گرچه سختی چو نخگله مغزت
جمله‌بیرون کنم‌به چاره‌گری .
لبیبی .

|| به معنی هرچه نیز می آیدچنانچه(اگرچند) نیز به معنی هرچند آمده‌است . (آنندراج) (ازلغت فرس اسدی) (مؤیدالفضلاء) .

اگردك . [اَ گِ دَ] (اِ) اگرده . نانی بدین صورت‌باندازهٔ مشتی کو ککك از-آرد گندم و چربوی دُنبه و بی شکر و گاهی با شکر . قسمی نان‌مخروطی چون مچ بستهٔ؛ و روغن آن از چربوی دُنبه و پیه کنند نه روغن. نوعی‌نان‌شیرین شبیه به قطاب باندازهٔ محتوی یك مشت گره کرده . شکر بوره . مچی . (یادداشت‌مؤلف) .

اگرده . [اَ گَ دیا دِ] (اِ) اگردك . (یادداشت‌مؤلف) . رجوع به اگردك شود.

اگرده . [اَ گَ دَ] همان ایارده‌است یاارده . در النبیه و الاشراف صریح هست که‌اگرده‌همان ایارده‌است (صورت هردودر خط پهلوی‌یکسان‌است).(یادداشت مؤلف). رجوع به‌ایارده واکارده شود .

اگرفت . [اَ گِ رِ] (اِ) مقدار معینی از گناهان.(ناظم‌الاطباء) . به قانون فارسیان مقدارمعینی است از گناه که نظیرش درعربی اخذ و مؤاخذه‌خواهد بود . (انجمن آرا) (آنندراج) (از برهان) .

اگرمگر . [اَ گَ مَ گَ] (اصطلاح گیاه‌شناسی مرکب) (۱) گیاهی از تیرهٔ نعناییان که شکل بوته‌هایی به ارتفاع ۲٫۵ تا ۳متر می‌باشد ساقه‌اش کرکدار و برگهایش دراز . خوش‌اندام و سبز ودرخشان است . (فرهنگ فارسی دکتر معین) .

اگرمگر. [اَ گَ مَ گَ](ازاتباع) تردید. لیت و لعل . اِن‌ولو . شاید . باشد-که . لم ولانسلم . شك و تردید . قولهای مختلف . (یادداشت مؤلف) :

درین اگر مگری می‌رود حقیقت نیست
کجا حقیقت باشد اگرمگر نبود .
سوزنی .

و رجوع به ترکیب «اگرومگر» در ذیل اگر شود .

اگرنه . [اَ گَ نَیا نِ] (حرف‌شرط و ربط مرکب) کلمهٔ شرط که در نفی استعمال کنند. (ناظم‌الاطباء). والا .لولا. (یادداشت مؤلف) . بصورت‌های (گرنه = ارنه = اگرنی = گرنی = ارنی) نیز آید به معنی والا، وگرنه. (فرهنگ فارسی دکترمعین). به معنی «الانه» و «ورنه» (ازآنندراج) :

ما عاشق و رند و مست و عالم سوزیم
با ما منشین،اگر نه بدنام‌شوی.
حافظ (بنقل فرهنگ معین) .

— واگرنه ، وگرنه . ورنه . والانه :
چنین گفته‌اند که کیخسرو پیغمبری بود و ظفر یافتن وی بر افراسیاب از قوت پیغمبری بود واگرنه افراسیاب راباآن‌لشکروعدت... (فارسنامهٔ ابن بلخی) .

اگره . [اَ گَ رَ] (اِخ) ده‌ازدهستان پشتکوه سورتیجی‌بخش‌چهار دانگه شهرستان ساری . سکنه : ۲۷۰تن . آب : قنات . محصول عمده : غلات .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

اگری. [اَ] (اصطلاح‌موسیقی) ایکری. ازآلات‌موسیقی کثیرالاوتار است .(فرهنگ فارسی دکتر معین) (یادداشت مؤلف) .

اگریون . [اَ گَ] (اِ) خشك‌ریشهٔ که در پوست آدمی بر آید و به تازی قوباء گویند. (ناظم‌الاطباء) . نام مرض وعلتی که آنرابه‌تازی‌قوباگویندو به هندی دادخوانند . (ازمؤیدالفضلاء) (از فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی) (آنندراج) (ازانجمن-آرا). ورجوع‌به اکریون شود. || جرب و خارش . (ناظم‌الاطباء) .

اگزوز . [اِ] (اِ مأخوذ از انگلیسی) اکزوز . در اصطلاح فنی به دود حاصل از احتراق گاز بنزین در ماشین اطلاق شود. (فرهنگ فارسی دکتر معین) .
|| تمام‌مسیرحرکت دود مذکور (دودحاصل از سوختن گاز بنزین در اتومبیل).
(ازفرهنگ فارسی دکتر معین) .
— لولهٔ اگزوز ، لولهٔ آهنی یا چدنی که دود حاصل از احتراق را ازمحل احتراق‌به-خارج رساند.

اگزیستانسیالیست . [اِ] (ن ف مأخوذ ازفرانسه) (۲) پیرومکتب اگزیستا-نسیالیسم. رجوع به اگزیستانسیالیسم شود.

اگزیستانسیالیسم. [اِ](اِمأخوذ از فرانسه) (۳)به‌معنی اصالت وجود ، مکتبی است فلسفی که‌ازجنگ جهانی اول درآلمان رواج یافت و سپس به‌فرانسه و ایتالیا و دیگر نقاط جهان‌رسیدو در محافل‌ادبی ومطبوعات نیزتأثیر کرد. بطور کلی‌می‌توان‌آنرا اعتراضی علیه کوششهایی که افراد بشر ناگزیر در-چنگ آنهاگرفتارند ، دانست .
نویسندگان‌اگزیستانسیالیست به بررسی‌وجود می‌پردازند ، زیرا وجودبه نظر ایشان‌پیشرو ماهیت است. گویند آدمی در میان امورپوچ و بیهوده‌بسر می‌برد و به هیچ دل بسته‌است ، آرامش و هدفی نداردوتلاش پیوسته‌اش‌برای هیچ است . بدون بستگی به جایی با خود ومحیطش می‌تواندخویشتن خویش رابسازد. سارتر نویسنده‌وفیلسوف معاصر از پیشروان و مبلغان این‌مکتب‌است. (از فرهنگ فارسی دکتر معین) .

اگژر . [اِ اِژِ](اِخ)(۴) ا یل.زبانشناس و یونانی‌دان‌فرانسه‌متولد به پاریس(۱۸۸۵-۱۷۱۳م.) . (از لاروس) .

اگسبورگ. [اُ](اِخ) (۵) به‌آلمانی آوگسبورگ شهری در آلمان (باویر) در ساحل‌لش (۶) دارای ۲۰۳۰۰۰ تن‌سکنه؛ و صنایع مکانیکی و الکتریکی و شیمیایی. (از فرهنگ فارسی دکتر معین) .

اگست . [اَ گَ] (اِخ) ستاره‌ایست که بتازی سهیل گویند.(ناظم‌الاطباء) (ازانجمن آرا)(ازبرهان). رجوع به‌سهیل‌واکست‌شود .

اگلیون . [اَ گَ] (اِ) پارچهٔ ابریشمی هفت‌رنگ.(ناظم‌الاطباء) .||پارچهٔ ابریشمی گلدار دمشقی . (ناظم‌الاطباء) .
ورجوع به اکلیون شود .
|| به‌یونانی کتاب‌انجیل‌راگویند.(آنندراج). رجوع به انگلیون واکلیون وانجیل شود.

اگنان . [اَ] (اِ) غار .(ناظم‌الاطباء).

اگنش . [اَ اِن] (حامص) افراختگی بنا و عمارت . (ناظم‌الاطباء) . برآوردن دیوار عمارت و امثال آن باشد . (هفت قلزم) (از شرفنامهٔ منیری) (از انجمن‌آرا) (ازفرهنگ‌جهانگیری). در فرهنگ ناصری و برهان بمعنی برآوردن و برکردن دیوار عمارت و امثال آن باشد و فیه نظر ؛ زیرا چه از آن مصدر نوشته است و لفظ مصدر نیست مگر آنکه چون مرکب باشد یا شین مصدریه آن هنگام باید که ممدود بوده [آگنش] مشتق از آگندن زیراچه‌مقصود هیچ لغت یافته نشده و آنچه محدود است معنی آن معلوم است و در هیچ لغت‌باکاف فارسی مکسور به معنی پرکردن‌نیست و این معنی صحیح است ولفظ غلط زیراچه‌تصحیح لفظ به‌مد و کاف فارسی موقوف‌است. (از-آنندراج- بنقل از مؤیدالفضلاء) .

اگنی . [اَ] (اِ) (۷) یا اغنی . آتش مقدس و رب‌النوع آتش در «ودا».او همه چیز را می‌بیند ولی در عین حال رحیم و بخشاینده است . ازین خدای آتش نقش برجستهٔ متعلق به قرن دهم میلادی در موزهٔ

---

(۱) Eremostocus regeliana. (۲) Exestensialist . (۳) Exestensialisme .
(۴) Egger (Emile) . (۵) Augsbourg . (۶) Lech. (۷) Agni.

گیمهٔ پاریس موجود است . (از فرهنگ فارسی دکتر معین) .
و رجوع به فهرست مزدیسنا و ادب پارسی و فرهنگ ایران باستان ص ۶۹ ویشتها ج ۱ ص ۴۰ شود .

اگوست . [اُ] (اِخ) (۱) اگوستوس. اغسطس . (فرهنگ فارسی دکتر معین) . رجوع به اگوستوس و فهرست احوال واشعار رودکی و ایران باستان ص ۲۶۶۳ و ۲۳۸۲ و ۲۳۸۵ و ۲۴۱۹ و ۲۳۸۴ شود .

اگوستا . [اُ] (اِخ) (۲) شهری در ایالات متحدهٔ آمریکا (جیورجیا) ، دارای ۷۱۰۰۰ تن سکنه .
(از فرهنگ فارسی دکتر معین) .

اگوستا . [اُ] (اِخ) (۲) بندری در صقلیه (سیسیل) دارای ۲۳۰۰۰ تن . (از فرهنگ فارسی دکتر معین) .

اگوستالیا. [اُ] (اِمأخوذازفرانسه) (۳) عیدی بودکه از ۱۸ سال پیش از میلاد در روم مرسوم شد. این عید در ۱۲ ماه اکتبر به یاد بازگشت اگوستوس از شرق به روم اقامه می‌شد . (ازفوستل) .

اگوست کنت . [اُ ک] (اِخ) (۴) دانشمندوفیلسوف وریاضی‌دان نامی فرانسوی (متولد ۱۷۹۸ - متوفای ۱۸۵۷م.).
وی در مونپولیه (۵) به دنیا آمد و فلسفهٔ اثباتی (۶) رابنیان نهاد و کتابی درفلسفهٔ اثباتی (سال ۱۸۳۰ تا ۱۸۴۲م.) بنام کورد فیلزوفی پوزیتیوی (۷) منتشر کرد که‌یکی ازشاهکارهای وی بشمار می‌رود . اگوست کنت عقاید و روش کار خودرا با یک اندیشهٔ انساندوستی مذهبی تکمیل کرده‌است. (از لاروس) .
اگوست کنت در مدرسهٔ پلی‌تکنیک پاریس تحصیل کرد . در خانهٔ خود درس می‌داد . جان استوارت‌میل به وی کمک مالی می کرد. شش جلدکتاب ازفلسفه پوزی تیویسم وچهار جلد در سیستم‌پولیتیک‌پوزیتویسم و کتابهایی نیز در هندسه تحلیلی ودر علم هیأت نوشت. وی در پایان عمر دیوانه شد و درحال‌جنون فوت کرد . (ازتاریخ فلسفهٔ سیاسی تألیف آقای دکتر پازارگاردی ص ۷۵۹) .
اگوست کنت نظریاتی در فلسفه آورده است که بروی هم‌مذهب ثبوتی خوانده می‌شود و اجمال آن این است : علم باید فقط کیفیات و اموری‌راکه توسط حواس درک می‌شوند و مناسبات و روابط ثابت ، یعنی آنها را ، مورد بحث قرار دهد . اگوست کنت می‌گفت ترقی بشریت این بوده است که از مراحل سه‌گانهٔ زیرگذشته‌است :
۱ - مرحلهٔ تبیین امور توسط ارباب انواع.
۲- مرحلهٔ تبیین‌آنها توسط علل غیرمحسوس و قوای مجرد و مرموز .
۳ - مرحلهٔ تبیین‌آنها به طریقهٔ ثبوتی ، یعنی توسط قوانین مسلم تردید ناپذیر . درمرحلهٔ اخیرآدمی فهمیده‌است که نمی‌تواند به‌حقیقت وکنه امور پی برد .
پس متوجه شده‌است به اینکه فلسفهٔ اولی یا مابعد الطبیعه علمی است موهوم و مطالعهٔ آن باعث اتلاف وقت و خطرناک است . ازین‌رو فقط به‌مطالعه و تحقیق ظواهر و نمودها و طبقه‌بندی آنها همت‌گماشته و با این طریق ثبوتی پیشرفت علوم‌راروزافزون ساخته‌است. این علوم‌را اگوست کنت برطبق‌اصل «ترکیب متزاید وکلیت‌متنازل» طبقه‌بندی‌کرده وآنها را عبارت ازین شش علم اصلی دانسته‌است: ریاضیات ، نجوم ، فیزیک ، شیمی ، علم حیات و علم اجتماع . پیروان مذهب ثبوتی در اخلاق از خودپرستی روگردان هستند و توجه مخصوص به همبستگی افراد بشردارند و نوعدوستی‌راتوصیه می کنند . (مبانی‌فلسفه تألیف آقای دکتر سیاسی‌ص ۵۷۸-۵۷۷).

اگوستن . [اُ ت] (اِخ) یا اگوستن‌سن (۸) (قدیس) کشیش هیپون (۹) (نزدیک شهربن) پسرسنت‌مونیک (۱۰) (متولد ۳۵۴- متوفای ۴۳۰ م .) .
پس‌از دوران جوانی پرحادثه ، وی بوسیله مواعظ سنت‌آمبروآز (۱۱) هدایت‌شدومشهورترین آبای کلیسای لاتینی گردید. آثارعمدهٔ او عبارتند از «شهرخدا» (۱۲) و «اعترافات» (۱۳). وی حکیم‌الهی ، فیلسوف ، و عالم‌اخلاقی بود ومی کوشید که‌نحلهٔ افلاتونی‌را بامعتقدات‌مسیحی و عقل را با ایمان موافق سازد . ذکران‌وی ۲۸ ماه‌اوت‌است. (فرهنگ‌فارسی‌دکترمعین).

اگوستوس . [اُ] (اِخ) (۱۴) یا اغسطس، کاسیوس‌یوسیوس کیزراکتاویانوس اگوستوس (۱۵) امپراطورروم که‌نخست به‌نام اکتاو (۱۶) و سپس اکتاویانوس نامیده‌میشد، پسر برادرزادهٔ ژول‌سزارو جانشین او (تولد ۶۳ ق.م، مرگ ۱۴م .) .وی نخست با- آنتونیوس و لپیدوس اتحاد مثلث را تشکیل داد تا ایتالیا و مغرب را بعنوان سهم‌خویش حفظ کرد . پس‌ازفتح آکتیوم (۱۷) وغلبه‌بر- آنتونیوس (۳۱ق.م.) صاحب اختیار مطلق گردید، وبنام « اگوستوس » قدرتی راکه تا آن زمان خاص قضات بود بدست آورد . وی تعداد عمال دولتی‌را در رم افزود ،برای تسهیل سرشماری و اخذ مالیات ایتالیارا به- نواحیی تقسیم کرد ، وادارهٔ ایالات رانظمی جدید داد و سپاهیانی برای تسخیر اسپانیا ، رتی (۱۸) ، پانومی، ژرمالی ، عربستان، ارمنستان و افریقا فرستاد و درغالب آنها پیروزشد . اگوستوس «تیبریوس» را - که بعد جانشین وی‌شد - به فرزندی‌قبول کرد وبه‌هنگام‌مرگ مانند خدایی معبود رومیان گردید . سلطنت اگوستوس‌یکی‌ازدرخشان‌ترین اعصار تاریخ رم (که بنام عصر اگوستوس نامیده‌می‌شود) محسوب می گردد .
(فرهنگ فارسی دکتر معین) (از فوستل) .

اگوستین. [اُ] (اِخ) سن (۱۹) (قدیس) یااوستین (۲۰)، روحانی مسیحی انگلستان. وی مقر روحانیت کنتربوری را ایجاد کرد (وفات حدود ۶۰۵م.). ذکران وی ۲۸ ماه مه است . (از فرهنگ فارسی دکتر معین) .
او خطیب ناموری بود و خطابه‌های شیوایی از او بازپس‌مانده‌است .(ازیادداشت‌مؤلف). برای آگاهی به خطابه‌های وی رجوع به‌آیین سخنوری فروغی شود.

اگه . [اَ گَ هْ] (اِمأخوذ از ترکی) سوهان . (ناظم‌الاطباء) .
|| آهنی است که‌بدان‌گوشت از دیک کشند به تازی‌اش منشار خوانند. (آنندراج).

اگیر . [اَ] (اِ) اگر . وج. (فرهنگ فارسی دکتر معین) (یادداشت مؤلف) .اگیر ترکی . (یادداشت‌مؤلف) . رجوع‌به (وج) و (اگر) شود.

اگیرمگیر . [اَ م] (اِمرکب) اگرمگر. گیاهی است طبی. (یادداشت‌مؤلف).رجوع به اگر.مگر شود.

اگینا . [اِ] (اِخ) (۲۱) جزیرهٔ در- سواحل یونان ، در خلیج سارونیک ، ۲۰ متری پیرائوس. (فرهنگ‌فارسی دکترمعین).

(۱) Auguste. (۲) Augusta. (۳) Augustalia. (۴) Auguste Conte. (۵) Montpellier.
(۶) Positivisme. (۷) Cours de philosophie positivie. (۸) Augustin, Saint. (۹) Hippone.
(۱۰) Sainte Monique. (۱۱) Saint Ambroise. (۱۲) La Cité de Dieu.
(۱۳) Les Confessions. (۱۴) Augustus. (۱۵) Caius Julius Caesar Octavianus Augustus.
(۱۶) Octave. (۱۷) Actium. (۱۸) Rhétie.
(۱۹) Augustin Saint. (۲۰) Austin. (۲۱) Egina = Engia = Aegine.

فهرست جلد های چاپ شدهٔ لغت نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حروف الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه		تعداد صفحه	تاریخ چاپ		بها
			از	تا		ماه	سال	بریال
۱	الف	۱	آ	ابوسعد	۵۰۲	—	۱۳۲۵	۱۷۰
۲	الف	۲	ابوسعد	اثبات	۵۰۰	—	۱۳۲۵	۱۷۰
۳	الف	۳	اثبات	اختیار	۵۰۰	—	۱۳۲۶	۱۷۰
۴	ث	۱	ث	ثیبه (کامل)	۵۷	—	۱۳۲۶	۵۰
۵	ظ	۱	ظ	ظیفی (کامل)	۳۴	—	۱۳۲۶	۳۰
۶	الف	۴	اختیار	اژدها	۵۰۰	—	۱۳۲۸	۱۷۰
۷	پ	۱	پ	پلاته	۴۰۲	—	۱۳۲۸	۱۴۰
۸	ذ	۱	ذ	ذیونوسیوس (کامل)	۲۰۶	--	۱۳۲۹	۱۱۰
۹	ض	۱	ض	ضییم (کامل)	۹۳	—	۱۳۲۹	۷۰
۱۰	الف	۵	اژدها	اسحاق	۲۵۲	--	۱۳۳۰	۱۲۰
۱۱	الف	۶	اسحاق	اسکدار	۹۶	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۲	پ	۲	پلاته	پوده کباب	۱۰۰	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۳	ح	۱	ح	حاصل	۱۰۰	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۴	ل	۱	ل	لب	۱۰۰	—	۱۳۳۱	۸۰
۱۵	الف	۷	اسکدار	اسماعیل	۱۵۶	—	۱۳۳۲	۱۲۰
۱۶	ژ	۱	ژ	ژیهلاوا (کامل)	۵۹	—	۱۳۳۲	۵۰
۱۷	ل	۲	لب	لشه	۱۰۰	—	۱۳۳۲	۸۰
۱۸	ح	۲	حاصل	حب النیل	۱۰۰	—	۱۳۳۲	۸۰
۱۹	الف	۸	اسماعیل	اسید	۹۴	—	۱۳۳۲	۸۰
۲۰	ص	۱	ص	صالح بن نصر	۱۰۰	—	۱۳۳۴	۸۰
۲۱	ل	۳	لشه‌ازور	لنگ بستن	۱۰۰	—	۱۳۳۴	۸۰
۲۲	ل	۴	لنگ بند	لیبده (کامل)	۱۱۳	—	۱۳۳۴	۹۰
۲۳	ط	۱	ط	طاهرزاده	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۵	۸۰
۲۴	ح	۳	حب النیل	حجاج	۱۰۰	تیر	۱۳۴۵	۸۰
۲۵	پ	۳	پوده کباب	پی	۱۰۰	امرداد	۱۳۳۵	۸۰
۲۶	ص	۲	صالح بن نصر	صرفه	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۵	۸۰
۲۷	غ	۱	غ	غبغب	۱۰۰	آبان	۱۳۳۵	۸۰
۲۸	ت	۱	ت	تاجور	۱۰۰	آذر	۱۳۳۵	۸۰
۲۹	ط	۲	طاهرزاده	طرب نایینی	۱۰۰	دی	۱۳۳۵	۸۰
۳۰	گ	۱	گ	گبریاس	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۵	۸۰
۳۱	ب	۱	ب	بابک	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۶	۸۰
۳۲	ص	۳	صرفه	صلاة	۱۰۰	تیر	۱۳۳۶	۸۰
۳۳	ط	۳	طرب نایینی	طلسمات	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۶	۸۰
۳۴	ک	۱	ک	کاخ هشت بهشت	۱۰۰	مهر	۱۳۳۶	۸۰
۳۵	ط	۴	طلسمات	طیهوج (کامل)	۱۰۴	آذر	۱۳۳۶	۸۰
۳۶	ب	۲	بابک	باد	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۶	۸۰
۳۷	ت	۲	تاجور	تازیان	۱۰۰	مهر	۱۳۳۷	۸۰
۳۸	پ	۴	پی	پیسه گاه	۹۶	آبان	۱۳۳۷	۸۰
۳۹	ح	۴	حجاج بن یوسف	حدیث نفس	۱۰۰	آذر	۱۳۳۷	۸۰
۴۰	مقدمه	-	—	—	۴۲۷	دی، بهمن، اسفند	۱۳۳۷	۲۲۰

بقیهٔ فهرست جلد های چاپ شدهٔ لغت نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حرفهای الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه: از	کلمه: تا	شمارهٔ صفحه	تاریخ چاپ: ماه	تاریخ چاپ: سال	بها بریال
۴۱	چ	۱	چ	چای کندی	۱۰۰	فروردین	۱۳۳۸	۸۰
۴۲	الف	۹	اسید	اشنهی	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۳۸	۸۰
۴۳	گ	۲	گبریاس	گرزبردار	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۸	۸۰
۴۴	ص	۴	صلاة استخاره	صیهون (کامل)	۱۰۵	تیر	۱۳۳۸	۸۰
۴۵	ب	۳	باد	بارسابا	۱۰۰	مهر	۱۳۳۸	۸۰
۴۶	ج	۱	ج	جامه	۱۰۰	آبان	۱۳۳۸	۸۰
۴۷	ت	۳	تازیان	تبخاله	۱۰۰	آذر	۱۳۳۸	۸۰
۴۸	ح	۵	حدیثه	حریف	۱۰۰	دی	۱۳۳۸	۸۰
۴۹	غ	۲	غبغب	غز	۱۰۰	بهمن	۱۳۳۸	۸۰
۵۰	چ	۲	چای کندی	چشم‌زخم	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۸	۸۰
۵۱	ک	۲	کاخ هشت بهشت	کاظم‌آباد	۱۰۰	فروردین	۱۳۳۹	۸۰
۵۲	پ	۵	پیسه گاه	پی‌یوری (کامل)	۱۱۲	اردیبهشت	۱۳۳۹	۹۰
۵۳	ز	۱	ز	زایدة	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۹	۸۰
۵۴	س	۱	س	سازمان ملل	۱۰۰	تیر	۱۳۳۹	۸۰
۵۵	خ	۱	خ	خالدبن سلیمان	۱۰۰	امرداد	۱۳۳۹	۸۰
۵۶	گ	۳	گرزبردار	گزیر	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۹	۸۰
۵۷	ق	۱	ق	قاطیغوریاس	۱۰۰	مهر	۱۳۳۹	۸۰
۵۸	الف	۱۰	اشنهی	اصفهان	۱۰۰	آبان	۱۳۳۹	۸۰
۵۹	ب	۴	بارسات	بازر	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۰	۸۰
۶۰	ج	۲	جامه	جبل	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۰	۸۰
۶۱	ت	۴	تبخاله	تجند	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۰	۸۰
۶۲	غ	۳	غز	غلی	۱۰۰	تیر	۱۳۴۰	۸۰
۶۳	چ	۳	چشم‌زخم	چم رم	۱۰۰	امرداد	۱۳۴۰	۸۰
۶۴	ح	۶	حریف آزار	حسن فروختن	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۰	۸۰
۶۵	گ	۴	گزیر	گلوله خوردن	۱۰۰	مهر	۱۳۴۰	۸۰
۶۶	ق	۲	قاطیغوریاس	قراگل	۱۰۰	آبان	۱۳۴۰	۸۰
۶۷	خ	۲	خالدبن...	خاء	۱۰۰	دی	۱۳۴۰	۸۰
۶۸	د	۱	د	داعی صغیر	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۰	۸۰
۶۹	س	۲	سازمان ملل	سان	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۰	۸۰
۷۰	ت	۵	تجند	تدجیج	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۱	۸۰
۷۱	ق	۳	قراگل	قشفة	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۱	۸۰
۷۲	ش	۱	ش	شاطر گنبدی	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۱	۸۰
۷۳	ب	۵	بازر	بقرخان	۱۰۰	تیر	۱۳۴۱	۸۰
۷۴	غ	۴	غلیان	غیهم (کامل)	۱۲۵	امرداد	۱۳۴۱	۱۰۰
۷۵	ه	۱	ه	هانی گرمله	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۱	۸۰
۷۶	ع (۱)	۱	ع	عتک	۱۰۰	مهر	۱۳۴۱	۸۰
۷۷	گ	۵	گلوله رس	گوتانبرک	۱۰۰	آبان	۱۳۴۱	۸۰
۷۸	ج	۳	جبلات	جرازه	۱۰۰	آذر	۱۳۴۱	۸۰
۷۹	ف	۱	ف	فرازی	۱۰۰	دی	۱۳۴۱	۸۰
۸۰	ن	۱	ن	ناردان	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۱	۸۰

بقیهٔ فهرست جلدهای چاپ شدهٔ لغت‌نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حرفهای الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه		شمارهٔ صفحه	تاریخ چاپ		بها بریال
			از	تا		ماه	سال	
۸۱	ز	۲	زایدة	زبور	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۱	۸۰
۸۲	الف (۱)	۱۱	اصفهان	اطلس	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۲	۸۰
۸۳	س	۳	سان	ستانه	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۲	۸۰
۸۴	ق	۴	قشقا	قلعه آب سرده	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۲	۸۰
۸۵	ع (۲)	۱	عل	علی‌بن شجاع	۱۰۰	تیر	۱۳۴۲	۸۰
۸۶	الف (۲)	۱	ال	النجه خان	۱۰۰	امرداد	۱۳۴۲	۸۰
۸۷	ت	۶	تدجیل	ترک	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۲	۸۰
۸۸	ر (۱)	۱	ر	راقم	۱۰۰	مهر	۱۳۴۲	۸۰
۸۹	ر (۲)	۱	رگ	روح القدس	۱۰۰	آبان	۱۳۴۲	۸۰
۹۰	د	۲	داعی کبیر	دانه دار	۱۰۰	آذر	۱۳۴۲	۸۰
۹۱	خ	۳	خانه	خجه‌لر	۱۰۰	دی	۱۳۴۲	۸۰
۹۲	ن	۲	ناردان افشاندن	ناقد	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۲	۸۰
۹۳	ف	۲	فرازی	فرو	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۲	۸۰
۹۴	ح	۷	حسن‌فروش	حصبه	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۳	۸۰
۹۵	ج (۱)	۴	جرامکک	جریربن عطیه	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۳	۸۰
۹۶	ج (۲)	۱	جش	جمرات	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۳	۸۰
۹۷	ع (۲)	۲	علی‌بن شداد	علی‌زبحی	۱۰۰	تیر	۱۳۴۳	۸۰
۹۸	س	۴	ستانه	سراج	۱۰۰	امرداد	۱۳۴۳	۸۰
۹۹	ر (۱)	۲	راقم	رای	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۳	۸۰
۱۰۰	ب (۱)	۶	باقرخان	بانو	۱۰۰	مهر	۱۳۴۳	۸۰
۱۰۱	گ	۶	گوت والد	گیهه (کامل)	۱۵۴	آبان و آذر	۱۳۴۳	۱۲۵
۱۰۲	ت	۷	ترک	تشبیه	۱۰۰	دی	۱۳۴۳	۸۰
۱۰۳	ن	۳	ناقد	نایزه	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۳	۸۰
۱۰۴	ه	۲	هاو	هزار	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۳	۸۰
۱۰۵	ج (۱)	۵	جریربن عطیه	جسین	۶۴	فروردین	۱۳۴۴	۵۲
۱۰۶	ع (۲)	۳	علی زبیبی	عمادیة	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۴	۸۰
۱۰۷	ک	۳	کاظم‌آقا	کای	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۴	۸۰
۱۰۸	ر (۱)	۳	رای	رجم	۱۰۰	تیر	۱۳۴۴	۸۰
۱۰۹	ق	۵	قلعه آخوند	قیه‌لی (کامل)	۱۶۵	امرداد وشهریور	۱۳۴۴	۱۳۲
۱۱۰	ز	۳	زبوری	زدن	۱۰۰	مهر	۱۳۴۴	۸۰
۱۱۱	ف	۳	فرو	فگارکردن	۱۰۰	آبان	۱۳۴۴	۸۰
۱۱۲	ن	۴	نایزه	نخوت فروش	۱۰۰	آذر	۱۳۴۴	۸۰
۱۱۳	الف (۲)	۲	النجی	امکان اشرف	۱۰۰	دی	۱۳۴۴	۸۰
۱۱۴	ت	۸	تشبیه	تفاغ	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۴	۸۰
۱۱۵	خ	۴	خجی	خربة	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۴	۸۰
۱۱۶	و	۱	و	والد	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۵	۸۰
۱۱۷	چ	۴	چم رمضان	چون	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۵	۸۰
۱۱۸	ج (۲)	۲	جمرات	جیهون (کامل)	۹۳	خرداد	۱۳۴۵	۷۵
۱۱۹	ش	۲	شاطرلنگه	شباب	۱۰۰	تیر	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۰	ر (۱)	۴	رجم	رستم	۱۰۰	امرداد	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۱	ف	۴	فگار گردیدن	فیدن (کامل)	۷۶	شهریور	۱۳۴۵	۶۱
۱۲۲	س	۵	سراج کلا	سری	۱۰۰	مهر	۱۳۴۵	۸۰

K UNIVERSITY
K. DIVISION
Acc No. 93072
Date 26.7.7

بقیهٔ فهرست جلدهای چاپ شدهٔ لغت نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حرفهای الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه از	کلمه تا	شمارهٔ صفحه	تاریخ چاپ ماه	تاریخ چاپ سال	بها به‌ریال
۱۲۳	الف (۱)	۱۲	اطلس	اعیاء	۱۰۰	آبان	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۴	ن	۵	نخوت فروشی	نشان	۱۰۰	آذر	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۵	ب (۲)	۱	بس	بشر	۱۰۰	دی	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۶	ت	۹	تفاف	تلخ آب	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۷	الف (۲)	۳	امکان پذیر	انتکاث	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۸	ر (۱)	۵	رستم	رضی	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۶	۸۰
۱۲۹	ه	۳	هزار	هموار	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۶	۸۰
۱۳۰	س	۶	سری	سلم	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۶	۸۰
۱۳۱	خ	۵	خربة	خریبه	۱۰۰	تیر	۱۳۴۶	۸۰
۱۳۲	ع (۲)	۴	عمادیة	عیینة	۱۹۲	امردادوشهریور	۱۳۴۶	۱۵۴
۱۳۳	ت	۱۰	تلخ آب	تنده	۱۰۰	مهر	۱۳۴۶	۸۰
۱۳۴	ن	۶	نشان	نظامی گنجوی	۱۰۰	آبان	۱۳۴۶	۸۰
۱۳۵	ع (۱)	۲	عتک	عروس جهان	۱۰۰	آذر	۱۳۴۶	۸۰
۱۳۶	الف (۱)	۱۳	اعیایی	افسا	۱۰۰	دی	۱۳۴۶	۸۰
۱۳۷	ح	۸	حصة	حیی (کامل)	۱۵۸	بهمن واسفند	۱۳۴۶	۱۳۰
۱۳۸	ر (۱)	۶	رضی	رکیه	۱۰۸	فروردین	۱۳۴۷	۸۷
۱۳۹	ت	۱۱	تنده	توذیف	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۷	۸۰
۱۴۰	خ	۶	خریبة	خصم تاز	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۷	۸۰
۱۴۱	الف (۲)	۴	انتکاس	انسحاب	۱۰۰	تیر	۱۳۴۷	۸۰
۱۴۲	ک	۴	کای	کدیور	۱۰۰	امرداد	۱۳۴۷	۸۰
۱۴۳	ه	۴	هموران	هییماء (کامل)	۶۸	شهریور	۱۳۴۷	۵۵
۱۴۴	ر (۲)	۲	روح پرور	ریینه‌خم (کامل)	۱۹۲	مهر وآبان	۱۳۴۷	۱۵۴
۱۴۵	ش	۳	شباب	شرافة	۱۰۰	آذر	۱۳۴۷	۸۰
۱۴۶	چ	۵	چون	چیه (کامل)	۸۶	دی	۱۳۴۷	۷۰
۱۴۷	الف (۱)	۱۴	افسائیدگی	اگینا	۱۱۱	بهمن	۱۳۴۷	۹۰
جمع	۳۰ حرف ومقدمه	—	—	—	۱۷۳۹۹	—	—	۱۲۵۷۸

ALLAMA IQBAL LIBRARY
93072

Université de Téhéran
Faculté des Lettres
et Sciences Humaines
Institut Loghat - Nâma

LOGHAT - NAMA

(Dictionnaire Encyclopédique)

Fondé par

ALÎ AKBAR DEHKHODÂ

(1879 - 1956)

Sous la direction de

Mohammad Mo'în
Professeur à la Faculté des Lettres
Université de Téhéran
Jusqu'au Décembre 1966

Dj. shahîdy
Assistant - Professeur à la Faculté des Lettres
Université de Téhéran

Numéro de série 147

Lettre A. Fascicule 14 (a)

Afsāidegī - Agīna

TEHERAN

Février - 1969

Imp. Danechgah

ALLAMA
IQBAL LIBRARY
UNIVERSITY OF KASHMIR
HELP TO KEEP THIS BOOK
FRESH AND CLEAN

NAQI BOOK BINDING HOUSE
Hazratbal, Srinagar. (Kashmir.)